

@VipRoman

*A Special Novel channel for
special people*

Exchange group



VipRoman

Magic Library

**Once you have read a book you
care about, some part of it is
always with you.**

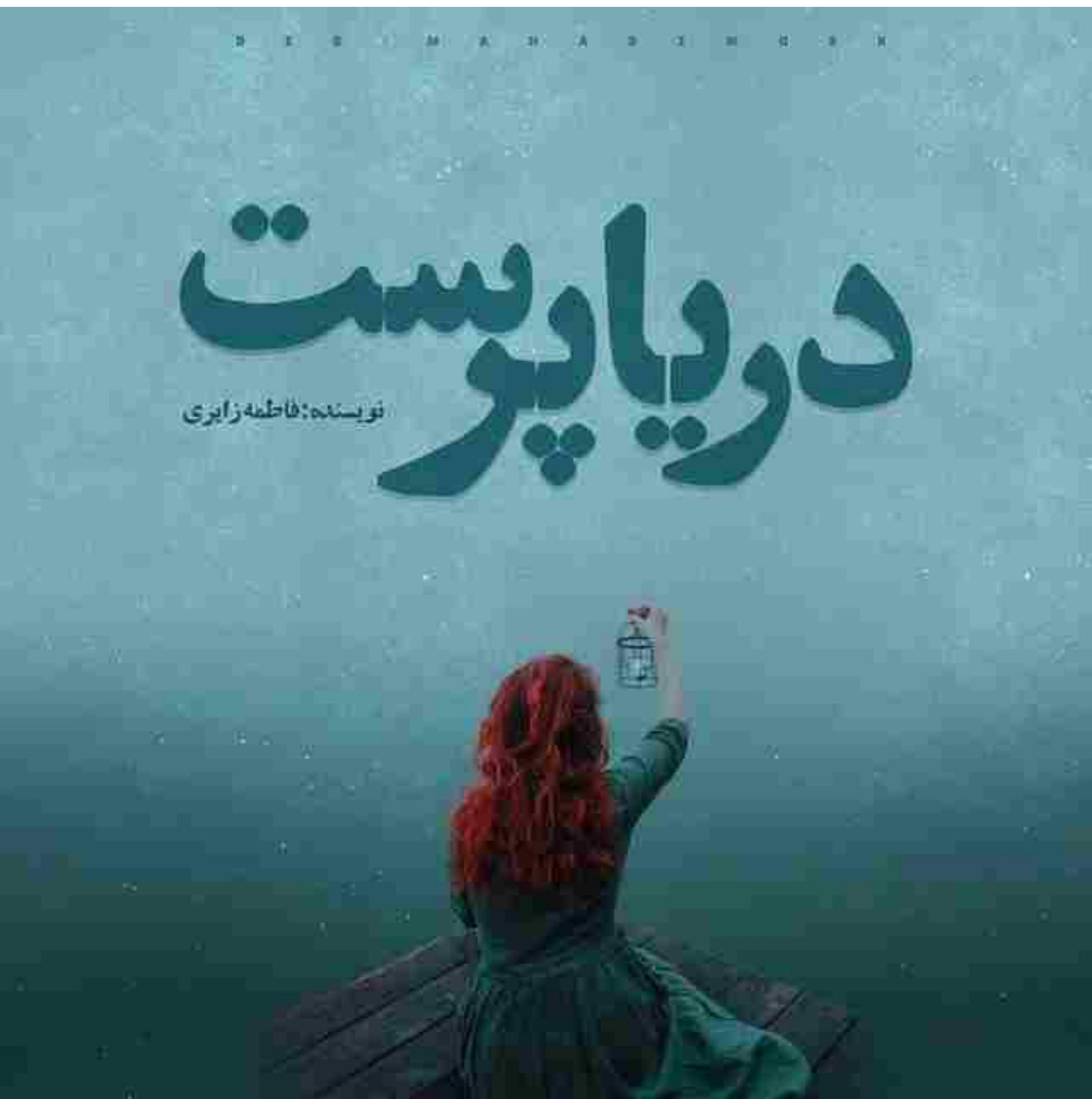
Louis L'Amour

<https://t.me/VipRoman>

D E S I M A N A D O C U M E N T

دریاپرست

نویسنده: فاطمه زابری



دریاپرست

نویسنده: فاطمه زایری

ژانر: عاشقانه، معمایی، اجتماعی

خلاصه‌ی قصه:

ترمه، از خانواده‌ی خود و طایفه‌ای که برای بُریدن سرش متفق‌القول شده و بر سر کشتن او تاس انداخته بودند، می‌گریزد؛ اما پس از سال‌ها، درحالی که همه او را مُرده و در خاک می‌پندارند، با هویتی جدید و چهره‌ای ناشناس به شهر آباء و اجدادی‌اش بازمی‌گردد تا تهمت‌ها و افتراهای مردم را از نام قبلی‌اش پاک کند که درست در بدو ورودش، با خواستگاریِ تک‌پسر حاج‌فتاح زرمهر، مواجه می‌شود.

مردی که در روزهای دور، یکی از داوطلبان بُریدن سرش بود...

@Vip.Roman

#پارت ۱

دریاپرست 

فاطمه زایی

گلوی مرغ سحر را بریده‌اند و

هنوز

درین شطِ شفق

آوازِ سرخ او

جاری است...

(هوشنگ ابتهاج)

فصل اول

کنار جاده ایستاده بودم و نگاه تارم به چراغ سوسوزن
چند متر جلوتر بود که ریزش بی‌امان باران را نشانم می‌داد.
بی‌جان بودم و خسته.

نفسم بریده بود؛ لباس‌هایم پاره، قسمت‌هایی از جسمم،
زخمی!

از نوک کتانی‌های کثیف و گلی‌ام، جوی باریکی از آب و
خون راه گرفته بود و نمی‌دانستم از زخم‌های جسمم خون
می‌رود، یا روحی که هرچند ثانیه یک بار از تنم پرمی‌کشید و
دوباره برمی‌گشت تا زنده بمانم.

پلک‌هایم روی هم می‌افتاد و اگر قطرات تند باران به
رویشان نمی‌کوبید، همانجا ایستاده و منتظر و گریخته از
مرگی حتمی، به خواب می‌رفتم و دیگر بیدار نمی‌شدم؛ اما
باران روی صورتم شُره می‌شد و تنم از سرما می‌لرزید.

کسی برایم نامه فرستاده و گفته بود:

«جانت را بردار و از اینجا برو!»

من هم نیمه‌جان و با همان نامه‌ی مچاله، رفته بودم،
بی‌آنکه بدانم به کجا؛ به انتظار چه کسی!

فرستنده‌ی نامه گفته بود کسی — می‌آید دنبالم و من زیر
بارش بارانی که دلم می‌خواست باور کنم اشک‌های مادرم
است که در دوری من از آسمان می‌ریزد، هر لحظه با خودم
تکرار می‌کردم:

«کسی می‌آید...»

آن شب واقعاً کسی آمده بود.

کسی که شبیه شعر فروغ، مثل هیچکس نبود.

دیشب اما هرچه نگاهم را به در اتاق دوخته بودم،
هیچ کس از راه نرسیده بود و حالا انگار هزار سال نوری
انتظار کشیده بودم که جای تمام زخم‌های قدیمی‌ام درد
می‌کرد و بغضی سرگردان در گلویم پایین و بالا می‌رفت.

کنار گور آرزوهایم نشسته بودم و آن‌ها را یکی یکی و با دست‌های خودم به خاک می‌سپردم و نفسم هر لحظه توی کفنی که تنم را پوشانده بود، تنگ‌تر می‌شد.

از رویای واهی دیشب، فقط لباسی سپید به تنم مانده بود و دردی که به دلم نیش می‌زد و اشک‌ها را درون کاسه‌ی چشم‌هایم می‌جوشاند.

#پارت ۲



دریاپرست

فاطمه زایری

حالم خوش نبود.

ذهنم از علامت سوال لبریز و جانم گیر کرده بود به لحظه‌های شبی که قرار بود برای من و مردی که کنارش

سر سفره‌ی عقد نشسته بودم، رویایی و گرم باشد؛ اما حالا از تک‌تک ثانیه‌هایش، کابوس و سرما به جا مانده بود و من فقط همینقدر می‌فهمیدم که باخته بودم.

شبهه پسر- ارشد حاج ابراهیم که همین چندوقت پیش نصف دارایی پدرش را سر میزهای قمار بر باد داده بود، من هم در یک شرط‌بندی بزرگ، احساس و زندگی‌ام را باخته بودم و راه برگشتی نداشتم.

دیشب به عقد عماد درآمده بودم!

دیشب من بودم و هزار رویا و حالا من بودم و تنهایی و سه کلمه که به مغزم می‌کوبید.

رهایم کرده بود!

مردی که حلقه‌ی ازدواج دستش کرده بودم، بعد از خوانده شدن خطبه‌ی عقد و سروشام مراسم مختصر- و خانوادگی‌امان که غریبه‌ای درونش حضور نداشت، تنهایم گذاشته و رفته بود و خنجرش را کوبیده بود به جراحات قبلی‌ام.

از دیشب پلک روی هم نگذاشته بودم و اگر می توانستم
دست و پایم را تکان دهم، تمام آن اتاق لعنتی را به هم
می ریختم؛ اما به تخت دوخته شده بودم و ندایی شوم از
گوشه‌ی مغزم می گفت:

«این شهر هیچوقت به تو رحم نکرده! این بار هم
نمی کنه!»

پلک هایم را با درماندگی به هم فشار دادم تا آن ندای شوم
از سرم بیفتد، اما این اشکم بود که سقوط کرد و وجودم را
به خاکستر کشید.

چقدر از این زندگی خورده بودم.
چقدر درد کشیده بودم.

چه شب های ضجه زده و درون خودم مُرده بودم، ولی
هیچوقت به این حال نیفتاده بودم.

من همه‌ی آن دردها را، همه‌ی رنج ها را، همه‌ی ضربه های
که روزگار می زد را، تحمل کرده بودم که برسم به این نقطه

و حالا عماد کبریت روی درخت‌های بهشتم کشیده بود و
نشسته بودم میان شعله‌های آتش!

#پارت ۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

دلم می‌خواست به درد خودم بمیرم و تقه‌ای که به در
خورد، اجازه نداد.

به سختی تنم را از روی تخت بلند کردم و گفتم:

-بفرمایید.

صدایم گرفته بود و همینکه بیرون زد، ته‌گلویم سوخت.
کسی که پشت‌در بود، گفت:

-خاتون هستم. براتون کچی آوردم!

خاتون را همین دیشب دیده بودم.

زنی حدوداً هفتادساله که نگاه خشک و رفتار بی‌انعطافش،
شبهه آقايش بود؛ آقای این عمارت!
مردی که تمام دیشب باید کنارم می‌بود؛ اما نبود... شوهرم!

بغضم را بلعیدم و بی‌حال گفتم:
-ممنون. میلی به خوردن کچی ندارم.
-من کلید یدک دارم خانوم. اگه درو باز نکنید، از کلید
استفاده می‌کنم!
نگاهم با حیرت از در جدا شد و در اطراف گشت.
اگر خاتون داخل می‌آمد و عروسِ دیشب را با همان لباس
سپید، روی تخت‌خوابی سرد و دست نخورده می‌دید،
چطور می‌توانستم غرور شکسته‌ام را بند می‌زدم؟

دستم را روی سینه‌ام کشیدم و با احساس نفس تنگی از
تخت پایین آمدم.

او هنوز منتظر بود در را باز کنم و من به سوی موبایلم که روی کنسول مانده بود، رفتم و شماره‌ی داماد فراری‌ام را گرفتم.

سر دوبوق جواب داد. خشک، رسمی و سرد:
-بفرمایید!

قلبم بیشتر درد گرفت. جگرم بیشتر سوخت.
غربتی که از دیشب برایم جا گذاشته بود، آخرین رمقم را گرفت و فقط توانستم بگویم:
-سلام، ترمه‌ام!

#پارت ۴



دریاپرست

فاطمه زایری

بیهوده خودم را معرفی کردم. در لحن صدای او هیچ تغییری ایجاد نشد و به همان شکل قبل گفت:

-بله، متوجه شدم.

-یه خواهشی دارم...

-می‌شنوم.

انگار فقط می‌خواست من را از سر خودش باز کند.

با همان روح بی‌کس و خسته‌ام گفتم:

-می‌شه به خانوم خاتون زنگ بزنی و بگی از پشت در اتاقم بره؟ می‌خوام تنها باشم.

یک لحظه مکث کرد و درون من آشوب شد.

مردی که پشت تلفن بود و انگار فرسنگ‌ها با من فاصله داشت، همانی بود که مسیر طولانی و سختی را برای رسیدن به قلبش دویده بودم و نمی‌توانستم این همه دور بودنش را تحمل کنم.

محکم گفت:

-خاتون مختاره هرکاری رو که صلاح می‌دونه، انجام بده و من نمی‌تونم بهش امرونی کنم. اگه کار دیگه‌ای نداری، قطع کنم. سرم شلوغه!

کپی‌برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه! قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من «فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان منتشر و فروخته نمی‌شه!

دیگر هیچ‌جایی برای حرف زدن باقی نگذاشت و من وا رفتم.

حتی زبانم برای خداحافظی کردن هم کار نکرد و او زودتر از من، باعجله گفت:

-خدا نگهدار!

و قطع کرد و فاصله‌ای که از دیشب بینمان انداخته بود را به اندازه‌ی دریایی که دل به موج‌هایش زده بودم تا فقط کنار او باشم، بزرگ و طولانی کرد.

من ماندم و بوق‌های ممتدی که در گوش‌هایم نه، در سرم پیچید و به یادم آورد که دیشب چطور چشمش را به رویم بسته بود و فقط به اندازه‌ی برداشتن چندتکه لباس از کمد پا به این اتاق گذاشته و بعد در جواب نگاه منتظر و پرشورم، گفته بود:

-اگه چیزی خواستی، به خاتون بگو یا... تماس بگیر!
پژواک کلام آخرش در جانم رسوب کرده بود و دلم را همراه چشم‌هایش برده و نخکش کرده بود.

#پارت ۵



دریاپرست

فاطمه زایری

حالا همان وضع دیشب را داشتم و می‌لرزیدم.
سردم بود.

به اندازه‌ی همان شبی که باران می‌آمد.

به اندازه‌ی بار اولی که رها شده بودم، سردم بود و شبیه آدمی زنده به گور شده، سیاهی و تباهی را رج می‌زدم و هرچه می‌گذشت، نفس‌هایم را بیشتر گم می‌کردم.

نگاهم روی شماره‌ی عماد خشک شده بود که صدای چرخیدن کلید در قفل آمد.

خاتون با تأخیر وارد اتاق شد و سینی به دست جلو آمد و حتی از دیدن من در همان لباس عروس دیشب، تعجب نکرد و نزدیک شد.

من اما درون خودم آوار شدم و نتوانستم کاری برای غروری که بر باد می‌رفت، انجام دهم.

او سینی را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت:

-رسمه که عروس، فردای شب عروسی، کاچی بخوره!
نگاهم با دلخوری حرکاتش را دنبال کرد.

-می‌شه تنهام بذارین؟

خاتون بی‌اعتنا کاسه‌ی چینی را دستم داد و گفت:

-هراتفاقی هم که افتاده باشه، رسم و رسومات باید انجام بشه.

کاسه را بدون لجبازی گرفتم؛ اما خودم می دانستم که حتی اگر می مردم هم به آن لب نمی زدم.

نگاه خاتون سنگین و معنادار روی تختخواب چرخید و با لحن بی پرده ای گفت:

-گویا احتیاجی به عوض کردن ملافه ها نیست!

سلول به سلول و رگ به رگ سوختم و بوی حقارتم در اتاق پیچید و چشمم از ملافه های تخت جدا نشد.

بغضم را افسار بستم و زیر لب گفتم:

-نمی فهمم... عماد رو نمی فهمم.

نفسم سراسر آه و حسرت بود.

رویاهایم کجا بود و من کجا بودم؟

#پارت ۶



دریاپرست

فاطمه زایری

خاتون که مقتدر بالای سرم ایستاده و منتظر بود تا قاشقی
از کچی بخورم، رُک و گزنده گفت:

-حکماً آقا دلیلی برای موندن نداشتن!

-یعنی چی؟

زل زد به مردمکِ چشم‌هایم.

-وقتی یه مرد از عروسی که پا به حجله‌ش گذاشته، فرار
می‌کنه، معنیش جز اینکه حساساتش برای اون زن
برانگیخته نشده؟!

زهرآلودتر و کشنده‌تر از قبل حرفش را زد و آنقدر راحت،
غرور و احساس زنانه‌ام را لگدمال کرد که تا چند لحظه از
شدت بُهت، زبانم بند آمد.

خاتون شبیه جادوگر بدجنس افسانه‌ای دور، سیب سمی و خطرناکی را دستم داده و هر کلمه‌اش شبیه یک گازِ بزرگ بود که مجبورم می‌کرد به آن سیب بزنم.

دردآلود و سخت پرسیدم:

-اگه احساساتشو برانگیخته نمی‌کنم، پس چرا باهام ازدواج کرد؟!

سوالی که از او پرسیدم، سوال بی‌جواب ذهن دردگرفته‌ی خودم بود که یک لحظه امانم نمی‌داد.

او جوابم را به کوتاهی و تلخی داد:

-آقا رو حرف پدرشون حرف نمی‌زنن!

حرفش فقط یک معنی می‌داد. که من، خواسته‌ی پدرش بودم، نه خواسته‌ی قلبش، ولی حق با او بود.

این حقیقت را خودم می‌دانستم که عماد، هرگز روی حرف پدرش حرف نمی‌زند و روزگاری پیش از این، با دوچشم خودم سر خم کردنش مقابل حاج‌فتاح را دیده و همان‌موقع، اولین زخم را از او خورده بودم.

از همه‌ی دنیا لجم گرفت.
 بغضم را به درک فرستادم و گفتم:
 -پس چاره‌ای ندارم. باید کاری کنم بهم علاقمند بشه.
 وجودم یکپارچه رنج و شکست بود؛ اما طوری حرف زدم
 که انگار نه‌انگار بنایی سست بودم و هر لحظه بیشتر فرو
 می‌ریختم.

#پارت ۷



دریاپرست

فاطمه زایری

خاتون از شنیدن حرفم تعجب کرد و من با هر مصیبتی
 بود، ظاهرم را حفظ کردم و لبخندی را به زحمت به روی
 لب‌هایم کشیدم و گفتم:

-بهت قول می‌دم خاتون! کاری می‌کنم که آقات، حتی نتونه
یه شب هم دور از من بخوابه!

قوی و سرسخت و مصمم نگاه به چشم‌هایش کشیدم که
گوشه‌ی پلکش جمع شد.

کاسه‌ی کاچی را دستش دادم و با همان لبخند دروغین
گوشه‌ی لبم، گفتم:

-به‌زودی باید دوباره کاچی پیزی و برام بیاری. اون‌روز قطعاً
نیازه که ملافه‌های تخت رو هم عوض کنی!

به خودم مطمئن نبودم؛ اما خاتون را مطمئن کردم تا فقط
بیشتر از آن بازنده‌ی میدان نباشم.

بعد هم با ظاهری بی‌اعتنایی به سمت آینه قدم برداشتم تا
به او نشان بدهم که وقت رفتنش رسیده و دیگر گوش
شنوایی برای هیچ کدام از مزخرفاتش ندارم.

پیرزن هم بدون هیچ حرف دیگری به سمت در رفت و
خیلی زود مرا با خودم و دیوارهای سوخته‌ی بهشت
خیالی‌ام تنها گذاشت.

به محض بسته شدن در، نقابم افتاد و همانجا روی زانویم افتادم و به قلبم چنگ زدم؛ ولی دیگر دیر شده بود.

قلبم مثل کاسه‌ای چینی، روی زمین هزارتکه شده بود و حالا باید با دست‌های خودم تکه‌هایش را کنار هم می‌چیدم و یکی یکی بند می‌زدم.

کار آسانی نبود، اما جمع کردن خرده‌های شکسته‌ی قلبم را بهتر از هرکاری در این دنیا بلد بودم و زنده ماندن با آن قلبِ وصله‌پینه شده فقط از پس من برمی‌آمد.

#پارت ۸



دریاپرست

فاطمه زایری

به حال خودم پوزخند زدم و همه‌ی تصورات کودکانه‌ام از شب اول ازدواجم را دور ریختم و صورتم را به سیلی حقیقت سپردم.

زندگی من هیچوقت شبیه رویاهای دور و دراز و افسانه‌ی شاه پریان نبود و از وقتی که یادم می‌آمد، میان سیاهی نفس کشیده بودم و حتی میان سیاهی عاشق شده بودم!

کپی‌برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه! قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من «فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان منتشر و فروخته نمی‌شه!

حالا هم تاوان همان عشق را پس می‌دادم که از روزگاری دور به این لحظه‌های تنهایی و بی‌کسی رسیده بود.

به دیشب که عماد در جواب عاقد، سرد و بی‌احساس «بله» گفته بود و وقتی که توی این اتاق تنها شده بودیم، حتی چشم‌هایم را نخوانده و نفهمیده بود که چطور رویا بافته بودم تا او بندهای لباسم را با حوصله باز کند و یکی

دو نقطه از تن عریانم را ببوسد و کنار گوشم عاشقانه
نجوا کند!

عماد و زمستان ابدی درون چشم‌هایش، دیشب لهم کرده
بود و من هنوز به دوست داشتنش ادامه می‌دادم!

حالا دیگر فقط پای شکستم در میان نبود که جا بزنم.
حالا برای کلفت کردن خاتون و برنده شدن در آن شرط
نانوشته هم که شده، باید عماد را به این تخت‌خواب
می‌کشیدم و کاری می‌کردم که تلافی دیشب را در بیاورد.
هم عماد برای از دست دادن دیشب پشیمان می‌شد و هم
خاتون برای زخم‌زبان‌های امروز صبح.
من آدم پذیرفتن ظلم نبودم؛ که اگر بودم، حالا در عمارت
آباء و اجدادی زرمهرها، به عنوان تازه عروسِ تک‌پسرشان،
حضور نداشتم.

من، حالا نه فقط ترمه مهاجران و برادرزاده‌ی افشین
مهاجران، که عروس حاج فتاح زرمهر بازاری هم بودم!

آرج و قریب برای کل مردم این شهر، از همین دیشبی که داماد به حجله‌ام نیامده بود، بالا رفته و دیگر کسی نبود که مرا نشناسد.

قصه‌ی من، قصه‌ی دختری که روزی سر بُریدن گلایش دعوا بود، تازه داشت شروع می‌شد!

#پارت ۹



دریاپرست

فاطمه زایری

ساختمان پزشکان در نبش خیابان اصلی قرار داشت و از چند وقت دیگر محل اصلی رفت و آمدم می‌شد.

با گام‌هایی آرام از کنار نگهبانی گذشتم و توی آسانسور دستی به پف زیر چشم‌هایم کشیدم.

دوروز بود که نخوابیده بودم و حالم تعریفی نداشت؛ اما دیگر وقتش بود که تمامش کنم.

من به این شهر آمده بودم تا زندگی جدیدی را شروع کنم، نه اینکه زانوی غم بغل بگیرم و چشم به راه مردی بدوزم که دوروز بود به خانه‌اش نمی‌آمد.

به حالِ نوعروس بودنم پوزخندی زدم و با ایستادن آسانسور در طبقه‌ی سوم، نقاب تکراری‌ام را روی صورتم گذاشتم و بیرون رفتم.

میان دو واحدِ روبه‌رویی لحظه‌ای مکث کردم و صدا زدم:
-آیدین؟

سروصدای کار کردن کارگراها و رفت‌وآمدی نمی‌آمد.
با تعجب به سمت واحدی که قرار بود متعلق به او باشد، رفتم که آیدین از سمت دیگر، گفت:
-ببین کی اینجااست...

به هوای صدایش سر به عقب چرخاندم و با دیدن صورتش که مثل همیشه برای دیدن مشتاق بود، لبخندی روی لبم نشست که جنسش با لبخندهای ساختگی و عاریه‌ی این دوروز فرق داشت. آیدین جلو آمد و گفت: -اینکه ماه عسل نرفتی رو تونستم بذارم به پای مشغله و نگرانی‌هاات برای اون زمینی که خیلی حرصش رو می‌زنی؛ اما اومدنت به اینجا، اونم فقط دوروز بعد از ازدواجت، برام توجیهی نداره، خانوم دکتر!

#پارت ۱۰



دریاپرست

فاطمه زایری

من برای زمینی که قرار بود حساب‌های گذشته را صاف کند، حرص می‌زدم و او هنوز برای ازدواج کردنم حرص می‌خورد و نمی‌خواست کوتاه بیاید.

خودم را به بی‌خیالی زدم و درحینی که نزدیکش می‌شدم، گفتم:

-توجیه بالاتر از اینکه احساس مسئولیت دارم، آقای دکتر؟

از بازویش گرفتم و خواستم تنش را به سوی مطب بکشم که بی‌حرکت سر جایش ایستاد و تکان نخورد.

چشم‌هایم که به دامش افتاد، دقیق و خیره میان اجزای صورتم گشت و برخلاف لحن شوخ یک لحظه‌ی قبلش، با نگرانی آشکاری پرسید:

-اوضاع خوبه؟

اوضاع خوب نبود؛ اما چطور می‌توانستم به چشم‌های نگران او نگاه کنم و بگویم که به جای رفتن به خانه‌ی بخت، به درون قبری که خودم کنده بودم، رفته و همه‌ی

لحظه‌های این دو روزم را با پیرزنِ گوشت‌تلخی شبیه
خاتون گذرانده بودم؟

به روی خودم نیاوردم که چه غمی توی قلبم لانه کرده بود
و طوری لبخند زدم که دلش به خوش‌بخت بودنم قرص
شود و گفتم:

-چرا نباید خوب باشه؟ تا کی قراره نگران من باشی،
آیدین؟

با همان سوال‌هایی که پرسیدم تا از جواب دادن فرار کنم،
دستش را یک بار دیگر به سمت مطب کشیدم که این بار
تکان خورد و کنارم گام برداشت.

-مگه می‌شه روزی برسه که بتونم بدون نگرانی برای تو،
زندگی کنم؟

-خسته شدی از دستم؟

با دلخوری نگاهم را به نیم‌رخش دوختم و در میان مکثِ
تلخ او، گذشته‌ای طولانی را رج زدم که در لحظه به
لحظه‌اش زخمی بودم و آیدین مرهمِ آن زخم‌ها بود.

آیدینی که با عتاب گفت:

-از دستت نه، از اینکه همیشه آسیب دیدنت رو دیدم،
خسته شدم. پس حواست باشه که دوباره چیزیت نشه.
من شاید با دلت راه اوادم و اجازه دادم زن این مرتیکه‌ی
بی‌اخلاق «بازاری» بشی، اما مطمئن باش اگه ذره‌ای
احساس کنم که لایقت نیست، خودم طلاق رو ازش
می‌گیرم.

#پارت ۱۱



دریاپرست

فاطمه زایری

کلماتش ذهن خواب رفته‌ام را تکان می‌داد تا بیدار شوم و
ببینم که چه کوه محکمی پشت سرم حضور دارد.
آیدین کوه زندگی‌ام بود و و نگرانی‌هایش را می‌شناختم.

او به اندازه‌ی پانزده سال برایم برادری کرده بود و خوب می دانستم که حتی خطِ اخم روی چهره اش هم به خاطر من عمیق می شد.

همراهش وارد مطب شدم و گفتم:

-درسته که هنوز جوهر عقدنامه‌ی من خشک نشده، درباره‌ی طلاق حرف می زنی، دکتر؟

بیشتر ابرو درهم کشید.

-درست فقط کارای شماست خانوم دکتر که یه دفعه از خواب بیدار می شید و می گید هرطور شده باید با عمادالدین زرمهر بازاری ازدواج کنید! ماشاءالله، یه تریلی هم اسم این مرتیکه رو نمی کشه! خنده ام گرفت.

آیدین وقت هایی که حرصِ زندگی ام را می خورد، شبیه پسر بچه های حسود می شد و خودش هم نمی فهمید که چقدر کودکانه رفتار می کرد.

وسط مطب، نگهش داشتم و با نگاهی مستقیم به مردمک چشم‌هایش گفتم:

-از این به بعد درموردش درست صحبت کن. عماد آدم بدی نیست.

حتی اطمینان من و لحن خواهش گونه‌ام، نرمش نکرد.

دستش را پس کشید و با صورت گرفته‌ای لب زد:

-خودتم می‌دونی من درست نمی‌شناسمش؛ اما عماد، پسرِ بازاری‌هاست! بازاری‌ها کجا و ما کجا؟ چی‌مون به‌هم می‌خوره؟ نمی‌تونی تحمل کنی.

-اونش رو دیگه بسپر به خودم. من عروسشون شدم، نه تو!

گره‌ی ابروانش کورتر شد.

-کاش بفهمم تو مغزت چی می‌گذره که حتی به این ازدواج هم تن دادی!

نگاهش که بی‌مانع توی صورتم می‌گشت، طولانی شد و من خودم را میان یک مشت خاطره که در این دوروز

بیشتر از هر وقتی معنایشان را از دست داده بودند، گم کردم.

آیدین نمی توانست علاقه ام به عماد را درک کند و من دیگر هیچ رمقی برای دفاع کردنِ بیشتر از مردی که در شب عروسی تنهایم گذاشته بود، نداشتم.

#پارت ۱۲



دریاپرست

فاطمه زایری

از کنارش گذشتم و گفتم:

-چقدر اینجا قشنگ شده!

نگاهم در دکور نیمه تمام مطب گشت و خدا خدا کردم که آیدین بحث درباره ی ازدواجم و عماد را تمام کند که او با تعلل گفت:

-وقتی داره جزبه جز طبق سلیقه‌ی شما پیش می‌ره، چاره‌ای جز قشنگ شدن نداره.

آیدین با لحنی که دوباره شوخ می‌شد، سعی کرد حال و هوایم را عوض کند و نفس من بالاخره آزاد شد.

کنارش داخل مطب چرخ می‌زد و چندتا از سفارش‌های قبلی‌ام را گوشزد کردم و نفهمیدم کی از گام‌های تند و هیجان‌زده‌ام عقب افتاد. همینکه برگشتم تا پیدایش کنم، او را بی‌فاصله از خودم دیدم.

آیدین دستش را به سمت یک گوشم برد و با لبخندی که کنج لب داشت، گفت:

-چیه این گوشواره‌های حلقه‌ای ساده؟

نگاهم رنگ تعجب گرفت و بی‌حرکت ایستادم تا بفهمم چه در سرش می‌گذشت.

با همان لبخندی که از اندک دلخوشی‌های زندگی‌ام بود، گوشواره‌های حلقه‌ایم را درآورد و درحینی که آن‌ها را دستم می‌داد، پرسید:

-اصلاً حواست بود که هدیه‌ی ازدواجت رو ندادم؟

باخمی شیرین گفتم:

-مگه من از تو هدیه خواستم؟ همینکه کنارمی، خودش هدیه ست.

بی اعتنا به حرفم، دستش را دوباره نزدیک آورد و گوشواره‌ای دیگر را به گوشم انداخت و نجوا کرد:
-این گوشواره‌ها یادگار مادرمه!

از مادرش که حرف زد، چشم‌های درخشانش رنگ اندوه گرفت و قلب من ایستاد.

کم پیش می‌آمد آیدین از مادرش حرف بزند و حالا نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان دهم.

برای او، همه‌ی دنیا خلاصه می‌شد در چشم‌های روشن زنی که سال‌ها پیش از دنیا رفته و از او فقط همین یادگاری‌هایش مانده بود.

گوشواره‌های یاقوتی سرخی که آن‌ها را به گوش‌های من آویخت و گفت:

-خیلی بهت میادا!

#پارت ۱۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

لبخند غمگین روی لب‌هایش، شبیه اندک خاطراتی بود که تمام این سال‌ها جسته و گریخته برایم تعریف کرده بود.

با حیرت به گوشواره‌های یادگاری مادرش دست کشیدم و گفتم:

-اما این خیلی باارزشه، آیدین. من نمی‌تونم...
میان حرفم، سرش را جلو آورد و پیشانی‌ام را با محبت بوسید.

-تو ارزشمندتری، عزیزم!

وسط پاییز بودم و آیدین برایم یک بغل بهار آورده بود و شکوفه‌ی گیلان.

حالم را به سادگی یک بوسه و چندکلمه خوب کرد و کم‌کم خودم را پیدا کردم.

خودم را، ترمه را با همان قلبِ بند زده‌اش پیدا کردم و همه‌ی تلاشم را به کار بستم تا فراموش کنم که چه کابوسی را از سر گذرانده بودم؛ اما حافظه‌ی دقیق و سخت‌گیرم، دردی را درون شقیقه‌هایم پخش کرد تا حداقل این یک رقم را از یاد نبرم که چطور ترمه را با دست‌های خودم ساخته بودم.

ترمه دست‌سازه‌ی ماهرانه‌ای بود که تکه‌های وجودش را زخم‌به‌زخم به هم دوخته و نامش را از مردی دزدیده بودم که شغلش را همیشه بیشتر از فرزندِ ناخلفش دوست داشت!

من، نام «ترمه» را از کارگاه ترمه‌بافی «فاخته» رُبوده بودم، که شهرتش نه فقط مختص این شهر، که زبانزد کل ایران بود.

من «ترمه» شده بودم تا شاید مردی که روزگاری به سادگی چشمش را به رویم بسته بود، به‌خاطر علاقه به شغلش هم که شده، شروع کند به دقیق نگاه کردنم.

من ترمه شده بودم فقط برای دیدن واکنش او... باید زودتر می‌دیدمش!

باید زودتر می‌دیدمش تا می‌فهمیدم می‌تواند از پس شناختنم بربیاید یا نه.

من برای اینکه تصویر قبلی‌ام را از ذهن او و همه‌ی کسانی که با تأسف نگاهم کرده بودند، پاک کنم، آن آدم سابق را دور ریخته و ظاهری جدید ساخته بودم که به قول دکتر فرنود، حتی مادرم هم دیگر از پس شناختنم برنمی‌آمد، اما عجیب دلم می‌خواست او، فرزند ناخلفش را به یاد آورد و ببیند که چطور از لجش زنده مانده و سال‌های سال زندگی کرده بودم تا وقتی دوباره هم را دیدیم، آن کسی— که میان تقدیر بازنده می‌شد، او باشد.

پدری که فرزندش را به سادگی صبح شدن یک شب تار،
دور انداخته بود.

#پارت ۱۴



دریاپرست

فاطمه زایری

تهدیدم کرده بود.

گفته بود سرم را می برد و می گذارد روی سینه ام!
تهدیدش تو خالی نبود، دروغ نمی گفت، زهر چشم هم
نمی گرفت و واقعاً چاقو توی دستش بود و نگاهش به
خطی فرضی دور گردنم که می خواست چاقو را روی یک

نقطه‌اش بگذارد و آنقدر بچرخد که برسد به همان نقطه‌ی اول!

خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود و اگر خونم را می‌ریخت، نفس حبسش رها می‌شد و بالاخره می‌توانست با خیال راحت زندگی کند، اما دستش می‌لرزید و نمی‌توانست تهدیدش را عملی کند.

آنقدر عصبی بود که حتی از پس کشتنم هم بر نمی‌آمد و ناچار شده بود چاقو را غلاف کند.

نگاهش را به چشم‌هایم دوخته و بی‌احساس و بی‌تردید گفته بود:

«سپیده زده، این ننگ رو برای همیشه از زندگی همه پاک می‌کنم!»

نگ، من بودم!

من هفده ساله که آن شب را موبه‌مو یادش بود و حالا نمی‌دانست چطور نگاهش را از مردی که چشم‌های آشنایش، او را به همان شب بازمی‌گرداند، بگیرد.

حالا پانزده سال از آن شب گذشته و مردی که می خواست
سرم را ببرد و روی سینه ام بگذارد، پیر شده بود و نگاهم از
حجم عظیم سفیدی موهایش جدا نمی شد.

قلبم یکی می زد و دوتا نه!

نفسم یکی می آمد و دوتا نه!

جانم، جانم همه ماتم بود و هر لحظه ی آن شب، گلوله
بود که به عمق استخوان هایم شلیک می شد و یادم می آورد
که نباید دلتنگ باشم.

#پارت ۱۵



دریاپرست

فاطمه زایری

چشم‌هایم می‌سوخت و اشک‌هایم را با بدبختی نگه داشته بودم.

دست‌هایم می‌لرزید و به برداشتن فنجان چای حتی فکر نمی‌کردم و گوش‌هایم سوت می‌کشید و صدایی برایم تکرار می‌شد که نمی‌خواستم بشنوم.

صدا ناواضح و تکه‌تکه می‌گفت:

«سر بُریده‌ی تو، می‌شه جواب مردم... به جای ریختن آب روی آتیش، باید خون بریزم... سپیده‌زده، تمومه!»

صدای همین مرد بود؛ همین که درست در مقابلم نشسته و صورت گرفته و ساکتش، غمگینم می‌کرد.

فنجان چای را در دستانش گرفته بود و نمی‌توانست بالا ببرد.

حالش خوش نبود و انگار حالا کسی - می‌خواست سر او را بُرد که غمِ عالم در چشم‌هایش لانه کرده بود؛ اما غرورش، غرور همان مردی بود که می‌شناختم.

*کپی برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه!
 قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من
 «فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان
 منتشر و فروخته نمی‌شه!*

این مرد شاید حالا گرفتار و غمگین به نظر می‌رسید؛ اما
 همچنان همان مرد باصلابت و مغرور گذشته بود که اگر
 هرکسی از در داخل می‌آمد، مقابلش تا کمر دولا می‌شد.
 این مرد، ابراهیم زرمهر بود.

حاج ابراهیم زرمهر بازاری که نامش هیچوقت از زبان
 مردم نمی‌افتاد و جماعتی روی اسمش قسم می‌خوردند،
 ولی حالا شکست خورده مقابلم نشسته بود و نمی‌توانست
 سرش را بلند کند. لحظه‌ای بعد، نفس بلند و سنگینی
 کشید و لب زد:

-امیدوارم بدموقع مزاحم نشده باشم، دخترم!

#پارت ۱۶



دریاپرست

فاطمه زایری

روح از تنم پر کشید و نفهمیدم کدام خاطره‌ی تلخ از ذهنم گذشت که سریع گفتم:

-ترمه مهاجران!

متعجب نگاه کرد و من تلخی‌ام را تا آخرین قطره به جانش ریختم.

-ترجیح می‌دم به جای الفاظی مثل «دخترم»، از اسمم استفاده کنی، آقای زرمهر.

نگاهش روی صورتم مات شد و من نشکستم.

پانزده سال پیش، هزاربار جلوی چشمانش شکسته بودم و او ندیده بود.

اکنون فقط می‌خواستم نشانش دهم که چطور تکه‌های از هم پاشیده را کنار هم گذاشته و این آدم جدید را ساخته بودم.

او حداقل حالا باید «ترمه» را می‌دید؛ اما با مکشی گفت:
-خانوم مهاجران!

ترمه نگفت و پروژه‌ی ترمه شدنم با شکست روبه‌رو شد.
به روی خودم نیاوردم که لحن چندلحظه‌ی قبلم، چقدر بی‌ادبانه بود و گفتم:

-تعریف شمارو از مردم شهرتون خیلی شنیدم آقای زرمهر.
البته اهالی شمارو به یه اسم دیگه می‌شناسن و می‌گن
حاج آقا بازاری به این شهر کوچیک ارزش و بها داده!
-اهالی همیشه به من و خانواده‌م لطف داشتن...

راست می‌گفت.

اهالی همیشه به او و خانواده‌اش لطف داشتند و من
خانواده‌اش نبودم.

خونش را داشتم،
استخوانش را به ارث برده بودم؛ اما جز ننگ هیچ اسم
دیگری نداشتم.
لبخند دردناکی زدم و گفتم:
-به هرحال خوش اومدین.
-ممنونم دختر...
نگاهش در چشم‌های تیز شده‌ام، گم شد.
-خانوم مهاجران!

#پارت ۱۷

 دریاپرست
فاطمه زایری

حال غریبی داشتم و او نمی‌دید که چه نقاب خونسردی را به صورتم زده بودم.

-قبل از هر عرضی، ازدواجتون رو تبریک می‌گم. باید ببخشید که نشد برای مراسم خدمت برسیم.

-مراسمی نداشتیم. فقط یه عقد بی‌تشریفات و ساده بود.

-به هر حال وظیفه بود که بیایم. درسته نسبت‌ها دوره؛ اما ما زرمهرها به قوم‌وخویشی ارزش زیادی قائلیم!

فقط نگاهش کردم. او حرف‌هایی را می‌زد که من خودم می‌دانستم.

مثلاً خبر داشتم که ابراهیم زرمهر، پسر-عموی فتاح زرمهر بود.

حتی این را هم می‌دانستم که نسبت‌های فامیلی هرچقدر هم که دور باشد، برای زرمهرها، اهمیت دارد.

وقتی دید تمایلی برای صحبت درباره‌ی ازدواجم ندارم، با درنگی گفت:

-راستش مزاحم شدم تا درباره‌ی زمین چندهکتاری یه صحبتی باهم داشته باشیم.

-یه چیزایی درمورد مسائل زمین شنیدم.
-بله، قبل از فروش زمین با پدرتون صحبت کرده بودم.

همه‌ی وجودم یخ کرد. انگار از بلندترین کوه دنیا سقوط کردم و چیزی جز جسد متلاشی شده‌ام نماند که بی‌نفس گفتم:

-افشین خان پدرم نیستن!
اشکم داشت می‌ریخت و کار را خراب می‌کرد. او متعجب نگاهم کرد و من خونِ دلم را خوردم و لبخند زدم.
-برادرزاده‌شون هستم.

#پارت ۱۸



دریاپرست

فاطمه زایری

تعجب کرد و سر تکان داد و من به لبخند ادامه دادم، به تحمل کردن، به سد کشیدن مقابل تمام آن اشک‌های سمج.

-نمی‌دونم شما چقدر در جریان ماجرا هستین.

-فقط شنیدم که این زمین اهمیت زیادی برای شما و خانواده‌تون داره و نمی‌تونین ساده از دستش بدین.

-درسته، اما متأسفانه شرایطی پیش اومده که...

او ادامه نداد و من بدجنس شدم.

-راستش درمورد این شرایط هم یه چیزایی شنیدم. گویا آقا زاده‌تون...

طوری نگاهم کرد که نتوانستم ادامه دهم و فقط با لبخندی معنادار ساکت شدم.

صورتش سرخ شد و به سختی جلوی خودش را گرفت و گفت:

-از آقای مهاجران شنیدم که ملک بعد از تاریخ مقرر قراره به اسم شما سند بخوره و این شد که فکر کردم بهتره یه صحبتی باهاتون داشته باشم.

-من در خدمتم.

با شک خیره‌ام شد.

-من برای این زمینی که قراره به شما تعلق بگیره، آمال و آرزوهای زیادی داشتم. نمی‌خوام وارد جزئیات بشم؛ اما همینقدر بگم که پای یه وصیت خانوادگی درمیونه و برای همین از دست دادن این زمین، برای من یه امر محاله.

نمی‌دانست که می‌دانم.

نمی‌دانست که از عمد دست گذاشته بودم روی نقطه ضعفش!

ادامه داد:

-ولی خب... چه می‌شه کرد؟ زندگی روز سخت و گرفتاری داره و فرقی نداره گدای سر چهارراه باشی یا حاجی بازاری!

#پارت ۱۹



دریاپرست

فاطمه زایری

بی‌اراده پوزخند زدم و او نادیده گرفت.

-اگر این گرفتاری و گرهی کور نبود، هرگز و به هیچ عنوان راضی به فروش این زمین نمی‌شدم؛ اما در حال حاضر، چاره‌ای جز این کار ندارم. الان هم به لطف خدا، تونس‌ستم مشتری خوبی برای زمین پیدا کنم که بتونه در حق من برادری کنه.

-راستش عموجان قصدی برای خرید این زمین نداشتن و بیشتر برای من چشم‌گیر بود.

-بله، در جریان هستم... هرچی که هست، امیدوارم برای هردو طرف خیر باشه. فقط از شما خواهشم اینه که اگر براتون مقدوره، مهلت یک‌ماهه رو، به سه‌ماه تغییر بدین.

*کپی‌برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه! قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من

«فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان
منتشر و فروخته نمی‌شه!*

تای ابرویم بالا پرید و او زود توضیح داد:
- فکر نمی‌کنم تو یک‌ماه بتونم مبلغ زمین رو عودت بدم!
لبخندی همین‌طور روی لب‌هایم کش می‌آمد و فقط به این
فکر می‌کردم که من از کی اینقدر بدجنس شده بودم؟
از روی مبل بلند شدم و مقابل نگاه منتظر حاج‌ابراهیم
زرمهر، قدم زدم و صدای پاشنه‌ی دمپایی‌هایم، سکوت را
شکست.

چرخ زدم و متفکرانه گفتم:
- باید درموردش فکر و مشورت کنم. نمی‌دونم عموجان
چقدر شمارو در جریان گذاشتن؛ اما منم برنامه‌های خودم و
برای زمینم دارم!

آن «میم» مالکیت، دنیا بود که روی سر حاج آقا بازاری
آوار شد و مشت‌هایش گره خورد.

پوستش رو به کبودی رفت و از لای لب‌های به هم قفل
شده‌اش، گفت:

-عرض من، یه خواهش بود!

غرورش حتی در آن لحظه بکر بود.

لجم گرفت و گفتم:

-من و تو شرایط سختی گذاشتین.

-مطمئن باشین اگه ناچار نبودم، اینجا ننشسته بودم.

-می‌فهمم.

#پارت ۲۰



دریاپرست

فاطمه زایری

نمی فهمیدم. این زمینِ خدا چطور چرخیده بود که حالا من
مقابل حاج آقا بازاریِ بزرگ، دست بالا را داشتم؟!
-ممنونم دختر...-

بغض امانم را برید و سریع روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و رو
به پنجره ایستادم.

به باغ خزان زده‌ی آن بیرون خیره شدم و چشم‌هایم را
بستم تا فراموش کنم چه کسی. پشت سرم حضور داشت،
اما صدایش بدموقع در گوشم پیچید و گفت:
-بنده دیگه رفع زحمت می‌کنم، خانوم مهاجران!

هیچ راهی جز دوام آوردن نداشتم.
سریع دل ریخته‌ام را جمع کردم و با لبخندی ساختگی به
طرفش برگشتم و گفتم:

-تا جلوی در بدرقه‌تون می‌کنم.
سر تکان داد و جلوتر حرکت کرد.
با فکری گفتم:

-اگه لازم بود دوباره ملاقات داشته باشیم، لطفاً این بار تشریف بیارید خونه‌ی خودم!

-قصـد خودم هم اومدن به منزل خودتون بود، اما افشین خان گفتن امروز، اینجا هستید.

-به هر حال خوشحال شدم دیدمتون، حاج آقا.

-منم همینطور. حتماً به عمادجان سلام منو برسونید!

نگاهم روی قامت بلند و قدم‌های محکمش جان داد و یادم آمد که در روزهای هفده‌سالگی‌ام چنگ زده بود به گلویم و گفته بود که آبرویش را پیش پدر عماد برده‌ام! به سختی پشت سرش رفتم که جلوی در، به سمتم چرخید و گفت:

-ترمه خانوم؟

بالاخره «ترمه» گفت. @Vip.Roman

بالاخره نقطه را گذاشت ته خط!

و من بالاخره رسیدم به لحظه‌ای که او دست‌سازهی
ماهرانه‌ام را می‌دید، اما چه حیف که نمی‌دانست ترمه‌ی
حالا، همان فرزند ناخلفی‌ست که احتمالاً هنوز هم حسرت
بُریدن سرش را در دل داشت.

#پارت ۲۱



دریاپرست

فاطمه زایری

به سختی اشکم را نگه داشتم و جواب دادم:

-بله؟

افکارش طولانی شد.

-اون زمین مثل اولادِ منه...

لرز دوباره به جانم افتاد و این بار صدای ترک خوردن هم
آمد. قلبم بود یا شیشه‌ی دودی و محکمِ خاطرات تلخم؟

تفهمیدم و او ادامه داد:

-هیچ پدری نمی‌تونه ساده دست از اولادش بکشه!
مطمئن نگاهم کرد و من از شکاف همان شیشه‌ی
شکسته‌ی دودی، پدری را در خاطراتم دیدم که ساده از
اولادش دست کشیده و گفته بود:
«دیگه بچه‌ای به اسم تو ندارم!»

چشم‌هایم پر از اشک شد و او ندید.
همان جمله را برای تباه کردنم گفته بود و حالا از پله‌های
جلوی ساختمان پایین می‌رفت و به سمت در حیاط، قدم
برمی‌داشت.
تا لحظه‌ی آخر نگاهش کردم و وقتی او بالاخره از در بیرون
رفت، زانوانم خالی کرد و همانجا افتادم.
اشک‌هایم بالاخره ریخت و آن نقابِ خونسرد رفت و
به جایش، غمی آمد که تمام این سال‌ها نادیده گرفته
بودمش، اما دیگر تن به افسار نمی‌داد و می‌خواست
شاهرگم را بزند.

کسی اسمم را صدا زد و من بی حرکت ماندم.
 حتی نتوانستم جوابی دهم که لحظه‌ای بعد، دست‌هایی
 قدرتمند احاطه‌ام کرد و آیدین زیر گوشم گفت:
 -ترمه؟

فقط کمی سرم را چرخاندم و از گوشه‌ی چشم به صورت
 نگرانش نگاه کردم.
 -آیدین...

-جان آیدین؟ حالت خوبه عزیزم؟
 موهای ریخته روی پیشانی‌ام را کنار زد و من همه‌ی رنج‌ها
 را در یک ثانیه مرور کردم.
 -آیدین می‌دونی کی بود؟

#پارت ۲۲



دریاپرست

فاطمه زایری

می دانست؛ وگرنه آنقدر غمگین نگاهم نمی کرد.
چنگ زدم به پیراهنش، چانه ام لرزید و با درد نالیدم:
-آیدین بابام بود!

پلک هایش چندبار تکان خورد و بی قرار نفسش را بیرون داد
و سکوت کرد. زیر گریه زدم و گفتم:
-بابام بود... بابام...

آیدین غم را تاب نیاورد و بی قرار تنم را به آغوش کشید.
محکم نگهم داشت، بوسه اش را روی موهایم گذاشت و
کنار گوشم لب زد:
-تموم شد عزیزدلم.
-آیدین... من...

-تو چی؟ هرچی بگی قبوله!
آن لحظه اگر می گفتم آسمان را برای خاطر من به زمین
بکش، می کشید؛ اما آسمان به چه کارم می آمد؟

در آغوشش بی‌جان شدم و نالیدم:

-دلم برایش تنگ شده بود!

تنم میان بازوان آیدین فشرده شد و تکه‌تکه‌های روحم به‌هم چسبید، اما احساس ته قلبم تغییری نکرد.

من هنوز همان آدم زخمی دیروز بودم.

همان بچه‌ی هفده‌ساله که کابوس سر بُریده‌ی خودش را دیده بود و تا سپیده‌ی صبح هزاربار مُرده و حتی یک‌بار هم باور نکرده بود که پدرش، چاقو را حتی به گلویش نزدیک کند.

من مطمئن بودم که آن شب، کسی - سرم را می‌برد و روی سینه‌ام می‌گذارد؛ اما ایمان داشتم که آن یک‌نفر، پدرم نیست!

@Vip.Roman

#پارت ۲۳



فاطمه زایری

.....
ماشین را کنار آب‌نمای سنگی حیاط نگه داشتم و موقع رفتن به سمت پلکان، از دور صدا زدم:
- گبلایی؟! -

پیرمردی که لباس باغبانی پوشیده بود و برگ‌های خشکِ باغ را جارو می‌زد، صاف ایستاد و دست روی سینه‌اش گذاشت.

- بله خانوم؟ امری هست؟

کبلایی، سرایدار باغ بود و مردی محترم و سربه‌زیر که در اولین دیدار، گفته بود اینطور صدایش کنم.

با خواهش گفتم:

- زحمت ماشین رو می‌کشید؟

- بله خانوم، شما بفرمایید.

مختصر- تشکر کردم و پله‌های جلوی ساختمان را بالا رفتم.

هنوز دستم روی دستگیره نرفته بود که در از سوی دیگر باز شد و خاتون با همان نگاه سنگی اش رخ نشان داد و گفت:

-دیر کردید!

بی‌اعتنا از کنارش رد شدم.

فقط چندروز از زندگی کردنم در این خانه می‌گذشت و در همین مدت کوتاه، از دیدن چهره‌ی پیرزنی که شبیه ناظم‌های سختگیر مدرسه بود، خسته شده بودم.

راه را به سمت طبقه‌ی بالا گرفتم که دنبالم آمد و گفت:

-چرا به من چیزی درباره‌ی بیرون رفتنتون نگفتید؟

روی اولین پله، خشکم زد و با مکث به طرفش چرخیدم.

-چرا باید می‌گفتم؟

-من باید از رفت‌وآمد تک‌تک افراد این خونه خبر داشتم باشم.

تای ابرویم بالا پرید.

-یعنی من باید مثل بچه‌های مدرسه‌ای رفت و آمدم رو گزارش کنم؟

-امرِ آقاست؛ نقلِ امروز و دیروز هم نیست. حتی ستایش خانوم خدایا مرز هم مستثنی از این قاعده نبودن! با هر کلمه‌اش، یک ضربه‌ی مهلک به وجودم می‌زد و هنوز نمی‌دانست که مقابل چه کسی ایستاده!

#پارت ۲۴



دریاپرست

فاطمه زایری

راه رفته را برگشتم و مقابلش ایستادم.

برتری قدم را به رخ کشیدم و بی آنکه با عصبانیت
بی مورد، گزک دستش دهم، گفتم:

-اولاً، برای من مهم نیست ستایش مرحوم، تو چه شرایطی
زندگی می کرد؛ اما این مهمه که شما از همین لحظه، دیگه
من و با همسر قبلی آقات مقایسه نکنی!

تغییری درحالت چهره اش ایجاد نشد؛ اما رنگ نگاهش
برگشت.

لبخندی آرام زدم و گفتم:

-ثانیاً، این خونه تا چندروز پیش فقط به امر و قوانین
آقات، اداره می شد؛ اما از وقتی که من به عنوان خانوم، پا
توش گذاشتم، قراره با قوانین مشترک من و همسر-م اداره
بشه! قانون اول منم اینه که کسی، مطلقاً هیچکس،
کنترل نکنه.

-آقا از این موضوع خبر دارن؟

خونسرد گفتم:

-آقات با ازدواج کردنِ با من، این موضوع رو به خودی خود رقم زده، پس جای چون و چرا نمی‌مونه.

دیگر نماندم تا ظاهر سرسختش را ببینم که وانمود می‌کرد احساسی ندارد. از پله‌ها بالا رفتم و او لحظه‌ی آخر گفت:

-براتون قهوه میارم!

لبخندی رضایت‌مند روی لبم نشست و به اتاق رفتم. تنم را خسته و بی‌حال روی تخت انداختم و نگاه دوختم به ساعت...

نزدیک عصر بود و این یعنی مثل تمام این چندروز، همه‌ی وقتم را با آیدین و کارهای مطب گذرانده بودم.

درهمان حالت درازکش، پالتو را از تنم کندم و گوشه‌ای انداختم و چنگ زدم به لحاف سرد تخت.

چشم‌هایم داشت خواب می‌رفت که تقه‌ای به در کوبیده شد و صدای دخترانه‌ای گفت:

-ترمه خانوم؟ می‌تونم پیام تو؟

متعجب تنم را بالا کشیدم.

-بیا...

در با مکث باز شد و صاحب آن صدای نازک، با لبخندی زیبا و سینی کوچکی در دست، داخل آمد و گفت:

-سلام. خویین؟

-سلام.

منتظر بودم خودش را معرفی کند.

#پارت ۲۵

دریاپرست 

فاطمه زایری

جلو آمد و درحالی که سینی را با فنجان قهوه‌ی داخلش، روی میز می گذاشت، گفت:

-من سوگلم؛ نوهی سرایدار اینجا.

-نوهی کبلایی؟

-بله.

دقیق نگاهش کردم.

دختری ظریف و کوتاه قامت بود که لبخند باملاحت و معصومانه‌اش را دوست داشتم.

به نظر می‌رسید چندسالی از من کوچک‌تر باشد؛ برای همین راحت صحبت کردم.

-اینجا زندگی می‌کنی؟

-بله، من کنار بابابزرگ می‌مونم و تو کارای آشپزخونه هم به خاتون کمک می‌کنم. می‌شه گفت کارگر نیمه‌وقتتم!

ریز خندید و دستی به موهایش کشید. اشاره کردم.

-بشین.

با مکث و تردید گوشه‌ی تخت نشست. پرسیدم:

-چرا تا الان ندیده بودمت؟

-یکی از همکلاسی‌های دانشگاه، مریض شده بود؛ خوابگاه پیش اون می‌موندم و ازش مراقبت می‌کردم. بیچاره کسی رو تو تهران نداشت.

سوگل، نگاه ساده‌ای داشت و رفتار و نوع حرف زدنش به دلم نشسته بود.

شبهه پدربزرگش، نجیب و آرام بود و فرق داشت با خاتون که مثل دیکتاتورها، قوانین را بر این خانه اعمال می‌کرد.

با فکر اینکه در این عمارت یخی، دوستی پیدا کرده‌ام، تنم را به قسمت چوبی تخت چسباندم و حین برداشتن فنجان قهوه گفتم:

-خودت نمی‌خوری؟

-نه، ممنون. من باید برگردم...

می‌خواست بلند شود که سریع گفتم:

-اگه کار مهمی نداری، یه کم بمون تا صحبت کنیم.

هنوز از جا بلند نشده، نشست و دست‌هایش را به هم گره زد.

- کاری ندارم. فقط نمی‌خوام مزاحم شما بشم.
 - مزاحم نیستی عزیزم. من خیلی دلم می‌خواست با یکی تو
 این خونه صحبت کنم و الان خیلی خوشحالم که با تو
 آشنا شدم.

#پارت ۲۶



دریاپرست

فاطمه زایری

لبخند روی لب‌هایش کش آمد.
 - راستش من فکر نمی‌کردم شما اینقدر مهربون و خونگرم
 باشید و می‌ترسیدم ازتون. فکر می‌کردم آقا با یکی ازدواج

کرده که مثل خودش سخت گیر و اخموئه! البته منظور بدی ندارما... یه وقت دلخور نشید.

دل پُری داشت از عماد؛ مثل من که عروس چندروزه‌اش بودم و دراین مدت، جز همان تماس فردای عروسی، دیگر حتی صدایش را هم نشنیده بودم.

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

-می‌دونم منظور بدی نداشتی. راحت باش.

-شما خیلی خوشگلین! شنیدم جراح پلاستیک هستین؛ درست‌ه؟

سر تکان دادم که با هیجان درجایش تکان خورد. حتی خودش هم نفهمید که چقدر راحت‌تر، نزدیک آمد و با ذوق گفت:

-بینی هم عمل می‌کنید؟ من این روزا حس می‌کنم بینیم خیلی مشکل داره!

عادت داشتم به این نوع واکنش افراد، زمانی که شغلم را می‌فهمیدند.

کمی سرم را نزدیک بردم و دقیق بینی‌اش را نگاه کردم و گفتم:

-بینی‌هایی مثل تورو که ایرادی ندارن، نه؛ عمل نمی‌کنم!
-ایراد نداره؟ ولی من دلم می‌خواد یه کم عوض شم.
-نه عزیزم. خیلی هم نرمال و قشنگه، ولی اگه واقعاً دلت می‌خواد و قصدش رو داری، می‌تونم یکی از همکارای خوبمو بهت معرفی کنم؛ اما کمکی از دست خودم برنمیاد.
-آخه چرا؟

قهوه‌ی خاتون را با شک مزه کردم، اما جرعه‌ی دوم قانعم کرد که این زن هرچند بی‌نهایت گوشت‌تلخ و نجسب بود، ولی قهوه‌هایش حرف نداشت.

طعم بی‌نظیر قهوه‌اش، لبخندم را عمیق کرد و گفتم:
-من فکر می‌کنم جراحی زیبایی برای بهتر شدن، نه عوض شدن. برای همین فقط اون دسته از افرادی زیر دست من جراحی می‌شن که واقعاً مشکلی دارن و می‌خوان برای بهتر شدن، اون مشکل رو رفع کنن.

#پارت ۲۷



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاه سوگل متفکر در صورتم چرخید و من تا انتهای افکارش را خواندم و زودتر از اینکه او حرفی بزند، موقع پایین آوردن فنجان، گفتم:

-درست فهمیدی. منم چندتا جراحی زیبایی انجام دادم!
-چندتا؟ من فقط جراحی بینی تون رو تشخیص دادم. یعنی شما خودتونم برای بهتر شدن عمل کردید؟
ای کاش آن سوال را نمی پرسید؛ یا حداقل می توانستم دروغ بگویم.

سوالش پرتم کرد به روزهایی که دربه در دنبال گم کردن خودم بودم.

آن روزها، از آینه‌ها فرار می‌کردم و می‌گفتم: «بیزارم از این کسی که هستم!»

و حالا این آدم جدید را طوری ساخته بودم که مطمئناً کسی از اهالی این شهر، توانایی شناختنش را نداشت. لبخندم طعم اندوه گرفت و به سختی جواب دادم: -نه... متأسفانه من برای عوض شدن عمل کردم!

راستش را گفتم و نگاه او سراسر بُهت شد، ولی نمی‌دانم چه در چشم‌هایم دید که دیگر به سوال پرسیدن ادامه نداد. چند لحظه بعد، یک دفعه انگار چیز مهمی یادش آمد که کف دستانش را به هم کوبید و هیجان‌زده گفت:

-راستی من پایین که بودین حرفاتون با خاتون رو شنیدم. نمی‌دونید چقدر جیگرم حال اومد وقتی اونطور حالشو گرفتین. فقط می‌ترسم اگه به گوش آقا برسه، رفتار خوبی نشون ندن، اما مطمئنم از پس اونم برمیاید. شما خیلی محکم و با اعتماد به نفس به نظر می‌رسید. خدا رو شکر که بعد از اون حرفا و شایعات مسخره، آقا با خانوم خوبی مثل شما ازدواج کردن!

او برای خودش حرف زد و ذهن من روی یک قسمت از
 صحبتش گیر کرد و گوشه‌ی پلکم جمع شد.
 صدایش چندبار در ذهنم پیچید و نتوانستم درست تجزیه
 و تحلیل کنم.
 بااحتیاط فنجان و نعلبکی را روی پاهایم نگه داشتم و
 درحینی که تنم را جلو می‌کشیدم، پرسیدم:
 - کدوم شایعات؟
 رنگ دخترک یک دفعه پرید.



لینک ناشناس برای نظرات ارزشمند شما:

<https://telegram.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT>

#پارت ۲۸



فاطمه زایری

رنگ دخترک یک دفعه پرید.

-چیزه... منظورم این بود که...

دستپاچه شدنش، مهر تایید بود به مهم بودن آن شایعاتی که به گوش من یکی نرسیده بود.

نگران شدم.

میان حرفش رفتم و گفتم:

-بین خودمون می‌مونه؛ پس لطفاً راستش و به من بگو.

نگاهش با درماندگی میان چشم‌هایم چرخید و لب پایینی‌اش را به دندان کشید.

او برای گفتن اضطراب داشت و من برای شنیدن. دیگر طاقت یک ضربه‌ی دیگر را نداشتم و مطمئن بودم اگر

این بار هم دنیا لگدی به سویم می‌پراند، جنازه‌ام هم از وسط این زندگی جمع نمی‌شد.

کپی‌برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه! قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من «فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان منتشر و فروخته نمی‌شه!

فنجان را با حالت بی‌قراری روی میز گذاشتم و گفتم:
-سوگل جان... حرف بزن.

سوگل نگاه حواس‌جمعی به طرف در انداخت و بعد خودش را جلو کشید و پچ زد:
-توروخدا به کسی نگین از من شنیدین.

سر تکان دادم و به سختی بزاق خشکم را بلعیدم.

سوگل مردد و ناراحت نگاهم کرد و گفت:

-راستش این موضوع رو من از اینور و اونور شنیدم...
دخترک داشت جانم را ذره ذره می‌گرفت.

دست‌هایش را گرفتم و باتمنا پرسیدم:

-چی رو؟

-نمی‌دونم دقیق... یه دفعه حرف آقا دهن به دهن بین مردم
چرخید و همه جا رو پر کرد!

-چه حرفی؟

#پارت ۲۹



دریاپرست

فاطمه زایری

سوگل لب‌گزید و نتوانست به چشم‌هایم نگاه کند.
-مردم می‌گفتن حتماً آقا یه مشکلی دارن که بعد از گذشت
این همه سال از مرگ ستایش‌خانوم، دوباره ازدواج نکردن
و تنها و جدا از خانواده تو این عمارت موندن!
همه‌ی تنم نبض شد و محکم کوبید.

تصویر او را تار دیدم و به سختی پرسیدم:

-چه مشکلی؟

-خانوم تورو خدا...!

پلک‌هایم را بستم و دوباره باز کردم.

خودم را برای بدترین چیزها آماده کردم و گفتم:

-به من بگو سوگل. من باید بدونم.

-باور کنید منم نمی‌دونم درست... فقط یه دفعه همه‌ی

نگاه‌ها نسبت به آقا تغییر کرد و حاج فتاح بهشون گفتن

که فقط شش ماه وقت دارن برای ازدواج مجدد؛ اما

مشکل اینجا بود که هیچ کس راضی نمی‌شد دختر به

ایشون بده. البته دایی آقا می‌خواستن دخترشون رو بدنا؛

اما خود آقا حاضر نشدن خواهر ستایش خانوم رو عقد

کنن!

دل توی دلم نبود و آشوبی داشت از وجودم بالا می‌آمد و

چیزی نمانده بود از شدت ترس بمیرم.

تا آن لحظه فکر می‌کردم همه چیز را درباره‌ی عماد و زندگی‌اش می‌دانم و حالا این دختر از چیزی حرف زده بود که روحم از آن خبر نداشت.

می‌ترسیدم از چیزی که او می‌دانست و من نه!

می‌ترسیدم و انگار کسی- داشت استخوان‌های تنم را مثل هیزم، می‌شکست که صدای شکستن را از وجودم می‌شنیدم.

سعی کردم تمرکز کنم و با فکری آشفته پرسیدم:

-یعنی من تنها دختری بودم که چون از اون شایعات خبر نداشتم، به خواستگاری زرمه‌را، جواب مثبت دادم؟!

سوگل حتی فکرش را هم نمی‌کرد که مفهوم پنهان آن جملات را بیرون بکشم و وحشت زده گفت:

-نه ترمه‌خانوم. این چه حرفیه؟

می‌خواست دلم را خوش کند به دروغ؛ اما من قصه را در چند لحظه‌ی کوتاه، برای خودم مرور کردم و خیلی ساده فهمیدم در زندگی‌ام چه خبر است.

#پارت ۳۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

من، برادرزاده‌ی افشین مهاجران بودم.

مردی که سال‌ها پیش، برای مدت کوتاهی در این شهر طبابت می‌کرد و آشنایی مختصری با خاندان عظیم‌الشان «بازاری» داشت و همین آشنایی باعث شده بود تا به محض آمدنم به این شهر، شست‌حاج‌فتاح و پسرش عماد، باخبر شود که دختر جوانی آمده و مورد مناسبی برای ازدواج است.

موردی که مثل دیگر دخترکان این شهر، خبر از شایعات نامعلوم پشت‌سرِ عمادالدین نداشت و می‌توانست گزینه‌ی خوبی برای او باشد.

به همین سادگی!

به حماقت خودم که همه‌ی اتفاقات را رویاگونه تصور کرده بودم، خنده‌ام گرفت.

به آن همه درد، به روزهایی که خوب پنداشته بودم، دریغ از اینکه زندگی من به امتداد شب گره خورده بود و ماتم. به امتداد سوگی که انگار هیچوقت تمامی نداشت. سوگل گفت:

-ببخشید. من نباید این حرفا رو می‌زدم.

فقط پرسیدم:

-تو می‌دونی اون شایعات چی بودن؟

می‌دانست و خودش هم نتوانست پنهانش کند. بااسترس درجایش تکان خورد و گفت:

-چطور بگم...

آماده‌ی آماده بودم برای ضربه خوردن!

برای شکستن، له شدن، خاکستر شدن!

دیگر همه‌ی استخوان‌هایم در آتش سوخته بود و فرقی نمی‌کرد دوباره بسوزم یا نه.

چشم‌هایم را بستم و گفتم:
-فقط بگو...

نفسم، تلخ بود.

این شهر دوباره شروع کرده بود به از پا درآوردنم و من چه
خوش‌خیال بودم که فکر می‌کردم دور، دور من است و
قرار است بتازانم!

سوگل با اضطراب گفت:

-خانوم به خدا همه‌ش چرت و پرت. شما نباید باور کنید.
-بگو سوگل. اول باید بشنوم و بعد تصمیم بگیرم باور کنم
یا نه.

#پارت ۳۱



دریاپرست

فاطمه زایری

سوگل هم در شرایط سختی بود؛ اما هنوز حالش به اندازه‌ی من زار نبود. دست‌هایش را محکم به هم گره زد و با آهسته‌ترین صدای ممکن لب زد:

-می‌گفتن آقا نمی‌تونن ازدواج کنن... نه اینکه نخوان، موضوع نتونستن! ولی به‌خدا که همه‌ش پرت‌وپلا بود!

چه می‌شنیدم خدای من؟

چرا این لحظه‌هایی که بیشتر شبیه کابوس بود تا واقعیت، تمام نمی‌شد؟

عاجزانه دست او را گرفتم و گفتم:

-من درست متوجه نشدم...

سوگل به دستم خیره شد و دلش انگار برایم سوخت.

برای نوعروسی که بخت سپیدش را کسی به طلسم سیاه دوخته و همه‌ی دنیایش را روی سراب ساخته بود.

با همه‌ی توانم نگاهی داشتم و او دیگر نتوانست به سکوتش ادامه دهد. لب‌هایش را از هم کند تا تیر آخرش را

رها کند که همان موقع در اتاق، بلافاصله پس از تقه‌ای محکم، باز شد و خاتون گفت:

-قهوه آوردنت برای خانوم خیلی طول کشید، سوگل!

خاتون هم انگار نگران برملا شدن رازها بود.

سوگل دستپاچه از جا پرید و گفت:

-داشتم با خانوم دکتر درباره‌ی جراحی بینی حرف می‌زدم، زمان از دستم رفت.

با این حرف سمت من برگشت و نقش بازی کرد.

-ممنون ترمه‌خانوم. من بیشتر فکرام و می‌کنم برای عمل!

با اشارات چشم و ابرو متوجه‌م کرد که خاتون نباید چیزی درباره‌ی صحبت‌هایمان بفهمد و من به سختی چشم‌های خیس‌م را به رفتنش دوختم.

خاتون پشت سر او، سری برایم تکان داد و گفت:

-کاری داشتید، صدام کنید.

می‌خواست در را ببندد که با لرز پرسیدم:

-عماد امشب نمیداد خونه؟

-خبر ندارم خانوم؛ اما بعید می‌دونم!

فقط نگاهش کردم و او رفت.

در اتاق که بسته شد، دیوارها به حالم دهن کجی کردند و دردِ استخوان‌های شکسته و سوخته‌ام از سر گرفته شد.

با حال بدی تنم را از تخت پایین کشیدم و مقابل آینه نشستم و موبایل را پایین و بالا کردم و رسیدم به اسم حاج‌فتح!

#پارت ۳۲

 دریاپرست
فاطمه زایری

خون درون رگ‌هایم یخ زده بود و دیگر چیزی جز سوزش پوستی که از تنم کنده می‌شد را نمی‌فهمیدم.

شماره‌اش را گرفتم و او هم مانند پسرش، سر دوبوق جواب داد و گفت:

-بفرمایید.

بغضم را به زحمت فرو خوردم و صدایم را از گلو بیرون آوردم. باید حرف می‌زدم. باید کاری می‌کردم. باید می‌جنگیدم!

دشوار لب زدم:

-سلام حاج آقا. ترمه هستم.

انگار از تماسم تعجب کرد که بعد از چند لحظه گفت:

-به به عروس خانوم! حالت خوبه دخترم؟

-ممنونم. امیدوارم مزاحم نباشم.

-خواهش می‌کنم. عروسِ آدم که مزاحم نمی‌شه!

من عروس این مرد بودم و حالا دیگر شکی نبود که حاج‌فتح بازار می‌فریبت داده بود تا بتواند شایعات پشت‌سر پسرش را با این ازدواج، سرکوب کند.

شایعاتی که هنوز دقیق نمی دانستم چه بودند، اما همینقدری که فهمیده بودم، داشت نابودم می کرد. به تصویر از هم پاشیده ی ترمه ی درون آینه چشم دوختم و گفتم:

-راستش به موضوعی هست که باید بدونید...

-چیزی شده ترمه خانوم؟

برای من احترام زیادی قائل بود و این را از همان اولین جلسه ی خواستگاری فهمیده بودم.

انگار برایش سود داشتم و می خواست نگهم دارد!

قید غرورم را زدم و گفتم:

-حقیقتش عماد...

مکت کردم. چقدر سخت بود حرف زدن از بی مهری عماد!

-عماد کاری کرده دخترم؟ چی شده؟ دارم نگران می شم.

-من از عماد خبر ندارم. چندروزه که خونه نیومده!

-خونه نیومده؟

صدای حاج فتحا طوری بالا رفت که فهمیدم تیرم به هدف خورد.

عماد فقط از یک نفر در این دنیا حساب می برد و آن هم پدرش بود؛ حاج فتحا زرمهر بازاری! مردی که او را در خاطراتم می دیدم.

در کابوس هایم... در شبی که قرار بود سرم را ببرند و بگذارند روی سینه ام!

#پارت ۳۳



دریاپرست

فاطمه زایری

ایستاده بود بیرون انباری کوچک و سرد خانه باغ و از دور نگاهم می کرد و من آنقدر کتک خورده بودم که فقط تصویر تاری را از قامت بلندش می دیدم.

حاجفتحاح با عصبانیت توی گوشم گفت:

-من آدمش می‌کنم!

از گذشته بیرون آمدم و گفتم:

-خواهش می‌کنم آرام باشید. من نمی‌خوام شما با عماد
دعوا کنید؛ فقط اگر ممکنه بهش بگید بیاد خونه. من
می‌خوام باهاش صحبت کنم و بفهمم دلیل این دوری
کردناش چیه! کم‌ترین حقم اینه دلیل رفتارش رو بدونم!

صدای نفس‌های تند حاجفتحاح در گوشم پیچید.

-نگران نباش دخترم. عماد تا فرداشب برمی‌گرده خونه‌ش!
لبخند روی لبم نشست و جان دوباره گرفتم.

وقتی تماس را قطع کردم، به ترمه‌ی درون آینه چشم
دوختم که جایی میان بودن و نبودن ایستاده بود.

میان مرگ و زندگی...

میان آن انباری سرد و نمور و عمارت پرچاه و جلالِ اکنون!

ترمه را خوب نگاه کردم و به او گفتم:

-هنوز اولِ راهه، دختر!

هنوز اول راه بود و شاید می شکستم، شاید بغض می کردم
یا اشکم درمی آمد و خسته می شدم؛ اما ادامه می دادم؛ حتی
اگر شایعات پشت سر عماد می گفتند او در این سال ها
تبدیل به یک قاتل جنایتکار هم شده، من، در همین
نقطه ای که بودم، می ماندم و می جنگیدم و به عماد نشان
می دادم که چه کسی هستم.

عماد باید مرا می شناخت...

عماد باید من را به عنوان زنش می دید.

لینک ناشناس برای نظرات ارزشمند شما:  

<https://telegram.me/BiChatBot?start=sc-551025-HnepwKT>

#پارت ۳۴



فاطمه زایری

حاج فتاح همانطور که من خواسته بودم با عماد دعوا نکرده بود و نقشه‌های خودش را برای بازگرداندن او به خانه‌اش داشت.

خاتون، صبح گفته بود که من و عماد برای شام، به خانه‌ی پدری‌اش دعوت شده‌ایم و من فهمیده بودم که این شام نه تنها مهمانی‌ای برای نو عروس و دامادِ فامیل، که بهانه‌ای هم برای کشاندن عماد به خانه‌اش بود.

علی‌رغم تمام نگرانی‌هایی که داشتم، خوش‌حال بودم از اینکه امروز، بالاخره او را می‌دیدم.

خاتون همان وقتی که خبر مهمانی را داده، این را هم گفته بود که عماد نزدیکی‌های شب،

می آید دنبالم و من تمام روز برای دیدن مجددش،
اضطرابی عجیب داشتم.

عماد همیشه ته دلم را شور می انداخت و حالا با اینکه
تبدیل به شوهرم شده بود هم، تپش قلبم را بالا می برد.

او برای من، شبیه بیماری ای لاعلاج بود که دوستش
داشتم.

احمق بودم؛
اما دوستش داشتم و تمام روز از فکر دیدنش رها نبودم.

بهترین لباس ها را برای شب آماده کردم و تمام تلاشم را به
کار بستن تا لباس ها هم به سلیقه ی خودم باشند و هم به
مذاق خانواده ی مذهبی عماد خوش بیایند.

#پارت ۳۵



دریاپرست

فاطمه زایری

درنهایت پیراهن آستین بلند و ساده‌ی یاقوتی رنگی را که تا
پایین زانویم می‌رسید،
پوشیدم و درحالی که به سمت آینه می‌رفتم،
یک دستم را از پیش‌گردن و دست دیگرم را از کنار پهلوی،
برای بستن زیپ پیراهنم عقب بردم که به‌خاطر پایین بردن
سرم،
موهای لختم،
توی صورتم ریخت و کار را سخت‌تر کرد.

دستم را به زیپ رساندم، اما هرکاری کردم نتوانستم آن را
بالا بکشم.

همان لحظه، صدای گام‌های کسی— روی پارکت زمین نشست و باینکه چشم دیدن پیرزن بدخلق را نداشتم، گفتم:

-خاتون؟ می‌شه لطفاً زیپ لباسم رو بالا بکشی-؟ فکر کنم گیر کرده.

خاتون انگار می‌خواست از کنار اتاقم رد شود و فقط محض شنیدن صدای من از حرکت ایستاد و در را با مکث عقب داد.

همچنان برای بالا کشیدن زیپ، زور می‌زدم که آهسته نزدیکم آمد و صدای قدم‌های گند و با طمأنینه‌اش، حوصله‌ام را سر برد؛

اما برای اینکه کارم را انجام دهد،

با احتیاط گفتم:

-می‌شه عجله کنی؟ الانه که آفات بیاد و ببینه هنوز آماده نیستم!

#پارت ۳۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

انگارنه انگارا!

او به همان گندی قبل نزدیک شد و همینکه پشت سرم
ایستاد، نفس حبس من هم بالاخره رها شد و توانستم
دست‌هایم را عقب بکشم.

خاتون در کم‌ترین فاصله ایستاد و دست به سمت زیب
لباسم برد و من موهای ریخته را از روی صورتم کنار زدم و
سر بالا بردم که به محض رسیدن نگاهم به آینه،
اسیر چشم‌های سیاه و آشنای مردی شدم که بالاخره به
خانه‌اش بازگشته بود!

همینکه عماد را به جای خاتون دیدم،

قلبم آب شد و روی زمین شُره کرد و سخت تکان خوردم.

با یادآوری اینکه پشت لباسم باز بود و نگاهش روی تنم می چرخید،

قدمی جلو رفتم تا از او که پشت سرم ایستاده بود، دور شوم که همزمان با من جلو آمد و دستهایش را محکمتر به زیپ گرفت.

در یک حرکت، زیپ بدقلقِ لباسم را تا ته بالا کشید و بعد بی آنکه قصدی برای دور شدن داشته باشد، نگاهش را از آینه به چشم‌هایم دوخت و گفت:

-از این به بعد موقع عوض کردن لباس، مطمئن شو که در اتاق رو بسته باشی.

چون ممکنه کبلایی برای کاری بالا اومده باشه و تو صدای «یاالله» گفتنش رو نشنیده باشی!

#پارت ۳۷



فاطمه زایری

سرد و خشک و محکم صحبت می کرد و با هر کلمه اش،
فراموش می کردم که چقدر برای رویارویی با او آماده شده
بودم.

رسماً ماتم برده بود که با تأکید گفت:
-متوجه شدی؟

فقط سر تکان دادم و دنبال نفس هایم گشتم.
عماد بالاخره رضایت داد و عقب رفت.
راه را به سمت در اطاق که خودش آن را بسته بود، گرفت
و گفت:
-نیم ساعت دیگه راه می افتیم.

قبل از اینکه در را باز کند،
 ذهن خواب رفته‌ام را بیدار کردم و سریع گفتم:
 - فکر نمی‌کنی یه عذرخواهی به من بدهکار باشی؟
 روی پاشنه‌ی پا چرخید و با سوال نگاهم کرد.

لب‌هایم را با حرص فشار دادم و به سختی آرامش را برای
 خودم دیکته کردم و گفتم:
 - عجیبه که حتی نمی‌دونی یه عذرخواهی بدهکاری!
 - من معمولاً نقد حساب می‌کنم. مبلغ چقدره؟

داشت دستم می‌انداخت.
 این مرد واقعاً کمر بسته بود به کشتن غرور و احساسم و
 من زن نبودم اگر مقابلش در نمی‌آمدم و تسلیمش
 نمی‌کردم!

قدمی جلو رفتم و با تأسف گفتم:

-پول رو خیلیا دارن عمادخان، اما شهادت عذرخواهی
کردن رو کمتر کسی داره.

#پارت ۳۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

بی آنکه از موضعش کنار بکشد، گفت:
-من اگه دلیلی برای عذرخواهی کردن ببینم،
خودم پیش قدم می شم و در اون صورت، نیازی هم به
گفتن و یادآوری کردن شما نیست، عروس خانوم!

آنقدر آرام بود که فاصله داشت با توفان من!
خاتون راست گفته بود.
من احساساتش را برانگیخته نمی کردم؛ اما او همه ی
احساساتم را سمت خودش می کشید.

قدم دیگری به طرفش رفتم و گفتم:
-اگه عذرخواهی کردن اینقدر برات سخته، اصراری نیست،
اما بهتره دیگه کاری رو انجام ندی که بدهیت به من،
بیشتر از چیزی که الان هست، بشه.
نگاهش از چشم‌هایم که مستقیم شکارش می‌کردند، پایین
رفت.
سُر خورد روی بینی‌ام، لب‌هایم، قفسه‌ی سینه‌ام و تا نوک
پا رفت و دوباره برگشت به نگاهم.

گوشه‌ی پلکش را جمع کرد و به سردی گفت:
-تو به‌خاطر چغلی من و کردن و باز کردن سفره‌ی دلت
پیش پدرم، بدهکارتی، اما اگه می‌بینی طلبی ازت ندارم،
دلیلش اینه که گذاشتم به پای صاف شدن حسابمون!
پس... بگذریم.
بهتره برای مهمونی شب آماده بشیم و کم‌کم راه بیفتیم.

#پارت ۳۹



دریاپرست

فاطمه زایری

به همین سادگی داشت من را از سر خودش باز می کرد و
ترمه را خوب نمی شناخت.

نمی دانست یا عهدی را با خودم نمی بستم،

یا اگر می بستم، تا انتهای راه می رفتم و به آن عمل می کردم.

من با خودم عهدی بسته بودم که نام او روی قرارداد
نانوشته اش،

حک شده بود و راهی نداشتم جز اینکه با تمام وجود به
سمتش بروم.

هرچند شنیدن حرف های سوگلی که از شایعاتی نامعلوم
گفته بود،

نیمی از رمقم را گرفته بود و همین حالایش هم از کارکرد
درست قلبم مطمئن نبودم،
ولی باز هم ساده به دستش نیاورده بودم،
که ساده کنار بکشم.

~کپی برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه!
قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من
«فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان
منتشر و فروخته نمی‌شه!~

عماد در را باز کرد و من با لبخندی که نشان می‌داد از او
چند مرحله جلوترم، گفتم:

-به خونه‌ت خوش اومدی، آقای داماد!

میان قاب در از حرکت ایستاد و فقط سرش به سمتم
برگشت.

نگاهش روح را از تنم بیرون کشید،

ولی بدون گفتن حتی یک کلمه، برگشت و رفت.

#پارت ۴۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

در را هم پشت سرش به آرامی و بی صدا بست و من به محض تنها شدن،

تازه یادم آمد که چقدر دلتنگ دیدن صورت جدی و نگاه سیاهِ پرجاذبه‌اش بودم.

تنم را آهسته روی تخت کشیدم و حلقه‌ی ازدواجم را در انگشتم بازی دادم و فکرم از سرمای دست‌های مردانه‌اش پر شد که موقع بالا کشیدن زیپ لباسم، به پوستم خورده و دلم را زیرورو کرده بود.

عماد احتمالاً خبر نداشت که عروس لجباز و سرکش
خانه‌اش که مقابل خودش زبان درازی داشت و شجاعت
به خرج می‌داد،
در خلوت،

فقط دخترکی زخمی و غمگین بود که پیش از این، عشق را
هیچوقت برای خودش حلال ندانسته بود.

من تا جایی که به یاد داشتم،
عشق برای زندگی‌ام حرام بود؛
اما حالا، حلالِ عماد بودم و او حلالِ من!

رد زمستانِ دست‌هایش روی تنم مانده بود و دلم هوسِ
آغوشش را داشت.

کاش یک بار بغلم می‌کرد.
کاش نشانم می‌داد که عشق دیگر برایم حرام نیست؛ اما
دریغ...

عماد شبیه آدمکی آهنی بود که نه چشمی برای دیدنم
داشت و نه حسی برای بخشیدن به قلبم.

او غریب و مبهم بود و من دلم دیدن لبخندش را
میخواست.

کاش حداقل یک بار به رویم میخندید... کاش!

گروه هم صحبتی دریاپرست ایجاد شد تا کنار هم کلی
درباره‌ی قصه‌مون حرف بزنیم و اوقات خوشی داشته
باشیم 🥰💖👉

<https://t.me/+DW815HSTwJc2OTA0>

#پارت ۴۱

دریاپرست 🚤

فاطمه زایری

.....

پا گذاشتن به خانه‌ی پدری عماد کار آسانی نبود؛ اما باید دست و دلم را جمع می‌کردم و می‌رفتم داخل.

این دنیا برای من پر از بن‌بست بود و چاره‌ای نداشتم جز اینکه کلنگ دستم بگیرم و یکی یکی تمام دیوارهای مقابلم را خراب کنم.

عماد که ماشین را جلوی در نگه داشت و خواست پیاده شود، از دستش گرفتم و ناآرام گفتم:

-لطفاً تو خونه‌تون کنار من بشین!

نگاهش با مکث از دستم بالا آمد و به صورتم رسید که احتمالاً در آن لحظه رنگی نداشت.

دستم را پس کشیدم و زیر لب ادامه دادم:

-خواهش می‌کنم...

خیره و عمیق نگاهم کرد و دست برد سمت در.

-پیاده شو.

جایی میان زمین و هوا نگهم داشت و نه خواهش را رد کرد و نه پذیرفت.

من هم همینکه پاهایم را روی آسفالت کوچه گذاشتم، به ترمه نهیب زدم که خودت را جمع کن!

و با هر مکافاتی که بود، دست و دل ریخته‌ام را از روی زمین برداشتم و خودم را به عماد رساندم که منتظرم بود.

او زنگ را فشرد و من از بازویش گرفتم و اعتنا نکردم که نگاهش را از بالا روی صورتم سُر داد و خوشش نیامد از حرکت.

همراه هم داخل رفتیم و او چیزی نگفت.

پابه پای من سمت ساختن رفت و درست یک لحظه قبل
از اینکه در به رویمان باز شود و خانواده اش به استقبالمان
بیایند،

دستم را از بازویش جدا کرد و گفت:

-از تماس فیزیکی پیش بقیه، مخصوصاً پیش خانواده ام،
خوشم نمیداد!

#پارت ۴۲



دریاپرست

فاطمه زایری

سخت گیر بود و قوانین خودش را داشت و من مگر
می توانستم چندروزه عوضش کنم؟
دستم را جدا کرد و همان موقع،

در به رویمان باز شد و نگاه من قبل از همه به صورت مادرش، راحله خانم، رسید که بی رغبت به استقبالمان آمده بود.

کنار او الهه هم حضور داشت.

خواهر کوچکتر عماد.

راحله خانم یک راست به سمت پسرش رفت و تنش را روی پنجه‌ی پا بالا کشید و دو طرف صورتش را بوسید و گفت:
-خوش اومدی شاه پسر!

الهه من را تحویل گرفت و باخوش رویی گفت:

-سلام عروس خانوم! خیلی خوش اومدی... بفرمایید.

لبخند زدم و همان لبخند ساده، تمام انرژی‌ام را گرفتم.

صورت الهه را بوسیدم و گفتم:

-ممنون عزیزم.

و چرخیدم سمت راحله خانم.

-خوین شما؟

راحله خانم با نگاهی که می گفت از اینکه عروسش شده بودم، بیزار است، از بازوی پسرش آویزان شد و سرسنگین گفت:

-ممنون خانوم دکتر. انشاءالله که شما هم خوب باشید.

عماد نگاهی میانمان ردوبدل کرد و انگار نفهمید که میانه‌ی من و مادرش کی شکراب شده بود.

راحله خانم هم چیزی نگفت تا عماد نفهمد من به قول خودش جلف و بچه‌ی بی‌قیدوبندِ تهرانی را به عنوان عروسش قبول نداشت.

دست عماد را کشید و گفت:

-عمادجان برات قورمه‌سبزی پختم مادر.

حتماً رفتنی یادم بنداز که یه قابلمه پرکنم و با خودت ببری و فردا ناهارم بخوری! خیلی زیاده!

#پارت ۴۳



دریاپرست

فاطمه زایری

عماد نگاهش را با درنگ از من جدا کرد و جلوتر با مادرش
رفت و آهسته لب زد:

-زحمت کشیدین.

الهه در را پشت سر من بست و گفت:

-پالتوت رو بده من، عزیزم.

تشکر کردم و پالتو را از تنم کندم و چند لحظه بعد، همراه
او داخل رفتم.

الهه از پشت سر به مادر و برادرش اشاره کرد و گفت:

-مامان خیلی پسردوسته و حتی با اینکه داداش زیاد عاطفی و اهل بروز دادن احساساتش نیست، به محض دیدن تک پسرش، کل دنیا رو فراموش می‌کنه.

دختر بیچاره داشت بهانه‌تراشی می‌کرد تا رفتار نامحترمانه‌ی مادرش را از ذهنم پاک کند.

موقع پا گذاشتن به سالن بزرگ خانه گفتم:
-مشخصه!

-خلاصه ببخشید زن داداش. انشالله کم‌کم دست خودت میاد و مامان رو بهتر می‌شناسی.

دختر خوب و بی‌شایله‌پيله‌ای بود و تاجایی که یادم می‌آمد، شش‌سالی کوچک‌تر از من می‌شد.

همراهش که وارد سالن شدم،
حاج‌فتاح از روی مبل بلند شد و به سمتمان آمد.

برعکس راحله‌خانم، اول از من استقبال کرد و گفت:

-به خونه‌ی خودت خوش اومدی ترمه‌خانم!
 قدم رو چشممون گذاشتی، دخترم!
 میان خاطرات من، ایستاده بود بیرون انباری و از لای در
 به درد کشیدنم نگاه می‌کرد.
 به خونی که از روی سرم پایین می‌ریخت و به اشک
 چشم‌هایم می‌آمیخت.

#پارت ۴۴



دریاپرست

فاطمه زایری

به سختی ذهنم را از خاطرات شوم پس گرفتم.
 لبخندی به رویش زدم و گفتم:
 -ممنونم از دعوتتون حاج‌آقا.

-سری اول دعوت؛ اما من بعد، باید اینجا رو مثل خونه‌ی پدر خودت بدونی و هروقت که خواستی، بی‌تعارف بیای و بهمون سر بزنی!

مرد مقابلم می‌خواست من خانه‌اش را، خانه‌ی پدری‌ام بدانم و خبر نداشت که من چطور از خانه‌ی پدری‌ام گریخته بودم تا زنده بمانم. خبر نداشت که خانه‌ی پدری، همان قتلگام بود و من چه سخت، سرم را از بریده شدن نجات داده بودم و نگه داشته بودم روی تنی که حالا مقابلش می‌لرزید.

با هزار زحمت خودم را کنترل کردم و گفتم:
-حتماً. من همین حالا شم شمارو خانواده‌ی خودم می‌دونم.
حاج‌فتحاح رضایت‌مند نگاهم کرد و عماد طوری که انگار فهمیده بود حرف مفت زده بودم.

این وسط صدای پوزخند راحله خانم آمد و نگاه تیز حاجی را سمت خودش کشید.

راحله خانم به اجبارِ نگاه قاطع همسرش، اشاره‌ای به مبلمان کرد و گفت:

-بفرمایید بشینید.

و ضربه‌ای پشت عماد زد و شنیدم که نزدیک گوشش گفت:

-پیش آقات بشین!

گر گرفتم و ناچار لب‌هایم را به هم فشار دادم تا چیزی نگویم.

این زن، شمشیرش را برایم از رو بسته بود و اصلاً بعید نبود که این دوری کردن‌های عماد از من، زیر سر خودش باشد.

#پارت ۴۵



دریاپرست

فاطمه زایری

من عماد را آنقدری می‌شناختم که مطمئن باشم تحت‌تأثیر خانواده‌اش قرار می‌گیرد و حتی اگر لازم باشد به همه‌ی دنیا پشت می‌کند.

عماد جرأت ایستادن مقابل خانواده‌اش را نداشت!

از دست او بیشتر عصبانی شدم که می‌خواست تن به خواسته‌ی مسخره‌ی مادرش دهد و بی‌صدا یک گوشه نشستم و دامن لباسم را مرتب کردم.

توی سرم با عماد جنگ می‌کردم که سایه‌ای نزدیکم شد و عطر آشنای مردانه‌ای در شامه‌ام پیچید و سرم را بی‌هوا بالا برد.

عماد در سکوت میز را دور زد و درکمال ناباوری، کنارم با فاصله‌ای اندک نشست و مایل شد سمت پدرش و از مادرش نافرمانی کرد!

انگار دنیا را به من دادند.

با ذوقی عجیب به نیم‌رخش چشم دوختم که راحله‌خانم
کنفت شده گفت:

-می‌رم براتون چایی بیارم.

صدایش آهسته و بی‌رمق بود.

از سالن بیرون رفت و الهه هم دنبالش قدم برداشت و من
به هیچ کدامشان اعتنا نکردم و تنها به فاصله‌ی اندکم با
عماد چشم دوختم و امیدوار شدم به اینکه یک‌روزی در
آینده،

او به‌خاطرم مقابل خانواده‌اش بایستد و بگوید طلاقم
نمی‌دهد.

مسخره بود؛ اما من شک نداشتم که روزی، همین
حاج‌فتاحی که حالا برای ازدواج ما، با دُمش گردو
می‌شکست، به تک‌پسرش امر می‌کرد که

«طلاقش بده!»

گروه هم‌صحبتی دریاپرست ایجاد شد تا کنار هم کلی
درباره‌ی قصه‌مون حرف بزنیم و اوقات خوشی داشته
باشیم 🥰💖👉

<https://t.me/+DW815HSTwJc2OTA0>

#پارت ۴۶

🚤 دریاپرست

فاطمه زایری

شک نداشتم.

حاجفتحاح اگر می‌فهمید من چه کسی— بودم، دیگر ترمه مهاجران را به عنوان عروسش به رسمیت نمی‌شناخت و آن زمان بود که عماد باید میان من و پدرش، یکی را انتخاب می‌کرد.

وقتی هم که انتخابش را می‌کرد،
بالاخره می‌توانستم بدون پنهان‌کاری و نگرانی برای آینده،
زندگی‌ام را ادامه دهم؛
حالا یا کنار او، یا به تنهایی!

ذهنم سرکشانه آینده را پیش‌بینی می‌کرد که صدای
حاجفتحاح را خطاب به عماد شنیدم:
-سرت خیلی شلوغه که حتی بعد از ازدواجت هم چندروز
به خودت مرخصی ندادی،
تا خونه بمونی و کنار عروست وقت بگذرونی؟!

اصلاً انتظار نداشتم حاج‌فتح جلوی خودم موضوع را باز کند و از آن جایی که عماد چند ساعت پیش نشان داده بود بابت چُغلی کردنم، عصبی است، از واکنشش ترسیدم.

او با صدای دورگه‌ای گفت:

- کار که زمان نمی‌شناسه. وقت برای مرخصی هست.
- یه چیزایی زمان خودش رو داره پسر... مراسم که نگرفتین، ماه عسل هم نرفتین... حداقلش اینه که حواست بیشتر به خانومت باشه!

#پارت ۴۷



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاه عماد سنگین به سمتم چرخید و خیره به چشم‌های من گفت:

-متوجه شدم، حاجی!
 -حداقل سه چهارروز به خودت مرخصی. بده و کارای کارگاه
 رو بسپر به وحید.
 -چشم. به وقتش حتماً.

عماد بالاخره نگاهش را از منی که نمی دانستم باید از او به
 کجا پناه ببرم، گرفت.
 من هم سرم را با بازی دادن بافته‌ی موهایم گرم و سعی
 کردم فراموش کنم که قلبم چقدر محکم خودش را به
 دیوار سینه‌ام می‌کوبید.

الهه که با سینی چای آمد و آن را دور چرخاند،
 توانستم نفس راحتی بکشم و خودم را مشغول نوشیدن
 چای کنم.

الهه برای خودش هم استکان چایی برداشت و نزدیک من
 نشست و گفت:

-ببخشید. خیلی تنها موندی؟
 -نه عزیزم. تنها چرا؟ حاج آقا و عماد بودن.
 -بالاخره هم جنس آدم یه چیز دیگه ست.

با شیونت چشمکی زد.
 سر تکان دادم و گفتم:
 -اون که بله. حتماً همینطوره.
 -خب چه خبر؟ خوش می گذره؟

این بار صدایش آهسته بود تا فقط خودم بشنوم و نگاهش
 معنادار.
 با اشارات چشم و ابرو، برادرش را نشانم داد و نزدیک گوشم
 پچ زد:

-آقا دامادمون رو تست کردی؟ چطور بود؟!

#پارت ۴۸



فاطمه زایری

الهه را سال‌ها پیش، وقتی که حدوداً ده‌یازده‌ساله بود، دیده بودم و حالا باور نمی‌کردم که دختر حاج‌فتاح، تا این حد در صحبت کردن شوخ و شیطان باشد.

نزدیکش شدم و مثل خودش گفتم:

-بهتره مسئله رو باز نکنیم.

ریز خندید و هیجان‌زده گفت:

-می‌گن مردایی مثل داداشم که بیرون خونه به کسی - محل نمی‌دن و بایه مَن عسل هم نمی‌شه خوردشون، همه‌ی مِهَر و توجهشون رو می‌برن خونه برای همسرشون؛ راسته؟

زندگی‌ام نه تنها شبیه رویاهای خودم نشده بود، بلکه با خیالات رنگارنگ الهه هم فاصله داشت.

حسرت همه‌ی جهانم را گرفتم، اما به‌خاطر کور نشدن
ذوق او هم که شده، پلکی برهم زدم و گفتم:
-عماد قلب مهربونی داره!

هرچه به غیر از آن کلمات می‌گفتم، دروغ بود.
چشم‌های الهه درخشید و از کنار شانه‌ی من، نگاهی به
برادرش انداخت و گفت:
-قلبش قدیه گنجشکه؛ اما فقط بلده مثل سگ، پاچه
بگیره! قربونش برم الهی!

صدای خنده‌ام از کنترل خارج شد و همه به ما نگاه کردند.
الهه خطاب به پدرش گفت:
-عروست رو خیلی پسندیدم، حاج‌بابا!
ته‌تغاری خانه بود و عزیزدردانه.
پدرش با عشق نگاهش کرد و گفت:
-تو پسندیدی، کافیه. دیگه ما کی باشیم الهه‌خانوم؟

#پارت ۴۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

الهه از حرف پدرش، به ابرها رفت و با آدا، پشت چشم
برای همه نازک کرد که یعنی ببینید؛
ببیند پدرم چه عاشقانه و مهربان با من رفتار می کند و من
دیدم...

دیدم پدرش، چه پدر خوبی برای دختر خودش بود و
سوختم!

در آتشی- که سال ها پیش، اولین جرقه هایش را همین مرد
زده بود، سوختم و دم نزدم.

عیبی نداشت.

این مرد یک روز من را به کتک و خشم پدرم داده بود و حالا خودش با دخترش بهترین رفتار ممکن را داشت. اصلاً عیبی نداشت.

این زمین، گرد بود.

می چرخید و یک روز من را می گذاشت مقابل این مرد! آن روز حتماً برای خودش لازم می دید که از من حلالیت بخواهد...

عیبی نداشت، اما بغض کرده بودم و حتی در آن لحظه که حالم تعریفی نداشت، از نگاه بیزار راحله خانم هم مصون نبودم که خوشش نمی آمد کسی از من تعریف کند. رو کرد به دخترش و گفت:
-الهه؟ مادر یه دقیقه بیا.

خودش زودتر از سالن بیرون رفت و الهه هم با عذرخواهی تنه ایم گذاشت و دنبالش کرد.
رفتن آنها باعث شد بیشتر در لاک خودم فرو بروم.

عماد با پدرش مشغول صحبت شد و من فرو رفتم در
مُرداب، در لجنزار آن خاطرات کشنده.

چند دقیقه‌ی بعد، حاج‌فتح متوجه سکوت و گوشه‌گیری‌ام
شد و گفت:

-برم ببینم این خانوما کجا موندن...
قبل از اینکه بلند شود، به خودم جنبیدم و گفتم:
-شما بفرمایید. من می‌خوام برم پیششون.

#پارت ۵۰



دریاپرست

فاطمه زایری

قبل از اینکه فرصت حرف زدن پیدا کند، استکان‌های
چای را جمع کردم و بدون تعارف از سالن بیرون رفتم.

نگاه عماد هر قدمم را دنبال کرد و من نگاهش نکردم و یک‌راست به آشپزخانه رفتم.

قبل از ورود شنیدم که الهه با جلی و ولز می‌گفت:
-مامان تو رو خدا بس کن. ترمه‌ی بیچاره چه گناهی داره؟
داداش خودش حاضر نشد با شیوا ازدواج کنه!

همانجا ایستادم و بیشتر گوش کردم.
راحله‌خانم با حرص غرید:
-دخترِ برادر من مگه چی کم داشت از این دختره؟ اصلاً
نگاهش می‌کنم، یه جوری می‌شم.
قحطِ دختر اومده بود که حاج بابات دست گذاشت رو
برادرزاده‌ی تحفه‌ی این افشین‌خان؟
آخه یکی نیست بهش بگی مرد حسابی، تو مگه چقدر این
افشین‌خان رو می‌شناسی که برای تک‌پسرت از فامیل اون
زن گرفتی؟
دختره نه ننه‌ش معلومه، نه باباش!

پا شده از تهران اومده یه شهر کوچیک و معلوم نیست تو سرش چه خبره!

اونم از وضعیت روز عقد بود دیگه...

معلوم نیست با پسر-عموش چه سر و سری داشته که روز عقد، این پسره آیدین اونقدر ناراحت و عصبی بود.

پسر-هی بی چشم و رویه جوری به عماد نگاه می کرد که انگار پسر من ناموسش رو دزدیده بود!

راحله خانم یک نفس حرف می زد و نمی دانستم به حالش بخندم یا از دستش عصبانی شوم.

فقط ایستادم و سعی کردم اهمیت ندهم.

چه اهمیتی داشت حرف های این زن، وقتی که من حالا همسر شرعی و قانونی عماد بودم؟

گروه هم صحبتی قصه مون:  

<https://t.me/+DW815HSTwJc2OTA0>

#پارت ۵۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

الهه کلافه گفت:

-داری اشتباه می کنی مامان. به خدا این رفتار زشته. هرچی هم که باشه، ترمه الان عروس مونه و به خاطر شخصیت خودمونم که شده، باید بهش احترام بذاریم.

-احترام! مگه چیکارش کردم؟

-پرس چیکار نکردی! از لحظه ای که این دختر پاشو گذاشته تو خونه مون، بهش چشم غره رفتی و به زور چندکلمه صحبت کردی.

تو اگه خیلی ناراضی هستی، برو یقه ی پسر- خودت و بگیر که چرا شیوا رو رد کرد و دست گذاشت رو این دختر.

راحله خانم یکی از همان پوزخندهای صدا دارش را زد.
 - کاش عماد دست می داشت... این آش شله قلم کار،
 دستپخت حاج باباته!

- وا مامان. کدوم آش شله قلم کار؟

- نمی بینی سر و صورتش رو؟ خالهت می گفت همه جاش از
 فرق سر تا نوک پاش، عمله. معلوم نیست چه شکلی بوده
 که کلاً کوبیده و از نو ساخته!

زبانش، نیش عقرب بود.
 کلمه به کلمه، زهرش را به جانم ریخت و باز هم راضی نشد.
 ادامه داد:

- خدا رحم کنه به روزی که قراره بچه بیاره! وای الهه...
 اگه بچه ی عمادم بکشه به قبل از عمل قیافه ی این دختره
 و بی ریخت شه، چه خاکی تو سرم باید بریزم؟

نفهمیدم الهه چه جوابی به او داد.
 یک دفعه به خودم آمدم و دیدم اشک هایم ریخته.

تا آن لحظه همه‌ی تیرهای راحله‌خانم خطا رفته بود، اما حرف آخرش، درست شلیک شده بود به مرکز قلبم و حفره‌ای داغ وسط سینه‌ام درست کرده بود.

داغ بچه‌ای که می‌دانستم نمی‌توانم برای عماد به دنیا بیاورم.

خودم می‌دانستم، عماد می‌دانست و حاج‌فتح! همان وقتی که می‌خواستم جواب مثبت دهم، به هردوی آن‌ها گفته بودم که نمی‌توانم باردار شوم و هیچ‌کدام اهمیت نداده بودند.

حاج‌فتح فقط گفته بود:

«فعلاً مادر عماد بوی نبره!»

#پارت ۵۲



دریاپرست

فاطمه زایری

با همان گلوله‌ی دردآلودِ توی سینه‌ام، اشک‌هایم را پاک
کردم و دیگر آنجا نایستادم.
ناغافل داخل رفتم و گفتم:
-اجازه هست؟

هر دو از دیدنم هول کردند. الهه سریع سینی را از دستم
کشید و گفت:

-چرا زحمت کشیدی؟ خودم داشتم میومدم جمعشون
کنم.

-زحمتی نبود. دوست ندارم با من تعارف کنین.
-دستت درد نکنه عزیزم.

الهه چرخید و سمت سینک رفت. راحله خانم می‌خواست
فرار کند که از دستش گرفتم و یک دفعه گفتم:
-مامان؟

حیرت‌زده برگشت و تکرار کرد:

-مامان؟!

-مادر عماد، جای مادر خودمه.

-عمادالدین من و مادر صدا نمی‌کنه، دخترجون!

اصلاً از «مادر» خطاب شدنش توسط من راضی نبود.

بی‌خیال لبخندی نشانش دادم و گفتم:

-مادر من وقتی بچه بودم، به رحمت خدا رفته. ممنون می‌شم اگه بهم اجازه بدید مادر صداتون کنم.

الهه لبش را گاز گرفت و باتمنا به مادرش چشم دوخت.

راحله‌خانم گلویی صاف کرد و گفت:

-خدا مادرت رو رحمت کنه؛ اما من مادر تو نیستم.

-یعنی بهم اجازه نمی‌دین؟

الهه با خواهش گفت:

-مامان جان!

راحله‌خانم نگاه بی‌رغبتی حواله‌ام کرد.

-نمی‌دونم. هرطور دوست داری صدا کن. مهم نیست.
 دوباره می‌خواست برود که محکم نگهش داشتم و گفتم:
 -یه چیز دیگه هم هست...
 -دیگه چی؟

#پارت ۵۳



دریاپرست

فاطمه زایری

رهايش كردم و كامل مقابلش ايستادم. از بالا نگاه به
 چشم‌های سردش دوختم و گفتم:

-من همسر- قانونی و شرعی عمادم و دوست ندارم تا وقتی
 من هستم، اسم شوهرم رو کنار اسم دختر دیگه‌ای بیارید.
 پس لطفاً این حقیقت که من عروستون شدم رو بپذیرید و
 دیگه غصه‌ی گذشته‌ها رو نخورید. من قول می‌دم عماد رو

تو زندگی مشترک با خودم، خوشبخت‌ترین مرد این دنیا
کنم!

طوری محکم و با اعتماد به نفس کلمات را ردیف می‌کردم که
امکان داشت هر لحظه پس بیفتد.

الهه هم شوکه نگاهم می‌کرد و دهانش باز مانده بود.
هیچ کدام باور نمی‌کردند بخوادم آنقدر رُک و صریح
صحبت کنم و من عادت نداشتم به زیرورو کشیدن!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

راحله خانم با نفرتی مضاعف گفت:

-ببینیم و تعریف کنیم، اما اگه من مادر عمادم، می‌گم تو
لقمه‌ی دهنِ پسر- من نیستی خانوم دکتر! پسر- من، با زن

آروم و مطیعی مثل ستایش هم سازگار نبود؛ چه برسه به
یه زن سرکش شبیه تو!

حرفش را زد و بدون اینکه جوابش را بشنود، از آشپزخانه
بیرون رفت.

من ماندم و الهه که شیر آب را بست و ناباورانه گفت:
-تو دیگه کی هستی زن داداش!
لبخندی مصنوعی زدم.

-ترمه هستم عزیزم.
-خیلی از جوابت خوشم اومد. نُت برمی دارم که بعداً آگه
لازم شد، به مادرشوهر آیندهم بگم: «من پسر-تون رو تو
زندگی مشترک با خودم، خوشبخت‌ترین مرد دنیا می‌کنم!»
-ناراحت نشدی ازم که با مادرت اونطور صحبت کردم؟
-حرف بدی نزدی، بی‌احترامی هم نکردی. دراصل، ماما
من بود که اشتباه کرد. من از طرفش عذر می‌خوام.

#پارت ۵۴



فاطمه زایری

نزدیکش شدم و گفتم:

-چه خوبه که اینقدر منطقی هستی.

لبخندش رنگ گرفت. همان موقع صدای زنگ درخانه پیچید و او گفت:

-حتماً الهام‌اینا اومدن.

صدای الهه، تشویشی- که از دلم دور کرده بودم را دوباره به خانه‌ی اولش بازگرداند.

فکر برگشتن به سالن، نفسم را برید و دیگر نتوانستم نقاب بی‌دغدغه‌ام را روی صورتم نگه دارم.

لبخندم دود شد و رفت هوا...

دلم کف زمین آشپزخانه ریخت و به اولین طنابی که برای بالا کشیدن خودم از چاه، دیدم، چنگ زدم و پرسیدم:

- کاری هست که من انجام بدم؟

نگاهی در اطراف چرخاند.

- یادم رفت شیرینی بیارم براتون... می‌شه از یخچال...

حرفش تمام نشده به سراغ یخچال رفتم و دست به کار شدم. نمی‌خواستم به سالن برگردم. نمی‌خواستم با افراد دیگر این خانواده که تازه از راه رسیده بودند، روبه‌رو شوم. نمی‌خواستم، اما مگر می‌شد تا ابد درون آشپزخانه بمانم و شیرینی‌ها را توی ظرف بچینم؟

او یک سینی دیگر چای ریخت و جلوتر رفت و من شیرینی‌خوری را دست گرفتم و با پاهایی که انگار در قیر داغ فرو می‌رفت، به سمت در قدم برداشتم.

همان لحظه کسی موقع گفتن جمله‌ی

«حاج‌خانوم، با اجازه من یه قرص مسکن بردارم از آشپزخونه...!»

بی‌هوا جلویم درآمد و مرا ندید.

من هم با ظرف شیرینی محکم به تنش خوردم و او در
عکس‌العملی آنی، دست‌هایش را روی دست‌هایم گذاشت
برای نگه داشتن ظرف شیرینی!

#پارت ۵۵



دریاپرست

فاطمه زایری

با هینی سر بالا بردم و گفتم:

-ببخشید. من شمارو ندیدم...

حرف توی دهانم ماسید و نگاهم در چشم‌هایش غرق
شد.

انگار کسی— از یقه‌ام گرفت و پرتم کرد وسط کابوس‌های
ناتمام سال‌های رفته که همه‌ی وجودم لرزید و دنیا یک
لحظه برایم سیاه و تار شد.

نگاهم در نگاه لعنتی آشنایش هزاربار جان داد.

او اما رنگ آشنای چشم‌هایم را ندید و با لبخندی متواضعانه گفت:

-خواهش می‌کنم. اشتباه از من بود، ترمه‌خانوم.

دست‌هایش هنوز روی دست‌هایم بود.

با حالت منگی نگاه پایین بردم که به محض دنبال کردن مسیر چشم‌هایم، دست‌هایش را پس کشید و گفت:

-شرمنده‌ام. بفرمایید...

کنار ایستاد تا من رد شوم؛ منی که پاهایم در قیر داغ گیر کرده بود.

باتعجب سر کج کرد و پرسید:

-شما حالتون خوبه؟ نکنه ترسیدید؟

دوباره به ترمه نهیب زدم که خودت را جمع کن؛ اما این بار جمع کردن دست و دلم، شبیه بازگرداندن آب رفته از جوی بود!

مرگ روی سینه‌ام نشسته بود و یکی یکی تپش‌های قلبم را
می‌کشت و من دلم می‌خواست مرد مقابلم را بکشم.
مردی را که یک‌روز لب‌هایش را چسبانده بود به گوشم و
با حرارت نجوا کرده بود:

«تا حالا کسی بهت گفته چقدر ظریف و دلبری؟»

گذشته داشت از گلویم بالا می‌آمد و دلم خواست عق بزنم
و تمام تصاویری که از او توی ذهنم مانده بود را بالا
بیاورم.

گروه هم‌صحبتی قصه‌مون:  

<https://t.me/+DW815HSTwJc2OTA0>

#پارت ۵۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

دستش را مقابل چشم‌هایم تکان داد و صدا زد:
-ترمه خانوم؟

جان‌کندم تا نگاهم بالا رفت.

با هزار مصیبت گفتم:

-یه کم ترسیدم... ببخشید.

شاید از رویارویی با این شهر و آدم‌های بی‌رحم‌ش نه؛ اما از
او یک نفر تا آخر عمرم می‌ترسیدم.

از او... میثم سراج، همسر الهام!

داماد حاج‌فتاح و نزدیک‌تر از تمام این نسبت‌ها،
پسر عمه‌ام!

پسر عمه‌ای که من را نمی‌شناخت.

نه صورتی که رد جراحی‌های زیادی رویش دیده می‌شد را می‌شناخت و نه نگاهم را که مثل سال‌ها پیش، با وحشت و نفرت به او می‌رسید.

هول از کنارش گذشتم و گفتم:
- با اجازه.

قدم‌هایم را تند برداشتم و تقریباً فرار کردم.
قبل از ورود به سالن، به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را برای چند ثانیه روی هم گذاشتم و رفت‌وآمد نفس‌هایم را دنبال کردم.

نفسی رفت، نفسی نیامد.
بغضم قلاب انداخت به سمت چشم‌هایم و همینکه پلک‌هایم را بالا کشیدم، قطرات اشک روی گونه‌هایم لغزید.
در آن لحظه، حتی از اشک ریختن خودم هم خوف کردم.

سریع آن‌ها را پس زدم و وارد سالن شدم و «ترمه» ای که برای رویارویی با کسی- آماده نبود را توی عمل انجام شده قرار دادم.

#پارت ۵۷



دریاپرست

فاطمه زایری

الهام پسر-بچه‌اش را که از روی میز قند برمی‌داشت، عقب کشید و رو به من گفت:
-حالت خوبه عزیزم؟

ظرف شیرینی را روی میز گذاشتم و قدمی نزدیکش شدم.
فشار دادن دست یک‌دیگر، برای هردویمان کافی بود.
سر تکان دادم و گفتم:
-ممنونم، شما خویین؟

تقریباً هم سن و سال بودیم؛ اما هردو سرسنگین رفتار کردیم.
او گفت:

-منم خوبم. خیلی خوش اومدی.

زیرلب تشکر کردم و باتعارف او، کنار عماد نشستم؛ اما
نگاهم از پسریچه‌ای که انگشت‌هایش را مدام توی دهانش
می‌کرد، جدا نشد.

آهسته پرسیدم:

-اسمش چی بود؟

مخاطبم عماد بود و صدایم آهسته.

-کی؟

-خواهرزاده‌ت!

همراه من به کودک الهام و میثم نگاه کرد.

-امیرعلی.

دست خودم نبود که امیرعلی کوچک را هم با خودم و سرنوشت شومی که زندگی‌ام را تباه کرده بود، مقایسه می‌کردم.

این بار نه به خاطر حسادت، که فقط از سر ترس! می‌ترسیدم از کودکی که قرار بود زیر دست میثم بزرگ شود و یقین داشتم که او نمی‌تواند پدر خوبی برای فرزندش باشد.

من میثم را برعکس همه‌ی مردم این شهر خوب شناخته و شاید تنها کسی- بودم که او را بدون نقاب متین و آرام و با وقارش دیده و از چنگال بی‌رحمش، زخم خورده بودم.

#پارت ۵۸



دریاپرست

فاطمه زایری

فکرم درگیرش بود که آمد.

بی اراده به عماد نزدیک تر شدم که نگاه او گیر کرد روی
تن های چسبیده امان و تیز پرسید:

-چیزی شده؟

-یه کم سرم درد می کنه.

همچنان نگاه می کرد که چطور چسبیده بودم به تنش.

با لحن بی احساسی گفت:

-به من بچسبی، سردردت خوب می شه؟

انگار آب یخ روی سرم ریخت.

-واقعاً این تنها حرفی بود که می تونستی تو این لحظه بزنی؟

-دارن نگاهمون می کنن!

با گفتن آن جمله، نگاهش را زودتر از من گرفت و چشم
در اطراف چرخاند.

از درون به هم ریختم و تیرهای شقیقه ام بیشتر شد. الهه
پرسید:

-چیزی شده زن داداش؟

-سرم یه کم درد می کنه عزیزم. چیز خاصی نیست.

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

میثم سریع گفت:

-براتون مسکن بیارم؟

زل زدم به چشم‌های سنگی‌اش و پر شدم از نفرت. فقط خدا می‌دانست که چقدر سخت تحمل کردم و آهسته گفتم:

-نه، ممنون. خوب می‌شم.

-تعارف می‌کنین؟ الان براتون میارم.

#پارت ۵۹



دریاپرست

فاطمه زایری

قبل از مخالفت من، رفت و وقتی برگشت، لیوان آبی هم در دست داشت.

به جای من، لیوان و قرص مسکن را دست عماد داد و من تک تک حرکاتش را دنبال کردم که چقدر در چشم دیگران باملاحظه و قابل اعتماد بود.

او که رفت، یک آن گفتم:

-می شه بریم خونه؟

-هنوز شام نخوردیم!

عماد حالا متعجب بود و من هم از خودم تعجب کرده بودم. قرص را با آب بلعیدم و گفتم:

-حواسم نبود.

-اگه خیلی شدید، برو اتاق الهه و یه کم بخواب تا بهتر بشی.

در چشم هایش هیچ رنگی از دلواپسی — نبود، اما همینکه داشت توجهی نشانم می داد، جای شکر داشت.

بی رمق پرسیدم:

-واقعاً می‌شه؟

به جای جواب دادن به من، کمی تنش را جلو کشید و صدا زد:

-الهه؟

-جانم داداش؟

-زن داداشت رو بیر افاق تا یه کم استراحت کنه.

مسخره بود که از آن لحن «زن داداش» گفتنش، شکل بچه‌ها ذوق کردم؟

الهه رد نگاهم به نیم‌رخ برادرش را دنبال کرد و گفت:

-داداش خودت برو اتاق رو نشونش بده دیگه. من خسته شدم از بس اومدم و رفتم.

عماد ابرو درهم کشید.

راحله خانم سریع به خودش جنبید و گفت:

-من می‌رم مادر.

-نه، خودم می برم. شما بشین حاج خانوم!

راحله خانم وا رفت و عماد جلوتر از من ایستاد و اشاره‌ای کوتاه کرد که انگار کوک شدم.

عذرخواهی کوتاهی از جمع کردم و با یک قدم فاصله از او، از سالن بیرون رفتم.

عماد راه را سمت پلکان گرفت و گفت:

-تا چند دقیقه‌ی پیش که حالت خوب بود. تو آشپزخونه اتفاقی افتاد؟

طوری وانمود می کرد که انگار برایش مهم نبودم و فقط محض فهمیدن سوال می پرسید.

#پارت ۶۰



دریاپرست

فاطمه زایری

خودم را به قدم‌هایش رساندم و گفتم:

-اگه افتاده باشه چی؟

-متوجه شدم حاج‌خانوم رفتار خوبی باهات نداشت. حتماً صحبت می‌کنم تا از این به بعد....

میان حرفش رفتم.

-اجازه بده خودم حلش کنم.

از حرکت ایستاد و نگاهم کرد. در حرکتی دیوانه‌وار، بازویش را گرفتم و گفتم:

-ترجیح می‌دم مشکلاتم رو خودم حل کنم.

-با گرفتن بازوی من؟!

نگاهش تهدیدوار میان دستم و چشم‌هایم می‌گشت.

بی‌آنکه به روی خودم بیاورم، گفتم:

-سرم یه کم گیج می‌ره و بهتره کمکم کنی.

-که اینطور!

با اینکه فکرش را نمی‌کردم، اجازه داد دستش را بگیرم و همانطور تا اتاق الهه رفتیم.

او جلوی در ایستاد و پس از اینکه دراز کشیدم روی تخت را نظاره کرد، دستش را روی کلید برق گذاشت و گفت:
-الهه رو می‌فرستم تا برای شام بیدارت کنه.

چراغ را که خاموش کرد، چراغ مغز من هم خاموش شد و بی‌هوا گفتم:

-خودت بیدارم کن.
انتظار چه چیزی را داشتم؟ انتظار بوسه‌ای که مرا از خواب ابدی بیدار کند؟

عماد در را کشید و با صدای خفه‌ای گفت:

-الهه رو می‌فرستم!
دیکتاتور و خودرأی بود. من این مرد را می‌شناختم.

دیگر چیزی نگفتم و او رفت و من تنها شدم.

تاریکی فرصت خوبی برای خوابیدن و آرام گرفتن بود، اما نه برای کسی. شبیه من که به هزار درد بی درمان مبتلا بودم و بیماری ام با دیدن بعضی آدم‌های گذشته، عود می‌کرد. تنها که شدم، بختی افتاد روی تنم و خوره‌ای شروع به مکیدن شیره‌ی جانم کرد و اندوهی دور قلبم پیچید.

از آن لحظه تا زمانی بی‌انتها، من بودم و چاقویی گند که سرم را نمی‌برید، ولی درد را ذره‌ذره به جانم می‌ریخت. سوختنم انگار تا ابد ادامه داشت...



گروه هم‌صحبتی قصه‌مون:

<https://t.me/+DW815HSTwJc2OTA0>

#پارت ۶۱

 دریاپرست
فاطمه زایری

فصل دوم

درحینی که سعی داشتم ساعت را دور مچ دستم ببندم، راه به سمت سالن گرفتم؛ اما یک لحظه قبل از ورود، با شنیدن صدای خاتون، مکث کردم.

-از قانون جدید عمارت اطلاع دارید آقا؟

قلبم از سینه جدا شد و رفت میان مشت پیرزن!

با احتیاط سرکی به داخل سالن کشیدم و نگاه عماد را دیدم که تیز شده بر نیمرخ خاتون می گشت.

-کدوم قانون؟

چشم خاتون به قوری چینی‌ای که توی فنجان عماد خم می‌کرد، بود و حواسش پیش زیرآب زدن! کنایه‌وار و خشک گفت:

-عروس عمارتتون قانون تنظیم کردن که هیچ‌کسی—
درباره‌ی رفت‌وآمد و کارایی که انجام می‌دن، سوال و جوابشون نکنه!

حرصم گرفت از دست پیرزنی که نمی‌دانستم چرا با من سرلج داشت و چشمش برنمی‌داشت که یک لحظه آرام باشم.

قبل از اینکه عماد چیزی بگوید، خودم را نشان دادم و با لحنی شبیه خودش گفتم:

-می‌شه یه قهوه برام بیارین؟ سرم خیلی درد می‌کنه.

فقط برای اینکه از آن سالن و میز صبحانه دورش کنم، سردرد را بهانه کردم. خاتون اما مصمم سرجایش ماند و گفت:

-بهتره نوشیدن قهوه رو کم کنید، خانوم!

-برای نوشیدن قهوه هم، از شما باید اجازه بگیرم؟

موقع عقب کشیدن صندلی، با آن سوال سر به سمتش
چرخاندم که قبل از باز شدن لب‌های خاتون، عماد گویی
صاف کرد و گفت:

-برای خانوم قهوه بیار، خاتون!

وقتی عماد طرفم را گرفت، نوری در چشم‌هایم درخشید؛
اما به روی خودم نیاوردم و همانقدر باجدیت نگاهم را
درون چشم‌های سرد پیرزن نگه داشتم که او قوری میان
دستانش را روی میز گذاشت و زیر لب گفت:

-چشم آقا!

#پارت ۶۲



دریاپرست

فاطمه زایری

و عصایش را که بیشتر شبیه اسباب بازی ای برای رخ کشیدنِ قدرتش بود، از لبه ی میز برداشت و آن را با صلابت روی زمین کوبید و سمت در رفت. تا چند قدم دنبالش کردم و بعد در اولین صندلی میز ده نفره نشستم و با دیدن عماد که در رأس میز نشسته بود، تلخ شدم.

- فکر نمی کنی بهتر باشه طرف دیگه ی میز بشینی و مقابل من باشی؟ اینکه تو بالاترین قسمت می شینی، شبیه تبعیضه؛ درحالی که فکر نمی کنم بین ما فرقی از دیدگاه انسانی باشه!

نفهمیدم چقدر متوجه حرف هایم شد. فقط فنجانش را بالا برد و قبل از اینکه جرعه ای بنوشد، نگاهی به لباس های بیرونی که برتنم بود، انداخت و پرسید:

-جایی می ری؟

-باید اجازه بگیرم؟

بعد از شیندن حرف های خاتون، گارد محکمی دربرابرش داشتم و به هیچ وجه نمی خواستم زیر چتر استبدادش،

یک گوشه پناه بگیرم و دلم را خوش کنم به یک زندگی
عاری از آزادی!

برای من اینکه خودم باشم، حرف اول را در زندگی می‌زد و
عماد هم انگار در چشم‌هایم چیزی خواند که با دم عمیقی
گفت:

-اجازه نه؛ اما خبر دادن ضروریه!

تای ابرویم بالا پرید.

-به تو؟

حالا لب‌هایش چسبیده بود به لبه‌ی فنجان؛ اما باز هم
برای نوشیدن مکث کرد.

-وقتی من نیستم، به خاتون!

-به نظر میاد خاتون بیشتر از یه خدمتکاره.

انگار درست حدس زده بودم که پس از نوشیدن جرعه‌ای
و پایین آوردن فنجان‌ش، بی‌نگاه به صورت‌م سر تکان داد.
نخواست توضیحی دهد و فقط تأیید کرد.

#پارت ۶۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

ساعتی را که هنوز دور مچم نبسته بودم، بالا بردم و گفتم:
 -من تا وقتی به خاتون احترام می‌ذارم که احترام ببینم. آدمی
 نیستم که در جواب توهین و طعنه و اهانت و زورگویی،
 سر خم کنم یا بی‌تفاوت باشم. حتی اگر اون توهین و
 تحقیر، غیرمستقیم و زیرپوستی باشه!

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و
 خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز
 است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

با قفل ساعتم درگیر بودم و بند ساعت هربار از یک طرف
سُر می خورد و از دستم در می رفت. عماد نگاهش را به مچ
دست من و درگیری ام دوخت و آهسته گفت:
-مگه من حرفی زدم؟

-نگاهت گویاست. لازم نیست حتماً به زبون بیاری!
از خیره تر شدن چشم هایش، فهمیدم که نفهمیده بود چرا
عروس چندروزه اش، توانایی خواندن نگاه هایش را داشت.
من هم نه به روی او و نه به روی خودم آوردم که یک
حسی - از قلب من و یک بندی از وجود او، به گذشته ای
تاریک و ناخوشایند می رسد و دوباره برای بستن ساعت
تلاش کردم و همینکه خواستم آن را ببندم، بند ساعت از
طرف عماد کشیده شد و او کلافه گفت:
-دستت رو بیار جلو...

گیج و منگ سر بالا بردم و با دیدن رنگ نگاهش، درونم
زیرو رو شد. یک بار زیپ لباسم را بالا کشیده بود و حالا
می خواست قفل ساعت را ببندد و من یادم نمی آمد از کی تا
حالا آنقدر برای انجام دادن کارهایم بی دست و پا بودم.

او طوری که می خواست سریع تر از دستم راحت شود، ساعت را دور دستم انداخت و در حرکتی کوتاه، قفلش را بست و گفت:

-اونقدر هم سخت نیست!

#پارت ۶۴



دریاپرست

فاطمه زایری

لب گزیدم و خجالت کشیدم از ترمه‌ی بی‌عرضه! از دختری که دست‌های قدرتمندی داشت و توی اتاق عمل، تیغ جراحی را میان انگشتانش می‌گرفت؛ اما از پس بالا کشیدن یک زیپ، یا بستن قفل ساعت بر نمی‌آمد. عماد بی‌آنکه لفتش دهد، به موبایل و سوئیچش که روی میز بود، چنگ زد و خواست برود که به موقع دستش را گرفتم.

از حرکت ایستاد و میخکوب شد و نگاهش را وحشتناک
سُر داد روی انگشتانم. بی حوصله بود و آشفته! از چه
آنقدر رنج می کشید، نمی دانستم.

از چیزهایی هم که خبردار شده بودم، فرار کردم و با
لبخندی که دلش را نرم کند، گفتم:

-منم برسون.

نگاهش از دست هایمان جدا نشد.

-خودت ماشین داری!

-حوصله ی رانندگی ندارم.

-می گم گبلایی...

میان حرفش رفتم.

-می خوام با تو برم!

بابی از صراحت کلامم نداشتم و او هم دیگر مخالفتی
نداشت. دستش را از حصار انگشتانم جدا کرد و گفت:

-داخل ماشین منتظرم. صبحانه ت رو زود بخور!

لب‌هایم کش آمد و او بی آنکه رغبتی برای دیدن خوشحالی‌ام داشته باشد، از سالن بیرون زد. همان موقع خاتون رسید و فنجان قهوه را مقابلم گذاشت و بدون هیچ حرفی، رفت. اعتنا نکردم و با بالاترین سرعت چندلقمه مربا خوردم و برای اینکه زحمت خاتون هدر نشود، قهوه را تا ته نوشیدم و خیلی زود از خانه بیرون زدم.

عماد داخل ماشین منتظرم بود. کنارش نشستم و گفتم:

-بریم.

راه افتاد. گبلایی در حیاط را به رویمان باز کرد و عماد با تک بوقی از او تشکر کرد. وارد خیابان اصلی که شد، پرسید:

-کجا برم؟

انگشت‌هایم را بازی دادم.

-کارگاه فاخته!

سر به سمتم چرخاند و پرسوال چشم به نیم‌رخم دوخت. نگاهم را به شمشادهای کنار خیابان دادم و گفتم:

-می‌خوام حاج ابراهیم رو ببینم... پسرعموی پدرت!

-دلیل؟

-زمینی که قراره به اسمم بشه.

سکوت کرد و انگار افکارش به درازا کشید؛ همانطور که غصه‌های من، همانقدر که خاطرات من!

#پارت ۶۵



دریاپرست

فاطمه زایری

خاطرات مرا کسی - نمی‌دانست. آن روزها را یک جایی در مغزم چال کرده بودم و حتی آیدین و عموافشین هم از جزئیات خبر نداشتند و نمی‌دانستند که دلم چقدر بند آن نام بود. بند نام پدرم... پدری که گرمای دستانش را دیوانه‌وار دوست داشتم. دست‌هایی را که بزرگ و مردانه بودند و پرمهر!

همیشه آن‌ها را پشت سرم می‌گذاشت. کنار پیشانی‌ام را می‌بوسید و می‌گفت:

«امید زندگیم!»

حاج ابراهیم اهل قربان صدقه رفتن نبود. اهل نازدادن زن و بچه هم نبود و ندیده بودم که یک بار موهای مادرم را نوازش کند یا پیشانی امین را ببوسد؛ اما مرا گه گداری می‌بوسید و من حرکت دست‌های مردانه‌اش را بیشتر از بوسه‌هایش دوست داشتم. حرکت دست‌هایش قلقلکم می‌داد و دلم را از یک جایی می‌کشید سمت زمین و فرو می‌ریخت.

عماد میان خاطرات برهنه‌ام، پرسید:

-جریان این زمین چیه؟ چرا هنوز کارای سندنش انجام نشده؟

من هیچ راز یا نقطه‌ی پنهانی از آدم‌های این شهر نداشتم. با اینکه یک چیزهایی را نگفته بودم؛ اما قصدم پنهان کردن نبود. اگر می‌پرسیدند، می‌گفتم. اگر می‌فهمیدند، اعتراف می‌کردم؛ اما حیف که برخلاف تمام تصورات احمقانه‌ام،

همه‌ی اهالی این شهر، چهره‌ی آن بچه‌ی هفده‌ساله‌ی ترسیده را از یاد برده بودند.

«ترمه» را حتی پدر خودم نشناخته بود و من چه انتظاری داشتم از مردم غریبه؟!

پوزخندی به حال خودم زدم و گفتم:

-من برای کاری که مدت‌ها بود می‌خواستم انجام بدم، دنبال یه زمین بودم که عموافشین خیلی اتفاقی متوجه شد حاج ابراهیم قصد داره زمین چندهکتاری رو بفروشه! این شد که خود عمو کاراش رو انجام داد؛ اما حاج ابراهیم برای فروش دوبه‌شک بود. ما ناچار شدیم صبر کنیم و درنهایت حاج‌آقا هم گفت که چاره‌ای جز فروش نداره و به پول احتیاج داره. عمو هم برای اینکه گره از کار ایشون باز کرده باشه، گفت مبلغ رو جدای از فروش زمین و فقط محض احترام و آشنایی بهشون می‌ده؛ اما به شرطی که همون زمین چندهکتاری در رهن عمو باشه! قرار شد اگر حاجی تونست سر موعد مقرر، پول رو برگردونه، زمین هم از رهن عمو دربیاد؛ اما اگر نتونست، طبق قانون،

بدهی‌شون از زمین حساب بشه و کارای سندنش رو انجام بدیم.

عماد دقیق و با ابروان بالا رفته گوش می‌کرد.

گروه هم‌صحبتی قصه‌مون:  

<https://t.me/+DW815HSTwJc2OTA0>

#پارت ۶۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

عماد دقیق و با ابروان بالا رفته گوش می کرد. در انتهای حرفم گفت:

-عجیبه حاج ابراهیم کمک پسر-عموی خودش رو رد کرده و از افشین خان کمک خواسته!

خبر داشتم که همان روز اول و به محض اینکه امین گند بالا آورده و پدرم مجبور شده بود تصمیم به فروش زمین بگیرد، حاج فتاح خواسته بود به او کمک مالی کند و پدرم نپذیرفته بود.

لبخندی تلخ و شیرین روی لبم نشست و درحالی که سرم را به سمت شیشه می چرخاندم، لب زدم:
-حاج ابراهیم بازاری، غرور بی نظیری داره!

اهمیتی ندادم که عماد چه فکری با خودش کرد و چشم هایم را به روی دنیا بستم و یک لحظه فقط خاطراتم را دیدم.

خاطره‌ی چشم‌های غمگین و شکسته‌ی پدرم را که من اُمیدِ کل زندگی‌اش بودم و ناامیدش کرده بودم؛ با اینکه حتی یک قدم اشتباه هم برنداشته بودم. من، نه هیچوقت

می خواستم برای او امید باشم و نه قرار بود که ناامیدش کنم.

هدف من فقط زندگی کردن بود؛ اما دنیای بی رحم، زندگی را برای من زیاد دیده بود. زندگی را، حتی نفس کشیدن را حرام کرده و کارم را رسانده بود به آن انباری نمور و پرکابوس.

به وقتی که دغدغه‌ی مرده‌های خانواده و فامیل این بود که بُرش بی نقصِ سرم را از سمت چپ شروع کنند یا راست!

پلک‌هایم را باز کردم و بغض‌های گلویم را فرو خوردم و نگاهم را به نیم‌رخ ساکت عماد دوختم که همسرم بود؛ اما حرف خاصی برای گفتن با من نداشت.

چشم از صورتش برنداشتم و بی مقدمه پرسیدم:

- چرا تو این دوشب که خونه بودی، تو اتاق جدا خوابیدی؟

مثل مجسمه خشک شد و چشم از مسیر برنداشت.

- اینطور ترجیح دادم!

#پارت ۶۷



دریاپرست

فاطمه زایری

شعله‌های آتش را انداخت به وجودم. با حرصی که سعی داشتم سرکوبش کنم، گفتم:

-یه مرد متأهل نمی‌تونه صرفاً به ترجیح خودش رفتار کنه؛ اونم تو این مسئله که کاملاً دو طرفه‌ست.

چشم‌هایش بالاخره مال من شد؛ با رگه‌هایی از ناباوری! انتظار نداشتم که بی‌پروا درباره‌ی ماندن در یک اتاق و خوابیدن روی یک تخت حرف بزنم.

-بهتره خودت رو وفق بدی با این مسئله؛ چون من ترجیح می‌دم یک طرفه درموردش تصمیم بگیرم.

-پس چرا با من ازدواج کردی؟ قطعاً عاشق چشم و ابروم نبودی!

آهسته خندید. نفس‌های تندش بوی تمسخر می‌داد.
- به همون دلیلی که خودت «بله» دادی؛ که قطعاً عاشق
چشم و ابروم نبودی!

دوباره یک قسمت از وجودم به گذشته گیر کرد و همه‌ی
جانم ماند در روزهایی که لبخندهای مختصر- و مهربانش،
رنگ به دنیای یکنواخت می‌پاشید و لب‌هایم را به هم
فشردم تا نگویم که عاشقش بودم.

به اندازه‌ی چندخاطره که کنارش حالم خوب بود،
عاشقش بودم!

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و
خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز
است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی است!~

او با درنگ نگاهش را از چشم‌هایم بیرون کشید و من تا
موقع رسیدن به کارگاه فاخته سکوت کردم؛ اما به محض

اینکه تابلوی بزرگ کارگاه را از دور دیدم، حال و روزم دیدنی تر شد. رنگم پرید، گلویم خشک شد، نفسم رفت.

عماد با تردید پرسید:

-منم پیام داخل؟

-می‌خوام تنها باشم.

برعکس او من تردید نداشتم. قبل از اینکه از ماشین پیاده شوم، گفتم:

-سلامت رو می‌رسونم.

نفرتی آشکارا میان چشم‌هایش جا گرفت. دنده عقب را با حرص تنظیم کرد و یک کلام گفت:

-نرسون!

چشم‌هایم تا انتها بیرون زد؛ اما عماد نماند تا به من درباره‌ی رنگ بیزاری نگاهش توضیحی دهد.

#پارت ۶۸



دریاپرست

فاطمه زایری

کنار میزی کنج اتاق حاج ابراهیم بازاری ایستاده بودم و نگاهم از ترمه‌هایی که در رنگ‌ها و طرح‌های متفاوت آنجا بود، جدا نمی‌شد. طرح‌ها، زیبا و منحصر به فرد بودند و اصالت را به نمایش می‌کشیدند. موقع نگاه کردن آن‌ها و دست کشیدن روی تاروپودشان، لبخند به لبم بود و خون توی دلم! دست خودم نبود.

واقعاً دست خودم نبود و هرچقدر فرار می‌کردم، شبیه گمشده‌ای در جنگلی تاریک، دوباره برمی‌گشتم به نقطه‌ی اولم. نقطه‌ی اول زندگی من، خانه‌ی پدری بود!

خانه‌ی حاج ابراهیم که همان موقع از در داخل آمد و با نفسی تند شده که نشان می‌داد با عجله خودش را به اتاق رسانده بود، از حضورم استقبال کرد و گفت:

-خوش اومدید خانوم مهاجران. می‌بخشید دیر رسیدم خدمتون!

ترمه‌ها را رها کردم و گفتم:

-خواهش می‌کنم. شما ببخشید که من بی‌خبر اومدم.

-این چه حرفیه؟ بفرمایید خانوم.

حواسش جمع‌تر از همیشه بود و دیگر «دخترم» نمی‌گفت. به سمت مبل چرمی مقابل میزش قدم برداشتم و گفتم:

-وقتی نبودید، ترمه‌ها رو نگاه می‌کردم. زیباییشون واقعاً چشم‌گیره.

لبخندی آرام گوشه‌ی لبش نشست.

-البته طرحای روی میز، طرح آزمایشی بودن و جز دومورد، بقیه رد شدن! نگاهتون زیباست... بفرمایید.

پشت میزش جا گرفت و من هم موقع نشستن، دوباره نگاهم را به سمت میز فرستادم.

-شاید چون اسم من و این پارچه‌ها یکیه، همه‌شون به نظرم خوشگل میان!

با تک تک آن کلمات، زهر روزهایی که جنگیده بودم تا «ترمه» را بسازم، به خورد پدرم داد و او با مکث نگاهش را تا چشم‌هایم بالا کشید.

خودم را قوی و بی‌دغدغه و دور از خاطرات کشنده‌ام نشان دادم و نگاه او طولانی شد.

انگار به هدف این همه سال رسیدم که بالاخره دقیق‌تر از هروقتی به دخترش نگاه کرد و «ترمه» را دید.

لبخند این بار روی لب من آمد و او سر تکان داد و کمی صمیمی‌تر گفت:

-همیشه آرزو داشتم خدا بهم یه دختر بده که اسمش رو بذارم ترمه؛ اما خب...

تمام شد. دنیا برایم تمام شد و راه سختی که تا آن لحظه دویده بودم، از جلوی چشم‌هایم گذشت و تیزی کلامش، قلبم را خراشید. به خودم لرزیدم و با نفسی رفته پرسیدم:
-دختر ندارید؟

نفس او هم رفت. نگاهش ذره‌ذره از چشم‌هایم چکه کرد و ریخت روی زمین.

-ندارم!

#پارت ۶۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

مرگ را با دو چشمِ خودم دیدم و گلویم از شدت بغض و اندوه گرفت. پدرم، چطور می‌توانست آنقدر راحت و با یقین، حضور مرا در زندگی‌اش رد کند و من چطور می‌توانستم دلم را از کابوس چاقویی که او برای سپیده‌دم آن شب شوم تیز کرده بود، جدا کنم؟ چطور می‌توانستم لبخند بزنم و وانمود کنم که هیچ جای روحم درد نمی‌کرد؟

حاج ابراهیم میان حال بدی که داشتم، گوشی تلفن را برداشت و خواست برایمان چایی بیاورند و به من فرصتی داد تا به خودم بیایم؛ اما من رفته بودم به عالم مرگ. عزرائیل جانم را می‌خواست و من مقاومتی نداشتم. حداقل

آن لحظه که پدرم گفته بود فرزندِ دختر ندارد، دلم می‌خواست بمیرم و چشم‌هایم را برای همیشه ببندم که صدای او، جانم را پیوند زد به حیات!
-ترمه خانوم...

ترمه را که صدا کرد، جانم برگشت. نیمی از تپش‌های قلبم هم برگشت و توانستم لبخندی مصنوعی بزنم.
-بله؟

-می‌تونم پرسم چرا امروز تشریف آوردین کارگاه؟
-قبل از هر دلیلی، دلم می‌خواست اینجا رو از نزدیک ببینم.
لبخندش رنگ گرفت. این مرد هنوز هم ترمه‌بافی را بیش از هر چیزی در این دنیا دوست داشت و من هم هنوز او را دوست داشتم. هنوز دوستش داشتم که توانایی ویران کردنم را داشت. هنوز دوستش داشتم که با هر کلمه‌اش، هزاربار می‌مُردم. من هنوز پدرم را بیشتر از هر کسی - در این دنیا دوست داشتم که برگشته بودم به این شهر!

-و مهم‌تر، می‌خواستم بهتون خبر بدم که با عموافشین صحبت و مشورت کردم و قرار شد مهلت رهن رو بیشتر

کنیم تا شما بدون مشکل و با رضایت کامل قلبی، زمین رو به ما تحویل بدید.

ته نگاهش برق زد و شادی دوید زیر پوستش!

شادی نگه داشتن زمینی که مثل اولادش بود؛ اما نه آن اولادی که توی انباری ته باغ حبس کرده بود تا قربانی اش کند و گوشت تنش را بدهد به در و همسایه و به جای آن، آبرو و حیثیت رفته اش را پس بگیرد.

با خوشحالی گفت:

-نمی دونم چطور تشکر کنم. لطف بزرگی در حق من کردید و مطمئن باشید حتماً جبران می کنم.

-نیازی نیست حاج آقا. عمو نمی خواستن شمارو تو شرایط سختی بذارن و منم دوست نداشتم ته دلتون راضی به فروش نباشه. راستش من قراره از اون زمین برای کار خیر استفاده کنم و بیشتر به خاطر خودمه که ترجیح دادم چندماه صبر کنم.

#پارت ۷۰



فاطمه زایری

گوشه‌ی پلک حاج ابراهیم جمع شد.
- کار خیر؟

برای شناختن صورت تنها دختری که در این دنیا داشت،
باهوش نبود؛ اما پای زمینش که وسط می‌رسید، عجیب
هوش و حواسش را جمع می‌کرد.

- ماجراش طولانیه. بعداً اگر فرصت شد، جزییات رو
براتون می‌گم.

ذهنش به حرف من گیر کرده بود که با باز شدن در و
پیرمردی که سینی به دست داخل آمد، نتوانست سوال
بیشتری پرسد. دقیقه‌ای در سکوت سپری شد. با آرامش
مشغول نوشیدن چای بودم که گفت:

- افشین خان کی تشریف میارن اینجا؟

- خبر ندارم. چطور مگه؟

-می خواستم اگر قابل بدونید، یه شب، شام تشریف بیارید منزل ما!

وجودم به دو قسمت تبدیل شد. یک طرف غم نشست، یک طرف شادی! رفتن به خانه‌ی پدری‌ام، مرا در مرزی می گذاشت که نمی دانستم باید بخندم یا گریه کنم و فقط از یک چیز مطمئن بودم. اینکه با تک تک سلول‌هایم، دلتنگ آن خانه بودم. دلتنگ زنی که خانمش بود، دلتنگ برادری که آن شب، برای نجاتم تلاشی نکرده بود. دلتنگ اتاقی که یک روز به من تعلق داشت! با لبخندی لرزان گفتم:

-هروقت عمو اومدن، مزاحمتون می شیم.

چندکلمه را با تعارف بر زبان آورد و گوش‌های من دقیق صدایش را نشنید. من دیگر آنجا و در آن اتاق نبودم که به او گوش کنم و روحم پر کشیده بود به خانه‌ی پدری. به اتاقی که از بوی لاک پر بود و جسم دختری که با ذوق لاک قرمز را روی ناخن‌هایش می کشید. آن روزها تمام دغدغه‌ام این بود که بتوانم لاک دست راستم را دقیق و بی ایراد در بیاورم و نمی ترسیدم از آینده!

خبر نداشتم که توفان در مسیر تقدیرم نشسته بود و می‌خواستم آنطور زندگی کنم که می‌خواهم. هرچند از خودم می‌ترسیدم. از دختری با آن همه تابوشکنی، در شهر کوچکی نزدیکی‌های تبریز، می‌ترسیدم و می‌دانستم که زندگی قرار نیست برایم آسان باشد.

استکان خالی چای را روی میز گذاشتم و با حال بدی گفتم:

- با اجازه‌تون من دیگه رفع زحمت کنم. باید جایی برم.

با احترام از سر میز بلند شد و همراه من قدم برداشت. در اتاق را خودش برایم باز کرد که همان موقع مرد جوانی مقابلمان سبز شد. بی‌اعتنا نگاهم را از او گرفتم و سمت حاجی برگشتم که یک‌دفعه مغزم شروع کرد به تکان خوردن و خاطره‌ها مثل برگ‌های خزان، روی زمین ریختند. حیران به سوی کسی- که جلوی راهم درآمده بود، چرخیدم که او

ناآشنا و غریب نگاهم کرد. اشک‌ها دوباره جلوی دیدم را
گرفتند و جایی درون قلب خودم، گفتم:
-دلم چقدر برات تنگ شده بود... امین!
برادرم بود! همانی که فکر می‌کردم پشتم را بگیرد و نگرفته
بود! همانی که فکر می‌کردم باورم کند و نکرده بود!

گروه هم‌صحبتی قصه‌مون:  

<https://t.me/+DW815HSTwJc2OTA0>

#پارت ۷۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

برادرم بود! همانی که فکر می‌کردم پشتم را بگیرد و نگرفته
بود! همانی که فکر می‌کردم باورم کند و نکرده بود! صورت
وامانده‌ام را که دید، خطاب به پدرش گفت:

-انگار مهمون داشتی حاجی! من بعداً میام.
قبل از اینکه فرصت تکان خوردن پیدا کند، گفتم:
-من داشتم می رفتم آقا!

مکث کرد و دوباره نگاهش را به چشم‌های اشکی‌ام پس داد. حاج ابراهیم که چشم دیدن پسرش را نداشت، از روی ناچاری گفت:
-پسرم، امین.

-پس آقا زاده تون هستن... خوشوقتم از آشنایی تون
امین خان!

با طعنه از آقا زاده بودن امین حرف زدم و حاج ابراهیم متوجه شد. امین سری کوتاه تکان داد و پدرش این بار من را معرفی کرد.

-ترمه خانوم، برادرزاده‌ی افشین خان هستن.
امین انگار عموافشین و ماجراهای زمین را می‌دانست که سوالی نپرسید و بی‌رغبت لبخندی زد و برگشت سمت پدرش.

-حاجی من داشتم می رفتم خونه. برام مرخصی رد کن.
صورت حاج ابراهیم از خشم سرخ شد؛ اما همینکه لب
باز کرد تا چیزی بارش کند، نگاهش به من خورد و آبروداری
کرد.

-حداقل دو ساعت بمون. تازه سر صبحه پسر!

-کار دارم. گرفتارم. فردا بیشتر می مونم.

*کپی از پارت‌ها غیرمجاز و حرامه! «دریاپرست» رو فقط
در کانال خود من «فاطمه زایری» می‌تونید بخونید. هیچ
فایلی از رمان منتشر نمی‌شه!*

امین و بهانه‌تراشی‌هایش را می‌شناختم. کمی مسلط‌تر از
قبل گفتم:

-ممکنه سر راهتون، منو هم تا امامزاده برسونید؟ ماشین
نیاوردم با خودم!

چشم‌های امین تا انتها بیرون زد و نفهمید چرا آنقدر راحت
و بی‌تعارف از او درخواست کرده بودم. پدرش سریع گفت:

-البته! امین جان، ترمه خانوم رو برسون امامزاده و خودت برو به کارت برس.

یک تیر و دو نشان شد. هم او توانست مرخصی بگیرد و از کار خلاص شود، هم من فرصتی پیدا کردم تا بیشتر کنارش باشم و رفع دلتنگی کنم. کلافه و ناراضی برگشت و گفت:
-بفرمایید بریم.

#پارت ۷۲



دریاپرست

فاطمه زایری

خدا حافظی مختصری با حاج ابراهیم کردم و یک دقیقه‌ی بعد، روی صندلی جلوی ماشین او جا گرفتم. دوپست و شش سفید داشت و می‌دانستم که سندش به نام پدرش است. عموافشین گفته بود همه‌ی پول‌های خودش و خانواده را پای میزهای قمار و الواطی و گشت و گذار با

رفقای ناهلش برباد داده و دراصل، امین هم مثل من،
آبروی حاج ابراهیم بازاری را برده بود!

نگاهم را به سمت نیم‌رخ جدی‌اش بردم. سعی کردم یخ
بینمان را آب کنم و پرسیدم:

-می‌شه موزیک گوش کنیم؟

پلک‌هایش را یک لحظه بست.

-عماد بدش نمیاد زنش سوار ماشین غریبه‌ها بشه؟

بی‌مقدمه پرسید و جا خوردم. کیفم را بغل کردم و با لبخند
کجی گفتم:

-نمی‌دونم.

-من اونقدر می‌شناسمش که مطمئنم بدش میاد، پس سعی
کن دیگه به هیچ مرد غریبه‌ای پیشنهاد ندی که جایی
برسونت! خصوصاً که ممکنه اون مرد غریبه، چشم
دیدن شوهرت رو نداشته باشه و تلافیش رو سر تو
دریاره!

امین همیشه رک و واضح صحبت می کرد؛ اما یاغی نبود و حالا به حدی سرکش و بی قید به نظر می رسید که هرچقدر فکر می کردم، نمی فهمیدم چرا آنقدر تغییر کرده بود. ناباورانه خیره اش شدم و پرسیدم:

-چرا چشم دیدنش رو نداری؟

او راحت حرف زده بود. من هم راحت گفتم و دیگر از فعل های جمع استفاده نکردم.

-ترسوئه! من از آدمای ترسو خوشم نمیاد!

خبر نداشتم میان او و عماد چه اتفاقی افتاده بود. خبر نداشتم بعد از من، بعد از مُردن آن بچه ی هفده ساله، چه گذشته بود بر مردم این شهر و نمی دانستم که حرف های امین تا چه اندازه درست است.

#پارت ۷۳



دریاپرست

فاطمه زایری

آشفته گفتم:

-من نمی‌دونم بین شما و عماد چی گذشته؛ اما من و همسرم دوتا آدم با افکار و رفتار متفاوتیم و قرار نیست من طبق خواسته‌ی کسی- زندگی کنم. الانم فکر نمی‌کنم سوار شدن به ماشین شما، کار اشتباهی بوده باشه. حالا... می‌شه یه موزیک گوش بدیم؟

هاج و واج به سمتم برگشت و احساس کرد تمام حرف‌هایش را به گوش آدمی نفهم خوانده! لبخندی بی‌دغدغه زد و به جای او، خودم دست به سمت پخش ماشین بردم که یک‌دفعه صدای گوش‌خراشی از سیستم بیرون زد و تنم به رعشه افتاد. امین با حرص، صدا را قطع کرد و گفت:

-عجب زن فضولی گرفته، عماد!

خنده‌ام گرفت. امین پایش را روی پدال گاز فشار داد و رادیو را روشن کرد تا هم با من لج کند و هم مجبور نباشد

موزیک‌های بیس‌دار و پرسروصدایی که انگار همیشه گوش می‌داد را به خورد من هم بدهد.

وقتی ماشین را نزدیکی امامزاده نگه داشت، نگاه سردی حواله‌ام کرد و گفت:

-بفرمایید. اینم امامزاده!

کیفم را به دوش کشیدم.

-ممنون آقامین. لطف کردی منو رسوندی؛ اما چون گفتم چشم دیدن عماد رو نداری، درباره‌ی اومدنمون به امامزاده، چیزی بهش نمی‌گم.

پوزخند زد.

-مطمئنم تو تقاص گناهای عمادی!

-شاید هم پاداش کارای خوبش باشم. باید زمان بدیم تا این مسئله برای همه روشن بشه!

با شنیدن حرف من، همان پوزخندی که کمی به لب‌هایش رنگ داده بود هم از صورتش پر کشید و یک تکه سنگ شد. از چشم‌هایش آتش کینه‌ای قدمت‌دار بارید. مشت‌هایش به دور فرمان گره خورد و غرید:

-عماد هیچوقت رنگ خوشبختی رو نمی‌بینه!
 تحکم صدایش و یقینی که داشت، دلم را شور انداخت.
 تنم را جلو کشیدم و دلواپس و کمی رنجیده پرسیدم:
 -چرا؟

پلکی محکم زد.

-چون ترسوئه!

#پارت ۷۴



دریاپرست

فاطمه زایری

سربسته حرف می‌زد و نمی‌خواست بفهمم که از چه آنقدر
 درد می‌کشید و کدام زخم روی دلش خون‌ریزی داشت. من
 هم نتوانستم بگویم که «امین جان! با من غریبی نکن!
 من از خون توئم!» و فقط لال‌مونی گرفتم و ترسیدم از
 سرنوشت عمادی که امین فکر می‌کرد به خاطر ترسو
 بودنش، هرگز به خوشبختی نخواهد رسید. وقتی پیاده

شدم و به سمت مزارهای چندین و چندساله‌ی امامزاده رفتم، ذهنم هنوز پیش حرف‌های او بود؛ اما طولی نکشید که یک درد بزرگ‌تر، دردهای کوچک‌تر را از یادم برد.

چشمم که به سنگ مزاری آشنا افتاد، همه‌ی اندوه‌ها پوچ شد و فقط یکی ماند. فقط یک اسم، فقط یک نفر. سست و بی‌رمق جلو رفتم و هجوم خاطرات را پس زدم. بی‌حس روی زانوانم نشستم و با خودم گفتم:

-مرسده!

ویران ویران بودم. زخم‌های تن من، هنر دست کسی- بود که زیر این خاک، آرامیده بود و خبر نداشت که چه دردی را سال‌ها تحمل کرده بودم. دردناک خندیدم و گفتم:

-باورم نمی‌شه این همه سال از نبودنت می‌گذره...

مثل ماهی کوچکی بودم که پس از سال‌ها زندگی در تُنگی نفس گیر، برگشته بود به دریا؛ اما دیگر یادش رفته بود چطور باید در دریا زندگی کند. دستم را روی سینه‌ام که تیر می‌کشید، گذاشتم و پرسیدم:

-از اینکه زنده‌ام، خوشحالی؟

خندیدم؛ به حال خودم، به حال او. من و مرسده روزگاری پیش از این دوست بودیم. حالا یکی از ما مُرده و دیگری هرطور که می‌توانست جنگیده بود برای زنده ماندن! دستی به صورتم کشیدم و زیر لب از او پرسیدم:

-خیلی عوض شدم، نه؟

احساس می‌کردم او از همانجایی که آرام خوابیده بود، با تعجب نگاهم می‌کرد و نمی‌توانست باور کند دختری که کنار مزارش ایستاده بود، همان آدم پانزده سال قبل است؛ اما او جوابم را نداد و این، نامش بود که به من دهن کجی کرد و روزگار سیاهی را به صورتم کوبید که شبانه از این شهر گریخته بودم تا هرطور شده زنده بمانم.

#پارت ۷۵



دریاپرست

فاطمه زایری

مرسده کلمه‌ای نمی‌گفت و من دلم می‌خواست حرف بزند،
 دلم می‌خواست زنده شود و برایم بگوید که چرا... چرا
 وسط تقدیر من ایستاده بود؟! من هیچوقت نتوانستم
 بفهمم در مغزش چه می‌گذرد و از آن مهم‌تر، در قلبش
 چه!

با همان حیرتی که از گذشته با من مانده بود، پرسیدم:
 -من زندگی تو رو نابود کردم یا تو زندگی منو؟

گلویم می‌سوخت، چشم‌هایم می‌سوخت، قلبم هم
 می‌سوخت و همه‌ی این سوختن، عوارض اشک‌هایی بود
 که نمی‌خواستم کنار این مزار جاری کنم. هوای سرد را
 نفس کشیدم و گفتم:

-تو حق اینو داری هیچوقت منو نبخشی، یا این حق واسه
 منه؟

حیف که نمی‌توانست حرف بزند و برایم بگوید که من آدم
 محق این قصه بودم، یا او. پوزخندی بیشتر به حال خودم
 زدم و گفتم:

-منو ببخش...

نفهمیدم برای چه عذرخواهی کردم. شاید چون به قول مادری که یک روز داشتم، دستش از دنیا کوتاه بود و شاید به خاطر فریادهای آن شب حاجی بازاری! همان شبی که این شهر یخبندان بود و تن آن بچه‌ی هفده‌ساله کنج انباری ته باغ، می‌لرزید و کسی— نبود تا به دادش برسد. هیچ کس نبود؛ مادرش، برادرش، فامیل‌هایش...

همه انگار راضی بودند که حاجی، سر بچه‌ی ناخلفش را ببرد و روی سینه‌اش بگذارد و آن ننگ را برای همیشه پاک کند و کسی— خبر نداشت که آن بچه زنده می‌ماند و روزی برمی‌گردد به شهر زر؛ شهری در نزدیکی تبریز که به سختی می‌شد توی نقشه پیدایش کرد و فقط و فقط به ترمه‌اش معروف بود!

حالا آن بچه‌ی کوچک و معصوم، با نام «ترمه» به شهر زر بازگشته بود و می‌خواست یک تکه‌ی جا مانده از وجود خودش را پیدا کند تا مجبور نباشد که تمام عمر، با حفره‌ای درون قلبش زندگی کند. آن بچه، بازگشته بود و

مطمئناً هیچکسی - از دیدنش خوشحال نمی شد؛ حتی
عمادا!

گروه هم صحبتی قصه مون:  

<https://t.me/+DW815HSTwJc2OTA0>

#پارت ۷۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

شبى كه از دست عزيزترين افراد زندگى ام گريخته بودم، يك
نفر براى نجاتم آمده بود. مردى با بارانى سياه و بلند و

چتری بزرگ که به محض پیاده شدن از ماشین، آن را باز کرده و وحشت زده از دیدنم با آن حال و روز، به سمتم دویده بود و یک لحظه قبل از اینکه تنم از شدت خونریزی و درد روی زمین سقوط کند، با دست‌های امنش، نگهم داشته و نفس‌زنان گفته بود:

«چه بلایی سرت آوردن اون بی‌شرفا؟!»

بی‌شرف را به پدرم گفته بود، به برادرم! و از همان لحظه خودش پدرم شده بود، برادرم شده بود، خانواده‌ام، همه‌ی کس و کارم! عموافشین جای همه‌ی آدم‌های دنیا را برایم پر کرده بود و من طاقت دوری از او را نداشتم. چندوقتی از آمدنم به شهر زر می‌گذشت و من لاله می‌زدم برای یک لحظه دیدنش و هرچقدر خواهش می‌کردم که به دیدنم بیاید، عمو مدام پشت گوشی می‌گفت:

-کار دارم بچه!

برای او هیچوقت بزرگ نمی‌شدم و تا ابد همان ترمه‌ای بودم که شب‌ها از کابوس آن شب بارانی می‌پرید و به اتاق

او و آغوشِ پدرانهاش پناه می‌برد. حالا هم نمی‌توانستم راضی‌اش کنم که به دیدنم بیاید و مجبور بودم با عکس‌های داخل گوشی‌ام، دلتنگی‌ام را تسکین دهم. عکس‌ها را از آخر شروع کرده بودم. از اولین عکس که درون اتاق هتلی در برلین گرفته بودیم.

لباس‌های راحت و گشاد تن من بود و خوابیده بودم در بستر بیماری و لب‌هایم رنگ نداشت و چشم‌هایم بی‌نور بود؛ اما عموافشین برای امید دادن به من، عمیق خندیده و دستش را دور گردنم انداخته بود. در عکس بعدی، داخل بیمارستان بودیم. باز هم روی تخت بودم و بی‌رمق؛ اما این بار جراحی زیبایی انجام داده بودم. بخش‌هایی از صورتم، پانسمان داشت و عمو با دو دستش، روی سرم شاخ گذاشته بود تا الکی هم که شده، نشان دهد همه چیز مرتب است.

#پارت ۷۷



دریاپرست

فاطمه زایری

در عکس بعدی اما تهران بودیم. من عوض شده بودم و دیگر خودم هم آدم جدیدی که بودم را به سختی می‌شناختم و نشسته بودم در حیاط خانه‌ی عموافشین و به سمتی نگاه می‌کردم که آیدین جوجه‌ها را روی منقل باد می‌زد. آن عکس را عموافشین ناغافل و بی‌خبر گرفته بود و حس و حالش فرق داشت. آنجا هم نوری در نگاهم نبود؛ اما انگار در آغاز تغییر ایستاده بودم. آن عکس را که کنار زدم، دوباره چند عکس آمد از من و آیدین! آن روزها تازه رفیق شده بودیم و آیدین هم مثل پدرش می‌خواست حالم را خوب کند.

چند عکس جلوتر، در محوطه‌ی سرسبز دانشکده‌ی پزشکی برلین، خسته روی نیمکتی نشسته بودم و به پوشه‌ی درون دستم نگاه می‌کردم و عمو با خنده از هردویمان سلفی گرفته بود. آن روز، برای ثبت نام در دانشگاه رفته بودیم و یکی از مدارکم کامل نبود و کلافه بودم. در عکس بعدی اما حالم خوب بود. عمو به مناسبت دانشگاه رفتنم، برایم در رستورانی که می‌دانست دوستش دارم، جشن گرفته بود و

اطرافمان پر از بادکنک با نوشته‌ی «دانشگاه رفتنت مبارک ترمه!» بود و آیدین محکم گونه‌ام را می‌بوسید. چندعکس جلوتر هم جشن تولدم بود؛ اما خوشحال نبودم. آن شب یک دل سیرگریه کرده بودم و عمو با حوصله موهایم را نوازش کرده و برای دلم حرف‌های قشنگ زده بود و آیدین در سکوت، تک‌تک تزئینات و بادکنک‌ها را از دیوار جدا کرده و گفته بود «از این به بعد، تولد دومت رو جشن می‌گیریم!» و من خوشحال شده بودم. تولد دوباره‌ی من، فردای شبی رخ داده بود که عموافشین در باران و تاریکی آن جاده‌ی برهوت، به دادم رسیده بود!

فردای آن شب، به خانه‌ی عمو رفته بودم. خانه‌ای متعلق به مردی غریبه که از خانه‌ی پدری‌ام، صدها برابر امن‌تر بود و می‌دانستم که جانم آنجا در امان است. من فردای شبی که زخمی و بی‌نفس از مردان چاقو به دست «بازاری» گریخته بودم، در خانه‌ی عموافشین، جوانه زده بودم؛ اما هنوز باران برای من مرگ و ترس را تداعی می‌کرد. بارانی که

در میان دیدن آن عکس‌های تلخ و شیرین شروع به باریدن کرده بود و قطراتش محکم به شیشه‌های عمارت می‌زد.

با صدای همان قطرات بود که پلک‌هایم تکان خورد و تنم را از روی میز شامی دست نخورده بالا کشیدم و تازه فهمیدم که میان دیدن عکس‌ها و وقتی که در انتظار آمدن عماد بودم، خوابم برده بود. گیج و خواب‌آلود به اطراف نگاه کردم و صدای کوبش قطرات باران، نفسم را بند آورد. سالن نیمه‌تاریک بود و صدای تیک‌تاک کلافه‌کننده‌ای در فضا می‌پیچید و تنهایی آوار می‌شد روی سرم! ساعت از نیمه‌شب گذشته و عماد هنوز به خانه برنگشته بود. غذاهای روی میز دست نخورده و از دهن افتاده بود. جان من رفته بود. خاطراتم اما برمی‌گشت. خاطراتی که نباید، خاطرات ممنوعه!

#پارت ۷۸



دریاپرست

فاطمه زایری

بی قرار از جا پریدم و دور خودم گشتم. با اینکه می دانستم
فایده‌ای ندارد، به سمت در رفتم و صدا زدم:
-عماد؟! -

بغضم گرفته بود از تنهایی و تاریکی و باران! همه چیز شبیه
همان شبِ سخت و نفس گیر بود. همان وقتی که در جاده
انتظار می کشیدم کسی. بیاید و مرا از تنهایی و تاریکی نجات
دهد؛ اما این بار قرار به آمدن کسی — نبود. بیرون سالن
ناامیدتر و درمانده تر از قبل نالیدم:
-عماد... -

نفسم سرد بود. خونِ درون رگ هایم اما داغ بود و وقتی
درون اندام هایم می چرخید، همه جای وجودم می سوخت.
حال خوبی نداشتم. من در هیچ کدام از شب های بارانی،
حال خوبی نداشتم و این را فقط عموافشین و آیدین
می دانستند.

از نرده‌ی چوبی پلکان گرفتم و چشم‌هایم را برای یک لحظه بستم. صدای باران مغزم را پر کرد و کسی در گوشم تکرار کرد که عماد نیست! عماد دوباره به خانه‌اش نیامده بود و فهمیدن این حقیقت، آن هم زمانی که باران می‌آمد، کاسه‌ی صبرم را لبریز کرد. خونم جوشید و به خودم که آمدم، مقابل در اتاق خاتون ایستاده بودم و به در می‌کوبیدم. طولی نکشید که خاتون در را به رویم باز کرد و با لباس خواب سفید و موهای خاکستری و بلندی که یک طرف روی شانه‌اش ریخته بود، مقابلم ایستاد.

-این وقت شب، اینجا چیکار می‌کنید خانوم؟ مشکلی پیش آمده؟

باید از صورت بی‌رنگ و نگاه خاموشم دردم را می‌فهمید؛ اما نفهمید. لب‌هایم را به سختی تکان دادم و پرسیدم:

-عماد کجاست؟

-امشب نیومدن عمارت!

-برای چی؟

-خبر ندارم!

دروغ می گفتم. یقین داشتم که دروغ می گفتم و کفرم از همین درآمد؛ اما قبل از اینکه صدای فریادم رها شود، جلوی ترمه‌ی زودجوش را گرفتم و افسار انداختم دور گردنش.

-عماد وقتایی که خونه نمیاد، کجا می‌مونه؟
با مکث جواب داد:

-آپارتمان خودشون!
خبر نداشتم. تا آن لحظه مثل کبکی که سرش را زیر برف کرده بود، از اینکه عماد خانه‌ی مستقلی جز این عمارت داشت، بی‌اطلاع بودم.

#پارت ۷۹



دریاپرست

فاطمه زایری

با جدیت گفتم:

-آدرسش رو برام بنویس. ده دقیقه دیگه برمی گردم و ازت می گیرم.

همینکه برگشتم، گفتم:

-من آدرسش رو ندارم، خانوم. بهتره برید استراحت کنید و فردا صبح با آقا تماس بگیرید.

فهمیده بود که می خواستم شبانه به سراغ عماد بروم و محال بود که بتوانم او را راضی کنم. هرچقدر اصرار کردم، بی فایده بود و در آخر این من بودم که تسلیم شدم. خاتون در را به روی صورتم بست و بی آنکه ذره ای نگران رنگ زرد صورتم باشد، رفت. من هم راه را به سمت اتاق گرفتم؛ اما صدای باران از گوشم نرفت که نرفت. مطمئن بودم که قرار است تا خود صبح خواب به چشم هایم حرام شود و نمی دانستم باید به کجا پناه ببرم. قطعاً نمی توانستم تنهایی ام را با خاتون پر کنم و دیگر برایم چه کسی می ماند؟

یک آن جرقه ای درون ذهنم روشن شد و در حرکتی ناگهانی، بارانی بلندی پوشیدم و درحالی که کلاه آن را روی

سرم می کشیدم، از خانه بیرون زدم. قبل از اینکه تنم را به باران تند بسپارم، نفسم را حبس کردم و با دودست جایی که قلبم می تپید را گرفتم تا آرام بگیرد. آنقدر از باران خاطره‌ی تلخی داشتم که حس می کردم مرگ در یک قدمی‌ام ایستاده است؛ اما چاره‌ای جز زدن به دل ویرانی نداشتم. سریع به زیر باران رفتم و سوی ساختمان کوچک انتهای باغ دویدم و یخ بستم! سرمای شبی که زخمی و فراری بودم و چنگال مرگی که دنبالم می کرد، به عمق استخوان‌هایم رسید و قطرات باران، شکل اسید، زخم‌های قدیمی‌ام را سوزاند و تازه کرد. هزاربار مُردم و تحمل کردم. هزاربار سوختم و جانم را از لبه‌ی پرتگاه بالا کشیدم و از باران بی‌امانی که روی سرم شُره می شد، پناه بردم به سقف کوتاه ساختمانی که متعلق به گبلایی و نوه‌اش بود.

بی‌نفس و محکم شروع به در زدن کردم که دقیقه‌ای بعد، کبلایی هراسان در را به رویم باز کرد و با دیدنم در آن وقت از شب و زیرباران، بیشتر ترسید و گفت:

-چی شده خانوم؟ حالتون خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

سرم را به نشانه‌ی منفی چندبار تکان دادم و درحالی که
دنبال هوا می‌گشتم، گفتم:

-چیزی... نشده... فقط...

-فقط چی خانوم؟ چرا به این حال افتادین؟

همان موقع که داشت با هول و ولا سوال می‌پرسید، سوگل
از پشت سرش به بیرون سرک کشید. با دیدن او که لباس
راحتی خانه به تن داشت، لبخندی روی لبم پخش شد و
با اشاره‌ای گفتم:

-اومدم.. سوگل رو ببرم... پیش خودم!

#پارت ۸۰



دریاپرست

فاطمه زایری

چشم‌های سوگل چهارتا شد و سریع جلو آمد.
-من خانوم؟

-آره. می شه لطفاً... امشب پیش من بخوابی؟ عماد نیومده خونه و من... یه کم از بارون می ترسم. می شه؟

آنقدر با خواهش پرسیدم که سوگل می خواست هم، نمی توانست رد کند. کبلای سرع تر گفت:

-بله خانوم. چرا نشه؟ کنیز شماست!

همینکه آن حرف از زبان پیرمرد بیرون زد، صورت سوگل بیچاره با نارضایتی جمع شد. با اخمی شیرین گفتم:

-این چه حرفیه کبلای؟ سوگل دوست منه.

پیرمرد گردن کج کرد و دست روی سینه اش گذاشت. به سوگل که حالا لبخند می زد، نگاه کردم و گفتم:

-بریم عزیزم؟

لفتش نداد. سریع موبایلش را برداشت و کاپشنش را پوشید و همراه من به ساختمان اصلی عمارت آمد. باهم به آشپزخانه رفتیم و من که کنار او حالم بهتر بود، شروع کردم به دم کردن چای. سوگل کودکانه پرسید:

-قهوه ندارین؟

درحالی که قوری را روی کتری می گذاشتم، لبخند زدم.

-این لحظه چای گزینه‌ی بهتریه. بهم اعتماد کن!

دستی به پشت گردنش کشید و اعتماد کرد. چند دقیقه‌ی بعد، برای جفتمان چای لیوانی ریختم و مقابلش نشستم. سوگل لیوان را میان دستان سردش گرفت و من به طرف پنجره چرخیدم و نگاهم را به پنجره‌ای که خیس می شد، دوختم. همینکه دیگر تنها نبودم، برای بهتر شدن حالم کافی بود؛ اما اندوهی، شبیه آخرین ذره‌های ساعت شنی، از قلبم سرریز می شد و طول می کشید تا تمام شود. لبخندی تلخ روی لبم آمد و به این فکر کردم که کاش می توانستم در همین باران به همان نقطه‌ای که روزی بی پناه و گریان ایستاده بودم، بروم و به خودم نشان دهم که دیگر هیچ ردی از آن روزها، در زندگی‌ام نیست. ای کاش می توانستم؛ اما من هنوز شجاعت رفتن به آن نقطه از گذشته‌ام را نداشتم. رفتن به جایی که در آن، همه‌ی خانواده و عشق و احساسم را جا گذاشته بودم و با ریشه‌هایی که از خاک بیرون کشیده بودم، به سوی تولدی دوباره دویده بودم.

سوگل میان افکارم پرسید:

-چرا آقا بازم نیومدن خونه؟

دردم را یادآوری کرد و نام عماد همه‌ی ذهنم را گرفت.
لیوان چای را جلو کشیدم و گفتم:

-نمی‌دونم. بهش زنگ نزدم.

-چرا؟

-تو فکر کن غرورم بهم اجازه نداد!

نمی‌دانستم چرا آنقدر با سوگل احساس صمیمیت داشتم.
نمی‌دانستم... شاید چون چشم‌هایش شبیه چشم‌های
مینو، گرم و مهربان بود. مینویی که دلم برایش یک ذره
شده بود و باید حتماً فرصتی پیدا می‌کردم برای دیدنش!
مینو اولین کسی بود که اگر چشمم به او می‌افتاد، به
آغوشش می‌پریدم و می‌گفتم: «منم دختر! رفیق قدیمیت!»

گروه هم‌صحبتی قصه‌مون:  

<https://t.me/+DW815HSTwJc2OTA0>

#پارت ۸۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

سوگل گفت:

-شاید کاری براشون پیش اومده.

-واقعاً اینطور فکر می کنی یا می خوای منو دلداری بدی؟

-این چه حرفیه خانوم؟ اصلاً هنوزم اونقدر دیر نشده. آقا بعضی وقتا تا دیروقت کارگاه می مونن و ممکنه همین موقع ها برگردن خونه. نگران نباشید.

شانه ای بالا دادم و لیوان را به لب هایم نزدیک کردم.

-مشخصه که دلش نمی خواد با من تویه خونه باشه. انگار یه مشکلی داره که من ازش بی خبرم!

سوگل آشکارا تکان خورد؛ اما همینکه تیز شدن نگاهم را دید، چشم‌هایش را دزدید و لیوانش را از روی میز برداشت. جرعه‌ای را هول نوشید که زبانش سوخت و صورتش جمع شد. حرکاتش، شکم را دوچندان کرد. جرعه‌ای از چای را نوشیدم و با فکری طولانی زمزمه کردم:

-سری پیش حرفامون نصفه موند. فرصت نشد بهم بگی شایعات پشت سرِ عماد چی هستن دقیقاً! نگاهش وحشت‌زده به صورتم برگشت.

-گفتم که چیز مهمی نیست خانوم. واقعاً ارزش نداره که بخوایم درموردش صحبت کنیم. اوقات خودتون رو بی‌خودی تلخ نکنید.

-من همسر. عمادم! هرچقدر هم که این موضوع بی‌اهمیت و بی‌ارزش باشه، باید ارزش باخبر بشم! دلم نمی‌خواد این حرفایی که پشت عماد می‌زنن رو از زبون کس دیگه‌ای بشنوم و به‌هم بریزم، پس اگه می‌خوای به من کمک کنی، لطفاً حرف بزن!

-خانوم من که نمی‌تونم...

می خواست بهانه تراشی کند و از دستم بگریزد و نمی دانست یک دنده تر از چیزی بودم که نشان می دادم. من، چندین سال پیش، در شهر سنت گرای مانند شهر زر، پایم را در یک کفش کرده و حرفی را زده بودم که شاید صدها نفر نتوانسته بودند و حالا هم می توانستم کار خودم را پیش ببرم. دستم را روی دست سرد سوگل گذاشتم و با خواهش گفتم:

-به من کمک کن! خواهش می کنم.

با درماندگی به دست هایمان زل زد.

-آقا اگه بفهمه، سرمو می بُره!

وقتی از سر بُریدن حرف زد، من هم شبیه او یخ کردم. به سختی پلک هایم را به هم فشردم و گفتم:

-نمی دارم بفهمه از زیون تو شنیدم. قول می دم. یه قولِ زنونه ی سفت و سخت و محکم!

#پارت ۸۲



دریاپرست

فاطمه زایری

چشم‌هایش مالا مال تردید و شک شد و من برخلاف روزهایی که با بی‌خیالی سر کرده بودم و فکر می‌کردم حرف‌های پشت سر عماد اهمیتی برایم ندارد، ترسیدم از چیزی که سوگل می‌خواست پنهانش کند و آنقدر از بازگو کردنش عاجز بود. به حدی ترسیدم که دستم را عقب کشیدم و مضطرب به لب‌هایش زل زدم. سوگل یک بار دهان باز کرد تا بگوید؛ اما نتوانست. لب‌هایش را به هم فشرد و سخت نفس کشید. در دل من، کسی رخت چنگ زد و ندای شومی وجودم را به آتش کشید. من عماد را دوست داشتم؛ اما او را به اندازه‌ی پانزده‌سالی که از این شهر و آدم‌هایش دور بودم، نمی‌شناختم.

حرف‌های پشت سر عماد، شاید علاقه‌ی من به او را تمام نمی‌کرد؛ اما قطعاً توانایی از پا درآوردنم را داشت. پرواهمه و رنگ پریده نگاهم را روی سوگل نگه داشتم که چشم‌های دخترک کم‌کم از تردید، به رنگ غم رسید. وحشتم را بیشتر کرد و زیر لب گفت:

-راستش خانوم... چطور بگم؟

نفسم داشت می گرفت و زندگی ام رسیده بود به باریکی تارِ مو! هر لحظه ممکن بود، آن تارِ مو پاره شود و همه‌ی هستی ام در دستان دختری بود که نمی دانست چطور باید حرف بزند. سوگل لرزش پلک هایم را که دید، موهایش را پشت گوش زد و با هوایی که یک دفعه در گلویش جمع کرد، لب زد:

-مردم می گن آقا...

یک لحظه مصمم بود و لحظه‌ی بعد، تردید دست و پایش را می بست. چشم هایم را بی طاقت بستم و دوباره باز کردم. زل زدم به تکان لب های او که به سختی ادامه داد:

-می گن آقا عماد، تمایلی نسبت به خانوما ندارن!

حتی نفهمیدم چه گفت. صدایش را نشنیدم و فقط تکان ناواضح لب هایش را دیدم. شاید هم شنیدم؛ اما ترجیح دادم که خودم را به نشنیدن بزنم. عصبی خندیدم و گفتم:

-چی داری می گی؟ من اصلاً نمی فهمم.

اصلاً نمی فهمیدم. نمی خواستم بفهمم. سوگل زده بود به سرش و داشت مزخرف تحویل می داد و من باید هرچه زودتر از جا بلند می شدم و او را از عمارت بیرون می کردم؛ اما کسی- تنم را به صندلی دوخته بود و نمی توانستم تکان بخورم. جانم میان مشیت دخترک بود! جانم را گرفت و دوباره شبیه آدمی دیوانه، گفت:

-می گن آقا، به همجنسِ خودشون...

مکث کرد و درین وقفه ی کلام او، دنیا بود که روی سرم خراب شد. چشم هایم از شدت اشکی که روانه اشان شد، سوخت و با دوکاسه پر از خون، به سوگل زل زدم و قاطعانه گفتم:

-ادامه بده!

#پارت ۸۳



دریاپرست

فاطمه زایری

مشت‌هایم گره خورده بود. پلک‌هایم و صدایم می‌لرزید و هرآن امکان داشت منفجر شوم و همه‌ی دنیا را ویران کنم. سوگل از دیدن خشمم، وحشت کرد. تنش را به صندلی چسباند و با ترس گفت:

-خانوم به خدا همه‌ش دروغه! مگه می‌شه همچین چیزی؟
-گفتم ادامه بده!

صدایم فریاد شد و دیوارهای خانه را لرزاند. سوگل هراسان از جا پرید و به سمت در آشپزخانه رفت. برای اینکه خاتون بیدار نشود، سریع آن را بست و برگشت. مقابل پاهایم روی زانو نشست. با دودست دستانم را گرفت و طوری که می‌خواست آرامم کند، گفت:

-به خدا همین! نمی‌دونم چندماه پیش چی شد که مردم یه دفعه شروع کردن به حرف زدن درباره‌ی آقا و چرت و پرت گفتن! اولش خود آقا هم خبر نداشت؛ اما کم‌کم دهن به دهن چرخید و به گوش هرکسی. که آقا و خانواده‌ش رو می‌شناخت، رسید. اینجا هم که شهر کوچیک، کافیه یه چیزی بشه تا همه باخبر بشن؛ اما خب چون این موضوع

درباره‌ی آقاعمداد بود، کسی— جرأت نداشت حرفی ازش
پیش بازاری‌ها بزنه!
-مطمئنی؟

تمام دلم را دخیل بستم به او تا یک دفعه زیر خنده بزند و
بگوید که همه‌ی مزخرفاتش یک شوخی بی‌مزه است؛ اما
سوگل با ناراحتی نگاهم کرد و ناچار سر تکان داد.

-بله خانوم، مطمئنم. قبل از ازدواج شما یه دفعه این حرف
و حدیثا پیچید و آقاعمداد شدن نقل محافل! مردم می‌گفتن
تک‌پسر— حاج فتاح بازاری، دل و دینش رو فروخته به
همجنس خودش و با یه پسر-کم سن و سال تو رابطه‌ست
و برای همینم هست که بعد گذشتن این همه سال از
فوت همسرش، با کسی مزدوج نشده!

-تو می‌فهمی داری چی می‌گی سوگل؟ این چیزی که تو می‌گی،
تو ایران، جرمه. مجازات داره... مجازاتش حتی می‌تونه
مرگ باشه! اگه ثابت بشه، ممکنه عماد رو اعدام کنن.
می‌فهمی؟

سوگل با ترس و غم خیره‌ام شد.

-به خدا من فقط چیزایی که شنیدم رو گفتم. اصلاً قبل از ازدواج شما خیلیا می گفتن که ممکنه آقا از دانشگاه اخراج بشن و کارشون برسه به دادگاه و قانون؛ اما بعد ازدواج با شما، خدا رو شکر همه چیز ختم به خیر شد!

سوگل می گفت و با هر کلمه اش، یک آجر از خانه ای که توی رویاهای دخترانه ام برای خودم و عماد ساخته بودم، سقوط می کرد روی سرم! قلبم ترک می خورد و نمی دانستم چطور باید آن شنیده ها را انکار کنم؛ آن هم وقتی که تمام آن شایعات با ازدواج ما، پایان یافته بود! حالا دیگر می توانستم بفهمم عماد چرا با من ازدواج کرده بود؛ اما نمی توانستم بفهمم در این سال ها چه اتفاقی افتاده بود که این حرف، پشت سر عماد پیچیده بود و سرم تیر می کشید.

VIP
exchange group

گروه هم صحبتی قصه مون: ❤️👉
<https://t.me/+DW815HSTwJc2OTA0>

@Vip.Roman

#پارت ۸۴

🚤 دریاپرست

فاطمه زایی

سوگل را دوتا می دیدم و جلوی نگاهم تار بود. زندگی از گلویم
بالا می آمد و دلم می خواست تمام آن شنیده ها را بالا
بیاورم؛ اما نمی شد.

پلک هایم را بستم و بی نفس نالیدم:

- چرا...-

- دروغه خانوم؛ شایعه ست! مگه می شه واقعی باشه؟

چرا نمی شد؟ ناممکن که نبود!

از میز گرفتم و بلند شدم. چشم هایم را باز و بسته کردم و
گفتم:

- دروغه!

راهی جز انکار پیدا نکردم. حتی دلایل و مدارکی که یادم
می آمد را هم کنار زدم و آهسته به سوی در قدم برداشتم.

سوگل با من از جا بلند شد و دستم را گرفت.

-کجا خانوم؟ شما حالتون خوب نیست.
دستش را با نیمه‌ی جانم پس زدم.
-می‌رم بخوابم. توام برگرد خونه‌تون... می‌خوام تنها باشم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

با دردی بزرگ‌تر، درد باریدن باران را فراموش کرده بودم. حالا به جای رفتن خون از خاطراتم، از قلبم خون می‌رفت و حفره‌ی داغی را درون سینه‌ام حس می‌کردم. کلمات سوگل قلبم را نشانه گرفته بود و همه‌ی وجودم به یغما می‌رفت و تمام نمی‌شد آن کابوس!

چرا از خواب بیدار نمی‌شدم؟

چرا کسی- آب توی صورتم نمی پوشید تا جدا شوم از آن
وحشت؟

#پارت ۸۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

سوگل پرواهمه صدا زد:

-ترمه خانوم...

صدایش را گنگ و نامفهوم شنیدم و اعتنا نکردم.

آن لحظه قیامت هم می شد، اعتنا نمی کردم و فقط
می خواستم به اتاقم بروم و آنقدر خودم را داخل آن حبس
کنم، که شنیده ها از یادم برود.

پاهایم را به سختی تکان دادم و در هر قدم، باورم به عماد
و خاطراتی که از او داشتم را جا گذاشتم.

قدم برداشتم و دنیا جلوی چشم‌هایم تاریک و تار شد.

از دیوار گرفتم تا نیفتم.

به سمت در رفتم و تنم را روی خلأئی نامعلوم نگه داشتم
و حس کردم روحم از تنم جدا می‌شود.

در را بی‌رمق باز کردم و همینکه قدمی به بیرون برداشتم،
سینه به سینه‌ی کسی— درآدم و نگاه تارم، رسید به
چشم‌های سیاه مردی که دیگر نمی‌شناختمش.

عماد با اخم‌هایی درهم مقابلم ایستاده بود و نشان می‌داد
که به خانه‌اش برگشته و من چطور باید از همسر—
استقبال می‌کردم؟

باید بغلش می‌کردم یا می‌بوسیدمش؟

به حال خودم خندیدم و او متعجب خیره‌ام شد. همان
موقع سوگل از پشت سر من گفت:

-سلام آقا.

دخترک داشت از ترس سخته می کرد. عماد از کنار شانه‌ی من، به او نگاه کرد و پرسید:

-خانوم چش شده؟

-هیچی آقا... فقط انگار یه کم از بارون می ترسن.
-جدا؟!

#پارت ۸۶



دریاپرست

فاطمه زایری

عماد با دقت خیره‌ام شد.

من هم در صورت او دقیق شدم که موقع نگاه کردن به منی که تازه عرووش بودم، هیچ حسی نداشت.

عماد از شب عروسی تا همین لحظه، حتی یک بار دست دراز نکرده بود تا سر انگشتانم را لمس کند و کسی— از گوشه‌ی ذهنم می‌گفت:

«کدام مردی می‌تواند چشمش را به روی نوعروسی که در حجله انتظارش را می‌کشد، ببندد؟!»

او حال بدم را خوب تماشا کرد و پرسید:
-حالت خوبه؟

هیچ مه‌ری در صدایش نبود. دلواپسم نبود.
اهمیتی به حال بدم نمی‌داد و آن سوال را فقط برای رفع تکلیف پرسیده بود و می‌فهمیدم.
دیگر می‌توانستم بفهمم چرا نمی‌تواند نزدیکم شود.
چرا دوری می‌کند.

چرا مدام تنهایم می‌گذارد!

دیگر ذهنم کار می‌کرد؛ اما قلبم نه!
تپشی نداشتم. نبضی نداشتم.

روح را کسی۔ قبض کرده و چشم‌هایم آنقدر در مقابل اشک‌ها مقاومت کرده بود که داشت از جا درمی‌آمد.

عماد قدمی با تعجب نزدیکم شد و من میان باور و تردید، جانم را جا گذاشتم و باز هم نفهمیدم که عماد، پسر۔ حاج فتاح بازاری و کسی۔ که الگوی جماعتی سنت‌گرا بود و حقوق همین نظام را در دانشگاه درس می‌داد، چگونه می‌توانست تمایلاتی ممنوعه داشته باشد؟!

عماد در صورت بی‌رنگم دقیق شد و آهسته و پرسوال صدا زد:

-ترمه؟!

#پارت ۸۷



دریاپرست

فاطمه زایری

اولین باری بود که نامم را صدا می‌زد و من با اینکه دنیا را دویده بودم تا به او برسم و نامم را از زبانش بشنوم، بی‌حس نگاهش کردم و صدای سوگل را مرور کردم.

سوگل پتک به مغزم کوبید و تکرار کرد:

«می‌گن آقا، تمایلی نسبت به خانوما ندارن!»

و من قدمی به سمت عماد رفتم، تا به خودم و دختری که پشت سرم ایستاده بود، ثابت کنم که مردم یاوه می‌گویند.

برای اینکه همانجا، آن شایعاتِ مضحک را تمام کنم و به خودم نشان دهم که چنین چیزی ممکن نیست، در حرکتی دیوانه‌وار و لحظه‌ای که به حال خودم نبودم، دست‌هایم را روی شانه‌های عماد گذاشتم. روی پنجه‌ی پا رفتم و قبل از اینکه او قصدم را بفهمد، لب‌هایم را روی لب‌هایش نشاندم و دیگر ندای شومِ ته ذهنم را نشنیدم.

سوگل با هین بلندی به طرف دیگر آشپزخانه دوید تا ما را نبیند و عماد سریع از بازویم گرفت و عقبم کشید؛ اما جدا نشدم.

با دودست از گردنش آویزان شدم و سعی کردم حصار لب‌هایش را بشکنم. باید به هردویمان ثابت می‌شد که یک زن، می‌تواند حس‌های مردانه‌اش را بیدار کند و از واکنش او، ذره‌ای بیم نداشتم.

#پارت ۸۸



دریاپرست

فاطمه زایری

انگشت‌هایم را لای موهایش فرو کردم و تنم را بدون هیچ فاصله‌ای، چفت تنش کردم و او دست دیگرش را هم بالا آورد برای عقب دادنم.

زورش زیاد بود و مطمئن بودم خیلی زود بر من غالب می‌شود؛ اما تسلیم نشدم. آن بوسه، حیاتی‌ترین مسئله‌ی زندگی را برایم روشن می‌کرد و مصمم‌تر از عماد بودم و برای همین نمی‌توانست به راحتی جدایم کند.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

من چشم‌هایم را بسته بودم و او حتی در تبِ آن بوسه هم با اخم زل زده بود به صورتم و برایم خط و نشان می‌کشید.

بی‌توجه به حس او، بی‌توجه به خشمی که داشت، بی‌توجه به اینکه هرجاباری از اساس غلط بود، آن بوسه‌ی یک‌طرفه را ادامه دادم و با لب‌های سردش بازی کردم.

نه خودم حسی فهمیدم و نه عماد!

آن بوسه برای هردویمان تلخ بود و برای من بیشتر که
مقابل وحشتناک‌ترین حقیقت ممکن قرار گرفته بودم.

مقابل حقیقتی که می‌گفت حتی در هُرم یک بوسه هم، به
عنوان یک زن، به عنوان زنی که حلالش بود، نمی‌توانستم
یک درصد از احساسات مردانه‌اش را به نام خودم بزنم!

#پارت ۸۹



دریاپرست

فاطمه زایری

همین حقیقت، سرسختی‌ام را نشانه گرفت.
حرکت حریص و جنون‌آمیز لب‌هایم گند شد و دستانم
سست.

عماد هم یک لحظه را از دست نداد.

محکم تنم را عقب کشید و با خشمی وحشتناک غرید:
-داری چه غلطی می کنی؟

به سمتم هجوم آورد و من شکسته نگاهش کردم و اشکی
همان لحظه از گوشه‌ی پلکم پایین ریخت.

عماد با دیدن اشک و خونِ غوطه‌ور در چشمانم، ماتش
برد.

نفهمید چرا آنقدر ویران و شکسته بودم و من هم نماندم
تا توضیحی برای غم یا دیوانگی‌ام بدهم.

از کنارش گذشتم و تنم را محکم به بازویش کوبیدم تا از
سراهم کنار برود و راه افتادم به سمت اتاقم.

نگاه عماد هم قدم‌هایم را دنبال کرد...

او دست کشید روی لب‌هایش که جای بوسه‌ی من رویش
مانده بود و من دست گذاشتم روی نرده‌ی چوبی پلکان و
جسمم را با بدبختی تکان دادم و رویاهای شیرینم را در

سرمای اولین بوسه‌ام با مردی که سال‌ها دوستش داشتم،
جا گذاشتم!

#پارت ۹۰



دریاپرست

فاطمه زایری

پانزده سال پیش، پسری بیست و یک ساله و جوان بود که
عادت داشت خودش را درون کتاب‌های قطور حقوقی
غرق کند و همه‌ی روزش را در طبقه‌ی بالا و مجزای
خانه‌ی پدری‌اش بگذراند.

من هم عادت داشتم که وقت و بی‌وقت مزاحم خلوتش
شوم و با کتاب‌های خسته‌کننده‌ی تست ریاضی و فیزیک
به سراغش بروم و کمک بخواهم.

مجوز رفتنم به خانه‌ی آنها خیلی وقت پیش صادر شده بود و پدرم منعی برای رفتنم به آنجا نداشت و فقط هربار که دیر به خانه برمی‌گشتم، توبیخ می‌کرد؛ اما گوش من بدهکار چیزی نبود.

صبح پیش عماد می‌رفتم، ظهر می‌رفتم، شب می‌رفتم! عماد از همان روزها سرد و بی‌تفاوت بود؛ اما آنقدر رفتنم و آمدنم که یخ‌هایش آب شد. کم‌کم به خودش آمد و دید هرروزم را کنارش می‌گذرانم و به هوای درس به خانه‌اشان می‌روم. حتی یک‌وقت‌هایی پیش می‌آمد، شب را بمانم و با اینکه می‌دانستم صدای پدرم درخواهد آمد، خودم را به بی‌خیالی می‌زدم.

شب در خانه‌ی آنها می‌ماندم و می‌دیدم که عماد تا نیمه‌های شب، چراغ مطالعه را روشن می‌گذارد و درس می‌خواند!

ترم ششم حقوق بود و می‌گفت درسش را هفت ترمه تمام می‌کند و به سختی برای آزمون وکالت و قضاوت آماده می‌شد و رویایش این بود که یا وکیل شود، یا قاضی!

#پارت ۹۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

بیشتر دوست داشت وکیل شود و می‌گفت هرطور شده به خواسته‌اش می‌رسد.

من هم همیشه تشویقش می‌کردم و به شوخی و خنده آقای وکیل صدایش می‌کردم و او می‌خندید؛ اما حالا نه من اهل شوخی کردن بودم و نه او به رویایش رسیده بود.

حالا فقط استادی ساده در دانشگاه آزاد شهر زر بود و
دوروز در هفته تدریس می کرد و بقیه ی روزها، کارگاه
ترمه بافی «زرباف» که متعلق به پدرش بود را اداره می کرد.

خبر نداشتم عماد چرا وکیل نشده بود؛ اما آنقدر به هوش
و تلاشش ایمان داشتم که مطمئن بودم عدم قبولی در
آزمون وکالت، مانع رویایش نبود!

هرچند دیگر مشکلات بزرگ تر داشتم و وقت نمی کردم به
روایهای پرپر شده ی عماد فکر کنم.
باید کاری می کردم.

باید چاره ای می یافتم.

من این همه خودم را به این در و آن در نزده بودم که با یه
مشت شایعه از پا بنشینم؛ اما دیشب، دنیا روی سرم آوار
شده بود.

هنوز حالم بد بود.

صدای مزاحم سوگل درگوشم می پیچید و دلم می خواست
به عقب برگردم. به وقتی که حرف های او را نشنیده بودم.

صبح که چشم هایم را باز کردم، عماد نبود.
خاتون میز صبحانه چیده بود و من فقط کمی قهوه
نوشیدم و بعد لباس بیرون تنم کردم.
امروز قرار بود مبلمان و وسایل مطب تهران به شهر زر
برسد و دلم گرم بود به آیدین که می دانست سرم شلوغ
است و حواسش به کارها بود.

#پارت ۹۲



دریاپرست

فاطمه زایری

بدون اینکه نگران مسائل مربوط به کار و مطب باشم، از ته وسایلم، مقنعه‌ی مشکی‌ام را پیدا کردم و موقع سر کردنش و ایستادن مقابل آینه، باحرص گفتم:

-می‌بینمت... استاد زرمهر!

آن شایعات، ضربه‌ی سختی به من زده بود و دلم صاف نمی‌شد با عمادا!

راه افتادم سمت دانشگاه آزاد و با بدبختی جای پارک پیدا کردم و به سمت دری که متعلق به ارباب رجوع بود، رفتم.

یک صحبت کوتاه با نگهبانی که آنجا بود، برای رفتنم به داخل کفایت کرد.

نگهبان همینکه فهمید همسر— عمادم، کمک کرد راهم را پیدا کنم و من از ترس اینکه کسی- عروس حاج فتاح بازاری را دورادور بشناسد، ماسکی روی صورتم زدم تا راحت باشم.

وقتی کلاسی که عماد در آن درس می‌داد را پیدا کردم، با مکث داخل رفتم.

کلاس پر بود و او هنوز حاضر نشده بود.

در جایی که استاد کم‌تر به آن دید داشت، نشستم و منتظرش ماندم.

عماد دقیقه‌ای بعد داخل آمد و در جواب سلام و احترام بچه‌های کلاس، یک سلام کوتاه و خشک گفت و راه را مستقیم به سمت میزش گرفت.

کتاب و دفتر توی دستش را روی میز گذاشت و کتش را روی صندلی انداخت و نشست و من چشم برنداشتم از او!

از مردی که همسرم بود؛ اما سهمی از او نداشتم! مردی که آن لحظه، محو جذابیتش در کت و شلوار نوک‌مدادی‌ای که تنش بود و ته ریشی— که به صورت داشت، بودم.

مردی که دیشب او را بوسیده بودم؛ اما احساساتش بیدار نشده بود!

مردی که باید نزدیک‌ترین آدم به من می‌بود؛ اما نبود!

#پارت ۹۳



دریاپرست

فاطمه زایری

غم‌هایم را یکی یکی می‌شمردم که پسر- جوان کناری‌ام، کمی سرش را نزدیک کشید و پرسید:

- شما جزوه‌ی جلسه‌ی قبل رو نوشتید؟

نگاه کوتاهی حواله‌اش کردم.

- جزوه‌م رو جا گذاشتم. از کس دیگه‌ای بگیرید.

چشمانم را دوباره با دقت به عماد دوختم که دفترش را روی میز باز کرد و گفت:

-آرمانی؟

شروع به حضور و غیاب کرد و دل من آشوب شد. تا لحظه‌ای که اسامی تمام شود، هزاربار مُردم و زنده شدم. پسر کنار دستم گفت:

-فکر کنم اسم شمارو نخوندن!

فضول بود و داشت روی اعصابم می‌رفت.

حرصی به سمتش برگشتم و گفتم:

-موقع انتخاب واحد، یه مشکلی پیش اومده و اسم من نیومده تو لیست! قراره آموزش برام درست کنه و استاد خودش درجریان‌ه؛ شما نگران نباشید.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

بداهه دروغ می گفتم و خودم هم نمی دانستم چطور کلمات روی لبم می نشست.

دوباره به سمت عماد برگشتم و او درس را شروع کرد و من یک کلمه از حرف هایش را هم نفهمیدم.

گوش کردم؛ اما از درک من خارج بود! نه به خاطر غریب بودنم با حقوق، به خاطر غریب بودنم با خود عماد! من عماد را واقعاً می شناختم؟! دیگر مطمئن نبودم.

#پارت ۹۴



دریاپرست

فاطمه زایری

بیشتر از نیم ساعت از تایم کلاس رفته بود و عماد داشت می گفت:

-در عقد رهن، مدیون مالی رو به عنوان وثیقه به داین می‌دهد. رهن دهنده می‌شه «راهن»؛ رهن گیرنده هم «مرتهن»

بچه‌ها جزوه می‌نوشتند و عماد گاهی روی تخته چیزی می‌نوشت و من فقط همینقدر درک داشتم که مبحثشان، شبیه کاری بود که عموافشین و حاج ابراهیم برای زمینی که مثل اولاد پدرم بود، انجام داده بودند.

سرم داشت منفجر می‌شد.

چشم‌هایم آنقدر به عماد زل زده بود که می‌سوخت و موج گرمی از گلویم بالا می‌آمد.

بیمار شده بودم و دلم می‌خواست همانجا عماد را برای حرف‌های پشت سرش بازخواست کنم؛ اما به هر سختی‌ای که بود، تحمل می‌کردم.

بازار سوال پرسیدن بچه‌ها داغ شده بود. یکی پرسید:

-استاد با فوت راهن یا همون رهن دهنده چه اتفاقی میفته؟ عقد رهن فسخ می شه؟

عماد ماژیک به دست، روی خطی افقی، قدم برداشت و جواب داد:

-نه، عقد رهن با فوت راهن منفسخ نمی شه.

سرم شده بود یک سنگ بزرگ و داغ که روی تنم بند نمی شد.

داخل کلاس همه افتاد و هرکس سعی کرد سوالی پرسد و عماد با مکث نگاه در کلاس چرخاند و حال من به هم ریخت.

#پارت ۹۵



دریاپرست

فاطمه زایری

گلویم حجم گرفت، عرق سرد روی تنم نشست، نگاهم روی تصویر قامت عماد مات شد و اکسیژن کلاسِ در بسته، دواي دردِ بی‌نفسی‌ام نشد.

انگار یک غده‌ی سرطانی در گلویم گیر کرده بود و تا آن را بیرون نمی‌انداختم، آرام نمی‌گرفتم.

نتوانستم درست فکر کنم.

وسط گرداب دست‌وپا می‌زدم و مرگ نزدیکم می‌شد و باید خودم را رها می‌کردم.

همین شد که میان شلوغی کلاس، میان آشوب خودم و دنیايم، یک دفعه و دیوانه‌وار، با صدای نسبتاً بلند پرسیدم: -استاد؟ ممکنه درمورد موضوع «لواط» و مجازاتش در قانون ایران صحبت کنید؟!

طوری که انگار بمبی منفجر شد و همه وحشت کردند، صدای من، همه‌ی کلاس را خاموش کرد.

همه‌ی نگاه‌ها به سمتم چرخید و چند نفر ریز ریز خندیدند؛ اما بهت و تعجب بود که در چشم همه دیده می‌شد.

کسی- انتظار نداشت وسط موضوعی که به عقد رهن مربوط می شد، درباره‌ی مسئله‌ی هنجارشکنی مانند لواط سوال پرسم و عماد از همه بیشتر شوکه بود که آهسته و با تعلل نیم چرخ زده و به دنبال صاحب صدایی که سوال پرسیده بود، گشت.

برای اینکه راحت تر پیدايم کند، از جا بلند شدم و محکم به چشم‌هایش نگاه کردم.
-من سوال پرسیدم، استاد!

#پارت ۹۶

 دریاپرست
فاطمه زایری

با اینکه ماسک نیمی از صورتم را پوشانده بود، رنگ نگاهم را شناخت و پلک‌هایش تکان واضحی خورد و از دیدنم سر کلاسی که استادش بود، جا خورد.

بی تفاوت و بی احساس خیره اش شدم و تکرار کردم:

-می‌خوام مجازات لواط رو بدونم!

دیدم که چند نفر پچ‌پچ کردند.

دیدم که عماد ردیف دندان‌هایش را برهم فشار داد. دیدم که مشت‌هایش گره خورد و به روی خودم نیاوردم.

غیر از آن کلاس درس، محال بود بتوانم سوالی از عماد بپرسم و فقط آنجا می‌توانستم به نتیجه‌ای برسم.

عماد قدم‌های رفته را به سمت میزش برگشت و با لحن تندی گفت:

-این سوال رو باید سر کلاس جزا بپرسید، خانوم. اینجا مدنی درس می‌دیم!

ابروهایش چنان به هم گره خورده بود که نفسم را در گلو حبس کرد.

یکی از بچه‌های ردیف اول گفت:

-استاد می‌شه من بهشون بگم؟ اجازه می‌فرمایین؟

پسر— ته خنده‌ای روی لبش بود و شر و شیطان به نظر می‌رسید.

قبل از اینکه عماد حرفی بارش کند، رو کردم سمتش و گفتم:

-اگر اجازه بدین، می‌خوام خود استاد توضیح بدن!

پسر شانه‌ای بالا داد و چشمکی زد.

-هرطور راحتی! ولی منم بلد بودما!

#پارت ۹۷



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاه عماد سمت او تیز شد؛ اما فرصت نکرد خشمش را نشان دهد.

کم کم همه شروع کردند به سروصدا و متفق القول شدند که خواسته‌ام را انجام دهد.

حس کردم آن‌ها هم شایعاتی را پشت سر عماد شنیده‌اند که می‌خواستند اذیتش کنند؛ اما بها ندادم.

همانطور مصمم و پابرجا، بر سر خواسته‌ام ماندم که عماد پلک بالا آورد و چشم در کلاس چرخاند.

در نهایت روی صورت من مکث کرد که همان مکث، نصف شجاعت‌م را دود کرد.

صندلی را عقب داد و موقع برخاستن، گفت:

-بسیار خُب... کوتاه می‌گم.

گامی به سمت تخته برداشت و از حرص من، با خط درشتی کلمه‌ی لواط را نوشت و مقابلش دونقطه گذاشت و بعد با نیم‌نگاهی به سمت جمع، گفت:

-تعریفش، می‌شه ماده ۲۳۳ قانون مجازات اسلامی! خودتون به قانون رجوع کنید و بخونید، چون قطعاً از جنبه‌ی کلاس خارجه!

چند نفر خندیدند و من چشم‌هایم را با درد بستم. منی که ایستاده بودم لبه‌ی پرتگاه و جانم وصل خطوط مازیک او بود.

عماد مازیک را محکم روی تخته کوبید و گفت:
-همونطور که می‌دونید، لواط از حدوده و نوع و میزانش رو شرع معین کرده و مجازاتش...

#پارت ۹۸



دریاپرست

فاطمه زایری

نقطه‌ی محکمی در انتهای جملاتی که نوشته بود، گذاشت و سریع تنش را عقب کشید و به سمت میزش برگشت.

او با ظاهری خونسرد، بر روی صندلی مخصوصش نشست و نگاه من، با اندوهی بی‌پایان بر نوشته‌های او دود و زد و با خودم خواندم:

-مجازاتِ لواط برای فاعل در صورتِ عنف، اکراه یا دارا بودن شرایط احصان، اعدام و در غیر این صورت صد ضربه شلاق است! و برای مفعول، در هر صورت اعدام!

سرم گیج رفت و تخته را تار دیدم.
عماد توضیح داد:

-تقریباً عین ماده‌ی ۲۳۴ رو نوشتم براتون. جزییات رو خودتون بخونید یا از استاد جزا پرسید! الان بهتره به مبحث خودمون برگردیم!

نمی‌خواست سوال‌های بی‌پرده شنیده شود و فقط هم خود ماده‌ی قانونی را نوشته بود و قصدی برای توضیح دادن، نداشت؛ اما همان نوشته‌ها واضح و آشکار بود.

کلمه‌ی فاعل و مفعول و این فکر که عماد در روابطش کدام یک از آن‌ها بود، جان و روحم را ذره‌ذره از تنم بیرون کشید و پشیمان شدم از پرسیدن آن سوال و باز هم دلم خواست به عقب برگردم...

انگار بی‌خبری، واقعاً خوش‌خبری بود!

عماد با لحن تندی گفت:

-بشینید خانوم!

غریبانه و با خشونت حرف زد و تن من روی صندلی وا رفت. بچه‌ها سوال پرسیدند و با شیطنت کنجکاو کردند و من فقط سرم را پایین گرفتم و خیره شدم به دستانم.

#پارت ۹۹



فاطمه زایری

پانزده سال پیش، عماد دستانش را روی بازوانم گذاشته،
خم شده بود روی صورتم و با عجز گفته بود:

«بذار کمکت کنم!»

و من اشک ریخته و پرسیده بودم:

«چطوری؟ چطوری قراره کمکم کنی، وقتی هنوز نتونستی
درکم کنی؟»

من اجازه نداده بودم کمکم کند.

اجازه نداده و فرار کرده بودم از او و تمام کسانی که
خواسته و ناخواسته آزارم داده بودند.

شبانه، وسایلم را جمع کرده و بی آنکه بدانم مقصدم
کجاست، از شهری که در آن بزرگ شده بودم، گریخته و

تا ترمینال هم رفته بودم؛ اما نتوانسته بودم سوار اتوبوس بشوم.

عماد در خلوتی ترمینال و نیمه‌شب‌ی سرد و یخبندان، هراسان خودش را به من رسانده و گفته بود:

«به همه چیز فکر کردی که داری می‌ری؟ تنهایی می‌خوای چیکار کنی تو تهران؟ فکر کردی این دنیا به تو رحم می‌کنه بچه؟!»

فقط چهارسال از من بزرگ‌تر بود؛ اما وقتی از دستم عصبی می‌شد، «بچه» خطابم می‌کرد.

من اما شجاعتی عجیب را در وجودم حس می‌کردم. سرسختانه به چشمانش خیره شده و گفته بودم:

«برام مهم نیست قراره چی بشه... من فقط می‌خوام فرار کنم از دست همه‌تون!»
«حتی از من؟»

#پارت ۱۰۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

صدایش، وقتی آن سوال را می پرسید، لرز داشت و نگاهش شکسته و غمگین بود.

نمی فهمید چطور می توانستم از خواهش او هم بگذرم و سوار اتوبوس شوم و من هم نمی دانستم چطور قرار است در دلتنگی اش دوام بیاورم.

اشک هایم را ریخته و گفته بودم:

«از تو بیشتر از همه دلگیرم عماد. تو باید منو می فهمیدی!»

عماد پلک بسته بود روی اشک هایم!
عاجزانه سمتم آمده و زیر لب گفته بود:

«بیا برگردیم. قول می‌دم خودم همه چیزو درست کنم. نمی‌ذارم کاری به کارت داشته باشن! قول می‌دم مواظبت باشم...»

به من اعتماد نداری؟»

«حتی اگه برگردم و توام همه چیزو درست کنی، من هیچوقت نمی‌تونم اونطور که دلم می‌خواد زندگی کنم. اون موقع دیگه چه فایده‌ای داره زنده موندن و نفس کشیدن؟»

اگه برگردم، جون خودمو می‌گیرم، عماد.»

وقتی از کشتن خودم حرف زده بودم، جلو آمده و محکم زده بود زیر گوشم!

ضرب دستش آنقدر محکم بود که گوشم سوت کشیده و صدایش را از یک طرف شنیده بودم: «حالم به هم می‌خوره از اینکه فقط به خودت فکر می‌کنی!»

#پارت ۱۰۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

دستم را زیر گوشم گذاشته بودم و اشک‌هایم با شدت
بیشتری ریخته بود.

عماد چنگ زده بود به بازویم و تنم را پشت سرش کشیده
بود.

من اما با حرص او را پس زده و گفته بودم:
«من بر نمی‌گردم به اون خونه!»

عماد هم مثل من درد می‌کشید؛ اما هیچوقت هم درد
خوبی نبود. نفس تندی کشیده و گفته بود:

«بیا خونه‌ی ما... خودم مواظبت می‌شم تا این جنجال
تموم شه.»

دستش را محکم گرفته بودم تا گرمای وجودش در خاطر
ثبت شود و بعداً، وقتِ دلتنگی به کمک بیاید و او هم
انگشتان سردم را فشرده بود.

با التماس، با درماندگی، با حسی— که هردو نمی دانستیم
نامش چه می شود، دستم را فشرده و زمزمه کرده بود:
«به خاطر من!»

«من دیگه می خوام به خاطر خودم زندگی کنم! برو از
اینجا... عمادالدین!»

هیچوقت نام کاملش را صدا نمی زدم و وقتی آنطور گفته
بودم، فهمیده بود که چقدر فاصله داریم باهم.

غربت میانمان را حس کرده و قلبش درد گرفته بود.

دستش را با دست دیگرم، طوری که می دانستم آخرین بار
است، گرفته و گفته بودم:

«قول بده یه وقتایی یادم بیفتی...»

#پارت ۱۰۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

همیشه دستش را ازدستانم بیرون می کشید؛ اما آن لحظه
با من مدارا کرده بود.

«اگه بری، اسمتو هم پاک می کنم از ذهنم!»

هیچوقت نفهمیدم برای نگه داشتنم آن حرف را زده بود،
یا از روی بی رحمی و بی احساس بودنش!

آن شب، گریه کرده و با آمیدی واهی گفته بودم:

«اما من امیدوارم دلت برام تنگ بشه!»

اشک او هم چکیده بود. اشکی که سریع پاکش کرده و
ساکت شده بود.

می خواستم برای خدا حافظی با او که برایم یکی از عزیزترین
آدم های دنیا بود، آماده شوم که قبل از پیدا کردن فرصتی

برای وداع، دویدن چند نفر به سمت خودمان را دیده بودم
و نا رفته بود از نفس‌هایم.

عماد فقط گفته بود:

«فرار کن!»

و با وحشت دستم را رها کرده و هلم داده بود تا سریع‌تر
بروم.

انگاره‌انگار که قبل از دیدن آن آدم‌ها، قرار بود برگرداندم
و در برابر همان‌هایی که عطشِ ریختن خونم را داشتند، از
من محافظت کند.

عماد همان لحظه که چند مردِ قوی‌هیکل از فامیل در پی
اسیر کردنم بودند، فهمیده بود که به عنوان پسر—
بیست و یک ساله‌ای که زیر سلطه‌ی پدرش بود، نمی‌تواند
حریف کسی— باشد و گفته بود فرار کنم و من هرچقدر
دویده بودم، فایده نداشت.

اتوبوس تهران رفته بود و آن مردهای نامرد رسیده بودند
به جنازه‌ام...

#پارت ۱۰۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

خرکشم کرده و برگردانده بودنم به خانه‌ی پدری و حبسم کرده بودند در انباری ته باغ!

پس از آن شب، دیگر عماد را ندیده بودم، تا همین چندوقت پیش و یکی دوماه قبل از ازدواجمان.

برای همین هنوز هم دلتنگش بودم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

دلتنگ او که چشم‌هایش سراسر خون و خشم بود و هرچند لحظه یک بار به ساعت نگاه می‌کرد تا زمان کلاس تمام شود و هجوم بیاورد به سمتم و بازخواستم کند.

احساس می‌کردم دوباره قرار است ضرب دستش را نشانم دهد؛ اما برایم مهم نبود.

چشمم دوخته شده بود به واژه‌ی «اعدام» و با خودم فکر می‌کردم که کاش می‌توانستم آن واژه را برای همیشه از آن ماده‌ی قانونی پاک کنم!

یک ربعی می‌شد که کلاس تمام شده بود و من و عماد از جایمان تکان نخورده بودیم.

عماد پشت میزش نشسته بود و بعضی- دانشجوها برای پرسیدن سوال یا صحبت‌هایی درباره‌ی غیبت و نمره و هزارکوفت دیگر دوره‌اش کرده بودند و او از بین تن‌های

دور میزش، یک چشمش به من بود و انتظار خالی شدن کلاس را می کشید.

#پارت ۱۰۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

معنای نگاهش را می فهمیدم.

از من می خواست داخل کلاس بمانم و خودش هم قصدی برای رفتن نداشت و انگار دیگر کلاسی در آن اتاق تشکیل نمی شد که خیالش از این بابت راحت بود.

جواب شاگردهایش را سریع و مختصر— داد و به محض بیرون رفتن نفر آخر، از جا بلند شد و بی صدا به سمت در رفت.

سرکی به اطراف کشید و آن را بست و با حالت خاصی که
 بیشتر خوف به جانم بیندازد،
 سطل زباله‌ی بزرگ کنار در را،
 با پایش هل داد و طوری تنظیمش کرد که مانع باز شدن
 در شود.

از جایم تکان نخوردم.
 میخ صندلی شدم و با دلهره حرکاتش را دنبال کردم و او
 در ظاهر آرام به سمتم آمد.
 قدم‌هایش با طمأنینه و شمرده بود.

آهسته، بدون عجله و خونسرد نزدیکم شد و در همان
 حین، آستین‌های پیراهنش را با ژست خاصی بالا داد و نگاه
 از نگاهم برنداشت،
 تا اینکه به صندلی‌ام رسید.

در یک قدمی‌ام ایستاد و از بالا خیره‌ام شد و پرسید:

-اسمتون رو تو لیست ندیدم خانوم مهاجران!

#پارت ۱۰۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

برای دیدنش سر بالا بردم و حتی یک کلمه نگفتم.
آن لحظه و آن جا، تمام زندگی‌ام گیر کرده بود به چندتا
بغض سنگین در گلویم.

عماد از سکوتم بیشتر عصبی شد.

ابرو درهم کشید و خم شد روی صورت‌م و یک دستش را
روی میز گذاشت و دست دیگرش را پشت صندلی‌ام!

تا می‌توانستم صورت‌م را عقب کشیدم؛ اما نفس‌های داغش
دلم را زیرورو کرد.

سرم را بی اراده به سمتی چرخاندم و کج گرفتم که بلافاصله
به چانه‌ام چنگ زد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

-خب؟ هنوزم درباره‌ی لواط سوالی داری خانوم دکتر؟

از چشم‌هایش گلوله‌های آتش می بارید.
غم زده گفتم:

-نه... به اندازه‌ی کافی فهمیدم.

فشار دستش را روی چانه‌ام بیشتر کرد و غرید:

-برای اضافه کردن به معلوماته که اومدی وسط کلاس
درس من و نظمم رو به هم ریختی؟

-الان کلاس درس تو مهمه یا چیزایی که من فهمیدم؟

وای از آشوب چشم‌هایش، وای از تکان واضح
مردمک‌هایش.

دستش را پس کشید و صدایش تهدیدوار و آهسته در
گوشم پیچید:

-اگه یه بار دیگه آبروی منو بگیری تو دستت و بخوای مثل امروز حراجش کنی، دیگه نه احترامت به عنوان زنی که اسمش تو شناسنامه هست رو نگه می دارم، نه احترام خود این پیوند رو.

-این پیوند برای تو که خیلی سود داشته!

#پارت ۱۰۶



دریاپرست

فاطمه زایری

پلک هایش را برای یک لحظه بست و شبیه کسی که داشت جان می کند تا آرام بماند و فریاد نکشد، دندان برهم فشرد و زیر لب غرید:

-بهتره تمومش کنی ترمه!

پلک که باز کرد، از چشم های سراسر سُرخش ترسیدم.

-نمی‌خواهی به من توضیح بدی؟ به عنوان زنت حق ندارم بدونم این حرفا چیه پشت سر شوهرم می‌زنن؟

-من درباره‌ی این موضوع به هیچ کس، هیچ توضیحی نمی‌دم.

ناباورانه نگاهش کردم.

-پس راسته!

حرف ناگهانی‌ام و تعیر سریعی که از صحبتش داشتم، کبریت را روی انبار باروت کشید.

عماد همه‌ی صبرش را از دست داد.

یک دفعه مشتش را روی میز کوبید و با صدای فریادگونه به سمت صورتم آمد.

-گفتم تمومش کن!

قلبم از جا درآمد. پلک‌هایم را بستم و نالیدم:

-آروم‌تر...

-از اینجا می‌ری! همین الان!

-از اینجا یه راست می رم خونه تون. باید با پدرت صحبت کنم.

حالا محکم و بدون تردید خیره اش بودم. عماد فهمید که حرفم، حرف است.
فهمید که تهدیدم دروغ نیست.

#پارت ۱۰۷



دریاپرست

فاطمه زایری

رگه های ترس را توی چشم هایش دیدم و از فرصت استفاده کردم.

-مگه اینکه خودت حرفای پشت سرت رو انکار کنی و همین الان بهم ثابت کنی که دروغه.
-اونوقت چطور باید ثابت کنم؟

عماد دست‌هایش را عقب کشید و صاف بالای سرم
ایستاد و دست به سینه شد.
انگار او از من طلبکار بود!
مقابلش ایستادم و یک کلام، صریح و بی‌خجالت گفتم:
-زنت رو ببوس!

تعجب کرد و هزار گره به ابروان درهمش اضافه شد.
-منو چی فرض کردی تو؟ واقعاً انتظار داری یه استاد
حقوق، توی مکان مقدسی مثل کلاس درس، زنش رو
ببوسه؟
-این لحظه قداست کلاس درست اهمیت داره، یا موضوع
زندگیمون؟

کوتاه نمی‌آمدم و او باید همان لحظه خیالم را راحت
می‌کرد؛ اما عماد به من باج نداد.
-پس اون کار احمقانه‌ی دیشبت هم به همین خاطر بود.

-هرچی که بود، گناه نکردم.
 -گناه نبودن، دلیلی برای درست بودنش نیست!
 -طفره نرو عماد. من منتظرم...

منتظر بودم یک قدم بیاید جلو، دست بیندازد دور گردنم،
 تنم را سمت خودش بکشد و بعد لب‌هایم را با حرارت و
 عشق، میان لب‌های خودش حبس کند و نفسم را بند
 بیاورد؛

اما عماد روی پاشنه‌ی پا چرخید و گفت:
 -می‌ریم عمارت و صحبت می‌کنیم.

#پارت ۱۰۸



دریاپرست

فاطمه زایری

جلوی رفتنش را نگرفتم.

او دور شد و من به آرامی کیفم را از روی صندلی کناری برداشتم و به سمت در کلاس رفتم.

زودتر از او از کلاس بیرون زدم و لحظه‌ی آخر گفتم:
-می‌رم خونه‌ی حاج فتاح. اگه خواستی، بیا اونجا صحبت کنیم.

پشت سرم با حرص راه افتاد و چندبار صدا زد ترمه!
من نایستادم و او محض آبروداری در محل کارش، نتوانست دنبالم بیاید.
پله‌ها را سریع و باعجله پایین رفتم و وقتی به خودم آمدم که پشت فرمان بودم و پایم را روی پدال گاز فشار می‌دادم.
عماد هم داشت دنبالم می‌کرد!

چندبار ماشینش را به ماشین من چسباند و بوق زد؛ اما مکث نکردم.

چندثانیه جلوتر از او به خانه‌ی پدری‌اش رسیدم و ماشین را یک گوشه رها کردم و از شانس، در هم خیلی زود به رویم باز شد.

عماد وسط حیاط به من رسید و محکم مچ دستم را گرفت.

-من تو این مسئله با کسی - شوخی ندارم و بهتره قبل از اینکه پشیمون بشی، راه رفته رو برگردی.
-این منم که تورو پشیمون می‌کنم، عمادا!

دستم را با حرص از حصار انگشتانش پس کشیدم و او نتوانست کاری کند.

همان لحظه الهه در را باز کرد و با نگرانی گفت:

-سلام. چیزی شده؟ چرا بی‌خبر اومدین؟

#پارت ۱۰۹



دریاپرست

فاطمه زایری

با لبخند نزدیکش شدم.

-اومدم پدرت رو ببینم عزیزم. حاج فتاح هستن؟

-بابا رفته ترمه بافی! بیا تو...

بی توجه به عمادی که پشت سرم سنگین قدم برمی داشت،
داخل رفتم و پرسیدم:

-مادرت کجاست؟

-مامان با الهام رفته آرایشگاه. چندروز دیگه عروسی
خواهر میثمه، داره واسه مراسم، موهاش رو رنگ می کنه.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

به سمت سالن می‌رفتم که پاهایم در زمین گیر کرد.
 متعجب به الهه نگاه کردم و پرسیدم:
 -عروسی خواهر میثم؟
 -آره، اسمش مینوئه. فکر کنم هم‌سن و سال خودت بشه!
 هم‌سن بودیم!
 من و مینو، هم‌سن بودیم و جانمان می‌رفت برای هم؛ برای
 رفاقتمان!
 مینو مثل خواهرم بود.
 همراه همیشه‌ام بود و هیچوقت قضاوتم نمی‌کرد.
 هیچوقت دستم نمی‌انداخت.
 حتی مثل مرسده هم از من سوءاستفاده نمی‌کرد و به
 خاطر او، سال‌های زیادی دوام آورده بودم.
 مینو نزدیک‌ترین کسم بود و حالا داشت عروس می‌شد!

اشکی درون چشم‌هایم لغزید و با بغضی- که سعی داشتم
مهار کنم، پرسیدم:

-من و عمادم دعوتیم؟

-مگه می‌شه دعوت نباشین؟ الهام کارت دعوتتون رو داده
که ما برسونیم دستتون.

#پارت ۱۱۰



دریاپرست

فاطمه زایری

خوشحال شدم.

یک لحظه موضوع عماد را فراموش کردم و گفتم:

-امیدوارم خوشبخت بشه!

الهه حالِ چشم‌های بارانی‌ام را نفهمید و او هم برای مینو
دعای خیر کرد.

بعد به سمت سالن هدایتم کرد و گفت:
 -با داداش برید بشینید. می‌رم براتون چایی بیارم.
 همینکه خواست برود، عماد با دوقدم خودش را به ما
 رساند و گفت:

-ترمه رو می‌برم طبقه‌ی بالا رو نشوونش بدم. تو به کارای
 خودت برس؛ اومدیم پایین، صدات می‌کنم.
 -می‌خواهی چایی رو بیارم بالا؟

عماد طوری نگاهش کرد که الهه متوجه معنایش شد و
 فهمید که می‌خواهد تنها باشیم و سر تکان داد.
 عماد بار دیگر از مچ دستم گرفت و من را پشت سر خودش
 کشید و به طبقه‌ی بالا برد.
 به قسمت خاطره‌انگیزی از خانه‌اشان که یادآور روزهای
 شیرینی بود که باهم داشتیم!

روزهایی که او به من ترفند حل کردن تست‌های ریاضی را
 یاد می‌داد و من دستم را زیر چانه‌ام می‌گذاشتم و به جای

نگاه کردن به کتاب درسی‌ام، خطوط جذاب صورت او را
رج می‌زدم.

عماد وقتی مچ نگاه‌های خیره‌ام را می‌گرفت،
با مداد یا خودکاری که در دست داشت،
به فرق سرم می‌کوبید و تشر می‌زد:
«گوش کن!»

#پارت ۱۱۱



دریاپرست

فاطمه زایری

و بعد بی‌آنکه چیزی به روی خودش بیاورد، ادامه می‌داد.
عماد فکرش را هم نمی‌کرد که بچه‌ی کنکوری آن روزها،
دلدادهاش شود و همه‌ی رفتار و حرکاتم را به پای شیطنت
می‌نوشت.

حالا هم به خونم تشنه بود.
دستم را تا اتاق قبلی خودش کشید و داخل اتاق، همزمان
با قفل کردن در، تنم را رها کرد.

بی توجه به او، چرخي دور خودم زدم و به اطراف نگاه کردم.
پانزده سال گذشته بود؛ اما آن اتاق تغییر چندانی نکرده
بود.

هنوز هم تختش در همان نقطه‌ی قبلی قرار داشت و میزی
که کتاب‌هایمان را روی آن می‌ریختیم، چسبیده به
پنجره‌ای که رو به حیاط باز می‌شد.

پاهایم بی اختیار به سمت میز تحریرش رفت و او با نگاه
دنبالم کرد و گفت:

-الان می‌تونیم صحبت کنیم.
دستم را روی میزش کشیدم.
خبری از خاک نبود و انگار کسی مرتب آنجا را تمیز می‌کرد.

-من حرفامو توی دانشگاه زدم عماد. الان فقط اومدم تا با پدرت صحبت کنم.

-من بچه نیستم که تا به مشکل می خوریم، شکایت رو می بری پیش پدرم!

صدایش تقریباً بلند بود.

از میز گرفتم و به طرفش چرخیدم.

-من اول به خودت فرصت دادم.

ضمن اینکه این ازدواج رو پدرت ترتیب داده و حالا باید در قبال مشکل به این بزرگی، پاسخگوی من باشه.

-می خوای به چی برسی؟

#پارت ۱۱۲



دریاپرست

فاطمه زایری

به طرفش قدم برداشتم و نزدیک رفتم.

-می‌خوام بدونم حاج فتاح،

چرا برای ساکت کردن مردمی که درمورد تمایلات ممنوعه‌ی پسرش، شایعه‌سازی می‌کردن، منو قربانی کرده؟

لرزیدنش از شدت خشم را دیدم و خودم را به ندیدن زدم. مقابلش ایستادم.

دستم را به سمت یقه‌ی پیراهنش بردم و حین مرتب کردن آن، گفتم:

-می‌خوام بدونم چرا با وجود اینکه خبر داشت پسرش علاقه‌ای به زن‌ها نداره، این ازدواج رو ترتیب داد؟

نگاهش روی حرکات دستانم چرخید.

-این مزخرفات رو کی بهت گفته؟ سوگل؟

آنقدر باهوش و دقیق بود که بداند حال بد من، از دیشب که سوگل را کنارم دیده، شروع شده بود.

بی‌آنکه روی این موضوع حساسش کنم، گفتم:

-چه اهمیتی داره کی گفته؟ مهم اینه تو و پدرت این موضوع رو از من مخفی کردین!

-موضوع جالبی نبود که بخوایم جار بکشیم. یه مشت حرف مفت که نیازی به توضیح و تفسیر نداره.

-حرف مفت؟

اگه حرف مفته و ارزش توضیح دادن نداره، پس چرا من و تو، به عنوان زن و شوهر،

به عنوان یه تازه عروس و داماد،

هنوز سرمون رو، روی یه بالش نداشتیم و کنار هم نخوابیدیم؟

#پارت ۱۱۳



دریاپرست

فاطمه زایری

به حدی با قاطعیت پرسیدم که ساکت شد.
چندکلمه تا پشت حصار لب‌هایش بالا آمد؛ اما نتوانست
چیزی بگوید.

کلماتش را خورد.

خشمش را هم خورد و تمام حرصش را روی مشت‌های
گره کرده‌اش خالی کرد و حال من هم بد شد.
از سنگ نبودم.

هر حرفی که می‌زدم، قبلش، روح خودم می‌مُرد.

دستانم را از روی یقه‌ی لباسش پایین آوردم و گفتم:
- چرا بهم ثابت نکردی تا باور کنم اون حرفا، دروغه؟
- داری از حرفای پشت سرم بهونه می‌سازی تا بهت نزدیک
بشم؟

ماتم برد.

- می‌فهمی داری چی می‌گی؟ من از وقتی اون حرفارو شنیدم،
نابود شدم عماد. می‌فهمی یا نه؟

صدایم طوری بالا رفت و تبدیل به فریاد شد که انتظارش را نداشت.

این بار او با حالت تهاجم سمتم آمد و انگشتش را کوبید روی لب‌هایم.

-صدامون نباید بره پایین!

دستش را کنار زدم و دیگر رعایت چیزی را نکردم.

-به من دستور نده. من قرار نیست به میل تو رفتار کنم.

اینم بدون که اگر همین امروز مطمئن بشم اون حرفا راسته و ازدواجمون فقط محض خفه‌خون گرفتنِ مردم بوده، همین امروز از خونه‌ت می‌رم و فردا درخواست طلاق می‌دم!

من قرار نیست خودمو پای مردی بسوزونم که قلبش برای همجنس خودش می‌تپه، نه منی که زنشم و حتی نمی‌تونه منو ببوسه تا بهم ثابت...
@Vip.Roman

صدایم را روی سرم انداخته بودم و تخته‌گاز می‌رفتم که یک‌دفعه هلم داد روی تخت!

#پارت ۱۱۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

تنم که پرت شد، وحشت زده خودم را بالا کشیدم؛ اما
 سریع رویم خیمه زد و حتی اجازه نداد نفسی پیدا کنم.
 میان حیرت من و خشمی که خودش داشت،
 لب‌هایش را به لب‌هایم چسباند و شروع کرد به بوسیدنم
 و چشم‌های من تا انتها بیرون زد!

قلبم دیگر نمی‌زد.

تنم روی تخت وا رفته بود و بوسه‌ی عماد به جای
 عاشقانه بودن، خشونت‌آمیز و اجباری بود.
 خشونت بوسه‌اش، برای من بود و اجباری بودنش، برای
 خودش!

برای اینکه به من ثابت کند شایعات پشت سرش، مفت نمی‌ارزد؛ اما با آن کار، بدتر مهر تأیید به حرف‌های مردم زد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

نفسم را بند آورد.

جانم را از تنم بیرون کشید.

لب‌هایم را در آن حرکات عصبی و بی‌حوصله، درد آورد و درنهایت، نفس‌زنان جدا شد و غرید:

-راضی شدی؟

اشکی از گوشه‌ی پلکم روی تشک تخت ریخت و ناباور و ویران خیره‌اش شدم.

عماد واقعاً شبیه حرف‌های پشت سرش بود؟
اندوهم سر به فلک کشید و انگار کسی- قلبم را از سینه‌ام
بیرون آورد.

#پارت ۱۱۵



دریاپرست

فاطمه زایری

طاقتم را از دست دادم.

تم را بالا کشیدم و بی آنکه به آن ازدواج یا به هرچیز
دیگری فکر کنم، فقط او را که هنوز قسمتی عزیز از قلبم
بود، به درون آغوشم کشیدم و دستانم را دور گردنش
حلقه کردم و گریستم.

عماد ماتش برد و صدای گریه‌ی من گوشش را پر کرد.

نتوانست دستانش را دور تنم حلقه کند و این من بودم که
تنش را محکم به تن خودم فشار دادم و با گریه پرسیدم:
-چرا عماد؟ چرا بین ما همیشه یه مانعی هست؟

معنای حرفم را نفهمید.

اگر می فهمید، هویتم هم لو می رفت و بیشتر حیرت می کرد.
عماد بی خبر از همه ی چیزی که شاید در گذشته میانمان
بود و شاید نه، تنم را با قدرتی مردانه عقب کشید و
متعجب نگاهش را بین چشم هایم چرخاند.

-چی شده؟ مگه همونطور که خودت خواستی، بهت ثابت
نکردم؟

-چرا... بهم ثابت شد!

هنوز هم گریان بودم؛ اما بهم ثابت شده بود.
دیگر یقین داشتم که شایعات پشت سر عماد، دروغ نیست
و عین حقیقت است!

واژه‌ی تلخ «اعدام» توی سرم تکرار شد و برای اینکه به او کمک کنم تا آن شایعات را برای همیشه سرکوب کند و دیگر صدای مردم درنیايد، گفتم:

-بریم عمارت. دیگه لازم نیست با پدرت صحبت کنم، یا به فکر طلاق باشم!

#پارت ۱۱۶



دریاپرست

فاطمه زایری

سریع دستانم را روی گونه‌های خیسم کشیدم و از تخت پایین رفتم.

عماد متعجب دنبالم کرد و وسط اتاق، از بازویم گرفت و کشید.

-به من نگاه کن...

پلک‌هایم را بستم و در نزدیکی هُرم تن او، لرزیدم.
 چطور می‌توانستم آن لحظه که تباه شده بودم، به او نگاه
 کنم و اشک نریزم؟
 عماد فشار دستش را روی بازویم بیشتر کرد و گفت:
 -نگام کن!

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و
 خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز
 است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی است!~

چاره‌ای برایم نگذاشت.
 نگاهش کردم و باران به هوای چشم‌هایم زد؛ اما با بدبختی
 اشک‌ها را نگه داشتم تا نفهمد که فهمیده‌ام.
 او نمی‌دانست برای چه آنقدر پریشانم و با شک گفت:
 -فکر می‌کردم وقتی به خواسته‌ت برسی، خیالت راحت
 بشه؛ اما... خودت بگو. چی اینقدر ناراحت کرده؟
 -یه کم خشن بودی استاد زرمهر... همین!

دروغ گفتم برای پرت کردن حواسش و نگاه او روی لب‌هایم نشست که پوستش پاره شده بود و طعم خون می‌داد.

بدون مکث، انگشت شستش را روی یک لایه خونِ سطحیِ روی لبم کشید و با صدای خفه‌ای لب زد:
-حواسم نبود. معذرت می‌خواهم.

#پارت ۱۱۷



دریاپرست

فاطمه زایری

لبخند دردناکی نشانش دادم و خود را عقب کشیدم.
-برگردیم عمارت!
نه نیاورد.

او هم می‌خواست قبل از سر رسیدن پدرش به عمارت
برگردیم و با من پله‌ها را پایین رفت.

قبل از بیرون زدن از خانه، الهه را دست به سر کرد و بعد
کارت عروسی مینو را از او گرفت و راه افتادیم.
داخل ماشین هردو ساکت بودیم و چشم من به شعرِ کارت
عروسی مینو بود:

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دَوّار بماند

آیدین کلید مطب را دستم داد و با چشمی گفت:
-تقدیم با عشق و احترام!
کلید را سریع از دستش قاپیدم و پشت چشمی برایش نازک
کردم.
-برو اونور ببینم...

از جلوی در کنار کشید و نگاه من روی پلاک طلایی رنگ
نصب شده بر در، گیر کرد.

لبخندی روی لب‌هایم نشست و با ذوقی کودکانه و طوری
که انگار قرار بود در اولین مطبعم را باز کنم، گفتم:
-خیلی خوشحالم.

آیدین کلید را نداده، دوباره گرفت و خودش توی قفل
انداخت.
در را باز کرد و هلش داد عقب و گفت:
-برو تو تا خوشحال‌ترم بشی.. فقط بین چی ساختم برات
دختر!

#پارت ۱۱۸



دریاپرست

فاطمه زایری

خنده‌ام گرفت به او که مثل من ذوق داشت.
وارد شدم و از همان لحظه‌ی ورود، تعجبم بود که بیشتر و
بیشتر شد.

هیچوقت به خوش سلیقگی او شک نداشتم؛ اما آنجا، با
دیدن دکوراسیون مدرن و زیبایی که ترکیبی از رنگ‌های
خاکستری و سفید و آبی بود، ایمان آوردم به آیدین.

همه چیز آنقدر درست و به قاعده و طبق سفارش‌هایم بود
که حتی نتوانستم یک ایراد هم دریاورم و با شوقی وصف
ناپذیر به سمتش چرخیدم.

-تو محشری پسرعمو! یه دونه باشی اصلاً!

برایم ژست گرفت و دستی به چانه‌اش کشید.

-دیگه... کاری بود که از دستم برمیومد.

-به معنای واقعی کلمه گل کاشتی! اینم می‌دونم که این مدت خیلی رفتی و اومدی و انرژی گذاشتی و ازت واقعاً ممنونم. اصلاً نمی‌دونم چطور تشکر کنم...

لب‌هایم را شبیه بچه‌ها برگرداندم که صورتش را جمع کرد.
-بهتره خودت و شبیه دختر بچه‌ها نکنی خانوم دکتر. دیگه سن و سالی گذشته ازتون!
-مرسی که سنم رو یادآوری کردی.
-باور کن بهت نمیاد این لوس بازیا؛ وگرنه استقبال می‌کردم!

هر دو باهم خندیدیم. آیدین دست دور گردنم انداخت و گفت:

-آخیش... خوبه شوهرت نیست، می‌تونم مثل همیشه باهات رفتار کنم.
-خب جلوی خودشم راحت باش، ببینیم واکنشش چیه.

-همینم مونده جلوی اون مرتیکه‌ی عصا قورت داده،
دست بندازم دور گردن زنش! فکر کنم اون موقع فاتحه‌مم
بخونه!

وقتی از عماد حرف می‌زد، غمی توی دلم می‌جوشید و به
روزهای رفته فکر می‌کردم.
به یک هفته‌ای که در ظاهر صلح کرده بودیم!

#پارت ۱۱۹



دریاپرست

فاطمه زایری

یک هفته از آن روز توی دانشگاه و خانه‌ی پدری‌اش
می‌گذشت و در این مدت، دیگر زن و شوهر نبودیم.
اسممان در شناسنامه‌ی یک‌دیگر بود؛ اما رابطه‌امان شبیه
دو همخوانه بود!

حتی مثل قدیم رفیق هم نبودیم و فقط همخوانه!

در دواتاقِ روبه‌روی هم شب‌ها می‌خوابیدم و صبح‌ها او زودتر بیدار می‌شد و در سالن صبحانه می‌خورد و من یکی دو ساعت بعد، داخل آشپزخانه قهوه می‌خوردم و روزم را شروع می‌کردم.

شام را هم من زودتر می‌خوردم و او بیشتر روزها دیر می‌رسید.

زیاد با هم برخورد نداشتیم و جز چند کلمه‌ی ضروری با هم حرف نزده بودیم!

آیدین با تعلل گفت:

-البته اگه فکر می‌کنی اشتباهه، می‌خوای یه کم رعایت کنیم؟ مثلاً همون دست بدیم کافیه.

من و آیدین پانزده سال کنار هم بزرگ شده بودیم.

در یک خانه غذا خورده بودیم، درس خوانده بودیم، بازی و شیطنت کرده بودیم، خوابیده بودیم، بیدار شده بودیم. عموافشین خیلی دلش می خواست باهم ازدواج کنیم و چندباری حرفش را آورده بود؛ اما هیچ کدامان استقبال نکرده بودیم.

حتی یک بار که حرفش شده بود، آیدین با خودم صحبت کرده و پرسیده بود:

«تو به من حسی — داری که بابا اینقدر می خواد ما ازدواج کنیم؟ راستشو بگو!»

#پارت ۱۲۰



دریاپرست

فاطمه زایری

@Vip.Roman

آن روز، آب پاکی را روی دستش ریخته و گفته بودم که
برایم عزیز است؛ اما عشق نیست.

آیدین هم نفس راحتی کشیده بود و از آن روز، هردو یقین
پیدا کرده بودیم که فرقی با خواهر و برادر نداریم.

با بی‌قیدی از کنارش گذشتم و گفتم:

-بین من و تو چیزی عوض نشده آیدین. ما هنوزم همون
آدماییم؛ اما اگه عماد خوشش نیاد، شاید لازم باشه یه
تغییراتی تو رفتارمون بدیم؛ اما قرار نیست از هم دور
بشیم.

فقط نمی‌خوام برای کسی سوءتفاهم بشه.

پشت سرم راه افتاد و دوباره دست انداخت دور گردنم و
خندید.

-آخه من تورو بزرگت کردم. شوهرت احمقه اگه به
رابطه‌ی پدر و دختر حسودی کنه!

-گمشو ببینم. مگه همه‌ش چندسال از من بزرگ‌تری؟

چشمکی زد و موهایم را به هم ریخت.
تنم را تا اتاقی که مخصوص من ساخته بود، هدایت کرد و
قبل از اینکه در را باز کند، گفت:
-حالا دور از شوخی... حالت چطوره؟

آنقدر دقیق و هدف دار آن سوال را پرسید که میان گفتن و
نگفتن گیر کردم.

من از عموافشین و او، هیچوقت چیزی را پنهان نکرده
بودم؛ اما موضوع عماد طوری نبود که دلم بخواهد با
کسی— درمیان بگذارم و اگر می توانستم، خودم هم
فراموشش می کردم تا شبها راحت تر خوابم ببرد.

سکوتم که طولانی شد، آیدین فهمید یک مرگی دارم.

@Vip.Roman

#پارت ۱۲۱



فاطمه زایری

آیدین فهمید یک مرگی دارم. اخم کرد و با حرص گفت:
-بین ترمه... اگه بفهمم اذیت می کنه، این بازاری عُنُق رو
می کشما!

کوه عظیمی بود پشت سر من!
حامی و همراه و پشتیبان. با عشق نگاهش کردم و گفتم:
-هروقت اذیتم کرد، می گم تا بکشیش! شک نکن!
-شوخی نمی کنم. می دونی که شوخی نمی کنم.
-می دونم دیوونه؛ اما عمادِ بیچاره، بی آزاره. نمی دونم چرا
اینقدر درموردش بد فکر می کنی.

نگاه آیدین پر از تردید شد.
دستش از روی دستگیره‌ی در پایین آمد. کلافه و با شک
چنگی لای موهایش کشید و گفت:

-نمی‌دونم. فقط خدا به دادش برسه اگه دوباره دست روت بلند کنه.

آیدین خبر داشت که سال‌ها پیش، در قسمت پرتی از آن ترمینال، عماد زیر گوشم زده بود.

خودم خاطره‌ی آن شب را برایش تعریف کرده بودم و حالا انگار از اینکه عماد دستِ بزن داشته باشد، می‌ترسید.

مشتی به شانهاش کوبیدم و با خنده گفتم:

-عماد همچین کاری نمی‌کنه. دفعه قبلم، به خاطر خودم بود. می‌ترسید بلای سر خودم بیارم...

تلخ بودم و حسرت دنیا، سرِ دلم ورم کرده بود.

آیدین بدون اینکه قانع شده باشد، شانهای بالا داد و گفت:

-توجیهش نکن.

-خیلی خُب توام! زودتر اتاق خانم دکتر و نشونم بده که باید سریع برگردم خونه و برای شب آماده بشم.

-شب چه خبره؟

آیدین بی خبر سوال پرسید و چشم‌های من پر از اشک شد. او ترسید و من لبخند زدم.

به اندک خاطرات زیبایی که در این شهر داشتم، فکر کردم و جایی میان روزهایی که از دل تاریکی، نور را شبیه چندقطره نفت از دل زمین، بیرون می‌کشیدم، پرسه زدم و گفتم:

-عروسی مینوئه؛ رفیق قدیمیم!

#پارت ۱۲۲



دریاپرست

فاطمه زایری

آیدین مینو را هم به لطف خاطره‌گویی من می‌شناخت و این را هم می‌دانست که دختر عمه انیسه بود و خواهر مرسده و میثم!

آیدین با همان یک جمله‌ی من فهمید که قرار است در مراسم مینو، با قسمتی عظیم و ناتمام از گذشته‌ام مواجه شوم.

با مادرم، اقوامم، میثم و از همه مهم‌تر دوستی عزیز که هیچ‌وقت و هیچ‌کجا پشتم را خالی نکرده بود. حتی وقتی که جماعتی فریاد می‌کشیدند، خواهرش را من کشته‌ام!

هم‌زمان در اتاق‌های روبه‌رو را باز کردیم و وقتی نگاهمان به هم خورد، هردو ایستادیم.

من به عماد خیره شدم که درکت و شلواری خوش‌دوختِ خاکستری‌رنگ، جذاب‌تر از هر وقتی شده بود و موهای بالا داده‌اش، بیهوده دلم را می‌لرزاند و او به من زد که لباس ساتنِ بلندی به تن داشتم و پالتو را در دستم گرفته بودم.

لباسم زرشکی‌رنگ بود. دو بند نازک داشت و بالا تنه‌ی برهنه‌ام را به نمایش گذاشته و جذبِ تنم بود.

عماد چند لحظه مبهوتانه نگاهم کرد.
 یک بار از فرق سر تا نوک پایم رفت و بعد برگشت به
 چشم‌هایم و چندباری خطا رفت روی بالاتنه و بازوانم؛ اما
 آن نگاه‌ها را به پای حسی مردانه ننوشتم.

دیگر یقین داشتم که عماد سهم من نیست و خودآزاری
 نمی‌کردم. من زودتر چشم گرفتم.
 در اتاق را بستم و قدمی به طرفش برداشتم.
 -بریم؟
 با صدای من تکان سختی خورد.
 در اتاقش را بست و قدم بلندی برداشت.
 -اول پالتوت رو بپوش!

حساسیتش به خاطر رفت و آمد گبلایی به داخل ساختمان
 بود.
 جلوتر از من پالتو را کشید و آن را بالا گرفت تا راحت تنم
 کنم و من مقاومت نکردم.

برگشتم و دستانم را از آستین‌ها رد کردم که عماد قبل از دور شدنم، موهایم را از زیر پالتویم بیرون کشید و آن‌ها را رو ریخت.

#پارت ۱۲۳



دریاپرست

فاطمه زایری

حس دستان گرمش، قلقلکم داد و دلم را فرو ریخت؛ اما نادیده گرفتم که چقدر قلبم برایش تند می‌تپید.

اگر دنیا را هم برای او می‌دویدم، عماد تمایلی نداشت که یک قدم به سمت من بردارد و من چرا باید خودم را بیهوده خسته می‌کردم؟!

وقتی کنار هم راه افتادیم، انتظار داشت از بازویش بگیرم تا راحت تر بتوانم با آن پاشنه‌ی بلند کفش‌هایم راه بروم؛ اما من ترجیح دادم بدون کمک او پیش روم و زمین خوردن را هم به جان خریدم.

وقتی کنار هم داخل ماشین نشستیم، سکوت بی‌داد کرد و فضا به حدی سنگین شد که احساس خفگی کردم. شیشه‌ی سمت خودم را پایین آوردم و بی‌توجه به به‌هم ریختن موهایم، سرم را بیرون بردم.

اینکه قرار بود مینو را پس از سال‌ها و در لباس عروسی ببینم، خوب بود؛ اما دیدار با اقوام و آشنایانی که هرکدام در بدبختی و آوارگی‌ام نقشی— داشتند، قطعاً جانم را می‌گرفت و این وسط، دلم می‌خواست از دیدن مادرم فرار کنم.

مادری که یک روز داشتم و حالا نه!

زنی که همیشه می‌گفت یک مادر هیچوقت نمی‌تواند از جگرگوشه‌اش بگذرد؛ اما از من به سادگی گذشته بود و در

تمام آن دوشبانه‌روزی که زخمی و کتک‌خورده داخل انباری خانه حبس بودم، نیامده بود تا برایم یک لقمه نان و پنیر بیاورد.

حالا که فکرش را می‌کردم، من عمیق‌ترین و بدترین ضربه‌ها را از طرف خانواده‌ام خورده بودم!

#پارت ۱۲۴



دریاپرست

فاطمه زایری

هوای سرد حالم را بهتر کرد.

به خودم که آمدم، در ورودی تالار عروسی بودیم و دوباره قلبم دو قسمت شده بود.

یک طرف ذوق و شوق عروسی مینو و طرف دیگر اضطرابِ رویارویی با آدم‌های بی‌معرفت و بی‌رحم زندگی‌ام.

همین شد که در جایم خشک شدم و نتوانستم پیاده شوم.

عماد در ماشین را برایم باز کرد و وقتی دید تکان نمی‌خورم، جلو کشید و پرسید:

-حالت خوبه؟

-یه کم سرم درد می‌کنه.

تنها بهانه‌ام سردرد بود. عماد گفت:

-لازم نیست حتماً تو این عروسی باشی؛ نسبت‌ها دوره! می‌خواهی برسوئمت خونه تا استراحت کنی؟

-نه، دوست دارم باشم.

تکانی خوردم و کمر بند ایمنی‌ام را باز کردم.

از یک گوشه‌ی دامن لباسم گرفتم تا پیاده شوم که او با تردید دستش را سمتم گرفت و بی‌صدا منتظر ماند تا دستش را بگیرم.

با این فکر که او هیچ حسی به گرفتن دست یک زن ندارد،
لبخندی زورکی زدم و گفتم:

-کمک نمی‌خوام. ممنون.

با تعجب دستش را پایین آورد و تنش را از جلوی در کنار
کشید.

با احتیاط پیاده شدم و کنارش ایستادم.

عماد تا ورودی سالن بانوان همراهم آمد و بین راه با یکی
دو نفر احوال‌پرسی کوتاهی کرد و قبل از رفتن گفت:

-حواست به گوشت باشه که زنگ زدم، متوجه بشی.

انرژی‌ام را صرف حرف زدن با او نکردم. سری کوتاه تکان
دادم و وارد سالن شدم و نگاه عماد را حس کردم که دنبالم
آمد. بی‌اعتنا پله‌ها را بالا رفتم و قبل از ورود به سالن،
دامن لباسم را میان مشت بسته‌ام فشار دادم و با خودم
گفتم:

-تو می‌تونی ترمه!

دیدن مادرم پس از چهارده سال اصلاً کار راحتی نبود؛ اما من می‌توانستم نقش بازی کنم که جز عروس بازاری‌ها بودن، هیچ نسبتی با او ندارم و خودم را بزمن به راه دیگر.

#پارت ۱۲۵



دریاپرست

فاطمه زایری

با این فکر قوت قلب گرفتم و با نفسی—حبس شده به داخل سالن پا گذاشتم که پر از مهمان بود. نگاهم با تمنا در اطراف چرخید و قلبم از شدت دلتنگی سرریز شد.

بی‌هدف به طرفی رفتم و دنبال چهره‌ای آشنا گشتم که الهه از سمت دیگر برایم دست تکان داد و اشاره کرد که خودم را به او برسانم.

لبخند الهه، حالم را بهتر کرد.
قدم‌های محکم‌تری برداشتم و او به محض رسیدنم، دستم
را گرفت و با ذوق گفت:
-چقدر خوشگل شدی زنداداش.
بی‌حس خندیدم و در سرتاسر میز چشم گرداندم و رو به
راحله‌خانم گفتم:
-سلام مامان. حالتون خوبه؟
باکراه برایم سر تکان داد.
-به لطف شما خانوم دکتر.
در آن لحظه تنها چیزی که برایم اهمیت نداشت، رفتار سرد
و سرسنگین او بود.
پالتورا که از تنم درآوردم و نشستم، صورتش کبود شد و با
غیظی آشکار گفت:
-بهتر نبودی لباس بسته‌تر می‌پوشیدی؟ مردم با انگشت
نشونمون می‌دن!

-مردم می‌تونن با هر عضوی از بدن که دوست دارن، نشونم بدن؛ اما من به میل و علاقه‌ی خودم لباس می‌پوشم!

الهه نگاهش را با سرگشتگی میانمان جابه‌جا کرد. راحله خانم خودش را خورد و تمام کرد.

-عمادالدین باید کلاهش رو بندازه بالاتر!

با او به آن بحث بی‌فایده ادامه ندادم که لباس مجلسی‌ام را برای مجلس زنانه هم مناسب نمی‌دید.

درد من بزرگ‌تر از این حرف‌ها بود و یک لحظه آرام و قرار نداشتم و چشمم همینطور در اطراف می‌گشت.

به دنبال عمه انیس می‌گشتم؛ به دنبال مادرم؛ پروین!

#پارت ۱۲۶



دریاپرست

فاطمه زایری

مادرم را پیدا نکردم؛ اما عمه همان نزدیکی‌ها بود و به طرف
ما می‌آمد.

کت و دامن شکیلی پوشیده بود و محکم و مقتدر قدم
برمی‌داشت و شال حریری روی سرش بود.

خود را به میز ما رساند و بی‌آنکه حواسش به نگاه خیره‌ی
من باشد، دستش را از پشت سر روی شانه‌ی راحله‌خانم
گذاشت و گفت:

-خیلی خوش اومدید. مجلسمون رو منور کردید.

عمه زبان‌باز بود و خوش‌مشرّب!

با راحله‌خانم مشغول گفتگو شد و احوال‌پرسی کوتاهی با
الهه کرد و همینکه چشمش به من افتاد، مکث کرد. مکث
او، زلزله بود برای دنیایم.

احساس کردم صورتم را شناخت و لبخند از لبم پر کشید؛
اما او گفت:

- شما باید عروس خانوممون باشید، درسته؟

محض اینکه نوعروسِ بازاری‌ها بودم، دقیق نگاهم کرده بود. نفسم را رها کردم و به احترامش از جا بلند شدم. دستش را فشردم و گفتم:

- خوشحالم از آشنایتون و... تبریک می‌گم.

چشم‌هایم به‌خاطر مینو برق می‌زد؛ اما در لایه‌های پنهان وجودم، نفرتی نسبت به عمه انیس وجود داشت. عمه هیچوقت دوستم نداشت؛ هیچوقت!

آن لحظه مرا فقط همسر عماد دید و با خوش‌رویی گفت:

- منم به شما تبریک می‌گم عروس‌خانوم. انشالله سپیدبخت بشی، عزیزم.

زورکی تشکر کردم و یادم آمد که یک روزی چطور رنگ سیاه به تقدیرم پاشیده بود. حرفی نزد و سرجایم نشستم.

#پارت ۱۲۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

عمه انیس دست الهه را کشید و مجبورش کرد به زنانِ رقا ص ملحق شود و پس از رفتن او، بیشتر احساس تنهایی کردم.

عروسی دختر عمه‌ام بود و خیلی از چهره‌ها را دورادور می‌شناختم؛ اما کسی نبود که به قلبم آشنا باشد. مادرم نبود... مادرم را پیدا نمی‌کردم؛ اما یقین داشتم که دیر و زود می‌آید.

مادرم، زن دایی عروس می‌شد و امکان نداشت در مراسم حضور پیدا نکند.

در این افکار بودم که کسی— گوشه‌ی دامنم را کشید و همینکه چرخیدم، چشم‌های معصوم امیرعلی را دیدم که به الهام رفته بود و شبیه میثم نبود.

با دیدنش، لبخندی تلخ و شیرین روی لبم نشست.

خودم را مجبور کردم که پسر— میثم را جدای از خودش ببینم و با وجد گفتم:

-ببین کی اینجاست... چطوری آقا امیرعلی خوش تیپ؟

امیرعلی با آن قامت کوتاه در کت و شلواری که به تن داشت، دیدنی شده بود. دامنم را کشید و گفت:

-می‌خوام برم پیش بابا...

همان موقع الهام کلافه سر رسید و درحالی که یک طرف لباسش را با حرص توی مشتش فشار می‌داد، سرسری گفت:

-سلام خوبی؟ تازه رسیدی؟

سر تکان دادم و دقیق نگاهش کردم.

-سلام. چیزی شده؟

-چی شده الهام؟ لباس تو چیکار کردی؟

راحله خانم بود که آن سوال را پرسید.

الهام با حرص مشتش را باز کرد و خیزی- آن قسمت از لباسش را نشانمان داد و گفت:

-امیرعلی شربتو چپه کرد رو لباسم. اینم شانسم من بدبخته!

سریع گفتم:

-بیا لباسمونو عوض کنیم. من فامیل دور محسوب می شم و قراره کلاً بشینم؛ اما تو خواهرشوهر مینویی!

#پارت ۱۲۸



دریاپرست

فاطمه زایری

@Vip.Roman

الهام لبخندی قدردان زد.

Exchange Group | 317

-مرسی عزیزم. به میثم گفتم بره از خونه برام لباس بیاره و الانم تو راهه. خونه مون به اینجا نزدیکه، زود می رسه.
نام میثم، همه ی حس های خوبم را پر داد.

بی صدا نشستم و امیرعلی را بغل گرفتم و شیرینی دهانش گذاشتم و او زود طرح رفاقتم را قبول کرد.
شروع کرد به بازی دادن موهایم و در گوشم گفت:
-موهات خیلی خوشگله زن دایی!
دلم را بیشتر برد و حساب خودش را جدا کرد از پدر بی شعوری که داشت.

تا نیم ساعت با او مشغول بودم که تلفن الهام روی میز وپره خورد. کوتاه صحبت کرد و به محض قطع کردن تماس، رو به من گفت:

-ترمه جون الانه که عروس و داماد بیان. می شه لباسو جلوی در از میثم بگیری و برام بیاری؟ منم سریع برم اینو از تنم دربیارم که دیر نشه. درآوردنش مکافاته!

خشکم زد. نگاهم سریع در تمنای الهه چرخید؛ اما او دور بود از ما و برای خودش، خوشحال و بی دغدغه می رقصید. الهام سریع از جا بلند شد.

امیرعلی را از آغوشم بیرون کشید و بی آنکه حتی منتظر پاسخ مثبتم بماند، پسرش را به سمت راحله خانم هل داد و رو به من گفت:
-میثم گفت پشت ساختمون وایساده و منتظره.

نفهمیدم چطور از جا بلند شدم، پالتوام را به تن کردم و راه خروج را در پیش گرفتم.

#پارت ۱۲۹



دریاپرست

فاطمه زایری

انگار بهمنی ناگهانی روی تنم سرریز شده بود که سرتاپا یخ کرده بودم.

منجمد و با بدبختی پاهایم را تکان دادم و از سالن بیرون رفتم.

میثم پشت ساختمان بود و من یادم می آمد که یک شب، پشت گلخانه‌ی خانه‌ی پدری‌ام، دستش را روی دهانم گذاشته و میان دست و پا زدنم، تنم را کشیده بود به داخل گلخانه!

عرق سردی به تنم نشسته بود و چشم‌هایم دوتایی می‌دید.

پایم چندبار پیچ خورد تا به پشت ساختمان برسم و ذهنم هزاربار پر کشید به گذشته!

به شب سختی که در آن گلخانه بر من گذشته بود.

به حرارت منجرکننده‌ی نفس‌های میثم.

به وقتی که می‌خواستم بروم و او نگذاشته بود.

به دردی که از آن شب، روی جسمم نشسته و هنوز پاک نشده بود.

به خودم که آمدم، پشت ساختمان بودم و میثم پشت به
من ایستاده بود و سیگار دود می کرد.
صدای قدم هایم را که شنید، برگشت و با دیدنم به جای
الهام تعجب کرد.

سریع سیگارش را پایین انداخت و موقع له کردنش گفت:
- شما چرا زحمت کشیدین ترمه خانوم؟
- الهام دستش بند بود. خواست من لباس رو براش بیرم.
بدون هیچ حرف اضافه ای، دستم را دراز کردم تا لباس را
بگیرم و او با تعلل تکان خورد.

#پارت ۱۳۰



دریاپرست

فاطمه زایری

کاور لباس را به من سپرد؛ اما رهایش نکرد و همین حرکتش باعث شد تعجب کنم.

-خواستم ببینم امشبم از من می ترسین یا نه!

-چرا باید بترسم؟

-هر بار منو می بینین رنگ و رو از صورتتون می ره. اشتباه می کنم؟

بی حس نگاهش کردم.

-بله، اشتباه می کنید. من فقط فشارم زود زود میفته.

-امیدوارم همینطور باشه، وگرنه جداً ناراحت می شم. بالاخره ما دیگه یه خانواده هستیم!

خانواده بودیم؛ اما نه آن خانواده ای که میثم فکرش را می کرد.

او خبر نداشت که دختردایی اش به این شهر بازگشته بود و من هیچ علاقه ای نداشتم که آنجا بایستم و با او صحبت کنم.

کاور را با قدرت از دستش کشیدم و گفتم:

-من دیگه برم. الهام منتظرمه.

بدون اینکه منتظر جوابی از سوی او باشم، چرخیدم و قدم برداشتم.

آرام، خونسرد، بدون ترس؛ اما درونم غوغا بود.

درونم، خاطرات مُرده، از دلِ خروارها خاک بیرون می زد و یادم می آورد که میثم یک شب، در یخبندانِ آن گلخانه‌ی منحوس، چطور عریانم کرده و حقارت خودش را ریخته بود درون تن من!

چشم‌هایم را بستم و نفس نکشیدم از هوایی که نفس‌های او را داشت. قدم برداشتم و دور شدم و او یک ثانیه قبل از محو شدنم، صدا زد:

-ترمه خانوم؟

#پارت ۱۳۱



دریاپرست

فاطمه زایری

با بدبختی به طرفش برگشتم که طولانی براندازم کرد و
یک آن، با وقاحت تمام گفت:

-خیلی زیبا شدین امشب!

خشمی به حدِ مرگ، وجودم را گرفت.

لب‌هایم را به سختی جمع کردم تا هرچه از دهانم بیرون
می‌آمد را بارش نکنم و در مقابل لبخند کثیف او و
چشم‌های بی‌پروا و هرزه‌اش که انگار مرا برهنه تصور
می‌کرد، با تبسمی پر از نفرت گفتم:

-ممنون. حتماً به گوش عماد می‌رسونم که ازم تعریف
کردید!

تای ابرویش بالا پرید و برای یک لحظه تعجب کرد؛ اما
بعد لبخندی یک‌وری نشانم داد و آتشم زد.

نماندم تا با میثمی که فقط جلوی جمع نقش آدم‌های زاهد و محترم را درمی‌آورد، سروکله بزنم و تند قدم برداشتم و همینکه از سه‌کنج ساختمان گذشتم، سینه به سینه‌ی کسی درآمدم و با صورت به قفسه‌ی سینه‌ی او خوردم.

سریع قدمی عقبی رفتم و گفتم:

-معذرت می‌خواهم. شمارو ندیدم.

سر که بلند کردم، صورت پراخم و گرفته‌ی عماد را دیدم. دیدنش در آن لحظه، شکل معجزه بود.

نفسم یک‌دفعه آزاد شد و با حال خرابی نالیدم:

-عماد...

بازدمم با حرارت بیرون زد و ترسیده به بازویش چنگ زدم که همان حرکت مختصرم کافی بود تا بفهمد حالم تا چه اندازه بحرانی‌ست.

از زیر بازویم گرفت و وزنم را بالا کشید تا روی زمین سقوط نکنم و پرسید:

-بیرون چیکار می کنی؟

کاور لباس الهام را به دستش دادم تا یک وقت از دستم نیفتد.

-اومدم از میثم، لباس الهام رو بگیرم.

-کس دیگه ای نبود بیاد؟ خود الهام چرا نیومد؟

-نشد دیگه. چقدر سوال می پرسی!

#پارت ۱۳۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

بازویم را فشار داد و مجبورم کرد نگاهش کنم.

-حالت چرا بده؟ هنوز سردردت خوب نشده؟

نگاهم در چشم های جدی و بی نفوذش مات شد.

طوری نگاهم می کرد که نتوانستم بفهمم نگرانم شده یا نه!
 هرچند اگر نگران هم می شد، فرقی به حال نمی کرد و حتی
 اگر همانجا می مردم هم، عماد فقط از روی مرام یک
 همخوانه، جنازه ام را از روی زمین برمی داشت.

کوتاه سر تکان دادم و بی آنکه قصدی برای بازگو کردن
 خاطرات سیاهم داشته باشم، به دنبال هوا گشتم و گفتم:
 -من دیگه برم داخل. الهام منتظره لباسو براش ببرم.
 خواستم کاور را از دستش بگیرم که کنارم راه افتاد و گفت:
 -تا جلوی در باهات میام.

و دستم را گرفت.

بازویم را نه، دستم را گرفت و فشار خفیف انگشت هایش،
 دل بی جنبه ام را بازی داد.

جلوی ورودی رهایم کرد و گفت:

-می رم برات دارو بخرم و برمی گردم. زنگ می زنم بیای بیرون
 و ازم بگیری!

چشم‌هایم تا انتها بیرون زد.

-جدی می‌گی؟

-باید شوخی کنم؟

-نگرانم شدی؟

-نباید بشم؟

-خب چرا؟

-چرا داره؟

من می‌پرسیدم و او با سوال جوابم را می‌داد.

#پارت ۱۳۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

مبهوتانه خیره‌اش شدم و گیج گفتم:

-خب فکر نمی‌کنم دلیلی داشته باشه که نگرانم بشی. آدما معمولاً نگران کسی می‌شن که بهش اهمیت می‌دن!
-بهتره برگردی داخل.

انتظار بیشتری از او که یک مجسمه‌ی سنگی بود، نداشتم. عمادی که حتی تلاش کردن برای به دست آوردن قلبش هم فایده‌ای نداشت، چطور می‌توانست حرفی بزند که دلم را خوش کند به حضورش در زندگی‌ام؟
قبل از رفتن گفتم:

-نیازی به دارو نیست. تو کیفم مسکن دارم!

زیر نگاه خیره‌اش، به داخل رفتم.
لباس الهام را به دستش دادم و کمک کردم آن را بپوشد و سر میز برگشتم.
دقیقه‌ای بعد، صدای کل کشیدن مهمان‌ها آمد و ورودی تالار پر شد.

همه دور عروس و داماد را گرفتند و من از همان فاصله،
در پی دوستی گشتم که خواهری به تمام معنا برایم بود.
دوستی که وقتی از حلقه‌ی مهمان‌ها بیرون آمد، لبخند
روی لبش بود و چشم‌هایش می‌درخشید.

مینو در لباس سپید و زیبای عروسی‌اش، شبیه قرص ماه
شده بود و دلتنگی من و حس عمیقی که به او داشتم،
چشم‌هایم را پر از اشک کرد.

هیچوقت فکر نمی‌کردم وقتی پس از پانزده سال
می‌دیدمش، عروس شده باشد و احساسم چیز عجیبی بود.

#پارت ۱۳۴



دریاپرست

فاطمه زایری

مینو دست در دست مردی که قرار بود خوشبختش کند،
جلو آمد و هردویشان را با جان و دلم تماشا کردم.
مهمان‌ها کف زدند و من خاطرات را رج زدم.

مینو در آخرین خاطره، با دست‌هایی لرزان و یخ‌بسته،
کلیدهای دسته‌کلیدی که متعلق به پدرم بود را یکی یکی در
قفلِ درِ انباری امتحان می‌کرد و از ترس اینکه نتواند نجاتم
دهد، داشت سکت می‌کرد و اشک‌هایش همین‌طور
می‌ریخت.

آن شب به او گفته بودم:

«برو... اگه بیان اینجا تورو ببینن، اذیت می‌کنن.»

مینو گریه کرده و بی‌اهمیت به کل دنیا گفته بود:

«نمی‌ذارم بلایی سرت بیارن. باید زودتر بری... داره صبح
می‌شه!»

صبح، بدترین اتفاقی بود که آن شب می‌توانست رخ دهد.

شده بودم شبیه اعدای بی‌نوایی که به وقت بلند شدن
 نوای الله اکبر، باید با زندگی وداع می‌کرد و مینو می‌خواست
 هرطور شده نجاتم دهد و نجاتم داده بود.

آن شب، به لطف دسته‌کیدی که او از پدرم دزدیده بود،
 توانسته بودم از آن انباری سرد فرار کنم و خودم را برسانم
 به ماشین دکتر افشین مهاجران!

مردی که همان شب، شهر زر را به مقصد تهران ترک
 می‌کرد و به مینو قول داده بود که کمک کند و اگر توانستم
 خودم را برسانم، مرا هم همراه خودش ببرد.

#پارت ۱۳۵



دریاپرست

فاطمه زایری

@Vip.Roman

عروس و داماد که در جایگاه نشستند، همه به سویشان رفتند و تبریک گفتند.

من اما سرجایم ماندم و فقط نگاه کردم.

می دانستم که اگر جلو بروم و او مرا بشناسد، گریه می کند و نمی خواستم شبش را خراب کنم و اجازه دادم به آخر مراسم برسیم.

بغض های خودم را به زور بلعیدم و وقتی که الهام می رقصید و نبود، سر خودم را با امیرعلی گرم کردم.

پسرک، خون گرم و مهربان بود و موهایم را دوست داشت. کلاً در حال وَر رفتن با موهایم بود و من اجازه می دادم هرکاری کند. راحله خانم یک بار با ترش رویی گفت: -امیرعلی مادر، زندایی رو اذیت نکن. بیا پیش من.

-نه، زندایی رو دوست دارم!

شیرین زبانی کرد و ابروان مادر بزرگش را درهم برد. گونه اش را آهسته بوسیدم و در گوشش گفتم:

-زندایی هم دوستت داره عزیزم.

خندید و او هم گونه‌ام را بوسید.
چشم که از صورتش گرفتم و چرخاندم، نگاهم گیر کرد به
صورتی آشنا و وجودم نخکش شد.
تلنگر سختی بود برای من!
انگار شمشیر تیزی از پشت سر به درون سینه‌ام کوبیده شد
و از طرف دیگر جسمم بیرون زد که یک لحظه نفسم بند
آمد.

احساس کردم دنیا ایستاد.
من ماندم و آن زن... من ماندم و آن آشنا...
من ماندم و مادرم!

#پارت ۱۳۶



دریاپرست

فاطمه زایری

من به او نگاه کردم که در طرف دیگر سالن، سر میزی
نشسته بود و او چشمش را از نگاه من برنداشت و شبیه
من لرزید.

هر دو لرزیدیم. هر دو مُردیم.

نفهمیدم او چرا نتوانست نگاه بگیرد و فقط به این فکر
کردم که باید فرار کنم.

سریع امیرعلی را به سمت مادر بزرگش سوق دادم و خودم
به جایی که هوا باشد، پناه بردم.

سریع دور شدم و به رختکن رفتم که وسط مهمانی، خالی
بود.

آنجا روی صندلی افتادم و دست روی گلویم کشیدم که
ذُوقِ ذُوقِ می‌کرد و دردش امانم را می‌برید.

اشک‌هایم بی‌اراده بیرون ریخت و نتوانستم غصه‌هایم را
سرکوب کنم.

داغ بدی روی دلم مانده بود از مهر مادری!

در میان آن داغ، سوختم و خاکستر شدم و کسی پیدا نشد
تا ببیند که چطور ذرات وجودم را از هوا جمع کردم و کنار
هم گذاشتم تا دوباره بتوانم روی پاهایم بایستم.

زمان زیادی طول کشید تا اشک‌ها را پاک کردم و به خودم
آمدم.

بی آنکه بفهمم چقدر آنجا بودم، دستی به سر و وضعم
کشیدم و نقابی از عادی بودن روی صورتم گذاشتم و از
رختکن بیرون رفتم.

راهم را عمداً از طرفی گرفتم که سمت میز مادرم بود و
هرچقدر به او نزدیک‌تر شدم، تپش‌های قلبم تندتر شد.
گر گرفتم و سر خوردن قطرات عرق را بر استخوان کمرم
حس کردم؛ اما به راهم ادامه دادم.

من باید با همه‌ی گذشته‌ام روبه‌رو می‌شدم!

#پارت ۱۳۷



فاطمه زایری

موقع رد شدن از کنار میز او، نقش بازی کردم که پایم پیچ
خورد و صورتم را با دردی دروغین جمع کردم و سمتش
چرخیدم که مبهوتانه چشم به من داشت.
به صندلی طرف دیگر اشاره کردم و پرسیدم:
-می شه یه لحظه اینجا بشینم؟

کوتاه سر تکان داد و من با دلی که زیر و رو می شد، نشستم
و خودم را مشغول پایم نشان دادم.
برایم لیوان آبی ریخت و هل داد سمتم و صدایش درنیامد.
نگاهش به قدری آشنا و پراز حرف بود که به خودم لرزیدم.
زیرلب تشکر کردم. قدری از آب را نوشیدم و دوباره نگاه
مضطربم را به چشم هایش پس دادم که یک آن گفت:
-باید عروس حاج فتاح باشین!

لبخندم طرح احمقانه‌ای روی لبم نشاند و بغض‌دار گفتم:
-درسته. من شمارو می‌شناسم؟

دلم می‌خواست بغلم کند و بگوید مادرم است!
بعد در آغوشم زارزار گریه کند و از پشیمانی و حسرتش
حرف بزند و طلب بخشش کند از بچه‌ای که ره‌ایش کرده
بود تا آبروی خانوادگی‌اشان را از مُردابِ حرف مردم بیرون
بکشد.

مادرم اما سری کوتاه تکان داد و بی‌هیچ حسی- در چهره‌اش
گفت:

-من همسر حاج ابراهیمم، ترمه‌خانوم!

انتظار داشتم بگوید «دخترم!»، تا مثل آب پاکی‌ای که
روی دستان شوهرش ریخته بودم، از خجالتش دربیایم؛
اما او سیاستی زنانه داشت و انگار دستم را خوانده بود.

#پارت ۱۳۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

اصلاً انگار با آن نگاه خیره و آشنا، خط به خط احساساتم را
می خواند. با لبخندی مصنوعی گفتم:

-خوشحالم از دیدنتون.

خوشحال نبودم. شادی اصلاً به من نمی آمد!

مادرم گفت:

-به نوبه ی خودم از لطفی که در حقمون کردین، ممنونم.

سرسنگین بود. درحالی که از سر میز بلند می شدم، گفتم:

-خواهش می کنم. کاری نکردم. اینطور پیش اومد...

با اجازه تون!

می خواستم قبل از ریختن اشک هایم فرار کنم و او جلوی

رفتنم را نگرفت.

مادرم زن بی‌احساس و سردی بود.
آشنا نگاهم می‌کرد؛ اما غریب بود.
با لبخندی تلخ از او دور شدم و دیگر تا آخر مراسم به
سمتی که نشسته بود، نگاه نکردم تا اشکم درنیاید.

هنگام صرف شام، عروس و داماد به یکی از آلاچیق‌های
داخل باغ رفتند و من فرصتی برای دیدار با مینو پیدا کردم.
کمی بعد، من هم از سالن بیرون زدم و خودم را به آلاچیق
رساندم و همینکه نزدیک شدم، حواس مینو جمع شد و
دقیق نگاهم کرد.

لبخندی به رویش زدم و تندتر قدم برداشتم.

به احترامم از جا بلند شد و داماد هم لیوان نوشابه‌اش را
پایین گذاشت و کنارش ایستاد.

جلوی پف‌های لباس مینو قرار گرفتم و طولانی نگاهش
کردم. قلبم شروع کرد به درد گرفتن. چشم‌هایم کم‌کم
سوخت و مینو هم در چشم‌هایم دقیق شد.

#پارت ۱۳۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

رو کردم سمت داماد و گفتم:

-امیدوارم خوشبخت بشین.

داماد محترمانه تشکر کرد و حس کردم صورت او هم برایم آشناست؛ اما اهمیتی ندادم. شهر زر، شهر کوچکی بود و احتمال داشت که قبلاً دیده باشمش.

به داماد گفتم:

-می شه یه لحظه مارو تنها بذارین؟

رنگ تعجب را در چشم هایش دیدم و او نگاهی به مینو انداخت و وقتی تأییدش را گرفت، به طرفی رفت و سرش را درون صفحه‌ی گوشی کرد.

دور که شد، دست دراز کردم و دست مینو را گرفتم.
 دوست قدیمی‌ام، حیران خیره‌ام شد و من دستش را نوازش
 کردم و خیره به نگین حلقه‌اش، پربغض و دلتنگ نجوا
 کردم:
 -بالاخره برگشتم... مینو!

اشک‌های گرم بین انگشت‌های او چکید و مینو یخ کرد.
 -متوجه نشدم!
 حق داشت که به آن سادگی چهره‌ی جدیدم را به خاطر
 نیاورد.
 آخرین بار پانزده سال پیش مرا دیده بود و گذر بی‌رحمانه‌ی
 زمان و جراحی‌های متعدد اجازه نمی‌داد که به راحتی
 شناخته شوم.
 لبخند محزونی زدم و پرسیدم:
 -منتظر برگشتن یه دوست قدیمی نبودی؟!

مینو با شک میان دوچشمم گشت. ثانیه‌ها از پی هم
گذشت و رنگ نگاهش عوض شد.

تکان محکمی خورد. لرزید. یک دفعه چنگ زد به دستم و با
تمنا نالید:

-خودتی؟

با خنده‌ای آمیخته به اشک، سر بالا بردم.

-شناختی؟

اشک‌هایش همان لحظه ریخت.

-خودتی!

خندیدم. خندید. گریه کردم. گریه کرد. سریع دست‌هایم را
روی گونه‌های خیشش کشیدم تا آرایشش خراب نشود و
باغصه گفتم:

-حتی مادر منو نشناخت، تو چطوری منو شناختی
دختر؟

ملتمس به دست‌هایم چنگ زد و طوری که انگار می‌ترسید
از دستم دهد، محکم نگهم داشت و گفت:

-من فقط منتظر برگشتن یه نفر بودم... اونم تو بودی
دیوونه!

#پارت ۱۴۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

به وضوح می لرزید و نمی دانستم باید چه کار کنم تا آرام
شود.

تنش را به آغوشم کشیدم و بی اعتنا به همه ی دنیا، دلتنگی
سال های طولانی را جبران کردم و گفتم:

-مرسی که منتظرم بودی! مرسی که راحت شناختیم مینوا!
دست هایش را با همه ی وجود دور تنم پیچید.

-مرسی که برگشتی... ترمه!

نامی که برای خودم انتخاب کرده بودم، یادش بود.

سال‌ها پیش به او گفته بودم که اگر بروم، نام خودم را
ترمه خواهم گذاشت و او حالا ترمه صدایم می‌کرد تا
بفهمم که خاطره‌ی شب آخر را موبه‌مو به یاد داشت.
سریع از من جدا شد.

در صورتم گشت و ناباورانه پرسید:

-چطوری اومدی اینجا؟ از کجا فهمیدی عروسیمه؟

-خودت دعوتم کردی!

-من؟

ماتش برده بود و سردر نمی‌آورد کی دعوتم کرده بود که
خودش خبر نداشت.

دستم را از دستش بیرون آوردم و جلوی چشمش تکان
دادم و همینکه نگاه او به حلقه‌ی جواهرنشانم گیر کرد، با
گریه خندیدم و گفتم:

-مگه برای عماد و همسرش کارت دعوت نفرستاده بودی؟

گوشه‌ی پلکش جمع شد و اولش، منظورم را نفهمید؛ اما یک دفعه تکانی خورد و شوکه گفت:

-چی؟ عماد و همسرش؟

-بهتر از هرکسی می‌دونی که چقدر دوستش داشتم!

-باورم نمی‌شه...

حیران مانده بود و من دلم می‌خواست تا خود صبح به حالت چشم‌هایش بخندم و به حال خودم گریه کنم.

یک بار دیگر بغلش گرفتم و او خشک شده در آغوشم گفت:

-من فکر می‌کردم اینکه زن عماد ترمه‌ست، فقط تشابه اسمیه!

-یعنی نشنیدی زن عماد، برادرزاده‌ی افشین مهاجرانه؟

-نه... اینو نشنیده بودم. فقط اسمتو شنیده بودم...

-عجیبه توی فضول از اخبار دست اول جا موندی!

هقی توی بغلم زد و به شانهام مشت کوبید.

-بدجنس! من درگیر کارای عروسی بودم و تو با اینکه خیلی
وقته برگشتی، تازه خودتو نشونم دادی! خیلی بی شعوری
ترمه... خیلی!

#پارت ۱۴۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

از او جدا شدم و این بار با لبخندی آرام نگاهش کردم.
-چه حس خوبیه که بالاخره یه نفر منو شناخته...
همان حرفم باعث شد گله کردن را فراموش کند و
دست‌هایم را بگیرد.
مینو با دلی گرفته از همه‌ی دنیا که سال‌ها میانمان فاصله
و دوری انداخته بود، لبخند غمگینی زد و گفت:
-خیلی عوض شدی... اگه اون جمله‌های اولت رو
نمی‌گفتی، محال بود بشناسمت.

-برای همین گفتم. تو تنها کسی- بودی که دلم می خواست
منو بشناسی!

این سری او اشک های مرا پاک کرد و گفت:
-دلم برات یه ذره شده بود.

اشک هایم دوباره و بی طاقت ریخت.

همه ی خاطرات، همه ی روزهای رفته، همه ی اندوه های
خفته، همه ی دردهای درمان نشده، به قلبم هجوم آورد و
جانم جایی میان گذشته ای تاریک و تلخ و آینده ای که کنار
عماد و بی تفاوتی اش، پوچ و خاکستر بود، سوخت و نالیدم:
-ببخشید که نتونستم زودتر پیام پیشت.

مینو پابه پای من اشک ریخت و لبخندی مهربان نشانم
داد.

-نبودنت تو این همه سال رو، به این می بخشم که تو
مهم ترین شب زندگیم برگشتی تا کنارم باشی!

لبخندهایمان رنگ گرفت و اشک‌های هم را پاک کردیم.
از آن لحظه به بعد، دیگر اشک ریختن معنا نداشت و باید
می‌خندیدیم.

من کنار مینو جان دوباره می‌گرفتم و او سوال‌های زیادی
داشت تا از من پرسد.

همه‌ی برنامه‌ها را به بعد موکول کردیم و از آنجا به بعد
مراسم را فقط خندیدیم.

پس از پانزده سال، هردو از ته دل خندیدیم!
دوستی اصلی ما، تازه داشت شروع می‌شد... بدون هیچ
مانعی!

#پارت ۱۴۲



دریاپرست

فاطمه زایری

برای افتتاحیه‌ی مطب، فقط چندتا از دوستانمان آمده بودند؛ اما جلوی در پر از تاج گل‌های تبریکی بود که هرکدام از طرف یکی از همکاران برایم فرستاده شده بود و در رأس تمام آن‌ها، تاج گلی از گل‌های صدتومانی قرار داشت، با کارتی که رویش نوشته شده بود:

-تقدیم به عزیزدلم... دخترم؛ ترمه!

کارت روی آن تاج گل، برعکس بقیه‌ی کارت‌های تبریک، غیررسمی و خودمانی بود و بدون دیدن نام فرستنده هم می‌توانستم بگویم که کار، کار عموافشین است که برایم سنگ تمام گذاشته بود؛ اما برای پسر—خودش چیزی نفرستاده بود.

آیدین کلی به این کار پدرش خندیده و با تأسف سر تکان داده بود.

من هم با عشق گل‌های صدتومانی را بوئیده و برای عموافشین در پیامی کوتاه نوشته بودم:

-عاشقتم.

مختصر و مفید!

عمو برایم قلب فرستاده و من به ادامه‌ی مراسم کوچکی افتتاحیه‌ی مطب رسیده بودم.

با یکی از دوستان دربارهی کوچک بودن شهر زر و مطب دندان‌پزشکی آیدین و مطب خودم که در مرکز شهر تأسیس کرده بودیم، حرف می‌زدیم که صدای زنگ، میان صحبت‌مان وقفه انداخت.

مشتاقانه به سمت در پرواز کردم.

با دیدن مینو که سبد گلی در دست داشت، ذوق و شوقم تا آسمان قد کشید و هیجان‌زده بغلش کردم.

-نمی‌دونی چقدر خوشحالم کردی مینو. مرسی که اومدی. سبد گل را به دستم داد و او هم با ذوقی شبیه من گفت:

-مگه می‌شد نیام؟ افتتاح مطبتون مبارک باشه، خانوم دکتر!

چندروزی از مراسم عروسی‌اش می‌گذشت و در این مدت، به جای غرق شدن در زندگی تازه آغاز شده‌اش، فقط به فکر من بود و بیشتر وقتش را برایم می‌گذاشت.

#پارت ۱۴۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

از او تشکر کردم و نگاهم به یک قدم پشت سرش افتاد و مردی که بی اعتراض منتظر بود تا خوش و بش ما تمام شود.

همینکه فهمیدم با همسرش آمده، تکانی سریع خوردم و هم زمان با کنار زدنش گفتم:

-خیلی خوش اومدید آقا سپهر. بفرمایید داخل.

سپهر با لبخندی کنج لب داخل آمد و گفت:

-تبریک می گم خانوم دکتر.

-خیلی ممنونم. واقعاً محبت کردید. خیلی خوشحالم باهم اومدید. بفرمایید...

راهنمایی‌اشان کردم تا بنشینند و سریع از تنها خدمه‌ای که از شرکت استخدام کرده بودم، خواستم تا از آن‌ها به طور ویژه پذیرایی کند و خودم کنار مینو نشستم و دستش را طوری گرفتم که فهمید هنوز دلتنگم و دلتنگی‌ام با یک بار و دوبار دیدنش حل نمی‌شود.

مینو هم انگشت‌هایم را فشار داد و گفت:

-چقدر اینجا خوشگله. سلیقه‌ی خودته؟

-سلیقه‌ی منه؛ اما آیدین زحمت اجراش رو کشیده.

یک لحظه ناآشنا نگاهم کرد؛ اما قبل از اینکه یادآوری کنم آیدین چه کسی بود، خودش از راه رسید و محترمانه گفت:

-آیدین هستم. پسرعموی ترمه و البته همکارش! شما باید دوست عزیز خانوم دکتر باشید؛ درسته؟

مینو نگاهی به همسرش کرد و ریز خندید.

هر دو از جا بلند شدند و احوال‌پرسی کردند و آیدین به نشستن تعارفشان کرد و خودش هم کنارمان نشست و رو به آن‌ها گفت:

-ازدواجتون رو تبریک می‌گم. امیدوارم خوشبخت بشید.
سپهر تشکر کرد و دست مینو را گرفت و نگاه من از آن‌ها
جدا نشد.

از مردی که مینو گفته بود هیچ رازی با او ندارد و از من
خواسته بود تا داستانم را برایش تعریف کند.

من هم مخالفت نکرده بودم و حالا سپهر قصه‌ی دوستی‌ام
با مینو را می‌دانست و خبر داشت که چطور یک‌روز جانم
را نجات داده و کسی— که مظنون مرگ خواهرش بود را
فراری داده بود.

#پارت ۱۴۴



دریاپرست

فاطمه زایری

چشمانم در صورت سپهر جا مانده بود که او بی‌هوا به
طرفم چرخید و تعجب کرد.

با مکث گفتم:

-عجیبه... احساس می‌کنم شمارو جایی دیدم.

سپهر لبخندی آرام زد.

-تو کلاس حقوق مدنی استاد زرمهر همو دیدیم! شما باید

همون خانومی باشید که ماسک زده بود؛ درسته؟!

چشم‌هایم تا انتها بیرون زد.

مینو نگاه گیجی میانمان چرخاند و من به مرد جوانی فکر

کردم که آن روز، مرا دوسه‌بار به حرف گرفته و کلافه‌ام

کرده بود. سرگشته پرسیدم:

-دانشجوی حقوق هستید؟

به جای او، مینو گفت:

-سپهر توی یه شرکت تبلیغاتی تو تبریز کار می‌کنه؛ اما از

وقتی قرار شد برای یه شرکت حقوقی، تیزر و آگهی بسازه،

به حقوق علاقه پیدا کرده. برای همین داره درس می‌خونه

و هرچقدر من می‌گم دست از کتاب و جزوه‌هاش بکش و

دل بده به زندگیمون، گوشش بدهکار نیست!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

سپهر آهسته خندید و من تازه فهمیدم که چرا چهره‌ی او آشنا بود.

لبخند منگی زدم که همان موقع آیدین دستم را کشید و با اخمی آشکارا پرسید:

-تو سر کلاس حقوق چیکار می‌کردی؟

نگاهم هول و ترسیده به صورت سپهر رسید که آن روز رسوایی به بار آورده‌ام را دیده بود و اگر لب باز می‌کرد و درباره‌ی سوال جنجالی آن روزم حرف می‌زد، همه‌چیز برباد می‌رفت و آیدین حقیقتی را می‌فهمید که خورش را به جوش می‌آورد.

#پارت ۱۴۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

مضطرب و تند گفتم:

- با عماد کار مهمی داشتم. سر کلاس نشستم تا کارش تموم بشه.

آیدین طوری خیره‌ام شد که فهمیدم قانع نشده بود. سریع از جا بلند شدم و گفتم:

- شما از خودتون پذیرایی کنید. من الان برمی‌گردم.

به سپهر حتی یک نگاه نینداختم و سریع از آن جمع دور شدم و خودم را به آشپزخانه رساندم.

سریع لیوان آبی برای خودم ریختم و سر کشیدم؛ اما خنکای آب هم، حالم را خوب نکرد.

افتضاح به بار آورده بودم و حالا سپهر، همسر مینو، مردی که تازه چندروز بود مرا می‌شناخت، از مهم‌ترین راز زندگی‌ام خبر داشت.

از حقارت آن روزم، از لحظه‌ای که شکسته و غمگین بودم و وقتی که از شوهر رسمی و شرعی‌ام، دربارهی مجازات کاری که انجام داده بود، می‌پرسیدم!

حال بدی داشتم و همه‌ی وجودم ملتهب و داغ بود. دستانم را روی موهایم کشیدم و سعی کردم قدم‌هایم را در مسیر برگشت بردارم که قبل از تکان خوردن من، کسی وارد آشپزخانه شد و آهسته پرسید:

-اجازه هست؟

با دیدن سپهر، یک جان دیگر هم از دستم رفت.

حیران و درمانده لبخندی زدم و از حضورش استقبال کردم که او قدمی سنگین به طرفم برداشت و با نگاهی حواس‌جمع به اطراف گفت:

-لازم نیست بابت اون روز تو دانشگاه، نگران باشید. قول می‌دم به مینو هم چیزی نگم!
 ناباورانه نگاهش کردم.
 یعنی به این سرعت فهمیده بود که بی‌تاب شدنم برای چه چیزی ست؟

پاهایم دیگر وزن تنم را نمی‌کشید. از لبه‌ی کابینت گرفتم تا سقوط نکنم و گفتم:
 -مینو گفته بود رازی بینتون نیست.
 -این راز من نیست؛ راز شماست. اینطور هم که به نظر می‌رسه، دلتون نمی‌خواد کسی ازش باخبر بشه.
 تای ابرویم بالا پرید. سپهر لبخندی نجیب زد و هم‌زمان با قدمی که به عقب برداشت، گفت:
 -باجازه‌تون.

#پارت ۱۴۶



دریاپرست

فاطمه زایری

همینکه برگشت تا برود، با حال بدی گفتم:
-نمی‌خواین پرسین چرا اون روز، اون سوال رو پرسیدم؟
با مکث به طرفم برگشت.
-می‌تونم دلایلش رو حدس بزنم.
-پس شما هم اون شایعات رو شنیدین!
پلکی آهسته برهم زد و با تأسف خیره‌ام شد.
برای اینکه نشان دهم بیدی نیستم که با آن بادهای لعنتی
بلرزم، لبخندی سست نشانش دادم و گفتم:
-من اون روز برای اولین بار اون شایعات مسخره رو شنیدم
و به همین خاطر خیلی احساسی برخورد کردم!
-حق داشتید. قابل درکه.

لبخندی قدردان نشانش دادم و گفتم:

-ممنونم که این راز رو پیش خودتون نگه می‌دارید. دلم نمی‌خواد به عنوان همسر- عماد به این شایعات مسخره دامن بزنم. راستش نمی‌دونم این حرفای احمقانه چرا رو زبون مردم این شهر چرخیده!

طوری خودم را بی‌اعتنا نشان دادم که انگار نه‌انگار عماد با آن بوسه‌ی وحشیانه، ثابت کرده بود که تمایلاتش به اندازه‌ی حرف مردم، ممنوعه است.

سپهر با شک نگاهم کرد و گفت:

-نمی‌دونید چرا؟

-مگه شما خبر دارید؟

قلبم توی چشم‌هایم نبض زد و همه‌ی وجودم دوخته شد به تکان لب‌های او.

سپهر با تعلل و تردید تکانی خورد. قدمی جلو آمد و با دیدن نگاه ملتسم، ناراحت لب زد:

-می‌خواید تو یه فرصت بهتر صحبت کنیم؟

-لطفاً همین الان بگید.

بی تابانه نگاهش کردم و او فهمید که نمی توانم بیشتر از آن منتظر باشم.

فهمید لبه ی پرتگاه ایستاده ام و تصمیم گرفت حرف بزند.

دست هایش را به هم قلاب کرد و گفت:

-حقیقتش این شایعات از وقتی شروع شد که یه آدم بی نام و نشون درباره ی زندگی کردن یکی از دانشجوهای پسر، تو آپارتمان شخصی- استاد، شروع به حرف زدن تو دانشگاه کرد! حرفای اون آدم و ادعایی که داشت، گل درشت و اغراق آمیز بود؛ اما متأسفانه حقیقت داشت و بعد از یه مدت کوتاه، فاش شد که یکی از دانشجوهای همسر-تون، که یه پسر کم سن و سال بود، توی آپارتمان شخصی- استاد و کنار خود ایشون زندگی می کنه!

#پارت ۱۴۷



دریاپرست

فاطمه زایری

او حرف می‌زد و من بیمارگونه می‌لرزیدم.
 سردم بود. داشتم یخ می‌کردم. داشتم می‌مُردم.
 یک قدم مانده بود سقوط کنم و دلم می‌خواست فرار کنم
 از آن مختصات و دیگر صدای سپهر را نشنوم؛ اما انگار
 کسی—قبل از مُردن کاملم، جسم نیمه‌جانم را در زمین
 زیرپایم خاک کرده بود که نمی‌توانستم بگریزم و همه‌ی
 درها به رویم بسته بود.

سپهر فهمید هر لحظه که می‌گذرد، بیشتر به یغما می‌روم و
 یک صندلی را سریع از کنار میز برداشت و نزدیکم گذاشت.
 بی‌تعارف نشستم و تلاشی برای تظاهر به بی‌خیالی نکردم.
 سپهر دم عمیقی گرفت و گفت:

-مسئله اولش جدی نبود و همه به چشم یه شایعه‌ی
 مسخره بهش نگاه می‌کردن؛ اما وقتی که اون پسر- جوون،
 درست تو همون برهه از ادامه‌ی تحصیل انصراف داد،
 موضوع بزرگ شد و همه درموردش صحبت کردن!

مردمک‌های نم‌زده‌ام روی صورتش لغزید.
 نفهمیدم چه کار کنم. نفهمیدم چه بگویم.
 نفهمیدم یک زن، وقتی چنین حرف‌هایی را پشت‌سر
 شوهرش می‌شنود، باید چه واکنشی- نشان دهد و فقط
 پرسیدم:
 -اسمش... چی بود؟

نمی‌دانستم چرا دنبال اسم کسی- بودم که از بدِ روزگار قلب
 عماد را به نام خودش زده بود. نمی‌دانستم!
 حال عجیبی داشتم و نمی‌فهمیدم باید بخندم یا گریه کنم.
 من دقیقاً جای تمام زنانی ایستاده بودم که خیانت
 دیده‌اند؛ اما ماجرایم با همه فرق داشت.
 من باید به یک مرد حسادت می‌کردم!

هر لحظه بیشتر داشت گریه‌ام می‌گرفت که سپهر سخت
 لب زد:
 -حامی مستعان!

#پارت ۱۴۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

پلک‌هایم را بستم و ریزش قلبم را حس کردم.
 ریزش آرزوهایم، رویاهایی که برای این روزها داشتم.
 پلک‌هایم را بستم و آن نام را آنقدر با خودم تکرار کردم که
 عذابِ آن لحظه به اوج خودش رسید.
 پلک‌هایم را بستم و دیگر صورت درهم و نگاه دلسوزانه‌ی
 سپهر را ندیدم و فقط صدایش را شنیدم که زیر لب گفت:
 -من تنها تون می‌ذارم.

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و
 خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز
 است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

ناراحت بود از ناراحت کردنم و سریع رفت.
هم برای اینکه تنهایم بگذارد و هم کسی- به غیبتش شک
نکند و بو به رازی که میانمان بود، نبرد.
من هم همانجا و با چشم‌های بسته ماندم.
حس می‌کردم درون تابوت نفس می‌کشم و آنقدر ناتوان
بودم که دلم نمی‌خواست به سالن برگردم؛ اما مجبور بودم
به خودم بیایم.
مجبور بودم نقابی پیدا کنم و روی صورتم بگذارم و وانمود
کنم که حال خوب است.
مجبور بودم دوام بیاورم...
دقایقی گذشت تا موفق شدم.
به زحمت روی پاهایم ایستادم و با حال بدی به سالن
برگشتم.
قبل از اینکه فرصت نشستن در کنار مینورا پیدا کنم،
صدای زنگ، شبیه ناقوس مرگ در گوشم پیچید.

خودم برای باز کردن در رفتم و آن سوی در، پسر جوانی که
پیک بود و دسته گلی عجیب را در دست داشت، پرسید:

-خانم ترمه مهاجران؟

فقط به آن دسته گل چشم دوختم و بی اختیار ترسیدم.

-خودم هستم.

-گفتن این دسته گل رو حتماً به خودتون تحویل بدم!
گیج و منگ دسته گل را از دستش گرفتم و او سریع رفت.
بی آنکه در را ببندم، هاج و واج، به شاخه های بلند گلابول
چشم دوختم و ته دلم آشوب شد.

#پارت ۱۴۹



دریاپرست

فاطمه زایری

بی اراده اضطراب گرفتم و نوای شومی در گوش هایم پیچید
و حس کردم با برداشتن کارت کوچک بین گلابول های

سفید، دروازه‌های جهنم را باز می‌کنم و با لرز دست به سمتش بردم.

در زندگی آنقدر از زمین و زمان برایم باریده بود که از هیچ مصیبتی که بر سرم نازل می‌شد، تعجب نمی‌کردم؛ اما از وقتی ماجرای عماد و شایعات مربوط به «حامی مستعان» پیش آمده بود، دیگر از سایه‌ی خودم هم می‌ترسیدم.

به زحمت کارت را میان دستم گرفتم و چرخاندم و نگاهم، تلخ و کدر روی خطوط شکسته‌ی پشت آن چرخید که نوشته بود:

«برای برگشتن به این شهر، به اندازه‌ی پونزده سال دیر کردی، خانوم زرمهرِ بازاری!»

خواندن آن نوشته، ضربه‌ی آخر را محکم‌تر از همه‌ی ضربه‌های قبلی به من کوبید.

تنم یک دفعه خالی کرد و قبل از اینکه بتوانم ترمه‌ی قوی را درون خودم پیدا کنم، روی زمین وا رفتم.

آیدین قبل از همه اسمم را صدا زد و با ترس به سمتم
دوید و من فقط آن کلمات را فهمیدم و احساس کردم
جریان خون، درون رگ‌هایم یخ می‌بندد. دوباره آن کلمات
را خواندم...

پایین‌تر نوشته شده بود:

«از طرفِ مرسده!»

نام مرسده، پایان دنیا بود. پایان نفس‌هایم بود. پایان قوی
بودن بود.

نام مرسده، نقطه را ته خط گذاشت و آیدین هرچقدر
صدایم کرد و دستم را کشید، نتوانستم از نام او جدا شوم.
کارت از لای انگشت‌های بی‌رمقم سُرخورد و روی زمین
افتاد و نگاهم گیر کرد به شاخه‌های گلایول!

شاخه‌هایی که انگار برای مزار مرسده بودند و می‌خواستند
مرگ تلخ او را در نیمه شبی که خودش را از ساختمان
نیمه‌کاره‌ای در نزدیکی خانه‌امان به پایین انداخته بود، یادم
بیاورند.

#پارت ۱۵۰

دریاپرست 

فاطمه زایری

فصل چهارم

خواب بودم. می دانستم خوابم؛ اما نمی توانستم بیدار شوم
و داشتم فرار می کردم.

چند نفر دنبالم می دویدند و من سایه ی ترسناکشان را روی
زمین می دیدم و با قلبی وحشت زده که محکم خودش را به
سینه ام می کوبید، می دویدم.

باد تندی می وزید و موهایم توی صورتم شلاق می شد و
نفس هایم بالا نمی آمد.

اندامم خیس عرق بود و فقط یک کلمه می گفتم:
«عماد!»

می دویدم و اسم عماد، آخرین امیدی بود که به نجات پیدا کردن داشتم و هرچه جلوتر می رفتم، آن امید کم رنگ تر می شد.

عماد و اسمش از ذهنم محو می شدند و سایه ها نزدیک می آمدند.

می ترسیدم و چیزی نمانده بود پس بیفتم که کسی— با دو دست تنم را از کابوس بیرون کشید و با صدای بلند و کوبنده صدایم زد:
-ترمه!

تلنگری به مغزم خورد و هراسان از جا پریدم.
آیدین دو دستش را روی شانه هایم فشار داد و گفت:
-خواب بود... خواب دیدی، نترس!

به نفس زدن افتادم و دنبال هوا گشتم. آیدین نگهم داشت
و زل زد به مردمک‌های لرزانم.
-آروم نفس عمیق بکش... مثل من... ببین...

دم عمیقی از هوا گرفت و بازدمش را آهسته از میان
لب‌هایش بیرون داد و خواست که تکرارش کنم و من
سرگردان نگاهش کردم و از کابوس جدا نشدم.
آیدین فشار بیشتری به شانه‌هایم وارد کرد و گفت:
-مثل من... زود باش ترمه!

#پارت ۱۵۱



دریاپرست

فاطمه زایری

دوباره طریقه‌ی نفس گرفتن را یادم داد و این بار بی‌تابانه
سعی کردم از او تقلید کنم.

با تمام توانم، حجم خالی هوا را به ریه‌هایم کشیدم و هم‌زمان با راهنمایی آیدین که جای عموافشین برایم پدری می‌کرد، چندبار دم گرفتم و بازدمم را بیرون دادم تا قدری حالم بهتر شد.

-الان بهتری؟

دست‌هایش را از روی شانه‌هایم پایین آورد و من باعجز سرتکان دادم و چشم در اطراف گرداندم.

در خانه‌ی عموافشین بودم!

خانه‌ای که در شهر زر داشت و آیدین آنجا زندگی می‌کرد. گیج و خواب‌زده پرسیدم:

-من چرا اینجا؟

-برای اینکه خیالم ازت راحت باشه، آوردمت. قرارم نیست اجازه بدم بری!

-یعنی چی؟

با اخم نگاهم کرد.

-مگه ندیدی اون گلا رو؟ معلومه یکی هویتت رو فهمیده و زیرنظرت داره! ممکنه بلایی سرت بیارن!

دستم را روی سر پردردم کشیدم.

-نفهمیدی کی فرستاده بودشون؟

-پیکِ گلروشی می گفت یه دختر نوجوون به مغازه سفارش داده. به نظرم هرکسی- که پشت ماجراست، یه غریبه رو واسطه کرده تا خودش مخفی بمونه.

مغزم تیر می کشید و دلم می خواست این بار دور از آن کابوس های وحشتناکی که سال ها دنبالم کرده بود، بخوابم و تا چند ساعت فراموش کنم که چه کسی هستم.

بزاق خشکم را بلعیدم و به سختی گفتم:

-من باید برم خونه ی خودم.

-اعصاب منو به بازی نگیر ترمه. من نمی تونم تو این وضعیت که معلوم نیست کی اون دسته گلِ احمقانه رو فرستاده، بیرمت خونه ی اون بازاری و بسپرمت دست اون مرتیکه که هنوز از پس شناختن هم برنیومده! تو همینجا

می‌مونی! تا وقتی این مسئله روشن نشده، کنار خودم
باشی، کم‌تر نگران می‌شم!

#پارت ۱۵۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

آیدین قاطع حرف زد و طوری نگاهم کرد که بفهمم
کلامش یکی‌ست. سریع هم از گوشه‌ی تخت پا شد و
سمت در رفت.

با درماندگی به رفتنش خیره شدم و یک لحظه قبل از اینکه
برای نشنیدن اعتراض، از دستم فرار کند، نالیدم:

-عماد نمی‌ذاره من اینجا بمونم!

شاکي به طرفم برگشت.

-عماد گوه خورده با...

چشم در چشمم که شد، نتوانست حرفش را ادامه بدهد و آشفته از اتاق بیرون زد و در را به هم کوبید و من دم نزد.

می‌توانستم عمیقِ دلواپسی- را در نگاهش ببینم و درک کنم که چرا نمی‌توانست اجازه دهد به خانه‌ی عماد بروم. من هم خسته‌تر از آن بودم که با آیدین بجنگم. من اصلاً جنگ کردن با او و عموافشین را بلد نبودم.

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

به دنبال موبایلم گشتم و آن را روی میز کنار تخت پیدا کردم.

همینکه برداشتمش، موبایلم وپره خورد و با دیدن تماس از سوی عماد، سرگشته به نام او روی صفحه‌ی موبایلم زل زدم.

ساعت از ده شب گذشته بود و او را آنقدری می‌شناختم که مطمئن باشم حتی وقتی که ذره‌ای احساس، درون قلبش موج نمی‌زد هم، اجازه ندهد همسرش از چهارچوب مشخص ذهنش خارج شود و همین باعث شد نگران واکنشش شوم.

بدبخت بودم که هنوز نیمی از وجود خود را کنار او می‌دیدم. بدبخت بودم و احمق!

#پارت ۱۵۳



دریاپرست

فاطمه زایری

موهائیم را کنار زدم و با حال بدی جواب دادم:

-بله؟

بدون سلام، بدون مکث و ناگهانی، توی گوشم غرید:

-معلوم هست کجایی؟!

موبایل را از گوشم فاصله دادم و بی حوصله گفتم:
 -خونه‌ی عموافشینم. شب می‌خوام اینجا بمونم.
 من هم سلام ندادم. احوال نپرسیدم.
 دیگر بین من و عماد دیواری بود که نمی‌دانستم گذشتن از
 آن فایده‌ای داشت یا نه.
 -نگفته بودی عموت اومده اینجا!

چشم‌هایم را بی‌قرار بستم و مردد گفتم:
 -عمو نیست... پیش آیدین می‌مونم.
 از آن سوی خط، فقط صدای سکوت آمد و قلب من
 ایستاد.
 می‌دانستم که همان حرفم برای عصبانیت عماد کافی‌ست و
 خبر داشتم که غیرتِ مردانه‌ی او، چگونه عمل می‌کند.
 عماد شاید هیچ تمایلی به همسر— شرعی و قانونی‌اش
 نداشت؛ اما مردی هم نبود که اجازه دهد من، شب را در
 خانه‌ای سحر کنم که آیدین هم آنجا بود و باهم تنها
 بودیم!

با مکث طولانی شکنجه‌ام داد و درنهایت، محکم و بی‌نفوذ
گفت:

-میام دنبالت!

و قطع کرد!

صدای بوق‌های ممتد، اجازه نداد مخالفتی کنم و سرگشته
به دیوار روبه‌رو زل زدم و نفهمیدم باید با آیدین چه کار
کنم.

بی‌آنکه بتوانم خوب فکر کنم یا فرصت یادآوری نوشته‌ی
آن دسته‌گل مسخره را داشته باشم، از تخت پایین آمدم و
پالتوام را پوشیدم و به سالن رفتم.

#پارت ۱۵۴



دریاپرست

فاطمه زایری

آیدین روی کانابه دراز کشیده بود که با شنیدن صدای
گام‌های من تکانی خورد و پرسید:

-غذا چی می‌خوری سفارش بدم؟

با تردید نگاهش کردم.

-من باید برم آیدین.

بلند شد و گفت:

-حرف آدمیزاد نمی‌فهمی؛ نه؟

-چه ربطی داره؟ نمی‌تونم که تا ابد اینجا بمونم.

-منم نمی‌تونم تورو ول کنم به امان خدا تا یه بلایی سرت
بیاد. تو اصلاً حواست هست که غیرمستقیم تهدید شدی،
ترمه؟!

-چه تهدیدی؟ داری شلوغش می‌کنی.

صدایم بی‌اراده بالا رفت و آیدین دندان برهم فشرد تا مثل
من داد و بیداد راه نیندازد.

آیدین همیشه همین بود و بی‌مهری کردن به من را برای
خودش، ممنوعه‌ترین کار این دنیا می‌دانست.

وقتی سکوت کرد، لبخندی برای نرم کردنش زدم و گفتم:
-من از پس خودم برمیام باور کن. تازه قرارم نیست بلایی
سرم بیاد.

-اگه اومد چی؟ من یقه‌ی کی رو بگیرم؟ شوهرت؟!

با طعنه حرف زد و دل من کشیده شد به قعر مردابی
تاریک. تلخ نفس کشیدم و گفتم:
-عماد که خبر نداره از چیزی...

-باخبرش کن! نمی‌شه که جون زنش درخطر باشه و اون
مثل کبک، سرش و بکنه زیر برف! باید حواسش به تو باشه
یا نه؟ پس چرا باهاش ازدواج کردی؟
حیف که آیدین دردم را نمی‌دانست.

حیف که حرف‌های مردم را نمی‌دانست؛ شایعه‌ای که
می‌گفت شوهرم، تمایلاتی به سمت همجنس خودش دارد
را نمی‌دانست... حیف!

-هنوز نمی‌تونم چیزی بهش بگم. بهم زمان بده آیدین.
-بهت زمان بدم که کار دست خودت بدی؟

با خشم آن سوال را پرسید و من دلیل عصبانیتش را خوب فهمیدم.

آن دسته گل گلابول، آن کارت، نام مرسده؛ همه و همه دلیل حال بد آیدین بود که می دانست از چه گذشته‌ی تاریکی زخم خورده بودم و نمی توانست بی تفاوت از کنارش بگذرد.

#پارت ۱۵۵



دریاپرست

فاطمه زایری

لبخندی تلخ و شیرین روی لبم نشست و گفتم:

-مراقب خودم هستم؛ توام دورادور مراقبم باش؛ اما حبسم نکن تو این خونه. من می خوام به جای اینکه از اون دسته گل و کارت داخلش بترسم، با هرکسی که می خواد آزارم بده یا اون گذشته رو زنده کنه، روبه رو بشم. من نمی خوام فرار کنم آیدین!

دلگیر و خسته نگاهم کرد.

-تو اصلاً حواست هست که چقدر با دیدن اون دسته گل ترسیده بودی؟ تا همین چند دقیقه پیش داشتی کابوس می دیدی و به خودت می لرزیدی ترمه. چطور انتظار داری من چشمم رو ببندم رو این ترس؟

-چشمت رو نبند آیدین! نگام کن! خوب نگاه کن و بین چطور اون ترس رو شکست می دم و جلوی هرکسی. که بخواد آزارم بده، درمیام! من دیگه اون بچه ی هفده ساله که از این شهر فرار کرد، نیستم... اجازه نمی دم کسی. زندگی رو برام جهنم کنه. بهت قول می دم از پس خودم بر پیام!

به حدی با اطمینان کلمات را کنار هم چیدم که آیدین یک لحظه ساکت شد و فقط نگاه کرد.

نفهمیدم در چشم هایم چه چیزی را خواند که با اینکه لب باز کرد تا مخالفت کند، نتوانست.

صدا از گلویش بیرون نزد و همان موقع زنگ آیفون در خانه پیچید و تکانی خورد. با اشاره به بیرون گفتم:

-عماده؛ اومده دنبالم.

ابرو درهم کشید و چیزی زیر لب نثار عماد و کل بازاری‌ها کرد و به سمت آیفون رفت.

در حیاط را بدون هیچ حرفی باز کرد و بعد به سمت در ساختمان رفت و موقع باز کردنش، سمت من چرخید و گفت:

-هرچیز مشکوکی دیدی، سریع به من خبر می‌دی! فهمیدی؟

با لبخند سر تکان دادم و گرهی میان ابروان او کورتر شد. ناچار در را به روی عماد باز کرد و من از پس شانه‌ی او مردی را دیدم که پله‌های مقابل ساختمان را سریع بالا آمد و سرسری با آیدین دست داد و صدا زد:

-ترمه؟

آیدین و عماد چشم دیدن هم را نداشتند. آیدین برای گذشته‌ای که خط به خطش را از بر بود و عماد شاید به خاطر تعصبی بی‌دلیل!

#پارت ۱۵۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

سریع و سایلیم را برداشتم و خودم را به آن‌ها رساندم و
بی آنکه به دام چشم‌های عماد بیفتم، به آیدین گفتم:
-یادت نره برای خودت غذا سفارش بدیا!
آیدین نگاهی با عماد ردوبدل کرد و کوتاه سر تکان داد.
-باشه، نگران نباش. سفارش می‌دم.
لبخندی به رویش زدم تا دلش آرام بگیرد؛ اما نفهمیدم تا
چه اندازه موفق شدم.

آیدین موهایش را عقب زد و رو به عماد گفت:
-بهتره این روزا بیشتر حواست به ترمه باشه!

به سمت عماد قدم برمی‌داشتم که صدایش می‌خکوبم کرد. با وحشت همانجا خشک شدم و نگاه عماد اول مرا نشانه گرفت که حتی نمی‌توانستم تکان بخورم و بعد، تیز از او پرسید:

-چیزی شده که من خبر ندارم؟

آیدین با حالت خونسردی، دستانش را در جیب‌های گرمکنش فرو کرد و چانه‌اش را بالا گرفت.

-حتماً باید چیزی بشه تا حواست رو به همسرت جمع کنی؟ هرچی هم که نباشه، ترمه تو این شهر غریبه و کسی- رو نداره! فکر نمی‌کنی بهتر باشه وقت بیشتری رو براش بذاری و اهمیت بیشتری به امنیت و آرامشش بدی؟!

همینکه آن کلمات از دهان او خارج شد، چشم‌هایم را بستم و لبم را از شدت اضطراب به دندان کشیدم. تقابل آیدین و عماد، بزرگ‌ترین ترسی بود که در زندگی داشتم و اگر از آن لحظه‌ها نجات پیدا می‌کردم، دیگر برایم مهم نبود چه کسی- می‌خواست استخوان‌های پوسیده‌ی آن

گذشته‌ی تلخ را از گورِ پانزده‌ساله‌اش بیرون بکشد و یادم
بیاورد که سرِ روی تنم را باید بدهم تا خون مرسده پایمال
نشود.

#پارت ۱۵۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

صدای عماد را میان ترس و بهتم شنیدم که خطاب به
آیدین، با لحن تندی گفت:

-درسته. باید حواسم بیشتر به ترمه باشه تا دیگه بی‌خبر و
بی‌اجازه از من، به خونه‌ی مردای مجردِ نامحرم، رفت‌وآمد
نکنه!

تنم یخ کرد. ناباور پلک‌هایم را بالا کشیدم و صدا زدم:
-عمادا!

عماد ضربه را کاری زده بود و همینکه برگشتم، چشم‌های
پرخون آیدین را دیدم.

آیدینی که آدم صبوری و دم نزدن نبود.

حتی محض آبروداری هم نمی‌توانست خودش را کنترل
کند و یک‌باره هجوم برد سمت عماد و محکم به شانه‌اش
کوبید.

-تو کی باشی که ترمه بخواد ازت اجازه بگیره مرتیکه؟!

عماد با ضرب دست او عقبی رفت و من سریع و
وحشت‌زده میانشان درآمدم و دستانم را روی قفسه‌ی
سینه‌ی آیدین فشار دادم تا نتواند به عماد برسد و با تمنا
گفتم:

-آیدین آرام باش... آیدین!

آهسته تنش را عقب دادم.

-بسه. خواهش می‌کنم. من امروز به قدر کافی خسته شدم
آیدین. تو دیگه تمومش کن... باشه؟

آیدین با حرص دستش را سمت عماد نشانه گرفت و غرید:

-نشیدی چی گفت شوهرت؟ الان جلوش درنیای، پس فردا بدون هیچ شک و تردیدی، بهمون تهمت می‌زنه! بی‌نا به عقب چرخیدم و به عماد نگاه انداختم که آن سوی در ایستاده بود و برعکس آیدین، نمی‌خواست پرخاش کند.

#پارت ۱۵۸



دریاپرست

فاطمه زایری

خیالم حداقل از بابت او راحت شد و با نفسی که خسته و به زحمت بیرون دادم، گفتم:

-بعداً صحبت می‌کنیم، باشه؟

آیدین دستانش را روی بازوانم گذاشت و تنم را عقب داد.

-کاش زن این بازاری نمی‌شدی دختر! کاش این بازی رو شروع نمی‌کردی از اول!

به حدی آرام پچ زد که فقط خودم شنیدم و صدایش به جایی که عماد بود، نرسید.

خودم شنیدم و مُردم. خودم شنیدم و حسرت‌هایی که راه گلویم را بسته بود، ورم کرد و چشم‌هایم از شدت بغض و ناچاری سوخت.

من روزهای سختی در زندگی‌ام داشتم؛ اما همیشه برای هر مشکل، راه حلی پیدا کرده بودم.

هیچ گره‌ای نبود که نتوانم باز کنم؛ اما عماد و شایعه‌ای که باعث ازدواجمان شده بود، موضوعی نبود که بتوانم حلش کنم.

لبخندی غم‌زده روی لبم نشست و بی‌آنکه بفهمم کجای دنیا ایستاده‌ام، به آشوب آن لحظه دامن زدم و زیر لب گفتم:

-کاش می‌دونستم ممکنه تو این بازی...

نگاه آیدین سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کردم، در میان چشم‌هایم تکان خورد و همانجا حرفم را قیچی کردم و ادامه ندادم و از باختنم در آن بازی نگفتم.

قبل از اینکه او فرصت کند سوالی بپرسد، عماد دستش را با قدرتی مضاعف از روی بازویم پایین آورد و گفت:
-بِهتره تمومش کنی آقای مهاجران!

با جدیت به او خیره شد و آیدین به حدی غرق در دلواپسی حرفم بود که گیج و منگ نگاه کرد و نتوانست جوابش را دهد.

عماد از دستم گرفت و درحالی که مرا به سمت خودش می‌کشید و تکانم می‌داد، لب زد:
-بریم.

و خودش جلوتر رفت و من با نگاهی که توی چشم‌های مبهوت آیدین جا می‌ماند، دنبالش کشیده شدم. عماد عصبی تنم را روی صندلی ماشین انداخت و در را روی صورتم کوبید و من تا وقتی که از خانه بیرون برویم، چشم

از سایه‌ی آیدین برندا شتم و بیرونِ خانه، سرم را روی
صندلی رها کردم تا به حال خودم بمیرم؛ اما عماد اجازه
نداد.

#پارت ۱۵۹



دریاپرست

فاطمه زایری

پایش را روی پدال گاز فشرد و عصبی‌تر از تمام لحظاتی که
انگار مقابل آیدین خودداری کرده بود، غرید:
- مشکل این پسر-عموت چیه؟ خاطرخواهته یا از من
کینه‌ای داره که خودم ازش بی‌خبرم؟!
ظرفیتم پر بود و داستانم با عماد قطعاً طول می‌کشید.
نگاهم را به سیاهی شب دوختم و آهسته گفتم:
- هیچ‌کدوم. امشب حالش خوب نبود.
- به خاطر اینکه نداشتم شب رو کنارش بمونی؟!

عماد هیچ ابایی از صراحت کلامش نداشت و من نمی دانستم او چطور می توانست از من طلبکار باشد و هرچقدر خواستم تحمل کنم، نشد.

به سویش برگشتم و حیران پرسیدم:

-فکر می کنی این حق رو داری که من و به خاطر رفتن به خونه ی عموم، ملامت کنی؟

-چرا ندارم؟

دود از سرم بلند شد. نفسم را با حرص بیرون دادم و صدایم را بی اعتنا به هرچیزی بالا بردم.

-هروقت، خودتو، به خاطر همه ی شبایی که حامی مستعان، توی آپارتمان شخصیت صبح کرده، سرزنش کردی، حق اینو داری که منو به خاطر رفتن به خونه ی عموم و موندن پیش پسر—عموی که مثل برادرم می مونه، بازخواست کنی! فهمیدی آقای زرمهر؟

چنان فریاد می‌زدم که تن خودم می‌لرزید. مشت‌های عماد دور فرمان گره خورد و طوری که انگار یک قدم قبل از توفان ایستاده بود، زیر لب، با لحنی هشدارگونه پرسید:

-این اسم رو از کجا شنیدی؟

-این مهمه که از کجا شنیدم؛ ولی اینکه دارم از رابطه‌ی شوهرم با همجنس خودش حرف می‌زنم، اهمیت نداره؟!

این بار کلمات من بود که بی‌پرده و بی‌فکر از دهانم خارج شد و عماد یک دفعه ماشین را به حاشیه‌ی خیابان کشید و محکم روی ترمز زد.

#پارت ۱۶۰



دریاپرست

فاطمه زایری

تن من به جلو پرت شد و او سریع چنگ زد به بازویم. مرا با قدرتی بی‌امان به سمت خودش کشید و توی صورتم غرید:

-فقط یه بار می‌گم، پس خوب گوش‌ات رو باز کن. حامی مستعان برای من، فقط و فقط یه دانشجو بود که به کمک نیاز داشت و من می‌خواستم کمکش کنم؛ اما هرچی هم که بوده باشه، گذشته‌ی منه و گذشته‌ی من ربطی به هیچ‌کس نداره. همونقدر که من اهمیت نمی‌دم تو گذشته‌ی تو چه خبر بوده و تمرکزم، رو اینکه که تو آرامش و صلح باهات ادامه بدم! پس گذشته‌ی من و اسم مسخره‌ای که معلوم نیست از کی شنیدی رو، با رفت‌وآمدت به خونه‌ی پسر-عموی مجردت، قیاس مع الفارق نکن! این دوتا مسئله کاملاً باهم فرق دارن!

به حدی تند و عصبی حرف زد که از درون داغ شدم. درانتهای حرفش، با حرص رهایم کرد و به عقب هلم داد و من نتوانستم بگویم که بخشی- از گذشته‌ام به نام خودش می‌رسد؛ به خاطراتی که گوشه‌ی خانه‌ی پدری‌اش رقم خورده بود و زمانی شیرین و از دست رفته.

نتوانستم بگویم و فقط اشکی که روی گونه‌ام ریخته بود را پاک کردم و بی‌هیچ مراعاتی به سمتش برگشتم و با طعنه گفتم:

-آره... مقایسه‌ی اشتباهیه. منم باید برم سمت همجنس خودم، تا شاید باهم مساوی بشیم!

حرف خوبی نزدم و خودم زودتر فهمیدم؛ اما دیگر چه فایده‌ای داشت؟ عماد چنان نگاه به چشم‌هایم کشید که خودم را باختم.

پلک‌هایم بی‌اراده لرزید و او با تأسف گفت:

-می‌خوای همینطور ادامه بدی؟

کم نیاوردم. بدون اینکه از سنگرم بیرون بیایم، گفتم:

-تا وقتی که بهم درباره‌ی حامی مستعان توضیح ندادی، نمی‌تونم گذشته‌ت رو نادیده بگیرم!

برایم با افسوس سر تکان داد و ماشین خاموش شده را دوباره روشن کرد.

- گذشته‌ی من به خودم مربوطه.
 نگاهم با اندوهی بی‌پایان از سرمای چهره‌ی او چکه کرد.
 - نمی‌تونی منو نادیده بگیری... من زنتم عمادا!
 - اما من نمی‌تونم شوهرت باشم!
 کلماتش، شبیه اتمام حجت بود؛ شبیه حرف آخر!

#پارت ۱۶۱



دریاپرست
 فاطمه زایری

روحم را در قاطعیت صدای تلخ و بی‌تردیدش جا گذاشتم
 و با حال بدی صدا زدم:
 - عمادا...

برای یک لحظه به سمتم برگشت. برای یک لحظه نگاهم
 کرد و همان لحظه کافی بود تا بفهمم که او واقعاً نمی‌تواند
 برای من شوهر باشد و همه‌ی استخوان‌هایم از این
 حقیقت، تیر کشید.

دنیا جلوی چشم‌هایم تباه شد و دلم ریخت کف
دست‌هایم!

عماد با بی‌انصافی تمام، نقطه‌ی پایان را در ابتدای قصه‌ی
عاشقی‌ام گذاشت و گلویم از حجم عظیم بغض، زخمی
شد.

با صدایی گرفته و نگاهی شکسته پرسیدم:
- چرا؟

نفس‌هایم پر از درد بود. عماد نگاهش را به درختان
حاشیه‌ی بلوار داد و بی‌رحمانه گفت:
- قلبم جای دیگه‌ست!

تمامم کرد! با همان جمله‌ی کوتاه، با همان سه کلمه، با
همان نگاهی که باید به چشم‌هایم می‌دوخت؛ اما دریغ
کرد.

عماد همه‌ی رویاهایم را به سادگی زل زدن به خیابان و
پراندنِ حرفی بی‌مقدمه کشت و من جنون‌آمیز و درمانده به
نام پسری فکر کردم که ترسناک‌تر از تمام کابوس‌هایم بود.

اشک‌هایم بی‌مانع ریخت و با لرز پرسیدم:

-پیش حامی مستعان؟

دوباره بی‌تاب شد. مشتش را محکم روی فرمان کوبید و داد زد:

-لعنت به حامی مستعان!

تنم از شدت فریادش تکان خورد و اشک‌هایم دوباره سقوط کرد. عماد تا خود خانه، پا روی پدال گاز فشار داد و من اشک‌هایم را به محض چکیدن پاک کردم تا غرور بی‌نظیری که از پدرم به ارث برده بودم، خدشه‌دار نشود؛ دریغ که برعکس غرورم، قلبم لگدمال شده بود.

قلبم می‌سوخت. قلبم داشت از سینه‌ام جدا می‌شد و دیگر نمی‌دانستم چطور باید ادامه دهم. زندگی مشترکم، شروع نشده، تمام شده بود و حال من، شبیه همان شبی بود که باران می‌آمد و خون از زخم‌های تنم می‌رفت و کاری جز لعنت فرستادن به عالم و آدم از دستم برنمی‌آمد.

لعنت به این دنیا که همیشه سیاه‌ترین برگِ تقدیر را برایم
رقم می‌زد. لعنت به این دنیا و عماد و حامی مستعان! لعنت
به حامی مستعان!

#پارت ۱۳۶



دریاپرست

فاطمه زایری

-مینو؟ بعدِ رفتن من چی شد؟ چه اتفاقی افتاد که همه
اسم اون بچه‌ی رسوا و بی‌آبرو رو فراموش کردن؟

مینو کنارم قدم برمی‌داشت و با سوءاستفاده از خلوتی
پارک، زبانش را روی بستنی قیفی می‌کشید که با شنیدن
صدای من، طعم شیرین بستنی، زهر شد به کامش. آن را
پایین آورد و بی‌آنکه میلی به خوردن داشته باشد، پرسید:
-چرا می‌خواهی بدونی؟

سعی کردم لبخند بزنم و حواسش را از رنجی که درون چشم‌هایم رنگ می‌گرفت، دور کنم.

-بالاخره اون روزا هم یه بخشی- از گذشته‌ی منه. یه بخش خیلی مهم که هیچوقت ازش باخبر نشدم.

-فقط می‌خواهی خودآزاری کنی، ترمه.

آنقدر نام ترمه را راحت به زبان می‌آورد که انگار از روز اول مرا به همین نام شناخته بود. مینو جدا نبود از من! رفاقت را برایم تمام کرده بود و من جانم را مدیونش بودم و آرامشی- را که حالا داشتم. آرامشی- که از «ترمه» بودن داشتم؛ وِلا که زیر سقف خانه‌ی عماد، فقط بی‌تابی نصیبم می‌شد و این روزها دور بودم از ذره‌ای حال خوب و راحت!

بیشتر از یک ماه از ازدواجم می‌گذشت و هنوز نقش خودم را در آن خانه پیدا نکرده بودم. هرروز با صورت درهم و نجسبِ خاتون روبه‌رو می‌شدم و مجبور بودم خودم را با قوانین سفت و سختش سازگار کنم یا به مبارزه با او برخیزم و هرچقدر که چشمم دنبال عماد می‌گشت، او را پیدا نمی‌کردم. از دعوای آن شب به بعد، دیگر کم‌تر خودش را

نشانم می داد و با اینکه شب‌ها به خانه برمی گشت، طوری رفت و آمد می کرد که موفق به دیدنش نشوم و من هم برای دیدار با او، اصراری نداشتم.

دوری و دوستی را ادامه می دادیم و انگار نه انگار که هر روز باید به هم نزدیک تر می شدیم. ما هرثانیه که می گذشت، بیشتر فاصله می گرفتیم و مادر عماد هربار که زنگ می زد و می گفت فلان کس از فامیل و آشنا ما را برای پاکشایی دعوت کرده است، محترمانه رد می کردم و می دانستم که خواسته‌ی عماد هم همین بود و خوشش نمی آمد دست در دست من به خانه‌ی کسی برود.

زندگی مشترکمان، روی یک خط مستقیم، بدون فراز و نشیب پیش می رفت و دیگر هیچ کدام ما، دلش نمی خواست که روی آن خط، انحنایی بیفتد. او ماجرای آیدین را باز نمی کرد و من سعی داشتم حامی مستعان را فراموش کنم و این فرار کردن از مشکلات، مرا آزار می داد؛ اما به نظر می رسید برای عماد اهمیتی نداشت. عماد فقط می خواست بی سروصدا وعده‌ی شامی بخورد و توی اتاق

جداگانه چشم روی هم بگذارد و صبح که شد، راهی محل کارش بشود و من سعی داشتم از او تقلید کنم. درطول روز مشغول کار و مطب بودم و کم‌تر به هجوم دغدغه‌ها اهمیت می‌دادم؛ اما شب‌ها بختک روی نفس‌هایم می‌افتاد و دیوارهای خانه شکل هیولایی می‌شد که می‌خواست روحم را بگیرد. برای همین خودم را سرگرم می‌کردم. کتاب می‌خواندم. فیلم می‌دیدم. روزهای تعطیل با مینو بیرون می‌رفتم و گاهی به آن دسته‌گل گلابول فکر می‌کردم و با خودم حدس می‌زدم که چه کسی آن را برایم فرستاده بود.

#پارت ۱۳۷

 دریاپرست
فاطمه زایری

هنوز به نتیجه‌ای نرسیده بودم؛ اما آن کارت را داشتم و هر موقع دستم خالی می‌شد، نگاهش می‌کردم و مدت‌ها به نام مرسده زل می‌زدم. مرسده‌ای که فقط بیست سالش

بود، زمانی که از بالای آن ساختمان نیمه کاره سقوط کرد و مغزش متلاشی شد.

با صدای مینو، به خودم آمدم که گفت:

-من دلم نمی‌خواد درباره‌ی اون روزا حرف بزنم.

برای مینو هم آسان نبود نقب زدن به آن زمان یخ بسته در تقویم زندگی همه‌امان. آن روزها، سوزِ مرثیه‌ی مرسده در گوش‌ها می‌پیچید و عزا تمامی نداشت در خانه‌ی بازاری‌ها! عمه آنقدر ضجه زده بود که نای نفس کشیدن نداشت و میثم روی پدرم درآمده و فریاد زده بود:

"من نمی‌ذارم خون خواهرم زمین بمونه!"

اولین بار بود که صدای میثم روی بزرگ‌تر از خودش بلند می‌شد و همه ماتشان برده بود و من بیشتر که در مرکز آن هیاهو ایستاده بودم و جانم دست به دست می‌گشت و همه داوطلب بودند که جلادم باشند. هر لحظه یک نفر مدعی می‌شد و من هرچقدر گریه کرده و زار زده بودم، خفه‌ام کرده بودند؛ با زور، با کتک، با تحقیر! درد کمر بند و مشتش و لگدشان از یادم رفته بود؛ اما هنوز بوی حقارتی که به خوردم داده بودند را از جسمم حس می‌کردم. آن حقارت، تا لحظه‌ی مرگ همراهم بود.

مینو بستنی را پای درختی در همان حوالی انداخت و
بی حوصله گفت:

-روزای آسونی نبود!

آه کشیدم و با او به بستنی ریخته‌ی پای درخت خیره شدم.

-وقتی فهمیدن من فرار کردم، اومدن سراغ تو؟

مینو طوری نگاهم کرد که اندوه را تا آخر دنیایش خواندم.
نمی‌خواست درباره‌ی گذشته صحبت کند؛ اما به خاطر
من گفت:

-آره. فهمیدن من کمکت کردم؛ اما دایی ابراهیم نداشت
کاری به کارم داشته باشن. فقط میثم یه کشیده زد و مامان
ناله و نفرینم کرد... بعدش همه افتادن پی تو گشتن.
تکاپوی بود، بیا و ببین! انگار واسه سرت جایزه گذاشته
بودن که اونقدر تشنه بودن برای پیدا کردن!

#پارت ۱۳۸



دریاپرست

فاطمه زایری

مینو با خشمی فروخورده و قدیمی صحبت می کرد و من به آن درد عادت داشتم. سال ها با آن خاطرات زندگی کرده بودم و حالا عجیب بود اگر دوباره از یک زخم، درد می کشیدم.

-داییات غوغایی به پا کرده بودن، اون سرش ناپیدا... میثم هم مدام هیزم آتیش رو زیاد می کرد تا مطمئن بشه کسی- ساکت نمی مونه؛ اما برعکس وقتی که تو اون انباری زندونیت کرده بودن و حاج فتاح همه رو برای ریختن خونت شیر کرده بود، بعد از فرار کردنت، ساکت بود و سعی داشت بقیه رو آرام کنه. حتی چندباری گوش میثم رو کشید تا خودشو کنترل کنه!

رنگ تعجب در نگاهم نشست. حاج فتاح چرا ساکت مانده بود؟ مگر نه اینکه قبل از فرار کردنم، با آن تسبیح دانه درشتی که دور انگشت هایش می پیچید، چانه ام را محکم گرفته و توی صورت گریانم، غریده بود:

«از عماالدین دور بمون!»؟

حاج فتاح در آن روزها، فقط به فکر این بود که نام رسوا و کثیف من، کنار اسم پسرش نیاید و عماد را مانند خودم آغشته به سیاهی‌ها نکنم و برای نجات دادن پسر خودش، از هیچ تلاشی برای به لجن کشیدن زندگی من دریغ نکرده بود و درنهایت، من سوخته بودم! در آتشی- که میثم به پا کرده بود، دایی‌های پرمدعایم و حاج فتاح! تمام زندگی‌ام را آن چند نفر و اهالی شهری که نامم لقلقه‌ی زبان‌شان شده بود، خاکستر کرده بودند.

مینو غرق در روزهایی که من رفته بودم، زمزمه کرد:
-اوضاع بالا گرفته بود. طوری که دایی ابراهیم نتونست تحمل کنه و گفت می‌گرده دنبالت و زیر سنگم باشی، پیدات می‌کنه و خونت رو می‌ریزه! گفت همه جمع کن برن خونه‌هاشون و خودش ترتیب همه چیز رو می‌ده و شبونه و همراه امین راه افتاد تو خیابونا تا پیدات کنه و بعد از چند ساعت برگشت. خسته، بریده از دنیا و با یه خبر مهم...

گوشه‌ی پلکم چین خورد و مینو لبخندی دردناک زد.
 -دایی گفت توی یکی از بیابونای خارج از شهر، کارتو به سره
 کرده و همونجا هم جسدت رو گذاشته تو خاک! گفت
 دیگه بچه‌ای به اسمت نداره! گفت خونِ مرسده زمین
 نمونده! گفت خون مرسده رو با خون بچه‌ی خودش
 شسته و دیگه تمومه؛ پس همه می‌تونن برن پی کار و
 زندگیشون!

#پارت ۱۳۹



دریاپرست

فاطمه زایری

مینو می‌گفت و نفس من گره می‌خورد در گلو. می‌گفت و
 چشم‌های من از اشک پر می‌شد. می‌گفت و قلب من
 شرحه شرحه می‌شد. ناباورانه و گیج جلو رفتم. دستش را
 کشیدم و پرسیدم:

-چرا همچین دروغی گفت؟

-اون موقع منم نمی‌دونستم دروغه و با شنیدن اون خبر دنیا رو سرم خراب شد ترمه! نمی‌دونی چه حالی بودم... هم مرسده رو از دست داده بودم؛ هم تورو! دیگه توان عزاداری رو نداشتم و چشمام یه قطره اشک هم نداشت؛ اما از درون داشتم می‌مردم. ذره‌ذره می‌مردم، تا اینکه افشین خان زنگ زد و گفت جات امنه و کنار اونی. اون لحظه بالاخره تونستم گریه کنم. بالاخره تونستم نفس بکشم و فهمیدم که دایی به همه دروغ گفته تا دیگه کسی- دنبالت نگرده!

واژه‌ها را درست نمی‌شنیدم و دلم به هم می‌پیچید. ذهنم پر از اسم پدرم بود و قلبم پر از عشقی که حتی یک روز هم جایش را در سینه‌ام خالی نکرده بود. من از روزی که خودم را شناخته بودم، «بابایی» بودم و دلم می‌خواست دنیا نباشد، اگر پدرم نباشد!

من عاشقانه پدرم را می‌پرستیدم و همیشه وقتی صدایش در خانه می‌پیچید، آرام می‌گرفتم؛ اما پدرم در زمانی که بیشتر از هر وقتی محتاج کمک و باور و آغوشِ آمنش بودم، مرا میان جماعتی خون‌خواه رها کرده بود. حالا اما مینو از

چیزی حرف می زد که نمی دانستم. پدرم چرا به دروغ همه جا جار کشیده بود که بچه ی ناخلفش را کشته و در بیابانی بی نام و نشان دفن کرده بود؟!

با حال بدی نگاهم را به صورت مینو دوختم و پرسیدم:
-چرا...

مینو دستم را گرفت و فشار داد.

-من که نمی توانستم باهاش صحبت کنم و دلیل کارش رو بفهمم؛ اما تو این سالها خیلی بهش فکر کردم و فقط به یه جواب رسیدم...

نگاهم روی دست او که می خواست تسکینم دهد، جان داد و مینو با بغضی بی درمان گفت:

-حس می کنم وقتی که توانستی فرار کنی و جونت رو نجات بدی، دایی پشیمون شد از کشتنت و ترجیح داد اجازه بده که برای همیشه از اینجا بری! حس می کنم دایی با اون کارش، می خواست جونت رو نجات بده، ترمه!

مینو از حسی که داشت می گفت و من به عمری که تنها و غریب سپری کرده بودم، فکر می کردم. نفهمیدم اشک هایم

کی شروع به ریختن کرد و فقط همینقدر حالی ام شد که سلول به سلول تنم درد می کند. خسته و کوفته بودم. بی جان و بی رمق... چند سال منتظر مانده بودم تا حرفی امیدوارکننده درباره ی پدرم بشنوم و حالا چقدر دیر شده بود برای شنیدن حقیقتی که می گفت پدرم با یک دروغ ساده، جانم را نجات داده بود.

#پارت ۱۴۰



دریاپرست

فاطمه زایری

با خنده ای دردناک سرم را بالا بردم و نالیدم:
-دروغش رو به پای چی بنویسم مینو؟ به پای اینکه دو سم داشت؟ یا اینکه فقط می خواست از شرم راحت بشه؟!
مینو با ناراحتی به اشک هایم نگاه کرد و نتوانست کلمه ای برای تسلی دادن پیدا کند. فقط جلو آمد و در آن قسمت خلوت از پارک، تنم را به آغوش کشید و آهسته به پشتم ضربه زد. من هم شبیه کودکی که به اندازه ی پانزده سال از

آغوش مادرش دور بود، مادرم را به جای او تصور کردم و از ته دلم زار زدم برای بچه‌ای که ترسیده و زخمی از این شهر گریخته و همان شب قسم خورده بود که یک روز برگردد و شرمندگی را در چشم‌های پدرش ببیند.

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

بغض‌هایم، به سنگینی یک کوه شده بود و دیگر نمی‌توانستم قوی و آرام بمانم. مینو با مهربانی کمرم را نوازش کرد و من گریان و بی‌نفس نالیدم:
- کاش زودتر می‌فهمیدم...

- من می‌خواستم بهت بگم؛ اما همون بار اولی که با افشین خان حرف زدم، فهمیدم که حال روحیت خوب نیست و نمی‌خوای با کسی - صحبت کنی. بعد از اونم خودت بودی که یه پیام فرستادی و گفتی نمی‌خوای با کسی از گذشته‌ت در ارتباط باشی و اجازه ندادی زیاد حرف

بزنیم. عذرخواهی و خداحافظی کردی و گفתי احتمال داره
از ایران بری! قبلش هم گفתי که خیلی دوستم داری!

مینو هم حالا گریه می کرد و کسی— جلودارِ بغض های ما
نبود. من در حسرت آغوش پدر و مادرم بودم و او
داغ دیده ی خواهری که مسببِ اصلی مُردنش، هیچوقت
پیدا نشده بود. تاوان مرگ مرسده را، من به تنهایی پس
داده بودم و هنوز کسی— نمی دانست که مقصر— اصلی آن
اتفاقاتِ تلخ چه کسی— بود؛ اما من به این شهر بازگشته
بودم تا مقصر را پیدا کنم. تا نام قبلی ام را از لکه های کثیف
گناهی که به من نسبت داده بودند، پاک کنم و به همه
نشان دهم چه کسی— هستم! آن روز، رنگ شرم در
چشم های خیلی ها می نشست؛ مخصوصاً در چشم های
پدرم! مردی که هنوز هم بیشتر از جانم، دوستش داشتم!

#پارت ۱۴۱



دریاپرست

فاطمه زایری

گذشته‌ام و همه‌ی زخم‌هایی که خورده بودم را و بال گردنم کردم و به خانه برگشتم. ماشین را به امید گیلایی، وسط حیاط رها کردم و همینکه جلوی ساختمان ایستادم، دراز داخل باز شد. خاتون مقابلم درآمد و با همان لحن خشک همیشه گفت:

-خوش اومدید.

کوتاه سر تکان دادم. او در را عقب کشید و نگاهش با من کش آمد.

-مهمون دارید خانوم.

همین یک رقم را کم داشتم. بی حوصله پالتو را از تنم کندم و پرسیدم:

-کی؟

قبل از اینکه خاتون لب باز کند و جوابم را دهد، کسی— از بالای پله‌ها گفت:

-من!

صدای آشنای عموافشین که به کوتاهی درگوشم پیچید،
فراموش کردم چقدر گریه کرده بودم. نور رفته، به
چشم‌هایم برگشت و سریع به سمت پلکان خانه چرخیدم
و با ذوق گفتم:

-عموافشین...

عمو با یک دست در جیب شلوار، از پله‌ها پایین آمد و
لبخندی یک‌وری زد.

-مهمون ناخونده نمی‌خوای؟

آنقدر دلتنگ عطر تنش بودم که فرصت نکردم بگویم در
خانه‌ی من، به هیچ عنوان مهمان نیست. پالتو و
کیف دستی‌ام را به دست خاتون دادم و به سمتش دویدم.
او که پایین پلکان ایستاد، من هم رسیدم و بدون مکث
خودم را به درون آغوشش پرت کردم و شبیه دخترچه‌ای
که در دوری پدرش، روزها بی‌تابی کرده و انتظار کشیده
بود، سرم را میان پیراهنش مخفی کردم و با یک نفس عمیق
از عطر همیشه خوبش، گفتم:

-دلم برات یه ذره شده بود، عمو!

کنار عموافشین که باعث شده بود از خاکستر خودم متولد شوم، همیشه بچه بودم و برای همین خاتون یک گوشه ایستاده بود و متعجب نگاهم می کرد. عمو با خنده ای آهسته دست روی موهایم کشید و گفت:

-می بینم که روزبه روز داری بهونه گیرتر می شی، ترمه خانوم! ببینمت...

سفت تر نگهش داشتم و تشنه گفتم:

-نه عمو. بذاریه کم همینجوری بمونم. می دونی چندروزه بغلت نکردم؟

-حدود یه ماه! خیلی زیاده خانوم دکتر؟

-خیلی بدجنسی— عمو! مطمئنم کت هم از دوری من نگزیده!

دست نوازشگرش لای موهایم چرخید و بوسه اش کنار سرم نشست.

-غلط کردی که مطمئنی! ببینمت بابا...

«بابا» گفتنش، همان معجزه ای بود که می خواستم تا حالم خوب شود. تا غم برود، خستگی برود، خاطرات کشنده

برود. «بابا» گفتنش بال پرواز بود. پر کشیدم تا اوج ابرها و آهسته سرم را عقب بردم و بی آنکه از آغوشش جدا شوم، نگاهش کردم و گفتم:

-دلت برام تنگ شده بود، نه؟!!

عموافشین چشمکی زد و من با همه‌ی قلبم استقبال کردم.
-معلومه نظرم مثبت‌ه. از من باشه، می‌گم بیای و همینجا کنار خودم بمونی.

-پس امشب می‌مونم پیشت!

-راست می‌گی عمو؟

آنقدر مشتاق و کودکانه پرسیدم که یقین داشتم در نگاه ستاره‌بارانم، همان ترمه‌ی هفده‌هجده‌ساله را دید که کم‌کم شروع کرده بود به «عمو» صدا کردنش و یخ‌هایش داشت آب می‌شد. موهایم را در حرکتی سریع به هم ریخت و گفت:

-دروغم چیه بچه؟ اما به شرطی که شام رو خودت پزی.
دلم واسه دست‌پختتم تنگ شده!

-به روی چشمم. تو جون بخوا از من!

-برو ببینم... جونت به چه دردم می‌خوره؟ بذار بمونه تو تن خودت.

#پارت ۱۴۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

با خنده از آغوش گرم و پدرانهاش بیرون آمدم و خواستم بگویم به آیدین هم زنگ می‌زنم تا بیاید و شام را کنار هم باشیم؛ اما با یادآوری شبی که درخانه‌اش، با عماد دعوا گرفته بود، پشیمان شدم و فقط زیرلب با غصه گفتم:

-آیدین خونه تنه‌است...

احساس کردم عمو از خود آیدین درباره‌ی دعوا و بحثش با عماد شنیده بود که نخواست به او زنگ بزنم و دعوتش کنم. فقط گفتم:

-ول کن پدرسوخته رو! اون تنه‌ایش رو با یکی پر می‌کنه به هرحال!

آنقدر معنادار حرف زد که فهمیدم منظورش به یک دختر است! هردویمان به دخترهای متعددِ زندگی آیدین عادت داشتیم. دخترهایی که بی‌هدف وارد زندگی‌اش می‌شدند و

بی دلیل هم از زندگی اش می رفتند. آیدین فقط محض تنها نبودن و پر کردن وقتش، با دخترهایی که مثل خودش شخصیت راحتی داشتند، وارد رابطه می شد و عمو همیشه بابت این رفتار، سرزنشش می کرد و حرص می خورد.

زیاد فکرش را نکردم و درحالی که به سمت آشپزخانه می رفتم تا بهترین غذاها را برای شام آماده کنم، سر به سمت عموافشین چرخاندم و گفتم:
-تا یه چرخ تو خونه بزنی، اومدم.

سریع وارد آشپزخانه شدم و خاتون هم قدم هایش را پشت سرم برداشت. هول و هیجان زده دور خودم می گشتم و به این فکر می کردم چه غذایی آماده کنم که با دیدن صورت او یاد چیزی افتادم و سریع گفتم:

-خاتون! یه زحمتی بکش و زنگ بزن آقات! بگو برای من مهمون عزیز و خیلی مهمی اومده و امشب حتماً باید به موقع خونه بیاد. تأکید کن که امشب برای من خیلی مهمه!

خاتون هیچوقت مرا آنگونه ندیده بود و در سکوت سر
 تکان داد و مسیر آمده را برگشت. من هم با ذوقِ آمدن
 عموافشین و شبی که قرار بود تا آخر کنار او سپری کنم،
 غم‌ها را فراموش کردم و تصمیم گرفتم برای شب ماهی
 شکم پر و فسنجان درست کنم که عمو عاشق هردو بود.
 سریع وسایل را آماده کردم و مشغول شدم. بی آنکه بدانم
 عماد چه غذایی دوست دارد! من حتی پانزده سال پیش هم
 از علایق او خبر نداشتم و فقط او را با کتاب‌های درسی‌اش
 شناخته بودم. عماد هنوز کشف نشده و ناشناخته بود
 برای من! و دیگر آمیدی نبود که بتوانم به او نزدیک شوم
 و همسر-م را بشناسم؛ چون قلبش جای دیگری بود! در
 جایی ممنوعه و مبهم!

#پارت ۱۴۳



دریاپرست

فاطمه زایری

همراه خاتون و سوگل میز را می‌چیدم و نگاه عموافشین از دور به من بود؛ اما وانمود می‌کرد که مستند حیات وحش را دنبال می‌کند. سوگل ساکت و گوشه‌گیر شده و می‌دانستم که عماد توبیخش کرده بود و هنوز فرصت نکرده بودم از او عذرخواهی کنم و خاتون سرد و یخی، به دختر بیچاره دستور می‌داد که این کار را بکن و آن را نه! در آخر طاقت نیاوردم. ظروف را از دستش کشیدم و گفتم:

-تو دیگه خسته شدی. بهتره بری به درسات برسی، عزیزم. با تعجب نگاهش را بالا آورد؛ اما اجازه ندادم تعارف کند. دستی روی بازویش کشیدم و آهسته و طوری که فقط خودش بشنود، گفتم:

-بعداً صحبت می‌کنیم. حواسم هست یه عذرخواهی بهت بدهکارم.

در این چند وقت عماد میانمان فاصله انداخته بود و از خاتون شنیده بودم که سوگل حق نداشت پا به داخل عمارت بگذارد و دیدارمان با هم و صحبت کردنمان منع شده بود. سوگل هم بیشتر شب‌ها در خوابگاه می‌ماند و ناچار از من دوری می‌کرد و از دستم ناراحت بود. وقتی

درباره‌ی عذرخواهی حرف زدم، لبخندی بی‌رنگ زد و زیر لب «باشه» ای گفت و به سمت درِ سالن رفت. خاتون نگاهی میان او و عذاب وجدانی که در چشم‌های من موج می‌زد، چرخاند و معنادار گفت:

-آقا هنوز نگفتن که می‌تونید با سوگل ارتباط داشته باشید و بهتره تا وقتی ایشون منع کردن، باهاش صحبت نکنید، خانوم.

خاتون لیوان‌های بلور را با وسواس زیر نور می‌گرفت و نگاه می‌کرد تا مبادا لکه‌ای داشته باشند و بعد آن‌ها را کنار هر بشقاب می‌گذاشت. وقتی آن حرف را زد، با حرص لیوانی که زیر نور لوستر گرفته بود را از دستش کشیدم و گفتم:

-سرت به کار خودت باشه، خاتون!

لیوان را محکم روی میز کوبیدم و همینکه نگاه عموافشین به سمتم چرخید، لبخندی مصلحتی زدم و پرسیدم:

-گرسنه‌ای عموجون؟

عموافشین عینکش را از روی بینی‌اش برداشت و شیشه‌اش را ها کرد.

-اونقدر که اگه زودتر اون فسنجون و ماهی شکم پر رو نیاری، میام سراغ خودت و یه لقمهت می‌کنم!
با حیرت خندیدم.

-از کجا فهمیدی چی پختم؟ یعنی اینقدر بوش میاد؟
-نه خیر خانوم خانوما. از رنگ چشمت متوجه شدم که مثل همیشه منوی ویژهت رو تغییر ندادی و غذاهای مورد علاقه‌م رو پختی. فکر کردی نمی‌شناسمت؟
مگر می‌توانستم چنین فکری بکنم؟ عموافشین خدای دوم من روی زمین بود و مگر خدایی وجود داشت که بنده‌اش را نشناسد؟

#پارت ۱۴۴



دریاپرست

فاطمه زایری

لبخندم عمق گرفت و با حس خوبی گفتم:
-خوبه که منو اینقدر خوب می‌شناسی، عمو.

من واقعاً نیاز داشتم که کسی- بشناسدم! دلم می‌خواست مادرم چشم‌هایم را به یاد بیاورد و پدرم نامم را متفکر روی زبانش بچرخاند و یک روز، وقتی که دوباره هم را دیدیم، با تردید پرسد: «ما قبلاً هم را ندیده‌ایم؟» دلم می‌خواست شناخته شوم و امین دیگر نگوید که نباید سوار ماشین غریبه‌ها شوم و میثم بفهمد که دیگر نمی‌تواند آزارم دهد و عماد... اسمش که توی ذهنم نقش بست، همه‌ی حس خوبم پر کشید. نگاهم تا ساعت رفت و با دیدن زمانی که دیر می‌شد، نگران به سمت خاتون برگشتم و گفتم:

-پس چرا عماد نیومد؟

-گفتن خودشون رو تا نه می‌رسونن!

فقط ده دقیقه مانده بود تا نه و اگر عماد نمی‌آمد، آبروداری‌ام پیش عموافشین از بین می‌رفت و او قطعاً می‌فهمید که اوضاع زندگی‌ام خوب نیست. از اینکه عموافشین بو برد که دیوارهای سنگی این عمارت تا چه اندازه رنجم می‌دهد، ترسیدم و با استرس گفتم:

-اگه نیاد چی؟ یا اگه دیر کنه...

خاتون با مکث چشم از آخرین لیوان بلوری که باید تمیزی‌اش را تخمین می‌زد، گرفت و به من داد. بی‌توجه به او وسایل را روی میز چیدم و به این فکر کردم که اگر عماد نیاید، قیامت به پا می‌کنم! هیچ مهمانی برای من مهم‌تر از عموافشین نبود و عماد نباید مرا کنار کسی - که به تنهایی، تمام خانواده‌ام بود، می‌شکست.

توی ذهنم برای عماد خط و نشان می‌کشیدم که صدای دوبوق پشت سرهم ماشینی که به داخل حیاط آمده بود، بند دلم را پاره کرد. نگاهم در پی صدا، به سوی پنجره‌هایی که با پرده‌های بلند و ضخیم پوشیده شده بود، رفت و خاتون با لبخندی محو و زیر لب گفت:

- آقا رسیدن! بهتره برین به استقبالشون!

برای اولین بار در تمام این مدت، به خاتون نگاه کردم و لبخند زدم. انگار آمدن عماد، بزرگ‌ترین هدیه‌ای بود که آن لحظه می‌توانستم بگیرم. بی‌اعتراض به سمت در رفتم و خطاب به عمو که آشکارا ذوق زیرپوستی‌ام را می‌دید، گفتم:

- عماد هم اومد. دیگه وقتشه ترتیب شام رو بدیم.

عمو با نگاهی گرم تعقیبم کرد و قدم‌های من کم‌کم شبیه
دویدن شد. بیرون سالن، در را به روی عماد گشودم و با
چشم‌هایی پر از شور و شوق، گفتم:
-به موقع اومدی!

#پارت ۱۴۵



دریاپرست

فاطمه زایری

عماد به محض دیدنم و شنیدن صدای سرحالم، خشکش
زد. سریع عقب ایستادم و گفتم:
-بیا تو...

قدمی بلند برداشت و درحینی که کتش را درمی‌آورد، پرسید:
-اتفاق خوبی افتاده؟

-چی بهتر از اینکه عموافشین اینجاست؟ کت رو بده به
من. زودتر برو پیش عمو و بهش خوشامد بگو!

بعد از چیزی حدود یک هفته، بدون کینه و بغض و رنج با او صحبت می‌کردم و عماد هم از همین تعجب کرده بود که نمی‌توانست نگاه از صورتم بگیرد. کت را خودم از دستش کشیدم و پلکی برهم زدم تا بفهمد که برای همین امشب و خاطر عزیز مردی که همه کسم بود، چشمم را روی همه چیز بسته‌ام. به سمت آویز رفتم تا کتش را آنجا بگذارم و عماد درحال تا زدن آستین‌های پیراهن سفیدش، به طرف سالن قدم برداشت. با فاصله از او خودم را رساندم و دیدم که عموافشین دستش را فشرده و گفت:

-می‌بخشید مزاحم شدم آقای داماد!

عماد سر کج کرد و محترمانه گفت:

-این چه حرفیه؟ خونه‌ی خودتونه. خیلی خوش‌حالمون کردید.

-شمارو مطمئن نیستم؛ اما اون وروجکی که پشت‌سرت وایساده، داره از خوشحالی غش می‌کنه!

کلمات عموافشین را که شنیدم، بچه‌تر شدم. ریز خندیدم و عماد مبهوتانه به سمتم برگشت و درحالی که دستش

هنوز درمیان انگشتان عمو فشرده می‌شد، به من نگاه کرد. انگار انتظار نداشت مردی به سن و سال عمو، برادرزاده‌ی سی و دو ساله‌اش را «وروجک» خطاب کند و بدتر از آن، فکرش را نمی‌کرد که شبیه کودکی پنج ساله آنجا ایستاده باشم و ریزریز بخندم و شادی از چشم‌هایم شُره کند. وقتی دستش از دست عمو رها شد، دستی به موهایش کشید و گفت:

-تا شما سر میز بشینید، من برمی‌گردم. با اجازه.

نفهمیدم برای چه چیزی رفت و اهمیتی هم ندادم. با عمو به سمت میز رفتیم و او دست دور شانهام انداخت و بیخ گوشم پرسید:

-راضی هستی ازش؟ تونسته خوشبخت کنه تو این مدت؟

کاش آن سوال را نمی‌پرسید. کاش دست روی ضعیف‌ترین نقطه از زندگی‌ام نمی‌گذاشت یا کاش می‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم و دروغ بگویم که خوشبخت‌ترین زن عالمم! عمو که آن سوال‌ها را پرسید، دلم زیر و رو شد و نفهمیدم چه باید بگویم. قلبم شروع کرد به تند تپیدن و

حتی نفهمیدم قدم‌هایم را روی زمین می‌گذارم یا هوا که
صدای خاتون به موقع نجاتم داد:

-یه لحظه تشریف میارید خانوم؟

از سمت در صدایم کرد و دنیا را به من داد. سریع به
سمتش رفتم و بی‌اعتنا به نگاه متعجب عموافشین
همراهش شدم. بیرون سالن، نفس محبوسم را رها کردم و
با حال خرابی پرسیدم:

-کاری داشتی با من؟

مثل هر آدمی، یک‌وقت‌هایی در زندگی‌ام دروغ می‌گفتم تا
کارم راه بیفتد؛ اما هیچ‌وقت آدم دروغ گفتن به عموافشین
نبودم و هر بار که در موقعیت سختی قرار می‌گرفتم، او به
راحتی می‌فهمید که چه بیهوده سعی به فریبش دارم. خاتون
از کنارم گذشت و گفت:

-به نظر می‌رسید که اون لحظه باید صداتون کنم؛ وگرنه
کاری نبود!

#پارت ۱۴۶



دریاپرست

فاطمه زایری

جفت ابروانم بالا پرید و بُهتَم زد؛ اما خاتون نماند تا توضیحی دهد. من هم یک دقیقه بعد به سالن برگشتم و دیدم که صندلی در رأس میز خالی بود و عموافشین روی اولین صندلی از ردیف سمت راست نشسته بود و لبخند آمد به لبم. عمو هیچوقت خودش را در جایگاهی بالاتر از دیگران قرار نمی‌داد! به سمتش رفتم و درحالی که روبه‌رویش جا می‌گرفتم، گفتم:

-بذار غذاها بیان، تا ببینی چیکار کرده ترمه. قول می‌دم انگشتات رو هم بخوری.

-نمی‌دونم انگشتای من چه هیزم تری به تو فروختن که اینقدر تشنه به خونشونی!

لب‌هایم کش آمد. خاتون ظروف غذا را آورد و چشم‌های عمو رفته‌رفته برق افتاد و عماد با تأخیر پیدایش شد و من نتوانستم چشم از او بگیرم که دورس کرم رنگ و مردانه‌ای پوشیده بود و در آن لباس راحتی خانه، تفاوت زیادی داشت با مرد کت و شلواری و رسمی‌ای که صبح‌ها از خانه بیرون می‌زد. عماد وقتی که به میز رسید، برای نشستن

درنگ کرد. او همیشه عادت داشت در بالاترین نقطه بنشیند؛ اما با دیدن عمو که روبه روی من بود، مردد شد. با سه ثانیه مکث، صندلی کناری ام را عقب کشید و گفت: -عذر می‌خوام دیر کردم. بفرمایید... از خودتون پذیرایی کنید.

با این حرف دیس برنج را برداشت و به دست عمو داد و من با خیالی آسوده، کمی برای خودم آب ریختم و لیوان را به لب‌هایم چسباندم. عماد داشت آبرویم را پیش مهمانی به اهمیت عموافشین می‌خرد و همین هم برایم دنیایی بود. چند دقیقه بعد، وقتی که هرسه مشغول خوردن شام بودیم، عمو با چهره‌ای که مشخص بود از دستپخت لذت می‌برد، نگاهی کوتاه حواله‌ام کرد و پرسید:

-کارای مطب چطور پیش می‌ره؟ با آیدین راه میان یا نه؟ -مگه می‌شه راه نیایم؟ همه چیز مرتبه و یه سری مشکلات هم رفته رفته حل می‌شه و فقط لازمه یه کم صبر کنیم تا جا بیفتیم اینجا.

عماد در سکوت شامش را می خورد؛ اما از گوشه‌ی چشم
حواسم بود که چقدر دقیق گوش می کرد. عمو افشین هم
نگاهی به او انداخت و گفت:

-خوبه پس. جا بیفتید و افشین رو به کل فراموش کنید!

-این چه حرفیه؟ مگه می شه همچین چیزی؟

-اومدیم و شد. اونوقت من یقه‌ی کی رو بگیرم؟

دلم برای سربه‌سر گذاشتن هایش هم تنگ شده بود. با
خنده گفتم:

-محاله، محال!

-امیدوارم. بگذریم...

#پارت ۱۴۷



دریاپرست

فاطمه زایری

عاشقانه خیره‌اش شدم. عمو لیوان دوغ را برداشت و درحالی که آن را به لب‌هایش می‌چسباند، نگاهی میان من و عماد رد و بدل کرد و با درنگی پرسید:
-زندگی مشترک چطور بوده تا اینجا؟!

سوالش این بار از هردوی ما بود و شبیه جریان تند و ناگهانی برق، تن هردویمان را سیخ کرد. عماد قاشق را آهسته کنار بشقاب گذاشت و به دنبال جواب مناسبی گشت و من سرم را پایین بردم و هرکاری کردم نتوانستم نقاب همیشه را پیدا کنم و روی صورت‌م بگذارم. لب‌خند زدن برای آبروداری، سخت‌ترین کار دنیا شد و عماد بود که با کمی فکر لب زد:

-تا اینجا، مثل هر زندگی‌ای، خوب و بد رو هم‌زمان داشته! نگاهم بهت زده تا صورت او بالا رفت و تای ابروی عموافشین بالا پرید.

-فکر می‌کردم راضی‌تر از این حرفا باشین.

عماد با تبسمی ساده و از روی مصلحت، سرش را پایین گرفت و با غذایش بازی کرد.

-اوایل زندگی، بیشتر روی اختلاف نظر و تفاوت‌ها می‌گرده؛
اما قطعاً رفته‌رفته بهتر می‌شه!

حتی سر بالا نمی‌آورد تا نگاهم کند و من با خودم چرتکه
می‌انداختم که حرف‌های او خوب بود یا بد؟ نمی‌دانستم
عموافشین چه واکنشی- نشان می‌دهد و همین نگرانم کرده
بود. به سختی جرعه‌ای آب نوشیدم و درحالی که سعی
داشتم اوضاع را جمع کنم، گفتم:

-غذا از دهن افتاد عمو.

عموافشین چشم از عماد برنداشت و یک ثانیه قبل از
اینکه دوباره مشغول شود، گفت:

-جواب زیرکانه‌ای بود!

عماد خطی از سکوت را ادامه داد و من دیگر نتوانستم
یک قاشق هم به دهانم بیرم. با اینکه عموافشین از جواب
او به سوال مهمش، تقریباً راضی بود و از بُعد منطقی و دور
از تظاهرِ عماد خوشش آمده بود، من دلم می‌خواست
جوابی احساسی‌تر بشنوم. عمو با اشتها غذایش را خورد و
گفت:

-همونطور که گفتم، اوایلِ زندگی، تفاوت‌های شخصیتی زن و شوهر و اختلاف نظری که تو موضوعات مختلف دارن، بیشتر خودش رو نشون می‌ده و برای همین با چالش‌های زیادی روبه‌رو می‌شین؛ اما چیزی که مهمه، حفظ احترام هم‌دیگه‌ست. این حرفم به هردوتونه!

عمو دیگر دست از غذا کشیده بود و برعکس لحن‌های شوخ همیشه‌اش، با جدیت نگاهمان می‌کرد. هردو ساکت شدیم و گوش کردیم.

عموافشین کامل به سوی عماد چرخید و این بار فقط او را خطاب قرار داد و محکم گفت:

-محفوظ بودن حرمتِ دخترم توی خونه‌ت، از هرچیزی برام مهم‌تره، عمادخان!

عماد نفس سنگینی کشید و نگاهش را به آرامی تا صورت قاطع او بالا برد.

-متوجهم. دخترتون، خانوم این خونه‌ست!

#پارت ۱۴۸



فاطمه زایری

به من نگاه نمی کرد تا ببیند چطور دل بی جنبه ام برایش
 بال بال می زد. من هم به خودم نگاه نمی کردم؛ به حماقتم،
 به آن عشق بی معنایی که داشتم، به حقایقی که فهمیده
 بودم. عماد با چند کلمه ی ساده، به قلبم نفوذ کرده بود و
 من گریزی نداشتم از هجوم احساس!

عموافشین با رضایت سر تکان داد و لب های من آهسته
 کش آمد. همان موقع، میان مات شدن من و آسودگی
 خاطر عمو، صدای زنگ موبایل سر میز شام پیچید.
 موبایل عمو بود. با یک نگاه به صفحه ی آن، گره میان
 ابروانش افتاد و کوتاه خیره ام شد. تعجب کردم؛ اما
 همینکه جواب داد و گفت «سلام آقای بازاری!»، فهمیدم
 چه کسی را می گوید و یخ بستم و باز هم بی حافظه شدم.
 این بار عماد را فراموش کردم و همه ی حواسم جمع
 صحبت های عموافشین و پدرم شد؛ حاج ابراهیم!

اندامم شروع کرده بود به لرزیدن و در تمام مدتی که عموافشین مشغول صحبت بود، حرف‌های مینو را به یاد می‌آوردم که گفته بود پدرم با یک دروغ، جانم را نجات داده بود. عمو که تماس را قطع کرد، با دلهره پرسیدم:

-چی می‌گفت حاج ابراهیم؟

-متوجه شده که اومدم اینجا. برای شام فرداشب دعوتمون کرد!

عماد سر از احساسی که میان من و عمورد و بدل می‌شد، در نمی‌آورد و گیج بود. من هم دیگر به او فکر نمی‌کردم. به هیچ کس فکر نمی‌کردم و فقط همینقدر درک داشتم که فردا قرار بود به خانه‌ی پدری‌ام بروم. خانه‌ای که یک شب، وحشت‌زده و بی‌آبرو از آن گریخته بودم؛ اما حالا زمین طوری گشته بود که قرار بود با سربلندی، دوباره پا به آنجا بگذارم و از همه احترام دریافت کنم.

فکر پا گذاشتن دوباره به آن خانه، اشکی بی‌موقع را از چشم‌هایم جاری کرد و برای اینکه عماد حال بدم را نفهمد، سریع از سر میز بلند شدم و بدون هیچ حرف یا توضیحی از سالن بیرون رفتم. راه را یک‌راست به سمت

حیات گرفتم و همانجا روی پلکان سنگی ورودی افتادم و زخم‌های جریحه‌دار روحم را یک‌جا به آغوش کشیدم؛ اما دردهایم آرام نگرفت. اشک‌هایم بند نیامد و حالم ذره‌ای خوب نشد. خوب هم نمی‌شدم تا زمانی که سایه‌ی تاریکی از آن دوشب‌ی که در انباری ته باغ حبس بودم، دنبالم می‌کرد و کسی نبود تا یک‌بار به چشم‌هایم نگاه کند و بگوید برای آن گذشته، برای رنج‌های آن بچه‌ی هفده‌ساله، برای آن همه کابوس، متأسف است! هیچکس برای مصیبتی که از سر گذرانده بودم، متأسف نبود و من به هزار درد فکر می‌کردم. به اینکه فردا چگونه قرار بود با کل اعضای خانواده‌ام، یک‌جا، روبه‌رو شوم. چطور خودم را در آن خانه غریبه نشان دهم، یا چطور رفتار کنم تا شبیه آن آدم سابق نباشم!

افکارم طولانی بود و غصه‌هایم بی‌شمار؛ اما چند دقیقه بعد، وقتی به سالن برگشتم، هیچ‌کدام را به روی خودم نیاوردم. خاتون و سوگل میز را جمع می‌کردند. خواستم کمکشان کنم، اما عماد اشاره کرد تا به آن‌ها ملحق شوم.

حرف شنو و بی مخالفت، کنارش نشستم و او از بی حواسی
عموافشین استفاده کرد و نزدیک گوشم پرسید:

-چشمات چرا سرخ شدن؟

زل زدم به چشم هایش و بی پروا گفتم:

-چون گریه کردم!

#پارت ۱۴۹



دریاپرست

فاطمه زایری

انتظار داشت انکار کنم و بهانه بیاورم و وقتی آنطور گفتم،
جا خورد.

-به چه دلیل؟

-به خاطر اینکه حتی نتونستی محض آبروداری پیش
عموافشین، درباره‌ی زندگی مشترکمون، چندتا کلمه‌ی خوب
بگی!

-یعنی به خاطر حرفای من گریه کردی؟

باور نکرد و تلاشی برای اثبات خودم نکردم. دروغ گفته بودم و نمی‌خواستم کش پیدا کند. بی‌حوصله نگاهم را از صورتش گرفتم و مشغول حرف زدن با عموافشین شدم و دو دقیقه بعد، از کنار عماد بلند شدم و خودم را به او رساندم. کنارش نشستم و دستم را دور بازویش حلقه کردم و در همان حال، شروع به حرف زدن کردم و نادیده گرفتم که عمادی هست. همانطور که او در چند روز اخیر مرا نادیده گرفته بود. تمام مدت از او فاصله گرفتم و درانتهای شب، زمانی که عموافشین را راهی حمام کردم تا دوشی بگیرد، رو به عماد که پا روی پا انداخته بود و کانال‌ها را جابه‌جا می‌کرد، گفتم:

-عمو شب اینجا می‌مونه.

-خونه‌ی خودشه!

کپی‌برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه! قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من «فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان منتشر نمی‌شه!

اصلاً حواسش به من نبود. با مکث و تردید زمزمه کردم:

-تو می‌خوای شب کجا بخوابی؟

باز هم بی‌آنکه توجهی نشانم دهد، گفت:

-اتاق!

-کدوم اتاق؟

-همون اتاقی که همیشه...

موقع گفتن آن حرف، سر به سمتم چرخاند و یک‌آن‌با دیدن نگاه معنادارم، ساکت شد. فهمید منظورم از پرسیدن آن سوال‌ها چیست و نتوانست جواب دهد و من هم صحبت را طولانی نکردم. خم شدم. ظروف میوه‌ی جا مانده را از روی میز برداشتم و قبل از بیرون رفتن گفتم:

-عمو نباید بفهمه ما تو اتاقِ جدا می‌خوابیم!

نگفتم «امشب به اتاق من بیا و پیش من بخواب!» فقط هشدار دادم تا بداند که اگر عمو حقیقت مسخره‌ی زندگی مشترکم را بفهمد، از کنار اشتباهش ساده عبور نخواهم کرد. هشدار دادم تا حواسش را جمع کند و موقع رفتن به اتاق خصوصی خودش، لو نرود و بدون هیچ حرف دیگری

از سالن بیرون رفتم و نگاه او دنبالم کرد. عماد متفکر و ساکت بود!

#پارت ۱۵۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

هیاهویی در سرم بود، آن سرش ناپیدا! چشم‌هایم را به قطرات روی دیوار دوخته بودم؛ اما هرچقدر حرارت آب را بیشتری کردم، فکرهايم نمی‌سوخت تا از سرم بپريد. فردا روز آسانی برای من نبود و از همان لحظات، اضطرابش را داشتم. برای من، رفتن به خانه‌ی پدری‌ام، شبیه بازگشت سربازی خسته و زخمی به وطنی ویران و غارت شده بود و بااینکه با همه‌ی وجودم، یک نفس از هوای آن خانه را می‌خواستم، دلم نمی‌خواست به وطنی برگردم که مرا پس زده بود. من با داغ غربت از آن خانه گریخته بودم و حالا چطور باید برمی‌گشتم و وانمود می‌کردم که همه‌چیز روبه‌راه است؟!

دستانم را روی صورت و موهایم کشیدم. به دنبال هوا گشتم و شکست خوردم. میان بخار آب و گرما داشتم خفه می شدم و باز هم دلم نمی خواست از زیر دوش بیرون بیایم. آنجا حداقل نیازی نبود اشک هایم را پنهان کنم، یا کسی- سراغم نمی آمد تا خلوتم را برهم بزند. دقایقی طولانی تنم را به آب داغ سپردم و وقتی از زیر دوش بیرون آمدم که تمام پوست صورت و بدنم سرخ بود و گزگز می کرد. بی توجه حوله ای را دورم پیچیدم و حوله ی کوچکی را دور موهایم بستم و همینکه در را باز کردم، هوای خنکی از داخل اتاق به سمت گلویم کشیده شد و جان رفته، برگشت به کالبدم. بی حس دمپایی های حمام را پا کردم و قدم به داخل اتاق گذاشتم که بلافاصله در جا خشک شدم. نگاهم مبهوتانه از شانه های مردی که بر تخت نشسته و دستانش را طرفین تنش تکیه گاه کرده بود، بالا رفت که همان لحظه عماد سر کج کرد و با نگاهی از گوشه ی چشم لب زد:

-بهتره امشب تو یه اتاق بمونیم!

حس خاصی داشتم؟ نمی‌دانم! نفهمیدم! بی‌حوصله تخت را دور زدم و بی‌آنکه اهمیت دهم برای اولین بار نگاهش به تن نیمه‌عریانم می‌افتد، از کنارش رد شدم و بی‌هیچ حرفی در کمد را باز کردم و به دنبال لباسی راحت گشتم. صدای نفس تند عماد در اتاق پیچید و اعتنا نکردم. مردی که به همجنس خودش تمایل داشت، نباید با دیدن قسمت‌های خیس و برهنه‌ی تن من، برانگیخته می‌شد! با این فکر، خودم را خلاص کردم از یک هیاهوی دیگر! از حس تندی که می‌خواست درون دلم بپیچد و توی گوشم زمزمه کند که نگاه عماد روی برهنگی تنم می‌لغزد!

#پارت ۱۵۱



دریاپرست

فاطمه زایری

حوله را با یک دست، روی قفسه‌ی سینه‌ام نگه داشتم و با دست دیگر لباس خوابی ساده را بیرون کشیدم و باز هم اهمیت ندادم که با پوشیدن آن لباس، وضع بدتر از حالا

می‌شود و در کمد را هل دادم. همینکه برگشتم، چشم در چشم عماد درآمدم و همان لحظه، قطره‌ای آب از روی موهایم سقوط کرد و از ترقوه‌ام سر خورد و تا نقطه‌ای رفت که دستم را به حوله گرفته بودم. عماد لغزش و حرکت همان قطره را از لحظه‌ی اولی که پایین افتاد، دنبال کرد و تا انتها رفت و نتوانست نگاهش را بگیرد و نگاه من جایی میان چشم‌های خیره و سنگین او، جان داد. عماد چرا به یک زن آنگونه نگاه می‌کرد؟ مگر نه اینکه...

سریع افکار مزخرف را از سرم انداختم و به خودم یادآوری کردم که هرچه هم نباشد، او یک مرد است. حوله را کمی بالا کشیدم و بی آنکه بخوام از دستش فرار کنم، پرسیدم:

-به چی نگاه می‌کنی؟

تکان محکمی خورد.

-هیچی!

رفتارش شبیه پسر بچه‌ای چهارده ساله بود که دختر همسایه را یواشکی دید می‌زد. با نفسی که هنوز جا نیامده بود، جلو رفتم و گفتم:

-راستش کنجکاوم بدونم مردایی شبیه تو، با دیدن یه زن نیمه برهنه چه حسی پیدا می کنی!

سیبک گوی عماد پایین و بالا رفت و آشفته لب زد:

-وقت خوبی برای این حرفا نیست. بهتره شروعش نکنی، تا نیازی هم نباشه من تمومش کنم.

-یعنی حسی بهت دست نداده؟ بیشتر نگاه کن... من زنتم! آن روی تخس و لجبازم را هنوز ندیده بود. کمی ناباور و کمی هم تندخو چشم از صورتم گرفت و گفت:

-ما درباره ی این موضوع حرف زدیم. بهتره کش ندیم موضوع رو...

با همان کلمات ساده و بی اهمیتی که بر زبان آورد، از روی تخت بلند شد و خواست به طرفی برود که از دستش گرفتم و نگهش داشتم. ایستادنش، مساوی بود با لرزی که بر اندامش افتاد. پلکش را با وحشتی آشکار روی تنم بست و کفری از سرکشی هایم، غرید:

-دست از امتحان کردنم بردار. من تا یه جایی تحمل می کنم.

برایم فرقی نمی کرد او چه حالی داشت. مهم این بود که من خوب نبودم. دستش را با همان حرارتی که تنم را احاطه کرده بود، فشردم و به آرامی نجوا کردم:
-نگام کن...

داشت جان می کند تا آن پلک ها را باز نکند؛ اما نتوانست. چشم هایش را بی نفس باز کرد و افتاد به دام نگاه منی که زنش بودم! می خواستم بدانم احساسات مردانه اش تا چه اندازه می تواند برای یک زن شعله بکشد و بی مدارا دستش را بالا بردم و روی قلب خودم گذاشتم. همینکه انگشتانش با قفسه ی سینه ام برخورد کرد و نم گرفت، درهم شکست و باتمنا گفت:
-بسه...

#پارت ۱۵۲



دریاپرست

فاطمه زایری

لبخندی بدجنس روی لبم نشست.

-اونقدر ا هم سخت و دست نیافتنی نیستی، استاد!

نفس تندی کشید و لب زد:

-لباسات رو بپوش و تمومش کن. بذار امشب، صبح بشه.

-این حرفِ قلبتم هست؟

دستش را پس کشید و با اطمینان سر تکان داد. قبل از اینکه دور شود، دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و چرخاندم. به دنبال تپش‌های قلبش گشتم و او بی‌قرار صدا زد:

-ترمه...

فهمیده بود که حالم خوش نیست. من اما نفهمیدم که او تا چه اندازه عصبی و بی‌تاب است. دستم را روی قلبش فشار دادم و با حس ضربان تند و بی‌امانش، پوزخند زدم.

-خاتون می‌گفت احساسات رو برانگیخته نکردم که از پا گذاشتن به حجله، فراری شدی! حیف الان نیست تا ببینه قلبت چطور داره خودشو به سینه‌ت می‌کوبه و بفهمه که تو از من نه، از خودت فرار می‌کنی! از یه چیزی که تو مغزته و هیچکس ازش خبر نداره!

انگار درست به هدف شلیک کردم که یک دفعه چنگ زد به بازویم و عصبی تنم را جلو کشید.

-بهت گفتم تمومش کن. شنیدی یا نه؟

-لباسام رو بپوشم، تموم می شه؟

امانش را بریدم. چشم هایش را بست و زیر لب گفت:

-لااله الا الله!

بی رمق هلش دادم و بی آنکه بخواهم بیش از آن پیش روی کنم، از کنارش گذشتم. دوباره به حمام داخل اتاقمان رفتم و آنجا لباس خواب کوتاه را پوشیدم و به اتاق برگشتم؛ اما حوله‌ی دور موهایم را باز نکردم. عماد با دیدن دوباره‌ام در لباسی که فرقی با همان حوله نداشت، عصبی چنگی لای موهایش فرو کرد؛ ولی دم نزد. بی توجه به او لحاف را از روی تخت کنار زدم و موقع دراز کشیدن گفتم:

-چراغ و خاموش کن و بیا بخواب!

عماد حرکاتم را دنبال کرد که زیر لحاف خزیدم و تنم را کامل با آن پوشاندم. با تعلل به سمت کلید برق رفت و آن را زد

و هم‌زمان با تاریکی اتاق، به سمت تخت آمد. چراغ خواب کنار تخت را که نور ضعیفی داشت، روشن کرد و آهسته و با بیشترین فاصله از من دراز کشید و به سقف زل زد. چشمم را از فاصله‌ای که در یک تخت مشترک داشتیم، برنداشتم و با حس تلخی که درونم موج می‌زد، پرسیدم:

-با ستایش هم همین رفتار رو داشتی، یا مشکلت فقط با منه؟

-بخواب!

#پارت ۱۵۳



دریاپرست

فاطمه زایری

خودش چشم‌هایش را زودتر بست و روی پهلو چرخید و پشت به من قرار گرفت تا بهتر نادیده‌ام بگیرد.

-شنیدم حدود پنج‌سال باهم زندگی کردین. فکر نمی‌کنم تو این پنج‌سال، یک‌بار هم سمتش نرفته باشی! درست می‌گم؟

جوابم را نداد و حرص درونم را بیشتر کرد. عماد بازی بدی را با من شروع کرده و شاید هنوز به این فکر نکرده بود که من ستایش نیستم! نمی توانستم باشم! نمی خواستم باشم! ستایش، همیشه سازگار و آرام بود و من همیشه عصیان گر و چموش بودم! من کسی بودم که آرزوی سر بریده ام را به دل دایه های تعصبی ام و میثم بی شرف گذاشته بودم و مگر می شد شبیه ستایشی. شوم که همیشه به دیگران «بله» و «چشم» می گفت؟ عصبی از جا پریدم و دستش را محکم کشیدم و بی توجه به حوله ای که از موهای خیسم جدا شد، گفتم:

-من ستایش نیستم! نگاه کن.

نگاهم کرد. عمیق، طولانی، بی تاب...

-دارم می بینم. ستایش هیچوقت خودش و تحمیل نمی کرد!

غرورم، بازیچه اش بود؛ اما فرقی نمی کرد درونم چه غوغایی به پا می کرد؛ او را به هرنحوی بود، زمین می زدم. طوری که انگار آن اتاق خواب رینگ بوکس بود، مبارزه را ادامه دادم و گفتم:

-حتماً از ذهنیت سنتی نصف زنای ایران رنج می‌برده که داشتن میلی جنسی. رو برای یه زن، گناه و مساوی بی‌حیایی می‌دونن! وگرنه کدوم زنیه که حاضر باشه نقش یه خواهر رو برای شوهرش بازی کنه؟!

نگاه عماد با بند نازک لباس خوابم که همان ثانیه از شانهام سر خورد، پایین رفت و من عصبی خندیدم.

-هر زن نرمالی یه روزی از این وضعیت خسته می‌شه؛ پس هشدارم رو جدی بگیر عماد! اون بیرون کلی مرد هست که می‌خوان مثل الانِ تو، به این زنی که حالا تو تخته، نگاه کنن!

نگاهش ناآرام و خشمگین تیز شد در چشم‌هایم و دستم را در حرکتی ناگهانی و محکم، طوری کشید که تعادلم به هم خورد. روی تنش سقوط کردم و او چانه‌ام را میان مشتش گرفت و توی صورتم غرید:

-ساکت می‌شی یا خودم ساکت کنم؟

حرف آخرم، تیر خلاص را به صبرش زده بود و می‌دانستم که نشانه گرفتن غیرت مردانه‌اش، عواقبی دارد. هرچه هم

که بود، او رگ و ریشه‌ی بازاری‌ها را داشت! برای رهایی از چنگالش تلاش کردم و گفتم:

-من و هیچ کس نمی‌تونه ساکت کنه. تو برو مشکل خودت رو حل کن که معلوم نیست چرا از حرف من سوختی، اونم درحالی که خودت همین چندشب پیش گفتی که شوهرم نیستی! اگه شوهرم نیستی، طبیعتاً نباید بهت بربخوره که تلافی کم‌محلای‌های تورو، بدم تو بغل یه مرد دیگه!

دستش را سریع روی لب‌هایم گذاشت و هم‌زمان تنش را بالا کشید و رخ در رخم درآمد.

-بهت یاد ندادن که یه حرفایی رو تحت هیچ شرایطی نباید به زبون بیاری؟ فقط تلافی کردن بلدی، آره؟ لابد تلافی کم‌محلای یکی دیگه رو آوردی تو این خونه و بغل من، نه؟ دستش را طوری روی دهانم فشار می‌داد که نفسم به گلویم برمی‌گشت و آنجا بغض می‌شد.

#پارت ۱۵۴



دریاپرست

فاطمه زایری

چشم‌هایم از شدت بی‌رحمی حرفش، آلوده به اشک شد و کشتی‌های عظیم رویاهایم که بادبان‌هایشان را باز کرده بودند و وسط اقیانوس پیش می‌رفتند، به گِل نشستند.

-خیلی واضح گفتم دلم جای دیگه‌ست؛ اما نفهمیدی! اشکم از کنار بینی‌ام سر خورد و پشت حصار دست او، دفن شد.

-اگه ادامه بدی، منم ادامه می‌دم. پس احترامت دست خودت باشه، خانوم‌دکتر!

لال شدم. او اشک‌های بی‌صدایم را تماشا کرد؛ اما نتوانست قصه‌ی عاشقانه‌ی چشم‌هایم را بخواند. بندرها شده‌ی لباس‌خوابم را تا روی شانه‌ام بالا کشید و گفت:

-آره! من وقتی نیمه‌برهنه می‌بینمت، نمی‌تونم سفت و سخت باشم و وانمود کنم که برانگیخته نمی‌شم؛ اما مطمئن باش که دست من قرار نیست بهت بخوره. نه به این دلیل که تو چیزی کم داری. اتفاقاً تو نسبت به ستایش یا زنایی که دور و بر من چرخیدن، یه چیزایی به لطف

جراحی‌های زیبایی اضافه داری؛ اما ترجیح من اینه احساس خودم و به پای کسی بریزم که صاحب قلبمه!

اتاق و وساییش، دور سرم می‌گشت. دهانم طعم گس می‌داد و عماد مطمئن بود از محکم بودن ضربه‌هایش. بازی خطرناکی را با هم شروع کرده بودیم و دیگر هیچ دیواری میانمان نبود که فرو نریخته باشد. من مشت می‌کوبیدم، عماد لگد! رینگ مبارزه، پر از خون شده بود و من داشتم می‌باختم. منی که هربار مبارزه را شروع می‌کردم، همیشه زودتر از چیزی که فکر می‌کردم له می‌شدم و عماد انگار روش زمین زدنم را پیدا کرده بود.

اشک‌هایم را پاک کردم و نام «حامی مستعان» را هزاربار برای خودم تکرار کردم. تا خواستم حرف بزنم، عماد انگشتش را روی لب و بینی‌ام فشار داد و پچ زد:
-مبادا...

اشک‌ها، درون چشم‌هایم ماند. عماد سرش را جلو کشید و با اخطار گفت:

-مبادا اسم او نی رو بیاری که عصبی ترم کنه.
 وقتی انگشتش از روی لب‌هایم کنار رفت، نفس سختی
 کشیدم و با صدایی گرفته از بغض پرسیدم:
 -اگه فرض رو بذاریم که صاحب قلبت یه زنه، چرا به جای
 من، با اون ازدواج نکردی؟

#پارت ۱۵۵



دریاپرست

فاطمه زایری

سوال مهمی بود برای هردویمان. نگاه عماد غمگین و ناآرام
 از چشم‌هایم رفت و من پا پس نکشیدم. هرطور شده
 جواب آن سوال را می‌خواستم و عماد فرار را می‌خواست.
 تنش را عقب کشید و گفت:
 -شب به خیر.

صدایش شبیه آه رها شد. یعنی اینقدر دوستش داشت؟
 -جواب بده به من.

-شب به خیر!

حرفش را تکرار کرد و مرا گذاشت در برزخ و خودش لحاف را روی سرش کشید و ثانیه‌ها از پی هم گذشت. دقایق گذشت، مدتی طولانی گذشت و من نتوانستم بگذرم. بازنده و دردکشیده از آن رینگ لعنتی بیرون آمدم و به سمت پنجره رفتم و درش را باز کردم. هوای سرد که به صورتم سیلی زد، تازه فهمیدم که قسمت عظیمی از غرورم را از دست داده‌ام و یک جایی ته ذهنم گفتم:

-به جهنم!

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

دیگر نه غرور برایم مهم بود، نه حامی مستعان! فقط دلم می‌خواست بمیرم؛ اما عماد کنار من، از دوری کسی—که حتی جنسیتش معلوم نبود، آنطور با عذاب آه نکشد. عماد از کی تبدیل به چنین مرد عاشقی شده بود که حالا با

این همه تلاش، نمی توانستم ذره‌ای از قلبش را هم به نام خودم کنم؟ چه کسی. توانسته بود عمادِ جدی و سرسختم را، تبدیل به این مرد عاشق و وفادار کند؟ دلم می‌خواست معشوقِ عماد را ببینم. او را ببینم و یک دل سیر به حال خودم گریه کنم که تمام این سال‌ها دلم را به چیزی که نبود، خوش کرده بودم.

#پارت ۱۵۶



دریاپرست

فاطمه زایری

فصل پنجم

خانه‌ی پدری‌ام بزرگ و درندشت بود. وقتی شوهرِ عمه‌انیس از دنیا رفت، عمه و هرسه فرزندش به خانه‌ی

ما آمدند و کنارمان زندگی کردند و از آن روز، پدرم فرض را بر این گذاشت که میثم برای من و امین برادر است و مرسده و مینو، خواهرمان! مثل خواهر و برادر، از کودکی کنار هم بزرگ شدیم و قد کشیدیم. بازی کردیم، دعوا کردیم، مدرسه رفتیم، شیطنت کردیم. امین مثل یک برادر همیشه هوای مرسده و مینو را داشت؛ اما میثم هیچوقت نگاه پاکی نداشت. هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد برای اینکه آزاری به من برساند و من هم تا آن شبی که توی گلخانه، عریانم نکرده بود، نمی‌دانستم که کثافت درونش تا چه اندازه است. همیشه فکر می‌کردم اگر نادیده‌اش بگیرم، تمام می‌شود؛ اما میثم هیچوقت عقب‌نشینی نکرده و تا آخرین شب‌ها که در آن خانه بودم، آزارم داده بود.

چند ساعت قبل از مرگ مرسده، مهمان زخمی و خسته‌ی انباری ته باغ بودم. سوز سرد زمستان استخوان‌هایم را می‌سوزاند و لب‌هایم ترک خورده و بی‌رنگ بود. دست و پایم را با طنابی ضخیم و زمخت بسته بودند و بی‌جان افتاده بودم روی زمین و چشم دوخته بودم به در! به امید اینکه در باز شود و کسی- بیاید، اما وقتی در باز شده و میثم با

گام‌هایی سنگین نزدیک آمده بود، پشیمان شده بودم از آرزوی باز شدن در و آمدن کسی! قدم‌های میثم روی مغزم کوبیده شده و او خم شده بود و کنار تن بی‌جان من، روی زانوانش نشسته و دست کشیده بود روی موهای تراشیده‌ام! موهایم را همان شبی که توی ترمینال اسیرم کرده بودند، از ته تراشیده بودند!

میثم سرم را بالا برده و پیروزمندانه نگاهم کرده بود. من هم فقط تلاش کرده بودم برای نگه داشتن اشک‌هایم و نشکستن مقابل نامردی شبیه او! حتی آن لحظه هم دست از عذاب دادنم نکشیده بود. با تحقیر لب‌هایم را میان لب‌های خودش حبس کرده و گفته بود:

"اگه خفه‌خون می‌گرفتی، این بلاها سرت نمیومد. حالا ببین... اگه دادم بزنی، کسی— حرفِ توی بی‌آبرو رو به هیچ جاش نمی‌گیره!"

طعم خون را توی دهانم مزه کرده بودم. میثم سرم را نوازش کرده و گفته بود:

"من که گفته بودم کمکت می‌کنم. خودت نخواستی! نتیجه‌ش شد این!"

#پارت ۱۵۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

حالم به هم می خورد از اینکه وانمود می کرد به فکر من است. آب دهان آمیخته به خونم را تف کرده بودم توی صورتش و صدایم درنیامده بود تا فریاد بکشم. میثم که صورتش خیس و خونی شده بود، با کف دست چنان به صورتم کوبیده بود که خاک شده بودم روی زمین. درد را تا عمق استخوان هایم حس کرده بودم و او صورتش را پاک کرده و غریده بود:

"من نمی خواستم بلایی سرت بیاد؛ اما خودت خواستی. دیگه خود خدا هم بیاد زمین و وساطت کنه، فایده ای نداره. دایی چاقو تیز کرده برای بریدن سرت!"

آخرین کلماتش بود... آخرین ضربه هایش. همه را دردناک تر از همیشه وارد کرده و رفته بود. حالا من آمده بودم. دراصل، برگشته بودم! زنده و با سری که هنوز روی تنم

بود، برگشته بودم به خانه‌ای پر از خاطرات تلخ و شیرین و به حماقت آن شب می‌فکر می‌کردم که تصور کرده بود راه نجاتی ندارم و خبر نداشتم که خدا بدون اینکه به خودش زحمت بدهد و از آسمان تنزل کند، جانم را از چنگال او نجات داده بود.

وقتی در خانه‌ی حاج ابراهیم به رویم باز شد، با پوزخندی روی لب پا به داخل گذاشتم و چشمم در باغ خزان‌زده‌ی خانه و فضایی که به لطف چراغ‌های پایه‌بلند روشن شده بود، چرخید. از همان سال‌ها تا اکنون، بیزار بودم از پاییز و زمستانی که به درخت‌های این باغ شب‌بخون می‌زد. کنار عموافشین و عماد قدم برداشتم و نگاهم یک لحظه آرام نگرفت. تلخ و دل‌زده از تمام خاطرات خوب آنجا، مردمک‌هایم را دور چرخاندم و درنهایت رسیدم به تصویر دوری از گلخانه! فقط دست دراز کردم تا از جایی کمک بگیرم و عموافشین خودش را رساند. دستم را در حلقه‌ی بازویش جا داد و بی‌صدا قدم برداشت تا عماد متوجه رفتار عجیبم نشود.

من عماد را نمی‌دیدم. حتی کسانی که همان لحظه جلوی ساختمان ایستادند تا از ما استقبال کنند را هم ندیدم و فقط خودم را تماشا کردم که داخل آن گلخانه‌ی سرد و لعنتی، لباس‌هایم را از روی زمین جمع می‌کردم و درخودم حق می‌زدم و جان می‌دادم. میثم هم یک گوشه، شبیه آدم نشئه‌ای افتاده بود و خیره به من سیگار می‌کشید و دودش را سمتم رها می‌کرد. حال او هم خوب نبود و پس از بلایی که سرم آورده بود، تازه حالی‌اش شده بود چه غلطی کرده و سیگار هم آرامش نمی‌کرد و گریه‌ی من روی اعصابش می‌رفت.

#پارت ۱۵۸



دریاپرست

فاطمه زایری

قبل از اینکه سیگارش تمام شود، لباس‌هایم را پوشیده بودم؛ اما نتوانسته بودم تکان بخورم. رمقی نداشتم و او

نزدیکم آمده بود. از پشت سر بغلم کرده و روی گردنم را بوسیده و گفته بود:

«خودم با دایی دربارهی مشکلات حرف می‌زنم. کمکت می‌کنم؛ خوبه؟!»

می‌خواست خرم کند تا ساکت بمانم و به پدرم نگویم که چه بلایی سرم آورده بود و من هم جانی نداشتم تا پسش بزنم. خودش کمکم کرده و مرا تا خانه برده بود. هدایت‌م کرده بود تا حمام و پرسیده بود:

«کمک کنم دوش بگیری؟»

فقط نگاهش کرده بودم؛ فقط نگاه... حتی دیگر اشکی نریخته بودم و او خودش فهمیده بود که باید برود. چشمش را آهسته گرفته و به سمت در رفته بود. من هم مانده بودم با در و دیوار اتاقم. با جسمی پراز درد و روحی پر کشیده. همانجا جلوی در حمام آوار شده و از ته دل برای خودم زار زده بودم. همانجا مُرده بودم؛ اما صبح فردا محکوم شده بودم به زندگی کردن! سر میز صبحانه، یک نگاه می‌ثم به من بود و یک نگاهش به پدرم که بی‌خبر بود از اتفاق شومی که شب قبل، در گلخانه‌ی خانه‌اش رخ داده بود. پای می‌ثم با اضطراب تکان می‌خورد و من خفه‌خون

گرفته صبحانه‌ام را می‌خوردم و به این فکر می‌کردم که همان لحظه و همانجا سر میز صبحانه باید او را بی‌آبرو کنم که یک‌دفعه اتفاق افتاده بود که در خواب هم نمی‌دیدم.

به خودم که آمدم، مقابل چهره‌هایی آشنا ایستاده بودم. پدرم بود، مادرم بود، امین بود. عمه‌انیس و مینو هم بودند. غایبان جمع میثم و الهام بودند و شوهر مینو. بی‌اهمیت نگاهم را به آن‌ها دوختم و در جواب تمام احوال‌پرسی‌ها فقط یک کلمه گفتم: «ممنون!»

وقتی وارد خانه شدیم، دست عموافشین را رها کردم و دوسه قدم عقب‌تر رفتم که مینو دور از چشم همه خودش را رساند و کنار گوشم پرسید:

-حالت خوبه؟ صورتت رنگ نداره دختر!

سعی کردم لبخند بزنم تا از نگرانی‌اش کم کنم.

-خوبم. یه کم که بگذره، بهتر می‌شم.

صدایم می‌لرزید و مینو حق داشت که باور نکند. کنارم قدم برداشت و با ناراحتی لب زد:

-کاش قبول نمی‌کردی بیای اینجا.
 -بالاخره که چی؟ درنهایت مجبور بودم یه روز برگردم
 اینجا.
 -اما آخه...
 -من چیزیم نیست مینو. فقط می‌خوام بشینم، پاهام جون
 ندارن!

#پارت ۱۵۹



دریاپرست

فاطمه زایری

مینو سر تکان داد و دیگر چیزی نگفت. داخل سالن، میان
 عماد و عموافشین نشستم و نگاهم را دوختم به گل‌های
 قالی. خانه‌ی پدری‌ام، از پانزده‌سال پیش تا اکنون تغییر
 زیادی کرده بود و دیگر حتی رنگ فرش‌هایش هم با من
 غریبی می‌کرد! نمی‌دانم آن مبلمان کرم رنگ و فرش‌های
 سفید و پرده‌های بی‌روح، سلیقه‌ی چه کسی بود، اما خوب
 به یاد داشتم که وقتی من فرزندِ عزیزِ این خانواده بودم،

مبلمان و فرش‌ها زرشکی بود و والان پرده‌ها، سورمه‌ای رنگ! با دیدن تغییراتی که نشان از گذشتن سال‌های زیادی داشت، بیشتر حس کردم که آنجا غریبه‌ام. صداها را ناواضح و گنگ شنیدم. حاج ابراهیم و عمه‌انیس خوشامد می‌گفتند و عموافشین سرسنگین، اما با احترام جواب می‌داد و عماد هم مثل من ساکت بود. یک لحظه نگاهش کردم و او را هم شبیه خودم، آشوب دیدم. عماد هم از رنج و مرگ پر بود و مثل من نمی‌توانست در آن خانه نفس بکشد و احساس کردم او هم به گذشته برمی‌گردد. به شبی که پدرم، حاج ابراهیم، توی گوشش زده و فریاد کشیده بود:

«به جای درس خوندن، چه گوهی می‌خوردین باهم تو این مدت؟!»

عماد آن شب، سرش را بالا نیاورده و فقط دستش را برجای ضرب دست پدرم گذاشته و ساکت مانده بود. از آن شب به بعد، دیگر او را ندیدم. او را، حاج فتح با خودش برده و قبل از بیرون زدن از خانه‌امان، رو به پدرم گفته بود:

«عمادالدین با من! خودم درِ دهن این مردم رو می‌بندم!»
حاج‌فتح از آن روزها خوب بلد بود که چطور دهان مردم را ببندد و حالا عمادی که کنار من نشسته و حتی حلقه‌ی ازدواجمان را دستش نکرده بود، حاصلِ تبحرِ حاج‌فتح در دوختن دهان مردم بود.

با صدای عمه‌انیس که گفت «ترمه‌جان!» تکان محکمی خوردم و از گذشته، به لحظه‌ای رسیدم که انگار تمام وزنِ دنیا روی قلبم سنگینی می‌کرد. گیج نگاه بالا بردم که او لبخند نشانم داد و اشاره کرد به حاج‌ابراهیم.
-برادرم با شما بودن...!

اشاره‌اش را دنبال کردم. حاج‌ابراهیم گفت:
-شنیدم که به سلامتی، مطب رو افتتاح کردید.
-بله.

جوابم آنقدر کوتاه بود که حتی عموافشین هم جا خورد.
-می‌خواستم خدمت برسم برای عرض تبریک، اما...

-تاج‌گلی که فرستاده بودید، خیلی زیبا بود. زحمت کشیدید!

سعی کردم آبروداری کنم و نگفتم که تاج گل هدیه‌اش را به محض دیدن، دور انداخته بودم. حاج ابراهیم لبخندی زد و دانه‌های تسبیحش را جابه‌جا کرد.

-وظیفه بود. خدا رو شکر که دوست داشتید، دخترم!

#پارت ۱۶۰



دریاپرست

فاطمه زایری

انگار عادت داشت که «دخترم» را تکرار کند. من هم دیگر نگفتم دلم شنیدنش را نمی‌خواهد؛ که اتفاقاً برعکس! بال بال می‌زدم که دخترش باشم و انگار برگشتن به آن خانه دیوانه‌ام کرده بود که احساسات مُرده‌ام داشت زنده می‌شد.

عمه‌انیس میان حال بدم گفت:

-انشاءالله من و مینو هم تو یه وقت مناسب، میایم به
مطبتون سر می‌زنیم.

-قدمتون روی چشم.

عموافشین حالا که بهتر نقش بازی می‌کردم، راحت‌تر در
جایش نشسته بود. عمه گفت:

-عماد، پسر-م! راستشو بگو... چقدر رفتی و اومدی تا
«بله» رو از ترمه‌جان گرفتی؟ ماشاءالله به این دخترا! از
وجنات هیچ چیزی کم نداره!

عماد دستانش را به هم قفل کرده بود و صدای نفس
کشیدنِ سختش می‌آمد. نگاه کوتاه و تلخی به من انداخت
و جای او، عموافشین گفت:

-ترمه هیچ قصدی برای ازدواج نداشت، اما این شهر
نمک‌گیرش کرد. همه‌ش هم به لطف زمین حاج ابراهیم
بود که پای این دختر رو باز کرد به اینجا.

حاج ابراهیم با تبسمی محو نگاهم کرد و عمه گفت:

-به سلامتی انشاءالله. الهی که خوشبخت باشن.

عمو زیرلب تشکر کرد و من کوتاه خیره‌ی عماد شدم. سگرمه‌هایش عجیب درهم بود. امین هم دست کمی از او نداشت. پوزخندی آشکارا زد و گفت:

-عماد خوش‌شانسی. آورد! حاج فتاح هم که همیشه از هر تهدیدی، یه فرصت می‌سازه برای زن دادن پسرش! حاج ابراهیم با تشر صدا زد:

-امین!

نگاه همه میان صورت پرنفرت امین و عمادی که با حرص سر بالا آورده بود، گذشت و کسی- نتوانست حرفی بزند. خود امین بود که با مکث دست‌هایش را روی مبل کوبید و گفت:

-باجازه‌تون افشین‌خان... من یه سیگاری بکشم و برگردم! حاج ابراهیم از خشم لرزید و او بی‌اعتنا سالن را ترک کرد. فرزند ناخلفی شده بود، برادرم! و اگر ما آنجا و در خانه‌ی بازاری‌ها بودیم، دلیلش فقط یک چیز بود؛ گندکاری او! امین پای میزهای قمار، بدهی سنگینی بالا آورده و چاره‌ای نگذاشته بود برای پدرمان، جز فروختن زمینی که مثل

اولادش بود. وقتی از سالن بیرون رفت، حاج ابراهیم دستی به محاسنش کشید و شرمسار گفت:

-باید ببخشین افشین خان. این پسر— ما یه کم سرتق و گوشت تلخه!

-خواهش می کنم. جوونن دیگه!

عماد از جا بلند شد و گفت:

-می رم باهاش صحبت کنم.

حتی اجازه نداد کسی— سوالی بپرسد و بدون هیچ درنگی رفت. عمه انیس برای اینکه حواسمان را پرت کند، گفت:

-آره ترمه جان... عمادالدین باید خیلی قدر تو بدونه عزیزم. به خدا اگه من یه پسر- مجرد داشتم، نمی داشتم جز خودم عروس کسی بشی!

به اجبار لبخند زدم.

-ممنونم. لطف دارید.

#پارت ۱۶۱



فاطمه زایری

حاج ابراهیم با اشاره‌ی چشم و ابروی به خواهرش، گلویی صاف کرد. عموافشین گفت:

-ترمه، عزیزدل منه! شوهر دادنش کار آسونی نبود، چون تو خونه‌ی من حکم چشم و چراغ رو داشت! الانم تنها چیزی که می‌خوام خوشبختی و آرامش و دیدن لبخندشه. ترمه برادرزاده‌ی من نیست؛ یه تیکه از قلبمه! دخترمه!

عمو می‌گفت و من به پدرم نگاه می‌کردم. بغض‌های گلویی واویلا راه انداخته بودند و نمی‌دانستم چطور اشک‌هایم را نگه دارم. سرم را پایین گرفتم و زمزمه کردم:

-درسته. عموافشین فقط به اسم عموئه؛ وگرنه که یه عمر برام پدری کرده.

سر که بالا بردم، با چشم‌های عمیق و گرم عمو روبه‌رو شدم و حسرت نگاه حاج ابراهیم! عمه انیس گفت:

-خدا برای هم حفظتون کنه انشاءالله.

زیر لب تشکر کردم و نادیده گرفتم که پدر واقعی‌ام آنجا نشسته بود. عمه‌انیس هم مغزم را به کار گرفت و هرچقدر منتظر ماندم خبری از مادرم و مینو نشد. به بهانه‌ی دستشویی من هم از فضای خفقان سالن فرار کردم و سمت آشپزخانه رفتم و آن دو را مشغول آماده کردن ظروف شام دیدم. تقه‌ای آهسته به در زدم و گفتم:

- کمک نمی‌خواین؟

مادرم سرد نگاه کرد. یخبندانی بود در چشم‌هایش! مینو با لبخند استقبال کرد و گفت:

- ممنون می‌شیم عروس خانوم!

مینو و انرژی مثبتش، قدری حالم را بهتر کرد. وارد آشپزخانه شدم و چشم گرداندم تا کاری برای خودم پیدا کنم و او خواست که دیس‌های برنج را تزئین کنم و خودش برای چیدن میز رفت. با یک نگاه به سمت مادرم، سر میز آشپزخانه نشستم و درحالی که برنج زعفرانی و زرشک و خلال بادام و پسته را روی دیس می‌ریختم، گفتم:

- اونطور که متوجه شدم تو خونه‌ی بازاری‌ها، فقط خانوما هستن که کار می‌کنن.

مادرم دیس برنج دیگری را پرمی کرد. آهسته و غریبانه گفت:

-درست متوجه شدین!

-مشکلی باهاش ندارین؟ فکر نمی‌کنین آقا امین هم باید به اندازه‌ی مینو، کارای خونه رو انجام بده؟

مادرم با صورتی بی‌نفوذ به طرفم چرخید و گفت:

-بهتره که مهمون، تو کار صاحب‌خونه دخالت نکنه!

شوکه شدم. او دیس برنج را مقابلم کوبید.

-اگه مهمونی، شام و چایی و میوه‌ت رو بخور و تو صلح و آرامش برگرد به خونه‌ی خودت!

#پارت ۱۶۲



دریاپرست

فاطمه زایری

من فقط دنبال این بودم که بهانه‌ای برای حرف زدن با او داشته باشم و دل مادرم از سنگ بود. از توی یخچال

ظرف‌های سالاد را بیرون می‌آورد که نگاهم ناباور به قامت کوتاه و اندام باریکش دوخته شد. فهمید نمی‌توانم چشم بردارم که با نفس سردی گفت:

-تو فقط یه غریبه‌ای اینجا!

لحنش یک‌دفعه تغییر کرد و من لرزیدم. اشک‌هایم در دم ریخت و او ظروف سالاد را هل داد روی کانتینر آشپزخانه و با حال بدی نگاهش را تا چشم‌هایم بالا آورد.

-فکر کردی اینجا خونه‌ی خودته؟!!

بی‌طاقت و خسته آن سوال را پرسید و من وحشت کردم. آن سوال، سوال همسر— حاج ابراهیم از ترمه‌ای که برادرزاده‌ی افشین مهاجران بود، نبود! آن سوال، سوال مادرم پروین بود از فرزندى که یک روز چشم روی مُردنش هم بسته بود. نفهمیدم چه اتفاقی می‌افتد. اشک‌هایم همین‌طور راه گرفت روی صورتم و او نزدیک آمد و بالای سرم ایستاد و شبیه بازجویی که دنبال گرفتنِ اعتراف بود، پرسید:

-واسه چی برگشتی؟

سوال این دفعه‌اش، مهر تأیید را پای حدس‌هایم کوبید. با چشم‌هایی خیس و سرخ نگاهش کردم و فقط نالیدم:
-مامان!

-کی گفته من مادر توام؟!

به حدی خشن و بی‌احساس مادر بودنش را انکار کرد که فرو ریختم. به سختی از میز گرفتم. روی پاهای بی‌جانم ایستادم و گریان پرسیدم:

-اگه مادرم نیستی، پس چطور شناختیم؟

در چشم‌هایش زلزله آمد. او هم شبیه من فرو ریخت، اما به روی خودش نیاورد.

-مگه می‌شه بچه‌ای که خودم به دنیا آوردم رو نشناسم؟
از همون لحظه‌ی اولی که تو تالار دیدمت، شناختمت، اما ای کاش منم مثل ابراهیم کور بودم و چهره‌ای که پشت این صورت جدید مخفی کردی رو نمی‌دیدم!

#پارت ۱۶۳



دریاپرست

فاطمه زایری

کلماتش مثل تیغ کشیده شد به تنم. نفس‌های کوتاه‌م بند آمد و مادرم فهمید با دست‌های خودش جانم را می‌گیرد و دلش نسوخت برای بچه‌ای که دنیا آورده بود. دلش حتی به اندازه‌ی غریبه‌هایی که قصه‌ی زندگی‌ام را می‌شنیدند هم به رحم نیامد و گفت:

-نمی‌دونم برای چی برگشتی. نمی‌خواهم بدونم تو ذهنت چی می‌گذره که به عنوان برادرزاده‌ی افشین‌خان پا گذاشتی تو زندگیمون و با خرید اون یه تیکه زمین، شدی فرشته‌ی نجاتِ ابراهیم زرمهر! برام مهم نیست و فقط یه چیز ازت می‌خوام... اینکه تا آخرش طوری وانمود کنی که انگار از رگ و ریشه‌ی بازاری نیستی! نمی‌خوام آبرویی که بعد از گم‌وگور شدنت، ذره‌ذره جمع کردم، دوباره بریزه و خون به پا شه تو این خونه! این جماعت اگه بفهمن تو کی هستی، باز مجمع تشکیل می‌دن برای ریختنِ خونت؛ پس فکر نکن گذشته‌ها، گذشته! از پونزده‌سال پیش تا حالا، این خونه بوی خون می‌ده. نه کسی- تونسته داغ مرسته رو فراموش

کنه، نه رسوایی تورو! پس از اینجا برو... این شهر جایی
برای تو نداره!

هرمادری، نقطه‌ی آغاز فرزندش بود و من کسی— بودم که
آغاز خود را گم کرده بود. دیگر هیچ نقطه‌ای نبود که به
آن احساس تعلق کنم و یادِ شب‌هایی که از درد به خودم
پیچیده و از تمام جهان، فقط مادرم را خواسته بودم،
نمی‌گذاشت آرام باشم. نگاه بی‌فروغم در صورت بی‌مهرش
گشت و با بهت پرسیدم:

-چطوری می‌تونی به جای بغل کردن و بوسیدنم، این حرفا
رو بکوبی تو صورتم؟ چطوری همیشه نادیده‌م می‌گیری؟
چطور...

نفس کم آوردم و بی‌اعتنا به عالم و آدم حق زدم. بی‌تفاوت
گفت:

-روزی که تو همین آشپزخونه با ترس به چشم‌ام نگاه
کردی و اون مزخرفات رو گفتی، بهت هشدار دادم که اگر
کثافت رو هم بزنی، فراموش می‌کنم که بچه‌ای به اسم تو
دارم و جلوی بابات و داداش‌ام رو نمی‌گیرم تا هربلایی
خواستن سرت بیارن. خودت حرف گوش نکردی و اون

همه مصیبت سرمون آوردی؛ پس حق نداری گلایه کنی.
من بهت گفته بودم تا وقتی مادرتم که تو همون بچه‌ای
باشی که به دنیا آوردم، نه این که...

نگاه عمیقی به صورت تغییر کرده‌ام انداخت و با تأسف سر
تکان داد. مردمک‌های نمناکم را بی کس و بی پناه به صورتش
گره زدم و نالیدم:

-من که گناه نکردم!

-دیگه چه فایده‌ای داره این حرفا؟ حالا که به خواسته‌ت
رسیدی، تمومش کن. جُل و پلاست رو جمع کن و از این
شهر برو. اگه اینجا بمونی، آتیش زیر خاکستر رو شعله‌ور
می کنی، پس از من نخوا چشمم رو ببندم به کشیده شدن
کبریت روی انبار باروت! داغ مرسته هنوز سرد نشده...
برو و بذار مثل این پونزده سال، همه چیز ساکت و سربه‌مُهر
باقی بمونه.

#پارت ۱۶۴



دریاپرست

فاطمه زایری

اشک‌هایم را از جلوی چشم‌های تارم پس زدم و دست
چپم را با حلقه‌ای که انتهای انگشتم بود، جلوی نگاه
خاموشش تکان دادم و گفتم:

- کجا برم؟ کجا برم وقتی شوهرم اینجاست؟

صورتش جمع شد؛ با انزجار، با نفرت! طوری که انگار از
شوهر داشتنم مشمئز شده بود، پرسید:

- عماد می‌دونه کی هستی؟ می‌دونه و حاضر شده باهات
ازدواج کنه؟

- مامان!

آنقدر دردناک و محزون صدایش کردم که اگر سنگ بود،
آب می‌شد، اما مادرم انگار نه‌انگار.

- پس نمی‌دونه! بیچاره این پسر- از اولشم بازیچه‌ی دست
تو بود!

- اصلاً حواست هست چی داری می‌گی؟ اصلاً منو می‌بینی؟

صدایم دیگر از کنترل خارج شده بود. همان لحظه مینو با هول و ولا داخل آمد. در آشپزخانه را بست و دستپاچه گفت:

-چه خبره؟ می‌دونید صداتون تا کجا می‌ره؟

برای مینو حدس زدن اینکه چه اتفاقی میان ما افتاده بود، کار دشواری نبود. مادرم به سمت او برگشت و طلبکار گفت:

-پس توام خبر داری خاله‌خرسه!

مینو با ناراحتی جلو آمد.

-زندایی چرا برای یه بارم که شده، به جای حرف مردم و آبروتون، به ترمه فکر نمی‌کنید؟ مگه ترمه دخترتون نیست؟

مادرم تیز نگاهش کرد.

-دخترم؟ من یادم نمیاد دختری داشته باشم!

دستش را گذاشت روی عمیق‌ترین زخمی که میانمان وجود داشت. آن زخم هنوز هم تازه بود و او رویش نمک پاشید و این وسط فقط من بودم که سوختم. مادرم کمرم را

شکست و دیگر نتوانستم آنجا بمانم. اشک‌هایم را به حال خودشان رها کردم و با بالاترین سرعت، از آشپزخانه بیرون زدم و بدون اینکه به برگشتن به سالن فکر کنم، راه را به سمت باغ گرفتم. آن بیرون عماد و امین مقابل هم ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند و حرف می‌زدند. اجازه ندادم چشمشان به من بیفتد و در میان تاریکی و سایه‌ها قدم برداشت و رفتم به نقطه‌ای دیگر از کابوسِ تمام نشدنی آن خانه.

#پارت ۱۶۵



دریاپرست

فاطمه زایری

باد تندی که می‌وزید، اشک‌هایم را روی صورتم خشک کرد و من شبیه همان بچه‌ی هفده‌ساله‌ای که از آنجا گریخته بود، مقابل انباری ته باغ ایستادم و به قفل بزرگ و محکمی که روی درش بسته شده بود، چشم دوختم. همانجا ماتم برد و گذشته را در چندثانیه مرور کردم. همه چیز از صبح

همان شبی شروع شده بود که میثم گوشه‌ی گلخانه‌ی همین خانه، مرد بودن خودش را به رخ کشیده بود تا ظرافت‌های جسم را مسخره کند و وقتی که سر میز صبحانه بودیم و می‌خواستم به پدرم بگویم که خواهرزاده‌ی مورداعتمادش، چه بلایی سرم آورده بود؛ اما نتوانسته بودم. تقدیر این فرصت را به من نداده بود و قبل از اینکه بفهمم چه فاجعه‌ای گریبان زندگی‌ام را می‌گیرد، راهی جز فرار پیدا نکرده بودم. با اندک وسایلی و چنداسکناس پول، خودم را به ترمینال رسانده بودم تا به تهران پناه ببرم؛ اما دای‌هایم و میثم آمده بودند سراغم! از گردنم گرفته و بازگردانده بودند به همینجا! وسط باغ و جلوی چشم‌های عمادی که مشت‌هایش را گره کرده بود، موهای را که به زور بلند کرده بودم، از ته تراشیده بودند و هرچقدر دلشان خواسته بود، لگدمالم کرده بودند؛ هم جسم را، هم غرور و احساسم را. بعد هم مرسده کارم را یک‌سره کرده بود. خودش را از ساختمانی نیمه‌کاره پایین انداخته و با مرگش، حکم اعدام را برایم صادر کرده بود. همان شب، پدرم گفته بود:

«تا سپیده‌ی فردا...»

هیچوقت نفهمیدم که چرا همان شب کارم را تمام نکرد. نفهمیدم به خاطر لرزیدن دستش بود که نمی‌توانست چاقو را نگه دارد یا عشقی که شاید ته دلش هنوز نسبت به من داشت. هرچه که بود، دوساعت مانده به اذان صبح، باغبانِ خانه، یک تکه نان و لیوان آبی برایم آورده و بدون هیچ حرفی رفته بود و من توی سینی فلزی، نامه‌ای کوتاه دیده بودم از طرف کسی- که انگار می‌خواست نجاتم دهد. برایم نوشته بود:

«جونت رو بردار و از اینجا برو... اُمید!»

نامم، «اُمید» بود. قبل از اینکه ترمه شوم، نامم اُمید بود و پدرم موقع صدا زدنم، می‌گفت:

«اُمید زندگی!»

اُمیدِ زندگی پدرم بودم و او، آن شبی که حتی خدا دلش نمی‌آمد آسمان را روشن کند، قسم خورده بود که اُمیدش را با دست‌های خودش پرپر کند و من باور داشتم که نمی‌تواند.

#پارت ۱۶۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

به خودم تشر- می زدم که محال است یک پدر بتواند سر بچه‌ی خودش را ببرد و تا نزدیکی‌های سحر دل‌خوش بودم که با آمدن خورشید به آسمان، سیاهی از زندگی من هم می‌رود؛ اما هرچه ثانیه‌ها می‌گذشت، وحشت و تاریکی بیشتر سایه می‌افکند بر تقدیرم.

ناگزیر بودم. یا باید فرار می‌کردم و برای همیشه خانواده‌ام را در پشت سر جا می‌گذاشتم، یا می‌ماندم و تماشا می‌کردم که پدرم چطور قاتلم می‌شود.

کسی- که برایم نامه فرستاده بود، پایین‌تر با خطی سرسری و هول، نوشته بود:

«من کمکت می‌کنم. برو و زندگی کن... فقط زندگی کن!»

گفته بود کمکم می‌کند؛ اما خبری نشده بود. یک ساعت بعد، مینو بود که کلیدها را از پدرم دزدیده و سراغم آمده بود. با لرز در را باز کرده و لحظه‌ی آخر، بی‌اعتنا به تمام سخت‌گیری‌های عمه‌انیس و پدرم که می‌گفتند به‌هم نامحرمیم، محکم بغلم گرفته و گریان گفته بود:

«مراقب خودت باش امید!»

او هم امید صدایم کرده بود. شاید چون می‌دانست آن شب، آخرین لحظاتی است که امید خواهم بود. می‌دانست به محض رفتن از آن خانه، امید را می‌کشم و یک‌روز، دخترکِ درونم را از چاه تاریکی که دیگران حفر کرده بودند، بیرون می‌آورم و نامش را می‌گذارم ترمه!

اشک‌هایم خیره به قفلِ درِ انباری می‌ریخت که دست کسی روی شانه‌ام نشست و یخ بستم. از پس پاک کردن گونه‌های خیس‌م برنیامدم و مبهوتانه به عقب چرخیدم که با صورت درهم عماد مواجه شدم. چشم‌هایش، دوکاسه خون بود. اخم وحشتناکی به چهره داشت و عصبی پرسید:

-اینجا چیکار می‌کنی؟

با لرز نگاهش کردم.

-من... من اومده بودم قدم بزنم!

پشت دستش را روی گونه‌ی خیسم کشید و پرسید:

-چرا گریه می‌کردی؟

نمی‌توانستم لو بروم. حداقل در آن لحظه که رمقی برای رویارویی با گذشته نداشتم، نمی‌توانستم به او دلیل اصلی آن اشک‌ها را بگویم. سریع گونه‌هایم را پاک کردم و هول گفتم:

-از مینو شنیدم که چه اتفاقی برای پسر- کوچیک این خانواده افتاده... دلم براش گرفت! نفهمیدم اشکام کی ریختن!

#پارت ۱۶۷



دریاپرست

فاطمه زایری

مشت‌های عماد گره خورد و پاره‌هایی از سنگ در چشمانش جا گرفت. حال او چرا پس از گذشت پانزده سال از رفتن من، خوب نشده بود؟

با زجری که شاید هردو به یک اندازه می‌کشیدیم، پرسیدم:
-اسمش... چی بود؟

نگاهش از در انباری جدا نشد. چشم‌هایش از جا بیرون زد؛ اما به خودش اجازه‌ی اشک ریختن نداد. عماد ویران‌تر از من بود.

سختی کشیده‌تر بود انگار!

نمی‌دانم حاج‌فتحاح به‌خاطر آن یک‌سالی که درون اتاقی در بسته، درس خوانده و بهترین دوستان هم شده بودیم، چه بلایی سرش آورده بود که همه‌ی احساساتش، منجمد شد و سخت گفت:

-امید!

عماد که آن نام را آورد و باد به صورتم سیلی کوبید، ناچار به یاد آوردم که چطور با جسمی پسرانه به این دنیا آمده و

کم کم فهمیده بودم که دختری معصوم و بی گناه، درون کالبدم زندگی می کند.

به یاد آوردم که امید بودم، برادر کوچک تر امین و ته تغاری این خانه و نور چشم پدرم!

همه چیز را به یاد آوردم، حتی روزی که همه ی شجاعتم را جمع کرده بودم و مثل هر بچه ی ترسیده ای به مادرم پناه برده و پیش او کلمه ی «ترنس» را بر لب آورده بودم و او زیر گوشم زده بود!

گفته بود کثافت را هم نزنم و من محکوم شده بودم به سکوت!

به کشتن دختری که عاشق لاک زدن بودن و به سختی موهایش را بلند می کرد و برای خودش رویا می بافت که روزی در جسمی که با روح دخترانه اش هماهنگی داشت، زندگی کند و لباس عروس بپوشد.

حالا به همه ی رویاهای دختری آن روزها رسیده بودم. ناخن هایم بلند و لاک خورده بود و موهایم تا پایین کمر می رسید و حدود یک ماه و نیم پیش، در لباسی سپید،

عروس مردی شده بودم که آن روزها، احساسی ممنوعه را
ته دلم زنده می کرد.

مردی که نمی دانست من همان «امید» روزهای دور بودم
و با حال خرابی نجوا کرد:

-کشتنش... خانواده‌ی خودش، کشتنش!

درد می چکید از کلماتش. چانه‌ام که لرزید، نگاهش برگشت
به صورتم.

-فقط هفده سالش بود. سرش رو بُردن!

اشک‌هایم شدت گرفت و عماد حال بدم را گذاشت پای
هم دردی.

پاکت سیگاری را از جیبش بیرون آورد و با بی قراری نخ‌ را
بین لب‌هایش آتش زد و قبل از اینکه بتوانم پرس‌م از کی
سیگار می کشد، پکی محکم و عمیق زد؛ اما آرام نشد.

#پارت ۱۶۸



دریاپرست

فاطمه زایری

قصه‌ی من و عماد، هیچوقت قصه‌ی آرامی نبود.
ما شبیه دوماوج کوچک، در عظمت اقیانوسی توفانی گیر
افتاده بودیم و راه نجاتی نداشتیم.

حتی حالا، با اینکه جسم و نام من عوض شده بود، به
تقدیری شبیه گذشته‌ها رسیده بودیم و هنوز میان ما
مانعی بود.

در گذشته، عماد باور نکرده بود که من دختر باشم و در
جواب احساساتی که نشانش می‌دادم، دوری کرده بود و
حالا که همسرش بودم، چشمش را روی زنانگی‌هایم
می‌بست و پشت سرش طوماری از حرف، دهان به دهان
می‌چرخید که می‌گفت او، با یکی از دانش‌جوه‌های
همجنسش، داستانی ممنوعه دارد؛ با حامی مستعان!

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و
خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز
است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی است!~

آه کشیدم و بی‌اراده پرسیدم:

-تو چرا جلوشون و نگرفتی؟

سیگار میان دستانش پایین آمد و حتی از پک زدن به آن عاجز ماند. چشم‌هایش نم گرفت. در آتشی - پانزده‌ساله سوخت و بی‌نفس لب زد:

-نتونستم!

صدایش، نهایتِ درد بود. قدمی خسته به عقب برداشت و گفت:

-نتونستم...

تکرار آن حرف، صدایش را بیشتر لرزاند و دنیای من هم آوار شد.

هر دو زیر خرابه‌های زلزله‌ای که پس‌لرزه‌هایش هنوز ادامه داشت، به دنبال هوا گشتیم و او چشم گرفت و با قامتی خمیده دور شد.

نگاه من روی دودِ سیگارِش ماند که به هوا می‌جهید و خاطراتم را جایی معلق میان زمین و هوا، به تصویر می‌کشید. خاطرات عشقی نادرست که با همان سیلی پدرم به گونه‌ی عماد، دود شده بود!

#پارت ۱۶۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

در راه برگشت به خانه بودیم و باران به شیشه‌ی ماشین می‌زد و نگاه هردویمان به برف‌پاک‌کن بود.

هر دو ساکت و غمگین بودیم. فضا در سکوت و دود سیگار غرق بود و هیچ‌کدام نفسی نداشتیم.

عموافشین در ماشین خودش بود و ما در خلوتِ هم! گلویم گرفته بود و چشمم از باران جدا نمی‌شد.

خدا انگار با من شوخی‌اش گرفته بود که در آن شب وحشتناک، ابرهایش را به گریه درمی‌آورد تا بیشتر حالم را بگیرد.

سرم روی صندلی ماشین رها شده بود و نگاهم در روبه‌رو می‌چرخید. دود سیگارهایی که عماد پشت‌به‌پشت، آتش می‌زد تا درد شقیقه‌هایش را آرام کند، ریه‌هایم را پر کرده بود و به سیگاری بودن او که تازه متوجهش شده بودم، فکر می‌کردم.

در آن یک‌ماه‌ونیم، اولین باری بود که او را به آن حال می‌دیدم؛ آنقدر سرگردان و دردآلود!

سرم را به طرفش چرخاندم و به نیم‌رخش خیره شدم. چرا آنقدر عذاب کشیده و تلخ به نظر می‌رسید؟ چرا حس می‌کردم از من غمگین‌تر بود؟

عماد حواسش به من نبود.

سیگار را بی‌تابانه به لبش چسباند و کام عمیقی گرفت و گوشه‌ی پلک‌هایش را جمع کرد تا در میانه‌ی دود و باران، خیابان تاریک را ببیند.

نیمه‌های شب بود و همه‌جا خلوت.

گاز می‌داد و فقط وقتی که به چراغ قرمز رسید، مکث کرد.

محکم روی ترمز کوبید و ته مانده‌ی سیگارش را بیرون انداخت.

دوباره شیشه را بالا داد و خواست نخ بعدی را از پاکت بیرون بیاورد که سریع پاکت را از دستش کشیدم و انداختم روی داشبورد.
-بسه دیگه.

سرگشته نگاهم کرد. با صدایی گرفته گفتم:
-هرچقدر هم که سیگار بکشی، اون بچه زنده نمی‌شه!

#پارت ۱۷۰



دریاپرست

فاطمه زایری

نمی‌دانم چرا نگفتم آن بچه زنده است تا از شکنجه‌ای که تحملش می‌کرد، رهایش کنم.

فقط به تماشای رنج کشیدنش نشستم و او چشم از صورتم گرفت. حرفی نزد. اعتراضی نکرد.

فقط به اعداد سرخ روبه‌رو خیره شد و بارانی که می‌بارید. اشکی را به محض چکیدن، از صورتم کنار زدم و پرسیدم: -دوست بودین با هم؟

دست‌هایش را محکم و کلافه روی صورتش کشید و لب زد:

-نمی‌خوام درموردش حرف بزنم.

-اما تا حرف نزنی، حالت خوب نمی‌شه.

-کی گفته من دنبال حالِ خوب می‌گردم؟!

عصبی و آشفته به سمتم برگشت و من ماتم برد. عماد مشت کوبید به فرمان و گفت:

-این عذاب، حق منه! نمی‌خوام و نباید که ازش خلاص بشم!

چشم‌هایم تا انتها، حیرت و اشک شد.

-تو حق داری که زندگی کنی!

-امیدم حق داشت!
-چرا خودتو مقصر می‌دونی؟

جواب خودم را می‌دانستم. آخر این خودم بودم که سال‌ها پیش، به چشم‌هایش نگاه کرده و گفته بودم:
«از هیچکس نه، اما از تو انتظار داشتم درکم کنی.»
عماد میان دود سیگار، به دنبال اکسیژن گشت و گفت:
-من باید درکش می‌کردم!

#پارت ۱۷۱



دریاپرست
فاطمه زایری

چشم‌هایم را بستم تا صورت درمانده و نگاه پشیمانش را نبینم. چشم‌هایم را بستم و آرزو کردم که برگردم عقب...

برگردم به همان شب، توی ترمینال، وقتی که دست‌هایش را برای آخرین بار گرفته بودم و او نمی‌توانست درک کند که دخترم!

دلم می‌خواست به آن شب برگردم و آن کلمات را نگویم، دستش را هم نگیرم تا حالا اینقدر شکسته و غمگین نباشد.

من طاقت نداشتم عماد را به آن حال ببینم.
من... دوستش داشتم!

اشک‌هایم، از میان پلک‌های بسته‌ام راه باز می‌کرد که سه ثانیه مانده به پایان چراغ قرمز، صدای مهیب شکستن و رعدی وحشتناک درهم پیچید و سکوت خیابان را شکست.

نگاهم با حیرت به کلاه کاسکتِ موتورسواری که با چیزی شبیه چکش به شیشه‌ی عقب زده بود، گیر کرد و لحظه‌ای بعد، شیشه‌ی جلویی بود که فرو ریخت و قلبم ایستاد.

شیشه‌ی ماشین هزارتکه شد و با قدرت به سمتم ریخت و عماد سراسیمه دستم را کشید و سرم را توی آغوشش برد.

حتی نفهمیدم چه شد.

شیشه‌های ماشین از هر طرف شکست و صدای خرد شدن و فروریختن و غرش آسمان، به هم آمیخت و من از ترس توی آغوش عماد وا رفتم. عماد محکم‌تر نگهم داشت و سر خودش را هم دزدید و دوموتورسوار سیاه‌پوش که با کلاه کاسکت صورت‌هایشان را پوشانده بودند، شیشه‌ی جلو را هم خرد کردند و من و عماد فقط توانستیم در آغوش هم پناه بگیریم.

از هر طرف خرده شیشه به سمتمان پرت می‌شد و جز دزدیدن سر و صورت‌مان کاری از دستمان برنمی‌آمد.

عماد به سختی تنم را میان بازوانش می‌فشرد و من خودم را باخته بودم.

نفسم حبس شده و جانم گیر کرده بود در گلویم. قلبم تپش نداشت. شیشه‌ها می‌شکست و آسمان رعد می‌زد و من با هر صدای وحشتناکی که بلند می‌شد، محکم میان

بازوان عماد تکان می خوردم و او سخت تر نگهم می داشت و
 فریاد می زد:
 -تکون نخور!

#پارت ۱۷۲

 دریاپرست
 فاطمه زایری

می ترسید از آغوشش بیرون بیایم و شیشه ها فرو بریزد روی
 سر و صورتم. با دو دست به پیراهنش چنگ زدم و هراسان
 خودم را مخفی کردم و او سخت در آغوشش جایم داد.
 صدای شکستن، هم زمان با صدای ویراژ موتورسوارها در
 خیابان خلوت، تمام شد و من نتوانستم از او جدا شوم.
 میان بازوانش می لرزیدم که عماد با نفسی- تند، کنار گوشم
 لب زد:
 -تموم شد...

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

حتی صدای نفسی— که از گلوئی او بیرون زد هم خیالم را راحت نکرد. پروا همه خودم را به تنش چسباندم که دست کشید روی موهایم و نجوا کرد:

-آروم باش! تموم شد... آروم...

باورم نمی‌شد صدای رعد تمام شده باشد.

هنوز هم ابرها درون گوشم فریاد می‌کشیدند و شیشه‌ها می‌شکستند و رعشه به کل اندامم افتاده بود.

عماد دستم را کشید و زل زد به چشم‌هایم و با یقین گفت:

-من پیشتم! ببین...

دیدم. دیدم که کنارم بود و مراقبم!

همان لحظه عموافشین هراسان و مضطرب خودش را رساند و در سمت من را باز کرد و تنم را به طرف خودش کشید و دست‌هایش را روی صورتم گذاشت.

ترسیده و با دقت نگاهم کرد و پرسید:

-چیزیت نشد؟ حالت خوبه ترمه؟

شوکه خیره‌اش شدم. عماد سردرگم پرسید:

-به ماشین شما حمله نکردن؟

عموافشین گیج سر تکان داد و جسم مرتعش‌م را برد میان آغوش پدران‌اش و عماد حیرت‌زده و آشفته، نگاهش را میان خرده شیشه‌هایی که روی صندلی و تن‌هایمان ریخته بود، چرخاند و نفهمید آنجا چه خبر است؛ اما ندایی شوم گوشه‌ی ذهن من بود که شبیه آوایی منحوس از ته جهنم، در گوشم تکرار می‌کرد:

-برای برگشتن به این شهر، به اندازه‌ی پونزده سال دیر کردید، خانوم زرمهرِ بازاری!

#پارت ۱۷۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

معلق بودم. چشم‌هایم درست نمی‌دید و گام‌هایم را گیج و بی‌حال برمی‌داشتم.

انگار از کابوسی وحشتناک بیدار شده بودم که نمی‌توانستم به خودم بیایم و بارانی که به شیشه‌های عمارت می‌کوبید، کمر بسته بود به نابود کردنم.

وارد اتاق شدم و در را هل دادم. مثل آدم منگی تا آینه رفتم و همانجا روی صندلی افتادم و نگاهم خشک شد روی تصویر «ترمه!»

بزاق دهانم خشک بود و نمی‌توانستم قورتش بدهم. نگاهم تار بود و تصویر ترمه را محو می‌دیدم و به این فکر می‌کردم که چرا نمی‌شد در این شهر بی‌صاحب، فقط برای یک روز، آرامش داشته باشم؟!

دلم می‌خواست فرار کنم و پاهایم رمقی نداشت.
دلم می‌خواست بروم جایی که فقط خودم باشم و خودم.
همینطور بنشینم جلوی آینه و آنقدر به چشم‌های خودم
نگاه کنم تا بفهمم چه گناهی کرده‌ام که تقاصش هنوز
ادامه دارد.

دیگر داشتم دیوانه می‌شدم.
ترمه را دوتا می‌دیدم در آینه!
یکی گریه می‌کرد و جیغ می‌کشید. دیگری می‌خندید و ترمه‌ی
گریان را مسخره می‌کرد.
پیشانی و خسته بودم. سرم از شدت صدای وهمناک
شکستن شیشه‌های ماشین، تیر می‌کشید و احساس
می‌کردم پشت شانهم می‌سوزد.

پالتو را خیره به ترمه‌های درون آینه از تن کردم و کمی
چرخیدم تا بتوانم آن قسمت را در آینه ببینم که همان
لحظه چشمم به خونی که تاپ سفیدم را سرخ کرده بود،
افتاد و یک لحظه قلبم ریخت.

با احتیاط دستم را کنار زخمی که عمیق و دردناک بود، کشیدم و تیزی شیشه را درون گوشت تنم حس کردم. تا آن لحظه انگار تنم داغ بود که نفهمیده بودم!

به سختی برای دیدن زخمم تلاش کردم. به نظر نمی‌رسید بخیه بخواهد؛ اما باید ضد عفونی‌اش می‌کردم و رویش را می‌بستم و قبل از همه، خرده شیشه را از تنم بیرون می‌آوردم.

نگاهی به ساعت انداختم و نگاهی به تاپِ خونی شده‌ام. اگر به موقع خودم را می‌رساندم، می‌توانستم عموافشین را صدا کنم تا به دادم برسد؛ اما نخواستم نگرانش کنم.

#پارت ۱۷۴



دریاپرست

فاطمه زایری

داخل وسایلم، به دنبال کیف مجهزی از لوازم ضروری پزشکی که محض اطمینان داشتم، گشتم و خیلی زود پیدایش کردم. کیف را روی میز آرایش باز کردم و وسایلی که لازم داشتم را برداشتم.

می دانستم بیرون کشیدن شیشه، جانم را به لبم می رساند و آنقدر بی رمق بودم که تصمیم گرفتم موضع زخم را بی حس کنم.

بعد از چند ثانیه کج نشستم، یک دستم را همراه پنس، تا پشت شانه ام بردم برای بیرون آوردن شیشه و نگاه تارم را به سختی دوختم به زخمی که دردش، دیگر محو شده بود. شیشه را میان پنس گرفتم و تا خواستم آن را بیرون بکشم، تقه ای سرسری به در خورد و عماد موقع داخل آمدن گفت:

-افشین خان رفت خونه ی...

حرف عماد درون دهانش ماند و وسط اتاق ماتش برد.

-زخمی شدی؟

-یه زخم کوچیکه. چیزی نیست.

مبهوتانه جلو آمد و نگاهش از روی دستم که با پنس شیشه را گرفته بود، تا چشم‌هایم کشیده شد.

-چرا نگفتی بریم بیمارستان؟

-بیمارستان لازم نیست. فقط کافیه ضد عفونیش کنم و ببندمش. بی حسش هم کردم، دیگه حتی درد نمی‌کنه.

قانع نشد. همانطور مات به دستم زل زد و من لفتش ندادم. شیشه را با احتیاط از تنم بیرون کشیدم و بلافاصله گاز استریل را روی خونی که بیرون زد، گذاشتم که عماد کمی دستپاچه به طرفم آمد و دستش را روی دست من گذاشت تا کمکم کند.

کمکش را قبول کردم تا او گاز را روی زخمم نگه دارد و خودم خرده شیشه‌ی خونی را لای دستمال گذاشتم.

نگاه کوتاهی به تصویر چهره‌ی عماد در آینه انداختم و پنبه را به ضد عفونی کننده آغشته کردم و آن را با پنس به سمت زخمم بردم که عماد، سریع از دستم گرفت و گفت:
-من انجام می‌دم!

قلب مهربانی داشت و دلواپسم شده بود. پنس را به او سپردم که روی تخت نشست و گاز استریل را با ملایمت از روی زخمم برداشت. پنبه را آهسته به زخمم نزدیک کرد و دست دیگرش را سمتم گرفت و گفت:

-اگه دردت گرفت، دستمو فشار بده.

خنده‌ام گرفت و یادآوری نکردم که شانه‌ام را با یک تزریق، بی‌حس کرده بودم.

#پارت ۱۷۵



دریاپرست

فاطمه زایری

دستش را با تردید گرفتم و او با دست دیگر پنبه را روی زخمم نشاند و از آینه دیدم که گوشه‌ی پلکش چین خورد. نمی‌دانم چرا دستش را فشردم! سریع تکانی خورد و با دلهره پرسید:

-خیلی می سوزه؟ کاش می رفتیم دکتر!

سری چپ و راست کردم و با نگاهم خواستم که ادامه دهد. عماد مردد پنبه را روی پوستم گذاشت و همزمان سرش را سمت سرشانه‌ی برهنه‌ام جلو کشید و زخمم را فوت کرد تا سوزش و دردم را کم کند و این قلب من بود که بال‌بال زدنش را از سر گرفت.

حالم خوب نبود و به حدی از آن روز جهنمی کشیده بودم که عماد را شبیه پناه می دیدم.

دستش را بی اراده‌تر از قبل فشار دادم و او سعی کرد مهربان‌تر زخمم را ضد عفونی کند و با صورتی درهم و دلواپس نگاه بالا آورد و وقتی توی آینه، چشم در چشمم درآمد، تازه فهمید چه غوغایی در سرم می‌چرخد.

تکان محسوس تنش را دیدم. مردمک‌هایش را به سختی از آینه کند؛ اما پایین‌تر زل زد به دست‌هایمان. انگشت‌هایش را فشردم و او بی‌قرار پلک زد و نفس کشید.

سعی کرد حواسش را به کارش جمع کند و برای پرت کردن حواس جفتمان گفت:

-افشین خان رفت خونه‌ی خودش! گفت صبح زود میاد و بهت سر می‌زنه و سفارش کرد که حواسم بهت باشه!
 کوتاه سر تکان دادم و من هم دیگر به آینه و تصویرمان نگاه نکردم.

-فردا باهم می‌ریم شکایت تنظیم می‌کنیم. هرطور شده پیداشون می‌کنم. نگران نباش!

-مگه می‌دونی کی بودن؟

-از کجا باید بدونم؟ حتماً ردی از خودشون به جا گذاشتن.
 پیداشون می‌کنم و می‌فهمیم قصدشون چی بوده! حس می‌کنم با یکی از ما، دشمنی داشتن؛ وگرنه مشخص بود هدفشون دزدی و خفت‌گیری نیست. بیشتر می‌خواستن ایجاد رعب و وحشت کنن!

تم به وضوح لرزید. عماد نگاهش را تا چشم‌هایم بالا آورد و پرسید:

-سردته؟

سر تکان دادم تا فکر کند از سرما و زمستان است که می‌لرزم. پنس را به دستم داد و از جا بلند شد.

از کمددیواری، پتوی سبکی را برایم آورد. روی پاهایم انداخت و دوباره پشت سرم نشست و کار ضد عفونی زخمم را تمام کرد و درنهایت، چسبی را پشت شانهام زد و دستش را نوازش گونه روی آن کشید.

#پارت ۱۷۶



دریاپرست

فاطمه زایری

پتوی سبکی را برایم آورد. روی پاهایم انداخت و دوباره پشت سرم نشست و کار ضد عفونی زخمم را تمام کرد و درنهایت، چسبی را پشت شانهام زد و دستش را نوازش گونه روی آن کشید.

-اگه دردش شدید شد، حتماً بگو تا بریم بیمارستان.
لجبازی نکردم و پلکی آهسته برهم زدم. از جا بلند شدم و به سمت تخت رفتم که گفت:

-بهتر نیست یه لباس ضخیم‌تر تنت کنی؟ این لباس هم کثیف شده!

نگاهم به تاپم افتاد و خونی که به آن مالیده بود.

-می‌شه از توی کمد یه لباس برام بیاری؟

درسکوت به سمت کمد رفت و به انتخاب خودش، بافتِ آستین‌بلندی را برایم آورد و آن را مقابلم روی تخت گذاشت.

زیرلب تشکر کردم و دستم را تکان دادم تا تاپ را در بیاورم که آخم درآمد.

اثر بی‌حسی رفته بود و درد دیگر داشت به جانم نیش می‌زد. با صورتی مچاله شده به عماد نگاه انداختم و گفتم:

-ممنون که کمکم کردی. شبت به خیر!

نمی‌خواستم درد کشیدنم را ببیند و منتظر ماندم تا از اتاق بیرون برود. با شک پرسید:

-می‌خوای کمکت کنم؟

-می‌خوام تاپم رو دربیارم. مشکلی نداری؟

نفس بی‌قراری کشید و قدمی جلو آمد.

-نامحرم که نیستیم!

لب‌گزیدم. عماد آهسته روی تخت و مقابلم نشست و

من تبار و ملتهب خیره‌اش شدم.

بی‌آنکه بداند باید از کجا شروع کند، از پایین تاپم گرفت و

درحالی که سعی داشت نگاهش به تنم نیفتد، آن را آهسته

بالا داد.

بی‌اختیار جنبیدم. نگهم داشت و آهسته پچ زد:

-بذار کارمو بکنم!

ضربان قلبم روی هزار رفت و او تند نفس زد.

پلک‌هایش محکم به هم خورد و برای اینکه بتواند کارش را

سریع‌تر انجام دهد، نزدیکم شد.

سریع لب‌هایم را تو کشیدم و او یک نگاه معنادار رساند به

چشم‌هایم!

مضطرب و شبیه خودش، نجواگونه گفتم:

-بهتره خودم انجام بدم...

آنطور نمی‌شد ادامه داد و چیزی نمانده بود پس بیفتم.
عماد گفت:

-هیش... الان تموم می‌شه!

می‌خواست نشانم دهد که آن حد از نزدیک بودنمان، چیز
مهمی نیست. دست دیگرش را هم به کار گرفت. تاپ را از
هر دو طرف بالا کشید و اتاق را، هیاهوی قلب‌هایمان
برداشت.

#پارت ۱۷۷



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاهش لغزید روی تنم و من خودم را بغل کردم و بااعتراض
گفتم:

-خوشت میاد از اینکه خجالت می‌کشم؟

گوشه‌ی لبش تکان خورد. حس کردم خندید.

-مگه تو خجالت کشیدنم بلدی؟!

-عمادا!

اسمش را با حرص صدا زدم. نگاه او روی بالاتنه‌ام خطا رفت و به سختی و محتاطانه دست آسیب دیده‌ام را از حصار تاپِ خونی‌ام رد کرد؛ اما باز هم دردم گرفت.

اشکی به چشم‌هایم آمد و لبم را گاز گرفتم که دستش در هوا خشک شد و سریع پرسید:

-خوبی؟

همانجا بود که نگاهمان، ناگزیر به هم گره خورد. نفس‌های ضعیف من به صورت او خورد و نفس‌های تند او دلم را زیرورو کرد.

من نتوانستم چشم بگیرم و او پلک‌هایش را عاجزانه بست و دوباره باز کرد.

تاپ را با مکث از تنم درآورد و روی زمین انداخت و بافتم را برداشت. تمام مدت نگاهش را به افسار کشید؛ اما

ثانیه‌ها گند می‌گذشت و دست‌هایش یاری نمی‌کرد تا سریع‌تر لباس را تنم کند و خلاص شود.

بی‌اراده نگاهم را دوختم به چشم‌هایش و او حرصش گرفت از کارم! عصبی سر بالا آورد و گفت:

-چیه؟

-هیچی!

در سرم شوری عجیب بود. او هم حال مرا داشت. نگاهش دوباره مسیر ممنوعه را رفت و بی‌نفس گفت:

-دستت رو بده...

دستم را جلو بردم و کمک کرد تا آستین لباس را بالا بکشم و حس سرکش درونش را سرکوب کرد.

با بدبختی آن بافت آستین‌دار را به من پوشاند و وقتی بالاخره لباس روی تنم نشست، نفس راحتی کشید و سریع از جا پرید.

عقبی رفت و فوراً گفت:

-شب به خیر!

می‌خواست فرار کند و دل من، دیگر تشنه‌ی ماندنش بود.
نگاهم تا شیشه‌ی اتاق رفت و گوشم را دادم به صدای
باران و با تمنا گفتم:

-عماد؟

تند به طرفم برگشت.

-می‌شه امشب اینجا بمونی؟ من یه کم...

سخت بود که بگویم می‌ترسم. غرورم اجازه نمی‌داد؛ اما
خودش فهمید. نگاهم را دنبال کرد و وقتی تا پنجره رسید،
انگار متوجه شد که دردم باران است و اتفاقِ خوفناک و
ناگهانی امشب!

نمی‌دانم به چه چیزی فکر کرد که دستش از روی دستگیره
پایین افتاد و از رفتن منصرف شد.

-می‌مونم!

#پارت ۱۷۸



دریاپرست

فاطمه زایری

انگار دنیا را به نامم زد. تنم را تا یک گوشه‌ی تخت کشیدم و او حین باز کردن دکمه‌های بالایی پیراهنش، چراغ را خاموش کرد و نزدیک آمد.

برای یک شب دیگر، کنارم با فاصله‌ای مشخص دراز کشید و چشم‌هایش را دوخت به سقف. من هم روی سمت سالم تنم دراز کشیدم و خیره شدم به او.

آنقدر طولانی و عمیق که نتوانست مقاومت کند. نگاهش تا صورتم کشیده شد و همانجا ماند. مردمک‌هایمان، میان چشم‌های هم گشت و نگاه من بی‌اختیار نمناک شد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

سکوت را شکستم و گفتم:

-من از بارون می‌ترسم... الانم که این اتفاق افتاد، دیگه فکر نکنم از پس تنها موندن تو شبای بارونی ببریم!

-چرا می‌ترسی؟

-خاطره‌ی خوبی ازش ندارم.

-منم دل خوشی ندارم از بارون!

-تو چرا؟

جوابم را نداد. من هم دست برداشتم از سرک کشیدن به ذهن خسته و پریشان‌اش.

-ممنون که پیشم موندی!

دوباره بی‌جوابم گذاشت و در سکوت روی پهلوی به سمت من چرخید و هم‌زمان لحاف را روی تنم بالا کشید. لبخندم عمق گرفت. من عجیب محتاج محبت او بودم!

-می‌شه بغلم کنی تا خوابم بیره؟

حیران نگاهم کرد. شبیه کودک بهانه‌گیری، با لب‌هایی
برجسته از بغض نجوا کردم:

-تنم می‌لرزه هنوز...

بی‌طاقت پلک زد. بی‌آنکه بخواهم دوباره خودم را تحمیل
کنم، گفتم:

-اگه خوش‌نمیداد، مجبور نیستی!

لبخندی ساختگی زدم تا خیالش را راحت کنم که بدون در
آغوش او بودن هم می‌توانم آرام باشم؛ اما عماد باورم نکرد
و کلافه تنش را جلو کشید و قبل از اینکه درست متوجه
شوم، یک دستش را از زیر سرم رد کرد و دست دیگرش را
دور کمرم انداخت.

حلقه‌ی گرمش که دورم پیچید، در بهشتِ آن حس تند،
گیر کردم. او سرش را لای موهایم فرو کرد و لب زد:
-از هیچی نترس و آروم بخواب. من تا صبح همینجا
هستم.

مردِ مهربان قلبم بود. لب‌هایم کش آمد و گفتم:

-اینجا خیلی آرومم!

#پارت ۱۷۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

دیگر نمی توانستم از او جدا شوم و عماد طوری که انگار
در عمل انجام شده قرار گرفته بود و همین حالایش هم
احساس پشیمانی می کرد، کمی در جایش تکان خورد. اعتنا
نکردم و بیشتر از عطر مردانه اش نفس کشیدم و او
خشکش زد و انگار عاجز ماند از پیدا کردن اکسیژن!

حال عجیبی داشت قلبش! زیر گوشم محکم و بی امان
می کوبید و من لبخند می زدم. آرام بودم؛ آرام آرام!

خاطرات تلخم را به دستان باد سپرده بودم و جای صدای
باران به تپش های کوبان او گوش می کردم. او را هم زمان
جای پدرم، برادرم، عشقم، همسر-م، همه و همه، دیدم و
کودکانه پرسیدم:

-می شه موهامو نوازش کنی؟!

قلبش یک لحظه ایستاد؛ اما دلم را نشکست. لحظه‌ای بعد، شروع به نوازش موهایم کرد و پلک‌های من کم‌کم سنگین شد.

میان حصار بازوان عماد به خواب رفتم و فقط همینقدر فهمیدم که هیچوقت آنقدر آرام نبوده‌ام!

جلوتر از عماد و عموافشین، از ساختمان کلانتری بیرون آمدم و همان لحظه‌ی اول چشمم به آیدین خورد که روی پله‌های ورودی نشسته بود.

کنارش نشستم و درحالی که بازویم را به بازویش می‌زدم، پرسیدم:

-کی اومدی پسرعمو؟

-نیم ساعتی می‌شه. چی شد؟

شانه بالا دادم.

-یه سری سوال پرسیدن و گفتن پرونده رو می‌فرستن دادسرا و پیش قاضی ارجاع. دیگه باید صبر کنیم تا تحقیقاتشون رو شروع کنن. یه سری توصیه هم کردن؛ محض اطمینان.

چشم‌های آیدین لبریز از نگرانی بود. طولانی خیره‌ام شد و پرسید:

-درمورد اون دسته گل هم بهشون گفתי دیگه؟

نگاهم را از چشم‌هایش دزدیدم و خودش جوابم را فهمید. کفری تکانی خورد. از روی پله‌ها بلند شد و با عجله سمت ورودی ساختمان راه افتاد که سریع دنبالش رفتم. دستش را کشیدم و با خواهش گفتم:

-لطفاً ماجرا رو بزرگ نکن.

-ماجرا همین الانشم بزرگه. این تویی که داری کوچیک جلوهش می‌دی، ترمه. حواست هست یکی داره جونت رو تهدید می‌کنه؟

نمی‌توانستم از آیدین انتظار داشته باشم که درکم کند. آیدین آن لحظه فقط به در امان بودنم فکر می‌کرد و من به حرف‌های مادرم! به زمینی که برای پدرم مهم بود و اگر می‌فهمید آن را در رهن «امید» گذاشته، قلبش می‌گرفت.

به عمادی که خبر نداشت چه کسی هستم و با من ازدواج کرده بود. توفانی در ذهن من به پا بود که آیدین از آن خبر نداشت و برای همین فرقی برایش نمی کرد که هویت اصلی ام لو برود یا نه!

برای من اما مهم بود. با اینکه از لحظه ی اول هیچ قصدی برای پنهان شدن پشت هویت «ترمه مهاجران» نداشتم؛ اما حالا دلایل زیادی داشتم برای مخفی کردن «بازاری» بودنم.

#پارت ۱۸۰



دریاپرست

فاطمه زایری

درمانده گفتم:

-هراتفاقی هم که بیفته، فعلاً نمی تونم هویت اصلیم رو نشون کسی- بدم، پس از من نخوا که برم و دریاره ی اون دسته گل به پلیس حرفی بزنم!

-از تو نمی خوام. خودم دارم می رم صحبت کنم...

-آیدین!

عاجزانه صدایش کردم و او نماند. سریع‌تر از چیزی که فکر می‌کردم راه را به سمت پلکان و طبقه‌ی بالا گرفت و من پرواهمه در پی او دویدم.

وسط پله‌ها دستش را کشیدم و نالیدم:

-چرا منو نمی‌فهمی؟ من الان نمی‌تونم لو برم!

-مگه گناهی کردی که از لو رفتن می‌ترسی؟ برو کنار ترمه.

دستم را کنار زد و من ماتم برد. آیدینی که همیشه خواسته‌هایم را اولویت قرار می‌داد، حالا چشمش را به راحتی رویم می‌بست؟

او پله‌ها را دوتایی کرد و من به سختی پشت سرش رفتم؛ اما جانم نکشید خودم را برسانم به سرعت بالایی که داشت. نفس‌زنان ایستادم و گفتم:

-اگه الان حرفی بزنی، هیچوقت نمی‌بخشمت، آیدین!

وسط راه از حرکت ایستاد. با مکث به سمتم چرخید و متأسف سر تکان داد. انگار حرفم به اندازه‌ی کافی قاطع و روشن بود که راه رفته را برگشت. مقابلم ایستاد و گفت:

-قرارمون قایم باشک بازی با کسی نبود.

-الان نمی‌تونم حرفی بزنم. آمادگیش رو ندارم. باور کن.

آیدین با حال بدی از کنارم گذشت و یک کلمه‌ی دیگر هم نگفت. او به محوطه برگشت و به سمت خروجی راه افتاد و من هم تصمیم گرفتم از کلانتری بیرون بروم. موبایلم را که تحویل گرفتم و بیرون زدم، او را دیدم که به ماشین تکیه داده و هنوز نرفته بود. لبخندی روی لبم پخش شد.

با خوشحالی نزدیکش شدم و گفتم:

-فکر کردم قهری کردی و رفتی!

-قهر واسه شما دخترچه‌هاست. حالا خیالت راحت که حرفی نزدم؟

با پوزخند حرف می‌زد و من بدقلقی‌هایش را می‌شناختم؛ همانقدر که او به کوچک‌ترین حرکاتم آشنا بود و خطوط چشم‌هایم را از بر!

#پارت ۱۸۱



فاطمه زایری

نزدیک رفتم و کنارش به ماشین تکیه دادم و دست‌هایم را در جیب‌های پالتو فرو کردم. نزدیکی‌های ظهر بود و نور خورشید به فرق سرمان می‌تابید و از سرمای هوا کم شده بود؛ اما دست‌های من یخ کرده بود. احساس می‌کردم فشارم افتاده.

به در سبزرنگ کلانتری زل زدم و گفتم:

-ممنون که مثل همیشه درکم کردی.

-حماقت کردم که مثل همیشه نتونستم چشمم و روی خواسته‌ها ت ببندم.

-آیدین می‌شه تمومش کنی؟ من اصلاً انرژی جنگیدن با تو رو ندارم.

صدایش بی‌اراده بالا رفت.

-مگه من می‌خوام با تو بجنگم؟ حالت هست نگرانتم؟ حالت هست یه حروم‌زاده تو این شهر داره تهدیدت

می‌کنه؟ حالت هست اون گذشته‌ی لعنتیت سایه‌به‌سایه
دنبالته؟

حالی‌ام بود. آیدین نگرانم بود، عمو نگرانم بود، حتی عماد
هم نگرانم بود؛ اما من نمی‌توانستم آن موقع که هنوز
قدرتش را درون خودم نمی‌دیدم، به چشم‌های آشنایی از
گذشته‌ام نگاه کنم و بگویم چه کسی هستم.

نفس سردی کشیدم و گفتم:

-من کار اشتباهی نکردم که نگران چیزی باشم. هرکسی-
سراغم بیاد و بخواد من و بابت اون گذشته مجازات کنه،
اول و آخر می‌فهمه بی‌گناهم!

-مثل پونزده‌سال پیش که فهمیدن و تصمیم گرفتن سرت
رو بیرن؟

-آیدین!

این بار صدای من بود که بالا رفت. او با دیدن آشوب
بی‌انتهای چشم‌هایم، لب‌هایش را به هم دوخت و عصبی
نوک کفشش را به پاره‌سنگی کوبید و ماشین را دور زد.

سوار شد؛ اما حرکت نکرد. اگر هروقت دیگری بود، گازش را می گرفت و می رفت؛ اما آن زمان، جانم را در خطر می دید که علی رغم عصبانیتش، کنارم ماند.

همان موقع عماد و عموافشین از کلانتری بیرون آمدند و هردو سراسیمه به اطراف نگاه کردند. انگار دنبال من می گشتند که به محض تلاقی نگاهشان با من، نفس راحتی کشیدند.

عماد جلوتر سمتم آمد و بااعتاب گفت:

-مگه نگفتم داخل بمون؟

-پیش آیدین بودم. جایی برای نگرانی نیست.

#پارت ۱۸۲



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاهش پایین رفت و داخل ماشین را دید زد. عموافشین خودش را رساند و پرسید:

-آیدین کی اومد؟

آیدین شیشه را پایین داد. کوتاه سری برای عماد جنباند و گفت:

-من دیگه دارم می‌رم. فقط اومدم سر بزنم که انگار نیازی هم نبود!

با دلخوری به سمتش برگشتم و قبل از اینکه کسی- حرفی بزند، گفتم:

-منم با خودت بیر مطب.

-مطب بی مطب! بهتره چندروز خونه بمونی تا خیالمون راحت بشه.

این حرف را عموافشین زد. بااعتراض گفتم:

-نمی‌تونم به‌خاطر اتفاق دیشب، زندگی و شغلم رو کنار بذارم، عموجون! نگران نباش، قرار نیست اتفاقی برام بیفته.

عماد هم مداخله کرد.

-حق با افشین خانه. بهتره یه مدت کارو تعطیل کنی!
تا خواستم مخالفت کنم، هردو طوری نگاهم کردند که
ماتم برد. تیم تشکیل داده بودند برای اینکه اجازه ندهند
به کار و زندگی ام برسم؛ اما من نمی خواستم در خانه بمانم.
کارم را تازه در این شهر آغاز کرده بودم و دلم می خواست
مشغول باشم. اگر دست خالی می ماندم، معلوم نبود چه
خیالاتی به سرم می زد و ذهن بی دروپیکرم، چطور آزارم
می داد.

به جای من آیدین گفت:

-تا من کنارشم جای نگرانی نیست. هرروز باهم می ریم
مطب و باهم برمی گردیم و من شیش دُنگِ حواسم رو بهش
جمع می کنم. البته اگه از نظر عمادخان مشکلی نداشته
باشه!

باورم نمی شد که آیدین علی رغم بحثی که داشتیم و صاف
نشدن دلش با پنهان کاری ام، طرف من درآمده بود.

چشم‌هایم از ذوق درخشید و عماد با فکری کوتاه، کمی خم شد. دستش را در قاب پنجره گذاشت و گفت:

-اتفاقاً عالیه... خیلی هم ممنون می‌شم!

جفت ابروان آیدین بالا پرید و خودم هم تعجب کردم. عماد گفت:

-اینطوری خیالم راحت‌تره.

لبخندی روی لب‌هایم نقش بست. می‌دانستم که عماد نسبت به صمیمیت من و آیدین، حساس است و وقتی او با وجود حساسیتی که داشت، مرا دست‌پس‌عمویم می‌سپرد، فقط یک معنا داشت... اینکه امنیتم، برایش مهم‌تر بود.

آیدین کوتاه سر تکان داد و عماد به طرف من آمد. دستم را کشید و تا پشت ماشین برد و گفت:

-موبایل رو بده.

کاری که خواست را انجام دادم. موبایلم را گرفت و درونش مشغول به کاری شد و من فقط نگاهش کردم.

#پارت ۱۸۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

عماد همیشه همانقدر دلم را می برد؛ با کوچک ترین کارها، با معمولی ترین حرف ها! او هیچوقت احساساتش را با کلمات اغراق آمیز نشانم نداده بود؛ اما از همان سال ها که جسمی پسرانه، روح دخترانه ام را درون خودش حبس کرده بود، با رفتار محبت آمیزش، نشان می داد که چقدر هوایم را داشت. عماد حتی با وجود اینکه درکم نمی کرد هم، هوایم را داشت!

کارش که تمام شد، موبایل را به سمتم گرفت و گفت:
 - شماره ی سروان خسروی رو زدم تو گوشیت. اگه تو موقعیتی بودی و به من زنگ زدی و به هردلیلی بهم دسترسی پیدا نکردی، به شماره ی شخصی- خسروی زنگ بزن و کمک بخوا.

با دل و جانم خیره‌اش بودم که چطور سفارشات لازم را می‌کرد تا دلش آرام بگیرد. با خودم فکر می‌کردم یعنی برایش اهمیت دارم؟

و سعی می‌کردم فراموش کنم که نام چه کسی — میانمان فاصله انداخته بود.

بی‌حافظه گفتم:

-ممنون که نگرانمی!

نگاهش میان دو چشمم چندبار چرخید.

-مراقب خودت باش.

سه کلمه بود. سه کلمه‌ی ساده که بارها در زندگی‌ام شنیده بودم؛ اما آن لحظه برایم با دنیا برابری می‌کرد. مثل بچه‌ها ذوق کردم و گفتم:

-توام همینطور.

-در دسترس هم باش...

-هستم. کاری نداری دیگه؟ برم؟

سر تکان داد؛ کوتاه و آهسته!

و من چقدر دلم می خواست بگویم هنوز کار دارد و نگهم دارد. دلم می خواست دستم را بکشد و مرا دورتر کند و دور از چشم عموافشین یک قسمت از صورتم را ببوسد؛ اما احمق بودم که آن انتظارات را داشتم. عماد حتی اگر از عشق من می مُرد هم، پیش کسی- مرا نمی بوسید. به خودم خنده ام گرفت و با دلی که پیش او جا می ماند، سوار ماشین آیدین شدم. یک ساعت بعد به مطب رسیدیم. آیدین برای هردویمان چای ریخت؛ اما کلامی با من حرف نزد. خودش هم حواسش نبود که مثل دختر بچه ها قهر کرده بود!

#پارت ۱۸۴



دریاپرست

فاطمه زایری

روزهای اول شروع به کارمان بود و مطب سروصدای زیادی نداشت. برای استخدام منشی آگهی داده بودیم و تا

عصر- با چند نفر صحبت کردیم و من رزومه‌ها را همراه خودم به داخل اتاق بردم و در را هم به روی خودم بستم تا آیدین کمی تنها باشد و با خودش به حرف‌هایم فکر کند. آنقدر در تمام این سال‌ها بی‌چون و چرا تن به خواسته‌هایم داده بود که پرتوقع شده بودم.

بی‌اهمیت به اینکه یک نفر در این شهر دنبال آزار رساندن به من بود، بین چند رزومه گشتم و دوتا را جدا کردم. با دقت مشخصات را می‌خواندم که موبایلم زنگ خورد. نگاهی کوتاه حواله‌اش کردم و با دیدن شماره‌ی ناشناس نادیده گرفتم. دور اسم دختر جوانی که بیشتر چشمم را گرفته بود، خط کشیدم و با خودم گفتم:

-تو مالِ منی!

همان موقع تلفن اتاق شروع کرد به زنگ خوردن! تای ابرویم بالا پرید. چه کسی- شماره‌ی مطب را داشت؟ گوشی را برداشتم و با تردید گفتم:

-بفرمایید.

با خودم فکر کردم که شاید آیدین تبلیغات مطب را شروع کرده است و همینکه جوابی برای سوال ذهنم پیدا کردم، صدایی مردانه و خشدار، با مکشی طولانی توی گوشم گفت:

-خانوم ترمه زرمهر؟!!

چقدر ناهمگون و عجیب صدایم زد!
کاغذِ رزومه، از لای انگشتانم روی میز افتاد و قلبم از سینه‌ام کنده شد. من هیچوقت ترمه زرمهر نبودم. یا ترمه بودم؛ یا زرمهر!

و نشستن اسم «ترمه»، کنار نام خانوادگی «زرمهر» بود که جانم را گرفت.

نفسم بند آمد. پلک‌هایم لرزید و با ترس پرسیدم:

-شما؟

قبل از اینکه مرد پشت‌خط جوابی بدهد، در اتاق باز شد و آیدین شوکه پرسید:

-کیه زنگ زده؟

انگار به هوای شنیدن صدای زنگ تلفنِ مطب که کسی-
 آن را نداشت، به سراغم آمده بود. آشوبی در سرم گشت و
 تا خواستم اشاره کنم که تماس مشکوک است، مردِ
 پشت خط توی گوشم پچ زد:
 -اگه کسی- کنارته، طوری وانمود کن که انگار با یه دوست
 مشغول صحبتی!

#پارت ۱۸۵



دریاپرست

فاطمه زایری

طوری تهدیدوار حرف زد که نتوانستم از دستورش
 سرپیچی کنم. به سختی لبخند زدم و گفتم:
 -مینو... مینوئه!

حتی نفهمیدم چطور نام مینو را به زبان آوردم. آیدین با شک نگاهم کرد و عقبی رفت. انگار خیالش راحت شد و ندید که چشم‌هایم چطور بال‌بال می‌زند تا کنارم بماند.

همان قهری که بینمان بود، اجازه نداد بماند و از اتاق بیرون رفت و صدای بسته شدن در، به مغزم کوبید. چشم‌هایم را با وحشت بستم و فقط گوش سپردم. مرد پشت خط، با همان صدای ناآشنا که شبیه هیچ‌کدام از افراد گذشته‌ام نبود، گفت:

-الان می‌تونی صحبت کنی؟

-می‌تونم.

باید قوی می‌ماندم. باید حرف می‌زدم. باید می‌فهمیدم این آدم چه از جانم می‌خواهد و چه وقتی بهتر از آن لحظه که خودش تماس گرفته بود؟ باید در همان تماس سرخی پیدا می‌کردم، پس دست و دلم را جمع کردم.

بزاز خشکم را بلعیدم و با اضطراب پرسیدم:

-تو کی هستی؟

انتظار نداشتم جوابم را دهد و او به حالم پوزخند زد.

-تو من و نمی شناسی!

-اما تو من و می شناسی.

صدا از سوی او نیامد و سکوت اتاق، دیوانه‌ام کرد. به حدی همه جا ساکت شد که صدای کوبش بی‌امان قلبم را شنیدم و بی‌تاب شدم.

من نباید از آن گذشته می‌ترسیدم. نباید وحشت آن شب را با خودم مرور می‌کردم. نباید شبیه آدم گناهکاری، از آن روزها فرار می‌کردم؛ اما دست خودم نبود.

توی دلم کسی— رخت چنگ می‌زد و نگاهم روی نقطه‌ای نامعلوم بر در اتاق، دودو می‌زد. مرد پرسید:

-امروز چندشنبه‌ست؟

گیج و منگ به تقویم روی میز چشم دوختم.
-دوشنبه.

مرد طوری که انگار خونسرد بود و هیچ عجله‌ای برای تمام کردن آن تماس نداشت، گفت:

-پنج‌شنبه، ساعت دوازده نیمه‌شب، تو ساختمون نیمه‌کاره‌ی خیابون بهار منتظرتم، ترمه!

ساختمانِ بهار...

ساختمان نیمه‌کاری خیابانِ بهار!

وحشت‌زده از جا پریدم و طوری سیم‌گوشی را کشیدم که
تلفن روی میز چپه شد و صدای به‌هم خوردن وسایل،
بالاخره سکوت را شکست و روحم کشیده شد به جهنم
شبی بارانی که باغ‌خانه‌امان را صدای هیاهو و شیون
برداشته و کسی فریاده زده بود:

«واویلا! مرسته خودش و پرت کرده پایین!»

#پارت ۱۸۶



دریاپرست

فاطمه زایری

مرسته خودش را از ساختمان نیمه‌کاری خیابان بهار پایین
انداخته بود و حالا این مرد می‌خواست در نیمه‌شب

پنج‌شنبه، مرا در تلخ‌ترین و وحشتناک‌ترین نقطه‌ی این
 شهر ببیند و چه انتظاری داشت از قدرت و توان من؟
 واقعاً فکر می‌کرد می‌توانم به آنجا بروم؟
 توی گوشم سرد و بی‌احساس گفت:
 -به نفعته بیای!
 -اگه نیام...

صدایم به زحمت بیرون زد و جلوی چشم‌هایم سیاه شد.
 اتاق و وسایلش دور سرم گشت و فقط بوی خونی کهنه را
 فهمیدم که انگار روی دست‌هایم مانده بود.
 با اینکه هیچوقت جنازه‌ی مرسده را ندیده بودم، جنون‌وار
 چشم‌های باز مانده‌اش را تصور کردم و نا از تنم رفت.
 دیگر حتی جانی برای درد کشیدن نداشتم. تمام وجودم،
 خاطره بود و هر خاطره، تیغ می‌کشید روی گوشتِ تنم.
 خونِ من هم به خون مرسده آمیخته بود و حال هردویمان
 خوب نبود.

روح او در عذاب بود و استخوان‌هایش به‌خاطر آهی که
 هرروز و هرشب، پشت سرش می‌کشیدم، در گور می‌لرزید و
 روح من در یک قدمی قبض شدن توسط عزرائیل!

در یک قدمی مرگ بودم. مرد پشت خط، جانم را می‌خواست که گفت:

-اگه نیای، من میام سراغت!

منظورش واضح بود. مرا با فاش کردن هویتم تهدید می‌کرد و من نمی‌خواستم «امید» بودم، حالا که توانی برای مواجهه با آن کابوس‌ها نداشتم، آشکار شود.

تم سست و بی‌جان روی صندلی افتاد و او با نوای شومی، توی گوشم زمزمه کرد:

-قرار ما، نیمه‌شب پنج‌شنبه؛ تو ساختمون بهار!

بندهایم در دست او بود و یقین داشت که سارقار حاضر خواهم شد؛ اما من مطمئن نبودم تا نیمه‌شب پنج‌شنبه زنده بمانم و تمام وجودم ماتم بود.

صدای او، آمیخته بود به هیاهوی پانزده‌سال پیش. به نوای قرآنی که در خانه می‌پیچید و بوی حلوائی مرسده که تا انباری ته باغ هم می‌آمد و دلم را زیرو رو می‌کرد. می‌خواستم تمام زندگی‌ام را بالا بیاورم. حرف‌های رکیکی

شنیده بودم و تهدید شده بودم. کتک خورده بودم و شبیه
گوسفندی که قرار بود قربانی اش کنند، فقط آب توی
حلقم ریخته بودند.

#پارت ۱۸۷



دریاپرست

فاطمه زایری

بیرون آن انباری، مراسم عزای مرسته بود و داخلش، من
نشسته بودم و به مراسم عزای خودم فکر می کردم که قرار
نبود برگزار شود.

دست هایم را روی گلویم گذاشته بودم و با وحشتی بی انتها
به لحظه ای که چاقو دور سرم می گشت، فکر می کردم و
میان آن قیامت به تمام معنا، صدای روح مرسته را
می شنیدم که به سرگردانی ام می خندید و با انگشت نشانم
می داد.

حالا هم حالم، شبیه همان وقتی بود که صدای قرآن می‌آمد و آب، ته حلق خشکیده‌ام را سوزانده بود. مردِ پشت‌خط قرار را تکرار کرد و من به ساختمان بهار فکر کردم و دستم را کشیدم به گلویم. نیمه‌ی شبِ پنج‌شنبه، دوباره قرار بود سرم را ببرند؛ این بار در آن ساختمانِ منحوس!

چطور باید به آنجا می‌رفتم؟

فصل ششم

زیر لحاف خزیده بودم و چشمم از بارش تند پشت پنجره جدا نمی‌شد و تمام تنم از شدت ترس و اضطرابی که به جانم شبیخون زده بود، می‌لرزید. دوباره باران بود و دوباره کابوس‌های من. تمام نمی‌شد که نمی‌شد!

هواشناسی هشدار سیل داده بود و خبر نداشت که سیل سال‌هاست زندگی ترمه را برده و هنوز هم همه‌جای وجودم خرابه و ویرانه است.

تپش‌های قلبم گره خورده بود به تیک‌تاک ساعت... زمان را می‌شمردم و در تبی وحشتناک می‌سوختم و عرق سرد از تیره‌ی کمرم سُر می‌خورد و بیشتر زیر لحاف پناه می‌گرفتم. زمان می‌گذشت و یادم می‌آورد که قراری مهم دارم و جان نه!

ساعت نه بود و سه ساعت مانده به وعده‌ام با مردی که صدای خش‌دارش در این چندروز از گوشم نرفته بود. مردی که انگار قبل از آن تماس لعنتی، تمام احساسش را دور ریخته بود که هیچ مهری در نوسان‌های صدایش پیدا نمی‌شد.

سنگی بود و سخت!

و من باید با او ملاقات می‌کردم و گریزی نداشتم؛ نه از او، نه از باران و نه از گذشته‌ام!

#پارت ۱۸۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

زندگی ام شده بود ترکیبی از ژانر وحشت و بقا!
 باران مدام می بارید و سیاهی شب کش می آمد و صدای
 زوزه توی گوشم می پیچید و من زیر لحاف مخفی شده
 بودم تا فقط زنده بمانم.

رعد می زد و رعشه می افتاد به جانم. پلک هایم را با وحشت
 به هم می فشردم و تصاویر درون ذهنم را پس می زدم و به
 خودم می گفتم:

«تو از پسش برمیای، ترمه!»

مفت می گفتم!

خودم را بیهوده فریب می دادم و می دانستم که نیمه شب،
 به ساختمان بهار که نه، به قتلگاه روحم می روم؛ اما چاره
 چه بود؟

هرطور شده تحمل می کردم تا زمان بگذرد و بروم به آن ساختمان نیمه کاره و خلاص شوم. دیگر نمی توانستم با آن ترس ادامه دهم و ترجیح می دادم با هر کابوس یا هیولایی که بود، مواجه شوم. اگر قرار به مُردن بود، هرچه زودتر، بهتر!

و اگر قرار به نجات پیدا کردن بود که هیچ! مثل دیوانه ها توی مغزم مکالمه راه انداخته بودم. یکی از ترمه های درون ذهنم می گفت:

«چیزی نیست. فقط کافیه هراتفاقی که افتاد، خونسر باشی و یادت نره که دیگه همه چیز با گذشته ها فرق کرده و کسی نمی تونه آزارت بده!»

ترمه ی اول، شجاع بود و چشم هایش فریاد می کشید که آماده ی مبارزه است؛ اما ترمه ی مقابله اش، با شانه های جمع شده و صدای ضعیف جوابش را می داد:

«شاید رفتن به اون ساختمان، هیچ برگشتی نداشته باشه. شاید ما هم مثل مرسته...»

حرفش را ادامه نداد و غرش آسمان حواسم را از آن‌ها پرت کرد و یک لحظه بعد، همه‌جا تاریک شد.

چسبیدم به تخت. مردمک‌هایم با وحشت میان تاریکی ناگهانی اتاق دود و زد و خوف افتاد به جانم. برق کل عمارت قطع شده بود و از خانه‌های اطراف هم هیچ نوری نمی‌آمد. فقط هیاهوی باران بود و بادی که هوهو می‌کرد و نحسی مرگ...

بختی همان موقع افتاد روی تنم. دست‌هایم را بر گلویم گذاشت و شروع کرد به فشار دادن و من زل زدم به چشم‌هایم. یک برق ترسناک بود، در میان تاریکی!

دیوانه نشده بودم. آن بختک، تمام عذاب‌ها بود که از سر گذرانده بودم. در آن شب سیاه برگشته بود سراغم تا جلوی رفتنم به آن ساختمان نیمه‌کاره را بگیرد؛ اما من برای رفتن مصمم بودم؛ حتی اگر مانند مرسده، از آخرین طبقه‌ی آن سقوط می‌کردم و مغزم روی زمین خیس و باران خورده‌ی خیابان بهار متلاشی می‌شد.

#پارت ۱۸۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

درون خودم مچاله شدم و سعی کردم طریقه‌ی نفس کشیدن را به یاد بیاورم و ذهنم دردِ بی‌درمان گرفت و حافظه‌ام از کار افتاد. سرم را با دست‌هایم گرفتم و فشار دادم. درست نشد!

با دو دست شروع کردم به کوبیدن روی مغزم، باز هم درست نشد!

محکم‌تر کوبیدم. موهایم کشیده شد. اهمیت ندادم. دوباره، سه باره، هزار باره کوبیدم.

اشک‌هایم عاجزانه از گوشه‌ی پلک‌هایم بیرون زد و همان لحظه که دست از تقلا برداشتم، تقه‌ای آهسته به در خورد و کسی با ملایمت صدا زد:
-ترمه؟

قبل از اینکه بتوانم جواب دهم، گوشه‌ی در باز شد و نور اندکی به چشم‌هایم زد. سریع اشک‌هایم را پس زدم و دست روی موهایم کشیدم.

عماد با چراغ نفتی قدیمی‌ای که در دست داشت، همانجا جلوی در ایستاد و پرسید:

-حالت خوبه؟

تنم را از روی تخت بالا کشیدم و نشستم.

-خوبم.

دروغ گفتم؛ به مسخره‌ترین شیوه‌ی ممکن. عماد فهمید که دروغ است. فهمید که باز هم غرور کار دستم می‌دهد. او حالا به خوبی خبر داشت که از باران وحشت داشتم و باید می‌فهمید که آمیختن باران و تاریکی به هم، چقدر نفس می‌گرفت از من!

در را رها کرد و با اشاره به بیرون گفت:

-می‌شه بیای به من کمک کنی؟

-کمک؟ کمک واسه چی؟

چراغِ توی دستش را بالاتر گرفت تا یک‌دیگر را بهتر ببینیم.
 -قبل از اینکه برقاً قطع بشه، کتابای کتابخونه رو ریخته
 بودم و مرتبشون می‌کردم؛ اما فکر می‌کنم اگه تنها ادامه
 بدم، تا فردا صبح طول بکشه.
 -کدوم کتابخونه؟

عجیب بود که نزدیک دوماه در آن خانه زندگی کرده بودم
 و جز اتاق خودم و عماد و سالن و آشپزخانه و سرویس، به
 جای دیگری سرک نکشیده بودم. عماد گفت:
 -اگه بیای، خودت می‌بینی! کمکم می‌کنی؟
 معلوم بود که کمکش می‌کردم. از خدایم بود از آن اتاق و
 تاریکی و تنهایی خلاص شوم و کنار عماد بمانم تا باران بند
 بیاید و برق عمارت دوباره وصل شود.
 از تخت پایین آمدم و با همان لباس‌های راحتی به سمت
 در رفتم و سرراه، کش مویم را دور دستم انداختم تا اگر
 لازم شد موهایم را جمع کنم.



فاطمه زایری

موقع رد شدن از کنار عماد پرسیدم:

-برق چرا رفت؟

-برق کل محله رفته. قراره از اداره برق بیان و مشکل رو حل کنن.

عماد کنارم قدم برداشت و چراغ را طوری گرفت که مسیر من روشن تر شود. قلبم کنار او آرام گرفت و به سادگی اکسیژن را به ریه هایم کشیدم.

درانتهای سالن طبقه ی بالا، در یکی از اتاق ها را باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد شوم و خودش بلافاصله آمد و در را بست. نگاه من در نور اندک چراغی که دست عماد بود، فقط سایه ای از قفسه های کتاب را دید و گنگ قدم برداشتم و او چراغ را روی میزی که وسط اتاق بود، گذاشت و چشم بر زمین چرخاند. خیلی زود چیزی که می خواست را پیدا کرد و گفت:

-بیا این شمعاً رو روشن کنیم.

با تعجب به سمتی که رفت و جعبه‌ای که پیش کشید، چرخیدم.

-شمع؟

-از گبلایی خواستم اینارو بیاره تا راحت‌تر کارمون رو بکنیم. اول اینارو روشن کنیم، بعد بریم سراغ کتابا!

ذهنم پرازعلامت سوال شد؛ اما فرصت نکردم چیزی بپرسم. صدای زنگ هشدارگونه‌ای در مغزم پخش شد و با بی‌قراری به قراری که در کمتر از سه ساعت دیگر داشتم، فکر کردم.

باید هرچه زودتر کاری که عماد خواسته بود را انجام می‌دادم و خودم را به موقع به ساختمان بهار می‌رساندم، پس لغتش ندادم.

نزدیک رفتم. فندک کوچکی را از کنار شمع‌های استوانه‌ای و بزرگی که توی جعبه بود، برداشتم و پرسیدم:

-اگه یه وقت شعله‌ی یکی از این شمعاً بگیره به کتابا چی؟ من دلشوره دارم!

-شما رو می‌چینیم کنج دیوارا و کتابا رو اون سمت نمی‌بریم. حواسمون جمعه، نگران نباش.

سعی کردم به او اعتماد کنم و شروع کردم به روشن کردن شمع‌ها!

فتیله‌ها جرقه خورد و کم‌کم نورهای کوچک و بزرگ زردرنگی به تاریکی جهید و تصویر صورت عماد نمایان‌تر شد. شمع آخر را که برداشتم، از لحظه‌ی اول به نحوی روشن شدنش دقیق شدم و همینکه شعله‌ای کوچک از نخ فتیله‌اش جان گرفت و درخشان شد، آن را بالا گرفتم و با لبخند نگاهش کردم.

صدای عماد میان افکار طولانی‌ام، پیچید و حواسم را به سمت خودش برد:

-به چی فکر می‌کنی؟

شمع آخر، معطر بود و رایحه‌ی ملایم و بی‌نظیری داشت؛ شبیه عطر هلو! آن را میان صورت خودم و عماد نگه داشتم و از پس نور، زل زدم به مردمک‌هایش و چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش را، روشن‌تر از چیزی که بود، دیدم.

-داشتم به این فکر می کردم چه خوبه اگه همیشه نور به تاریکی غلبه کنه.

عماد، با آوایی ناامید و خیره به روشنائی شمع، لب زد:
-تو زندگی من همیشه تاریکی پیروز شده!

چه کشیده بود در زندگی، زمانی که من نبودم؟
مگر چه اتفاقی بود برای عمادی که جا گذاشته بودم در این شهر؟!
exchange group

#پارت ۱۹۱



دریاپرست

فاطمه زایری

@Vip.Roman

عماد، با آوایی ناامید و خیره به روشنائی شمع، لب زد:

-تو زندگی من همیشه تاریکی پیروز شده!
چه کشیده بود در زندگی، زمانی که من نبودم؟ مگر چه
اتفاقی بود برای عمادی که جا گذاشته بودم در این شهر؟!

غصه‌اش، به قلب من تزریق شد. دریایی از اشک توی
چشم‌هایم موج گرفت و نتوانستم بی تفاوت باشم.
همه‌ی جانم را یک جا جمع کردم و بی نفس صدا زدم:
-عماد جان...

محبت‌آمیزتر از هر وقتی اس‌مش را گفتم و مردمک‌های او
حیران و سرگشته در پی صورتم دوید و تازه مرا دید که شبیه
خودش، نور به صورتم می‌زد و آشکارتر از هر وقتی نشسته
بودم مقابلش و رایحه‌ی خوشِ هلو پخش بود میانِ
نفس‌های بی‌رمقمان.

لبخندی به رویش زدم و با باوری عمیق نجوا کردم:
-تاریکی رو خودت قوی می‌کنی و باعث می‌شی پیروز بشه،
عماد!

نگاهم کرد و در چشم‌هایم گم شد.

من اما در گذشته گم شدم. در روزی که نشسته بودیم در همان اتاق خصوصی‌ای که در خانه‌ی پدری‌اش داشت.

او برایم یکی از سوال‌های تست ریاضی را توضیح می‌داد و من هرکاری می‌کردم نمی‌فهمیدم. نوک بینی‌ام را با حرص فشرده و غر زده بود:

«جواب رو خودت می‌پیچونی و باعث می‌شی سخت به چشمت بیاد، بچه!»

لبخند روی لب من، تا ابدیت رفت و او فقط نگاه کرد. نمی‌دانم او هم خاطره‌ها را رج زد و یاد امید افتاد، یا نه! فقط حس کردم که پلک‌هایش لرزید و روحش برای چند لحظه از آن مختصات پر کشید. فقط جسمش ماند برای من!

با یک دست شمع را نگه داشتم و دست دیگرم را آهسته روی گونه‌اش گذاشتم و گفتم:

-اگه اسلحه‌ای که دست تاریکی دادی رو ازش بگیری، دیگه نمی‌تونه به روشنایی‌های زندگیت شلیک کنه! می‌دونی اون اسلحه چیه؟

همانطور مات و سرگردان ماند. نگاهش معجون عجیبی بود از غریبگی و آشنایی!
او با من احساس غربت می‌کرد یا ناخودآگاهش بچه‌ی روزهای دور را به خاطر می‌آورد؟

با حسرتِ اینکه یک‌بار دیگر «بچه» خطابم کند، گفتم:
-اون اسلحه، توجه و نگاهته! نباید چشمت فقط قسمتای تاریک و سیاه زندگی رو ببینه، عماد. هرطور شده باید دنبال نور بگردی... محاله دنبالش بگردی و پیداش نکنی. برای هرکسی، یه نوری هست!

#پارت ۱۹۲



دریاپرست

فاطمه زایری

نمی دانم در چشم هایم دنبال چه چیزی بود.
دستش را مبهوتانه بالا آورد و گذاشت روی انگشتان من.
همانجا نگهم داشت و بی نفس لب زد:
-اگه نبود، چی؟

لشکری از اندوه، دوره اش کرده بود و هاله ای غمگینی در
چشم هایش می لغزید.
با خودش در جنگ بود.
خودش را در آن جنگ هزاران بار به آتش گلوله بسته بود و
می توانستم زخم های پنهانش را ببینم.
شمع را آهسته روی زمین گذاشتم و تنم را به سمتش
کشیدم و دست دیگرم را بردم تا نزدیکی موهایش.
با سر انگشتان یخ بسته ام، موهای کوتاهش را نوازش کردم
و به رویش لبخند زدم.

-من برات نور می شوم... همه ی تاریکی ها رو به جای تو شکست می دم!

می خواستم تمام زخم های دردناکش را به آغوش بکشم و آرامش کنم. نوازش موهایش را ادامه دادم و زمزمه کردم:
-من و یه فانوس همیشه روشن تصور کن و هر وقت که چشمت چیزی جز سیاهی ندید، بیا سراغم. من به جات، تاریکی و سیاهی رو می شکافم! خب؟

پلک هایش پایین افتاد و نفسی سخت و طولانی کشید.

-من نور چشمم رو از دست دادم...

یکپارچه درد بود. یکپارچه ماتم.

دردی به گلویم پیچید و جانم ماند در لرزش صدای تلخش

سر که بالا آورد، در چشم هایش سوگ سنگین و باران خورده ای بود که دست های نوازشگر من، مرهمش نبود.

با همان سوگ، با همان درد رسیده به استخوان، یک
لحظه خندید و گفت:

-یه فانوس، چطور می‌تونه به یه جفت چشم نابینا،
روشنایی بده؟!

کلامش تلخ بود و بغض‌هایش آشکار؛ همانقدر که ویران
شدن من عیان و واضح بود.

#پارت ۱۹۳



دریاپرست

فاطمه زایری

تمام و کمال فرو ریختم و او به آرامی دستم را از صورتش
پایین آورد و کنار کشید.

شمع‌ها را در گوشه و کنار اتاق گذاشت و بدون هیچ حرف
دیگری به سمت کتاب‌هایی که بر زمین و روی هم چیده

شده بود، رفت و شروع کرد به چیدن آن‌ها درون قفسه‌ها و من، نیمه‌جان حرکاتش را دنبال کردم.

نور چشم‌های عماد چه کسی— بود که در نبود او، تاریکی مدام چیره می‌شد بر زندگی‌اش؟!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

احساس می‌کردم کسی— دست انداخته توی قفسه‌ی سینه‌ام و قلبم را فشار می‌دهد.

باران را فراموش کرده بودم و تازه می‌فهمیدم که مصیبتی بالاتر از گریه‌ی آسمان و خاطره‌ی آن شب شوم هم بود. مصیبتی شبیه همین لحظه که هیچی بندی از وجود عماد، به بندهای احساس من گره نمی‌خورد.

چند دقیقه گذشت تا از افکار پردردم جدا شدم.
 با دست و پای سست و بی‌رمق به سمت عماد رفتم و سعی
 کردم وانمود کنم که همه چیز مرتب است.
 نزدیکش ایستادم و با نگاهی اجمالی به قفسه‌هایی که دوتا
 از دیوارها را کامل پوشانده بود، پرسیدم:
 -همه‌ی این کتابا مال خودتن؟

عماد هم ترجیح داد که حرف‌های عادی و معمولی را
 جایگزین صحبت‌های مهم‌تر کنیم.
 -نه، فقط بعضی‌ها شون. بیشتر این کتابا برای خاتون و
 خواهرزاده‌ی مرحومشه. چندتا شون هم برای سوگله که
 خودش یواشکی این گوشه و کنارا مخفی کرده.
 جا خوردم.

-فکر نمی‌کردم خاتون اهل کتاب خوندن باشه. حالا چرا
 کتاباش تو این عمارته؟
 -اینجا همیشه خونه‌ی خاتون بوده!
 -خونه‌ی خاتون؟

#پارت ۱۹۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

عماد با یک نگاه به صورتم فهمید که علامت سوال‌های زیادی دارم.

خم شد. چندتا کتاب قطور را با هم برداشت و درحالی که میان قفسه‌ها می‌گشت تا جای مناسبی برای آن‌ها پیدا کند، توضیح داد:

-این خونه متعلق به عموی پدرم، محتشم زرمهر بوده که بعد از فوتش، به تنها دخترش، «دربانو» رسیده. یعنی دختر عموی پدرم.

دربانو، خواهرزاده‌ی خاتونه که شنیدم سال‌ها پیش، زندگیش دستخوش تغییرات زیادی شده. از جزییات خبر ندارم؛ اما شنیدم که تو همون دوره، این خونه به مالکیت پدربزرگ من دراومده و از پدربزرگم هم به پدرم رسیده. چرا

و چطورش رو هیچوقت برای ما کوچیک‌تر تعریف نکردن، ولی هرچی که بوده، خاتون به پیشنهاد پدرم، موندن تو این خونه به عنوان سرایدار یا هرچیز دیگه‌ای که بشه اسمش رو گذاشت، قبول کرده. برای اینکه خاطرات زیادی از این خونه داشته. از خواهرش و... دُربانوی مرحوم!

دیگر کارم از تعجب هم گذشته بود. با حیرت گفتم:
-من فکر می‌کردم این خونه مال توئه.

عماد غرق درکارش بود و من انگارنه‌انگار که آمده بودم تا به او کمک کنم. او کارش را موبه‌مو و هدفمند ادامه داد و درهمان حال گفت:

-نه، اینطور نیست. شاید سند اینجا به نام پدر من باشه، اما همه این خونه رو متعلق به خاتون می‌دونن. زنی که از وقتی شیرخواره بودم، برای من زحمت کشیده و جایگاهش با مادرم برابری می‌کنه.

عماد طوری می گفت تا جای هیچ سوالی برای من باقی نماند و کتاب‌ها را درون قفسات می گذاشت.

برای اینکه کمکی کرده باشم، چندتا کتاب را برداشتم و به سمتش رفتم. همینکه عماد خواست برگردد و کتاب‌ها را بردارد، با دیدن من که بالاخره می خواستم کمکش کنم، ایستاد و لبخندی مختصر زد.

-خاتون، اخلاق خشک و سردی داره؛ اما نه بداخلاقه، نه بی رحم. فقط یه زن درونگرا و ساکته که دوست نداره با غریبه‌ها گرم بگیره و تازه تازه داره به حضورت تو این خونه عادت می کنه. درسته زبونش تنده؛ اما قلب مهربونی داره! یه وقتایی اگه نیش و کنایه‌ای می زنه، به خاطر منه، پس به دل نگیر. بهت قول می دم وقتی یه کم بگذره، هردو به هم عادت می کنید!

#پارت ۱۹۵



دریاپرست

فاطمه زایری

عماد برای جوش دادن رابطه‌ی من و خاتون تلاش می‌کرد و من از یاد برده بودم که زمان می‌گذرد و موعد قرارم نزدیک می‌شود. کتاب‌ها را توی بغلش گذاشتم و با خنده‌ای مسخره گفتم:

-تا این لحظه، تنها چیزی که نشونم نداده، قلبِ مهربونش بوده.

گوشه‌ی پلکش چین خورد و اخم شیرینی کرد.
-این کتابای باریک چیه آوردی؟ حواست نیست این ردیف رو دارم از کتابای قطور می‌چینم؟

گیج و منگ تکانی خوردم و نگاهم را میان کتاب‌های توی بغلش و کتاب‌هایی که توی قفسه گذاشته بود، چرخاندم.
به بی‌حواسی خودم خنده‌ام گرفت. موهایم را پشت گوش زدم و خجالت‌زده گفتم:
-ببخشید! فکرم رفت پیش خاتون...

کتاب‌های باریک را به دست خودم داد و تنم را آهسته به طرفی هدایت کرد.

-برو اونجا یه کم بشین تا حواست بیاد سرجاش. من خودم
همین ردیف رو می‌چینم و بقیه‌ش رو می‌ذارم برای فرداشب!
-نمی‌شه که. من مثلاً اومدم بهت کمک کنم.
-شما کمک نکنی سنگین‌تری، خانوم دکتر!

به کتاب‌های توی بغلم طعنه زد و درونم غوغا انداخت.
با چشم‌هایی درشت شده زل زدم به صورتش تا بفهمد که
نباید دستم بیندازد؛ اما انگار به جای بدخلقی و دوری‌های
قبل، حالا از اینکه سربه‌سرم می‌گذاشت، لذت می‌برد.
شبه عمادی که قبلاً «امید» را دست می‌انداخت و
جیغش را درمی‌آورد.

اشاره‌ای به سمت شمع‌های آن سوی اتاق کرد و گفت:
-اونجا بشین و چند خط کتاب بخون تا کارم تموم بشه.

نمی‌دانم چرا اما دلم بی‌نهایت آرام گرفته بود.
با وجود اینکه از نزدیک شدن کتاب‌ها به شعله‌های شمع
وحشت داشتم، علی‌رغم نزدیک شدنِ ساعتِ قراری که

شبیه ساعت اعدامم بود و تمام حرف‌هایی که از عماد شنیده بودم، آرامش خاصی داشتم و آن لحظات را واقعاً زندگی می‌کردم.

#پارت ۱۹۶



دریاپرست

فاطمه زایری

به طرفی که عماد گفت، رفتم و کتاب‌های توی بغلم را آهسته روی زمین و دور از شمع‌ها گذاشتم و شروع کردم به خواندن عنوان‌ها و یکی از کتاب‌هایی که قبلاً خوانده بودم، چشمم را گرفت.

آن را برداشتم و دستی به روی جلد خاکی‌اش کشیدم و ذهنم پر از خاطره شد.

«سووشون» را در همان روزهای هفده‌سالگی خوانده بودم.

مینو آن را امانت داده و گفته بود حتماً خوشم می‌آید و من خوانده بودم و پایش اشک‌ها ریخته بودم.

حالا داستانش را گنگ به یاد داشتم و برای همین از خط اول شروع کردم به خواندن. ورق زدم، جلو رفتم، خواندم و فراموش کردم که کوهی از کابوس انباشته شده بود در زندگی‌ام.

بیرون آن اتاق، تباهی و تاریکی مطلق بود و جایی که من حضور داشتم، نور می‌درخشید و بوی هلو می‌آمد و خیالم راحت بود.

درون کتابی که خاطراتِ خوشِ نوجوانی‌ام را زنده می‌کرد؛ اما قصه‌اش تلخ و سینه‌سوز بود، گم شدم و به خودم که آمدم، عماد کنارم نشسته بود و در سکوت نگاهم می‌کرد.

با دیدنش، یک لحظه وحشت کردم.

-از کی اینجا نشستی؟

-چند دقیقه‌ای می‌شه. اینقدر قشنگه که متوجهم نشدی؟

جلد کتاب را نشان دادم و پرسیدم:

-سووشون رو نخوندی؟

آسمانِ چشم‌هایش تیره و تار شد.
نفهمیدم چرا...

من فقط یاد کتاب سووشونی افتادم که هیچوقت فرصت
نکردم آن را به مینو بازگردانم و احتمالاً حاج ابراهیم آن را
میان باقی وسایلم، در همان آتش پانزده سال پیش سوزانده
بود.

من آه کشیدم و عماد میان اندوهی که نتوانست پنهانش
کند، یک کلمه گفت:
-نه...

نفسش بوی غم می داد؛ همانقدری که نفس‌های من از
بوی چوب‌های سوخته‌ای لبریز بود که وسایل و رویاهای
«امید» را یک جا خاکستر کرده بود.

#پارت ۱۹۷



دریاپرست

فاطمه زایری

با لبخندی دردآلود گفتم:

-می‌خواهی یه تیکه‌ش رو برات بخونم؟

پلکی آهسته برهم زد و من برای فرار از چشم‌هایش که به راحتی تسخیرم می‌کرد، تنم را نزدیک بردم و سرم را روی شانهاش گذاشتم.

عماد تکانی سریع خورد؛ اما پسم نزد!

آنقدر بی‌رحم نبود که در تاریک و روشنر اتاق و هیاهوی باران، مرا از پناهگاه آغوشش پس بزند و من سرم را راحت‌تر روی شانهاش رها کردم و کتاب را جلوی نگاه هردویمان گرفتم و خطوطی را تصادفی خواندم:

«خاندانم که بر باد رفت، یوسف برایم نوشت:

خواهر سعی کن روی پای خودت بایستی، اگر افتادی، بدان که در این دنیا هیچ‌کس خم نمی‌شود، دست تو را بگیرد و بلندت کند. سعی کن خودت پا شوی!»

صدای نفس‌های شمرده‌ی عماد، میان صدای خواندنِ من می‌پیچید و سکوتِ اطرافمان و نورِ شمع‌ها و رایحه‌ی هلو، بهشت را تداعی می‌کرد برای ما دوتا.

آرام و رها از هر کابوس و گذشته و بندی، به تپش قلب‌هایمان گوش سپردم و با حال عجیبی گفتم:

-نمی‌خوام بگم سیمین دانش‌ور اشتباه می‌گه؛ اما از این مطمئنم که یه وقتایی، هستن کسانی که دستشون رو به سمتون می‌گیرن تا ما از روی زمین بلند کنن!

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

عماد سر به سمت چرخاند و چانه‌اش روی سرم قرار گرفت.

-عموافشین یه روزی که از همیشه تنهاتر بودم و کسی نبود تا به دادم برسه، بی‌توجه به هرچیزی، خم شد و من و از روی زمین بلند کرد!

-برای همینه که وقتی کنارشی، شبیه دخترچه‌های پنج‌ساله می‌شی؟

ریز خندیدم و سر تکان دادم. او دستش را نزدیک آورد و همان لحظه موهایم را از روی پلک‌هایم کنار زد و گفت:
-بازم بخون.

قیامتی شد در قلبم! آرامشِ خواستنی‌ام، با تشویشی پرشور و خواستنی‌تر از بین رفت و نقطه‌به‌نقطه‌ی تنم نبض گرفت.

#پارت ۱۹۸



دریاپرست

فاطمه زایری

مثل ربات ورق زدم و نگاهم را مبهوتانه روی خطوط چرخاندم و همه‌ی نفس‌هایم را برای خواندن جمع کردم.

«آدم با کسی— در زندگی‌های قبلی دمخور بوده، بعد از او جدا شده. هی به دنیا می‌آید تا او را پیدا کند. فراق می‌کشد و انتظار می‌کشد، وقتی پیدایش کرد و شناختش، مگر می‌تواند ولش کند؟!»

نمی‌دانستم چطور آن خطوط را می‌خواندم و زیر گریه نمی‌زدم. گلویم پر از بغض شده بود و چشم‌هایم کاسه‌های اشک!

جای هرکلمه خودم را می‌دیدم و عماد را...
 من هم در زندگی قبلی‌ام کسی را دیده بودم.
 با او دمخور شده بودم، به اوج آسمان‌ها رفته بودم و بعد... در بارانِ شبی غریب و بی‌ستاره از او جدا شده بودم.
 بعدتر، از نو به این دنیا آمده بودم.
 دنیا آمده بودم تا او را پیدا کنم و سال‌ها در فراقش، انتظار کشیده و حالا پیدایش کرده بودم...
 حالا او را پیدا کرده بودم و از نو، دوباره با او آشنا می‌شدم و مگر می‌توانستم رهایش کنم؟!!

اشک‌هایم درون چشم‌هایم می‌لغزید و نفس‌های عماد دیگر بیرون نمی‌آمد. حالش شبیه من ماتم بود؟ نمی‌دانستم.

حال من، حال شبی بود که کوله‌باری را روی شانه‌هایم کشیده بودم و چاره‌ای نداشتم جز رفتن. مجالی نداشتم برای ماندن!

من دلتنگ رفته بودم و حالا سرم روی شانه‌ی مردی بود که اگر هزاربار هم به دنیا می‌آمدم، هر هزاربار دنبال او می‌گشتم و پیدایش می‌کردم.

برای اینکه اشک‌هایم نریزد، سرم را از روی شانه‌اش بلند کردم. دوباره در پرده‌ی موهای بلندم، مخفی شدم و آهسته گفتم:

-چقدر این کتاب غمگینه!

سعی کردم غم‌های خودم را پای تلخی کتاب بگذارم و او دستم را کشید. قبل از اینکه بفهمم چرا، کشِ مو روی دستم سُر خورد و گفتم:

-بذار موها رو ببندم!

غصه‌دار بود و شبیه من از رنجی می‌مُرد که دیدنی نبود.
فقط نگاهش کردم که تنم را به نرمی چرخاند و از دوطرف
شروع کرد به جمع کردن موهایم.

حرکت دست‌هایش، شبیه معجزه بود.

موهایم را از سمت شقیقه‌هایم به عقب کشید و نگاه من
لغزید روی صفحه‌ای که تصادفی باز شده بود و جمله‌ای
دردناک و حسرت‌آلود!

#پارت ۱۹۹



دریاپرست

فاطمه زایری

خودم را به حسِ بی‌نظیر دست‌های عماد که موهایم را با
مهری بی‌نهایت لمس می‌کرد، سپردم و پلک‌هایم را هم‌زمان
با کتاب بستم؛ اما دستم را روی آن صفحه نگه داشتم تا
گم نشود.

اشکِ لجوجم، بی اراده از لای پلک بسته‌ام سر خورد و
زیر لب نجوا کردم:

«ما غیر از آرزوهای بزرگ، تقصیری نداشتیم!»

دست‌های عماد، لای موهایم جا ماند و تکان نخورد؛
همانطور که قلب من، همانطور که دنیای من!
هر دو به لبه‌ی شمشیری خونین خیره شدیم که از وسط
رویاهایم گذشته بود و از هیچ کدامان صدا نیامد که
نیامد.

عماد با مکث، بستنِ موهایم را از سر گرفت و نگاه من
خیمه زد روی ساعت آویخته بر دیوار.
فقط یک ساعت ونیم مانده بود تا تمام شدن افسون
دلفریبِ آن ثانیه‌ها و تبدیل شدنِ کالسکه‌ی پر شکوهم، به
کدو تنبلی از ریخت افتاده!

هم‌زمان با نیمه‌شب و آونگِ ساعت، جادوی زیبای شبی
که عماد مرا از کابوس و بختکِ باران جدا کرده و به درون

نور کشیده بود، تمام می شد و من می ماندم و دروازه‌ی
جهنم.

موهایم را که بست، با عشق و قدردانی نگاهش کردم و
گفتم:

-ممنون!

فکر کرد برای بستن موهایم می گویم و من هم نگفتم که
خط عمیق چشم‌هایش را هم شبیه خطی از نوشته‌های
سیمین خوانده‌ام و لبخندی تلخ و شیرین زدم و تمام
غصه‌هایم را وبال گردنم کردم تا همراه خودم ببرم.

حتی غصه‌های قصه‌ی «زری» و «یوسف» را هم از دلِ
«سووشون» بیرون کشیدم و بعد از گفتن «شب
به‌خیر» ی به عماد، به اتاقم برگشتم و تمام شب با خودم
زمزمه کردم:

«ما غیر از آرزوهای بزرگ، تقصیری نداشتیم...»

ضمیر «ما» را خطاب به «امید» ی که یک روز از کالبدم
بیرون کشیده و به دوردست فرستاده بودم و «ترمه» ای

که با دست‌های خودم ساخته بودمش، می‌گفتم و به خودم یادآوری می‌کردم که هیچوقت هیچ تقصیری نداشتم؛ جز آرزوی خودم بودن و آزاد بودن و عاشق بودن.

من برای هیچ‌کدام آن آرزوها، احساس گناه نمی‌کردم!

#پارت ۲۰۰



دریاپرست

فاطمه زایری

باران مدتی می‌شد بند آمده و حالا فقط زمین خیس بود و سوزِ باد می‌آمد و هیاهوی شاخه‌های درختان. صدای موزیک را تا ته کرده بودم تا صدای باد را نشنوم و یک چشمم به ساعت ماشین بود. زمان به شمارش معکوس افتاده بود و باید عجله می‌کردم. وعده‌ی قرار هر لحظه

نزدیک‌تر می‌شد و جان من هم از حفره‌ی میان ساعت‌شنی،
پایین می‌ریخت و دیگر حجم کمی از آن برایم مانده بود.
داشتم تمام می‌شدم!

فقط پنج دقیقه‌ی دیگر مانده بود و هنوز فاصله داشتم با
خیابان بهار. پنهانی از خانه بیرون زده بودم و برای همین
دیر شده بود. حالا هیچ‌کس خبر نداشت داخل اتاقم
نیستم و مثل روحی سرگردان در خیابان‌ها می‌گشتم. آمده
بودم با آن آدم ناشناس مشکل را حل کنم. تا حرف بزنم،
تا به او بفهمانم که نقشی- در ماجرای مرسده نداشته‌ام و
به آیدین هم چیزی نگفته بودم. آیدین اگر می‌فهمید،
شلوغش می‌کرد یا حتی آمدنش ممکن بود آن فرد را عصبی
کند.

به خودم قوت قلب دادم که با خبردار نکردن آیدین، کار
درست را انجام داده بودم، اما پای راستم قوت نداشت
برای فشردن پدال گاز. داشت دیر می‌شد... زمان انگار
می‌دوید و نفس‌هایم دیگر گرمی نداشت و درونم خالی بود؛
شبه قطاری که بی‌هدف می‌رفت و در هیچ‌کدام از

واگن‌هایش، مسافری ننشسته بود. پیش می‌رفتم و سرعت ماشین دیگر از اراده‌ام خارج شده بود. سرعت‌گیرها را دیوانه‌وار می‌پRIDم و حتی برخورد محکم سرم با سقف ماشین را هم نادیده می‌گرفتم. تابلوی خیابان بهار را از دور می‌دیدم و همان تابلو برای ادامه‌ی سیاهی گذشته‌ای که از آن گریخته بودم، کافی بود. نزدیک شدم و صدای شکستن استخوان‌های مرسده در گوشم زنگ زد. صدای سقوط تنش بر آسفالت زمین، کوبیده شدن مغزش و خس‌خسِ نفس‌های آخرش!

مرسده در تنهایی و تاریکی شبی که ماه آسمان هم دیده نمی‌شد، خودش را از ساختمان نیمه‌کاره‌ای که قرار بود مجتمع تجاری و تفریحی مهمی در شهر شود، خودش را پایین انداخته و هیچ‌کس چگونه مردنش را ندیده بود؛ اما من همه‌ی صداها و تصاویر لحظات مرگش را تصور می‌کردم. کار سختی نبود ساختن تصاویر یک خودکشی-دردناک در ذهنم.

به داخل خیابان بهار پیچیدم و با دیدن طبقات نیمه‌مانده و متروکه‌ی ساختمانی که گرفتار نفرین مرگِ مرسده شده و هیچوقت تکمیل نشده بود، خودم را باختم. من چطور قرار بود پا به داخل آن بگذارم؟ چطور قرار بود خودم را به آخرین طبقه برسانم؟ نگاهی به اطراف انداختم. از اول تا آخر خیابان، پشه هم نبود و فقط چراغ‌های نئونی سردِ مغازه‌ها خاموش و روشن می‌شد و سوپرمارکتی در دورترین نقطه به ساختمان بهار، باز بود. تمام تنم شروع کرد به لرزیدن. آن لحظات، آن فضا، آن سایه‌ای که از گذشته دنبالم می‌آمد و حسی— که داشتم، همه و همه شبیه سکانسی— دلهره‌آور از یک فیلم ترسناک بود و من دیگر هیچ شجاعتی درون خودم نمی‌دیدم و هرچه بود، حماقتِ محض بود!

#پارت ۲۰۱



دریاپرست

فاطمه زایری

با همان حماقت، ترمز گرفتم و دست‌هایم دور فرمان
 مشت شد. سر خم کردم برای دیدن طبقات ساختمان
 متروکه و نتوانستم تا آخر ببینم. باید پیاده می‌شدم تا کل
 ساختمان دیده می‌شد. همه‌ی نفس‌هایم را جمع کردم. با
 دستی لرزان کمر بند ایمنی را کنار زدم و دستگیره را نگه
 داشتم. باید پیاده می‌شدم؛ اما نه دست‌هایم یاری می‌کرد،
 نه پاهایم. زمان، زمانِ فرار بود و من ایستادم! مقاومت
 کردم! دلهره و اضطراب را پس زدم و پیاده شدم. در ماشین
 را هل دادم. قدم برداشتم. دوباره قدم برداشتم. سوز هوا
 نشست به جانم. استخوان‌هایم گزگز کرد. صدای گذر
 ثانیه‌ها را شنیدم و جلو رفتم.

ورودی آن ساختمان، شبیه مرزی بین هستی و نیستی بود.
 پا به نیستی گذاشتم و قلبم از خوف تاریکی ایستاد. مرتعش
 و وحشت‌زده موبایلم را از جیب بیرون آوردم و چراغ‌قوه را
 روشن کردم و در نور اندکی که فضا را روشن کرد، چشم
 گرداندم. ده قدم جلوتر، پلکان بود و من باید به طبقه‌ی
 آخر می‌رفتم؛ به پشت بام!

فقط خدا حالم را می دانست. فقط خدا انتهای ترسم را می دید. زانوانم خالی کرده بود و چشم هایم تاری می دید. از سرما جان می دادم؛ اما دانه های داغ عرق زیر لباسم سر می خورد و تبی، هر لحظه بیشتر احاطه ام می کرد. چطور باید دوام می آوردم؟ چطور باید از فکر شبی که پشت سرم بود و روح های سرگردان آن ساختمان متروکه، بیرون می آمدم؟

با فلاکت، به پلکان میانه ی ساختمان رسیدم. همه جا سیاهی بود و فقط تا شعاع دومتری خودم را می دیدم که آن هم پر از مه و تیرگی بود. چراغ قوه را گرفتم سمت پله ها... یک ردیف آجر بالا رفته بود و برای پا گذاشتن روی آن ها، رمقی نداشتم. آهم بلند شد؛ اما ادامه دادم. ساعت قرار گذشته بود و نباید تعلل می کردم. دستم را به آجر بالاتر گرفتم و پایم را روی اولین آجر گذاشتم. از شدت ناتوانی چیزی نمانده بود سینه خیز خودم را برسانم و واقعاً نمی توانستم ادامه دهم. هیچوقت درعمرم، پا به یک ساختمان متروکه نگذاشته بودم؛ آن هم چه ساختمانی! جایی که قتلگاه مرسده بود. اصلاً مرسده چطور در آن

شب شوم خودش را رسانده بود به فراز این ساختمان؟
یعنی نترسیده بود؟

#پارت ۲۰۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

فکرم که به سمت مرسده کشیده شد، نفهمیدم چطور از آجرها بالا رفتم. وقتی به خودم آمدم که فاصله‌ی کمی داشتم تا محل قرار. همه‌ی نفس‌هایم را یک‌جا جمع کردم و از آخرین طبقه هم بالا رفتم و سوز سرد باد به صورتم زد. دیگر هیچ طبقه‌ای نبود. بام بود و سوت و کوری اطراف و ماه کاملی که نزدیک بود؛ خیلی نزدیک! به سمتش قدم برداشتم. باد، نرماده‌ی جانانه‌ای به صورتم کوبید و شال گردن دور گلویم را با خودش برد و من دیر رسیدم برای گرفتنش. سریع برگشتم و شال گردن هم طرف دیگر، به میله‌ای که به کنجی از ساختمان وصل بود، گیر کرد و در دست باد رقصید!

شالگردن رقص میله رفت و گلوی من یخ بست. باید می‌رفتم و آن را برمی‌داشتم و می‌پیچیدم دور گردنم. آن شالگردن از من محافظت می‌کرد و اگر قرار بود کسی- سرم را ببرد، باز کردن آن از دور گردنم، مرگم را به تأخیر می‌انداخت! شبی که از شهر زر می‌رفتم هم شالگردنی دور گردنم بود. مینو آن را از گلوی خودش کنده و دور من پیچیده و گفته بود:

«مراقب خودت باش و از هیچی نترس. دکتر مهاجران به من قول داده تورو با خودش بیره!»

با یاد شبی که فکر می‌کردم رنگ گرگ و میش سپیده‌اش را نمی‌بینم، جلو رفتم و رسیدم به نزدیکی میله‌ای که شال گردن به آن گیر کرده بود. میله درست در لبه‌ی بام قرار داشت و باید تمام حواسم را جمع می‌کردم که زیاد نزدیک نروم و گره‌ی به‌هم بافته‌ی گیر کرده به آن را، از دور بیرون بکشم. دو قدم عقب ایستادم و دست دراز کردم. باد به سمت مخالف می‌وزید و شالگردن به سمت

خیابان پر می کشید. با نگاهی که سعی داشتم به پایین نیفتد، نیم قدم دیگر هم جلو رفتم. تنم را بیشتر کشیدم و انگشت‌هایم با تمنا به سمت میله رفت؛ اما فاصله‌ام با آن زیاد بود. یک قدم دیگر هم برداشتم. حالا فقط نیم قدم با پرتگاه فاصله داشتم و نگاهم چسبیده بود به کف خیابان. به چشم‌های باز مانده‌ی مرسده!

دستم توی هوا خشک شد و نتوانستم نگاه بگیرم. باد تندی وزید و تنم درست لبه‌ی پرتگاه تکان خورد و نفهمیدم. فقط به توهم مرسده چشم دوختم و ماتم برد. انگار روحی از وسط تنم گذشت و تسخیر شدم. نمی‌توانستم عقب بکشم. همانطور ایستاده، یخ بسته بودم و هر لحظه ممکن بود باد تندتری بزند و پرتم کند پایین. کف خیابان خیس بود و مرسده را برایم تداعی می‌کرد. مرسده مرا صدا می‌زد. مرا با نام «امید» صدا می‌زد و دستش را گرفته بود به سمتم و کمک می‌خواست! می‌خواست نجاتش دهم و من بی‌اراده مسحورش شده بودم که ضربه‌ای محکم به پشتم خورد و تنم به جلو پرت شد. با صورت خوردم به میله‌ی کنج ساختمان و چیزی

نمانده بود پایین بیفتم که کسی— به بازویم چنگ زد و با شدت عقبم کشید.

#پارت ۲۰۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

نفهمیدم چه شد. پلک‌هایم را با وحشت بستم و وقتی باز کردم، صورتم ذُق‌ذُق کرد و نفس پیدا نکردم. هراسان و حیران خودم را عقب کشیدم؛ اما نتوانستم رها شوم. کسی محکم از بازویم گرفته و نگهم داشته بود و با دوتکه یخ زل زده بود به مردمک‌های لرزانم. ته مانده‌ی جانم رفت و برقی چشم‌های مردی که میان تاریکی خیره‌ام شده بود، روح را از تنم بیرون کشید. چشم‌هایش سنگ بود و یکی شده بود با نحسی آن شب!

بازویم را وحشیانه فشار می داد و همان کسی— بود که دستش را پشتم کوبیده و بعد خودش جلوی پرت شدنم به شش طبقه پایین تر را گرفته بود. یقه ی پلیور مشکی اش را تا روی لب هایش، بالا کشیده بود و کلاه کپی بر سر داشت که اجازه نمی داد خوب ببینمش. نه چشم هایش کامل معلوم بود، نه لب هایش! نفس هایش اما تند و وحشی— به صورتم می خورد. میان دستش لرزیدم و لال شدم. زبانم نچرخید چیزی بگویم. نگاه او یک لحظه به پشت سرم رفت و رسید به شالگردن و در کم تر از صدم ثانیه برگشت به صورتم. شکل صاعقه ای دونصفم کرد. از سرما و درد و ترس سوختم و با بدبختی دستم را عقب کشیدم که با دست دیگرش به گلویم چنگ انداخت و یک دفعه تنم را عقب داد و گرفت لبه ی پرتگاه!

جیغ زدم و وحشت زده و با دو دست، از دستش که نگهم داشته بود، گرفتم تا نیفتم. پلک هایم را با تمام قدرت فشار دادم و زیر گریه زدم. حتی جرأت نکردم پلک باز کنم تا ببینم پاهایم هنوز روی خاک است یا نه. توی خیال

خودم معلق بودم و دست او مرا نگه داشته بود. با همه‌ی
جانم دخیل بستم به او و نالیدم:

-مشکلت با من چیه؟ ولم کن... چرا این کارو با من می‌کنی؟
ول کن...

صدایم با هراس و بی‌نفس رها می‌شد و برمی‌گشت و اکو
می‌انداخت به مغزم. او گلویم را فشار داد و با حرص گفت:
-هنوزم می‌پرسی چرا؟

با یک دست، مشت کوبیدم به ساق دست او که روی
گلویم بود.

-ولم کن... حرف بزنیم... آخ...
نفسم را برید.

-اول مرسده رو یادت بیار! مرسده وقتی از این ساختمون
افتاد، فقط بیست سالش بود!

پلک‌هایم را که باز کردم، او را شکل یک سایه‌ی ترسناک
دیدم.

-گناه من چیه؟ مگه من پرتش کردم؟

انگشت‌هایش بی‌رحمانه‌تر خفه‌ام کرد.

-خفه شو! تو باعث شدی... من همه‌چیزو شنیدم!

-به‌گوشات... شک... کن! من... تقصیری... آخ...
نداشتم!

چشم‌هایم را پرده‌های اشک و درد پوشانده بود. مرد
وهم‌انگیزِ مقابلم، تصویر مرسده‌ی بی‌جان را در آینه‌ی
اشک‌های من دید و با خشم بیشتری غرید:

-اما اسم تو همه‌جا هست... اُمید!

-من ترمه‌ام!

#پارت ۲۰۴



دریاپرست

فاطمه زایری

اسمم را ناله کردم و او دلش به حالم نسوخت. قلب
نداشت انگار!

-فکر نکن با یه عمل تغییرجنسیت می‌تونی از گناهت فرار کنی. از هرکسی. بتونی، از من نمی‌تونی! همین‌جا جونت رو می‌گیرم و تمام! حتی نمی‌ذارم خبرت به گوش شوهرت برسه. تو همین ساختمون چالت می‌کنم و کسی-روحشم خبردار نمی‌شه که فرستادمت پیش مرسده!

داشتم خفه می‌شدم و نفسی- نداشتم برای حرف زدن. چشم‌هایم داشت از جا درمی‌آمد و گردنم میان مشتم محکم و قدرتمندش، صدای خرد شدن می‌داد. عاجزانه ناخنم را روی پوست دستش کشیدم که پلک‌هایش شروع کرد به تکان خوردن. دردش گرفت. شبیه من سوخت؛ اما رهایم نکرد. گلویم را فشرد و فریاد زد:

-اعتراف کن!

مشتم کوبیدم روی دستش. مگر نمی‌دید نمی‌توانم حرف بزنم؟ نمی‌دید. چشم‌هایش را خون گرفته بود و حواسش به ذره‌ذره مُردنم نبود. وقتی نفس‌هایم به شماره افتاد، وقتی دست‌هایم بی‌نا رهایش کردند، وقتی پلک‌هایم را بدون هیچ توانی برای مقاومتِ بیشتر، بستم، وقتی دیگر صدای خس‌خسِ گلویم را نشنید، از یقه‌ام گرفت و پرتم

کرد روی زمین که بلافاصله، موج عظیمی از تنم بیرون زد. پخش شدم بر کفِ آن بامِ سنگی و به سرفه افتادم. یک بار و دوبار فایده نداشت. از انتهای ترین نقطه‌ی وجودم، هوای جمع شده را بیرون دادم و راه نفسم را باز کردم. انگار عق می‌زدم. سرفه‌هایم سنگین و دردناک بود. دست‌هایم را دور شکمم حلقه کردم و از شدت عجز اشک ریختم و او نزدیکم شد. صدای کشیده شدن قدم‌هایم که آمد، با وحشت عقب کشیدم و او از یقه‌ام گرفت و بلندم کرد. مثل عروسکی بی‌جان در دستش تکان خوردم که بازوانم را سفت گرفت و توی صورتم آمد.

-کشتن تو برای من کاری نداره؛ پس از همین لحظه، به من، به چشم عزرائیل نگاه کن!

او تکانم داد و اشک‌های من همین‌طور پایین ریخت. بی‌وقفه فرو می‌ریختم.

-فهمیدی؟

سر تکان دادم. محکم و فرمانبردار. راضی شد؛ اما رهایم نکرد.

-منم مثل تو خیلی سال بود که نبودم؛ اما الان هردومون هستیم. هردومون برگشتیم... از این لحظه تا من نخوام،
یه قدم از جایی که هستی، تکنون نمی‌خوری!

#پارت ۲۰۵



دریاپرست

فاطمه زایری

حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. آن لحظه اصلاً قدرت فهمیدن
نداشتم. فقط پرسیدم:

-تو کی هستی؟

-گفتم که؛ عزرائیل!

یخ کردم. بزاز خشکم را قورت دادم و گفتم:

-از من چی می‌خواهی؟

-جونت رو!

گوشه‌ی لبش، با خبثت بالا رفته بود. با همان گوی
زخمی نالیدم:

-یه دفعه می گرفتی.

-به وقتش...

-وقتش کیه؟ می خوای زجرکشم کنی؟

-می خوام همه تون بمیرین؛ همه تون رو یه جا می فرستم جهنم.

نگاه سرگشته ام را که دید، همان لبخند حرصی هم از لبش رفت و از بین دندان های قفل شده اش غرید:

-تو و همه ی بازاری ها، جاتون تو جهنمه.

نتوانستم حرفش را بفهمم. نتوانستم کینه اش را درک کنم. حتی نتوانستم سوال کنم. نگاهم جا ماند در چشم هایش که شبیه دو قلاب فلزی به انتهای درونم می رفت و به دنبال چنگ زدن به قلبم بود. همه ی وجودم به خاطر چشم هایش ریش شده بود. مصمم و بدون تردید ادامه داد:

-همه تون رو باهم می سوزونم!

انگار تیغ کشیده می‌شد به گلویم؛ خشک بود و زخمی. دردی آنجا نیش می‌زد و دردی توی صورتم! با حسِ مُردن چشم باز کردم و نور شدید اطراف، چشم‌هایم را زد. دستم را جلوی نور گرفتم و تن کوفته‌ام را به سختی بالا کشیدم و با مکث، نگاه در اطراف گرداندم. با دیدن اتاقی بزرگ و دیوارهایی بلند و لوسترهای درخشان و تخت‌خوابی که درونش بودم، فقط یک سوال در سرم پیچید. من کجا بودم؟

تمام استخوان‌هایم تیر می‌کشید و احساس می‌کردم چرخ‌های تریلی از روی تنم رد شده. به سختی پاهایم را از تخت پایین انداختم و دور خودم گشتم. تابلوی سیاه و مخوف بالای تخت، جانم را قبض کرد و از ترس خشک شدم. کجا بودم؟ کجا بودم؟ کجا؟! آخرین تصویری که داشتم، چشم‌های بی‌رحم مردی بود که از تمام «بازاری‌ها» کینه داشت و می‌خواست همه‌امان را به جهنم بفرستد و پس از آن، دیگر چیزی یادم نبود.

#پارت ۲۰۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

حیرت زده به سمت شیشه‌های سراسری که یک دیوار را کامل پوشانده بود، رفتم و از آنجا به دورنمایی از تاریکی شهر زل زدم و کنجی از ساختمان بهار را دیدم و شالگردنم که هنوز روی آن میله بود و در باد می‌رقصید. قلبم آمد به دهانم. بی‌اراده به پنجره نزدیک شدم و تا حدی جلو رفتم که اگر شیشه نبود، پرت می‌شدم پایین. دستم را روی شیشه‌ی تمیز و شفاف گذاشتم و به انعکاسِ سردِ ساختمانی که درونش بودم، در پنجره‌ی خانه‌ی روبه‌روی زل زدم. در «عمارت لوتوس» بودم! سردِ شکوهمند و درخشانش روی پنجره دیده می‌شد و یادم می‌آمد که وقتی پس از پانزده سال، به این شهر برگشته بودم، نامش را شنیده بودم. این عمارت، در گران‌ترین منطقه‌ی شهر قرار داشت و قیمتی‌ترین ساختمانِ مسکونی موجود بود. از آنجا که من ایستاده بودم، زمین دیده نمی‌شد. این یعنی در

یکی از بالاترین طبقات بودم؛ اما چطور؟ چطور سر از آنجا درآورده بودم؟

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

قبل از اینکه بتوانم حتی فکر کنم، صدای باز شدن در آمد. کسی- پا گذاشت داخل و صدای قدم محکم‌ش، وهم انداخت توی سرم. با وحشت به عقب چرخیدم و تنم چسبید به شیشه. مردی ایستاده بود میان قاب در! مردی با قد بلند، چشم‌هایی بی‌حس و نفرتی عمیق!

زودتر از چیزی که باید، فهمیدم او کیست و یادم آمد که چطور به پشت سرم ضربه زده و بی‌هوشم کرده بود؛ اما دیگر نتوانستم عقب‌تر بروم و فرار کنم. او بود که جلو آمد. حالا تاریک نبود و صورتش را بهتر می‌دیدم. چشم‌هایش سیاه بود، بینی‌اش استخوانی و گونه‌هایش

کمی تیز و لب‌هایش بی‌حالت و عاری از لبخند. انگار سال‌ها از آخرین تبسمِ روی آن لب‌ها می‌گذشت! جلو آمد و با لباس‌های تماماً سیاه، در یک متری‌ام ایستاد و ماگی که در دست داشت را کوبید روی میزی که همان نزدیکی بود. صدای کوبش، تنم را به هوا پرت کرد. با تشویش به گلویم دست کشیدم و پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

به ماگی که بخار بی‌رمقی از دهانه‌اش خارج می‌شد، اشاره کرد.

- فعلاً باید زنده بمونی، پس تا آخرین قطره بخور تا گرم بشی!

- پرسیدم اینجا کجاست؟

- یه اقامتگاه نزدیکِ جهنم. می‌تونی قبل از رسیدن به جزای کارت، واسه یه زمان خیلی کوتاه، اینجا نفس بکشی!

- یعنی چی؟ من می‌خوام برگردم خونه‌ی خودم.



فاطمه زایری

شجاعت باخته‌ام را پیدا نمی‌کردم؛ اما با همان روح خالی،
از شیشه جدا شدم و قدم برداشتم. سعی کردم خودم را
گول بزنم که تمام لحظات آن ساختمان کابوس بود و از
کنارش گذشتم و او لحظه‌ی آخر دستش را دراز کرد و
در حرکتی ساده تنم را عقب کشید و روی تخت انداخت.
موهایم روی صورتم ریخت. کنارشان زدم و با سماجت از
جا پریدم که رخ در رخم درآمد. نفس ماند توی گلویم!
-هنوز نفهمیدی تا من نخوام، نمی‌تونی جایی بری؟

فاصله‌امان هیچ بود؛ واقعاً هیچ. ترجیح دادم عقب بروم
و همان عقب رفتن باعث شد دوباره بیفتم روی تخت. به
حالم خندید. روی صورتم خم شد و درحینی که
دست‌هایش را در جیب شلوارش می‌برد، گفت:

-شبیه پسر نیستی!

شکستم. خیلی راحت خُرد شدم.

-چون دخترم!

با بیزاری «دختر» بودنم را یادآوری کردم و او نفهمید.
عصبی شدم. با دو دست تخت سینه‌اش کوبیدم و فریاد
زدم:

-چی می‌خوای از جونم؟

عقب رفت و خونسرد نگاهم کرد. هم او می‌دانست که اگر
قرار به مبارزه باشد، برنده‌ی میدان است و هم من از
باختِ صد در صد مطمئن بودم. آنجا و در آن خانه‌ی
غریبه و اتاق‌خوابی که متراژش باور کردنی نبود، دست من
به جایی بند نبود و او می‌تاخت؛ با همه‌ی توان. از بالا
نگاهم کرد و یک کلمه گفت:

-اعتراف!

-اعتراف به گناه نکرده؟

داشتم آتش می‌گرفتم از شدت آن تهمت! داشتم
می‌سوختم و او مرا از چه چیزی می‌ترساند؟ از جهنم؟ خب
به درک! مگر سوختن در عذابِ آن تهمت و سوختن در

آتش جهنم چه توفیری داشت؟ از چیزی نترسیدم. این بار
قدمی جلو رفتم و گفتم:

-چرا نمی فهمی؟ من از اولش دختر بودم.

-با یه جسمِ پسرانه!

#پارت ۲۰۸



دریاپرست

فاطمه زایری

آه در گلویم گیر کرد و تیزی کلامش، پوستم را کند.
پانزده سال پیش، وقتی وسط سالن خانه‌ی پدری‌ام، مرسده
دستش را بالا گرفته و انگشت اشاره‌اش را چرخانده بود به
سمت من، بارها فریاد کشیده بودم، هوار زده بودم، زار
زده بودم که «دخترم!» اما جواب همه‌ی گریه‌ها و
نعره‌هایم، کتک شده بود و فحش‌های رکیک!

حالا هنوز در آن نقطه بودم. باز هم باید دختر بودنم را ثابت می کردم و کسی- باورم نمی کرد. به حال خودم تأسف خوردم. به حال همه ی مغزهای پوسیده ای که از درک خلقت خدا هم عاجز بودند، تأسف خوردم و فقط گفتم:

-برام مهم نیست باور می کنی، یا نه!

انتظارش را نداشت. گوشه ی پلکش چین خورد.

-فقط می خوام برم...

-نترس، شوهرت هنوز متوجه غیبت نشده! مگه نمی بینی موبایل آرومه؟

چنگ زدم به جیب پالتو و موبایلم را حس کردم. پوزخندی زد و به سمت میز رفت. ماگ را برداشت و نزدیکم شد. زیر نگاه خیره و حیرانم، آن را میان یک دستم جا داد و با تحکم گفت:

-خودت رو گرم کن!

می خواست زنده نگهم دارد تا خودش بکشد. نحوه ی کشتنم را هم انتخاب کرده بود. می خواست مرا هم مانند

مرسده از ساختمان بهار پایین بیندازد و کاری سختی نبود
حدس زدن اینکه چه چیزی می‌خواست. این مرد برای
انتقام آمده بود؛ اما مگر چه نسبتی با مرسده داشت؟
سوال ذهنم را بدون فکر پرسیدم:

-تو چه نسبتی با مرسده داشتی که الان پیدات شده؟
-من دوستش داشتم!

#پارت ۲۰۹



دریاپرست

فاطمه زایری

به حدی بی‌پرده و بی‌وقفه گفتم که شوکه شدم. او نگاهش
را گرفت و به سمت شیشه‌ها رفت و از آنجا زل زد به
نقطه‌ای از ساختمان بهار. با او چرخیدم و گفتم:

-پس تموم این سال‌ها کجا بودی؟

-اینکه من کجا بودم، مهم نیست. اینکه وقتی من نبودم،
چه بلایی سر مرسده اومد، مهمه.

-فکر نمی‌کنی اتهامی که پونزده‌ساله به من می‌زنن، بیشتر به تو می‌آد؟

به سمتم کج شد. انگار منظورم را نفهمیده بود؛ یا فهمیده بود و می‌خواست به زبان بیاورم. جا نزدm. دیگر فهمیده بودm که او، حداقل آن لحظه که مرا به خانه‌اش آورده بود، قصد جانم را نداشت و ماگ را مثل خودش روی میز کوبیدm.

جلو رفتم و بدون ذره‌ای ترس گفتم:

-اگه تو مرسده رو دوست داشتی، پس ممکنه پدر بچه‌ی توی شکمش هم بوده باشی!

صدای پوزخندش واضح و تلخ بود. فکرش را می‌کرد آن حرف را بزnm و من گیج بودm. مرد سیاه‌پوشی که پشت به من ایستاده و به ساختمانی که ارتفاعش جان مرسده را گرفته بود، نگاه می‌کرد، بازی پیچیده‌ای را شروع کرده و من قادر به درکش نبودm. بازیکن خوبی نبودm، حریف قَدَری نبودm. زخم‌های من هنوز خوب نشده بود و مصدوم بودm. چطور باید می‌جنگیدm؟

با صدایی خش‌دار و سرد گفت:

-تو همه‌ی این مدت، به دونفر بیشتر از هرکسی - شک
داشتم و دارم. اولیش تو بودی و هستی؛ اُمید زرمهر! کسی.
که اون‌روزا هفده‌سالش بود و با ادعای دختر بودن، زمان
زیادی رو با دخترعمه‌هاش می‌گذروند!

هرکلمه‌اش برای منی که به سادگی و روشنی یک «دختر»
بودم، گران تمام می‌شد. بی‌توجه ادامه داد:

-نفر دوم...

مکث کرد. قدمی جلو رفتم و پرسیدم:

-نفر دوم کی بود؟

به سمتم چرخید و مستقیم زل زد به صورتم.

-شوهرت؛ عمادالدین زرمهر!

یک لحظه با ناباوری به اسمی که روی لبش نشست، فکر
کردم و بعد پقی زدم زیر خنده.

#پارت ۲۱۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

مکث کرد. قدمی جلو رفتم و پرسیدم:

-نفر دوم کی بود؟

به سمتم چرخید و مستقیم زل زد به صورتم.

-شوهرت؟ عمادالدین زرمهر!

یک لحظه با ناباوری به اسمی که روی لبش نشست، فکر کردم و بعد پقی زدم زیر خنده.

او حتی تای ابروی هم تکان نداد و بی واکنش گفت:

-امید کسی. بود که خود مرسده به عنوان پدر بچه‌ی توی شکمش معرفی کرد و عماد، پسر جوونی که تو همون برهه، با عجله و سراسیمه ازدواج کرد تا خودش رو به کل از اون ماجرا بکشه کنار!

این مرد چه می گفت؟
 مگر عماد کی ازدواج کرده بود؟
 وقتی صورت بی خبرم را دید، پوزخند زد.
 فهمید که تاریخ ازدواج اول شوهرم را نمی دانم و افسوس
 خورد به حال ترمه ای که چشمش جز همسر عماد شدن و
 زندگی با او، چیزی را ندیده و ساده به عقدش درآمده بود.
 -درست می شنوی. عماد، همون شبی که تو فرار کردی،
 دختردایی خودش، ستایش رو عقد کرد!

باور نمی کردم. آنقدرها هم ساده نبودم که اعتماد و ایمانم
 به عماد را با چندکلمه حرفی که از غریبه ای شبیه او
 می شنیدم، از دست بدهم. مصمم خیره اش شدم و گفتم:
 -من به عماد باور دارم؛ اما خیلی کنجکاوم بدونم چی گیرت
 میاد اگه منو نسبت به شوهرم بدبین کنی.
 -درمورد ازدواجش چه فکری می کنی؟ عماد چرا دقیقاً اون
 شب، ستایش رو عقد کرد؟

-از کجا معلوم راست بگی؟

دست به سینه مقابلش ایستادم و گاردی محکم گرفتم که نتواند به آن نفوذ کند. خم به ابرو نیاورد و خونسرد گفت:
-می تونی وقتی برگشتی خونه ت، شناسنامه ش رو پیدا کنی و
یه نگاه بهش بندازی!

#پارت ۲۱۱



دریاپرست

فاطمه زایری

به حدی از حرفش مطمئن بود و بیمی نداشت که حتی فکر برگشتن به خانه هم آرامم نکرد. طعم گس دهانم را مزه کردم و با حال خرابی گفتم:
-می خوای به کجا برسی؟

به سمت میز کنج اتاق رفت و از کنار ماگ نسکافه ای که دیگر از دهن افتاده بود، ریموت کوچکی را برداشت.

برای خودش قدم زد و خیره شد به آن ریموت و دکمه‌ای را فشرد و اهمیت نداد که من به چه حالی‌ام.

در نظرش «امید» بودم و مسبب تلخی بی‌پایان آن گذشته‌ی پانزده‌ساله!

گلوی من هم نای برای فریاد کشیدن نام «ترمه» نداشت. اصلاً نای برای هیچ‌کاری نداشتم، جز دنبال کردن مسیر نگاه او.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

مردی که خودش را عزرائیل من معرفی کرده بود، مقابل تخت ایستاده و به تابلوی بالای آن خیره بود. رد نگاهش را که زدم، من هم ماتم برد. درونم سست شد.

نفسم شبیه آه بیرون زد و روحم را در چشم‌های درشت و سیاه‌رنگِ دختری که در تصویر بود، جا گذاشتم.

مرد، با زدن دکمه‌ای از ریموت، تصویر مخوف و تاریک قبلی را کنار زده و حالا تصویر مرسده نمایان شده بود! پرت‌های از دختری که ردپایش همه‌جای زندگی من بود؛ اما خودش خیلی سال می‌شد که آسوده خوابیده بود.

با دیدن تصویرش، لرزهایم دوباره شروع شد و مردی که چشم‌هایش ترکیبی از کینه و عشق بود، خیره به نگاه ساده و پرآرزوی دختر توی تصویر که دیگر نمی‌توانست به رویاهای دور و درازش برسد، زمزمه کرد:
-من دنبال پدر اون بچه‌ام!

نگاهم از مرسده جدا نشد و چشم‌های او عمیق شد.

#پارت ۲۱۲



دریاپرست

فاطمه زایری

جانم داشت می سوخت از روز ترسناکی که همه چیز شبیه
یک شوخی بی مزه به نظر می رسید.

روزی که مرسده از حال رفته بود و او را با هول و ولا به
بیمارستان برده و فهمیده بودند که کودکی درون شکمش
زندگی می کرد؛ درحالی که مرسده دختری مجرد و
بیست ساله بود و حامله بودنش، فاجعه ترین اتفاقی که
می توانست بیفتد!

خون به پا شده بود در خانه ی پدری ام...

پدرم داد می زد، میثم داد می زد، حتی امین هم داد می زد و
مرسده خودش را توی اتاقش حبس کرده بود و من با
شانه های جمع شده از ترس، با هر نعره ی مردهای خانه
به هوا می پریدم و چشم هایم پر و خالی می شد.

با مرسده دوست بودیم!

او سه سال از من بزرگ‌تر بود و پرستاری می‌خواند و شاید به اندازه‌ی مینو برایم عزیز نبود، اما از دردهایم خبر داشت.

گاهی زبان تندی داشت. دستم می‌انداخت، ولی گاهی هم دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت یک روز می‌رسد که از قفسِ جسمم رها می‌شوم و پرواز می‌کنم.

مرسده تا همان روز که رازِ توی شکمش فاش نشده بود، دوست من بود. بعد تبدیل شد به دشمنم!

وقتی که همه‌ی مردهای خانه با چاقو و کمر بند و زورِ بازو بالای سرش ایستاده بودند و دنبال نام پدر بچه‌اش می‌گشتند، او تبدیل به دشمنم شده و در جواب تمام سوال‌ها، دستش را بالا گرفته و چرخانده بود به سوی من!

انگشت اشاره‌اش، پسرک هفده‌ساله‌ی آن روزها را نشان داده و خودش را خلاص کرده بود.

همه ریخته بودند روی سر من!

منی که دختر بودم؛ اما تهمت می شنیدم که پدر بچه‌ی توی شکم مرسته‌ام!

برای خودم، همه چیز مسخره و مضحک بود.
 میان گریه چندبار به خنده افتاده بودم. حتی موقع کتک خوردن هم نیشم باز شده و خندیده بودم به حال دنیا و آدم‌های نفهمش که حتی گفته‌ی مجتهدهای شرعی خودشان را هم باور نمی کردند، چه برسد به باور کردن و فهمیدنِ علم.

#پارت ۲۱۳

 دریاپرست
 فاطمه زایری

یک شبانه روز که گذشته و کسی - حرف‌هایم را نفهمیده بود، من به جای همه فهمیده بودم جنگیدن فایده ندارد؛ اما باز هم خفه خون نگرفته بودم.

آن‌ها می‌زدند و تحقیر می‌کردند و فحش می‌دادند تا بچه‌ی
مرسده را گردن بگیرم تا بلافاصله عاقد بیاورند و ما را عقد
کنند و من، فریاد می‌کشیدم که دخترم!

حرف من برای آن‌ها، شبیه غلط شدن قرآن بود.

خونشان می‌جوشید و تف می‌کردند توی صورتم و من
دوباره فریاد می‌کشیدم.

یک ضربه و هزارضربه برایم فرقی نداشت.

آب از سرم گذشته بود؛ شبیه مرسده‌ای که نخواسته بود
پدر واقعی کودکش را معرفی کند و با خودش فکر کرده بود
که من بی‌آزارترین شوهر ممکن برای او می‌شوم و بعد هم
طلاقش می‌دهم و او می‌رود پی رویاهایش!

مرسده به من فکر نکرده بود.

به دوستش، به دختری که می‌دانست درونم انتظار آزادی
را می‌کشد، فکر نکرده و طناب اعدام را رج به رج بافته
بود و همان شبی که همه تهدیدم کرده بودند که اگر بچه‌ی
او را گردن بگیرم، گردن خودم را گوش تا گوش می‌بُرند، از
فرط خستگی، اندوه و شاید عذاب وجدانی که به خاطر

من داشت، خودش را از آن ساختمان لعنتی پایین انداخته و مرگش، اجرای حکم اعدام را قطعی تر کرده بود.

مرسده که مُرد، حتی آن یکی دونفری که می خواستند جلوی مرگم را بگیرند هم، راضی به مُردنم شدند و توی سینه‌ی کسی قلب نماند تا رحم کند به من هفده ساله!

سرگذشتم، دوخته شده بود به چشم‌های سیاه و پررازِ مرسده و هرروز که چشمم را به این دنیا باز می کردم، از خدا می خواستم قیامت شود و او را بگذارد جلوی من.

از گذشته تا همان لحظه‌ای که در خانه‌ی مردی غریبه بودم، یک سیلی جانانه بدهکار بودم به او؛ اما حیف که آرزوی سیلی زدن به صورت او را به گور می بردم.

#پارت ۲۱۴



دریاپرست

فاطمه زایری

مردی که رو به تخت و تابلوی تصویر مرسته ایستاده بود هم، نفرت و عشق را همزمان به او داشت.

چشم‌هایش دیگر از شدت خونی که به اشک آمیخته بود، دیده نمی‌شد و با همان حال خرابش گفت:

-اون بچه، یا حاصل تجاوز به دختر موردعلاقه‌ام بود؛ یا...

نفسش بیرون نیامد. حالا او وسط جهنم ایستاده بود.

-یا نتیجه‌ی خیانتِ مرسته به من!

شعله‌ای مثل بختک افتاده بود روی قلب مرد.

صورتش حسی نداشت و تمام آن آشوب در چشم‌هایش می‌گذشت و دوباره داشت مرا می‌ترساند. با گلویی گرفته گفتم:

-من و مرسته دوستای نزدیکی به هم بودیم؛ اما هیچوقت اسم هیچ مردی رو، روی زبونش نشنیدم. هیچوقت نگفت با کسی— درارتباطه. هیچوقت درباره‌ی مردی که دوستش داشته باشه، حرفی نزد!

جوابی نداد. انگار همانقدر که «پسر» دیده شدن من در چشم دیگران برایم دردآور بود، حرف زدن درباره‌ی بی‌مهری مرسله هم برای او عذاب و رنج به همراه داشت.

-من چطور باور کنم که تو واقعاً مرسله رو دوست داشتی و اونو با یه بچه توی شکمش، میون یه جماعت نامرد رها نکردی؟

-من به باور تو نیازی ندارم.

-جالبه! از من طلبکاری و تشنه به خونم؛ اما نمی‌خواهی هیچ توضیحی درباره‌ی خودت بدی!
-به وقتش...

گوشه‌ی پلکم جمع شد.

-چی به وقتش؟

-به وقتش درباره‌ی خودم می‌گم.

با این حرف دوباره همان دکمه از ریموت را زد و تصویر مخوف و ترسناک قبلی را به روی چشم‌های مرسله کشید به سمت برگشت. قدم‌هایش گند و شمردن بود.

وقتی مقابلم ایستاد، من بودم که زودتر پرسیدم:
-وقتش کیه؟

آرام نگاهم کرد. غصه‌ی چشم‌هایش حالا از آن خشم قبلی
پیشی- می‌گرفت و انگار فکرش از احتمال خیانت مرسده
جدا نمی‌شد و من برخلاف که حرفی که زده بودم، به او
شک نداشتم.

او نمی‌توانست پدر بچه‌ی مرسده باشد که اگر بود،
هیچوقت پس از پانزده‌سال، تلاش نمی‌کرد تا
استخوان‌های پوسیده‌ی آن اتفاقات را از توی گور بیرون
بکشد و زنده‌اش کند.

او در احاطه‌ی غم بود و من غم را می‌شناختم!

#پارت ۲۱۵



دریاپرست

فاطمه زایری

او دوباره از بالا و با برتری نگاهش را سُراند روی صورتِ من و بی‌احساس گفت:

-می‌تونی برگردی به خونه‌ت؛ به شرطی که از این لحظه در دسترس باشی و فکر فرار یا زیرآبی رفتن به سرت نزنه! من شش‌دُنگ حواسم بهت جمعه و اینو بهت اطمینان می‌دم که یه قدم ازت جلوترم! ضمن اینکه با شکایت کردن و پیگیری از طریق پلیس، نمی‌تونی به من برسی! من نه ردپایی از خودم گذاشتم، نه اونقدر بی‌عرضه‌ام که نتونم با استفاده از پول و رابط، کار خودم رو تو دستگاه قضایی این مملکت پیش ببرم! شیرفهم شدی؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

دستم برایش رو بود و اگر شیرفهم نمی شدم، چه غلطی می توانستم بکنم؟

فقط پلکی برهم زدم تا بتوانم سریع تر به خانه برگردم و فرصتی برای فکر کردن پیدا کنم و او قبل از اینکه آخرین قفل های اسارتم را باز کند، گفت:

-امشب استراحت کن؛ اما فردا صبح، به محض اینکه عماد از خونه بیرون رفت، شروع کن به جستجو! از کجا معلوم؟ شاید جواب یه سری سوالا رو پیدا کردی!

-هنوزم فکر می کنی عماد می تونه پدر اون بچه باشه؟

-مگه از چند دقیقه ی پیش تا حالا چیزی تغییر کرده؟

با تمسخر آن سوال را پرسید و خروش مرا ندید.

درباره ی خودم شاید قدمی عقبی می رفتم؛ اما پای عزیزانم، نمی توانستم. پای عماد که وسط آمد، قدمم را این بار رو به جلو برداشتم و اهمیت ندادم که در آن قسمت از شهر، اگر توسط مرد مقابلم کشته شوم، خبر مرگم هم به بیرون درز نمی کند و زل زدم به مرکز چشم هایش.

این مرد باید قاطعیت چشم‌هایم را می‌دید!

نگاه برنداشتم و با جدیت گفتم:

-عماد ابداً نمی‌تونه متهم باشه!

-چرا؟ نکنه معصومه؟

-چون من می‌شناسمش.

نفس گرمم به صورتش خورد و یک لحظه پلک بست.

-دوستش داری؟

-شوهرمه!

پلک‌هایش را به سمت صورتم بالا کشید و معنادار پرسید:

-از کی دوستش داشتی؟ بعد از عمل تغییر جنسیت یا...

شکنجه‌ام را تمام نمی‌کرد. یک مشت نمک گرفته بود

دستش و هر جا روی تنم زخم می‌دید، دستش را می‌گذاشت

همانجا و برایش مهم نبود چه زجری می‌کشم.

#پارت ۲۱۶



فاطمه زایری

با نفرت خیره‌اش شدم و گفتم:

-به خودم مربوطه!

-حرفای پشت سرش چی؟ اون حرفا به کی بیشتر مربوطه؟
به عماد یا تویی که همسرشی؟

داشتم می‌سوختم و توان فریاد زدن هم نداشتم. دندان‌هایم
را برهم فشردم و لشکری از از بغض توی گلویم آرایش
نظامی گرفت.

از هر دری فرار می‌کردم، یک دیوار مقابلم ظاهر می‌شد و
من مگر چقدر توان داشتم برای فرار از آن همه مشکل و
عذاب؟

لب‌هایم که به هم چسبید و صدایم بیرون نزد، پوزخندی
روی لبش نشانده و با تأسف گفت:

-حتماً اسم حامی مستعان به گوشت خورده!
-تمومش کن.

-اما تو تمومش نکن! از من نصیحت... این ماجرای حامی خیلی جدی تر از اونه که تصورش می کنی!

چشم هایم شبیه کشتی ای که به گل می نشست، به اشک هایی بی امان نشست و با عجز نگاهش کردم.

او طوری که انگار می خواست خنجری زهرآلود را به درون سینه ام فرو کند، از کنارم گذشت و لب زد:

-فقط دو حالت داره. عمادالدین زرمهر یا پدر بچه ی توی شکم مرسده بوده؛ یا همین مردی که شوهر توئه؛ اما به نظر می رسه تمایلی به زن بودن نداره و همجنسش رو ترجیح می ده!

خنجر زهرآلودش، حالا بین استخوان های سینه ام بود و کافی بود دهان باز کنم تا اشک هایم دنیا را بردارد.

مرد بی اهمیت به من، موبایلش را از جیبش بیرون آورد و چند ثانیه بعد توی گوشی گفت:

-اموی ام رو بیار جلوی ورودی!

داشت درباره‌ی ماشین من حرف می‌زد. این یعنی مجوز خروج را صادر کرده بود. قبل از رفتن، فقط یک سوال پرسیدم:

-اسم تو چیه؟

به تنها سوالم، جوابی نداد و در اتاق را باز کرد تا بیرون بروم. وقتی از کنارش رد می‌شدم، سرما را از وجودش حس کردم. انگار رگ به رگ و سلول به سلولش یخ بسته بود.

به خودم لرزیدم و نتوانستم سوالم را تکرار کنم. همینقدر که اجازه داده بود بروم و قبل از روشن شدن هوا خودم را به خانه برسانم، کافی بود و با قدرت بیشتری به طرف خروجی آپارتمانی که مجلل و بزرگ بود، رفتم. ماشینم جلوی در بود و سوئیچ هم رویش!

سوار شدم و فرار کردم؛ اما نتوانستم وحشت اتفاقات رخ داده را از حجم قلبم جدا کنم.

#پارت ۲۱۷



فاطمه زایری

شناسنامه‌ی عماد درون دستم بود؛ اما زندگی‌ام دیگر دست من نبود. زندگی‌ام روی آب بود. روی آوار، روی سراب! زندگی‌ام را روی پوچی ساخته بودم و دیگر نمی‌دانستم در چه نقطه‌ای قرار داشتم. تا آن لحظه به هزار روش خودم را فریب داده بودم؛ ولی حالا با دوچشمم، به روشنی و قطعیت می‌دیدم که عماد چه زمانی ازدواج کرده بود.

تاریخ عقدش، برای آخرین روزِ دی‌ماه بود و آخرین روزِ دی، همان وقتی بود که جسم خسته و کتک‌خورده‌ی من، کنج انباری ته باغ از شدت سرما و خونی که از زخم‌هایم بیرون می‌ریخت، می‌لرزید و چشمم به در بود و به انتظار آمدن عماد!

آن شب، رویا بافته بودم که عماد می آید و نجاتم می دهد. در را به رویم باز می کند. تن رنجورم را به آغوش می کشد، اشک هایم را پاک می کند؛ اما دریغ... عماد به جای باز کردن قفل زندان من، سر سفره ی عقد نشسته بود. به جای حبس کردنم در میان بازوانش، به خطبه ی عقد، «بله» گفته بود و به جای پاک کردن اشک هایم، حلقه در دست ستایش کرده بود! دریغ... دریغ از انتظار آن شب... دریغ از آمیدی که داشتم... دریغ از آن همه اشتیاق و رویا!

من عماد را آنقدر بی معرفت نشناخته بودم؛ عماد آنقدر نامرد نبود. به خدا که نبود! عماد شاید از دستم دلخور بود که چرا دستش را گرفته و با کالبدی پسرانه گفته بودم دوستش دارم! شاید عصبی بود از اینکه می گفتند در آن اتاق در بسته، غلط های اضافه کرده ایم، اما نمی توانست این کار را با من بکند. دلخوری و عصبانیت او، نمی توانست باعث شود که چشمش را روی رفاقتمان ببندد و در شبی که من قرار نبود رنگ خورشیدش را ببینم، ازدواج کند و یادش برود که زیر تیغ نشسته ام.

از گذشته‌ام خون می‌چکید؛ از زخم‌هایم، از عشقی که از روزِ نخست، نباید به قلبم می‌آمد و مخفیانه آمده بود. حالا با زخم‌هایی که یادگاری آن شب بود، به نگاه عماد فکر می‌کردم که چرخیده بود میان چشم‌های ستایش! به دست‌هایش که پیچیده بود دورِ تنِ او! به گرمای تنش که آن را بخشیده بود به جسم و جان دختری که من نبودم...

شناسنامه‌ی عماد از دستم پایین افتاد و بسته شد. دیوارهای اتاق دور سرم چرخید و فقط توانستم دست دراز کنم و از جایی بگیرم. به زحمت خودم را تا تخت عماد کشاندم و همانجا افتادم. نفسم بالا نمی‌آمد و دوباره ایستاده بودم توی آن جاده! آن لحظات که من زیر باران آواره بودم و به سمت مرگ می‌رفتم، عماد کدام نقطه از صورت و تنِ ستایش را بوسه می‌زد؟

#پارت ۲۱۸



دریاپرست

فاطمه زایری

حالم خوش نبود و شبیه دیوانه‌ها، خلوت عماد و ستایش را تصور می‌کردم. تا آن لحظه، تا پیش از شنیدن حرف‌های عزرائیلی که دیشب برای گرفتن جانم آمده بود، خودم را هزاربار قانع کرده بودم تا منطقی فکر کنم و بفهمم که عماد قرار نبود بعد از من تنها بماند و به هیچ دختری نزدیک نشود؛ اما از دیشب تا حالا، ذهنم از حرف‌های مرد جدا نمی‌شد.

تمام شب نخوابیده بودم و صبح به محض رفتن عماد، به سوی اتاقش دویده و همه‌جا را گشته بودم. چیز خاصی پیدا نکرده بودم جز همین شناسنامه‌ای که روی زمین افتاده بود و کتاب سووشونی که عماد زیر لحاف تختش پنهان کرده بود. لحاف را کنار زدم و دوباره نگاه بی‌تابم را به جلد سووشون چسباندم و ذهنم را فرستادم به شبی که من و عماد بودیم و بوی کتاب و هلو و نور شمع‌های نیمه‌سوخته!

آن لحظات را انگار توی رویا دیده بودم که آنقدر غریب و دور بود... من و عماد واقعاً آنقدر به هم نزدیک شده بودیم؟ واقعاً او موهایم را بسته بود و من سر روی شانهاش گذاشته و قصه خوانده بودم؟!

به حال خودم نبودم که در اتاق بی‌هوا باز شد و کسی— داخل آمد. با همان اشک‌ها سر بالا بردم و وقتی سوگل را دیدم، بی‌اهمیت نگاهم را گرفتم. او سریع در را بست و با هول گفت:

- شما اینجا چیکار می‌کنید، خانوم؟

فهمیده بود که آنجا بودن من اتفاقی و بی‌قصد و منظور نیست. سوگل دختر باهوشی بود و برای همین فوری در را بست که صدایمان به گوش خاتون نرسد و نزدیک آمد. وقتی جوابش را ندادم و نگاهش، برقِ اشک را روی گونه‌هایم شکار کرد، یک‌دفعه نگران شد و غصه‌دار پرسید:

- گریه کردین، خانوم؟

چندروز بود که مرا بخشیده و دوباره شده بود دوست
مهربانم در این عمارت بی روح و سنگی! امروز هم وقتی
صورت کبود و سرخم را دیده بود، برایم یخ آورده بود؛ اما
مثل عماد و خاتون دروغم را که گفته بودم در حمام زمین
خورده‌ام، باور نکرده و گفته بود:

«دیشب دیدم که پنهونی از خونه بیرون رفتی... مردم و
زنده شدم تا برگشتی!»

از او قول گرفته بودم که درباره‌ی دیشب به کسی— حرفی
نزند و حالا این دختر نه فقط دوستم که هم‌رازم هم بود.
اجازه دادم اشک‌هایم را هم ببیند و با لبخندی دردآلود
گفتم:

-آره... گریه کردم. آخه می‌گن گریه دلو سبک می‌کنه... اما
سبک نشدم. انگار هرچی از بچگی بهمون گفتن، دروغه،
سوگل!

موقع گفتن آن حرف‌ها، اشک‌هایم با شدت بیشتری
ریخت و نتوانستم جلوی طغیان بغض‌ها را بگیرم.

#پارت ۲۱۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

سوگل را هم مثل خودم ناراحت کردم. دخترک سریع به سمتم آمد. روبه‌رویم نشست و دستش را روی پایم کشید و با مهربانی گفت:

-می‌گن درِ دل هم آدم رو آروم می‌کنه. می‌خواین با من حرف بزنین؟

با همان چشم‌های اشک‌بار به رویش لبخند زدم.

-این غم، چیزی نیست که بتونم درباره‌ش حرف بزنم... اما... ممنونم! برای همه‌چیز ممنونم، سوگل جان!

چشم‌هایش مالا مال غصه بود. کتابِ سووشون را از دستم کشید و بعد دست‌هایم را خواهرانه گرفت و گفت:

-به شما گریه کردن نمیاد، خانوم! دوست ندارم با این حال ببینمتون!

-الان اشکامو پاک می‌کنم...

با این حرف به سمت آینه‌ی اتاقِ عماد رفتم. مقابلش ایستادم و زل زدم به ترمه‌ای که همه‌ی رویاهایش را روی سراب ساخته بود. لب‌هایم را به هم فشردم تا بغض‌هایم بیرون نزنند. دستم را روی گونه‌های خیس‌م کشیدم و از همانجا به سوگل خیره شدم و گفتم:

-دیگه گریه نمی‌کنم. با گریه هیچی درست نمی‌شه!

به سوگل می‌گفتم، تا خودم شیرفهم شوم! پس از پاک کردن اشک‌های مزاحمم، به سمت شناسنامه‌ای که هنوز روی زمین بود، رفتم. پاهایم سست بود و زانوانم یاری نمی‌کرد. به سختی خم شدم، آن را از روی زمین برداشتم و دوباره گیر کردم به صفحه‌ای که تاریخ عقدش را نوشته بود. آن همه ظلم باور کردنی نبود و حتی جهنم هم نمی‌توانست به اندازه‌ی آن تاریخ، وجودم را بسوزاند. تلی از خاکستر بودم و نمایی از ویرانی! تمام عیار، نابود شده بودم و قلبم هزارتکه شده بود. نه صد و نه دونه تا از تکه‌ها را پیدا کردم و کنار هم چیدم؛ اما یک تکه‌ی عمیق را هرچه جستجو کردم، پیدا نکردم که نکردم. آن تکه‌ی گم‌گشته از قلبم، لای صفحه‌ی شناسنامه‌ی عماد جا ماند و من

بی آنکه ببینمش، شناسنامه را بستم و با حسی- که از تمام جهان بیزارم کرده بود، آن را به داخل کُشو پرت کردم و کُشو را هم محکم بستم.

سوگل تمام مدت خیره‌ام شده بود و من دل‌ودماغی برای ظاهرسازی نداشتم. خودم بودم و کوله‌باری از غم! روبه‌رویم هم کوره‌راهی که انگار قرار بود تمامم کند. به سمت تخت برگشتم، سووشون را برداشتم و چپاندم زیر لحاف و دست سوگل را کشیدم تا بلند شود. لحاف را خودم مرتب کردم و وقتی همه‌چیز به حالت عادی برگشت، دستش را کشیدم و گفتم:

-بریم.

سوگل بی‌صدا پشت‌سرم راه افتاد و بیرون اتاق، گفت:

-چیزی می‌خواین براتون بیارم؟

دستش را رها کردم و دور شدم. سکوت‌م، گویا بود. چیزی نمی‌خواستم. آدمی که یک تکه از قلبش را از دست داده بود، چه چیزی می‌خواست جز همان قسمتِ گم شده را؟! راه افتادم سمت اتاق خودم و با فکر اتاق‌های جدایی که

در این مدت درونش خوابیده بودیم، یک بار دیگر مُردم و زنده شدم. بدبختی‌ام یکی‌دوتا که نبود! گذشته بود. اکنون بود. اُمید بود. ستایش بود. حامی مستعان بود و از همه بدتر... خود عمادا! چطور باید با همه‌ی آن زخم‌ها زنده می‌ماندم؟

#پارت ۲۲۰



دریاپرست

فاطمه زایری

در اتاق را باز کردم و بی‌توجه به سوگل داخل رفتم. در را که بستم، همانجا سقوط کردم و دیگر نتوانستم ادامه دهم. ایستادن در توان من نبود. قامتم شکسته بود و درد از چشم‌هایم بیرون می‌زد. اشک‌هایم را نگه داشتم؛ اما حریف خون‌ریزی زخم‌ها نشدم. همین شد که دریایی از خون، خاطراتِ خوشم را با خود برد و من ماندم و بغض‌های سرگردان. با بدبختی شیرجه زدم در موج‌های

خونین و هرچه دستم آمد، برداشتم. تنها یک خاطره را توانستم نجات دهم. یک خاطره‌ی شیرین از تولد بیست و یک سالگی عماد!

می‌خندیدم. می‌خندیدم و عماد با لبخندی محو کتاب و دفترها را از روی میز جمع می‌کرد و می‌گفت:
 «پاشو... پاشو بیرمت؛ ولی قول دادی نمره‌ی زیر هجده نگیری تو امتحانات! یادت نره‌ها!»

خنده‌ام تمامی نداشت و شاد و سرخوش بودم. بالاخره راضی‌اش کرده بودم تا با هم به شهربازی بزرگ شهر برویم و او قول گرفته بود که کارنامه‌ی خردادم را با نمره‌های درخشان پر کنم. هرکاری می‌کرد برای اینکه مرا به درس خواندن تشویق کند و من کنار او به هرچیزی فکر می‌کردم؛ إلا درس! چشم‌هایم، ستاره‌باران بود و عماد در روز تولدش مهربان شده و می‌خواست ستاره‌های آسمانم را روشن نگه دارد.

با هم رفته بودیم شهربازی! بلال و نسکافه و حتی پشمک خورده بودیم و سوار ترن هوایی شده بودیم! من جیغ کشیده و کیف کرده بودم؛ اما او با حال بدی چشم‌هایش را بسته بود تا نگاهش به پایین نیفتد. وقتی هم که پیاده شده بودیم، سرگیجه گرفته بود. چقدر دستش انداخته بودم. چقدر مسخره‌اش کرده بودم. چقدر خندیده بودم... آخ که چقدر دلم برای آن خنده‌ها تنگ بود. من خیلی سال بود که شبیه آن روز نخندیده بودم؛ دقیقاً به اندازه‌ی تمام سال‌هایی که در تولد عماد حضور نداشتم.

تولدش نزدیک بود. او متولد بیستم آذرماه بود و آن خاطره‌ی خوشی که از خون زخم‌هایم بیرون کشیده بودم، متعلق به یک‌ماه‌ونیم قبل از ویران شدن زندگی‌ام؛ اما دریغ که آن روز، وقتی آنقدر از ته دل می‌خندیدم و همه‌ی غصه‌ها را به فراموشی سپرده بودم، حواسم نبود که زمانه چقدر بی‌رحم است.

حواسم نبود که باید آرام‌تر بخندم و روح لجوج تقدیرم را بیدار نکنم. حواسم نبود... حواسم به موج مهیبی که می‌آمد تا خنده‌ام را غرق کند، نبود. آنقدر خندیده بودم،

که موج همه‌ی زندگی‌ام را برده بود. دی به بهمن نرسیده،
 تباه شده بودم و از همان وقت، خنده‌های عمیق و از ته
 دلم را گم کرده بودم. حتی عماد را گم کرده بودم؛ اما
 خاطره‌ی خوش تولدش هنوز در سرم می‌گشت و یادم
 می‌آمد که موقع برگشتن به خانه تاکسی گرفته بودیم و من
 آنقدر خسته بودم که روی شانه‌ی عماد وا رفته بودم و او
 با حرص تنم را پرت کرده بود به سمت پنجره! سرم به
 شیشه خورده و آخم درآمده بود. عماد تشر زده بود:
 «الان می‌رسیم. نخواب!»

#پارت ۲۲۱



دریاپرست

فاطمه زایری

نخوابیده بودم. سرم را همانجا به شیشه‌ی پنجره تکیه
 داده و خیره‌ی عماد شده بودم. نیم‌رخش در میان تاریک و
 روشن فضای ماشین هم برایم خواستنی بود. نگاهش کرده

بودم و از همان فاصله‌ای که او خواسته بود بینمان باشد،
گفته بودم:

«توی کتابِ قانون مدنیت یه نقاشی کشیده بودی!»
شوکه به طرفم برگشته و دستم را خوانده بود. اخم کرده و
تشر زده بود:

«باز وسایل منو گشتی؟»

«یه نقاشی کشیده بودی... شبیه موجِ دریا بود!»

ابرو درهم کشیده و گلو صاف کرده بود. نگاهش را هم
گرفته بود و من دستش را شجاعانه کشیده بودم تا به
سمتم برگردد و نگاهش را به نگاه پرحرفم پس دهد. عماد
نگاه‌هایم را می‌شناخت. با او درباره‌ی دخترکی که درونم
حضور داشت، حرف زدم بودم و برای همین می‌خواست
فرار کند و دختر بودنم را نادیده بگیرد؛ اما آن لحظه
نتوانسته بود فرار کند. آنقدر قاطع به دنبال جواب گشته
بودم که خیره به چشم‌هایم، زمزمه کرده بود:

«دلم می‌خواست برم یه جایی که دریا باشه!»

با شک پرسیده بودم:

«نمی‌شه با همین ماشین بریم؟ همین امشب؟»

به حال خندیده بود که آنقدر همه چیز را ساده می گرفتم.
 با دوانگشت به پیشانی ام ضربه زده و گفته بود:
 «دلم می خواست! الان دیگه نمی خواد!»

الکی می گفت تا روی دریا رفتن پافشاری نکنم و من هم
 فهمیده بودم که نمی شود. آن تاکسی فقط قرار بود ما را تا
 خانه برساند و در خانه باید برای همان یکی دو ساعت
 تأخیر هم به صد نفر جواب پس می دادیم. دوتا پسر بچه
 بودیم و خانواده های سخت گیری داشتیم و نمی شد که با
 همان ماشین به دل جاده بزنیم. او سمت پنجره برگشته
 بود. نگاه من اما مانده بود روی صورتش! ذهنم سرک
 کشیده بود به درون رویاهای دور و دراز و با هزار آرزو و
 امید گفته بودم:

«یه روزی خودم می برمت دریا... اونم تو روز تولدت!»
 با خنده و تعجب نگاهم کرده بود. مرا بچه ای رویا پرداز
 می دید که روی هوا حرف می زدم و من مصمم خیره اش
 شده بودم.

«بهت قول می دم، عماد!»

آن شب قول داده بودم؛ اما دنیا هیچوقت اجازه نداده بود که به قولم عمل کنم. چندروز بعد، من از این شهر خاکستری گریخته بودم و عماد پای سفرهی عقد نشسته بود و خدا، زمین و آسمانش را به هم دوخته بود تا آخر این قصه، من آدم بدقولی شوم!

#پارت ۲۲۲



دریاپرست

فاطمه زایری

فصل هفتم

بیستم آذرماه بود!

رد کبودی و زخم از صورتم رفته بود؛ اما ترس و خوف
شب‌ی که در آن ساختمون متروکه به روحم هجوم آورده،
هنوز مثل بختک روی نفس‌هایم بود و شب‌ها موقع
خواب، آزارم می‌داد.

نه درست و حسابی می‌خوابیدم و نه درست و حسابی غذا
می‌خوردم.

زندگی‌ام در روزهای سخت آذرماه، کار بود و رج زدن
بی‌هدفِ ثانیه‌ها؛ اما بیستم آذرماه، یک روزِ عادی نبود.
یک وعده بود؛ یک عهد!

یک خاطره‌ی جا مانده و کال از گذشته‌ای فراموش نشده!

صبح زود از خواب بیدار شدم و تمام کارها را به تنهایی
انجام دادم.

حتی سر میز صبحانه هم نرفتم تا عماد را قبل از رفتن به
سرکار نبینم و مجبور به تبریک گفتن نشوم.
خودم را به آن راه زدم و حمام رفتم.

موهایم را خشک کردم و یک ساک کوچک محض
اطمینان برای هردویمان جمع کردم.

شاید شب می ماندیم... شاید دریا نمک گیرمان می کرد!
 با این خیالات، اندک وسایلی برای خودم و عماد برداشتم
 و روی تخت گذاشتم تا موقع رفتن آن را بردارم.

ساعت نه شده بود که به آیدین و عموافشین خبر دادم و
 بعد مقابل آینه نشستم و به صورتم رنگ زدم. دلم خون
 بود و سرخ.

لب‌هایم را هم سرخ کردم و لبخند زدم، بلکه دردها
 فراموش شوند؛ اما نشدند.

دردها چسبیده بودند به مغزم و قلبم.

هم منطقم درد می کرد؛ هم احساسم!

ادامه دادم... لباس پوشیدم و با همان ساک از خانه بیرون
 زدم و به سوال‌های خاتون هیچ جوابی ندادم.

شک نداشتم به محض بیرون رفتن من از خانه، به عماد
 گزارش می دهد؛ اما اهمیت ندادم.

ساک را توی صندوق گذاشتم و از خانه یک‌راست به پمپ بنزین رفتم. از شهر زر تا دریا راه زیادی بود و باید بنزین می‌زدم.

#پارت ۲۲۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

از آینه به پسرک جوانی که باک ماشین را پر می‌کرد، چشم دوختم و سعی کردم به هم پیچیدن دل و روده‌ام را هم نادیده بگیرم.

بیستم آذر، فقط روزِ نادیده گرفتن بود.

باید نادیده می‌گرفتم تا قوی می‌ماندم و عهدم را پس از پانزده سال عملی می‌کردم؛ اما حسی نداشتم.

امروز قرار بود برچسبِ آدم بدقول را از خودم بکنم و دور بیندازم؛ اما نمی‌دانستم عماد چطور قرار بود نارفتی‌اش را جبران کند؟

او چطور می‌توانست دوباره رفیقم شود؟
همسر بودن و عشق بودن و یار بودن، پیشکش!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

پوزخندی روی لبم نشست و همان موقع موبایلم زنگ کوتاهی خورد. بی‌حال آن را از جیبم بیرون کشیدم و به محض دیدن شماره‌ی ناشناس، یخ بستم.
روی صندلی تکان خوردم و هول پیام را باز کردم.
حتم داشتم شماره‌ی ناشناس متعلق به عزرائیل آن شب است و او برایم کوتاه نوشته بود:

«تا ساعت دوازده، بیا به این آدرس...»

با دیدن آدرس سینمای «کتیبه» جا خوردم و با دست‌هایی لرزان برایش چندکلمه نوشتم؛ اما قبل از اینکه بتوانم ارسال کنم، او دوباره پیام فرستاد.

دو پیام هم‌زمان؛ یک عکس داخل تلگرام و یک متن کوبنده!

عکس از بلیت صندلی بیستم از ردیف بیست سالن سینمای کتیبه بود و در متن نوشته بود:

«بدون هیچ سوالی، بیا و جوابت رو تو سینما بگیر. امیدوارم از دیدن فیلم، لذت ببری!»

باز هم نفهمیدم در سر او چه می‌گذشت. سریع و دوباره عکس را باز و این بار با دقت بیشتری نگاهش کردم.

صندلی شماره‌ی بیست از ردیف نهم آنقدر معنادار بود که به سادگی می‌توانستم بفهمم به تولد عماد اشاره دارد؛ اما هرچه گشتم اسم فیلم را پیدا نکردم. ذهنم گیر کرد به

هزار سوال بی جواب و درمانده به نقطه‌ای نامعلوم زل
زدَم.

#پارت ۲۲۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

بوق ماشین پشت سری تنم را تکان داد. نفهمیدم کلاج و گاز
را چطور گرفتم و وقتی به خودم آمدم که در خیابان‌ها
پرسه می‌زدَم و فاصله‌ای نداشتم تا سینمای کتیبه.

باید سریع‌تر به سینما می‌رفتم و سر از کار عزرائیل
درمی‌آوردم و بعد خودم را به محل کار عماد می‌رساندم تا او
را به دریا ببرم. دریا اسم‌مان را صدا می‌زد؛ اما مرگ میانمان
ایستاده بود. مرگ در جسم مردی که می‌خواست انتقام
مُردن مرسده را از من و عماد بگیرد... مردی که در بالاترین
طبقه‌ی لوتوس زندگی می‌کرد و از او فقط همان آدرس را
می‌دانستم و همین شماره‌ی ناشناس را!

ماشین را که جلوی سینمای کتبیہ نگہ داشتم، دست و دلم را به سختی جمع کردم و با همه‌ی نفس‌هایم، پا روی زمین گذاشتم و پیاده شدم. با هر زحمتی بود، وارد سینما شدم و بلیتم را نشان دادم و مردی که از پرسنل سینما بود، راه راه نشانم داد و چند قدم هم همراهم برداشت؛ اما در میانه‌ی راه ناپدید شد و ادامه‌ی مسیر را به تنهایی طی کردم. فقط چند قدم بود تا سالن شماره‌ی سه. مقابل در که ایستادم، شبیه همان شبی که پا به ساختمان بهار گذاشته بودم، لرزیدم. ناچار در را عقب کشیدم و قدم به داخل گذاشتم. سالن نیمه‌تاریک بود و با چراغ‌های کوچک نصب بر روی دیوار، کمی روشن شده بود و می‌توانستم جلوی پایم را ببینم؛ اما پرده‌ی نقره‌ای، خاموش بود. وارد ردیف نهم شدم و به دنبال صندلی شماره‌ی بیست گشتم. پرتشویش بودم و سرگردان... این بار قرار بود چه به روزم بیاورد؟!

مقابل صندلی شماره‌ی بیست که ایستادم، چراغ‌های کوچک دیوارها، یک دفعه خاموش شد و قلبم ریخت. از

ترس صندلی را باز کردم و تنم را رویش انداختم و شبیه کسی که پناهی نداشت، کیفم را بغل گرفتم و حتی یادم رفت نفس بکشم. غوغایی بود در سرم. ترسی بود؛ مرگی بود و رنجی قدمت دار... مردمک‌هایم سرگشته و حیران در اطراف می‌گشت و به دنبال نور می‌گشتم که پرده‌ی سینما یک دفعه روشن شد و هراسیده به صندلی چسبیدم.

#پارت ۲۲۵



دریاپرست
فاطمه زایری

فیلم از یک صفحه‌ی تماماً سفید شروع شد و بعد تکان‌های کوچکی خورد. از همان چندثانیه‌ی اول می‌شد فهمید که فیلم کیفیت چندانی ندارد و با یک دوربین معمولی گرفته شده است، نه یک دوربین حرفه‌ای! همین باعث جا خوردنم شد. آنجا چه خبر بود؟

همه‌ی وجودم چشم شد و بی‌پلک زدن به پرده نگاه دوختم که دورین ناگهان بالا رفت و سفیدی مقابلش محو شد و تصویر یک خانه به جای آن آمد. جهش دورین و دیده شدن خانه، آخرین رمقم را هم گرفت و فهمیدم که باز هم در بازی‌ای بی‌رحمانه و خطرناک گیر افتاده‌ام و راه برگشتی ندارم. نمی‌توانستم فرار کنم. نه پاهایم یاری می‌کرد، نه حس کنجکاوی‌ام اجازه می‌داد. فقط منتظر ماندم و نگاه کردم.

فیلم در سکوت ادامه پیدا کرد و من در سکوت جان دادم و نفهمیدم آنجا چه خبر است تا اینکه سکوتِ فیلم، جای خودش را به موزیکِ شاد و خارجی‌ای که درباره‌ی تولد می‌خواند، داد و هم‌زمان با باز شدن در خانه، کسی که دورین به دست داشت، با دست دیگر، برف شادی را روی سر مردی که تازه از پله‌ها بالا آمده بود، اسپره کرد و جیغ کشید:

«تولدت مبارک، استاد زرمهر! تولدت مبارک بهترین و باپرس‌تیزترین استادِ دانشکده‌ی حقوق!»

صدا، صدای جیغ و شورِ پُری جوان بود و تصویر، تصویر عمادا! عمادی که با کیف سامسونتی به دست و حیرتی در نگاهش، از در آپارتمان داخل می‌آمد و گوشه‌ی لبش بالا می‌رفت. درست می‌دیدم. کسی. که با لبخند به لنز دوربین نگاه می‌کرد، عماد بود و کسی. که فیلم می‌گرفت هم حامی مستعان! کسی. که می‌مُرد هم من بودم! منی که بغض‌هایم ردیف شده بود در گلو و نمی‌دانستم باید چه خاکی به سرم بریزم و فقط رفتنِ جان از تنم را نگاه می‌کردم.

#پارت ۲۲۶



دریاپرست

فاطمه زایری

دوربین تکانی خورد و چرخید و این بار حامی هم در تصویر نمایان شد. ایستاد کنار عماد. دستش را با صمیمیت دور گردنش انداخت و رو به دوربین گفت:

«سی و شش ساله شدی، آقای زرمهر؛ اما هنوزم جذابی و دخترگش! رمز موفقیت چیه، استادجان؟»

حامی شاد و خوشحال بود و چشم‌هایش حتی درون فیلم هم می‌درخشید.

عماد کف دستش را روی لنز دوربین گذاشت و درحالی که سعی داشت صدایش از هیاهوی موزیک پیشی بگیرد، گفت:

«بین می‌تونی همسایه‌ها رو بکشونی اینجا. کم کن صدای اون موزیک رو... زود تا عصبی نشدم!»

کلماتش جدی بود؛ اما لحن نرمی داشت. انگار دلش نمی‌آمد حامی را توبیخ کند و دل من بود که از دست می‌رفت. تمام حرف‌هایی که تا آن لحظه شنیده بودم، به مغزم می‌کوبید و نمی‌توانستم خودم را به ندیدن بزنم. چشم‌هایم را که می‌گرفتم، گوش‌هایم می‌شنید. گوش‌هایم را که می‌گرفتم، چشم‌هایم می‌دید!

اگر جلوی هردو را هم می‌توانستم بگیرم، با ذهنم چه می‌کردم؟ ذهنم بی‌رحمانه عماد و حامی را در کنار هم تصور می‌کرد و نمی‌توانستم آرام باشم.

قلبم ایستاده بود. نبضی - را زیر پوستم حس نمی‌کردم و برعکس چیزی که فکر می‌کردم، آن مرد عزرائیلم نشده بود؛ آن فیلم عزرائیلم شده بود. آن فیلم، حامی مستعان و عمادی که همان لحظه دستش را از دورین برداشت و لبخندی روی لب نشانده.

حامی دست عماد را تا مبلمان کشید و درحالی که دورین را به سمت هردویشان گرفته بود، میز را هم نشان داد و گفت:

«برات کیک گرفتم، شمع خریدم، فشفشه و برف شادی هم که هست. بعد، بگو حامی بده! حامی سربه‌هواست! بین چقدر حواسم جمع بود که تولدت یادم نرفت! حالا زودتر بشین و شمعت رو فوت کن که وقت نداریم و چیزی نمونه ساعت دوازده بشه و تولدت دود شه و بره هوا! حتی تو روز تولدت هم دیر برگشتی خونه! واقعاً که!»

#پارت ۲۲۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

عماد میان دست‌های او که به سمت کیک هدایتش می‌کرد، تکان خورد و لنز دوربین چندبار جابه‌جا شد. دیگر نمی‌توانستم درست ببینم.

دوربین روی میزرها شده بود و صدای موزیک نمی‌آمد و حالا فقط نمایی از کیک در نگاهم بود و صداهای آهسته. عماد دستش را جلوی دوربین آورد. شمع را که آن نزدیکی بود، برداشت و پرسید:

«این چرا شکل علامت سواله؟»

«علامت سوال برای پیرزنا و پیرمردایی شبیه توئه، استاد! برای کسانی که سنشون بالا رفته و اسقاطی شدن!»

حامی با شیطنت حرف زد و خندید. درکمال تعجب، عماد هم خندید!

و من جان دادم و به یاد آوردم که تا آن لحظه، هیچوقت صدای خندیدن از ته دلش را نشنیده بودم.

بغض‌هایم، دیوارهی گلویم را خراشیدند و بالاخره بیرون زدند.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و فقط دستم را روی دهانم فشار دادم تا صدای گریه‌ام در فضای خالی و سرد سالن سینما نیچد و شنیدم که عماد میان حق‌هق خفه‌ام، گفت:

«وقتی از خونه پرتت کردم بیرون و شب تو پارکینگ خوابیدی، می‌فهمی کی پیر و اسقاطیه، بچه!»

بچه... بچه... بچه!

شک کردم به گوش‌هایم. گریه‌ام در دم بند آمد و با حیرت به پرده‌ی سینما خیره شدم. عماد چطور کسی- غیر از مرا «بچه» صدا می‌کرد و دلش نمی‌سوخت به حال کسی- که

پانزده سال پیش، دلش را به همین «بچه» گفتن‌های او
باخته بود؟

#پارت ۲۲۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

همه‌ی دنیایم ویران شد و هوا برای نفس کشیدن نماند.
اشک‌هایم همینطور روی هم سُرخورد و من دیگر
نفهمیدم چه شد!

یک گوشه ایستادم و به تباهی چشم دوختم. یک گوشه
ایستادم و به خنده‌های حامی و عماد گوش سپردم... یک
گوشه ایستادم و به سوختن خودم نگاه کردم.

حامی بی پروا و کودکانه خندید و من یاد خنده‌های خودم
افتادم که سال‌ها زنده به گور شده بودند. حامی خندید و
من گریه کردم و عماد از توی فیلمی که به راحتی مرگ را
روانه‌ی تپش‌های قلبم می‌کرد، گفت:

«نخند، بچه!»

او «بچه» گفتن را نه، کشتنِ مرا تکرار کرد و فیلم همانجا قطع شد و پرده به رنگ سفید درآمد و تمام چراغ‌های سالن یک‌دفعه روشن شد.

میخ شدم به صندلی و حتی نتوانستم تکان بخورم. فقط مردمک‌هایم را در اطراف چرخاندم و خلوتی سالن و سکوت وحشتناک اطراف، خراب شد روی سرم. این بار دیوارها شروع کردند به خندیدن و من شبیه آدم خواب‌زده‌ای فقط نگاه کردم که چطور لحظه‌ها می‌گذرند. تا همین چندثانیه‌ی پیش شب بود و ظلماتِ دنیا، بعد یک‌دفعه جای ماه و خورشید جابه‌جا شده و روز بالا آمده بود. روزی نحس‌تر از شب.

صدای تیک‌تاکِ تمام ساعت‌های دنیا توی مغز من می‌پیچید و قلبم نمی‌زد و به جای آن، شقیقه‌هایم می‌کوبید. تق‌تق... تق... تق... تق‌تق‌تق! صدای کوبش محکم و دردناکش، دقیقاً به همین شکل بود و من مات و مبهوت

گوش به آن می‌دادم، تا صدای «بچه» گفتنِ عماد از سرم بیفتد!

همینطور نشسته بودم و نشسته هم جان می‌دادم که در سالن باز شد و همان مردی که سالن را نشانم داده بود، داخل آمد. قدم‌هایش را به سمتم برداشت و همینکه مقابلم ایستاد، پاکتی را دستم داد و بعد با اشاره به در کوچکِ انتهای سالن گفت:

-می‌تونید از اونجا خارج بشید. روزبه‌خیر.

#پارت ۲۲۹



دریاپرست
فاطمه زایری

هزارسوال در سرم بود و می‌خواستم از او پرسم آنجا چه خبر است؛ اما زبانم نچرخید. لال شده بودم. مرد بی‌توجه به حال بدم رفت و من فقط از پس باز کردن پاکت برآمدم.

داخل پاکت یک برگ کاغذ بود، با نوشته‌ای یک خطی و تایپ شده:

«تولدِ همسرت مبارک! امیدوارم کادویی که به جای عماد، تقدیم خودت کردم رو پسندیده باشی، ترمه!»

چشم‌هایم را با درد روی کلماتش بستم و کاغذ را میان مشتم مچاله کردم. نفس‌هایم یک‌دفعه و وحشی. بیرون زد و کینه‌ی عماد و حامی و سیاه‌بختی‌ام یک‌جا جمع شد تا آن را بر سر عزرائیل خالی کنم.

خشم، قدرتی عجیب به دست و پایم داد و بالاخره توانستم تکان بخورم. سریع کاغذ و پاکت را داخل کیفم انداختم و از همان در انتهای سالن از سینما بیرون زدم و خود را به ماشین رساندم. مقصدم مشخص بود؛ عمارت لوتوس!

در راه هرچقدر با همان شماره‌ی ناشناس که متعلق به او بود، تماس گرفتم، جز صدای اپراتوری که می‌گفت مشترک موردنظر خاموش است، جوابی نگرفتم و فقط گاز دادم.

نیم‌ساعتِ بعد، در لابی عمارت بودم؛ اما نمی‌توانستم داخل بروم. نگهبان مسیرم را سد کرده بود و از من می‌پرسید با چه کسی— کار دارم و من چطور می‌توانستم بگویم با عزرائیل؟! بی‌تابانه موهایم را عقب دادم و گفتم: -کسی— که باهاش کار دارم، تو آخرین طبقه زندگی می‌کنه! یه مردِ قدبلند با چشمای سیاه و ...

نگاهِ کلافه‌ی نگهبان باعث شد ادامه ندهم. درمانده ساکت شدم و او گفت:
-خانوم محترم، برای من مسئولیت داره. نمی‌تونم هرکسی— رو اینجا راه بدم، خواهش می‌کنم بفرمایید.

#پارت ۲۳۰



دریاپرست

فاطمه زایری

عصبی نفس زدم و از کیفم پولم، کارت ویزیت و کارت شناسایی‌ام را بیرون آوردم و کوبیدم روی پیشخوان.

-اینجا کافیه تا اجازه بدید برم بالا؟ کار مهمی دارم. چرا نمی‌فهمید؟

نگهبان کارت‌هایم را برداشت و با نگاه مشکوک و دقیقی به مشخصاتم، گفت:

-آروم باشید، خانوم دکتر! باور کنید از عهده‌ی من خارجه. می‌خواید کارت ویزیتون دست من بمونه تا وقتی ساکن طبقه‌ی آخر رو دیدم، تحویلشون بدم و بگم باهاتون تماس بگیرن. به هر حال الانم منزل نیستن؛ وِلا تماس می‌گرفتم تا بیان پایین.

آب پاکی را روی دست‌هایم ریخت. کارت ملی‌ام را از دستش کشیدم و گفتم:

-حداقل اسمش رو بهم بگین.

-ایشون از روز اول تأکید داشتن که درباره‌ی کوچک‌ترین مسائالشون به کسی حرفی نزنم؛ اما حتماً سفارش می‌کنم تا باهاتون تماس بگیرن. خیالتون راحت!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

صاحب و ساکن آخرین طبقه‌ی عمارت لوتوس، مرموزترین و خطرناک‌ترین کسی— بود که به عمرم دیده بودم. فهمیدم اصرار فایده ندارد و بدون حرف دیگری از لابی عمارت بیرون زدم. سوز آذرماه پوستم را به آتش کشید و یادِ فیلمی که درست شبیه واقعیت تماشا کرده بودم، پوستم را گند. جگرم داشت آتش می‌گرفت و آنقدر درد کشیده بودم که دردهای مضاعف را حس نمی‌کردم. حق من از زندگی، واقعاً آن حد از زجر کشیدن بود؟

#پارت ۲۳۱



فاطمه زایری

ماشین را در اولین جای پارکِ نزدیک به کارگاه ترمه‌بافی «زرباف» رها کردم و داخل رفتم. کارگاه زرباف از کارگاه پدری‌ام بزرگ‌تر و سازمان‌یافته‌تر بود و محیطش اداری و کاملاً دارای تشریفات!

به سختی توانستم خودم را به اتاق عماد برسانم و وقتی رسیدم، با تقه‌ای کوتاه در را باز کردم و حتی منتظر اجازه نماندم.

عماد پشت میزش نشسته بود و با دقت به اوراق درون دستش نگاه می‌کرد که هم‌زمان با ورودم سر بالا آورد و از دیدنم تعجب کرد. تایی ابرویش بالا پرید و گفت:
-چه بی‌خبر! مشکلی پیش اومده؟

همانجا میان قاب در ماتم برد و جای صورت عماد،
 خنده‌ی حامی را بر صورتش دیدم. حسرتی روی دلم باد کرد
 و دشوار لب زدم:

-می‌شه کار رو تعطیل کنی، تا باهم جایی بریم؟

تمام سعی‌ام را کردم که صدایم نلرزد و نگاهم خیس نشود.
 عماد عینک مطالعه را از چشمش برداشت و هم‌زمان
 چرخ‌ی به مچ دستش داد و نگاهی به ساعت انداخت.

-این وقتِ روز؟ خیلی مونده تا پایان تایم کاری!

-گفتم که... باید جایی بریم.

-کجا؟

دقیق و موشکافانه چشم‌هایم را جستجو می‌کرد و من، جز
 اندوهی که وجودم را خط‌به‌خط رج می‌زد، چیزی نداشتم
 برای جستجوی او. تباه و خسته بودم و رنج کشیده...
 کوله‌باری از آه روی دوشم بود و وزنه‌هایی سنگین از
 علامت سوال! با حال بدی گفتم:

-می‌شه نپرسی و فقط باهام بیای؟ خیلی برام مهمه.

با تردید خیره‌ام شد.

-اگه الان راه بیفتیم، طرفای غروب می‌رسیم به اونجایی که من می‌خوام.

-قراره بریم سفر؟

-تو مشکلی داری؟

-نه اما...

نه می‌توانست قبول کند، نه توان رد کردنم را داشت. مطمئن بودم آنجا ایستادن و انتظار کشیدنم کار را سخت‌تر می‌کند، برای همین عقبی رفتم و گفتم:

-تو ماشین منتظرتم. خواهش می‌کنم زود بیا.

#پارت ۲۳۲



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاهش روی تکان لب‌هایم خشک شد و من بیشتر نماندم. به سرعت از اتاق بیرون زدم و در را پشت سرم بستم و راه خروج را در پیش گرفتم. عماد حق انتخابی در برابر خواسته‌ام نداشت و امروز و امشب، ناچار بود همراهم شود. همانقدر که من بابت آن قول و عهدِ ناتمام، مدیون او بودم، عماد هم نسبت به همه‌ی زندگی‌ام بدهکار بود. عماد با تقدیرم بازی کرده بود، با قلبم، با احساسم!

انتظارم ده دقیقه طول کشید. عماد برخلاف تصورم سریع خودش را رساند و درحالی که روی صندلی شاگرد می‌نشست، پرسید:

-با ماشین تو می‌ریم؟

سر تکان دادم و استارت زدم. عماد پرسوال به نیم‌رخم چشم دوخت.

-هنوزم نمی‌خوای بگی مقصد کجاست؟

-می‌شه صبر کنی تا خودت ببینی؟

به سمتش برگشتم و او شاید تمنا و هیاهوی نگاهم را دید که نفسی- بلند کشید و سر تکان داد. دست دراز کرد برای بستن کمر بند ایمنی و من راه جاده را در پیش گرفتم.

یک گوشه از ذهنم به خاطرات شیرین «امید» گره خورد و یک قسمت روحم به فیلم جشن تولد پارسال عماد و حضور حامی مستعان در آپارتمان شخصی او! به خودم که آمدم، نیمی از مسیر سپری شده بود و یک کلمه هم با عماد حرف نزده بودم. او هم به تبعیت از من، سکوت را ادامه می داد و چشمش به روبه رو بود.

فضای ماشین، خفقان و سرد بود. انگار مُشتی خاکستر توی هوا پاشیده بودند که نفس هردویمان بالا نمی آمد و میان ابروانمان چین بود. برای اینکه آن سکوت را بشکنم، پخش ماشین را روشن کردم و برای نفس گرفتن هم، شیشه‌ی سمت خودم را پایین دادم و سرم را یک لحظه بیرون بردم.

#پارت ۲۳۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

عماد حرکاتم را دنبال کرد و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟ به نظر میاد حالت خوب نیست!
پس آنقدری حواسش بود که حداقل متوجه گرفتگی
صورتش بشود. پس آنقدرها هم نسبت به منی که به اسم
همسرش بودم، بی تفاوت نبود.

با لبخندی بی رنگ گفتم:

-سکوت کلافه م کرد.

-خب حرف بزن.

-نمی دونم چی بگم. یه وقتایی حس می کنم باید برای حرف
زدن با تو، دنبال موضوع و سوژه بگردم!

عماد بود که این دفعه تبسمی آرام و بی‌رنگ روی لب نشانده.

-فکر می‌کنم مشکل از من باشه که آدمای اطرافم رو کم حرف می‌کنم.

یک نگاه به او انداختم و یک نگاه به جاده‌ای که انگار ته نداشت. عمادی که من شناخته بودم، هیچوقت باعث سکوت نمی‌شد و اتفاقاً برعکس.

عماد گذشته‌ها همیشه نیشم را شل می‌کرد و شیطنتم را تحریک!

همیشه دلم می‌خواست سربه‌سرش بگذارم و با او شوخی کنم؛ اما حالا دیواری از میان ما، تا آسمان هفتم قد کشیده بود و توان عبور از آن را نداشتم.

همه‌ی نفس‌هایم را یک‌جا بیرون دادم و زمزمه کردم:
-اما من فکر می‌کنم مشکل از هردومونه. از این رابطه‌ای که اسمش هم دقیق مشخص نیست.

نگاهش را روی پلک‌های لرزانم حس کردم.

-راستشو بخوای، دلم گرفته ازت... عماد!

اسمش را طوری با آه و نفس‌های گرم، آدا کردم که
احساس کردم دلش به حالم سوخت. دلش سوخت که
نگاهش را سریع گرفت و سرش را به سمت مخالف من
چرخاند و چنگ کشید لای موهایش!

#پارت ۲۳۴



دریاپرست

فاطمه زایری

به سختی گفتم:

-دلم گرفته از اینکه نمی‌دونم کجای دنیاتم... از اینکه خبر
ندارم چه نقشی تو زندگی دارم...

پلک برهم گذاشت و پشت تاریکی سنگر گرفت که دستش
را کشیدم و یک دفعه پرسیدم:

-من برای تو کی‌ام، عماد؟

نگاهش ماند درون چشم‌هایم و من به خودم لرزیدم. عماد با تردید لب باز کرد و آهسته گفت:

-یه فانوس روشن که می‌خواد تاریکی زندگیم رو به جای من بشکافه؟!

ته جمله‌اش علامت سوال بود.

قلبم گیر کرد به همان علامت سوال و چشم‌هایم تَر شد. آن جواب، آن کلمات، آن علامت سوال را باید به پای چه چیزی می‌نوشتم؟

دستم را از روی دستش برداشتم و نگاهم را به جاده‌ی روبه‌رو و آفتابی که می‌تابید، دوختم و دم نزدم و گوش به صدای ترانه‌ای دادم که همان موقع، انگار از ذهن خسته‌ی من خواند:

«صدای توام! پابه‌پای توام! تو می‌بری‌ام رو به خاموشی! غریبه‌ترین آشنای توام... که می‌گشدم این فراموشی!»

اشکم دیگر تحمل نکرد و پایین ریخت.
 سریع سرم را دزدیدم و پاکش کردم و وقتی برگشتم، اسیر
 چشم‌های خاموش و خیره‌ی عماد شدم.
 یک لحظه نتوانستم نگاهم را بگیرم و همان یک لحظه کار
 دستم داد و غرق هاله‌ی لرزانِ دور مردمک‌هایش شدم.
 من غریبه‌ترین آشنای او بودم و عماد آنقدر ساده فراموشم
 کرده بود که حس می‌کردم هیچوقت حتی رفیقش هم
 نبوده‌ام.

نفس‌های سردمان به هم رسید و عماد زودتر نگاهش را
 گرفت و گفت:

-متأسفم... برای همه چیز!

-مهم نیست. بیا دیگه درباره‌ش صحبت نکنیم. انگار کلاً
 حرف نزنیم بهتره. سکوت بیشتر به ما میاد!

#پارت ۲۳۵



دریاپرست

فاطمه زایری

با خنده‌ای دردناک آن کلمات را می‌گفتم و عماد به سختی گوش می‌سپرد. جان به لبش کرده بودم و می‌دانستم که عذاب وجدان دارد؛ اما دست خودش نبود. دوست داشتن کسی که زوری نمی‌شد. دل دادن که اجباری نبود.

من انتخاب پدرش بودم و او بارها گفته بود که کس دیگری را دوست دارد و این من بودم که دنبال تحققِ آرزوهای محالم بودم. هرچند که دیگر بس بود.

امشب، یک نفر از ما، باید تمامش می‌کرد؛ و آن یک نفر، من بودم!

دوباره غبار سکوت بر لب‌های ما نشست و فضا به حدی سنگین و نفس‌گیر شد که پلک‌های عماد روی هم افتاد. خسته و بی‌خواب بود و من اجازه دادم استراحت کند و تا خودِ دریا، صدایش نزدم.

ماشین را در نزدیکی ساحلِ خلوتی که یک‌بار آیدین کشفش کرده و نشانم داده بود، نگه داشتم و بعد به سمتش

چرخیدم. دلم نمی‌آمد بیدارش کنم؛ اما باید چشم باز می‌کرد و می‌دید که پس از گذر بی‌رحمانه‌ی عقربه‌ها و ثانیه‌ها، هردو آنجا بودیم؛ توی ساحل و نزدیکی دریا!

آهسته تکانش دادم و نامش را صدا زدم که کمی هوشیار شد و صدای دورِ امواج، گوشه‌ی پلکش را جمع کرد. با مکث چشم باز کرد و گیج پرسید:
-رسیدیم؟

همینکه تکانی خورد، از پس شانه‌ی من، غروبِ دلگیر دریا را دید و ماتش برد.
-دریا...؟

به چشم‌های خودش هم باور نداشت. لبخندی به رویش زدم و گفتم:
-پیاده شیم؟

خودم زودتر از ماشین پیاده شدم و او با مکث دنبالم آمد. هنوز چندقدم هم دور نشده بودم که خودش را رساند و دستم را از پشت سر کشید.

-چرا اومدیم اینجا؟

نگاهم به دست‌هایمان گیر کرد و حافظه‌ام پر شد از هجوم
خاطره‌های غریب. اشک‌هایم را در آستانه‌ی سقوط، نگه
داشتم و با نیمه‌ی جان گفتم:

-راستش رو بگم؟

-مگه من خواستم دروغ بگی؟

خندیدم. دردها از همان خنده‌ام چکید.

-یه کتاب قانون مدنی قدیمی تو کتابخونه دیدم و توش
سرک کشیدم...

نگاهش تکان محکمی خورد و انگار قبل از آنکه من چیزی
بگویم، تا ته حرف‌هایم را فهمید.

#پارت ۲۳۶



دریاپرست

فاطمه زایری

دستش سست شد و پایین رفت و من یاد عهدی که با او بسته بودم، افتادم و گوشه‌ی ذهنم گفتم: «دیدي بالاخره آوردمت دریا؟»

و آنجا در مقابل عماد، وقتی که او هیچ رنگِ آشنایی را در چشم‌های مشتاق و اشکی‌ام نمی‌دید، با لبخندی تلخ و شیرین زمزمه کردم:

-تو حاشیه‌ی کتابت، نقاشی موجِ دریا کشیده بودی!
سبب گلویش بالا و پایین رفت و چشم‌هایش دوتکه سنگِ بی‌احساس شد.

-خب؟ که چی؟

-دلت نمی‌خواست بیای دریا؟

-اون کتاب مال خیلی سالِ پیشه!

-اما هنوزم نگهش داشتی.

در میدان جنگ ایستاده بودیم. من به سمت او تیر می‌انداختم و عماد به قلب خودش شلیک می‌کرد.

به همه‌ی خاطراتی که میان ما بود و او انگار برای فراموش کردنش، همه‌ی درهای دنیا را کوبیده بود.

دستش را گرفتم و به نرمی کشیدمش سوی دریا و گفتم:
-فقط تا آخر امشب، مالِ من باش!

چشم‌هایش مات مانده بود و دیگر توان حرف زدن نداشت. در پس نگاهش، صورتِ غمگین مرا می‌دید و موج‌های عظیم دریا را و شاید تصویری از دخترچه‌ای که اسیرِ یک کالبد اجباری بود.

بی‌اراده دنبال آمد و قدم‌هایش بی‌رمق روی شن‌های ساحل نشست و انگار با هر گام، یه تکه از وجودش کنده شد و روی زمین افتاد. حال بدش را می‌دیدم و می‌کشیدمش سوی دریا...

دریا، عهدِ من بود و احساسی که به او داشتم. تا نزدیکی امواج بردمش و آنجا هم‌زمان با رها کردن دستش گفتم:
-اینم دریا...

بغض داشت دمارِ روزگارم را درمی‌آورد. با همان خندیدم و بی‌توجه به اشکی که چشم‌هایم را پر می‌کرد، گفتم:

-تولدت مبارک، عمادا!

حالا روبه‌رویش ایستاده بودم و چشم‌هایمان از نگاهِ هم
نمی‌رفت. عماد حیران و تلخ بود و من غمگین و
حسرت‌آلود...

چه گذشته بود به ما دونفر؟

از شبی که توی یک تاکسی- اسقاطی زردرنگ، کنار هم
نشسته بودیم و به دریا فکر می‌کردیم، تا این لحظه که
خورشید پشت دریاها مخفی می‌شد و فقط چند قدم تا
وسعتِ آب فاصله داشتیم، چه آمده بود به قلب و روح
ما؟

با حال عجیبی لبخند زدم و گفتم:

-تولدت مبارک... عزیزدلم!

نگاهش شکست و از چشم‌هایم پایین رفت. انگار موجی
بود که از بی‌کرانِ دریا، جدا می‌شد و به خشکی می‌رفت؛ اما
من حتماً باید بغلش می‌کردم.

آن موج، قسمتی از روح و جانم بود.

#پارت ۲۳۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

نگاهش شکست و از چشم‌هایم پایین رفت.
انگار موجی بود که از بی‌کرانِ دریا، جدا می‌شد و به خشکی
می‌رفت؛ اما من حتماً باید بغلش می‌کردم. آن موج، قسمتی
از روح و جانم بود. عماد، پاره‌ای از تنم بود.

نگاهی به خلوتی ساحل انداختم و قدمی به سویش رفتم و
قبل از اینکه بتواند عقب بکشد، دست‌هایم را پشت سرش
حلقه کردم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

قلبش از نفس افتاده بود و گُند می‌کوبید.

به صدای ضعیف و بی‌رمقش گوش کردم و با حسی - که
انگار برای شکفتنش دیر شده بود، گفتم:

-همیشه دلم می‌خواست کنار موجا بغلت کنم.

دست‌هایش، کنار تنش مانده بود و نمی‌خواست آن‌ها را
دور تنم حلقه کند.

اصلاً انگار جسمش آنجا بود و روحش نه!

فکرش جایی دیگر پرسه می‌زد. احساسش جایی دیگر درگیر
بود و من رسیده بودم ته خط.

-می‌شه توام بغلم کنی؟

صدای شکستنِ بغض‌هایم را شنید و سخت نفس کشید.
داشتم جان‌ش را می‌گرفتم و خورشید دیگر غروب کرده بود
و هوا رو به سیاهی می‌رفت.

دریا دلگیر بود و غمِ ما انتها نداشت. با تمنا صدا زدم:
-عمادا!

صدا زدنِ نامش، شبیه تلنگر بود. تنم را از آغوشش جدا کرد و گفت:

-بهتره برگردیم.

بلافاصله چرخید تا برود که سریع دستش را کشیدم.

-امروز تولدته، عماد.

-من از دریا خوشم نمیاد!

#پارت ۲۳۸



دریاپرست

فاطمه زایری

دروغ می گفت. رنگ نگاهش و جنس صدایش را می شناختم. دستش را محکم فشار دادم و نالیدم:

-به خاطر من بمونیم.

درمانده و پررنج پلک هایش را به هم فشرد و انگار به همان شبی برگشت که دل هردویمان، هوای دریا را کرده بود.

با خواهش گفتم:
-یه کم بشینیم؟

دستش را کشیدم و خودم زودتر روی شن‌ها نشستم و برای او چاره‌ای نماند جز ماندن و تحملِ عذابی که شبیه موج‌های دریا به سمتش هجوم می‌آورد و می‌خواست غرقش کند.

کنارم نشست و هردو، به بی‌نهایت آسمان و دریا خیره شدیم. صدا از هیچ کدامان درنیامد و خروش موج‌ها و هوهوی باد همه‌جا را برداشت.

حس خوبی بود.

دریا بود؛ ما بودیم و ستاره‌هایی که کم‌کم به آسمان می‌آمدند و می‌درخشیدند.
عماد چشم از روبه‌رو بر نمی‌داشت؛ اما من چندثانیه‌ای بود که فقط به او نگاه می‌کردم.

حالا آرام شده بود و چیزی نمی گفت.

با حسرت تمام رویاهایی که کنار او ساخته بودم، سرم را آهسته و مردد روی شانهاش گذاشتم و همینکه تکان خورد، از دستش گرفتم و زمزمه کردم:
-مهربون باش...

میخکوب شد و صاف نشست.
چسبیدم به دستش و رهایش نکردم و زل زدم به سیاهی دریا.

-یه چیزو می دونی؟ تو اصلاً مهمون نواز نبودی!
تعجب کرد. این را از چرخش نگاهش که سمتم آمد، فهمیدم.

-من یه مهمون بودم تو زندگیت... وقتی اومدم، بهم خوشامد نگفتی. حالا هم که تصمیم گرفتم برم، نمی خوای با مهربونی بدرقه کنی!

#پارت ۲۳۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

سر از حرف‌هایم درنیاورد و بی‌طاقت دستم را عقب کشید
و مستقیم نگاهم کرد.

-درباره‌ی چی صحبت می‌کنی؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

آرامش عجیبی داشتم در آن لحظه که باید پریشان
می‌بودم.

انگار خدا از قدرتِ خودش در روح من دمیده بود که دلم
بالاخره داشت آرام می گرفت.

لبخند زدم و با سخت جانی و حسرتی مانده روی دلم، نجوا
کردم:

-بهتره از هم جدا بشیم... عمادا!

چشم در چشم بودیم و فاصله امان به اندازه‌ی چند نفس
بود.

برای همین تا انتهای نگاهم را می خواند و می دید که چقدر
به گریه نزدیک بودم و چطور ذره ذره فرو می ریختم و میان
شن‌های ساحل دفن می شدم.

نتوانست حرف ناگهانی‌ام را بفهمد و پرسید:

-حالت خوبه؟

-خیلی خوبم. بالاخره با خودم کنار اومدم و حقیقت رو
پذیرفتم. بالاخره فهمیدم که سهمی از تو ندارم! هیچوقت
نداشتم... انگار!

دیگر من هم شبیه خورشید، غروب می کردم و سیاهی
شب به جانم نیش می زد. عماد با خم گفت:
-حالت خوب نیست!

حق با او بود. حالم خوب نبود. عماد پشت دستش را روی
پیشانی ام گذاشت و گفت:
-تب که نداری. خودت بگو چی شده؟
-بیا تمومش کنیم. این زندگی عاریه، ارزش ادامه دادن
نداره.

پیشانی اش چین خورد. نفس سنگینی کشید و برگشت رو
به دریا.
-بهم زمان بده...

-زمان برای چی؟ برای اینکه خودتو مجبور کنی به دوست
داشتن من؟

صورتش درهم شد و پلک‌هایش را بست. نتوانست حرفی
 بزند و سکوتش آوار شد روی سرم.
 تکرار کردم:
 -بیا تمومش کنیم...

#پارت ۲۴۰



دریاپرست

فاطمه زایری

دستم را کنار صورتش گذاشتم و سرش را به سمت خودم
 چرخاندم که نگاهش با عجز بالا آمد و میان مردمک‌های
 خیسم جابه‌جا شد.

به رویش لبخند زدم و گفتم:
 -نمی‌خوام حس قشنگی که بهت دارم رو از دست بدم.
 می‌خوام تورو با خاطرات خوبی که ازت دارم، به یاد بیارم!

نگاهش تاریک و خاموش بود. با صدایی خشن دار پرسید:
-این احساسی که داری، از کی شروع شد؟
اشک‌های شورم، روی زخم‌های شیرینی که از عشقی کهنه
روی دلم مانده بود، ریخت و چشم‌هایم را بستم.
-شروعش رو یادم نمیاد...
-اما می‌خواهی پایانش اینجا باشه!
وحشت زده پلک‌هایم را باز کردم.
-نمی‌خوام این حس رو تموم کنم. حتی قصدی برای طلاق
گرفتن هم ندارم و منظورم از جدایی، فقط جدا شدن
خونه و زندگی‌مونه.
اسم من می‌تونه تو شناسنامه‌ت بمونه و بهت کمک کنه تا
حرفای پشت‌سرت رو سرکوب کنی؛ اما خودم نمی‌تونم
بمونم، عماد.
دیگه نمی‌تونم!

خروشش را دیدم. نفسش را محکم به صورتم کوبید و
گریه:

-بازم دردت اون حرفاست؟ مگه نگفتم حامی برای من...
میان حرفش رفتم.

-نمی‌خوام دروغ بشنوم.

دلخوری عمیقِ چهره‌ام را که دید، ناباورانه سر تکان داد و
از جا بلند شد.

-واقعاً نمی‌فهمم این حرفا چطور دهن‌به‌دهن گشت و
اینقدر جدی شد... واقعاً دیگه نمی‌کشم!

قدم‌هایش را خسته و ناتوان به سوی دریا برداشت. من
ماندم و بغض‌هایم و گریه‌ای که تمامی نداشت.

کم چیزی که نبود؛ داشتم با پاره‌ای از وجودم خداحافظی
می‌کردم و همینکه خون گریه نمی‌کردم، خودش معجزه
بود.

دستم را روی لب‌هایم فشار دادم و درون خودم زار زدم،
ضجه زدم، نالیدم و خدا هم به فریادم نرسید.

خدا توان و قدرتش را از کالبدم بیرون کشید و من ماندم و دردهای بی درمان.

#پارت ۲۴۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

چشم‌هایم در اشک و عزای رویاهایم غوطه‌ور بود و تصویر غروبِ خودم را با هر قدمی که عماد دور می‌شد، واضح‌تر می‌دیدم.

او حالا وسط موج‌ها ایستاده بود و قامتِ بلندش، شباهتی به پسرِ بیست و یک ساله‌ای که بذر احساس را در باغچه‌ی قلبم کاشته بود، نداشت؛ اما هنوز هم هر تپشِ قلبم، به نام او بود.

طوری که نتوانستم دور بمانم و بی اختیار به سمتش کشیده شدم و با همان اشک‌هایی که روی صورتم سُرمی خورد، پا به داخل آب گذاشتم.

سرما تا عمق استخوان‌هایم نفوذ کرد و لرز به جانم افتاد؛ اما گام‌هایم را به سوی او کشیدم و همینکه فاصله‌ها را کنار زدم، از پشت سر بغلش کردم و دست‌هایم را با همه‌ی توانی که داشتم، دور حضورش پیچیدم.

عماد سرش را به سمت آسمان گرفت و خیره‌ی ماهِ آسمان شد و من با همه‌ی وجودم تنش را نگه داشتم و اشک‌هایم را آزاد گذاشتم.

نفس‌هایم را باد سردِ پاییز با خود برد و میان سیلِ اشک‌هایم، گفتم:

-بیا تولدت رو جشن بگیریم و بعدش خدا حافظی کنیم...
باشه عماد؟

استخوانی را لای زخم‌های خودم گذاشته بودم و خودآزاری می‌کردم.

عماد به سمتم برگشت و همانجا وسط دریا به چشم‌هایم زل زد و یک کلمه گفت:

-بسه!

#پارت ۲۴۲



دریاپرست

فاطمه زایری

سر تکان دادم.

من هم می‌خواستم بس کنم و سریع اشک‌هایم را پاک کردم و با لبخندی بی‌جان گفتم:

-برات کیک نخریدم؛ اما با خودم شمع آوردم...

با اخم خیره‌ام شد و اعتنایی نکردم.

سریع دست به جیب‌های پالتوام کشیدم و شمع باریک سفید رنگی را همراه فندکی که فقط محض روشن کردن آن، با خودم آورده بودم، بیرون آوردم و قبل از اینکه عماد فرصتِ عقب کشیدن و رفتن پیدا کند، شمع را روشن کردم و به سمتش گرفتم.

نگاهش تکه‌تکه از نور شمعی که هر لحظه ممکن بود در دستان باد خاموش شود، به چشم‌هایم رسید و حرفی نزد. این من بودم که با هول گفتم:

-زودتر یه آرزو کن... خوب نیست شمع تولد خودش خاموش بشه.

دست دیگرم را کنار شعله‌ی کم‌جان شمع تولد او گرفتم، مبادا خاموش شود.

عماد چشم از نگاه نمناکم گرفت و با اندوهی بی‌انتها لب زد:

-آرزوی ندارم!

لبخندی که به زور روی لب‌هایم نشانده بودم، با همان
حرف او پر کشید و جانم رفت.
عماد، با نگاه بی‌فروغی پرسید:
- به جای من آرزو می‌کنی؟

نفسم با آه رها شد؛ اما لبخند زدم.
نگاهم را از شمع گرفتم و رساندم به چشم‌های ماتم
گرفته‌ی او و با همه‌ی احساس و قلبم گفتم:
- آرزو می‌کنم خودت باشی! آزاد باشی! عاشق باشی!

تکان سختی خورد و اشک من همان دم چکید.
همان ثانیه که موجی محکم به ساقِ پاهایمان کوبید و
عماد طوری که انگار از خواب پریده باشد، به تکاپو افتاد و
قلبش شبیه ساعت کوبید و من صدای بی‌تابی‌اش را شنیدم
و یاد دخترکِ در بندِ روزهای دور افتادم که سال‌ها پیش،
در روز تولد خودش و وقتی که شمع‌های کیک تولدِ
شانزده‌سالگی‌اش را فوت می‌کرد، با صدای بلند آرزو کرده
و گفته بود:

«دلم می‌خواد یه روزی خودم باشم، تا بتونم بدون هیچ
ترسی عاشقی کنم... آرزو می‌کنم آزاد باشم!»

#پارت ۲۴۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

حالا دختری که آن روزها با دیوارهای سلولش حرف می‌زد،
خودش شده و به آزادی‌اش رسیده بود و عاشق‌تر از
هر وقتی به مردی نگاه می‌کرد که انگار بهتر از هرکسی—
آرزوی قدیمی او را به خاطر داشت و برای همین تعجب
کرده بود.

عماد چشم از صورتم بر نمی داشت و من نمی دانستم که پشت نگاه مبهم و مبهوتش، چه تصویری غوغا به راه انداخته بود.

شمع را با احتیاط به طرفش گرفتم و گفتم:
-هیچ چیزی توی دنیا، مهم تر و ارزشمندتر از این سه تا چیزی که نام بردم نیست، عماد!
لبخند می لرزید و او می دید که چطور بند بند وجودم را به هم دوخته بودم تا فقط سرپا بمانم. بی قرار گفتم:
-بدو تا خاموش نشده...

چشم از نگاهم بر نداشت و در سکوت سر خم کرد به سوی شمع و شعله ی کم جانش را هم زمان با باد تندی که ناگهانی وزید، فوت کرد و نور اندکی که چشم هایمان را پدیدار کرده بود، از میانمان رفت.

عماد سرش را آهسته بالا برد و من با همان شمع که در دست داشتم، برایش کف زدم و گفتم:

-تولدت مبارک!

عماد به آرامی پلکی برهم زد و نگاه خیره‌اش ادامه پیدا کرد.
من برای جشن تولدِ او دست‌هایم را به هم کوبیدم و او
میان حالِ نیمه‌جانِ من و لبخندی که روی لب‌هایم بوی
مرگ گرفته بود، نجوا کرد:
-چرا...

صدایش به حدی خفه و سوزناک بود که دست‌هایم
درهوا خشک شد و لبخند روی لب‌هایم جان داد.
-چرا اینقدر حسِ آشنایی می‌دی؟!

#پارت ۲۴۴



دریاپرست

فاطمه زایری

قلبم وحشتناک سقوط کرد.

عماد با یک دست، جفت دستانم و همان شمع سوخته را گرفت و تنم را در حرکتی سمت خودش کشید و پرسید:

-چرا حس می‌کنم یه جایی از زندگیم، تورو دیدم؟!
نگاه تب‌دار و خیس‌م گیر کرد به مردمک‌های خاموش و خسته‌اش.

-مثلاً کجا؟

آن سوال را سرگردان و پرآمید پرسیدم. او اما در نومیدانه‌ترین نقطه‌ای که می‌شد، ایستاد و جواب داد:
-یه جای غیرممکن!

عماد طوری که انگار افکارش را گم کرده بود، دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و تنم را چسباند به تن خودش و یک لحظه بعد، لب‌هایم را میان لب‌هایش حبس کرد.

من از آزادی برای او گفته بودم و او زندانی‌ام کرد میان
حصار دستانش و نفسم را ناگهانی گرفت و اجازه نداد به
حرفی که از زبانش شنیده بودم، فکر کنم.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

دیگر صدای کوبش قلبم را نشنیدم و فقط خروش امواج،
گوش‌هایم را پر کرد.

پلک‌هایم روی هم افتاد و شمع را رها کردم و چنگ زدم به
کت عماد و او شبیه شاخه‌ی پیچکی، تن پر از جراحت و
دردم را به آغوش کشید و لب‌هایم را از طعم شیرین
احساس و مهری بی‌انتهای پر کرد و من فقط همینقدر
فهمیدم که عماد می‌بوسدم!

#پارت ۲۴۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

عماد میان آب‌های خزر و زیر نور مهتابِ شبی که بالاخره
عهدم را عملی کرده بودم، پروانه‌ای که از پيله‌اش بیرون
آمده بود را می‌بوسید و حالا انگار هردو آزاد بودیم.

من از بندهایی که سال‌ها اسیرم کرده بود، آزاد بودم و عماد
از زنجیرهای زندانی که درون وجودش ساخته بود و در آن
خودش را شکنجه می‌کرد.

باد موهایم را می‌رقصاند و دست‌های عماد گرما به روحم
می‌بخشید و دریا شاهد بود که چطور شبیه دو موج ناگزیر
به هم می‌رسیدیم و صخره‌ها را از سر راه برمی‌داشتیم.

قلب‌هایمان چسبیده بود به هم و یکی بودیم دیگر.

خلوت ساحل، جسورمان کرده بود و سیر نمی شدیم از بوسه‌ای که میان موج‌های خزر اتفاق افتاده بود تا سرمای آذرماه را از یادمان ببرد.

عماد لب‌هایم را بازی می‌داد و من به بوسه‌های قبلی فکر می‌کردم که چقدر اجباری و سرد و بی‌مهر بودند. حالا انگار اولین باری بود که مرا می‌بوسید؛ من هم اولین بار بود که عاشقش می‌شدم.

وسط بوسه، بی‌اراده لبخند زدم و همان لبخند کار دستم داد.

عماد یک لحظه مکث کرد؛ اما جدا نشد.

لب‌هایش ماند روی لب‌هایم و از همان نقطه که نزدیک‌تر از هر وقتی بودیم، خیره‌ی نگاه پرتپشم شد و دستش را کشید لای موهایم.

لب‌هایم بیشتر کش آمد و همینکه موجی به پاهایم کوبید، دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و بوسه را ادامه دادم که نفس‌هایش بند آمد.

چشم‌هایش را محکم و بی‌قرار بست و تنم را به خودش فشار داد و بوسه‌اش، طعم غم گرفت.

خیسی- گونه‌اش به پوستم خورد و اشک من هم درآمد و وقتی دوباره جدا شدیم و از نزدیک به هم نگاه کردیم، اشک‌های او را زودتر از اشک‌های خودم پاک کردم و پرسیدم:

- با چی می‌جنگی، عماد؟

#پارت ۲۴۶



دریاپرست

فاطمه زایری

دستش را بالا آورد و به نرمی روی اشک‌هایم کشید.

- این بوسه، برای خدا حافظی نبود!

اشک‌هایم با همان جمله‌ی او شدت گرفت و عماد پلک نزد.

-بهم زمان بده... ترمه!

اسمم را به حدی سخت و با تلاش روی لبش نشانده که انگار می خواست هرطور شده خودش را به حضورم در زندگی اش وفق دهد؛ اما طعم بوسه‌ای که نثارم کرده بود، طعم اجبار نبود.

من از بوسه‌اش، احساس چشیده بودم. چطور می توانستم چشم‌هایم را به روی خواسته‌اش ببندم و از کنارش رد شوم؟!

او با بوسه‌ی عمیق و مهربانش نشانم داده بود که آن فیلم تولد، معنایی برایش ندارد و من نمی توانستم خواسته‌اش را نادیده بگیرم و دیگر اگر عقل هم می گفت برو، قلبم، قدرتِ پاهایم را می گرفت.

با همه‌ی وجودم کنارش ماندم و گفتم:
-یه شرط داره.

نگاهش با دقت میان چشم‌هایم گشت و غم آشکارش، قلبم را خاموش کرد.

به زحمت سرپا ماندم و قبل از اینکه میان موج‌های سردِ
خزررها شوم، هم‌زمان با سقوط آخرین قطره‌ای که از
چشمه‌ی اشک‌هایم مانده بود، گفتم:

-روزی یه بار، منو ببوس!

میان آن همه اندوه و رنج، حرف من شبیه شوخی بود؛ اما
مصمم نگاهش کردم و عماد هیچ نگفت.

نفهمیدم شرطم را قبول کرد یا نه...

فقط مرزهای میانمان را کنار زدم و بار دیگر به آغوشش
خزیدم و چشم‌هایم را بستم. آرامش را در ضربانِ قفسِ
سینه‌ی او جستجو کردم و میان وسعت دریا و ناتمامی
آسمان و نحسِ یخ‌بسته‌ی آذرماه، رویاهای شکسته را بند
زدم و گفتم:

-از این لحظه، شرطی بوسه‌هاست می‌شم، عماد!

لبخند روی لبم پخش شد و حس کردم او هم چشم‌هایش
را بست. تنش را به سینه‌ام فشردم و ادامه داد:

-تا روزی که بوسه‌های تو باشه، نمی‌گم خدا حافظ!

#پارت ۲۴۷



دریاپرست

فاطمه زایری

نیمه شب بود که به خانه رسیدیم و خاتون در را به رویمان باز کرد و برای دقایقی طولانی با عماد در آشپزخانه خلوت کرد و من آنها را تنها گذاشتم و به اتاق خودم رفتم.

دستم یک بند روی لب‌هایم می‌گشت و دلم می‌خواست جای بوسه‌ی شیرین عماد را مدام و بی‌وقفه لمس کنم و پاهایم را روی ابرها می‌گذاشتم.

لبخندم یک لحظه محو نمی شد و خوشی نمی افتاد از سرم. لباس خوابم را که یک پیرهن آستین کوتاه و شلوار ساتنِ صورتی رنگ بود، سریع پوشیدم و روی تخت خزیدم؛ اما تا خواستم چراغ خواب را خاموش کنم، تقه‌ای به در خورد و دستم در هوا ماند.

با تعجب به سمت در چرخیدم که همان لحظه باز شد و عماد از همانجا گفت:

-می‌تونم پیام تو؟

لبخندم عمق گرفت و تنم را بالا کشیدم.

-آره، بیا.

قدمی که داخل آمد، تازه متوجه بشقابی که در دست داشت، شدم. یک برش کیک شکلاتی درونش بود و انگار برای آوردن آن، آمده بود. @Vip.Romana پشت سرش در را بست و درحینی که سمت می‌آمد، گفت:

-خاتون تو آشپزخونه، یه جشن تولد مختصر- برام گرفت!
خودش هم این و توی بشقاب گذاشت تا برات بیارم!

تای ابرویم بالا پرید. بشقاب را از دستش گرفتم و پرسیدم:
-خب چرا صدام نکردین تا به جشنتون ملحق شم؟
کمی شلوارش را بالا داد و آهسته گوشه‌ی تخت نشست.
-خاتونه دیگه... دلش می‌خواست خودمون دونفر باشیم.
-کم کم دارم حس می‌کنم رقیبمه!

با اخمی شیرین آن جمله را گفتم و چنگال را در کیک فرو کردم.

-اما چون سهم کیکم رو برام فرستاده، هیچی بهش نمی‌گم.
گوشه‌ی لب عماد هم بالا رفت و در سکوت نگاهم کرد
که با ولع مشغول خوردن کیک شکلاتی شدم.
به اندازه‌ی بوسه‌ی عماد شیرین نبود؛ اما بد هم نبود.

#پارت ۲۴۸



دریاپرست

فاطمه زایری

با فکری پرسیدم:

-شمع هم فوت کردی؟

کوتاه سر تکان داد. پس خاتون فکر همه جا را کرده بود!
خیلی زود ترتیب کیک را دادم و ظرفش را به دست عماد
دادم و تشکر کردم که او قصد رفتن کرد؛ اما همینکه
نیم خیز شد، دستش را کشیدم و گفتم:

-می شه امشب سرمو رو پاهات بذارم و بخوابم؟

عماد دیوارهای بلندی از جنس یخ، دور دنیایش ساخته
بود و من شعله‌ای کوچک و کم جان بودم که می خواست
یک قلعه‌ی یخی را آب کند و به قلب یخ بسته‌اش گرما
ببخشد.

برای همین تلاش را ادامه می دادم.

امشب یک دیوار آب می شد، فردا دیواری دیگر...

عماد خواسته بود به او زمان بدهم و زمان باید با تلاش همراه می‌شد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

برای نگه داشتنش تلاش کردم و وقتی جاخورده نگاهم کرد، بشقاب خالی را از دستش کشیدم. آن را روی میز گذاشتم و با همان حرکت نشان دادم که نباید خواسته‌ام را نادیده بگیرد.

عماد هم مخالفتی نکرد و کمی روی تخت جلو آمد و کنارم نشست.

قبل از اینکه من کاری کنم، خودش میان دستانش هدایتم کرد و سرم را روی پاهایش گذاشت و شروع کرد به نوازش کردن موهایم!

لب‌هایم اوج گرفت. چشم‌هایم را با حس بی‌نظیری بستم و گفتم:

-از این به بعد تو یه اتاق بخوابیم؟

مکت دستش و توقف نوازشش، کافی بود تا بفهمم مردد و ناگزیر است. دستم را دور پایش حلقه کردم و با خواهش صدا زدم:

-عماد...

نفسش را سرد بیرون داد و زمستان را به داخل اتاق کشید.
-باشه!

#پارت ۲۴۹



دریاپرست

فاطمه زایری

کوتاه و بی احساس گفت؛ اما خوشحال شدم و برقی به چشم‌هایم نشست. او نوازش موهایم را از سر گرفت و من پلک‌هایم را بستم تا همانجا، در نزدیکی او و هُرم حضورش خوابم ببرد و صدایش را شنیدم که گفت:

-خاتون هرسال این موقع برام کیک تولد می‌خره و مجبورم می‌کنه شمعی رو فوت کنم.

اینکه عماد صحبت را ادامه می‌داد، بهترین نشانه‌ی دنیا بود. با کنجکاو پرسیدم:

-پس خانواده‌ت چی؟

-معمولاً برام پیام تبریک می‌فرستن یا تماس می‌گیرن! البته الهه هرسال برام هدیه می‌خره و سر راه دانشگاه میاره کارگاه!

-امسالم آورد؟

-آورد.

-چی خریده بود برات؟

مکالمه امان عادی و روزمره بود و این برای ما، شبیه رویا بود.

برای من و عمادی که تا چند ساعت پیش هیچ سوژه‌ای برای حرف زدن با هم نداشتیم و محکوم شده بودیم به سکوت. گفت:

-کراوات! با اینکه می‌دونه هیچوقت نمی‌زنم!

دستم را روی پایش حرکت دادم و سر به طرفش چرخاندم.
-چرا نمی‌زنی؟

موقع نوازش کردن موهایم، نگاهش را به چشم‌هایم رساند و کمی راحت‌تر در جایش نشست.

یخ‌هایش انگار داشت آب می‌شد و من ریزه‌ریز حرکاتش را دنبال می‌کردم و از ذوق لبریز می‌شدم.

عماد بی‌آنکه بداند در سر من چه شوری انداخته، گفت:
-به محیطیابی رفت و آمد ندارم که بشه کراوات زد. خصوصاً که... بلد هم نیستم گره بزنمش!

#پارت ۲۵۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

لحنش بامزه و کودگانه بود.

ذهنم به سمت همه‌ی وقت‌هایی که برای آیدین و
عموافشین کراوات می‌بستم، کشیده شد و سریع گفتم:

-من بلام... می‌تونی تو عروسیا و بعضی- مهمونیا، بیاری تا
برات ببندم.

لبخندی مختصر به رویم زد.

-باشه!

کم‌کم داشت مرا عاشق «باشه»های کوتاه و ساده‌اش
می‌کرد. داشت به کلمات ساده‌اش، به حضور ساده‌اش، به
مهر ساده‌اش هم شرطی‌ام می‌کرد و طوری با او خو
می‌گرفتم که حتی از صبح فردا هم می‌ترسیدم که قرار بود

هرکداممان به سرکار برویم و برای چندساعت کنار هم نباشیم.

عماد دست دیگرش را به نرمی روی پلک‌هایم کشید و لب زد:

-قرار بود بخوابی.

قرار بود... کنار او، همه‌ی قرارها، به هم می‌خورد! با خنده‌ای کودکانه چشم‌هایم را بستم و گفتم:

-شب به خیر.

و دوباره دستم را دور پایش حلقه کردم و خودم را سپردم به مهربانی انگشت‌هایش که لای موهایم می‌گشت.

آن لحظه‌ها شبیه رویایی دست‌نیافتنی بود و من با همه‌ی وجودم آن رویا را نفس می‌کشیدم که کم‌کم پلک‌هایم سنگین شد.

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که متوجه تکان‌های تنم شدم؛ اما نتوانستم از خواب جدا شوم.

لای پلک‌هایم به اندازه‌ی دیدن تصویری تار و باریک از
عماد، باز شد که سرم را روی بالش می گذاشت و موهایم را
از زیر تنم بیرون می آورد.

میان خواب و بیداری، لبخند زدم و عماد لحاف را رویم
کشید و خودش هم همانجا کنارم ماند.

کنارم با فاصله‌ای دراز کشید و وقتی سر چرخاندم، دیدم
که یک دستش را زیر سرش گذاشته و زل زده بود به
سقف!

#پارت ۲۵۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

افکارش طولانی بود و انگار می خواست تمام شب را با خودش خلوت کند و من خواب را ادامه دادم تا او راحت باشد.

پلک هایم را بستم و وقتی باز کردم که صبح شده بود و عماد کنارم نبود.

صورتی را آبی زدم، از اتاق بیرون رفتم و به اطراف سرک کشیدم. حتی سر میز صبحانه هم او را پیدا نکردم و خاتون وقتی برایم قهوه آورد، گفت:
-آقا، صبح زود کلاس داشتن و رفتن.

خاتون هم دروغ می گفت!

وسط ترم بود و قطعاً برنامه ی کلاسی عماد تغییر نکرده و اینکه زودتر از خانه بیرون زده بود، دلیل دیگری داشت. شاید دوباره داشت فرار می کرد یا شاید هنوز نیاز به فکر کردن داشت.

شانه بالا دادم و وقتی او رفت، با اشتها مشغول خوردن صبحانه شدم که موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن.

یک شماره ی سیو شده بود به نام «عزرائیل!»

با دیدن آن نام، سخته را رد کردم و وحشت زده از جا پریدم.
صندلی با صدای بدی عقب رفت و زنگِ موبایل کل سالن
را برداشت و نتوانستم جواب دهم.

ذهنم گیر کرد روی آن شماره‌ی جدید!
روی آن نام...

آن شماره را چه کسی در موبایل من ذخیره کرده بود؟
آن نام را چه کسی. برای شماره‌ای که نمی‌شناختم، نوشته
بود؟! exchange group

از ترس به اطراف نگاه کردم. حس می‌کردم زیر نظرم دارد و
با دلشوره بزاق خشک دهانم را قورت دادم.

زنگ موبایل قطع و با مکثی از سر گرفته شد.

عزرائیل دوباره زنگ زد و من با اضطراب آیکون سبز را
کشیدم و موبایل را دودستی به سمت گوشم بردم.
-الو...

صدایم گرفته و ترسیده بود.

#پارت ۲۵۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

صدایم گرفته و ترسیده بود. مرد پشت خط با تمسخری
آشکار پرسید:

- چرا اینقدر دیر جواب دادی؟

روی صندلی افتادم و با حال بدی گفتم:

- شمارهت رو کی تو گوشیم سیو کردی؟ چطوری؟

- کی و چطوریش رو خودت بهش فکر کن! شنیدم اومده
بودی لوتوس و می خواستی منو ببینی. چرا؟

سعی کردم نفس‌های رفته را برگردانم؛ اما خشمِ دیروز بود که زودتر برگشت. با حرصی که در صدایم نمایان می‌شد، گفتم:

-واقعاً نمی‌دونی؟ یا نکنه انتظار داشتی بعد از اون بازی بچگانه بشینم و منتظر بازی بعدی بمونم؟ فکر کردی من بازیچه‌ی دست توام؟

-نمی‌فهمم درباره‌ی چی صحبت می‌کنی؛ بهتره آروم باشی!

خونسرد حرف می‌زد؛ اما از کلماتش هشدار و تهدید بود که می‌چکید.

گوشِ من نه بدهکار تهدید بود، نه تذکر! این آدم هنوز «ترمه» را نشناخته بود و همه‌ی اطلاعاتش به «امید» ساده‌ی روزهای رفته خلاصه می‌شد.

با عصبانیت صدایم را بالا بردم. @Vip.R
-مگه تو می‌ذاری آروم باشم؟ اون از بلایی که دیروز سرم آوردی، اینم از کلمه‌ی عزرائیلی که تو گوشیم نوشتی. با این کارا می‌خوای به چی برسی؟ چی می‌خوای از جون من؟

صدای فریادهایم، نقطه‌ی انفجار او بود.
 یک لحظه صدای نفس کشیدنِ تندش در گوشم پیچید و
 بعد، طوری که انگار در آرامشِ قبل از توفان قرار داشت،
 لب زد:

-بهت گفتم تند نرو!
 -نمی‌تونم! نمی‌خوام! یا همین الان بهم می‌گی دنبال چی
 هستی، یا...
 -یا؟! exchange group

چنان محکم و کوبنده «یا» گفت که بی‌اراده ساکت شدم و
 نتوانستم حتی یک واژه بگویم.

برای چند لحظه فقط آواز گنجشک‌ها را از سمت حیاط
 شنیدم و او با درنگی طولانی گفت:
 -بیا حضوری صحبت کنیم. @Vip.Romana

ذهنم تیز شد.

-کجا؟

-امامزاده‌ی شهر؛ سر مزارِ مرسده!

جایی که گفتم، نه محل مناسبی برای قرار بود، نه هوایی داشت برای نفس کشیدن؛ اما آنقدر سریع تماس را به رویم قطع کرد که حتی نتوانستم مخالفت کنم و درنهایت من ماندم و بوق‌های ممتد.

#پارت ۲۵۳



دریاپرست

فاطمه زایری

با حرص موبایل را روی میز کوبیدم و زیر لب به جان خودم غر زدم و از جا پریدم.

صبحانه به کامم زهر شده بود. راه را به سمت اتاقم گرفتم.

سریع لباس پوشیدم و بعد از اینکه رنگی به صورتم بخشیدم، از خانه بیرون زدم.

خاتون شانس آورد که پاپیچم نشد و برای فضولی نیامد، وگرنه دودِ آتشی— که عزرائیل درونم روشن کرده بود، به چشم او می‌رفت.

رسیدنم به امامزاده‌ی شهر، زیاد طول نکشید. از شدت خشم و اضطراب زود خودم را رساندم و ماشین را در همان نزدیکی رها کردم و گام‌هایم را به سوی مزار مرسته فرستادم که قامت بلند مردی را از دور دیدم. بی‌اراده پشت درختی در چندمتری مزار پنهان شدم و از دور چشم به او دوختم که هنوز حتی اسمش را نمی‌دانستم؛ اما خبر داشتم که روزگاری پیش از این، قلبش را به نام مرسته زده بود. حالا هم طوری کنار مزار ایستاده بود که شکستگی قامتش دیده می‌شد! صورتش را نمی‌دیدم؛ اما هاله‌ای از غم احاطه‌اش کرده بود.

*کپی برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه!
 قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من
 «فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان
 منتشر نمی‌شه!*

با تردید به سویش رفتم و نزدیکش شدم.
 طرف دیگر سنگ قبرِ مرسده و در روبه‌روی مرد ایستادم و
 او حتی سرش را بالا نیاورد و فقط به نام روی سنگ زل زد.
 من هم به نام مرسده خیره شدم. انتظار داشتم کنار نامش
 دسته‌ای گل داوودی یا چندشاخه گلایول ببینم؛ اما انگار
 مرد بی‌نامِ مقابلم هم مثل من دست‌خالی به دیدن مرسده
 آمده بود.

وقتی روی سنگ قبر را خالی دیدم، تکانی سریع خوردم و
 چشم در اطراف چرخاندم، اما پسرک گل‌فروشی که سری
 پیش، همین حوالی رز و داوودی و گلایول می‌فروخت را
 پیدا نکردم.

#پارت ۲۵۴



فاطمه زایری

مأیوس شدم و بی حرکت ایستادم.

یک نگاه به مرد انداختم و نفهمیدم باید از کجا شروع کنم. ملاقات دوباره با مرسده، شبیه چنگال مرگ مرا به سمت گذشته می کشید و روی آتش درونم، خاکستر می پاشید.

درد گذشته آنقدر بزرگ بود که وقتی می آمد، بقیه ی دردها را فراموش می کردم.

باز هم بی حافظه شدم و بدون اینکه حواسم باشد با چه توپ پری به آنجا رفته بودم، همه ی وجودم را به اندوه های خفته گره زدم. این مرد بود که زودتر از من لب باز کرد و گفت:

-پونزده سال... پونزده سال از خوابیدنش می گذره!

عشقی از دست رفته و غمی به وسعت همه‌ی دنیا از چشم‌هایش می‌بارید؛ اما من بی‌آنکه بتوانم جلوی زبانم را بگیرم، با کنایه گفتم:

-پونزده‌ساله که با خوابیدنش، همه‌ی زندگی‌م رو سیاه کرده. مرسده، آدمِ خوبِ این قصه نبود!

طوری نگاهش را به چشم‌هایم رساند که اگر هروقت دیگری بود، خودم را می‌باختم.

-من هیچوقت برای مُردنش غصه نخوردم!

دروغ گفتم تا به وجود او نیش بزنم؛ وِلا که مرسده دوست بچگی‌ام بود. کم خوبی نکرده بود در حقم! کم هوایم را نداشت!

هرچند تمام دوستی و خوبی‌اش، با دروغی که گفته، برباد رفته بود؛ اما من همه‌ی این سال‌ها برای خواب ابدی‌اش غصه خورده و یک‌وقت‌هایی میان تنهایی خودم برایش اشک ریخته بودم.

داغ رفتنش هنوز روی قلبم می‌سوخت و دروغ گفتم که مرگش هیچ کجای دلم را نلرزانده بود.

همان دروغ هم کار دستم داد.

مرد، مزار مرسته را دور زد و خودش را رساند کنارم.
 نزدیکم ایستاد و همان لحظه که من به سختی نفس
 می کشیدم و وانمود می کردم که از حضورِ نزدیکش
 نمی ترسم، سرش را کج کرد و آهسته پچ زد:
 -اینکه برای مُردنش غصه نخوردی مهم نیست؛ این مهمه
 که تاوان مُردنش رو پس بدی!

#پارت ۲۵۵

 دریاپرست
 فاطمه زایری

به سمتش برگشتم و با صدای بالا رفته گفتم:
 -من برای گناه نکرده تاوان نمی دم!

-من اما تاوانش رو می گیرم. نمی دارم خورش روی زمین
بمونه.

وای از چشم هایش! وای از نفوذی که داشت! به سختی
مقابلش قوی ماندم و گفتم:

-با بازی دادن من، خورش رو زمین می مونه، چون آدم
اشتباهی رو برای انتقامت انتخاب کردی. آدم شناس
خوبی نیستی، عزرائیل! لیست مرگو اشتباهی دادن دستت!
خبر نداری!

من بودم که می توانستم برسر او فریاد بزنم.

هرکسی— جای من بود، از ترس پا به فرار می گذاشت یا
وسط حرف زدن به گریه می افتاد.

او از جنس سنگ بود و احساسی درون قلبش نداشت و
معلوم بود که رحم ندارد و از کنار اشتباه کسی— عبور
نمی کند.

از کنار اشتباه من هم عبور نکرد. به آرامی و تهدیدآمیز،
قدمی دیگر نزدیکم شد. با قدرت بازویم را گرفت و غرید:

-زبونت زیادی درازه! کوتاهش کنم یا خودت جمعش می‌کنی؟

لب‌هایم را از حرص به هم فشار دادم و خواستم خودم را از دستش برهانم که سفت‌تر گرفت و قدرتش را به رخم کشید.

-آروم بگیر و گوش کن...

توی صورتم آمده بود و چنان می‌غرید که شجاعتم را از بین برد.

-اگه لازم باشه، همه‌ی شما بازاری‌ها رو با دستای خودم می‌کشم و تو گورای خالی همین امامزاده چال می‌کنم؛ اما نمی‌ذارم خونِ مرسته پایمال بشه!

تمام خواسته‌اش ریختن خون بود. عاجزانه مشت به سینه‌اش کوبیدم و با فریادی خفه گفتم:

-به جای قربانی کردن آدمای بی‌گناه، برو و دنبال مقصرِ اصلی بگرد! وگرنه توام هیچ فرقی با اونی که این بلاها را

سر مرسده آورده، نداری! توام یه کثافتی مثل همونی که
مرسده رو تا خود مرگ کشوند!

#پارت ۲۵۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

در انتهای حرفم دوباره و چندباره مشت زدم و او یک دفعه
رهایم کرد و هلم داد عقب.

به سختی تعادل را حفظ کردم و او به آرامی دست روی
پالتوی سیاهش کشید و بعد دستهایش را در جیبهایش
فرو کرد؛ اما حس کردم که بی قرار شد.

افکارش به هم ریخت و مثل من سخت نفس کشید. از
فرصت استفاده کردم. نزدیکش شدم و با طلبکاری گفتم:
-با کار دیروزت می خواستی به چی برسی؟ آزار دادن من یا
اعتراف به اینکه حامی مستعان رو خودت مثل یه مار افعی

انداختی تو زندگی عماد تا آبرو و اعتبارش رو نشونه بگیره و
زهرش رو بریزه؟!

مقابلش ایستادم و او از بالا خیره‌ام شد.
این بار رنگ اهمیت به چشم‌هایش آمده بود.

حرفم را شکار کرد و سریع پرسید:

-منظورت از دیروز چیه؟

-خودتو به اون راه زن! خودت پیام فرستادی و خواستی
برم اونجا!

-کجا؟

حرصم گرفت. بی‌اراده داد زدم:

-سینمای کتبیّه! به این زودی یادت رفت؟

درون چشم‌هایش، چیزی تکان خورد و گوشه‌ی یک پلکش
جمع شد؛ اما لام تا کام حرفی نزد.

افکارش طولانی و مبهم بود و نمی‌دانست چقدر با آن
حالت مرموز نگاهش آزار می‌داد.

به جوش و خروش افتادم و بی احتیاط گفتم:
- نمی‌دونم هدف‌ت از نشون دادن اون فیلم رو پرده‌ی سینما
چی بود؛ اما تو اینو بدون.

عماد، نه متهمِ ماجرای پونزده‌سالِ پیشه، نه رابطه‌ای با
اون دانشجوی کم‌سن‌وسال داشته. من دیگه از این قضیه
مطمئنم!

باز هم دروغ گفتم تا مقابل او نشکنم. مرد شمرده نفس
کشید و جلز و ولزم را بیشتر کرد.
- اگه یه بار دیگه با من بازی کنی، دیگه سکوت نمی‌کنم!
منم بلام تلافی کنم؛ بهتر از تو بلام، مطمئن باش!

منتظر نماندم حرفی بزند.

سکوت عجیبی به لب‌هایش قفل زده بود و من حرفی که
باید را گفته بودم و دیگر نمی‌خواستم آنجا بمانم و
خاطره‌ی خوب دیشب را با گرد و غبار گورستان از بین
ببرم.

از کنار عزرائیل رد می‌شدم که او هم‌زمان با حرکت من
چرخید و گفت:

-کسی که دیروز بهت پیام فرستاده، من نبودم!

#پارت ۲۵۷



دریاپرست

فاطمه زایری

احساس کردم با من شوخی‌اش گرفته. با چشم‌هایی گشاد
شده به سمتش چرخیدم و گفتم:

-واقعاً نمی‌فهمم چرا دروغ می‌گی و خودتو بی‌خبر نشون
می‌دی.

-من اگه قصد بازی کردن باهات داشتم، یه بازی بهتر و
خطرناک‌تر رو انتخاب می‌کردم. فرستادن به سینما و
نشون دادنِ یه فیلم، کارِ یه آدمِ احمق؛ نه من!
با حرص خندیدم.

-یعنی می‌خواهی بگی به جز تو، یه دشمنِ دیگه هم تو این شهر دارم؟
-احتمالاً!

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

با خونسردی شانهای بالا داد و طوری نگاهم کرد که انگار داشتنِ آن همه دشمن برای کسی- شبیه من که یک شب جانش را هم به زور نجات داده و گریخته بود، هیچ جای تعجبی نداشت.
با تمسخر گفتم:

-پس لابد حمله‌ی چندوقت پیش به ماشین ما و شکستن شیشه‌هاش هم کار یکی دیگه‌ست.
-شکستن شیشه‌های ماشین؟ عجیبه من خبردار نشدم. به اندازه‌ی کافی زیر نظرتون داشتم!

ته دلم خالی شد.

-الان داری با من شوخی می کنی، دیگه؟ یعنی همه ی کارات رو منکر می شی؟ دسته گل چی؟ اون دسته گلِ گلایول هم کارِ تو نبود؟

-چرا، دسته گل رو من برات فرستادم. بعدش هم باهات تماس گرفتم و قرار گذاشتیم. چه نیازی به شکستنِ شیشه های ماشین یا فرستادنِ به سینما بود؟

-پس چرا سری پیش بهم گفتی فکر کنم گرفتن از پلیس رو از سرم بیرون کنم و طوری رفتار کردی که انگار خبر داشتی من بابت حمله به ماشینمون رفتم پیش پلیس؟

با دقت به حرف هایم گوش کرد و پوزخند زد.

-من فکر می کردم به خاطر اون دسته گل رفتی کلانتری... جالبه، خبرای دیگه ای هم بوده!

چشم های مردی که سرتاپا سیاه پوشیده بود، درونم را زیر و رو کرد و آشوب زده گفتم:

-چرا می خواهی باور کنم که تو نبودی؟

-چون نبودم!

#پارت ۲۵۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

به حدی بی‌قید بود که شک کردم.

با فکری کوتاه موبایلم را بیرون آوردم و شماره‌ای که دیروز پیام فرستاده بود را گرفتم و اسپیکر را فعال کردم که شروع کرد به بوق خوردن؛ اما صدایی از سمت موبایل عزرائیل نیامد.

او هم قصدم را فهمید و خودش موبایلش را بیرون آورد و جلوی چشمم تکان داد تا نشان دهد آن شماره متعلق به او نیست.

پا پس نکشیدم. ممکن بود آن سیم‌کارت را در گوشی دیگری انداخته باشد!

این بار شماره‌ی سیو شده‌ی امروز صبح را گرفتم که موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن!

فاتحانه نگاهم کرد و گفت:

-من حتی اگه یه نفرو بکشم، سرم و بالا می‌گیرم و می‌گم من کشتم!

سردرگم تماس را قطع کردم.

-پس کسی که پیام فرستاد و خواست به اون سینما برم، کی بود؟

خودم هم نفهمیدم چطور باورش کردم و آن سوال را پرسیدم؛ اما او آنقدری به خودش مطمئن بود که موبایلش را با ژست خاصی توی جیب پالتواش فرو کرد و گفت:
-تو اون سینما، چه فیلمی دیدی؟

شبه آدمی شد که در جبهه‌ی موافق با من بود. با تردید گفتم:

-یه فیلم خصوصی از جشن تولدِ پارسالِ عمادا!

- حامی مستعان هم تو اون فیلم بود؟
 - تو از کجا می‌دونی؟
 چشم‌هایم تا انتها بیرون زد و سریع به سمتش رفتم که
 بی‌هیچ واکنشی گفت:
 - خودت لابه‌لای حرفات اسمش رو آوردی!
 آتشم به سادگی و سرعت فروکش کرد. لب بستم و
 سرگشته دور خودم چرخیدم که با فکری کوتاه گفت:
 - به نظر می‌آدیه نفر دیگه تو این شهر هست که می‌خواه
 تورو به سمتی که خودش می‌پسنده، هدایت کنه!
 - کی؟

#پارت ۲۵۹



دریاپرست

فاطمه زایری

با ترس آن سوال را پرسیدم و قلبم تا دهانم بالا آمد و
 همانجا شروع کرد به نبض زدن.

مردِ وهم آلودِ مقابلم، هنوز همانی بود که درون کابوس‌هایم
نفس می کشیدی؛ اما آن لحظه و آنجا، کنار مزار مرسده،
شبه کسی- که می توانستم از او کمک بخواهم، نگاهش
کردم و او پلکی آرام برهم زد و سرش را پایین برد.

-هرکسی- که هست، به نظر میاد علاقه داره که تو از عماد
جدا بشی!

-تو از کجا می دونی؟

نفسم گره خورده بود و حال خوبی نداشتم. فکرم درست
کار نمی کرد و او پرسید:

-بعد از دیدن اون فیلم چیکار کردی؟

بی اراده تنم را عقب کشیدم و از او دور شدم. چرا داشت
توی ذهنم سرک می کشیدی؟

به شنیدن جواب اصرار نکرد و خودش گفت:

-بذار حدس بزنم... بعد از دیدن اون فیلم، قبل از هرچیزی
اومدی لوتوس تا عصبانیتت رو سر من خالی کنی و بعدش،
احتمالاً تو تنهایی و خلوتت هزاربار حامی و عماد رو کنار

هم، تو تصورات دیدی و با خودت فکر کردی که حرفای
پشت سر همسرت، راسته!

درواقع اون فیلم، مُهر تأییدی رو به اون شایعات زد و تو
نسبت به عماد بی اعتماد شدی و نسبت به ازدواجت
دل زده! حالا نتیجه‌ی این دل زدگی چیه؟ اگه آدم عجولی
بوده باشی، از دیروز هزاربار به طلاق و جدایی و حتی رفتن
از این شهر فکر کردی و اگر هم صبرت بیشتر بوده باشه،
مقدمه‌ای فراهم شده تا به مرور شکیبایت رو از دست
بدی و باز هم به اون تصمیم طلاق برسی!

او با دقت و موشکافانه درباره‌ی احتمالات حرف می‌زد و
نیمی از صحبت‌هایش، کاملاً درست بود.

هوش او عجیب بود یا سادگی من؟!

نفهمیدم می‌خواست به کجا برسد و با شک لب زدم:

-خب؟

-خب؟ نتیجه مشخصه!

-اما من نفهمیدم.

ابایی نداشتم از کم‌هوشی‌ام در آن لحظه.

من در حرفه و کار خودم، باهوش بودم؛ اما برای حل معمایی که به محض آمدن به این شهر گریبانِ زندگی‌ام را گرفته بود، فقط مثل یک آدم احمق عمل می‌کردم.

-این کسی- که بهت پیام فرستاده و اون فیلم رو نشونت داده، یه قصد واضح داره! اون می‌خواد تو از عماد جدا بشی، چراش رو خودت باید پیدا کنی!

#پارت ۲۶۰



دریاپرست

فاطمه زایری

اگر از مُردنم حرف می‌زد، خم به ابرو نمی‌آورد؛ اما مرد پیش‌رویم، از جدایی گفت و دوری از عماد! از همان کاری که دیشب می‌خواستم بکنم و عماد اجازه نداده بود!

همین شد که پاهایم یاری نکرد. قبل از اینکه سقوط کنم،
خودم آهسته روی زانویم نشستم و همانجا کنار مزار
مرسده، ماتم برد.

مرد هم دقیقه‌ای بعد، وزنش را روی یک پایش انداخت و
سرش را نزدیک گوشم آورد.
-باید هوشیارتر باشی، ترمه!

به هم ریخته و پرتشویش به سمتش برگشتم.
-چرا یکی باید دنبال جدایی من و عماد باشه؟ جدایی ما چه
سودی داره به حال این آدم؟
با بی‌خبری نگاهم کرد.

-گفتم که؛ جواب این سوال رو خودت باید پیدا کنی!
-من نمی‌تونم. من برای جنگیدن به این شهر برنگشتم.
-پس برای چی برگشتی؟

کوبنده و بُرّان پرسید و از چشم‌هایش گلوله‌های آتش به سمتم شلیک شد. از وحشتِ حضور نزدیکش، قدری خودم را عقب کشیدم و گفتم:

-عزیزای من اینجا بودن... معلوم بود که یه روزی برمی‌گردم!

به حالم خندید.

-عزیزایی که هنوزم تشنه‌ی خونت!

خنجرش را از غلاف بیرون کشیده و گذاشته بود روی گلویم. از حرفی که زد، دردم گرفت.

کلماتش، نه به خاطر بی‌رحمی او، که فقط به خاطر حقیقی بودن، زخمی‌ام کردند و با روحی حقیر شده و بی‌کس، چشم از صورتش گرفتم.

کامل به سمت مزار مرسده برگشتم و گفتم:

-این موضوع به هیچکس جز خودم ربط نداره!

چنگالش را در بازویم فرو کرد و غرید:

-به من ربط داره. خودم بالاخره می فهمم تو سرت چی می گذره.

احمق بود که فکر می کرد من برنامه یا هدف شومی در سر دارم و برای هر قدمی که برمی داشتم، نقشه ای چیده بودم.

#پارت ۲۶۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

به حالش پوزخند زدم و گفتم:

-هرکاری دلت می خواد، بکن. من نه چیزی برای پنهان کردن دارم، نه گناهی کردم که بخوام ازت بترسم، اما اگه کمک خواستی، می تونی روم حساب کنی! منم به اندازه ی تو، دلم می خواد بدونم پدرِ اون بچه کی بوده!

نگاه معنادارِ من بود که این بار به وجود او زخم زد.

فکش از شدت خشم قفل شد و دستش را روی آن فشار داد و پلک‌هایش کشیده شد سمت مزار مرسده و جنازه‌ای که رازها را همراه خودش به دنیای دیگر برده بود.

دست روی بزرگ‌ترین جراحات او گذاشته بودم و حالا نوبت من بود که دلم را خنک کنم؛ اما نتوانستم.

نمی‌دانم چرا دلم به حالش سوخت!
دلم به حال مردی که نمی‌دانست خیانت دیده بود یا نه، سوخت و از لحن و کلماتم پشیمان شدم.
نادم و سرگشته گفتم:

-فکر نمی‌کنم مرسده دختری بوده باشه که به کسی خیانت کنه... به نظرم اگه به عشقش مطمئنی، به وفاداریش هم مطمئن باش!

مردی را که همین چندشب پیش از گلیم گرفته بود و می‌خواست خفه‌ام کند، تسکین دادم و او با شک نگاهی به صورتم انداخت و لب زد:

-بالاخره می‌فهمم!

هنوز به من اعتماد نداشت و «امید» را مظنون شمارهی
 یک می‌دانست. زیادی احمق بود!
 به حالش افسوس خوردم و گفتم:

-منم می‌خوام بفهمم. باید بفهمم تا بتونم اون همه تهمت
 و سیاهی رو از اسم قبلیم پاک کنم و به همه نشون بدم که
 از روز اول «ترمه» بودم! همه باید این آدم جدید رو ببینن؛
 عاری از گناهایی که هیچوقت مرتکب نشدم.

با تردید خیره‌ام شد و کلامی نگفت.

همانطور کنارم ماند و چشم به صورتم دوخت و این من
 بودم که آهسته تنم را بالا کشیدم و بند کیفم را روی
 دوشم انداختم.

یک گوشه‌ی ذهنم درگیر نفر دومی بود که قصد داشت
 زندگی من و عماد را به قعر مرداب بکشانند و همه جای
 قلبم، گره خورده به دیشب.

#پارت ۲۶۲



دریاپرست

فاطمه زایری

قدمی عقبی رفتم و گفتم:

-وقتی لبه‌ی پرتگاهی و هر لحظه امکان داره بیفتی پایین، باید به دستی که برای نجات جلو میاد، با همه‌ی وجودت چنگ بزنی. حتی اگه اون دست، دستِ دشمنت باشه!

سر بالا آورد و نگاهش را با دقت به عمقِ چشمانم دوخت. با معنا گفتم:

-باید به من اعتماد کنی، آقای عزرائیل! دشمنِ ما، مشترکه! برای گرفتنِ اون دشمنِ مشترک، باید دست دوستی بدیم؛ چون هردومون از یه پرتگاه بلند معلقیم و کافیه یه باد بوزه تا با مغز روی زمین سقوط کنیم! پس شکت به من رو موقتاً کنار بذار و دستمو بگیر! تا اعتماد نکنی، نمی‌تونی بفهمی واقعاً نقشی — تو سرگذشتِ تلخ مرسده داشتم یا نداشتم!

نگاه او میان جملاتم، تا یک دستم رفت و همانجا گیر کرد. فکرش را که مشغول حرف خودم دیدم، یک قدم دیگر هم عقب رفتم و بعد به سمت خروجی امامزاده راه افتادم.

درونم خالی بود و نمی دانستم دست دوستی دادن با این مرد، مسیر زندگی ام را به کجا می رساند؛ اما حس حضور دشمنی بیمار که دیروز آنطور حالم را بد کرده بود، باعث می شد به سمت او کشیده شوم و روی کمکش حساب کنم.

او شاید بی رحم و سنگی بود؛ اما قدرت و نفوذ و سرِ نترسی که داشت، به کارم می آمد.

چند قدم بیشتر دور نشده بودم که گفت:

-اگه بفهمم اون دشمن خودت بودی، بهت رحم نمی کنم! لبخندی کنج لبم نشست. حرف هایم کارساز بود! روی پاشنه ی پا چرخیدم و گفتم:

-باشه!

«باشه» ام را شبیه عماد گفتم و او جلو آمد.

با دوسه قدم بلند خودش را به من رساند و بلافاصله
دستش را بالا آورد و طوری که می‌خواست تفهیم کند،
لب زد:

-برای یه صلح موقتی!

گوشه‌ی لبم بالا رفت.

این بار من به او نفوذ کرده بودم و باید آن دست را
می‌فشردم.

حتی اگر دست دادنِ عروسِ حاج فتح بازاری با یک مرد
غریبه وسط گورستان، لقلقه‌ی دهانِ مردم شهر می‌شد!

با تأخیر دستم را بالا بردم؛ اما نتوانستم لمسش کنم. در
یک سانتی دستش مکث کردم و گفتم:

-من سمت رو نمی‌دونم...

-عزرائیل که بد نیست!

#پارت ۲۶۳



دریاپرست

فاطمه زایری

دستم می انداخت و صبرم را امتحان می کرد. ابرو درهم کشیدم و گفتم:

-این دست رو وقتی می گیرم که حداقل اسمت رو فهمیده باشم.

بی اهمیت شانه بالا داد و دستش را پایین آورد.

-اصراری نیست. به سلامت!

لجم گرفت و با حرص گفتم:

-صلح منتفی شد؛ ادامه ی جنگ!

لبخندی از جنس تمسخر و بدجنسی—نشست روی لب هایش. نگاهم را با کینه و دشمنی از چشم هایش بیرون کشیدم و بلافاصله چرخیدم؛ اما همینکه خواستم قدم بردارم و دور شوم، صدایش میخکوبم کرد:

-سیاوش!

خشکم زد و نگاهم در نقطه‌ای نامعلوم گیر کرد.
حتی نتوانستم به سمتش برگردم و او با همان صدای
خش‌داری که انگار به زور از حنجره‌اش بیرون می‌آمد،
گفت:

-سیاوش برزگر.

نامش نه، اما نام خانوادگی‌اش عجیب برایم آشنا بود و
همین شد که حیران به سویش چرخیدم.
صورتش را خط‌به‌خط گشتم و گفتم:

-اسم «برزگر» رویه جایی شنیدم؛ اما یادم نمی‌اد کجا.
پوزخندش عمیق شد. یک دستش را داخل جیب شلوارش
برد و به سمت مزار مرسده برگشت.
-احتمالاً اسم پدرم به گوشت خورده باشه؛ سیروان برزگر.

در ذهنم غوغا بود. نامی که او بر لب آورد، به حدی آشنا
بود که یک لحظه نتوانستم از فکرش بیرون بیایم؛ اما
هرچقدر تلاش کردم، به ذهنم نیامد آن را کجا شنیده
بودم.

ماتم برده بود و دیگر نه به رفتن فکر می کردم، نه به ماندن!

سیاوش، با نیم نگاهی به صورت درهمم، نفس بلندی کشید و گفت:

-پدرم سیروان، مالکِ اون ساختمون متروکه بود و بعد از مرگش، من تقریباً شدم وارثِ اونجا... وارثِ ساختمونی که قتلگاه مرسته بود؛ ساختمونِ خیابونِ بهار! صدای او را گنگ شنیدم و شقیقه هایم شروع کرد به کوبیدن و نبض زدن.

موج گرم و لزجی از انتهای جانم، تا گلویم بالا آمد و من دست دراز کردم تا از جایی بگیرم؛ اما حتی یک درخت برای تکیه کردن نبود.

ناگزیر و ناچار به سایه ی خودم تکیه زدم و نتوانستم روحم را از سیاهی آن ساختمان پس بگیرم. حتی توی کابوس ها هم آن لحظات را ندیده بودم؛ اما هرچه که بود، حالا آنجا بودم...

در گورستانی سرد، نزدیک مزارِ پانزده‌ساله‌ی مرسده و
مقابلِ وارثِ ساختمان نیمه‌کاره و متروکه‌ی بهار!

#پارت ۲۶۴



دریاپرست

فاطمه زایری

فصل هشتم

پس از گذشتن چندروز از تولد عماد و ماجرای سینمای کتیبه و شنیدن اسم سیاوش برزگر، زندگی‌ام روند خطی گرفته بود و دیگر هیچ فراز و نشیبی نبود که آرامشم را به هم بریزد و شاید تنها نقطه‌ی درخشان روزهایی که با روزمرگی جلو می‌رفت، حضور عماد بود که هر شب در اتاق را باز می‌کرد و بی‌سروصدا خودش را به تخت می‌رساند و می‌خوابید.

عماد از هم‌خانه، تبدیل شده بود به یک هم‌اتاقی ساکت که نیمی از تخت را با او شریک بودم.

یک وقت‌هایی، خواسته یا ناخواسته به سمت آغوشش کشیده می‌شدم و میان خواب و بیداری می‌دیدم که چطور فاصله می‌گیرد و می‌فهمیدم که نباید عجله کنم. عماد با خودش می‌جنگید و باید در آن جنگ به نتیجه می‌رسید، تا می‌توانست دست‌هایم را بگیرد و به هیچ چیز فکر نکند.

سعی داشتم به او فضای کافی را بدهم و سرم به حدی با فکر به ماجرای سینما و دشمن دومی که برایم پیدا شده، پر بود که وقت زیادی هم برای اختصاص دادن به عماد

نداشتم. روزها را مطب پر می کرد و شبها، من می ماندم و کوهی از افکار و دغدغه و نگرانی!

کار استخدام منشی- به تازگی تمام شده و از زن جوانی که این روزها بیشتر از بقیه، با او وقت می گذراندم، خوشم می آمد. خانم صولتی، آرام و بی حاشیه بود و کارش را خوب انجام می داد. مطب هم کم کم داشت رنگ رفت و آمد به خودش می دید و سرم شلوغ می شد، اما روزهای تعطیل نمی دانستم باید با خودم و افکارم چه کنم.

روز تعطیل بود. خانه را به هم ریخته بودم تا جای چند وسیله را تغییر دهم و دکور عمارت کمی باب میلم شود. کبلایی بی نوا را از ظهر به کار گرفته بودم و سوگل هم هرکمی از دستش برمی آمد، انجام می داد و این وسط خاتون بود که با اخم و نارضایتی یک گوشه ایستاده بود و نگاه می کرد؛ اما مخالفتی هم نشان نمی داد.

#پارت ۲۶۵



دریاپرست

فاطمه زایری

تا عصر— جای مبلمان و کنسول و میز غذاخوری و حتی تلویزیون هم عوض شد. پرده‌ها کنار رفت و نور کم‌جان خورشید به گیاه‌ها و گلدان‌ها تابید و دلم کمی و فقط کمی باز شد.

هنوز لبخند رضایت روی لبم ننشسته بود که صدای زنگ آیفون در سالن پیچید. خاتون روی پاشنه‌ی پا چرخید و من هم با تعجب به پنجره نزدیک شدم تا ببینم چه کسی از در داخل می‌آید.

یک دقیقه بعد، در باز شد؛ اما انگار کسی دروازه‌های دنیا را به رویم بست. با دیدن مهمان ناخوانده‌ای که آمده بود، ناباورانه به پنجره نزدیک شدم و چشم‌هایم را باز و بسته کردم. درست می‌دیدم! مادرم آمده بود؛ همراه مینو!

مادرم محکم و با صلابت گام برمی‌داشت و مینو دستپاچه و نگران به سمت پنجره‌ها نگاه می‌کرد که با صورت رنگ

پریدهام مواجه شد و دور از چشم مادرم، موبایلش را در هوا تکان داد و بی صدا نالید:
-چرا جواب نمی‌دی آخه؟!-

خطوط لب‌هایش را که خواندم، سریع تکان خوردم و به دنبال موبایلم گشتم و تازه یادم آمد که آن را داخل اتاق جا گذاشته بودم؛ اما آن لحظه، وقت فکر کردن به این موضوع نبود.

خاتون با اخم‌هایی درهم داخل آمد و سنگین لب زد:
-همسرِ حاج ابراهیم تشریف آوردن... پروین خانم!

دلشوره گرفتم. آخرین باری که مادرم را دیده بودم، او با بی‌مهری و بی‌رحمی مرا از خودش رانده بود و حالا به دنبال چه چیزی تا خانه‌ی خودم آمده بود؟!

نفهمیدم قدم‌هایم را چطور تا در ورودی خانه برداشتم. سوگل بود که سریع‌تر از من دوید و در را به روی مهمان‌ها باز کرد و نگاه من و مادرم بلافاصله با هم تلاقی کرد. باز

هم سوگل خوشامد گفت و آن‌ها را به داخل دعوت کرد و
من لال شدم.

زبانم نچرخید که نچرخید!

مادرم قدمی بلند به داخل برداشت و در بدو ورود، باکس
هدیه‌ای را روی زمین گذاشت و گفت:
-ناقابله!

خدا سوگل را برایم فرستاده بود که با خوش‌رویی گفت:

-دستتون درد نکنه. چرا زحمت کشیدید؟

و کادو را از روی زمین برداشت. مادرم نیم‌نگاهی به او
انداخت و دوباره به سمت من برگشت.
-چشم‌روشنیه؛ برای خونه‌ی تازه‌عروس!

سوگل با لبخندی از ما فاصله گرفت تا باکس هدیه را روی
میز بگذارد و مادرم منتظر به من چشم دوخت. انتظار
داشت به داخل تعارفش کنم؟ من فقط از پس نگاه کردن

برآمدم. مینو که حال بدم را دید، جلو آمد و طوری که نمی‌خواست سوگل متوجه آشنایی دیرینه‌امان شود، گفت:
 -ببخشید بی‌خبر مزاحم شدیم. زندایی می‌خواست بیایم اینجا و این هدیه رو براتون بیاریم. راستش این هدیه...
 -برای مراسم عروسی‌تون حضور نداشتیم؛ اما وظیفه بود که هدیه‌مون رو تقدیم کنیم. هرچند دیر!

#پارت ۲۶۶



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاهم یک لحظه از چشم‌هایش جدا نشد.
 -حاج ابراهیم این هدیه رو شخصاً براتون تهیه کرده بود و من خواستم که خودم بیارم و یه چایی هم تو خونه‌تون بخورم!

طوری غریبانه حرف می‌زد که یک لحظه خودم هم به خودم شک کردم. من واقعاً فرزند این زن بود؟ آن لحظه، به همه‌ی زندگی‌ام و ریشه‌هایم شک کردم و با روحی سرگردان، گفتم:

-ممنونم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

گنگ بودم و بی‌جان! سوگل آن‌ها را به سمت سالن راهنمایی کرد و مادرم بی‌صدا از کنارم گذشت و اطراف را با دقت رصد کرد. موقع ورود به سالن، رخ در رخ خاتون درآمد و با مکث عقب کشید. خاتون دو دستش را روی عصایش نگه داشت و مقتدر؛ اما با غمی محسوس لب زد:

-خوش اومدید!

سرسنگین و تلخ بود؛ این را هم من فهمیدم و هم سوگل و مینو. مینو دستم را کشید و کنار گوشم پچ زد:

-زن دایی که گفت بیارمش اینجا، نتونستم حریفش بشم. هزاربارم بهت زنگ زدم؛ اما جواب ندادی.

برخلاف غوغایی که درونم می گذشت، لبخندی آرام نشان او دادم و دستی به کمرش کشیدم.

-عیبی نداره.

و سعی کردم قدمی جلو بروم و نقش صاحبخانه را بازی کنم و مهمانم را راهنمایی کنم. همان لحظه مادرم به چشم‌های خاتون زل زد و گفت:

-عمارتت نسبت به آخرین باری که دیدم، خیلی عوض شده... خاتون!

هرکلمه‌اش محکم بود و معنادار. با تعجب میان او و خاتون ایستادم و حس کردم چشم‌هایشان برای یک‌دیگر خط و

نشان می‌کشد؛ اما نتوانستم چرایش را بفهمم. خاتون
کوبنده گفت:

-اینجا عمارت من نیست؛ خونه‌ی دُربانوئه!

نام «دُربانو» چشم‌های مادرم را توفانی کرد.

من آن چشم‌ها را می‌شناختم.

من آن زن را می‌شناختم.

خوب فهمیدم که چه آشوبی در دلش به پا شد؛ اما او
شانه‌هایش را صاف کرد و طوری نقش بازی کرد که انگار
قوی و بی‌احساس بود.

از کنار خاتون گذشت و با نگاهی بر دکور خانه، گفت:

-دُربانو... خیلی وقت بود که اسمش رو نشنیده بودم! فکر
کنم فقط تویی که هنوز این اسم رو به زبونت میاری!

#پارت ۲۶۷



دریاپرست

فاطمه زایری

از دُربانو خیلی کم از زبان عماد شنیده بودم؛ او گفته بود دربانو، دخترعموی پدرش بود. دخترعموی پدرِ او، دخترعموی پدر من هم می‌شد و البته دختردایی مادرم! خاتون از دور به مادرم که به سمت مبل می‌رفت، خیره شد و گفت:

-می‌رم براتون قهوه بیارم.

-حالا که می‌تونی از من پذیرایی کنی، چای بیار!

مادرم نشست و گستاخانه به خاتونی نگاه کرد که به سن مادرش بود. خاتون اما بازی را به او نباخت. سرد و سنگی گفت:

-اینجا خونه‌ی دُربانوئه؛ دُربانو هم مهمان‌نواز بود! حتی اگر اون مهمان، به قصد دشمنی و کینه‌توزی پا به خونه‌ش می‌داشت!

ضربه‌اش را کاری به مادرم زد و حتی نایستاد تا جلز و ولزش را ببیند. عصایش را با اقتدار روی زمین کوبید و موقع گذشتن از کنار من، نگاه کوتاهی به صورتم انداخت.

در نگاهش غمی پنهان شده بود و خشمی که انتها نداشت. وقتی رفت، سوگل را هم صدا کرد و من و مینو خودمان را به مادرم رساندیم.

مینو کنارش نشست و من در مقابلش، پا روی پا انداختم و با دقت زیر نظر گرفتمش.

مادرم چه مشکلی با دختردایی‌اش داشت؟
خاتون چرا با تنفر به مادرم نگاه می‌کرد؟

ذهنم دیگر در صدد انفجار بود و حتی توان فکر کردن هم نداشتم. خیره به آشفتگی مادرم که با کلام خاتون به هم ریخته بود، پرسیدم:

-با دُربانوی مرحوم چیکار داری؟

-دُربانو دختردایی من بود!

-به نظر می‌رسه رابطه‌ی خوبی با هم نداشتید!

-برای حرف زدن درباره‌ی دُربانو به اینجا نیومدم.
-پس چرا اومدی؟

به حدی طلبکارانه آن سوال را پرسیدم که فهمید نمی‌توانم
مثل خاتون مهمان‌نواز باشم و لحظه‌ای شوکه نگاهم کرد.
نفسِ من، میان مکث او گره خورد و مادرم شبیه کسی- که
هنوز هم چاقوی بُرنده‌ی گذشته را غلاف نکرده بود،
گفت:

-هدیه‌ی خونه‌دیدنیت رو آوردم.
-اما فکر می‌کنم دلیل دیگه‌ای هم داشته باشی!

#پارت ۲۶۸



دریاپرست

فاطمه زایری

هر دو به یک اندازه می دانستیم که میانه امان شکراب بود؛ اما او احتمالاً خبر نداشت که حتی وقتی با کینه نگاهش می کردم یا تند حرف می زدم، چقدر محتاج بودم به اینکه یک بار، فقط یک بار با مهربانی نگاهم کند و حرف خوبی بزند تا آرام بگیرم.

مادرم بی آنکه بداند «مادری» کردن را به دختر مقابلش بدهکار است، در حرکتی ساده پاکی را از کیفش بیرون کشید و روی میز و به طرف من پرت کرد.

- این چیه؟

- باز کن و ببین!

تنم را جلو کشیدم و پاکت را برداشتم. اول نگاهی به داخلش انداختم و بعد محتویاتش را بیرون کشیدم که به محض دیدن آن، احساس کردم آب یخ روی تنم ریختند.

با شک سر بالا بردم که مادرم با حرص غرید:

- کار توئه؟ نه؟

حیران و گیج نگاهم را پایین بردم و به عکس‌هایی که از توی پاکت بیرون آورده بودم، چشم دوختم.

شروع کردم به ورق زدن عکس‌ها و همه را تا ته نگاه کردم و در تمام آن‌ها فقط یک سوژه دیدم!

دایی‌ام میکائیل را، در شرایط نامناسب و کنار دخترهای جوان و نیمه‌برهنه!

زاویه‌ی عکس‌ها فقط میکائیل و خنده‌های نجسب و نگاه و دست‌های هرزه‌اش را ثبت کرده و همان‌ها هم کافی بود برای بر باد دادن اعتبارِ بازاری‌ها!

شوکه عکس‌ها را پشت‌ورو کردم و گفتم:

-اینارو چرا به من نشون می‌دی؟

تنش را جلو کشید و با عصبانیت غرید:

-من نیومدم اینجا تا برام نقش بازی کنی و نشون بدی که این عکس‌ا کار تو نیست. اصلاً نیومدم تا ازت اعتراف بگیرم. فقط اومدم یه چیزی بهت بگم، پس خوب گوش کن. آبرو و شرف برادرای من، چیزی نیست که تو مشقت کوچیکِ تو جا بگیره، پس قبل از اینکه غلطای اضافی

کنی، حواست باشه دست روی کی گذاشتی! من به خاطر خودم نه؛ اما به خاطر جفت برادرارم، دستت رو قلم می‌کنم تا دیگه نتونی سمت خانواده‌ی من بیای!

دوخته شدم به مبل و نگاهم یک لحظه از رنگِ بیزاری چشم‌هایش جدا نشد. مینو با خواهش «زندایی» گفت تا مادرم زخم زدن به روحم را تمام کند؛ اما من برای زنی که مقابلم نشسته بود، ارزشی نداشتم.

من که خانواده‌اش نبودم!
از گوشت و استخوانش نبودم!
اصلاً کسی نبودم!

از روزی که به یاد داشتم، خانواده‌ی او، برادرهایش بودند و به خاطرشان حاضر بود خونِ بچه‌های خودش را توی شیشه کند و هنوز هم حاضر بود دنیا را به خاطر آنها به هم بریزد و مرا نمی‌دید. فروریختن و درد کشیدنم را هم نمی‌دید.

کور بود انگار!

ریختن اشک‌هایم را ندید و خاتون هم بی‌موقع وارد شد و اجازه نداد زار بزنم.

#پارت ۲۶۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

با مرگی که روی سینه‌ام نفس می‌کشید، اشک‌هایم را مخفیانه پس زدم و خاتون بعد از گذاشتن فنجان قهوه، رفت و ما دوباره تنها شدیم. مینو گفت:
-زندایی، ترمه چرا باید همچین کاری بکنه آخه؟ یه کم انصاف داشته باشید توروخدا!

مادرم خدا را هم دیگر نمی‌دید. کور کور بود. کور عشق دیوانه‌وارش به برادرهایی که یکی از دیگری بدتر و مفسدتر بودند. تیز به سوی مینو برگشت و گفت:

-تو حرف نزن! نیاوردمت اینجا که دخالت کنی.
و بعد به طرفم چرخید.

-اومدم تا تورو شیرفهم کنم. من سرِ داداشام، با هیچ کس
شوخی ندارم. خصوصاً وقتی پای آبرو وسط باشه!

-اگه آبرو اینقدر برات اهمیت داره، بهتره بری پیش برادرت
و اونو شیرفهم کنی تا موقع هرز پریدن و کثافت کاری،
بیشتر مراقب باشه تا گیر نیفته!

دست روی عزیزترین دارایی زندگیش که برادرهایش بودند،
گذاشتم و او به فروش افتاد. از جا پرید و با صدایی بالا
رفته گفت:

-موقع حرف زدن از برادرای من، دهنِت رو آب بکش؛
وگرنه خودم ترتیبشو می‌دم!

من هم از جا پریدم و عکس‌ها را پرت کردم توی هوا.
به جای آب کشیدن دهن من که داره حقیقت رو بهت
می‌گه، برو زندگی برادرات رو آب بکش تا کثافتشون از بین
بره! البته اگه آب جوابگوی اون حجم از کثافت باشه!

کثافتی که آگه هم بخوره، بوی گندِ تعفنش همه‌ی این
شهر رو برمی‌داره!

عکس‌ها توی هوا پرواز کردند و تیزی کلامم فرو رفت در
قلب مادرم. حرف خودش را به صورتش کوبیدم و او
ناباورانه نگاهم کرد و یک لحظه از جواب دادن عاجز ماند.
مینو میانمان درآمد و باخواهش گفت:
-توروخدا آروم باشید. الان یکی می‌شنوه.

اعتنایی به او نکردیم. مادرم میز را دور زد و با نگاه
تهدیدآمیزی مقابلم ایستاد.

-دنبال چی هستی، امید؟ اومدی گدایی توجه و محبت
کنی؟ با خریدن اون زمین و بردن آبروی برادرای من،
می‌خواهی گناه خودت رو از ذهن مردم پاک کنی؟

از هیچ ضربه‌ای دریغ نمی‌کرد و برای اینکه زمینم بزند،
شکی نداشت. مادرم که نبود؛ دشمنم بود! وکیل مدافع

برادرهایش بود و از من درون ذهنش کسی- را ساخته بود
 که چشم دیدن برادرهایش را نداشت.
 نتوانستم در برابر ظالم بودنش قوی بمانم. اشکم بی اختیار
 روی گونه‌ام سُرخورد و ویرانِ ویران نالیدم:
 -من... اُمید نیستم.

#پارت ۲۷۰



دریاپرست

فاطمه زایری

صدایم به سختی از حنجره‌ام بیرون زد و او به دردهایم
 خندید.

-آره! خودتو کشتی و هزاربار زیر تیغ جراحی رفتی تا بلکه
 شبیه دخترا بشی!

-من دخترم!

نگاهش تحقیرآمیز بر سرتا پایم گشت.

-تو به انحراف کشیده شدی! دست بردی تو خلقت خدا!
 حداقل کاری که می‌تونی بکنی، اینه که گورتوگم کنی و بری
 یه جایی بی سروصدا زندگی کنی که کسی - گذشته‌ت رو
 ندونه. نه اینکه با وقاحت تو چشمای زنی که پسر- زاییده
 بودت، نگاه کنی و بگی دختری!

دیگر نمی‌دانستم چه بگویم؛ چه کار کنم. اگر فریاد می‌زدم،
 چیزی درست می‌شد؟ اگر گریه می‌کردم، دلش به حالم
 می‌سوخت؟ آن شدت از درد، در توان و تحمل نبود. با
 افسوس سر تکان دادم و بی آنکه بتوانم کسی- شبیه او را از
 اشتباه دریاورم، گفتم:

-از خونه‌ی من برو بیرون!

می‌لرزیدم و اشک‌ها درون چشم‌هایم سنگ شده بود. او با
 بیزاری چشم از صورت‌م گرفت و عقبی رفت. کیفش را
 برمی‌داشت که مینو سریع عکس‌ها را از روی زمین جمع
 کرد و آن‌ها را با هول داخل پاکت داد و گفت:
 -بریم زندایی. بریم.

بیچاره مینو. او هم در جهنم زندگی من گیر کرده بود و نمی‌دانست چه کار کند. با لبخندی مرتعش گفتم:
-ممنون مینو. ببخشید که نتونستم ازت پذیرایی کنم. یه وقت دیگه، تنها بیا حتماً!

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

با غصه نگاهم کرد. مادرم به کنایه‌ای که زدم، توجهی نشان نداد و پاکت را از دست او کشید و رو به من، جدی و سرسخت گفت:

-اگه برای من بتازونی، نمی‌ذارم تو این شهر یه نفس راحت بکشی-، پس همینجا و همین لحظه دست‌وپات رو جمع کن. من به‌خاطر میکائیل و پرویز، جونم رو می‌دم. پس فکر نکن می‌ذارم تو یه الف بچه، آزارشون بدی!

#پارت ۲۷۱



فاطمه زایری

او می گفت و من خدا را صدا می زدم. خدایی که بهشت را
زیر پای مادرم گذاشته بود، بی آنکه اهمیت دهد او واقعاً
مادر است یا نه! خدا را صدا می زدم و صدای شکستن از
ته وجودم بلند می شد.

قلبم بود که خودش را به استخوان های سینه ام می کوبید و
خرد و خمیر می شد و دیگر درد را هم حس نمی کرد.

مادرم را از پس پرده ی اشک، تار دیدم و او دوباره نزدیکم
آمد. هنوز دلش خنک نشده بود و راضی نبود به رفتن.

چشم در چشم که شدیم، نفسش را توی صورتم رها کرد
و گفت:

-با زبون خوش از اینجا برو. نذار مجبورت کنم به رفتن.

-به جای اینکه منو از شهر خودم بیرون کنی، می‌تونی مثل همه‌ی این سال‌ها نادیده‌م بگیری. تو که این کارو خوب بلدی!

صدایم بوی غم می‌داد. بی‌تفاوت گفتم:
-به خاطر خودته که می‌گم برو. اگه بقیه بو بیرن زنده‌ای و برگشتی، بهت رحم نمی‌کنن!
خندیدم.

-از کی تا حالا نگران من شدی؟
-فقط برو... رفتنت به نفع همه‌ست!

از دست خودم حرص خوردم و سریع اشک‌هایم را پس زدم. نباید مقابل آن زن، ضعف نشان می‌دادم.
-من جایی نمی‌رم و همینجا تو خونگی خودم و کنار شوهرم می‌مونم. توام خیالت راحت باشه! این بار تنها نیستم که هر بلایی خواستید، سرم بیارید. این بار عماد هست... عماد کنارمه و نمی‌ذاره حتی دست کسی به زنش بخوره!

شبه همان شبی که با انزجار به شوهر داشتتم واکنش
نشان داده بود، نگاهم کرد و گفت:

-اول باید ببینیم عماد به چه حال و روزی میفته وقتی
می فهمه همه ی این مدت با همجنس خودش هم بستر
شده! البته پشت شوهرتم، کم حرف نیست... درست و
غلطش رو خود خدا می دونه و بس!

حرفش را زد و بلافاصله نگاهش را از چشم های پرخونم
بیرون کشید و به طرف در رفت.

من حتی نفهمیدم مینو چه وقت خدا حافظی کرد و خشم
همه ی وجودم را لرزاند. حرف آخرش، تیر خلاص بود و
جنون گرفتم!

#پارت ۲۷۲



دریاپرست

فاطمه زایری

با قدم‌های بلند خود را به آن‌ها رساندم و همان وقتی که آن‌ها پله‌های عمارت را پشت سر گذاشته بودند و خاتون گوشه‌گیر و خاموش چشم به رفتنشان دوخته بود، جعبه‌ی سنگین هدیه‌ی مادرم را برداشتم و پشت سرشان به حیاط دویدم.

جعبه را با تمام قدرت، با حرصِ تک‌تک کلمات بُرنده‌اش، به سمتشان پرت کردم و یک لحظه صدای وحشتناک سقوط جعبه و شکستن گلدانِ طلاکوبی که درونش بود، حیاط را برداشت.

مادرم و مینو وسط حیاط میخکوب شدند و شوکه و ترسیده به سمتم چرخیدند و من چشم در چشم زنی که دلم می‌خواست بهشت را از زیر پاهای بی‌لیاقتش بیرون بکشم، فریاد زدم:

-حق نداری به عماد توهین کنی!

ماتش برد زمانی که فهمید به خاطر عماد دیوانه شده بودم. مینو دستش را با التماس کشید و او هاج و واج قدم برداشت.

انگار فکرش را هم نمی کرد که به خاطر عماد، آنطور بدرقه اش کنم و برسرش فریاد بکشم. برایم مادری نکرده بود؛ اما انتظار احترام داشت!

حیران و گیج از خانه ام بیرون رفت و وقتی در بسته شد، جسم خسته و بی جان من بود که روی زمین سقوط کرد. سوگل وحشت زده «خانوم» گفت و به طرفم دوید و نگاه من موقع بلند شدن، به خاتون گیر کرد. چشم هایش، طوماری از حرف و سوال بود!

دیروز بعد از شکستن آن گلدان قیمتی و هزارتکه شدن قلبم، نتوانسته بودم فضای خانه را تحمل کنم و پناه برده

بودم به خانهای عموافشین و به عماد پیامی کوتاه فرستاده و اطلاع داده بودم که شب قرار نیست برگردم.

عماد هم دلش به حضور عموافشین گرم بود، که مخالفتی نشان نداده بود. تمام دیروز با عمو درِ دل کردم و او تسکینم داد. برای همین، صبح که چشم باز کردم، حالم بهتر بود.

با عموافشین به خرید رفتیم و ناهار را باهم پختیم و دونفری هم خوردیم. یک عکس از میز غذای دونفره‌امان برای آیدین فرستادم که او برایم ویس فرستاد و گفت:
-برای جفتتون متأسفم!

لحنش بانمک بود و بوی حسادت کودکانه می‌داد.

#پارت ۲۷۳



دریاپرست

فاطمه زایری

از خودم و عمو یک عکس درحین زبان‌درازی برایش
فرستادم تا بیشتر حرص بخورد که این‌بار گفت:

-من دچار کمبود محبت شدم واقعاً. با دوست‌دخترم
همین دیروز کات کردم و الان نمی‌دونم چه گلی بگیرم به
سرم!

عموافشین موبایل را از دستم گرفت و با همان ویس‌هایی
که رد و بدل می‌شد، گفت:

-زن بگیر! والسلام!

عموافشین خودش را به آب و آتش می‌زد تا آیدین ازدواج
کند و آیدین بیشتر تنوع‌طلبی و از این شاخه به آن شاخه
پریدن را دوست داشت. من اما میان آن‌ها ساکت بودم و
حرفی نمی‌زدم.

آیدین که پیام فرستاد و نوشت: «عمراً»، پیامش را به عمو
نشان ندادم و بقیه‌ی غذایم را خوردم. ادامه‌ی روز را هم با
استراحت و وقت‌گذراندن همراه عمو سرکردم و بی‌خیال
مطب شدم.

حال روحی خوبی نداشتم. عموافشین هم غمِ انتهای چشم‌هایم را بهتر از هرکسی می‌خواند که سعی داشت به هر راه و روشی مرا از دنیای آشوب درونم ذهنم بیرون بکشد و سرگرم کند.

عصر- با هم برای پیاده‌روی رفتیم و عمو برایم چندشاخه گل خرید و برای شامِ شب، هروسایله‌ای که به قول خودش برای یک باربیکو پارتی تمام عیار کافی بود. به خانه که برگشتیم، من گل‌ها را توی گلدان می‌گذاشتم و او به عماد زنگ می‌زد. می‌خواست او هم در باربیکو پارتی امان باشد!

شب خیلی زود از راه رسید و عماد هم بدون تأخیر خودش را رساند. با عموافشین احوال‌پرسی کرد و با آیدین ساده و محترمانه دست داد و وقتی به من رسید، نگاهش طولانی شد.

«سلام» من زیر لب بود و او با مکث جوابم را داد.

عمو سیخ‌های آماده‌ی جوجه و فلفل و گوجه را با همان
سینی بزرگ برداشت و رو به همه گفت:
-بریم تو آلاچیق، بچه‌ها!

عمو اولین نفر از خانه بیرون زد و آیدین با یک نگاه به
صورت ما، همراه او شد. من و عماد تا چند لحظه مکث
کردیم. مکثی که خلاصه شد در نگاه کردن به هم!
هیچ کدام چشم نگرفتیم، تا اینکه عماد اشاره کرد و گفت:
-یه لباس گرم بپوش.
نگاهم به پیراهن بافتی که به تن داشتم، افتاد و سریع تکانی
خوردم.
-از روش پالتو می‌پوشم.

#پارت ۲۷۴



دریاپرست

فاطمه زایری

از آویز نزدیک در، پالتوام را برداشتم و درحالی که می‌پوشیدم، از خانه بیرون رفتم. عماد با طمأنینه خودش را رساند و کنارم قدم برداشت و من به گام‌های هماهنگمان چشم دوختم.

او با صدای آهسته‌ای پرسید:

-حالت خوبه؟

شک نداشتم که درباره‌ی اتفاقات دیروز شنیده بود. لب‌گزیدم و گفتم:

-خوبم. تو خوبی؟

-منم خوبم!

خوب بودنم را باور نکرده بود؛ اما برای چیزی پافشاری نکرد. فقط پرسید:

-امشب هم می‌خوای اینجا بمونی یا برمی‌گردی خونه؟

-برگردم؟

سوال حیاتی و سختی پرسیدم و دلم به تبوتاب افتاد.

-برگشتن به خونه‌ی خودت واجبه؛ اما هروقت دوست داشتی و حس بهتری داشتی، برگرد. من مجبورت نمی‌کنم! خبر نداشت که با هرکلمه‌اش، قلبم را به تپش می‌انداخت و هر لحظه بیشتر دلم را می‌برد. خبر نداشت؛ وگرنه کمی مراعاتم را می‌کرد و آسان می‌گرفت به دخترک عاشقی که ته‌ته وجودم تارهای احساسش را به هم می‌بافت و سال‌ها بود که از عشق او گریزی نداشت.

بی‌اراده دستم را دور بازویش حلقه کردم و گفتم:
-امشب برمی‌گردم!

سرم به سمت شانهاش کج می‌شد که نگاهش در پی عموافشین و آیدین گشت. قبلاً گفته بود که از تماس فیزیکی پیش کسی خوشش نمی‌آید؛ اما من خوشم می‌آمد! سرم را روی شانهاش گذاشتم و آهسته پچ زدم:
-پیش خانواده‌ی من تماس فیزیکی، آزاد! پیش خانواده‌ی تو، ممنوع! قبول؟

با درماندگی چشم به سمتم چرخاند و از همان فاصله‌ی نزدیک خیره‌ام شد که رنگ ناسازگاری را در مردمک‌هایش دیدم؛ اما نتوانست مخالفتش را بر زبان بیاورد.

یک وقت‌هایی واقعاً حریفم نبود و من دلم می‌خواست چشم‌های عاجز مانده‌اش را غرقِ بوسه کنم.

همانطور که دستش را گرفته بودم و سرم روی شانهِاش بود، قدم برداشتم که عموافشینِ حین رفتن به سمت باربیکوی نزدیکی آلاچیق، لحظه‌ای به عقب برگشت و با دیدن ما، لبخندی پدرانۀ زد و گفت:

-تا خودتون رو گرم کنید، جوجه‌های عموافشین هم آماده شده!

-واسه من ویژه باشه، عمو.

-چشم، خانومی. واسه شما همیشه ویژه‌ست!

چشم‌هایم غرق عشق شد و دلم غرق خوشی. مگر چه می‌خواستم از دنیا جز همان حال خوبی که کنار عماد و آیدین و عموافشین داشتم؟

#پارت ۲۷۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

آیدین جلوتر از ما وارد آلاچیق شد و از روی میز چوبی که
از قبل آماده کرده بودیم، یک مشّت تخمه برداشت و
گوشه‌ای لم داد و شروع کرد به شکستن.

وقتی ما وارد شدیم، کمی خودش را جابه‌جا کرد و خطاب
به من، پرسید:

-شُل‌تر بگیری، دَر می‌ره؟

منظورش به عماد بود که همان لحظه ابرو درهم کشید. از
لج آیدین بیشتر به او چسبیدم و گفتم:

-اگه در بره، تو می‌خوای برگردونیش؟ سرت تو کار خودت
باشه!

آیدین پوزخند زد و برایمان قیافه گرفت. یک وقت‌هایی واقعاً بچه می‌شد. وقتی طرف دیگر میز و روبه‌روی او نشستیم، بالاخره عماد را رها کردم و فلاسک چای و لیوان‌ها را به سمت خودم کشیدم.

مشغول ریختن چای شدم و همینکه لیوانی را مقابل آیدین گذاشتم، او لیوانش را برداشت و از جا بلند شد.
-می‌رم کمکِ بابا!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

فقط سر تکان دادم و لیوان بعدی را برای عماد ریختم. عماد لیوان را روی میز چرخاند و گفت:
-دَر نمی‌رم!

گیج به سمتش برگشتم.

-چی گفتی؟

-گفتم در نمی‌رم. می‌تونی شل‌تر بگیریم!

آهسته حرف می‌زد و سرش پایین بود. هم به او خنده‌ام گرفت، هم خجالت کشیدم. لیوان آخر را که برای خودم بود، پر کردم و گفتم:

-به مردی که عروزش رو تو حله‌ی عروسی قال گذاشته، می‌شه اعتماد کرد؟

حتی آن لحظه که حالم خوب بود هم، دست بردار نبودم. عماد هم ناباورانه نگاهم کرد و فهمیدم که انتظار نداشت در آن ثانیه‌ها که بخار چای‌های خوش‌عطر لیوانی، سرمای دی‌ماه را می‌شکافت و بوی جوجه‌های کباب شده می‌آمد، از رنج‌های این مدت حرف بزنم.

نگاه ساکتش، پشیمانم کرد و لب پایینی‌ام را به دندان کشیدم. به دنبال کلمات گشتم تا موضوع را عوض کنم؛ اما او بود که زودتر گفت:

-نمی‌خوای درباره‌ی دیروز صحبت کنی؟

-دیروز؟

#پارت ۲۷۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

نفسم بالا نیامد. نگاهش را به نگاهم رساند و سر تکان داد.
 -از خاتون شنیدم که انگار با پروین خانم بحث شده و
 هدیه‌ای که برات آورده بودن رو موقع رفتنشون شکستی.
 البته یه جمله هم گفتم که...

عماد به سکوت رسید و نگاهش میان مردمک‌های غمناکم
 چرخید. بغضم را به سختی کنار زدم و زیر لب گفتم:

-حق نداری به عماد توهین کنی!

-چی؟

-به پروین خانوم گفتم... هدیه‌ش رو شکستم و داد زدم
 سرش... گفتم حق نداره به تو توهین کنه!

-مگه چی گفته بود؟

عماد حیران بود و سر از آشوبِ چشم‌هایم در نمی‌آورد. من
اما پیش او و دلم و خدای خودم سربلند بودم.

-درباره‌ی همون شایعاتِ پشت‌سرت پیشم حرف زد.
نتونستم تحمل کنم.

حواسم به سمت دست‌هایش که محکم گره خوردند،
رفت و نگاهم سراغ چشم‌هایش که یک‌دفعه از احساس
خالی شدند.

وقتی ردیف دندان‌هایش را به‌هم فشرد و کلمه‌ای نگفت،
یک‌بار دیگر فهمیدم که این شایعات تا چه اندازه حالش را
به‌هم می‌ریزد و با غصه گفتم:

-من خوب جوابش رو دادم. خودتو ناراحت نکن، عماد.
تلخ نگاهم کرد.

-اما رفتارت با مهمونی که به خونه‌مون اومده بود، درست
نبود.

-هیچ درست و غلطِ مطلق تو این دنیا وجود نداره، عماد.
درست و غلط می‌تونه بسته به شرایط تغییر کنه!

به حدی با اطمینان حرف زدم که نتوانست به سرزنش کردنم ادامه دهد. با تردید گفتم:

-هنوزم نمی‌خواهی درباره‌ی حامی توضیح بدی؟

-بهت گفتم اون حرفا حقیقت نداره. اصرارت برای شنیدن توضیح و تفسیر رو درک نمی‌کنم.

اسم حامی که می‌آمد، عماد کلافه و عصبی می‌شد. سعی کردم این بار کمی صبوری خرج کنم و با فکری گفتم:

-برای اطمینان بیشتر می‌خوام بدونم. برای اینکه بهتر و مطمئن‌تر جلوی مردم وایسم و از شوهرم دفاع کنم!

طور خاصی نگاهش را به چشم‌هایم رساند و وقتی لبخند بی‌رنگم را دید، چنگی لای موهایش فرو کرد و چهار کلمه گفت:

-حامی دانشجوی من بود!

با دقتِ هرچه تمام خیره به تکان لب‌هایش شدم.

-شرایط خانوادگی سختی داشت. از طرف پدرش تحت فشار بود و برای کمک اومد پیش من! وقتی درباره‌ی وضعیتش گفت و فهمیدم اوضاع تا چه حد جدیه، تصمیم

گرفتم کمکش کنم. بعد از گذشت یه مدت هم، شرایطی پیش اومد که حامی حتی جون خودش رو در خطر می‌دید که بخواد به زندگی تو خونه‌ی پدریش ادامه بده...

عماد میان گفتنِ آن کلمات آه کشید و شاید ذهن او هم شبیه من، به سمت روزگارِ سخت «امید» پر کشید که سال‌ها قبل، جاناش را در خانه‌ی پدری‌اش در خطر دیده بود!

#پارت ۲۷۷



دریاپرست

فاطمه زایری

چیزی در گلویش پایین و بالا رفت و با صدایی گرفته گفت:
-نتونستم چشمم و روی گرفتاری و اوضاع سختِ یه
پسر بچه که هنوز بیست سالش هم نشده بود، ببندم.

اولش سعی کردم با خانواده‌ش صحبت کنم و وقتی به نتیجه نرسیدم، اجازه دادم برای یه مدت تو آپارتمان من بمونه!

عماد سربسته و مختصر- توضیح می‌داد. نه وارد جزئیات می‌شد و نه طوری نگاه می‌کرد که بتوانم سوالی بپرسم. تلخ ادامه داد:

- کف دستم رو بو نکرده بودم که قراره کار به اینجا برسه. تو چشم من، اینکه یه دانشجوی پسر- رو تو خونه پناه بدم، مسئله‌ی بزرگی نبود و هیچوقت هم سعی به پنهانش نداشتم؛ اما بعد از یه مدت، حرفایی تو دانشگاه پیچید که خودمو قبل از همه شوکه کرد. باورم نمی‌شد که نتیجه‌ی کار و نیت خوبم، این شده باشه!

چشم‌های عماد از صداقت پر بود. با فکری کوتاه پرسیدم:
- من شنیدم موقعی که این حرفا پیچیده شد، حامی هم از ادامه‌ی تحصیل انصراف داد. درسته؟

-بچه‌ی احمق! نمی‌دونم چرا همچین غلطی کردش! از همون موقع دیگه ندیدمش... خیلی دنبالش گشتم؛ اما پیداش نکردم که نکردم!

فرصت نکردم برای «بچه» گفتن عماد، غصه بخورم و ذهنم به حرف‌های بعدی‌اش گیر کرد.

-یعنی چی؟

-یه قطره آب شده و رفته توی زمین!

-خانواده‌ش هم نمی‌دونن کجاست؟

-مادرش بهم گفت که خبر رسونده تهران. من اما نتونستم ردی ازش پیدا کنم.

گیج و سردرگم بودم و هرچقدر فکر می‌کردم، ماجرای حامی مستعان را نمی‌فهمیدم. یک چیزی آن وسط غلط بود و عماد هم شبیه من فکر می‌کرد که حال خوبی نداشت.

آخر هم نتوانست تحمل کند. از جا بلند شد و من با نگاه دنبالش کردم. پاکت سیگار را از روی جیبش لمس کرد و فهمیدم بی‌قرار است.

من هم بلافاصله بلند شدم و گفتم:
 -با هم سیگار بکشیم؟!
 چشمانش تا انتها بیرون زد. درحالی که سعی داشتم نام
 حامی را از یاد جفتمان ببرم، گفتم:
 -فکر کردی فقط خودت سیگاری ای؟ زنا سیگار نمی کشن؟
 نتوانست باور کند.
 -از کی تا حالا دکترا اینقدر نسبت به سلامتی شون سهل انگار
 شدن؟
 -حالا بایه بار سیگار کشیدن آسمون به زمین میاد؟
 -ترجیح می دم نکشی.
 مستبد و قلدر بود و طوری نگاهم می کرد که کم بیاورم. آن
 روی تخسم را نشانش دادم و گفتم:
 -به شرطی نمی کشم که توام نکشی.

#پارت ۲۷۸



دریاپرست

فاطمه زایری

همینکه خواست لب باز کند، دستم را روی شانهاش گذاشتم و تنم را روی پنجه‌ی پا بالا کشیدم.

عماد خشکش زد و سریع به پشت سرمان و چند متر دورتر از آلاچیق که عموافشین و آیدین ایستاده بودند، نگاه دوخت و با تشر صدا زد:

-ترمه!

-عمو و آیدین حتی اگه مارو ببینن هم، به روی خودشون نمیارن.

-من خوشم نمیاد کسی خلوتم با زنم رو تماشا کنه!

قلبم را از سینه‌ام بیرون کشید و نگاه من توی چشم‌هایش جا ماند.

صدایش، لحنش، نوع نگاه کردنش و از همه بدتر آن «زنم» گفتنش بود که تمام دنیایم را با شدت تکان داد و گوشه‌ی لب‌هایم بی‌اراده بالا رفت. او از دستم گرفت تا

دورم کند که با دیدن شیطنت چشم‌هایم یک لحظه صبر کرد.

-چی می‌خوای؟

-به همین زودی شرطمون یادت رفت؟

سُرخ و کبود شد.

-اینجا؟

گرفتارش کرده بودم و چیزی نمانده بود از شدت درماندگی و شرم، شرشر عرق بریزد.

وقتی آهسته خندیدم و هردو دستم را دور گردنش حلقه کردم، نفسش هم رفت. پلک‌هایش را محکم به هم فشرد و عاجزانه گفت:

-نمی‌شه... می‌بین!

چشم‌هایم را بستم و صورتم را به سمت صورتش جلو کشیدم و فهمید که نه بهانه‌اش برایم مهم است، نه اینکه کسی ما را ببیند.

من خودم را شرطی بوسه‌هایش کرده بودم و او راه‌گریزی
نداشت از دختری که میان موج‌های دریا بوسیده بود تا
نگاهش دارد.

او شب تولدش، میان وسعتِ خزر و احساسی تند، برای
نگه داشتنم تلاش کرده بود و حالا باید نشان می‌داد که
ماندم ارزشش را داشته!

نفس‌هایش که آشفته به صورتم خورد، چشم‌هایم را باز
کردم و با اعتراض گفتم:
-همیشه اینقدر بدقولی؟

سیبک‌گلویش پایین و بالا رفت. نگاهش گیر کرده بود به
لب‌هایم!

-همیشه اینقدر یه‌دنده‌ای؟

-آره. همیشه! توام باید به قولت عمل کنی؛ همینجا!
دست‌هایش را اطراف کمرم گذاشت و سعی کرد تنم را
عقب بکشد.

-بریم خونه... چشم!

آخ که چقدر دوست داشتم برای آن گردن کج کردن و
«چشم» گفتنش، بمیرم.

#پارت ۲۷۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

ذوق کردم دیگر دست خودم نبود. تبدیل شدم به همان
دختر بچه‌ای که از سال‌ها پیش او را می‌پرستید و با همه‌ی
رویاهایی که هنوز تا تحققش فاصله داشتم، گفتم:

-همینجا، عمادا! اگه دست‌دست کنی، مجبور می‌شی
جلوی چشم خود عموافشین و آیدین به قولت عمل
کنی‌ها! چون من پا پس نمی‌کشم.

-ترمه...

-جانم؟

نفسش گیر کرد و باتمنا گفت:

- کوتاه بیا!

- همیشه من کوتاه اومدم. این بار نوبت توئه.

نگاهش از چشم‌هایم روی لب‌هایم افتاد و دوباره برگشت به مردمک‌هایم. دستانم را محکم‌تر دور گردنش حلقه کردم و همینکه انگشتانم را لای موهایش بردم، هشدارگونه لب زد:

- بازی نکن با من.

- پس می‌رم با آیدین بازی کنم!

به وضوح خونی را که به صورتش جهید، دیدم. نیشم شل شد؛ اما همینکه حلقه‌ی دستم را شل کردم تا فاصله بگیرم، با یک دست بازویم را گرفت و با دست دیگر سرم را به سمت خودش خم کرد و در حرکتی ناگهانی، لب‌هایش را روی پیشانی‌ام گذاشت و بوسه‌ای آنجا گذاشت که حرارتش، سرمای روزهای نخست زمستان را هم ذوب کرد. با سه ثانیه مکث لب‌هایش را جدا کرد و اخم‌آلود غرید:

-کسی دیده باشه، خودم این شرط رو تموم می کنم!

بوسه را زده بود، قولش را عملی کرده بود؛ اما غرغرش تمامی نداشت. من هم دیگر برایم اهمیت نداشت که او چه می گوید.

دستم را روی پیشانی ام کشیدم و احساس کردم که عماد با همان بوسه ی ساده، به همه ی دنیایم رنگ زد. لبخند روی لبم پخش شد و شیفته نگاهش کردم و همان نگاه، گره ی اخمش را باز کرد.

-اینقدر خوشحال شدی؟

حالا رگه های لبخندی شیرین توی چشم هایش نمایان بود. بی پروا خندیدم و گفتم:

-خیلی! بازم بوسم می کنی؟

سریع جدی شد.

-نه!

#پارت ۲۸۰



فاطمه زایری

کودکانه لب‌هایم را جمع کردم و «خسیس»ی حواله‌اش
کردم و او روی پاشنه‌ی پا چرخید و طوری ایستاد که
خندیدنش را نشانم ندهد.

واقعاً خسیس بود!

نه خنده‌اش را نثارم می‌کرد، نه بوسه‌هایش بی‌دریغ بود!
سرش توی حساب و کتاب بود و حتی مهر ورزیدنش هم
قاعده و اندازه داشت؛ اما دیگر حق اعتراضی نداشتم. او
به قولش عمل کرده بود و من در آسمان‌ها پرواز می‌کردم.

با فکری نزدیکش شدم و گفتم:
-یه بوسه هم از دیشب طلب دارم. اون بدهی رو کی صاف
می‌کنی؟

نتوانست خنده‌اش را پنهان کند.

-اگه بودی، صافش می کردم؛ اما خودت برنگشتی خونه و منم گذاشتم پای اینکه بخشیدی!

-مگه مهریه ست که ببخشم؟

صدای اعتراضم بالا رفت و او از دیدن لبهای آویزانم لذت برد. انگار سربه سر گذاشتنم به عماد مزه داد که شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-وقتی عندالمطالبه ست؛ پس بقیه‌ی قوانینش هم می‌تونه شبیه باشه!

حقا که استاد حقوق بود و می‌دانست چطور دمم را قیچی کند. ناراضی سرجایم نشستم و گفتم:

-اگه می‌دونستم اینطوری، دیشب هرطور شده برمی‌گشتم خونه.

به سمتم چرخید و نزدیک آمد. از همان نزدیکی پتوی نازکی را برداشت و آن را روی شانه‌هایم انداخت و توجهی که نشانم داد، نقطه به نقطه‌ی تنم را از نبض و ضربان پر کرد.

عطرش را از نزدیک نفس کشیدم و پتو را سفت دور خودم
پیچیدم و هیچ نگفتم.
سکوت، یک وقت‌هایی زیباترین زبان دنیا بود!

#پارت ۲۸۱



دریاپرست

فاطمه زایری

نفس می کشیدیم و چای می نوشیدیم و به آوای زیبای
سکوت گوش می کردیم که عمو و آیدین با سیخ‌های داغ
جوجه آمدند و عمو با عجله سیخ‌ها را لای نان گذاشت و
آیدین هم مخلفات را آماده کرد. عماد هم به آن‌ها کمک
کرد. من اما نشستم و فقط نگاه کردم. خوشبختی‌ای را که

به حضور عزیزترین‌های زندگی‌ام خلاصه می‌شد، نگاه کردم و حسرت‌ها را به دست باد سپردم. عماد قبل از اینکه من دست به کار شوم، برایم لقمه‌ای گرفت و لقمه‌ی بعدی را هم از دست عموافشین گرفتم. آیدین لیوان نوشابه‌ام را پر کرد و من هرچه بیشتر نگاه کردم، بیشتر فهمیدم که چقدر در آن لحظات خوشبختم.

.....

-برای چی خواستی پیام اینجا؟

سیاوش با نیم‌نگاهی به صورتم، پرده‌ی یک سمت اتاق را کنار زد که به محض کنار رفتن پرده‌ی ضخیم، نگاهم روی دیوار مات شد. نفهمیدم پاهایم چطور تکان خورد و اصلاً کی توانستم حرکت کنم. وقتی به خودم آمدم، مقابل آن دیوار ایستاده بودم و نگاهم میان ده‌ها عکس و نوشته‌های کوچکی که با فلش‌های قرمز به هم وصل شده بودند، می‌گشت. نوشته‌ها را تار دیدم؛ اما به تک‌تک عکس‌ها با دقت نگاه کردم. عکس تمام بازاری‌ها یا هرکسی— که به هرنحوی به بازاری‌ها مربوط بود، روی آن دیوار دیده می‌شد و دیدن آن چهره‌های آشنا بر دیوار یکی از اتاق‌های

خانه‌ی سیاوش، اتفاق ترسناکی بود. سرگردان به سمتش برگشتم و پرسیدم:

-این عکسا و نوشته‌ها رو برای چی چسبوندی اینجا؟ مگه داری فیلم جنایی، معمایی بازی می‌کنی؟

سیاوش با پوزخندی از پشت سرم رد شد و به طرف میزی که وسط اتاق قرار داشت، رفت. یکی از دو صندلی را عقب کشید و گفت:

-فیلم معمایی بازی نمی‌کنم؛ اما قراره معمای سختی رو حل کنم... بیا بشین.

خودش زودتر نشست و دستانش را روی میز قلاب کرد و منتظر ماند. به سختی چشم از دیوار مرموز خانه‌اش گرفتم و بی‌آنکه خودم هم بدانم چرا با این آدم دست دوستی داده و صلح کرده بودم، روبه‌رویش نشستیم و منتظر ماندیم. بدون عجله تنش را جلو کشید و پرسید:

-چیزی که پشت تلفن درباره‌ش حرف زدی رو آوردی؟
خم شدم و کیفم را از لبه‌ی میز برداشتم. درحالی که درونش به دنبال قطعه عکسی— که دیروز از زیر یکی از مبل‌ها پیدا کرده بودم، می‌گشتم، گفتم:

-روزی که مادرم اومده بود تا درباره‌ی برادرش بهم هشدار بده، چندتا عکس با خودش آورده بود. همه رو برد؛ اما این یکی اتفاقی توی سالن جا موند!
عکس را پیدا کردم و به دستش رساندم که دقیق خیره‌اش شد.

-مردِ توی این عکس کدوم یکی از دایی‌هاته؟
-دایی کوچیکم؛ میکائیل.
-یه کم درموردش اطلاعات بده!

#پارت ۲۸۲

 دریاپرست
فاطمه زایری

با تعجب نگاهش کردم؛ اما او جدیت خاصی داشت. به محض گفتن آن حرف، عکس را پشت و رو کرد و

خودنویسی- را از روی میز برداشت و انگار منتظر زبان باز کردن من ماند. وقت را تلف نکردم و با فکر کوتاهی گفتم: - فکر می‌کنم چهل و پنج سالش باشه؛ شایدم یه کم بیشتر. خودش دادستانه؛ اما موضوع مهم‌تر اینکه که دامادِ امام‌جمعه‌ی شهره. اگه بخوام توصیفش کنم، یکی که نونش و امتیازش از یقه‌های تا ته بسته و ریش بلند و جای مُهرِ روی پیش‌ونیش تأمین می‌شه و برای کوچک‌ترین حرکاتش، هزارتا فیلترِ مختلف داره تا یه وقت چهره‌ی موجه و انقلابیش، خدشه‌دار نشه، اما همونطور که تو عکس هم مشخصه، اصلاً موجه نیست؛ فقط نقابش هنوز نیفتاده! همین!

حرصی درونم می‌جوشید. حرصی از گذشته‌های دور، از علاقه‌ی همیشگی و دیوانه‌وار مادرم به همین برادرهای دور و متظاهرش، از دایه‌هایی که همیشه دنبال بهانه‌ای بودند برای حرف بردن و حرف آوردن و بیشتر از هرکسی- به دنبال ریختن خونم بودند. سیاهش با نگاهی پر حرف به صورتم، پرسید:

-اون یکی داییت چی؟ از اونم بگو.

-پرویز بالای پنجاه سالشه و خودش رو بزرگ و عقل کل همه می‌دونه. بازاریه، تو کار مبل و سرویس چوب و این چیزاست، اما نکته‌ی مهمی که درباره‌ش وجود داره، کاریه که در پوششش تولیدی مبل، انجام می‌ده. اگه بخوام به زبون ساده بگم، نزول‌خوری! ثروتی که الان داره هم، ثمره‌ی همین کاره، اما تو جانماز آب کشیدن و تطهیر خودش، لنگه نداره. راستی یه چیز جالب‌تر هم اینه که این دایم، سال‌ها پیش سهم ارث مادرمو کامل بالا کشیده؛ اما مادرم هنوزم روی اسمش قسم می‌خوره و مثل یه بت، می‌پرستش! احمقانه‌ست؛ نه؟

او در سکوت گوش می‌کرد. پرسیدم:

-اطلاعاتشون رو برای چی می‌خوای؟

نگاهش یک لحظه به چشم‌هایم رسید و لحظه‌ای بعد به سمت دیوارِ معماگونه‌ی اتاق رفت.

-تو قدم اول باید اطلاعات خوبی داشته باشیم، تا بتونیم جواب سوالاتمون رو پیدا کنیم.

-پس بقیه‌ی اطلاعات رو هم برای همین جمع کردی؟

از روی صندلی بلند شد و به طرف دیوار رفت. عکسِ رسوایی میکائیل را میان چند عکس دیگر چسباند و همانجا ایستاد و یک دستش را داخل جیب شلوارش برد. افکار طولانی و تلخی در سرش می گذشت و سوال های زیادی داشت. از همانجا گفت:

-کم کم شروع کن.

-چی رو؟

-گفتن از گذشته رو... گفتن از هراتفاقی که زمان مرگ مرسده افتاد!

#پارت ۲۸۳



دریاپرست

فاطمه زایری

حرف زدن از گذشته شبیه گذشتن از گذرگاه مرگ بود. مضطرب گفتم:

-چرا می‌خواهی بدونی؟

-شاید نکته‌ای از توش پیدا بشه. یه چیزی که تا حالا بهش فکر نکرده باشی.

-خیلی فکر کردم. خیلی دنبال جواب گشتم؛ اما هیچی پیدا نشد. پس نه خودت رو خسته کن و نه حال منو به هم بریز.

برخلاف تندی لحنم، ته چشمانم تمنا بود. دلم می‌خواست سیاهش را از شنیدن گذشته پشیمان کنم و او قاطع‌تر از این بود که به همین سادگی از خواسته‌اش کنار بکشد.

درست بود که دست دوستی داده بودیم و برای به دام انداختن دشمنی مشترک، در یک جبهه قرار گرفته بودیم؛ اما او هنوز هم به من مشکوک بود. نفس بلندی کشید و با حالت تهدیدواری گفت:

-شروع کن، ترمه!

حکم را صادر کرد و اهمیت نداد که حال خوب نیست. کامل به طرفش مایل شدم و لب زدم:

-اول تو یه چیزی رو بگو.

نیم چرخ زده نگاهش که به نگاهم آمیخت، رنگ خواهش و ترس را از چشم‌هایم پاک کردم و محکم پرسیدم:

-تو اون موقع کجا بودی؟ وقتی مرسته رو عذاب می‌دادن... یا وقتی که مُرد، چرا به دادش نرسیدی؟ اصلاً بعد از مرگش کجا بودی؟ داریم از پونزده سال حرف می‌زنیم! توی این پونزده سال چرا نیومدی تا مقصر- اصلی رو پیدا کنی؟

لب‌های سیاوش انحنای تلخی گرفت.

نگاهش را از چشم‌هایم بیرون کشید و قدمی به دیوار نزدیک شد و پشت دوانگشتش را به روی عکس مرسته که در مرکز همه‌ی عکس‌ها بود، کشید. خیره به آن دختر و چشم‌هایی که تداعی گر مرگ بود، سنگین نفس کشید و لب زد:

-من... زندان بودم!

تکان تنی خوردم. بی‌آنکه نگاهم کند، توضیح داد:

-چندماه قبل از اینکه اون بلاها سر مرسته بیاد، مسیرم به زندان کشیده شد و حبسم به اندازهی ده سال طول کشید.

درباره‌ی مرسده تو زندان یه چیزایی شنیدم در این حد که مُرده، در این حد که خودش رو کشته. بعد از آزاد شدن هم مجبور شدم تا لحظه‌ی فوت عمه‌م کنارش باشم، اما بعد از اون، افتادم دنبال فهمیدن حقیقت! الانم یه ساله که آروم و قرار ندارم... از یه طرف مرسده و از صد طرف مشکلاتی که...

ادامه نداد. انگار به موضوعی شخصی— رسید که نمی‌خواست من بدانم. حیران پرسیدم:
- به چه جرمی زندان افتاده بودی؟

باورم نمی‌شد. ده سال، صحبت از یک عمرِ آزار بود و باور نمی‌کردم مردی شبیه او سال‌های جوانی‌اش را در زندان سپری کرده باشد و ته دلم، غمِ او را هم می‌خوردم. سیاوش اما غمگین نبود. خشمگین بود!

#پارت ۲۸۴



دریاپرست

فاطمه زایری

با همان خشم جواب داد:

-قتل!

چشم‌هایم را بستم و باز کردم. نگاهم به سیاهی پیراهن مردانه‌اش گیر کرد و کوتاه پرسیدم:

-قتل کی؟

اینکه با پای خودم وارد خانه‌ی مردی که به قتل اعتراف می‌کرد، شده بودم، ترسناک بود؛ اما نترسیدم. برای اولین بار از مردی که همیشه یک‌دست سیاه می‌پوشید و هیچ نوری درون چشم‌هایش نبود، نترسیدم و او هزاربار مقابل چشم‌هایم جان داد تا گفت:

-قتل پدرم!

وحشت کردم. نه از قاتل بودن او، که از قاتلِ پدر بودنش! من تجربه‌ی قصه‌ای شبیه او را داشتم. در قصه‌ی من، پدرم قاتل بود و من مقتول؛ درحالی که در داستانِ او، آلت قتاله در دست سیاوش بود و قربانی قتل، پدرش!

انگار ما یک قصه را به دوشکل متفاوت زندگی کرده بودیم که گلویم شروع کرد به ذُق ذُق کردن. من هربار که یاد گذشته‌ام و سری که قرار بود از تنم جدا شود، می‌افتادم، گلودرد می‌گرفتم؛ اما عجیب بود که این بار با شنیدن حرف سیاوش دردم گرفت.

به سختی دنبال اکسیژن گشتم و پرسیدم:
- چرا؟

کامل به سمتم چرخید و گفت:

- دوسالی می‌شد که به خاطریه تصادف، نمی‌تونست پاهاش رو تکون بده.

تصویر چشم‌هایش، تصویر تباهی بود. سنگ بزرگ درون گلویش را بلعید و گفت:

- پرستار داشت. به جز مرسده، یه پرستار دیگه هم داشت. پرستارش تو دادگاه شهادت داد که من کارش رو تموم کردم! من پدر خودم و تو خواب خفه کردم تا زودتر به میراثش دست پیدا کنم!

- یعنی کار تو نبود؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

با چشم‌هایی بیرون زده و گیج نگاهش می‌کردم و او دیگر حوصله‌ی ادامه دادن نداشت. به سمت میز برگشت. لیوان آبی را برای خودش پر کرد و درحالی که با ظاهری خونسرد مقابلم می‌نشست و لیوان را به لب‌هایش نزدیک می‌کرد، گفت:

-حالا نوبت توئه که حرف بزنی!

#پارت ۲۸۵



دریاپرست

فاطمه زایری

راست می گفت. نوبت من بود. البته اگر می توانستم ذهنم را از سرگذشت تلخ او پس بگیرم و به سرنوشت تلخ تر از زهرمارِ خودم وصل کنم. آشفته و غمگین بودم. دیگر دلم نه تنها برای خودم که برای او هم می سوخت و احساس می کردم درد زخم های روی تنش را می شناسم.

دستی روی گلویم کشیدم و بی آنکه بدانم از کجا می توانم آن قصه ی بی رحم را تعریف کنم، لب زدم:
- نمی دونم شروعش کی بود...

خیره به چشم های ماتم گرفته ی من، جرعه جرعه آب نوشید. من کج نشستم تا نگاهم به نگاهش نیفتد و گفتم:
- فقط می دونم از وقتی خودمو شناختم، با پسرای دیگه فرق داشتم! ته دلم عاشق عروسک و خاله بازی بودم؛ اما برای منم مثل امین، ماشین و تفنگ می خریدن و من جرأت نمی کردم بگم دوستشون ندارم. یه وقتایی عروسکای مینو رو می دزدیدم و تو اتاقم قایم می کردم، یه وقتایی سراغ لباساش می رفتم و شبها وقتی همه خواب بودن، دامن تنم می کردم و از ذوق به ابرا می رفتم. همه ی پول توجیبی هامو خرج خریدن لاکای رنگی و گل سر می کردم و هیچوقت

دوست نداشتم با امین و میثم یا بقیه‌ی پسر-ا تو زمینای
 خاکی فوتبال بازی کنم یا از در و دیوار بالا برم! تا یه سنی
 فکر می‌کردم این علاقه و سیلقه‌مه که با پسرای دیگه فرق
 داره؛ اما هرچقدر بزرگ‌تر شدم، بیشتر به خودم شک
 کردم. توی مدرسه، چیزایی می‌دیدم و می‌شنیدم که برام
 مشمئزکننده بود. تمایلی به سمت هیچ دختری نداشتم و
 وقتی دوستانم از احساساتِ پسرانه و شورِ تندشون نسبت
 به دخترای مدرسه‌ی نزدیک مدرسه‌مون حرف می‌زدن، به
 خودم بیشتر دقت می‌کردم و می‌دیدم مثل اونا نیستم!
 خیلی از دوستا و دوروبری‌هامم متوجه تفاوت‌هام بودن...
 تو مدرسه اذیتم می‌کردن! با تحقیر صدام می‌کردن
 «دختر!»

نگاهم دوخته شده بود به دیوارِ پر از عکس و رازِ اتاق و
 دودستی قلبم را چسبیده بودم تا از سینه‌ام جدا نشود.
 اشک‌هایم را هم به درک فرستاده بودم تا مقابل یک آدم
 غریبه نشکنم.

با سرسختی ادامه دادم:

-این روزا بهش می گن قلدری! اما اون روزا هیچ اسمی نداشت. خشونت، تعرض یا... نمی دونم! هرچی که بود، مدرسه‌ی پسر-ونه برای یه بچه‌ای که فقط جسمش شبیه هم کلاسی‌هاش بود، یه جهنم به تمام معنا بود و تنها شانس-ی که آورده بودم، حضور امین بود که دو سال ازم بزرگ‌تر بود و خیلی وقتا هم مدرسه‌ای می شدیم. اگر برادرم نبود، خیلی بیشتر از این زخم می خوردم؛ اما امین مراقبم بود و به حرفایی که می شنید هم توجهی نداشت. البته تا وقتی که خودش مجرم رو نمی گرفت. اگه می دید دارم یواشکی لاک می زنم یا لبام یه کم سرخ شده، قیامت به پا می کرد؛ اما به غیر از اون کاریم نداشت!

#پارت ۲۸۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

تبسمی غمگین روی لبم نقش بسته بود. چقدر دلتنگ به آغوش کشیدن امین بودم.

-تو تموم اون هفده سالی که کنار خانوادم زندگی کردم، فقط مینو و مرسده از شرایط خبر داشتن. بقیه یا نمی دونستن، یا ترجیح می دادن خودشون رو به ندونستن و بی خبری بزنن! تا اینکه یه روز همه ی شجاعتم رو جمع کردم و درمورد وضعیتم، به مادرم گفتم. هرچیزی که لازم بود، هر حرفی رو که می خواستم بدونم، به زیون آوردم و مادرم ترجیح داد به جای کمک کردن، خفهم کنه تا آبرو از کسی نره. تا یه وقت پسرِ کاکل زری ای که به دنیا آورده بود، تا مقام یه دختر تنزل نکنه!

صدای پوزخند زدن سیاوش را شنیدم. حالا او بود که غصه ی قصه ی مرا می خورد. او بود که حسم می کرد و می فهمید چه دردی هنوز هم به نقطه نقطه ی تنم نیش می زد. او بود که بی نصیب ماندنم از عاطفه ی مادری را درک می کرد.

-وقتی به مادرم حقیقت رو گفتم و نتیجه شد تودهنی و حقارت، خفه خون گرفتم و همه ی درد و غصه رو تو ی

دلم ریختم؛ اما یه دردسر تازه از همون روز گریبان زندگیم
رو گرفت. یه دردسر به اسم میثم!

نگاهم یک لحظه به سمت سیاوش کشیده شد که با پلکی
جمع شده پرسید:

-برادر مرسته؟

بغض لعنتی‌ام را بلعیدم.

-میثم حرفای من و مادرم رو شنیده بود!

گلویم درد می‌کرد. سرم تیر می‌کشید و قطرات عرق زیر
لباسم سُرمی خورد. فکر کردن به میثم، شبیه خودکشی- با
یک تیغ کند بود. آن تیغ را به همه‌ی رگ‌های تنم کشیدم
و گفتم:

-از روزی که فهمید چه شرایطی دارم، آزار و اذیتش شروع
شد. نگاه‌های کثیف، حرفای بی‌پرده، لمس کردنای
بی‌دلیل! اولش احساس کردم دارم اشتباه می‌کنم؛ اما
رفته‌رفته وقیح‌تر شد و نیت اصلیش رو نشونم داد و من
هر روزی که گذشت، بیشتر از حضورش ترسیدم. راه
فراری نداشتم. ما تو یه خونه زندگی می‌کردیم و همه هم

خیلی دوستش داشتن و به هیچ کدومشون نمی‌تونستم حرفی بزنم. اصلاً چی باید می‌گفتم؟ جسمِ دخترونه نداشتم که بتونم حرف از تعرض بزنم. تعرض از نظر اونا فقط بین دونفر با جنسیت متفاوت اتفاق می‌افتاد؛ نه واسه دوتا پسر! هیچ ذهنیتی نداشتم و من به خواست و اراده‌ی مادرم لال شده بودم و نمی‌تونستم حتی حرفی از دختر بودنم بزنم. از مادرم حساب می‌بردم... می‌ترسیدم دست از پا خطا کنم و فقط سعی می‌کردم تا جایی که می‌تونم با میثم تنها نشم؛ اما غیرممکن بود. اگه جسم یه دختر داشتم، بزرگ‌ترا هیچوقت اجازه نمی‌دادن با میثم تو خونه تنها بمونم؛ اما چون تو چشمشون پسر بودم، بی‌اهمیت از کنار این موضوع رد می‌شدن. من به یاد ندارم تو تموم اون سال‌ها، امین با مینو یا مرسده تو خونه تنها بوده باشه؛ اما من بارها با میثم تنها بودم! هربار به یه نحوی ازش فرار کردم؛ اما بار آخر...

گفتنش سخت بود. گفتنش عذاب بود. گفتنش، شبیه آخرین ضربه‌ی همان تیغ‌گند بود و همه‌ی نفس‌هایم را می‌گرفت.

#پارت ۲۸۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

بی‌رمق پلک‌هایم را بستم و دیگر نتوانستم قلبم را نگه دارم. قلبم از صد طبقه پایین افتاد و متلاشی شد. ذهنم هم رفت به شبِ سردِ گلخانه و وقتی که میثم دستش را روی دهانم فشار می‌داد تا جیغ‌هایم را خفه کند. آن شب همه به مهمانی خانه‌ی دایی پرویز رفته بودند و من خانه مانده بودم. میثم هم به بهانه‌ی سردرد به خانه برگشته بود تا کابوس زندگی‌ام را رقیق کند. من آن قصه‌ی تاریک را از زبان خودش شنیده بودم!

چند دقیقه قبل از اینکه مغلوبم کند با مسخرگی تعریف کرده بود که برای رساندن خودش به من، چه هفت‌خوانی را پشت سر گذاشته بود.

-پدرم یه گلخونه داشت تو حیاط خونه مون. جونش بود و اون گلخونه! فقط هم به من اجازه می داد وارد اونجا بشم و کلید یدکش رو به من سپرده بود. اون شبم یه سری سفارشا کرد و من مثل همیشه از ذوقِ این موضوع که چقدر برای پدرم با بقیه فرق دارم، به گلخونه سرک کشیدم؛ اما وسطای کار، با شنیدن سرو صدا از داخل حیاط بیرون رفتم و میثم همونجا...

ادامه ندادم. سیاوش قطعاً برای شنیدن غم نامه‌ی من آنجا ننشسته بود. آه سردی کشیدم و گفتم:

-میثم اون شب، وقتی کسی نبود تا به دادم برسه، تو اون گلخونه رو حمو کشت... حقارت و دردِ روحی‌ای که نثارم کرد، هنوزم که هنوزه با منه!

برگشته بودم به عقب، به همان گلخانه. به همان شبِ هرزه‌ی پاییز! میثم اسیرم کرده بود و فریادهای من به گوش خدا نمی‌رسید. نجات‌دهنده‌ای نداشتم و زور خودم هم به میثم نمی‌رسید و آنقدر ترسیده بودم که اشک‌هایم سرازیر بود. اولش پرخاش کرده بودم. گلدان پرت کرده بودم.

گلدان شکسته بودم و او مهارم کرده بود. بعد افتاده بودم به التماس! میثم با خشونت روحم را دریده بود و من حتی آن لحظه هم نفهمیده بودم که پسر-م یا دختر! فقط حقیر شده بودم. فقط طعمِ حقارت را فهمیده بودم و این حقیقت را که تجاوز فقط برای جسمِ دخترها نبود!

از خاطره‌ی گلخانه، با روحی مُرده گذشتم و به طرف سیاوش چرخیدم. او فکش را با دستش نگه داشته بود و خشمش را فرو می‌خورد و در نگاهش جهنمی شعله‌ور بود. شک نداشتم اگر میثم آنجا بود، گردنش را خرد می‌کرد.

با لبخندی دردآلود گفتم:

-میثم بعد از کاری که کرد، به غلط کردن افتاد. می‌ترسید دهنمو باز کنم و منم قصدی برای ساکت موندن نداشتم. حس می‌کردم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم و صبحِ اون شب می‌خواستم سر میز صبحونه برای پدرم تعریف کنم که خواهرزاده‌ی عزیزش چه بلایی سرم آورده بود؛ اما نشد! مرسته که چندوقتی می‌شد توی خودش بود و کم‌اشتها و کم‌حرف شده بود، از سر میز صبحونه بلند

شد و چند قدم جلوتر از حال رفت و همون اتفاق به ظاهر کوچیک، همه‌ی سرنوشت‌م رو تغییر داد!

#پارت ۲۸۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

جانِ سیاوش داشت می‌سوخت و سوختنش آشکار بود. نامِ مرسده، شعله‌ای بود که حتی جهنم را هم می‌توانست به خاکستر بکشد.

- حال مرسده که بد شد، من فرصت نکردم از درد خودم بگم. همه به هول و ولا افتادن و مرسده رو رسوندن بیمارستان... وقتی هم برگشتن خونه، قیامت شد. پدرم و میثم تو بیمارستان متوجه شده بودن که مرسده بارداره؛ اونم شش ماهه! - شیش ماه؟! -

در چشم‌هایش توفان بود و انگار همه‌ی خاطراتش داشت
ویران می‌شد. آهسته سر تکان دادم و گفتم:

-از نظر فیزیکی زیاد تغییر نکرده و شکمش هم اونقدر بزرگ
نشده بود که بخوایم متوجه بشیم و عوض شدن ظاهرش
رو نوشته بودیم به پای چاق شدن! بعد از اینکه بردیمش
بیمارستان، راز مرسته فاش شد و بعدش هم مشخصه...
واویلا شد! مرسته داد و بیداد همه رو به جون خرید و
ساکت موند. حتی کتک هم خورد و سکوتش رو نشکست!
همه فقط می‌خواستن اسم پدر بچه‌ش رو بدونن و اون
بعد از گذشت تقریباً یه روز کامل، بالاخره تصمیم گرفت
حرف بزنه؛ اما حرف زدنش، مساوی بود با تباهی من!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

کینه‌ی مرسده به عمق استخوان‌هایم نفوذ کرد و سیاوش دید که چطور با نفرت به دیوار و تصویر چشم‌های معصوم او نگاه می‌کردم. او خطی از سکوت را ادامه داد و من در گردابِ روزی که مرسده قلم دستش گرفته و تقدیرم را با جوهر سیاه نوشته بود، ماندم.

#پارت ۲۸۹



دریاپرست

فاطمه زایری

لب‌هایم را محکم به هم فشار دادم و گفتم:

-مرسده امیدِ اون روزا رو به عنوان پدرِ بچه‌ش معرفی کرد و بعدش، امید رو هم مثل خودش به ته جهنم کشوند! وقتی مرسده تیر خلاصش رو رها کرد، همه روی سر من آوار شدن و من اونجا بود که از شدت عجز و درموندگی درباره‌ی دختر بودنم به همه گفتم. وقتی با گریه درباره‌ی ترنس بودنم حرف می‌زدم و التماس می‌کردم تا حرفامو باور کنن، مادرم با انزجار نگاهم می‌کرد و از همون لحظه داشت

منو دور می‌نداخت و پدرم هرچی بیشتر می‌شنید، ناباورتر می‌شد. دایی‌هام ترنس بودنم رو عذر بدتر از گناه می‌دونستن و امین هم مثل بقیه نمی‌خواست پشت من دربیاد. همه مقابلم بودن و من فقط می‌خواستم شرایطم رو بپذیرن و بفهمن که مرسده داره دروغ می‌گه؛ اما فایده‌ای نداشت. هرچی بیشتر می‌گفتم، به قول مادرم، انگار داشتم کثافت رو هم می‌زدم! اونا منو کثافت می‌دیدن! امید رو کثیف می‌دیدن!

صدای خرد شدن از درونم می‌آمد؛ اما ظاهرم را سرسخت حفظ کردم تا سیاوش نبیند و نفهمد که چه باری روی شانه‌هایم بود و هنوز هم از شر آن گذشته درامان نبودم.

بغضم را بلعیدم و گفتم:

-اون شب، تا یه لحظه غفلتشون رو دیدم، از ترسم یه ساک جمع کردم و فقط از مینو خدا حافظی کردم و بعد از خونه بیرون زدم. بدون اینکه بدونم کجا قراره برم یا چی انتظارم رو می‌کشه، راه افتادم سمت ترمینال و یه بلیت خریدم برای تهران! هیچ فکر و برنامه‌ای نداشتم و فقط

می خواستم فرار کنم، چون می دونستم دیگه چیزی قرار نیست درست بشه و ناامیدِ ناامید بودم. تو ترمینال اما عماد اومد سراغم! انگار مینو همه چیزو بهش گفته بود که خودشو رسونده بود تا منصرفم کنه. داشتیم باهم صحبت می کردیم که دایی هام سر رسیدن... بعد من و عماد رو با توهین و تحقیر برگردوندن و من نفهمیدم چه خبر شده. توهین به خودم رو می تونستم قبول کنم؛ اما توهین به عماد رو نه... عماد، تک پسر- حاج فتاح بود و کسی- جرأت نداشت بهش کوچیک ترین حرفی بزنه ولی دایی های من هیچ حد و مرزی نداشتن بودن. وقتی رسیدیم خونه، از میون حرفای بقیه و نگاه شکسته ی پدرم و چشمای عصبی حاج فتاح، فهمیدم چه خبره!

#پارت ۲۹۰



دریاپرست

فاطمه زایری

سیاوش این قسمت از سرنوشتِ نکبت‌بارِ ما را نمی‌دانست که با تعجب و یک دنیا علامت سوال، منتظرم بود. من اما می‌دانستم... همان شب، وسط باغ خانه‌ام، وقتی دایی پرویز، موهایم را از ته تراشیده بود، از حرف‌های رکیکش فهمیده بودم که عماد هم آغشته به کثافت زندگی‌ام شده و هزاربار مُرده بودم. هزاران قطره اشک ریخته بودم و کسی—گوش نکرده بود به التماس و گریه‌ام. عماد از پدرم سیلی خورده بود. از پدر خودش هم خورده بود و کلامی روی زبانش نچرخیده و نگاهش فقط رسیده بود به موهای تراشیده‌ی من!

قطره‌ی اشکم طاقت نیاورد و جاری شد. سریع پاکش کردم و ادامه دادم:

-انگار تو همون زمانی که من پا به فرار گذاشته بودم، مرسده بازم ضربه زدن به منو تموم نکرده بود و به دایی پرویزم درباره‌ی علاقه‌ی من به عماد گفته بود! دایی هم علاقه‌ی «امید» به دوستش رو به شیوه‌ی خودش تعبیر کرده بود! یه علاقه‌ی ممنوعه که برای ذهنای کثیف اونا هیچ مجازاتی جز مرگ نداشت. برای همین پای عماد و

پدرش هم به اون ماجرا کشیده شد! بعدش هم به امید فشار وارد کردن تا مرسده رو عقد کنه و امید زیربار نرفت که نرفت!

به امید افتخار می کردم که تن به ظلم نداده و حتی به قیمت جاننش هم نخواسته بود که مقابل یک مشیت جماعتِ نامرد و نفهم سر خم کند و «چشم» بگوید! به امیدی که آزادی و خودش بودن را به هیچ چیزی نفروخته بود! به امیدی که دوشبانه روز در انباری نمورِ ته باغ، درون خودش زار زده بود؛ اما تسلیم نشده بود، افتخار می کردم و دلم می خواست همه قصه‌ی شجاعتش را بدانند. لبخندی بی اراده روی لبم نشست و سیاوش انگار فهمید که چقدر از نافرمانیِ روزهای دورم، راضی‌ام!

گفتم:

-یه شب تا صبح هرکی از راه رسید، کتکم زد و من تا آخر پای حرف خودم موندم. هرچقدر گفتن قراره سرتو ببریم، گفتم ببرید! من تاوان اشتباهی که نکردم رو پس نمی‌دم و دروغ هم نمی‌گم! با اینکه می‌شکستم، با اینکه می‌ترسیدم،

با اینکه ذره ذره می مردم، همه چیزو به جون خریدم و یه شبانه روز گذشت. روز دوم که به شب رسید، یه دفعه یکی فریاد زد که مرسته خودشو انداخته پایین! مرگ مرسته، همه چیزو بدتر کرد!

#پارت ۲۹۱



دریاپرست

فاطمه زایری

مرگ مرسته، زخم خوب نشده ی قلب سیاوش بود و همین شد که مکث کردم. او بی صدا و خاموش از سر میز بلند شد و قدم های سنگینی به سمت عکس دختری که با رفتنش، زندگی را به کام همه زهر کرده بود، برداشت. چشم به قامتش دوختم و زمزمه کردم:

-متأسفم.

برای مرسته نه، برای حال خراب سیاوش متأسف بودم که پس از سال ها برگشته بود و می خواست ادامه ی

قصه‌ای را بفهمد که پایانش گم شده بود. سکوتش، صدای عقربه‌ها را بی‌پروا کرد. تیک‌تاکِ ساعت اتاق را برداشت و اعصابم به‌هم ریخت. به سمتش رفتم و گفتم: -می‌خوای ادامه‌ش رو بشنوی یا بمونه برای یه وقت دیگه؟ سر به سمتم کج کرد.

-ادامه بده...

حال خوبی نداشت. ایستاده بود روی آوار زندگی‌اش و از تمام دنیا فقط یک مشت علامت سوال داشت. با ناراحتی گفتم:

-بعد از خودکشی مرسته...

نفس سختی کشیدم.

-حکم مرگِ منم قطعی شد!

نگاهش تلخ به صورتم گره خورد. یک لحظه هیچ کدامان نگاه از هم نگرفتیم و من بودم که در احاطه‌ی لشکری از اندوه گفتم:

-اطرافیان، پدرمو شیر کردن و پدرم بهم گفت سپیده نزنه کارمو تموم می کنه.

اندوهم مسری بود و به او هم رسید. ناچار ادامه دادم:
-اما من همون شب به کمک مینو که تونسته بود کلیدارو از جیب پدرم بدزده، فرار کردم. اگه مینو نبود، حتماً می مردم، ولی اون فرشته ی نجاتم شد. منو از جهنم بیرون آورد، بعدشم بهم یه کم پول داد تا بتونم یه ماشین بگیرم و خودمو برسونم به جایی که عموافشین منتظرم بود.

یاد عموافشین، شبیه روزنه ی نور بود در میان تاریکی. سیاوش با صدای خش داری پرسید:

-دکتر مهاجران؟

بالبخند سر تکان دادم.

-عموافشین اون سال تو یکی از بیمارستانای اینجا کار می کرد و من و مینو، عمو رو به واسطه ی مرسته می شناختیم که دانشجوی پرستاری بود و داخل همون بیمارستان رفت و آمد داشت. بعد از اینکه اون ماجراهای تلخ رقم خورد، مینو به عمو که همون شب می خواست از

اینجا بره، پناه برده و خواهش کرده بود تا منو هم همراهش ببره تهران! منم درنهایت اون شب به کمک عمو از این شهر رفتم؛ اما کمکِ عموافشین ادامه دار بود و فقط به یه هم سفر شدن ساده ختم نشد. عمو که مشکلم رو فهمید، با همه‌ی وجودش برای ساختن دوباره‌ی زندگیم تلاش کرد و این دختری که الان روبه‌روت نشسته رو، به سختی زنده کرد! منم پونزده‌سال تمام کنار اون و پسرش زندگی کردم و یه دنیای جدید برای خودم ساختم... یه خانواده‌ی جدید! عمو و آیدین خانواده‌ی من شدن!

#پارت ۲۹۲



دریاپرست

فاطمه زایری

سیاوش غرق در فکر بود و طوری چشمش در صورتم می‌گشت که احساس می‌کردم صدایم را نمی‌شنود و ذهنش در جایی از حرف‌هایم گیر کرده بود. دستم را جلوی نگاه

مات شده‌اش تکان دادم که بالاخره به خودش آمد و تای ابرویی بالا داد.

-تا حالا به این فکر کردی که دکتر مهاجران هم می‌تونه پدرِ اون بچه بوده باشه؟!

نفسم توی گلویم حبس شد و جانم همان حوالی از تنم رفت. وحشت‌زده و عصبی فریاد زدم:

-معلوم هست چی داری می‌گی؟

خونسرد نگاهم کرد.

-دکتر مهاجران، پسرش آیدین، امید، عماد و امین، تا این لحظه کسایان که به یه اندازه مشکوکن! تو اینطور فکر نمی‌کنی؟

همه چیز در چندثانیه‌ی کوتاه رقم خورد. نشانه‌گیری او، هدف قرار دادن من، فشردن ماشه و بنگ! سیاوش با به زبان آوردن نام عزیزترین‌های زندگی‌ام، درست به مرکز قلبم شلیک کرد و بعد بدون اینکه به روی خودش بیاورد، به سمت میز برگشت و بطری آب را برداشت و برای خودش

توی لیوان آب ریخت. او جرعه‌ای آب نوشید و شعله‌ای
آتش به سمت من انداخت.

همه‌ی وجودم سوخت. حرصی به سمتش رفتم و همینکه
لیوان را روی میز گذاشت، آن را برداشتم و پاشیدم توی
صورتش!

-من احمقم که اومدم اینجا تا به تو کمک کنم! واقعاً
احمقم!

سیاوش با حالت ترسناکی پلک‌های خیسش را بست و
دوباره باز کرد و سرش آهسته به سمتم چرخید؛ اما نماندم
تا با او جنگ کنم.

عصبی لیوان را روی میز کوبیدم و به کیفم که همان لبه‌ی
میز مانده بود، چنگ زدم و پاهایم را محکم روی زمین
کوبیدم تا بروم؛ اما همینکه در اتاق را باز کردم، دستی از
پشت سر آن را بست. بی‌طاقت به سمت سیاوش برگشتم
که یک‌دفعه به گلویم چنگ زد.

قبل از اینکه چیزی بفهمم، گلویم را میان پنجه‌اش فشار داد و توی صورتم غرید:

-به نظر منم تو احمقی! احمقی که حتی یه لحظه هم به خودت و دور و بری‌هات شک نکردی؛ اما من با تو فرق دارم. ته این راه، عموجونت وایساده باشه یا همسر— عزیزت، برام فرقی نداره. همینطوری گردن پدر اون بچه رو می‌شکنم و بقیه‌ی عمرم رو هم می‌رم گوشه‌ی زندان از همین آب خنکی که روی صورتم پاشیدی، می‌خورم!

#پارت ۲۹۳



دریاپرست

فاطمه زایری

نفس‌های حرصی‌اش به صورتم خورد و من برعکس سری قبل که گلویم در میان مشیت قدرتمند او بود، نه اشک ریختم، نه التماس کردم. محکم به چشم‌هایش نگاه کشیدم و با صدای خفه گفتم:

-مسیر و اشتباهی داری می‌ری. اگه هرکدوم از اسمایی که رو زبونت چرخید، پدر اون بچه بود، مرسته هیچوقت پای منو به ماجرا باز نمی‌کرد...

گوشه‌ی پلکش چین خورد. ناخن‌هایم را در دستش فرو کردم و به سختی ادامه دادم:

-پدر بچه‌ی مرسته... کسی- بود که اون... نمی‌تونست اسمشو... به زیون بیاره!

برای چند لحظه به خودش شک کرد و پنجه‌اش از دور گلیم شل شد؛ اما یک دفعه چیزی به ذهنش رسید و سفت‌تر گرفت.

-شاید تهدیدش کرده بودن! شاید مجبور شده بود دهنشو ببنده!

-اینم می‌شه... اما من و... امین و... آیدین و... عماد... اون موقع... فقط چندتا پسر بچه بودیم... به نظرت مرسته از ما... می‌ترسید؟

دیگر به سختی ادامه می‌دادم. سیاوش فقط محض زنده نگه داشتنم، پنجه‌اش را قدری شل کرد و گفت:

-دکتر مهاجران چی؟ عموافشینت قطعاً می‌تونست تهدیدش کنه. هم پولش رو داشت، هم قدرتش رو! نداشت؟

دلم می‌خواست دهانش را گل بگیرم تا بفهمد که نباید درباره‌ی عموافشین آنقدر کثیف صحبت کند. با تمام قدرتم به سینه‌اش کوبیدم و همینکه قدمی عقبی رفت، حجم هوا را یک‌دفعه به جانم کشیدم و فریاد زدم:
-خفه شو!

موهای ریخته توی صورتش را کنار زد و فقط نگاهم کرد. کیفم را از روی زمین برداشتم و گفتم:

-اگه عمو نقشی. تو ماجرای مرسده داشت، هیچوقت من و نجات نمی‌داد، چون اگه اون شب امید قربانی می‌شد، دیگه هیچوقت کسی. دنبال پدر بچه‌ی مرسده نمی‌گشت. درضمن، اون مردی که تو داری درموردش پرت‌وپلا می‌گی، به اندازه‌ی پونزده‌سال، خانواده‌ی من بوده. بهت اجازه نمی‌دم اینقدر کثیف درموردش فکر کنی.

-شاید پشت نجات دادن تو هم، داستانی بوده! آگه
همونقدر که من می‌گم، کثیف بود، چی؟
-اون وقت می‌تونی همراه گردن عمو، گردن منو هم بشکنی!

با قاطعیت نگاهش کردم و خاموش شد. دیگر آنجا
نایستادم. خشم توی دلم موج می‌خورد و اگر مکث می‌کردم
یا کاری دست خودم می‌دادم، یا دست او.
به سرعت از آن اتاق لعنتی و خانه‌ی لعنتی بیرون زدم و
نفهمیدم فاصله‌ی آسانسور تا لابی را چطور طی کردم و
سوار ماشین شدم.

داخل ماشین، هرکاری کردم، به هردری زدم، هرچقدر
تمرین تنفس را به یاد آوردم، نتوانستم استارت بزنم و سرم
را روی فرمان گذاشتم و در بدبختی‌ام فرو رفتم.

حال خوبی نداشتم و هیچکس نمی‌دانست در چه مردابی
دست و پا می‌زدم. نفس‌هایم نبود و قلبم را هم توی سینه‌ام
پیدا نمی‌کردم. زندگی از درون کالبدم بیرون رفته بود و
نمی‌دانستم چطور زنده بودم. مثل مرده‌ای متحرک نشسته
بودم که تقه‌ای به شیشه خورد و تنم بالا پرید.

#پارت ۲۹۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

گیج و هول سر بالا بردم که چشم‌های سیاوش تسخیرم کرد. عصبی شیشه را پایین دادم و فریاد زدم:
- چیه باز؟ مگه حرفات تموم نشد، آقای کاراگاه؟

برای اولین بار مقابلم صبوری خرج کرد و آهسته لب زد:
- پیاده شو. من رانندگی می‌کنم!

- شوخیت گرفته با من؟

- قیافه‌ی من شبیه آدماییه که دارن شوخی می‌کنن؟ پیاده شو.

با این حرف دستش را روی دستگیره نگه داشت و منتظر ماند تا در را باز کنم و پیاده شوم. ماتم برد؛ اما نتوانستم

مقاومت کنم. با حالت منگی پیاده شدم و او به جایم نشست و من از همان در پشتی، روی صندلی عقب افتادم تا توان از دست رفته‌ام را پیدا کنم.

حرف‌های سیاوش به حدی حالم را به هم ریخته بود که حس می‌کردم همه‌ی اندامم به لرز درآمده است و کنترلی روی آن زلزله نداشتم. سیاوش در سکوت راه افتاد و چند دقیقه بعد، بوی سیگارش در ماشین پیچید و نگاهم را به سمت تصویر چشم‌های بی‌فروغش در آینه برد.

چند لحظه عمیق و طولانی خیره‌اش شدم که نگاهش یک دفعه از آینه شکارم کرد و تنم تکان خورد. سریع چشم دزدیدم و گفتم:

-برای چی دنبالم اومدی؟ پشیمون شدی از حرفای مسخره‌ت یا هنوزم می‌خوای یه راه اشتباهی رو بری و بخوری به بن بست؟

چشمش از آینه جدا نشد.

-یه تضمین بهم بده. یه ضمانت که بتونم به افشین
مهاجران اعتماد کنم.

-اعتماد من، بشه ضمانت! من اونقدری که به عمو اعتماد
دارم، به خودم ندارم!

-احساس می‌کنم قراره ضربه‌ی سختی از این اعتمادات
بخوری!

-تو فیلما زندگی نمی‌کنیم آقای برزگر. قرار نیست بین
آدمای خوب، دنبال مقصر بگردیم.

حرفی نزد. سکوت این دفعه‌اش هم شبیه شکیبایی بود.
سعی کردم کمی آرام‌تر باشم و گفتم:

-اگه فکر می‌کنی عموافشین می‌تونه پدر اون بچه باشه،
درباره‌ش تحقیق کن؛ اما از من انتظار کمک نداشته باش.

سکوتش ادامه پیدا کرد. من هم دیگه حرفی نزد و
شیشه‌ی سمت خودم را پایین کشیدم و سرم را بیرون بردم
تا بادی به صورتم بخورد. سیاهش هم پشت سر من
شیشه‌ی جلویی را پایین داد و دست چپش را در مسیر باد
پاییز گرفت و طولانی نفس کشید. نگاهم از پشت سر به

سوی او رفت و به تاریکی ای که دورش هاله کشیده بود، خیره شدم. این مرد، کجای این قصه ایستاده بود؟

تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی میان ما رد و بدل نشد. سیاوش ماشین را نزدیکی عمارت، نگه داشت و بی آنکه به من بگوید خودش چطور قرار است به خانه برگردد، از ماشین پیاده شد. در عقب را باز کرد و دستانش را طوری روی دیواره‌های ماشین گذاشت که اطرافم را کامل احاطه کرد.

#پارت ۲۹۵



دریاپرست

فاطمه زایری

- همه‌ی راه‌های فرار را به رویم بست و گفت:
- موقتاً موضوع افشین مهاجران رو فراموش می‌کنیم.
- خب؟
- موضوع مهم‌تری داریم که باید بهش فکر کنیم.

-چی؟

لحتم و نگاهم طلبکارانه بود. بیشتر ابرو درهم کشید و گفت:

-صبر نکردی تا تو خونه و با آرامش صحبت کنیم.

-همینجا بگو.

نگاهی به خیابان خلوت و سوت و کور انداخت و اخمش غلیظ شد.

-به نظر می‌رسه یکی شبیه من، به خونِ بازاری‌ها تشنه‌ست!

-چی؟

صدایم این‌بار تقریباً فریاد شد و او طوری که انگار می‌دانست با سکوتش کفرم را درمی‌آورد، لب‌هایش را به هم دوخت. بی‌طاقت تنم را جلو کشیدم و گفتم:

-حرف بزن!

ذهنش شلوغ بود و هیاهوی بی‌سروته، در رج‌به‌رج چشم‌هایش دیده می‌شد. چنگی لای موهایش کشید و نامطمئن گفت:

-اگه قطعات پازل رو کنار هم بذاری، می فهمی که تو یه مدت کوتاه برای اکثرِ بازاری ها یه اتفاق بد افتاده. از باختِ سنگین امین تو قمار و رسوایی و بدهی ای که به بار آورد، گرفته، تا شایعه‌ی همنجس گرایی عمادا! الانم که به نظر می رسه دایهات دارن به این جمع اضافه می شن! خودت که عکس میکائیل با اون دختر نیمه برهنه رو دیدی! به نظرت طبیعیه که همه‌ی بازاری ها یه دفعه باهم دارن رسوا می شن؟

ضربان قلبم با هر کلمه‌ی او تندتر می شد و دردی توی شقیقه‌هایم می کوبید. همانطور که سیاوش گفت، قطعات پازل را کنار هم چیدم و برای اولین بار به اتفاقات این مدت نگاه کردم و از چیزی که دیدم، وحشت کردم. رنگ از صورتم رفت. با هراسی آشکار تنم را به سمتش کشیدم و پرسیدم:

-یعنی یه نفر پشت همه‌ی این ماجراهاست؟

-احتمالاً همونی که تورو به اون سینما کشوند.

سیاوش باهوش بود و می دانست که بدون کوچک ترین قطعه هم پازرش ناتمام می ماند. من اما واژه‌هایش را دیگر

واضح نمی‌شنیدم. منی که به این شهر برگشته بودم تا ته مانده‌های وجودم را از زیر دست و پای مردم جمع کنم، نمی‌توانستم درست بشنوم و درست بفهمم که در چه برزخی گرفتار شده بودم.

سیاوش با نیم‌نگاه سردی گفت:

-این یعنی توام یکی از اهدافِ اون آدمی!
-من؟

-توام یه بازاری‌ای! یادت که نرفته؟

راست می‌گفت. من هم بازاری بودم و خونِ درونِ رگ‌هایم حقیقتی نبود که بتوانم کتمان‌ش کنم. من نه از این شهر راه گریزی همیشگی داشتم و نه از آدم‌هایش! هر جا که می‌رفتم، به هردری که می‌کوبیدم، باز هم مقابلِ دنیایی درمی‌آمدم که آجر به آجرش از زر پوشیده شده بود. من متعلق به این شهر بودم و خاندانِ عظیم‌الشانِ زرمهرِ بازاری! و انگار این خاندانِ طلسم شده بود که ویرانیِ زرمهرها را از همانجایی که نشسته بودم، می‌دیدم و در آن لحظه که سیاوش، معمای سختی را به سادگی برایم حل

کرده بود، حدس می‌زدم که خیلی زود، ارزشمندترین دارایی
زرمهرهای بازاری بر باد همین پاییز هرزه می‌رود.

آبروی زرمهرها، با ارزش‌ترین دارایی‌شان بود که حالا در
مشت یک فرد ناشناس قرار داشت تا بهشت خیالی‌شان
هر لحظه بیشتر به شعله‌های جهنم نزدیک شود. آن
ارزش، آن اعتبار، آن آبروی مهم و حیاتی زرمهرها به
زودی می‌ریخت و آن بهشت در آتش می‌سوخت. من اما
نمی‌دانستم در کدام نقطه از آن بهشت حضور داشتم و
چطور قرار بود بسوزم. شاید هم من خیلی پیش از این‌ها
سوخته بودم... شاید!

#پارت ۲۹۶



دریاپرست

فاطمه زایری

ساعت کاری مطب تمام شده بود. می خواستم کم کم آماده‌ی رفتن شوم که تلفن زنگ خورد و منشی گفت: -یه آقایی تماس گرفتن به اسم دکتر شریفیات. وصل کنم خانوم دکتر؟

نام دکتر شریفیات که آمد، خستگی کار و روزهایی که گذرانده بودم، از سرم پرید. نفهمیدم لبخند چطور روی لب‌هایم جا خوش کرد و هیجان زده گفتم: -معلومه. سریع وصل کن.

دکتر شریفیات، مرد بزرگی بود در زندگی من. کسی- بود که سال‌ها پیش به کمکش توانسته بودم چیزی که نبودم را دور بریزم و تبدیل شوم به کسی- که همیشه بودم.

او مرا به ذات واقعی‌ام بازگردانده بود و من همیشه خودم را مدیونش می دانستم.

از همان سال‌ها گاهی هم را می‌دیدیم. از وقتی به ایران برگشته بودیم هم، دیدارهایمان تبدیل شده بود به تماس تلفنی و تماس ویدیویی!

با این فکر که شماره‌ی مطب را از عموافشین گرفته، به تماسش پاسخ دادم. دکتر با اینکه بزرگ شده‌ی آلمان بود، فارسی‌اش حرف نداشت.

شروع کردیم به گپ زدن و طبق معمول حرف‌هایمان به سمت جراحی سختی که سال‌ها پیش داشتم هم رفت.

میان صحبت، با اعتراض گفتم:

-دکتر! می‌دونید چندسال از تطبیق جنسیتم می‌گذره؟ هنوزم نمی‌خواید مرورِ خاطراتشو تموم کنید؟

دکتر با صدای بلند خندید.

-هنوز قیافه‌ی بانمکِ اون روزات جلو چشممه. یه سری عکس ازت دارم که هنوز بهت نشون ندادم!

دکتر فرشاد شریفیات، هم‌سن و سالِ عموافشین می‌شد و به واسطه‌ی رابطه‌ی همکاری با او، از اولین روزهای دیدار و آشنایی‌امان با من صمیمی رفتار کرده بود. حالا هم مثل همیشه شوخی و خنده‌اش تمامی نداشت.

#پارت ۲۹۷



دریاپرست

فاطمه زایری

نچ‌نچی کردم و گفتم:

-بابت این رفتار می‌تونم از دستتون شکایت کنم!

-برو هرکاری دلت می‌خواد، بکن. من به هر حال این عکسا رو پخش می‌کنم تو دنیا.

همراهش خندیدم.

-اگه می دونستم عاقبتم این می شه، هیچوقت اجازه نمی دادم شما منو جراحی کنید. حریم خصوصی بیمار براتون شوخیه انگار!

دکتر چیزی گفت که متوجه نشدم.
حواسم همان لحظه به سوی در نیمه باز اتاق رفت که همراه با بادی که وزید، تکان خورد.
چشم هایم ریز شد. به دکتر گفتم «یه لحظه» و خودم از جا بلند شدم و با شک صدا زدم:
-خانم صولتی؟

در تکان های ریزی می خورد و من به حرف هایی که زده بودم، فکر می کردم. درباره ی جراحی گفته بودم، درباره ی تطبیق جنسیت!

وقتی خبری نشد، میز را دور زدم و به سمت در رفتم. طوری که انتظار داشتم خانم صولتی پشت در باشد، آن را باز کردم، اما کسی نبود.

پشت میز منشی هم خالی بود.

همان موقع خانم صولتی از سرویس بهداشتی بیرون آمد و
موقع دست کشیدن به لباسش، پرسید:
-منو صدا زدین خانم دکتر؟

وقتی حالت بی خبر صورتش را دیدم، نفسم آزاد شد. با
خیال راحت گفتم:
-شما دیگه برید. من خودم مطب رو می بندم. خسته
نباشید.
-چشم. یه نظافت کوچیک کنم، می رم.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

تشکر کردم و به داخل اتاق برگشتم و در را بستم. مکالمه ام
با دکتر شریفات را ادامه دادم، اما صحبت مان زیاد طول

نکشید. او از عموافشین و آیدین سوال کرد و من از همسرش پرسیدم.

تماس را وقتی کردم که هنوز سر و صدای خانم صولتی می آمد. اجازه دادم کارش را بکند و برای آیدین پیام فرستادم و نوشتم که منتظرش هستم. هنوز او مثل بادیگاردی سختگیر، مراقبم بود و حتی امروز که مطب خودش تعطیل بود، می خواست بیاید دنبالم.

یک وقت هایی می توانستم همه را بیچانم و تنهایی، هرجا که دلم خواست بروم، اما بیشتر رفت و آمدم به مطب کنترل شده بود.

خصوصاً وقت هایی که هوا تاریک و ساعت از نه گذشته بود.

#پارت ۲۹۸



دریاپرست

فاطمه زایری

منتظر او نشسته بودم و به سر و صداهای بیرون اتاق گوش می‌کردم که نفهمیدم کی پلک‌هایم سنگین شد و خوابم برد.

با حس نوازش دستی که روی موهایم کشیده می‌شد، تکان خوردم.

خواب به حدی احاطه‌ام کرده بود که یادم رفته بود کجا بودم، چه برسد به اینکه بفهمم چه کسی نوازشم می‌کرد.

ناهوشیار و خواب‌آلود صدا زدم:
-آیدین...

همان موقع حرکت دست نوازشگر لای موهایم متوقف شد. سعی کردم پلک‌هایم را باز کنم و گفتم:

-چرا اینقدر دیر اومدی پس؟

از دستش که هنوز روی سرم بود، گرفتم و تنم را از روی میز بالا کشیدم، اما همینکه پلک باز کردم، چشم در چشم عماد درآمدم و قلبم ریخت.

یک لحظه انگار جن دیدم. دستش را سریع رها کردم و با ترس گفتم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

عماد دقیقاً کنار صندلی ام ایستاده و وزنش را روی میز انداخته بود. بی آنکه تکانی بخورد، با گره‌ای میان ابروانش گفت:

-آیدین خبر داد که امروز نیست و نمی‌تونه برسونت خونه. من به جاش اومدم.

-آهان. ببخشید من انتظار نداشتم ببینمت. الان وسایلمو برمی‌دارم و می‌ریم...

همینکه از جایم بلند شدم، با یک دست، از بازویم گرفت و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و تنم را یک‌دفعه سمت خودش کشید.

بی‌خبر از اینکه چرا اخم کرده بود، در دستانش تکان خوردم و لحظه‌ای آخر، رسیدم به چندسانی صورت و چشم‌هایش که انگار طلب بزرگی از من داشتند.

با نفسی گره خورده پرسیدم:

-چیزی شده؟

-چند درصد احتمال داره وقتی خوابی، پسر-عموت سرت رو نوازش کنه؟

سوالش به حدی ناگهانی بود که تا چند لحظه گیج نگاهش کردم، اما طولی نکشید که تا ته افکارش را خواندم.

#پارت ۲۹۹



دریاپرست

فاطمه زایری

غیرت بود، یا حسادت، عماد در آن لحظه دچارش شده بود و باید کاری می کردم گرهی ابروانش را باز کند.

در احاطه‌ی بازوانش ماندم و گفتم:

-راستش رو بگم؟

-مشخص نیست؟

-من و آیدین مثل خواهر و برادر می‌مونیم و هردو به این موضوع باور داریم. برای همین از سن کم، تا همین چندماه پیش که هنوز باهم ازدواج نکرده بودیم، درصد این احتمال خیلی بالا بود، اما بعد از ازدواج ما، آیدین حتی با وجود اینکه من بهش گفتم لازم نیست رفتارش با من رو تغییر بده، تصمیم گرفته حد و مرزی رو رعایت کنه.

تای ابروی عماد بالا پرید.

-چرا بهش گفتم لازم نیست رفتارش رو تغییر بده؟

هنوز راضی نشده بود. دست‌هایم را روی شانه‌هایش گذاشتم و کمی خودم را جلو کشیدم.

-چون فکر می‌کردم تو می‌تونی رابطه‌ی من و آیدین رو درک کنی، اما انگار غیرتی‌تر از چیزی هستی که فکر می‌کردم. البته اگه اسم حساسیتی که داری رو، حسادت ندارم!

همانطور که حدس می‌زدم، جلو کشیدن من، باعث عقب نشینی‌اش شد. پلک‌هایش لرزید.

حلقه‌ی دستش دور کمرم شل شد و شبیه پسر-بچه‌ای که داشت بازی را می‌باخت، گفت:

-در اصل تویی که باید یه سری چیزا رو درک کنی. همونطور که آیدین درک کرده. از این به بعدم اگه کسی- نوازشت کرد، یقین بدون شوهرته، نه پسرعموت!

لبخندِ شیطنت‌آمیزی روی لبم رنگ گرفت. دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و فاصله‌ی صورت‌هایمان را از میان برداشتم.

-شوهرم... شوهر فراری خودم!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و حصار دستش دور کمرم سفت شد.

-می‌دونی چرا فکر کردم آیدین داره نوازشم می‌کنه؟

#پارت ۳۰۰



دریاپرست

فاطمه زایری

منتظر نگاهم کرد. بدجنسی را ادامه دادم و گفتم:
-چون احتمال اینکه وقتی خوابم، شوهرم نوازشم کنه،
خیلی کمه. چون همیشه این منم که مجبورش می کنم بهم
محبت کنه و این فکر که وقتی خوابم، بخواد دست رو
سرم بکشه، حتی از صدفرسخی ذهنم عبور نمی کنه.
چشم هایش ریز شد.

-دست پیش رو نگیر.

موهایم را به یک طرف شانهام هدایت کردم و سرم را
نزدیک بردم.

-من دست پیش رو نگرفتم، ولی تو انگار پس افتادی!
خندید و نگاهش پس از یک گردش طولانی میان دوچشمم،
پایین رفت و طوری که انگار یک مثلث را تکمیل می کرد، به
لب هایم رسید.

-بدهی امروز رو تسویه کنم؟!

-نه... من که نخواستم.

این اولین بار در تمام این مدت بود که او می‌خواست بدهی‌اش را تسویه کند. همیشه این من بودم که یادش می‌انداختم و او هم جلو می‌آمد و پرداختش می‌کرد.

این بار اما پیش قدم شدن خودش عجیب دلچسب بود و دلم می‌خواست سربه‌سرش بگذارم.

به هر حال باید تلافی تمام اذیت کردن‌هایش را درمی‌آوردم.

خواستم تنم را عقب بکشم که دستش قفل شد دور تنم. زورم نرسید خودم را رها کنم و گفتم:

-می‌تونی کارت رو بکشی، اما از بدهیت کم نمی‌شه، آقا عماد. مازاد حساب می‌شه!

چشم از نگاهم برنداشت و لب زد:

-کنار میایم باهم...

سرش کم کم جلو می آمد و می خواست فاصله را بردارد که همان لحظه تقه ای به در خورد. من بودم که سریع هلش دادم و تنم را انداختم روی صندلی و نفس زنان گفتم:
-بله؟

عماد هنوز از حرکت سریع شوکه بود. هم زمان با باز شدن در توسط خانم صولتی، تنش را از میز جدا کرد و به سمت پنجره رفت.

#پارت ۱۰۳



دریاپرست

فاطمه زایری

خانم صولتی از میان در گفت:
-خانم دکتر با اجازه تون من دیگه می رم.
-من که یک ساعت پیش به شما گفتم میتونید تشریف
ببرید.

خانم صولتی با خجالت خندید.

-شرمنده. یه کم منتظر موندم تا نامزدم بیاد دنبالم.

-مشکلی نیست. خداحافظ.

خانم صولتی خداحافظی کرد و در را بست. به محض رفتنش، وا رفتم روی صندلی.

عماد از آویز پالتو و کیفم را برداشت و گفت:

-تو که از تماس فیزیکی پیش بقیه بدت نمیومد!

*کپی برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه!
قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من
«فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان
منتشر نمی‌شه!*

داشت طعنه می‌زد. از جا بلند شدم. روپوش سفیدم را در
آوردm و پالتو را پوشیدم.

-تو محل کار و پیش غریبه‌ها که نه!

کیفم را از دستش گرفتم و جلوتر حرکت کردم.

همینکه در را باز کردم، دستم از پشت سر کشیده شد و به محض برگشتن، بوسه‌ای ناگهانی نشست روی لب‌هایم. هم‌زمان، دست نوازشگرِ عماد به موهایم رسید و یک لحظه بعد، وقتی به سرعت جدا شد، گفت:
-استثنائاً این بار رو مازاد حساب می‌کنم!

لبخندی نامحسوس روی لب هردویمان بود که جلودارش نبودیم.

موقع بیرون رفتن از اتاق، دستش را گرفتم و لبخند را آزاد گذاشتم تا هرچقدر دلش می‌خواهد روی صورتم رنگ بگیرد و ذوقِ درونم را نشان دهد.

بابی نداشتم از عاشقی کردن با عماد.

با مردی که علاوه بر بوسه‌هایی که طلب داشتم از او، بوسه‌ی مازاد هم تقدیم می‌کرد و حالا روزها بود که انگار، کنارم آرام‌تر از قبل نفس می‌کشید.

شاید هم این، روندِ طبیعی زندگی بود...

روندی به نام عادت!

#پارت ۲۰۳



دریاپرست

فاطمه زایری

فصل نهم

روزی که به این شهر بازی گشتم، روی تقدیر و سرنوشت زیادی حساب باز کرده بودم و فکر می کردم اگر ده بار به خیابان بروم، حداقل در پنج بارش اتفاقی روبه روی عزیزانم درمی آیم و رفع دلتنگی می کنم؛ اما حالا مدت ها بود که دلتنگ مانده بودم و سرنوشت هیچ کمکی نکرده و دلش نسوخته بود به حال دلم.

حالا روزها از آخرین باری که پدرم را می دیدم، می گذشت و کسی نمی دانست که چقدر تشنه ی دیدارش بودم.

همه فقط از شدت نفرت و دلخوری و عقده هایم خبر داشتند و عمیق عشقی که ته دلم خانه داشت را فقط خودم می دانستم.

برای همین به جایی آمده بودم که تنها نقطه ی اتصال من و حاج ابراهیم زرمهر بود!

توی زمین خاکی قدم می زدم و یک نگاهم به ساعت بود. در گذشته، پدرم همیشه نزدیکی های عصرِ روزهای پنجشنبه، سرِ راهش به خانه، مسیرش را به اندازه ی سرکشی به زمین، کج می کرد و حالا من، به امید اینکه پدرم عادتش را ترک نکرده باشد، به آنجا رفته بودم.

به زمینی که فعلاً به نام پدرم بود؛ اما اگر تا چند وقتِ دیگر نمی توانست مبلغ هنگفت آن را به عموافشین پس بدهد، متعلق به من می شد.

روی یک خط صاف می‌رفتم و می‌آمدم.

باد با موهایم بازی‌اش گرفته بود و من با ساعتِ دور دستم. عقربه‌هایش انگار تکان نمی‌خورد و زمان نمی‌گذشت و مثل همیشه زمین و آسمانِ خدا متحد شده بودند تا من به خواسته‌ام نرسم؛ یا سخت‌تر و دیرتر برسم.

دیگر داشتم امیدم را از دست می‌دادم که چشمم به ماشین آشنایی خورد.

تا چند لحظه باورم نشد که امیدم درست در لحظه‌ی نابودی، نتیجه داده باشد و حیران چند قدم جلو رفتم تا دقیق‌تر ببینم؛ اما وقتی حاج ابراهیم از ماشین پیاده شد و به سمت زمین قدم برداشت، سریع دست و دلم را جمع کردم.

خودم را به راه دیگری زدم و طوری نشان دادم که انگار از حضورش بی‌خبرم و شروع کردم به قدم زدن؛ اما از گوشه‌ی چشم حواسم پیش او و گام‌هایش بود که داشت نزدیکم می‌شد.

دلم لرزید. دلم آشوب شد. دلم خراب قدم‌های محکم‌ش
شد که صلابتشان دلخوری‌ها را از یادم می‌برد.

#پارت ۳۰۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

دیگر نتوانستم تحمل کنم. با هزاران دلی که هرکدام به
نوعی به پدرم وصل بود، چرخیدم و چشم‌هایم از قامت
مردانه‌اش جدا نشد.

او متعجب و با عجله خودش را رساند و وقتی مقابلم
ایستاد، هزار خاطره از میانمان رد شد و رفت.

به سختی پابرجا ماندم و لب زدم:
-سلام.

-سلام دخترم. شما اینجا چیکار می‌کنی؟ اتفاقی افتاده؟

تمام تنم سست بود و دیگر نمی دانستم چطور آنجا ایستاده بودم.

-از اینجا رد می شدم...

مکث کردم. دلتنگی روزهای رفته به حدی دنیایم را گرفته بود که حسابی خودم را گم کرده بودم و فراموشم شده بود چه مسیر سختی را برای «ترمه» بودن طی کرده بودم.

حاج ابراهیم که سر کج کرد تا صورتم را بهتر ببیند، لبخندی را با مکافات روی لبم کشیدم و گفتم:

-گفتم یه سری به زمین بزنم. فکر نمی کردم اینجا ببینمتون! با تعلل لبخندی نثارم کرد.

انگار حضور من در آن زمین یا حتی نزدیکی اش، برای او زنگ خطر بود!

-منم عادت دارم گاهی تو مسیر به اینجا سر بزنم.

-قبلاً از اهمیت اینجا برام گفتین... اینکه مثل اولادتونه!

دلم کوره‌ی آتش بود و پدرم باید یک لیوان آب روی شعله‌ها می‌پاشید تا آرام بگیرم؛ اما او عذابم را ندید و گفت:

-بله... یه اولادِ عزیز!

می‌خواستم بپرسم «عزیزتر از منی که امیدِ زندگی‌ات بودم؟» اما فقط لال شدم. عینک آفتابی‌ام را باز کردم و درحالی که نزدیک چشم‌هایم می‌بردم تا حداقل اشک‌هایم را از دیدش پنهان کنم، گفتم:

-دلیل این همه عزیز بودنش چی هست حالا؟

عینکم را زدم و او غوغای چشم‌هایم را ندید و با فکری کوتاه گفت:

-اگه خدا بخواد و بتونم از عهده‌ی پس دادنِ بدهی افشین‌خان بر پیام، قراره در آینده به واسطه‌ی این زمین، خواسته‌ی کسی رو اجابت کنم!

-خواسته‌ی پدر مرحومتون؟

#پارت ۳۰۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

قبلاً شنیده بودم که درباره‌ی این زمین، پای یک وصیتِ خانوادگی درمیان است.

چه آن زمانی که فرزند خانوادگی زرمهر بودم و چه بعدها که همین زمین بهانه‌ای شد برای برگشتنم به جایی که به آن تعلق داشتم.

حاج ابراهیم با تردید نگاهش را گرفت و گفت:

-یه چایی مهمون من باشید!

از جواب دادن به سوالم که طفره رفت، تعجب کردم. مگر چیزی غیر از این بود؟

نتوانستم پیگیر شوم و فقط پرسیدم:

-اینجا چایی هم پیدا می‌شه؟

به سمتی اشاره کرد.

-یه اتاق کوچیک اونجائه که به اندازه‌ی پذیرایی مختصری از شما، وسیله توش هست!

سرم را به هوای جایی که نشان داده بود، بلند کردم و با دیدن ساختمانی کوچک و آجری که دری فلزی و زنگ‌زده داشت، جفت ابروانم بالا پرید.

در سکوت کنارش قدم برداشتم و او کمی جلوتر، قفل روی در را باز کرد و خودش کنار ایستاد و به من تعارف زد.

از در داخل رفتم و نگاهم با تعجب در اطراف گشت.

یک تخت تک نفره، یک میز کوچک چوبی و دو صندلی و سماوری قدیمی، شاید تنها وسایل آن اتاق بود.

پدرم پشت سر من، سرش را موقع رد شدن از قاب در، خم کرد و گفت:

-اینجا کوچیک و محقرانه‌ست؛ اما قول می‌دم به اندازه‌ی خوردن یه استکان چای تو هوای سرد زمستون، دلچسب باشه!

لبخندی با حسرت روی لبم نشست.

-اتفاقاً خیلی جای دنجیه.

-بشین دخترم. الان چای هم آماده می‌شه.

پدرم با عجله سمت سماور رفت و من خیره به حرکات او که می‌خواست حتی در آن اتاق کوچک هم مهمان‌نواز باشد، صندلی را عقب کشیدم و به آرامی نشستم.

روی میز، صفحه‌ی شطرنجی چوبی قرار داشت با مهره‌هایی که به نظم و ترتیب کنار هم چیده شده بودند.

یک نگاه به آن شطرنج چوبی، یک دریچه بود که به روی گذشته‌ای پر از احساس و خاطره باز شد و ذهنم را به روزهای کشاند که روبه‌روی حاج ابراهیم می‌نشستم و موقع شکستن مفصل انگشت‌هایم می‌گفتم:

«این بار قول می‌دم شاگرد از استاد پیشی بگیرم... قراره کیش و مات بشی، حاجی بازاری!»

#پارت ۳۰۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

هروقت شروع می کردم به گری خواندن، پدرم با لبخندی
محو خیره ام می شد و هیچ نمی گفت.

او فقط در سکوت مقابلم می نشست، مهره هایش را با
دقت و زرنگی حرکت می داد و همینکه ماتم می کرد، نگاهی
فاتحانه حواله ام می کرد و می گفت:

«بازم که کیش و مات شدی، اُمیدم!»

نامم امید بود.

نامی پسرانه که هیچوقت دوستش نداشتم؛ اما وقتی پدرم
آن را با یک میم مالکیت به زبان می آورد، دیگر نامم نبود.

تبدیل می شد به یک تکه از قلبم و به حدی برایم عزیز
 می شد که دلم می خواست پدرم روزی هزار بار «امیدم»
 صدایم کند و من هر مرتبه جانم را نثارش کنم.
 حالا اما روزگاری طولانی می گذشت از روزهایی که نه امید
 بودم، نه امیدِ او!

تبسمی دردآلود روی لب‌هایم نشست و همان موقع حاج
 ابراهیم برگشت.
 تعجب کرد که چرا عینک را از چشم‌هایم برنداشته‌ام؛ اما
 سوالی نپرسید.
 من هم به روی خودم نیاوردم و وقتی که او مقابلم
 می نشست، پرسیدم:
 - شطرنج دوست دارید؟
 مثل من به مهره‌ها خیره شد.
 - دوست داشتم. الان سال‌هاست که فقط از روی عادت
 بازی می کنم!

جوابی که فکر می کردم، روی لبش ننشست.
 یعنی چرا دیگر شطرنج را دوست نداشت؟
 به همان دلیل که امید را دوست نداشت یا چون دیگر
 امیدی نبود تا حریفش شود، علاقه اش به شطرنج هم
 تمام شده بود؟
 -شما بازی می کنی دخترم؟

دیگر به «دخترم» گفتن عادت کرده بود و اشک من هم به
 جاری شدن بی موقع.
 سریع گونه ام را نزدیک شاناهام بردم و طوری که متوجه
 نشود، اشکم را پاک کردم و گفتم:
 -قبلاً با پدرم بازی می کردم...
 صدایم، سراسر بغض بود و خاطراتی که هرچه بیشتر
 مرورشان می کردم، بیشتر هم زخمی می شدم.

#پارت ۳۰۶



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاه حاج ابراهیم روی صورتم مات ماند و من میان
بی رحمی دنیا که سال‌ها از عشق پدر، محرومم کرده بود،
نفس تلخی کشیدم و زمزمه کردم:

-اما هیچوقت نتوانستم ببرمش... همیشه این پدرم بود که
برنده می‌شد!

با رنج پانزده سال پیش حرف زدم و چشم‌های حاج ابراهیم
نیم اشک گرفت.

-منم با پسر بازی می‌کردم. قبلاً...

-با آقا امین؟!

پرسیدن آن سوال، هم خودم را نابود کرد، هم او را تا مرگ
کشید. دردی دور گوی من پیچید و دردی به چشم‌های او
نیش زد که با رنگ خون نگاهم کرد و سنگین لب زد:
-بازی کنیم؟

این دومین باری بود که از جواب دادن به سوالم فرار می کرد؛ اما این بار توان پنهان کردن زجری که می کشید را نداشت.

پدرم از چه چیزی رنج می کشید؟
از داشتن اولادی شبیه امید که لکه‌ی ننگِ زندگی و اعتبارش شده بود؟
یا به خاطر از دست دادن امیدِ زندگی‌اش؟!

مهره‌ای را بی‌هدف تکان دادم و گفتم:
-بازی کنیم!

تقدیر عجیبی بود. عجیب و بی‌رحم.
پس از پانزده سال، پدر و فرزند مقابل هم نشسته بودیم و گوی من به خاطر تهدیدهای او که می‌خواست سرم را ببرد، درد می‌کرد و قلبم به خاطر دور بودنمان.

با حال خرابی نگاهم را به مهره‌ها دوختم و او هم مثل من
مهره‌ای را بدون فکر حرکت داد و حتی ده درصد از تبحرش
را هم به کار نبرد.

در سکوت و اشک‌هایی حلقه زده درون چشم‌های
سوگوارمان، بازی را شروع کردیم و ادامه دادیم و صدای
گذرِ ثانیه‌ها میانمان پیچید.

نه او حرفی زد، نه من!

هر دو امتداد بغض و فاصله را رج زدیم و چند دقیقه بعد،
وقتی که حتی نمی‌دانستم چقدر از آمدنمان به داخل آن
اتاقک می‌گذشت، او کیش شد!

#پارت ۳۰۷



دریاپرست

فاطمه زایری

حیرت زده به صفحه خیره شدم و زمزمه کردم:

-کیش...

نگاه لرزان و اشک آلودم تا صورتش بالا رفت و پدرم لبخند زد و با درماندگی به مهره‌ی شاهش چشم دوخت که نه راه پس داشت، نه راه پیش!

دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

-مثل اینکه کیش و مات شدم!

چشم‌هایم تا انتها بیرون زد و حتی نتوانستم پلک بزنم. حیران به مهره‌ها نگاه کردم و گفتم:

-کیش و مات!

کیش و ماتش کرده بودم!

من!

فرزندی که سال‌های سال شاگردی پدرش را کرده بود؛ اما هرگز نتوانسته بود در بازی با استادش برنده باشد.

چطور امکان داشت؟

گیج بودم و نمی دانستم چه اتفاقی میان ما می افتد. تقدیر را نمی فهمیدم.

دنیا را نمی فهمیدم و از کار خدا هم سردر نمی آوردم و فقط دلم می خواست گوشه ای باشد تا زار بزنم و خودم را خالی کنم.

حاج ابراهیم دست از بازی کشید و با لبخندی پدران را برایم دست زد و گفت:

-برنده شدی، دخترم!

برنده شده بودم؟ کدام برنده ای در دنیا شبیه من بود؟ کدام برنده ای پس از شکست دادن حریف، لبخندش را گم می کرد؟

نگاهم حسرت زده و غمگین بود.

حاج ابراهیم زرمهر، شبیه همان پدری که روزگاری داشتم، تحسینم می کرد و صدا از من در نمی آمد که نمی آمد.

بغض سختی به گلویم پیچیده بود و صورت او را از پس پرده ای اشک هایم تاری می دیدم.

خدا به دادم رسید که همان موقع حاج ابراهیم یاد سماور
در حال جوشش افتاد و از جا بلند شد، وِلا معلوم نبود چه
اتفاقی می افتاد.

او برای ریختن دواستکان چای رفت و من سریع اشک هایم
را پاک کردم تا به خودم مسلط شوم و کمی بعد که
برگشت، لبخندی ساختگی زدم و گفتم:
-دستتون درد نکنه.

استکان چای را مقابلم گذاشت و پلکی برهم زد.
-نوش جان. هم چای، هم بُرد!

#پارت ۳۰۸



دریاپرست

فاطمه زایری

لبخندم شروع کرد به لرزیدن و فرو ریختن. مقابلم نشست و درحالی که استکان را میان دستان مردانه‌اش می‌گرفت، گفت:

-انگار دلتنگ پدرتون شدین، ترمه خانوم!

دستم را خوانده بود و من باید به سختی وانمود می‌کردم که دخترش نیستم.

در آن لحظه بیشتر از هر وقتی باید نقش بازی می‌کردم؛ اما او بهتر از هر زمانی در این مدت، حال آشفته‌ام را می‌فهمید. دیگر خودداری نکردم. تمام غم‌هایم را به نام برادر عموافشین که همه او را پدرم می‌پنداشتند، زدم و گفتم:

-اولین باره که برنده می‌شم. برای همین...

بغضم را نگه داشتم و کلمات هم توی دهانم ماند. دلسوزانه گفت:

-خدا پدرتون رو رحمت کنه. جاشون بهشت باشه.

زیر لب تشکر کردم و سرم را پایین بردم. حرارت استکان چای به صورتم زد و پژواک کلام او در گوشم پیچید که گفت:

-منم اولین باری بود که می‌باختم!

برای عوض کردن حال و هوای من آن حرف را زد و همین شد که لبخندی بی‌اراده کنج لبم نشست. سر بالا بردم و با تعجب گفتم:

-عجیبه. فکر نمی‌کنم اونقدر خوب بازی کرده باشم که حریف قَدَری مثل شما در برابرم شکست بخوره. هنوزم باورم نشده!

در سکوت استکان چای را به لب‌هایش نزدیک کرد و برق چشم‌هایش از جانم گذشت.

پشتم لرزید. تمام دنیایم مساوی شد با زخم‌هایی که دانه‌به‌دانه از خودش خورده بودم و حیران پرسیدم:

-از عمد گذاشتن من بیرم؟!

-نه دخترم. مگه می‌شه همچین چیزی؟

-از عمد باختید! شک ندارم!

غم و شادی هم‌زمان نشسته بود روی قلبم و زور هیچ‌کدام به دیگری نمی‌رسید. حاج ابراهیم با خنده‌ای کوتاه گفت:

-چاییت سرت شد خانوم!

لحن صدا و رفتارش پدرانۀ شده بود و طوری با من برخورد می کرد که انگار کوه یخی میانمان آب شده بود و احساس صمیمیت بیشتری نسبت به دیدارهای قبلی امان داشت.

به سختی استکان چای را بالا بردم و عطرش را نفس کشیدم و باران اشک هایم با همان نفس بند آمد و حس خوبی جهانم را پر کرد.

این اولین باری بود که پدرم چای ریخته بود و من می نوشیدم و دنیا قطعاً همان لحظه بود و قبل و بعدش، هیچ اهمیتی نداشت.

چای را جرعه به جرعه نوشیدم و با هر جرعه، طعم خاطرات شیرین کودکی زیر زبانم مزه کرد. عجیب بود.

واقعاً عجیب بود که در زمان دلتنگی، چاقویی که یک روز توی دست پدرم چرخیده بود، یادم نمی آمد و فقط همینقدر را به خاطر داشتم که چقدر یک زمانی دوستم داشت و چقدر دوستش داشتم!

#پارت ۳۰۹



فاطمه زایری

چایم که تمام شد و استکان را پایین گذاشتم، پرسید:

-یکی دیگه بریزم؟

خجالت زده گفتم:

-نه ممنونم. بهتره کم کم برم.

-اگه ماشین نیاوردین، با هم بریم.

-نه، ماشین هست.

با این حرف به بند کیفم چنگ زدم و از جا بلند شدم. هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که چشمم دوباره در اطراف چرخید و هزار سوال روانه‌ی ذهنم شد. فقط یکی را جدا کردم و پرسیدم:

-راستی این اتاقک رو خودتون اینجا ساختید؟

او هم به اطراف نگاهی انداخت.

-بله. خیلی سال پیش ساختمش؛ اما به جز امین که اونم فقط چندساله مطلع شده، کسی نمی‌دونه داخل اینجا چه خبره و همه فکر می‌کنن یه جایی شبیه انباره که وسایل ساختمونی و ابزار و خرت‌وپرت توش پیدا می‌شه. پس بین خودمون بمونه که اینجا چی دیدین!

-یعنی الان یه راز رو با من شریک شدید؟

لبخندی کوتاه زد و سرش را پایین برد؛ بی‌آنکه بداند چقدر شیفته‌ی لبخندهایش بودم.

-یعنی اینقدر به من اعتماد دارید؟

دوباره دستی به پشت گردنش کشید و نگاه من با انگشتر بزرگی که روی انگشتش بود، تکان خورد. با تعلل گفت:

-شما حس آشنایی به من می‌دی، دخترم! انگار سال‌هاست که شما رو تو این شهر دیدم و دورادور می‌شناسم... برای همین کار سختی نبود درمیون گذاشتن این راز؛ مطمئنم که شما هم رازدار خوبی هستی!

کلماتش در جانم رسوب می‌کرد و بغضی- دودستی گلویم را فشار می‌داد. او شبیه کسی- بود که فرزندش را با حکمی

ناعادلانه زنده به گور کرده بود و من شبیه کسی- که از گور برخاسته و نفس‌هایش هنوز جا نیامده بود.

برای همین او مرا نصفه‌ونیمه می‌شناخت و من هم در انتهای تمام عشقی که نسبت به مرد مقابلم داشتم، تار و پودِ کینه‌اش را همچنان به هم می‌بافتم. داشتم خفه می‌شدم و دردی همینطور درونم رقیق می‌شد.

به زور و زحمت از قسمت فلزی تخت گرفتم و گفتم:
-این راز همیشه بین ما می‌مونه... به حرمت نون و نمک!

نگاهم به سمت استکان‌های خالی چای رفت و او هم، همراه من چرخید و به بساط باقی مانده‌ی چای و شطرنج چشم دوخت. یک قاب بی‌نظیر مقابل چشم‌هایمان بود و وسوسه‌ام می‌کرد که تکرارش کنم. من دلم بیشتر دیدن پدرم را می‌خواست.

حرف زدن با او را، چای نوشیدن با او را...
دلم می‌خواست باز هم بهانه‌ای برای دیدنش داشته باشم؛ اما نمی‌دانستم پس از رفتن از آن اتاقک، دیگر چه بهانه‌ای می‌توانستم برای ملاقات او داشته باشم.

تقدیر با قلبم راه نمی‌آمد و من باید خودم دست به کار می‌شدم. برای همین فکرم را به کار انداختم و یک دفعه نوری توی سرم روشن شد. همان موقع حاج ابراهیم گفت:

-ممنونم ترمه خانوم.

#پارت ۳۱۰



دریاپرست

فاطمه زایری

او از هیاهوی دنیای من خبر نداشت. من هم درحالی که نقشه‌ام را سبک و سنگین می‌کردم، به طرف در قدم برداشتم و گفتم:

-البته خیلی کنجکاوم بدونم چرا اینجا رو از همه مخفی کردین.

-انسان گاهی نیاز به تنهایی داره. منم بیشتر محض تنها
شدنه که یه وقتایی به اینجا سر می‌زنم!

کنارش تا در گام برداشتم و خطوط نیم‌رخش را حفظ
کردم. پدرو عاری از درد و رنج نبود.

کوه عظیمی درون وجودش خم شده بود و من برای دیدن
حالِ بد او، چشم سوم داشتم و به خوبی می‌دیدم که
عذاب می‌کشید.

از غمِ پنهانش، غم گرفت.

من بابایی‌ترین دخترِ این دنیا بودم و هرچقدر هم که سرم را
از زیر تیغِ این مرد بیرون کشیده بودم، باز هم با هرتپش
قلبم، او را فریاد می‌زدم و دست خودم نبود آن عشق!

با تردید گفتم:

-تو تنهایی شطرنج بازی می‌کنی؟ با خودتون؟
می‌خواستم با من حرف بزنم و باید طوری سوال می‌پرسیدم
که شک نکند.

-بعضی اوقات امین میاد و حریفم می شه؛ اما بیشتر وقت ها منم و مهره هایی که ساعت ها به جا وایمیسن و قدم از قدم برنمی دارن.

-یعنی اونقدر تو افکارتون غرق می شید؟ اما فکرِ چی؟ نکنه به عشقِ قدیمی به غیر از پروین خانوم؟!

با شیطنتی دخترانه آن سوال را پرسیدم که لبخندی تلخ روی لبش نقش بست و در سکوت در اتاقک را باز کرد. چشم هایش آلوده به رنجی عمیق بود و انگار هرچه بیشتر سوال می پرسیدم، آن رنج را شبیه ماری که نیش کشنده ای داشت، از لانه اش بیرون می کشیدم.

برای همین دیگر ادامه ندادم. درحالی که از در بیرون می رفتم، گفتم:

-ببخشید. من به کم زیاده روی کردم.

-عیبی نداره. خودت رو ناراحت نکن.

کاش می فهمید که چقدر بی تابش بودم. چند قدم همراهی ام کرد و گفت:

-سلام به عمو برسون، دخترم!

نقاب ترمه‌ی بی‌دغدغه را گذاشتم روی صورتم.
لبخندی زدم و با تشکری مختصر- و خداحافظی بی‌حالی از
او فاصله گرفتم و نگاهش را با هر گامی که برداشتم، حس
کردم.

پدرم افکار طولانی و سختی داشت و من قلب و روحم را
در پشت سر جامی گذاشتم و فاصله می‌گرفتم. وقتی داخل
ماشین نشستم و دستم را روی فرمان گذاشتم، رد سفیدی
که روی انگشت دوم دست چپ مانده بود، نگاهم را
سمت دورنمایی از حاج ابراهیم کشید.

تردید به جانم شبیخون زد و میان یک دنیا درست و غلط
گیر کردم. یعنی کار درستی کرده بودم؟

یعنی جا گذاشتنِ عمدی حلقه‌ی ازدواجم در آن اتاقک
دنج، کار درستی بود برای اینکه بتوانم به بهانه‌ی پس
گرفتنش، یک بار دیگر پدرم را ببینم؟ مطمئن نبودم!

#پارت ۳۱۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

.....

آخرین روز دی ماه بود. آخرین روزی که مرسده رنگ
آسمان را دیده و امید در این شهر نفس کشیده بود.
حالا آخرین ترکش های آخرین روز دی، در جان من بود و
آخرین بغض ها در گلویم غوغا می کرد.

ایستاده بودم در نقطه ی دوری از مزار مرسده و به
خانواده ام نگاه می کردم که در مراسمی ساده و بی تشریفات،
سر مزار او ایستاده بودند.

عمه انیس با صدای بلند زار می زد، مینو سرش را روی
شانه ی سپهر گذاشته بود و آهسته اشک می ریخت و میثم
دست هایش را جلوی تنش قفل کرده و ساکت بود.

پدرم هم کنارش با صورت متفکری حضور داشت و خبری از امین نبود.

مادرم، عمه را آرام می کرد و الهام، امیرعلی را کمی دورتر، سرگرم گل های آن حوالی کرده بود تا از فضای غم بار دور باشد.

بوی حلوا و گلاب همه ی گورستان را برداشته بود و دلم را زیر و رو می کرد؛ اما قصد رفتن نداشتم. بی اراده به آن نقطه از امامزاده چسبیده بودم و دلم با رفتن نبود.

عینک آفتابی بزرگی به چشم هایم زده بودم تا چهره ام کمتر معلوم باشد و یک گوشه، پشت درختی ریشه دار پناه گرفته بودم.

چشم هایم حتی یک قطره اشک نداشت. حال و حوصله ی گریه کردن نداشتم و نفرت، تبدیل به بغض گلو می شد.

گلویم تیر می کشید و با هر دردی که به جانم نیش می زد، شانه هایم را صاف تر می کردم و محکم تر می ایستادم تا به

مرسده‌ای که حالا دیگر شانزده سال از نبودنش می‌گذشت،
دهن کجی کنم.

مرسده باید می‌دید که برای مرگش، ذره‌ای ناراحت نیستم
و قرار نیست فقط به خاطر اینکه دستش از این دنیا کوتاه
بود، از کنار اشتباهاتش بگذرم و اهمیت ندهم که زندگی‌ام
را سیاه کرده بود.

#پارت ۳۱۲



دریاپرست

فاطمه زایری

باد سوزداری به صورتم می‌زد.
یخ بسته بودم و چشم‌هایم از خانواده‌ام جدا نمی‌شد.
قامت پدرم خم بود.

میثم با غرورِ مردانه‌ای که به خاطر مرسده شکسته بود، هر لحظه بیشتر ابرو درهم می کشید و مینو حالا کنار مادرش نشسته بود و در آغوش او گریه می کرد. سپهر هم دست از آرام کردنش برداشته بود و ناراحت نگاهش می کرد.

دلم برای هیچ کس جز مینو نمی سوخت و تصویر عذاب کشیدنشان، خم به ابرویم نمی آورد؛ اما دیگر به اندازه‌ی کافی ماتمشان را تماشا کرده بودم و می خواستم بروم.

آخرین روز دی ماه، روز مهمی در تقویم زندگی من بود و شک نداشتم به محض غروب آفتاب، توهّم قوی بودنی که به خوردِ خودم داده بودم، ته می کشید و تبدیل می شدم به بچه‌ی ترسیده و بی پناه آن شب بارانی که به ناکجا می رفت.

چشم گرفتم و خواستم قدم بردارم که لحظه‌ی آخر، نگاهم به آن سوی مزار مرسده افتاد و مردی که خیلی

دورتر از من، شبیه من عینک به چشمش زده بود و در سکوت و خاموشی به مزار مرسده نگاه می کرد.

با دیدنش، غمی درونم سرریز شد و نتوانستم بی اعتنا بروم. طوری که کسی- متوجهم نشود، خودم را به سمت دیگر گورستان رساندم و از پشت سر نزدیکش شدم.

صدای قدم هایم را که شنید، گفت:

-تو برای چی اومدی اینجا؟ فکر می کردم از مرسده متنفری!

سعی کردم برای چند دقیقه هم که شده، مدارایش را کنم. او پس از شانزده سال، هنوز هم عزادار مرسده بود و نمی خواستم یک آدم سیاه پوش و عاشق را آزار دهم.

کنارش ایستادم و گفتم:

-بی اراده و بی دلیل اومدم. فکر نمی کردم اینجا ببینمت. این بار از زاویه ی نگاه او به مزار مرسده چشم دوختم.

#پارت ۳۱۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

سیاوش با صدای خوش دار گفت:

-تو مدتی که از زندان آزاد شدم، زیاد به اینجا سر زدم؛ اما هیچوقت حس نکردم که توی اون مزار، مرسته خوابیده! نفسش بوی غم می داد. خیره به نیم رخش گفتم:

-وقتی مرسته مُرد، تو زندان بودی، درسته؟ فقط سر تکان داد. خاموش و سنگین! آه سردی کشیدم و گفتم:

-چرا بعد از این همه سال، به نبودنش عادت نکردی؟

-باید عادت می کردم؟

بالاخره چشم از روبه رو گرفت و همزمان با برداشتن عینک، نگاهش را صاف به من رساند.

-نمی‌تونی تا ابد با یه داغ زندگی کنی.

-هدف من زندگی کردن نیست!

نگاهش هیچ رنگ و نوری نداشت و انگار داغ مرسده و اتفاق تلخی که قبل از مرگ برایش افتاده بود، نقطه‌ی پایان را بر سطر زندگی او گذاشته بود.

غمِ سیاوش به حدی وسیع و تلخ بود که چند لحظه بی‌پلک زدن نگاهش کردم.

مردی که مقابلم ایستاده بود، ترکیبی از اندوه و خشم بود و استخوانی را لای زخم خود گذاشته و خودآزاری می‌کرد. گفتم:

-هدفت پیدا کردن پدر اون بچه‌ست؟ بعدش چی؟

-قبلاً بهت گفتم. بعدش دوباره می‌رم زندان!

از قاطعیت کلامش ترسیدم.

-یعنی اگه پدر اون بچه رو پیدا کنی، می‌کشیش؟

چشم‌هایش را نمی‌دیدم؛ اما حالت صورتش طوری بود که نیازی نبود حتماً از زبانش بشنوم.

سیاوش هیچ تردیدی برای کشتن کسی. که زندگی مرسده را به گور سرد چند متر آن طرف تر رسانده بود، نداشت و من ناباور بودم.

او چشم از صورتم گرفت و گفت:
-خیلی وقته تصمیم رو گرفتم.

-پس خودت چی؟ به خودت فکر کردی؟ به همین سادگی می‌خوای زندگیت رو نابودی کنی؟

-زندگی من خیلی وقته نابود شده!

چیزی برای از دست دادن نداشت و برای همین ترسناک بود.

#پارت ۳۱۴



دریاپرست

فاطمه زایری

قدمی به سمتش رفتم و با عجز گفتم:
-یعنی کسی- تو این دنیا نیست که حداقل به خاطر اون،
سعی کنی زندگیت رو دوباره بسازی؟
پوزخند زد. به تلاش من برای پشیمان کردنش از تصمیمی
که داشت.
به دلسوزی ام، به نگرانی بی دلیلیم. به همه ی احساساتم، با
پوزخندی سرد و بی احساس پاسخ داد و کلمه ای نگفت.
من اما دست برنداشتم.
چند قدم برداشتم و یک دفعه مقابلش ایستادم و راه
نگاهش به مزار مرسته را سد کردم.
-من نمی دارم به هدفت برسی!
تای ابرویش بالا رفت.
-تو نمی تونی مسیر منو سد کنی.

اشاره کرد به همان لحظه که مسیر نگاهش را سد کرده بودم. چانه‌ام را بالا دادم و با یقین گفتم:

-حتی اگه اون کسی- که دنبالش-، پست‌ترین آدم روی این زمین باشه، من نمی‌ذارم خون کسی بریزه این وسط!

*کپی‌برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه!
قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من «فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان منتشر نمی‌شه!*

باورم نداشت و زیادی به قدرت و سلطه‌ی خودش مطمئن بود و فکر نمی‌کرد که تا چه اندازه برای سد کردن مسیرش، مصمم و قاطع‌م.

اهمیتی ندادم که جدی‌ام نگرفت.

بند کیف را روی شانه‌ام عقب دادم و گفتم:
-اگه بخوای آدم بکشی، جلوت رو می‌گیرم، سیاوش!

خیره و طولانی نگاهم کرد و چیزی نگفت.
سکوتش، از سرِ خستگی بود و فهمیدم. خسته بود از نفس
کشیدن و زنده ماندن و در آن لحظه فقط می‌خواست تنها
باشد و به هیچ‌چیز فکر نکند.

#پارت ۳۱۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

دردش را می‌دانستم، برای همین پس از گفتن همان جمله،
قدم‌هایم را به سوی درامامزاده روانه کردم و با افکاری
آشفته پشت فرمان نشستم و نفهمیدم مسیر خانه را
چطور طی کردم.

وقتی به خودم آمدم که کبلایی در عمارت را به رویم باز
می‌کرد.

ماشین را داخل بردم و جابه‌جا کردنش را مثل همیشه به کبلایی سپردم و خودم یک‌راست به اتاق رفتم.

آخرین روز دی‌ماه، روزِ زندگی کردن و عادی بودن نبود و برای همین، قید همه‌ی کارها و برنامه‌ها را زدم و خوابیدم. آنقدر که وقتی بیدار شدم، خورشید غروب کرده بود و سیاهی شب، همه‌ی اتاق را برداشته بود.

با کِرختی از تخت پایین آمدم و دستم را روی دیوار به دنبال کلید برق چرخاندم و همینکه لوستر اتاق روشن شد، نگاهم به گوشه‌ی باز پنجره خورد و پرده‌ای که باد تکانش می‌داد.

همین شد که به سوی پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. همانجا ایستادم و به حیاط بزرگ عمارت و قسمتی از کوچه که در سکوتِ شب فرو رفته بود، زل زدم. هیاهویی در سرم بود.

هیاهویی که به سال‌ها پیش می‌رسید و نامم را اغواگرانه و شوم صدا می‌زد و می‌خواست راهم را به تباهی بکشاند.

کسی مدام توی گوشم می گفت:

«برو به اون جاده!»

و مردمک چشم‌هایم شبیه آدمی که داشت طلسم می شد،
می چرخید و داشتم تسلیم می شدم که تقه‌ای به در خورد.

اعتنا نکردم. در با مکث باز شد و صدای سوگل به گوشم
رسید که گفت:

-شام حاضره خانوم!

بی آنکه نگاه خاموشم را از تاریکی بگیرم، گفتم:

-برو، منم میام.

-چشم.

-عماد اومده؟

-نه خانوم، آقا هنوز نیومدن. فکر هم نکنم بیان!

صدایش محتاط و آرام بود و بند دلم را پاره کرد.

سریع به عقب برگشتم و پرسیدم:

-چرا؟

سوگل دست و پایش را گم کرد.
 - حدس زدم فقط... آخه خاتون هم منتظرشون نیست و
 سر میز هم براشون بشقاب و لیوان نداشته!

#پارت ۳۱۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

سوگل طوری نگاه کرد که فهمیدم واقعاً بی خبر است و
 کسی که می تواند جواب سوالم را بدهد، همان زن
 سرسخت و ساکت است که انگار عماد را بهتر از هر آدمی
 در این دنیا می شناخت.

بدون بستن پنجره از کنار سوگل رد شدم و خودم را به
 طبقه ی پایین رساندم.

خاتون را موقع بیرون آمدن از در سالن دیدم و آخرین
 پله ها را تقریباً دویدم و هول صدا زدم:

-خاتون...

پیرزن به هوای صدای بلندم، سر چرخاند و عصایش را روی زمین نگه داشت.

با عجله به سمتش رفتم و پرسیدم:

-عماد امشب نمیاد خونه؟

نگاه خاتون از چشم‌های سراسر آشفتگی من تا پشت سرم که سوگل حضور داشت، رفت و دوباره به صورتم برگشت.

-نمیان!

-چرا؟

-امشب می‌خوان تنها باشن!

خاتون با همان حرف، عصایش را زمین زد و بی‌توجه به بی‌قراری آشکارم، قدم‌هایش را به سمت اتاقش برداشت و فقط وقتی که از کنارم رد می‌شد، لب زد:

-شامتون آماده‌ست؛ شب به‌خیر.

ناباورانه مسیر قدم‌های محکمش را دنبال کردم و او خیلی زود از نگاهم محو شد.

گیج و سرگشته به سالن رفتم و تا چند دقیقه کنار میز شامی که فقط برای من آماده شده بود، ایستادم و به دیس برنج و خورش قورمه‌سبزی و ظرف سالاد نگاه کردم.

از اول هم قرار نبود در این شب سخت چیزی از گلویم پایین برود و عماد هم با نیامدنش، همه چیز را برایم سخت‌تر کرده بود.

طاقت نیاوردم و شماره‌اش را گرفتم.

موقع شنیدن بوق‌های ممتد، آواره و بی‌جان روی صندلی افتادم و بوی غذا حالم را بد کرد. عماد جواب نداد و دوباره گرفتمش.

دوباره و چندباره گرفتم و او از برهوتی که درونش گم شده بودم، نجاتم نداد.

چند دقیقه که گذشت، ناامید گوشی را روی میز انداختم و دیگر دست از تلاش برداشتم. آخرین روز دی‌ماه، کی برایم آسان گذشته بود که حالا بگذرد؟

#پارت ۳۱۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

با یأس به پرده‌های بلند و کشیده شده‌ی سالن چشم
دو ختم که موبایل روی میز و پیره خورد و انگار کسی- دنیا را
به نامم زد.

خونی به زیر پوستم دوید و خوشحال موبایل را برداشتم؛
اما با دیدن نام عموافشین، شادی زنگ زدن عماد، خیلی
زود ته کشید و فقط لبخندی روی لبم نقش بست.

تماس را جواب دادم و عمو حالم را پرسید و از روزمرگی‌ها
حرف زد و تلاش کرد تا همه چیز را عادی جلوه دهد و به
روی هیچ کدامان نیاورد که در چه تاریخ مهمی بودیم.

من هم از تنهایی‌ام و سایه‌ای که انگار بالای سرم ایستاده بود و می‌خواست خفه‌ام کند، حرفی نزدم تا نگرانش نکنم؛ اما در انتهای صحبت‌مان، عمو با تردید گفت:

-امشب به هیچی فکر نکن و فقط بخواب... صبح همه چیز تموم شده!

عمو می‌دانست که آخرین روز دی‌ماه، وقتی که به شب پیوند می‌خورد، پر از نفرینی شوم می‌شد و می‌خواست از دست آن نفرین نجاتم دهد و خبر نداشت که همان موقع، وسط کابوس ایستاده بودم.

از یک طرف دلم کشیده می‌شد سمت سیاهی آن جاده و از طرف دیگر، درگیر عماد بودم. تماس را که قطع کردم، با خودم به نتیجه رسیدم.

میان رفتن به آن جاده و رساندن خودم به عماد، بالاخره دست به انتخاب زدم و یک دفعه از جا پریدم.

با عجله خودم را به اتاق خاتون رساندم و در زدم؛ اما برخلاف تصورم، خاتون از اتاقش که نه، از پشت سرم ظاهر شد و پرسید:

-کاری دارید با من؟

وقتی از پشت سر صدایش را شنیدم، ترسیدم. سریع برگشتم و گفتم:

-عماد کجاست؟

-من بی اطلاعم!

-دروغ نگو خاتون. حداقل یه امشب دروغ نگو.

-مگه امشب...

گوشه‌ی پلکش جمع شد و ادامه‌ی جمله‌اش را در چشم‌های من جستجو کرد.

#پارت ۳۱۸



دریاپرست

فاطمه زایری

خاتون شبیه کسی- بود که خیلی چیزها می دانست و برای بیشتر فهمیدن، حریص و کنجکاو بود، برای همین محتاطانه گفتم:

-امشب حالم خوب نیست. حتماً باید عماد رو ببینم! دروغ نگفتم.

حالم خوب نبود و محتاج بودم به دیدن عماد و پناه بردن به آغوشی که بعضی- شبها خانه ام می شد تا آرام تر بخوابم.

خاتون دودستش را روی عصایش نگه داشت و با نگاهی خیره به سرتاپایم گفت:

-آقا ترجیح می دن تو این روز تنها باشن!
-مگه امروز...

شبیه خودش متعجب و پرسوال به دنبال جواب گشتم و او بی آنکه تغییری در حالت صورتش ایجاد شود، نگاهم کرد.

روز آخر دی ماه، تاریخ طولانی و دردناکی بود.
مرسده در این روز مُرده بود.

من هم در تاریکی آسمانش، گریخته بودم و عماد هم در
لحظاتی از آن، ستایش را عقد کرده بود!

ستایشی- که حالا سال‌ها از نبودنش می‌گذشت و احتمالاً
عماد به خاطر نبودن او، غصه می‌خورد که ترجیح می‌داد
در سالگرد ازدواجش تنها باشد.

قدم بلندی به طرف خاتون برداشتم و گفتم:

-اگه بهم نگی عماد کجاست، ناچارم برم خونه‌ی پدرش و
از حاج فتح سوال کنم! تو که اینو نمی‌خوای، می‌خوای؟
-منو تهدید نکنید، خانوم!

پیرزن می‌خواست دیوانه‌ام کند و نمی‌دانست که بدترین
زمان ممکن را انتخاب کرده بود.

کلافه موهایم را کنار زدم و دور خودم چرخیدم و درنهایت،
ناچار گفتم:

-خواهش چی؟ خواهش می‌تونم بکنم؟ خواهش می‌کنم خاتون! به من بگو عماد کجاست. من باید حتماً ببینمش.

رنگی از تردید به چشم‌های خاتون آمد و تمنای من بیشتر شد. تمام درماندگی روح خسته‌ام را نشانش دادم و پیرزن با چند لحظه صبر و شک گفت:

-آقا امشب تو آپارتمان‌شون می‌مونی و فردا برمی‌گردن. رنگی از امید به چشم‌هایم آمد. باقی‌مانده‌ی فاصله‌ام تا خاتون را پر کردم و گفتم:

-آدرس اونجا رو به من می‌دی؟

چیزی نمانده بود به التماس بیفتم و در آن شب تاریک و نحس، حتی غروری برای حفظ کردن هم نداشتم.

#پارت ۳۱۹



دریاپرست

فاطمه زایری

خاتون پریشانی‌ام را با دقت نگاه کرد و با خودش چرتکه انداخت.

چهره‌ی متفکرش، ذره‌ذره جانم را گرفت و هرچه لحظات بیشتر گذشت، تصویرش را مبهم‌تر و تارتر دیدم.

چیزی به درآمدن اشکم نمانده بود که یک‌دفعه گفت:
- روبه‌روی شهربازی، مجتمع نور، بلوک بی، طبقه‌ی هفتم، واحد بیست!

صدایش خشک و گرفته بود و برای کاری که می‌کرد، یقین نداشت.

من اما آدرس ساده‌ای که گفت را سریع حفظ کردم و یک لحظه را هم از دست ندادم. آن شب پرظلم و سیاه، بدون حضور عماد، روحم را قبض می‌کرد و باید خودم را از تنهایی متورم آن لحظه‌ها نجات می‌دادم.

ایستاده بودم داخل بلوکِ بیِ مجتمع نور، در طبقه‌ی هفتم، مقابل واحد بیست!

مسیر عمارت تا آپارتمان عماد را با نهایت عجله و استیصال آمده بودم؛ اما حالا که در یک قدمی‌اش بودم، نه دستم می‌رفت زنگ را بزنم و نه نایی مانده بود در تنم تا ادامه دهم. شبِ وحشت‌آوری زندگی‌ام را به قعر سیاهی و عذاب می‌کشید و تاریکی چیره می‌شد بر دنیايم.

من آنقدرها هم قوی نبودم که سرنوشت پنداشته بود. من ساخته نشده بودم برای درد کشیدن و دم زدن. به دنیا نیامده بودم تا قهرمانِ داستان باشم و از تمام فراز و نشیب‌ها عبور کنم و نویسندگی قصه‌ام، مرا اشتباهی گرفته بود.

من فقط یک آدم معمولی بودم و تحمل آن دردهای غیرمعمولی را نداشتم.

من هم یک وقت‌هایی ضعیف می‌شدم. من هم گریه می‌کردم.

من هم رنج را حس می کردم. نمی دانم چرا خدا و تقدیر
آنقدر مرا دست بالا گرفته بودند و طوری امتحانم می کردند
که از توانم خارج بود.

چرا آن شب لعنتی تمام نمی شد؟

چرا هر سال این موقع از گذشته امانی نداشتم و اول و آخر
می مردم و دوباره محکوم می شدم به بازگشتن به زندگی؟

#پارت ۳۲۰



دریاپرست

فاطمه زایری

تم از گور برخاسته و ایستاده بود آنجا.
نمی دانستم وقتی که در بزنم، چه اتفاقی قرار است بیفتد.
واکنش عماد را نمی توانستم حدس بزنم و می ترسیدم آنقدر
بی حوصله یا کلافه باشد که با رفتارش بیشتر حالم را به هم
بریزد و من بمانم و همه ی راه های رفته؛ اما بی نتیجه!

با تردید قدمی جلوتر رفتم و دستم را تا زنگ بالا بردم.
مأیوس بودم و دلوایس!

وقتی بالاخره شجاعتم را جمع کردم و زنگ خانه‌اش را زدم،
قدمی دورتر ایستادم و دست‌هایم را جلوی تنم قفل کردم.
نگاهم از زنگ سفید در جدا نشد و لحظه‌ها گذشت.

عماد درست وقتی که فقط یک قطره از دریای خشک
شده‌ی امیدم مانده بود، در را به رویم باز کرد و با حال
عجیبی مقابلم ایستاد.

*کپی‌برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه!
قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من
«فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان
منتشر نمی‌شه!*

در نگاه اول، درست نتوانستم او را ببینم. داخل آپارتمان
سراسر تاریکی بود و ثانیه‌ای طول کشید تا نور راهروی
ساختمان به صورت عماد تابید و چهره‌اش نمایان شد.

خواب آلود بود و ناهوشیار!

پلک‌هایش را به زور بالا کشید و شبیه آدم منگی نگاهش را
به صورتم رساند و چند لحظه بی‌صدا خیره‌ام شد. چیزی
نگفت.

حرفی نزد و مردمک‌های چشم‌هایش تکان خورد. شبیه
همیشه‌اش نبود و همین، جلوی در خشکم کرد.

من هم نتوانستم حرفی بزنم و فقط به حالات عجیبش
نگاه کردم که از در گرفته بود تا نیفتد و انگار جلوی
چشمش را درست نمی‌دید.

#پارت ۳۲۱



دریاپرست

فاطمه زایری

با مکث طولانی از در جدا شد. قدم بلندی به سمت برداشت و گفت:

-ببین کی اومده پیشم...

صدا و لحن حرف زدنش هم شبیه همیشه نبود و گیج می زد.

یک دفعه دستش را انداخت دور گردنم و تنم را به سوی خودش کشید.

درون آغوشش میخکوب شدم و او کنار سرم را محکم و با ولع بوسید و گفت:
-زنم اومده!

بوسه اش دیوانه وار کنار سرم نشست و داغی لب هایش و بوی تندی که می داد، دلم را زیرورو کرد؛ اما نتوانستم تکان بخورم.

دست و پایم شل شده و مانده بودم توی آغوش او و نزدیک بوی زننده ی الکل و آن حال عماد را باور نمی کردم. الکل خوردنِ تک پسر - حاج فتح را باور نمی کردم و تمام دنیا را وارونه می دیدم.

عماد پس از آن بوسه، خودش را روی تنم رها کرد و گفت:
-من زن دارم... زنم اوامده!

سرش را توی گودی گردنم فرو کرد و نفس‌های پرحرارتش
حالم را به هم ریخت.

به سختی تنش را هل دادم؛ اما حریفش نشدم.
دوباره دست‌هایم را روی سینه‌اش فشار دادم که تن
سنگینش حتی به اندازه‌ی ذره‌ای از تنم دور نشد.

بی‌نفس صدا زدم عماد و نشنید.

مست بود!

تک‌پسر- حاج فتاح، استاد دانشکده‌ی حقوق، مردی که
هیچوقت فکر نمی‌کردم سمت ممنوعه‌ها قدم بردارد،
مست کرده بود و حالا نفس‌های بد بو و زننده‌اش کنار
گوش من رها می‌شد و حال من، حالِ یک لشکر شکست
خورده در جنگ بود!

صدای ضربان قلبم را دیگر نمی شنیدم و فقط دم و بازدم
 عماد گوش هایم را پر می کرد.
 با بدبختی تکانش دادم و نالیدم:
 -به خودت بیا، عماد!

#پارت ۳۲۲



دریاپرست

فاطمه زایری

با یک دستش، از کمرم گرفت و تنم را بیشتر با خودش یکی
 کرد.
 -زنم...

هذیان می گفت و به حال خودش نبود.
 خبری هم از بغض هایی که از صبح در گلویم زندانی کرده
 بودم، نداشت و نمی فهمید که چه حال خرابی داشتم.
 در یک قدمی گریه ایستاده بودم. در یک قدمی فروپاشی.

سعی کردم از خودم دورش کنم و نالیدم:
- عمادا!

صدای لرزانم را که شنید، تکانی آهسته خورد و سرش را
قدری دور کرد و از نزدیک نگاه کشید به چشم‌هایم.
نگاهش به اندازه‌ی تلخی تقدیرم، پریشان و محزون بود.
خیره به مردمک‌هایم آهسته پلک زد و بعد آرام آرام فاصله
گرفت و زیر لب گفت:

-بریم تو... exchange group

مقابل چشم‌های پر خون و خیس من که همه‌ی اشک‌ها را
به افسار بسته بودند، قدمی عقبی رفت و تلو خورد؛ اما به
موقع از در گرفت و به کندی چرخید و پا به داخل
گذاشت.

حتی به پشت سرش نگاه نکرد و قلبم را با تمام دردهایی که
روانه‌اش کرده بود، تنها گذاشت.

او میان تاریکی سالن گم شد و من میان تاریکی گذشته‌ام و زخمِ شبی که خونش هنوز می‌چکید و قصد خوب شدن نداشت.

اشک‌هایم را روی پلک‌هایم و درست لبه‌ی پرتگاه نگه داشتم و وارد خانه شدم.

در را به آرامی پشت سرم بستم و دستم را روی دیوار اطراف گرداندم و کلید برق را زدم.

به محض روشن شدن سالن، فیلم تولدِ عماد از جلوی چشم‌هایم گذشت و صدای خنده‌های حامی گوش‌هایم را پر کرد؛ اما مصیبت کشیده‌تر از آن بودم که به نقش کم‌رنگ شده‌ی حامی فکر و دوباره به عماد شک کنم. دردهای بزرگ‌تر داشتم. زخم‌های عمیق‌تر.

با یک خنجر وسط سینه‌ام تا آنجا آمده بودم و باید با عماد حرف می‌زدم.

حتی اگر مست بود. حتی اگر بهت‌زده و گیج بودم.

با چشم به دنبالش گشتم و چشمم به در باز اتاقی خورد.
 راه را به همان سمت گرفتم و با هر قدمی که نزدیک آنجا
 شدم، صدای ترانه‌ای سوزدار بلندتر و واضح‌تر در گوشم
 پیچید و خواند:

«ای گل بهارم... دشتِ لاله‌زارم...»

قلبم محکم و بی‌امان می‌کوبید. با نفسی—رفته در را عقب
 دادم و نگاهم را در داخل اتاق چرخاندم.

«قلبِ داغدارم... سنگِ بی‌مزارم...»

#پارت ۳۲۳



دریاپرست

فاطمه زایری

چراغ اتاق را روشن کردم و عماد را دیدم که تنش را شبیه
کودکی، روی تخت جمع کرده بود و پلک‌هایش را به هم
می‌فشرده.

«دردِ موندگارم... روزِ ناگوارم...»

لای پلک‌هایش خیس بود و از دور هم برقِ اشک‌هایش را
می‌دیدم.

«زخمِ بی‌شمارم... زهره روزگارم!»

کودک شده بود. کودکی بی‌پناه و غمگین و گریان.
انگار نه‌انگار که مرد سرسخت همیشه بود. خبری از جذبه و
اقتدارش نبود.

اخم‌های مردانه‌اش را نداشت و محکم بودنش به چشم
نمی‌آمد.

هرچه بود، غم بود. هرچه نشان می داد، شکست بود و همین شد که من هم شکستم.

اشکی که در تمام لحظات آن روز عذاب آور نگه داشته بودم، همان دم سقوط کرد و با غصه نالیدم:
-عماد...-

غمِ عماد، روحم را سوزاند. پاهایم را به سختی به سمتش کشیدم و پرسیدم:

-چرا به این روز افتادی آخه؟

بغض‌هایم همه از دم شکست و صورتم سراسر خیس شد. عماد خوابید و ندید که چطور برایش می‌مُردم و من با همه‌ی مرگ‌هایی که روی قلبم نشسته بود و ذره‌ذره تپش‌هایم را می‌گرفت، نزدیکش شدم و افتادم کنج تخت‌خوابش.

دستم به سمت صورت غمگین و گرفته‌اش رفت و نشست روی گونه‌اش. او پلک مرطوبش را بالا کشید و با صدایی خفه لب زد:

-من زن دارم!

نمی فهمیدم چرا مدام آن حرف را تکرار می کرد. تمام استخوان هایم از غمِ او تیر می کشید و حتی آنقدر جان نداشتم که تکه تکه از وجود خودم بکنم و به او گره بزنم تا حالش خوب شود.

هردو، نابود و خسته بودیم. هردو، زخم داشتیم. زخم های او اما عمیق تر از من بود. دستم را روی گونه اش گرفت و خیره به چشم های دریا شده ام ادامه داد:
-زنمو دوست دارم!
یخ کردم.

#پارت ۳۲۴



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاه اشکی ام میان چشم‌هایش گم شد و او دستم را محکم‌تر فشار داد و با خشمی فروخورده گفت:

-خیلی نامردم. خیلی بی‌چشم‌روئم... من چطور می‌تونم یکی رو دوست داشته باشم؟!

هاج و واج ماندم. زبانم بند آمد و اشک‌ها هم راه آمده را برگشتند. اصلاً زمان برگشت.

عقربه‌ها برعکس چرخیدند و زندگی آنقدر عقب رفت که رسید به شانزده سال پیش...

به روزی که داخل همان اتاقِ توی خانه‌اشان، وسط توضیحاتش درباره‌ی فرمول‌های فیزیکی که توی ذهنم نمی‌رفت، نگاهم از نیم‌رخ متفکرش جدا نشده بود و با ترس زمزمه کرده بودم:

«تا حالا کسی رو دوست داشتی؟»

آن لحظه عماد فکرش را هم نمی‌کرد که درون جسمِ پسرانه‌ام، چه احساسات پرشور دخترانه‌ای داشتم و فقط به حرفم خندیده و گفته بود:

«نه، هنوز وقت نکردم!»

او خندیده و توضیحش را ادامه داده بود و من مات شده بودم. شبیه همان مهره‌ای که پدرم در شطرنج ماتش می‌کرد و لبخندی فاتحانه تحویل می‌داد.

شانزده سال پیش، میان فرمول‌های فیزیک و لحظاتی که انگار یک قسمت گمشده از تاریخ دنیا بود، همه‌ی شجاعتم را جمع کرده و پرسیده بودم:

«برعکسش چی؟ تا حالا کسی دوستت داشته؟»

عماد میان توضیحاتش کلافه شده بود. مداد را لای کتاب گذاشته و موقع بستن آن گفته بود:

«حرفتو یه دفعه بزن، بچه! چیه؟ نکنه عاشق شدی؟»

با تلاطم نگاهش کرده بودم. با اضطرابی که به تکتک سلول‌هایم سرایت می‌کرد و شبیه سمی قوی بود که می‌خواست به نقاط حیاتی تنم برسد. قبل از فکر کردن، قید دنیا و آدم‌ها را زده و با چشم‌های بسته شده از ترس، گفته بودم:

«عاشق تو شدم!»

حرفم را نفهمیده بود، چه برسد به دردم!
چشم‌هایم را که باز کرده بودم، نگاه گنگ و حیرانش آوار
شده بود روی سرم و بعد عماد آهسته خندیده بود.

فکر کرده بود دستش می‌اندازم و شوخی می‌کنم و من با
روحي در بند، به صدای شکستن قلبم گوش کرده بودم.
دوست داشتن کسی— برای من ممنوع بود و احمقانه
شجاعت کرده بودم برای لیلی شدن و یادم رفته بود که
جسم لیلی را ندارم!

خدا از عاشقی و لیلی بودن، فقط یک روح به کالبدی
اشتباهی دمیده بود و چطور باید از عماد توقع می‌داشتم
که درکم کند؟!

@Vip.Roman

#پارت ۳۲۵

دریاپرست 

فاطمه زایری

عماد آن روز درکم نکرده و خنده اش کم کم تبدیل به اخم و خشم شده بود و حالا دوباره عقربه ها درست می چرخید و برمی گشتم به زمان حال و عمادی را می دیدم که با من از دوست داشتنم حرف می زد و نامردی خودش!

این بار من بودم که نمی توانستم او را بفهمم و درک کنم. دستم را پس کشیدم و سرگردان گفتم:

-تو چت شده عماد؟ این حرفا چیه می زنی؟

-خوب نیستم. می دونی امروز چه روزیه؟

برای من، روز آخر دی ماه بود و سالروز مُردن و زنده شدنم؛ اما نمی دانستم عماد برای چه در آن روز کبود و سرد، حال خوبی نداشت.

اشک مزاحمم را کنار زدم و پرسیدم:

-چه روزیه؟

تنش را چرخاند و طاق باز دراز کشید. نگاه بی‌رنگش را به سقف دوخت و لب زد:

-شونزده سال شد...

-برای ستایش ناراحتی؟

سالگردِ مرگِ امید، سالگرد ازدواجِ عماد بود و ذهنم مدام غم او را به ستایش ربط می‌داد که در روزهای ابتدایی برگشتنم به شهر زر، شنیده بودم که سرطان ریه، جوانی‌اش را پرپر کرده بود.

عماد بی‌خبر از حالی که داشتم و درد میانه‌ی سینه‌ام، آن تلنگر را زد و ناگهان گفت:

-برای اُمید!

چانه‌ام همان لحظه لرزید و خاطراتِ امید و اشک‌های شور و دردِ آلودم، هم‌زمان فرو ریختند.

دست‌هایش را از هم باز کرد و با نفس سردی لب زد:
-شونزده سال از نبودنش می‌گذره...

چشم‌هایش حالا دیگر اشکی نداشت و من بودم که در
اُقیانوس اشک‌هایم غرق می‌شدم و راه نجاتی نداشتم.
اشک‌هایم طعمِ خونِ خاطرات کشنده‌ام را می‌داد و عماد
کمر بسته بود به از جا درآوردن قلبم. سرش را به سمت
چرخاند و چشمانش را با چنان ماتمی رساند به چشمانم
که دنیا برایم تمام شد. غمی که داشت، استخوان‌سوز
بود.

ویرانِ ویران گفت:

-تو می‌دونی شونزده سال چقدر طولانیه؟!
می‌دانستم. من آن شانزده سال را زخم‌به‌زخم از سر گذرانده
بودم.

عماد بود که نمی‌دانست چه کسی -مقابلش نشسته و
اشک‌هایم را نمی‌دید.

#پارت ۳۲۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

عماد در اندوهِ خودش غرق بود و من در اندوهِ او.
چشم‌هایش دوباره پر شد و با بغضی- مهارنشدنی زمزمه
کرد:

-شونزده‌ساله که بهش فکر می‌کنم...

دست‌هایم را جلوی دهانم گرفتم تا زار نزّم و او رنج
کشیده ادامه داد:

-صدای خندیدنش توی گوشم مونده... صدای حرف
زدنش... هنوزم انگار داره تو گوشم پچ می‌زنه و می‌گه:
«بریم شهربازی!»

عماد بهانه‌گیری‌هایم را به یاد داشت و اشک‌های من دیگر
بند نمی‌شد. او تن سنگین و سستش را از روی تخت بلند

کرد و تا جلوی پنجره کشید. مقابلش ایستاد و همینکه پرده را کنار زد، هم اشک‌های من از شدت شوک بند آمد و هم کسی دکمه‌ی ایستادن دنیا را زد.

آن لحظه همه‌جا ایستاد و فقط چشم‌های من در حدقه چرخید و رسید به نورهای رنگارنگِ چرخ و فلکی که دورنمایش از پنجره‌ی خانه‌ی عماد معلوم بود.

حیران و وامانده دنبالش رفتم و وقتی کنارش ایستادم، دنیا دوباره راه افتاد.

چرخ و فلک هم دوباره چرخید و عماد با حسرت به رنگ‌های چشمک‌زنِ آن خیره شد و گفت:

-دیگه نیست تا بیرمش شهربازی!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

قلبم چندبار تیر کشید و پژواکِ صدایش رسوب کرد در
جانم.

دستش از کنار پرده پایین افتاد و با نیم چرخ به سوی من،
تکرار کرد:

-دیگه نیست...

به زور روی دو پایش بند و در آستانه‌ی سقوط ایستاده
بود.

سرش را محکم تکان داد تا مستی از سرش بیفتد و با
خنده‌ای جنون‌آمیز گفت:

-سرشو بریدن!

به دردها می‌خندید و خنده هم او را می‌گشت. اشک‌هایش
هم‌زمان بیرون زد و غرید:

-من هیچ غلطی نتونستم بکنم!

داشتم از شدت بغض خفه می‌شدم. عماد که گریه کرد،
آخرین تیر به قلبم خورد. متلاشی شدم و نالیدم:

-بسه!

#پارت ۳۲۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

بس نکرد. اشک‌هایش را بی‌پروا نشانم داد و شبیه آدمی
رسیده به آخر دنیا، گفت:

-من نشستم سر سفره‌ی عقد...-

جگرم آتش گرفت و دیگر هیچ سدی نتوانست جلوی
اشک‌هایم را بگیرد.

عماد همان لحظه روی زانوانش خم شد و خسته از آن
همه سال ایستادن و ادامه دادن، استخوان‌های دردمندش
را فشار داد و گفت:

-وقتی داشتن سرشو می‌بریدن، من ستایش رو عقد کردم!

اشک‌هایش روی زمین چکید و من دیگر نتوانستم تحمل
کنم.

جلو رفتم و دستش را یک دفعه کشیدم و طوری که انگار
حق داشتم، طلبکار و دلگیر پرسیدم:

-چرا؟

نگاهش بین چشم‌هایم گشت و اشک‌هایش جوشید.

-نامرد بودم!

-نبودی!

-هنوزم هستم...

-نیستی!

با انکار سر تکان دادم و باورم نشد که عماد در حقم نامردی
کرده باشد. یک چیزی آن وسط غلط بود و من به
اشک‌های عماد، اعتماد داشتم.

آن اشک‌ها و آن غصه‌ی بی‌حد، برای آدمی نبود که نامردی
روا داشته بود در حق کسی!

عماد روشنی همه‌ی زندگی من بود و یقین داشتم که نامرد
نبود.

دستش را با همه‌ی احساس و تمنایی که داشتم، فشار دادم و او تلخ‌تر از همه‌ی لحظات قبلی نجوا کرد:

-اگه نامرد نبودم، در قلبمو روی کسی— باز نمی‌کردم... هستم که تورو دوست دارم... هستم که چندوقته بیشتر از اون، به تو فکر می‌کنم! اگه نبودم، هیچوقت کسی— رو جایگزینش نمی‌کردم... هستم که یه وقتایی یادم می‌ره چقدر برام عزیز بود... هستم!

نگاهش قطره قطره روی زمین چکید و بدون رمقی برای ایستادن سمت تخت رفت و تنش را روی آن پرت کرد.

چشم‌هایم سرگردان و حیرت‌زده حرکاتش را دنبال کرد و او بی‌خبر از توفانی که وجودم را با خود می‌برد، به پاکت سیگار روی میز چنگ زد و لحظه‌ای بعد، نخ‌ی را میان لب‌هایش گذاشت و آتش زد.

پک عمیق و بی‌قرار او به سیگار، تنم را تکان داد. همانجا کنارش روی تخت افتادم که دود سیگارش را در اتاق رها کرد و گفت:

-دختر بود!

#پارت ۳۲۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

اشک‌هایم به موازات ریخت و نگاهم از نیم‌رخ غمگینش
جدا نشد.

-خودمم فهمیده بودم که مثل پسر نیست؛ اما...
این بار نفسش بود که با آه رها شد و بوی سیگار و الکل در
هوای اتاق پیچید.

-وقتی بهم گفت دوستم داره، فقط نادیده گرفتم! اما
نتونستم چشم رو قلب خودم ببندم... منم یه احساسی
بهش داشتم! اون... دختر بود! دختر بودنش رو حس کرده
بودم... روح لطیف و حساسش رو بهتر از هرکسی—
می‌شناختم؛ اما...

سیگار را محکم به لب‌هایش چسباند و عاجزانه به دنبال تسکین گشت و من شنونده ماندم.

آن سوی پنجره، چرخ و فلکی با نورهای رنگارنگ می‌چرخید و این سمت، دل من می‌ریخت و آشوب بودم. عماد چه داشت می‌گفت؟

او واقعاً روح دخترانه‌ی امید را شناخته بود و دوستش داشت؟ خواب می‌دیدم؟!

-اما مثل احمقا ازش فرار کردم. از اون، از خودم... آخرشم نتونستم نجاتش بدم. پدر خودش، کارشو تموم کرد و الان شونزده‌ساله که دارم با یه داغ زندگی می‌کنم؛ با یه حسرت... کاش قبل از اینکه از دستش بدم، می‌فهمیدم...

صدای مردانه‌اش از شدت بغض لرزید و دنیای من هم تکان خورد.

-کاش به جای اینکه مقابلش وایسم و مثل همه سرزنشش کنم، کنارش می‌موندم و کمک می‌کردم تا به آرزوهایش برسه... می‌دونی آرزوهایش چی بود؟

نگاه عماد به سمتم چرخید و من همه‌ی وجودم را یک‌جا
جمع کردم.

-چی بود؟

صدای من هم لرز و بغض بی‌درمان داشت؛ اما عماد به
حدی بی‌حال و بی‌جان بود که وضع و روزم را نمی‌دید.
سیگارش را تا لب‌هایش بالا برد و بی‌آنکه بتواند پک بزند،
گفت:

-می‌خواست خودش باشه...

لبخند دردآلودی روی لبم نقش بست.

-می‌خواست آزاد باشه و عاشق!

#پارت ۳۲۹



دریاپرست

فاطمه زایری

@Vip.Roman

اشک‌هایم به گندی روی گونه‌هایم سُرخورد و عماد
 بالاخره سیگار را چفت لب‌هایش کرد و لحظه‌ای بعد،
 وقتی که چشم به دود و خاکستر دوخته بود، زمزمه کرد:
 -شبيه تو بود!

-شبيه من؟

نگاه عماد به چشم‌هایم برگشت.
 -شایدم تو شبیه اونی!

پس عماد متوجه شباهت‌هایم به روح لطیف و حساس
 پسرک آن‌روزها شده بود!

پس آنقدرها هم ناآشنا نبود با من!

این فکر، یک قسمت بی‌تاب از قلبم را آرام کرد و دیگر
 نتوانستم تحمل کنم. شبیه موجی که به سمت ساحل
 کشیده می‌شد، بی‌اراده و ناگزیر جلو رفتم و دستانم را دور
 گردنش حلقه کردم.

سرم را روی شانهاش گذاشتم و اشک‌هایم را روی پیراهنش
 رها کردم.

عماد نفس نکشید!

محکم‌تر به حضورش دخیل بستم و گفتم:

-منو امید تصور کن عمادا! منو همون روح لطیف و حساسی که دوستش داشتی، تصور کن و هر حرفی تو دلت مونده رو بزن... به جای اون، منو بغل کن! بذار آروم بشی عمادا!

عماد از خودش جدایم کرد و ساکت و بی‌حرکت توی صورتم دقیق شد. نگاهش از چشم‌هایم شروع کرد و رسید به بینی و لب‌هایم؛ بعد دوباره برگشت به چشم‌هایم و گفت:

-چشمات...

لبخندم شور و غمناک بود. عماد دستش را جلو آورد و کنار پلک چپم کشید و باعث شد سریع چشم‌هایم را ببندم.

-یه وقتایی احساس می‌کنم چشمات مثل اون نگاهم می‌کنن.

زورم نرسید که حتی پلک باز کنم.
 قدرتی نداشتم و انگار وسط خوابی آشفته سرگردان بودم و
 مقصدم را نمی دانستم. حالم چیزی میان خوب و بد بود.
 چیزی میان ویرانی و آبادی! عماد هم به احساسش نسبت
 به روح دخترانه‌ی گذشته‌ام اعتراف کرده و هم گفته بود
 که ترمه‌ی این روزها را دوست دارد؛ اما غمش مرا
 می‌کشت.
 من چطور این همه غصه را به خورد او داده بودم و روحم
 از این موضوع خبر نداشت؟

#پارت ۳۳۰



دریاپرست
 فاطمه زایری

چانه‌ام از این فکر لرزید و احساس کردم نگاه عماد پایین
 رفت.
 با همان چشم‌های بسته پرسیدم:

-اون چطور نگاهت می کرد؟

-شبيه يه دختر بچه‌ی معصوم كه يه وقتايی انگار از همه‌ی
دنيا وحشت داشت!

دست عماد پايين رفت و نفسش بيرون زد. من ماندم و
تاريکی پشت پلک‌هايم و گذشته‌ای كه باعث شده بود از
تمام دنيا بترسم.

از دختر بودن در يک جسم اشتباهی! از آزار دیدن! درک
نشدن! تحقير شدن و فحش خوردن!

دلم يک لحظه به حال خودم سوخت. چشم‌هايم را كه باز
کردم، ديگر باران نبودم، سيل بودم! اشک‌هايم جهان را
برداشت و بی‌جان پرسيدم:

-اگه يه روزی بتونی ببينيش، بهش چی می‌گی؟

دل‌دل می‌زدم برای شنیدن جواب از او؛ اما عماد وسط
زمستان گیر افتاده بود.

-نمی‌تونم... هيچوقت نمی‌تونم...

-چرا؟

با خون و اشکی آمیخته به هم نگاهش را تا نگاهم کشاند.
-مُرده!

پاک از خاطر برده بودم که پدرم برای اینکه آخرین شانسِ
زنده ماندن را نصیبم کند، به همه گفته بود خونم را ریخته
و خودش چالم کرده است!

لبخند زهرماری نشست روی لب‌هایم و با گلویی که دوباره
از درد پر می‌شد، لب زدم:
-اگه زنده بود...
-کاش بود!

صدایش زخمی و دردناک بود.
-اگه بود، بهش چی می‌گفتی؟
سکوتش، نشانه‌ای از بغضی- بود که نمی‌توانست به درک
بفرستد.

آن لحظه، دوتا آدمِ مانده و رانده از زمین و آسمان خدا
بودیم و جهان با همه‌ی عظمتش، برای ما نفسی نداشت.

#پارت ۳۳۱

دریاپرست 

فاطمه زایری

من اشک می‌ریختم و او با بغضِ یاغی اش مچ می‌انداخت.
 من جانم برای او می‌رفت و او جانش میان گذشته جا مانده
 بود و ترانه‌ای همچنان برای روح خسته و زجرکشیده‌ی ما
 می‌خواند:

ای گل بهارم... دشت لاله‌زارم... قلبِ داغدارم... سنگِ
 بی‌مزارم... دردِ موندگارم... روزِ ناگوارم... زخمِ بی‌شمارم...
 زهره روزگارم...

اشک‌های عماد همان حوالی جاری شد و لبخندی روی
 لب‌هایش نشست که از درد هم فراتر بود.

خوب نبودیم. ما هیچوقت حالمان خوب نبود و شبیه بهاری گیر افتاده در دل خزان، فقط حسرت می کشیدیم و میان یک دنیا برگ زرد و نارنجی، به دنبال شکوفه و سرسبزی می گشتیم.

من می خواستم بهار را حتی شده به زور برای او بیاورم و او داشت به زمستان می رسید...
به انتهای دنیا!

با صدایی گرفته گفت:
- نمی دونم کجا خاکش کردن. برادرش و پدرش هیچوقت حاضر نشدن بهم بگن! برای همین تو این همه سال، حتی یه مزار ازش نداشتم که کنارش گریه کنم... که حداقل باهاش حرف بزنم... که اونجا دلمو خوش کنم به اینکه صدامو می شنوه!

چقدر غمگین و خسته بود.
چقدر با عماد محکم و سرسختی که می شناختم، فرق داشت. با التماس گفتم:

-حرفاتو به من بگو... مگه نگفتی شبیهشم؟ به جای اون،
با من حرف بزن!

نگاهش در میان چشم‌هایم گم شد و به دنبال ردی از کسی
که می‌شناخت، جستجو کرد.

من به خودم لرزیدم و او گذر لحظه‌ها را هم فراموش کرد
و دیگر پیدا نشد.
حالش خوش نبود.

مست بود و ناهوشیار.
غمگین بود و مصیبت کشیده.

دلش به اندازه‌ی همه‌ی عالم گرفته بود و سیاهی شب سرد
دی‌ماه، نفسش را گره می‌زد و شاید همه‌ی این‌ها باعث شد
که به جای من، به جای ترمه‌ای که جسمش را عوض
کرده و جراحی‌های مختلفی روی صورت و بدنش انجام
داده بود، امید را ببیند. امید را ببیند و ناامیدتر از هر آدمی
روی زمین، بگوید:

-خودمو هیچوقت نبخشیدم... بچه!

«بچه» گفتنش هم آب بود روی آتش، هم کبریتی روی
انبار باروت!

قلبم از تپش ایستاد و دست او همان دم، کنار گونه‌ام
نشست و بال‌هایی متبسم که از اشک‌هایش خیس
می‌شد، نجوا کرد:

-برای اینکه اون روز کنارت نبودم، هیچوقت خودمو
نبخشیدم... بچه!

#پارت ۳۳۲



دریاپرست

فاطمه زایری

جمله‌اش را کامل‌تر گفتم و من برگشتم به همان روز... به
روزِ ناگوارِ تقدیرم.

به لحظاتی که کنج انباری نمورِ ته باغ، چشم‌هایم را با هزار
آرزو و التماس به در دوخته و منتظر بودم عماد بیاید و به

حرمت همه‌ی وقت‌هایی که «بچه» صدایم کرده و ستاره‌ها را در چشم‌هایم روشن کرده بود، نجاتم دهد؛ اما نیامده بود.

دستش کنار گونه‌ام به حرکت درآمد و هردو مرگ را پس زدیم تا برسیم به یک‌دیگر.
من به او رسیدم؛ اما نمی‌دانم او این بار چه کسی را مقابل خودش دید که گفت:
-دوست دارم!

دوستم داشت و نمی‌توانستم برای این حقیقتی که روی زبان‌ش نشسته بود، گریه نکنم.

دلم می‌خواست باهمان اشک‌ها او را بغل بگیرم و هرتپش قلبم را به وجودش گره بزنم؛ اما عماد سریع نگاهش را از چشم‌هایم بیرون کشید و بلافاصله سیگار بعدی را آتش زد.

خوشحالی‌ام عمری نداشت. دوباره برگشتم به غمِ او و
طاقت نیاوردم.

سیگار را از دستش کشیدم و نالیدم:
- عمادا!

لحظه‌ای به سیگار توی دستم زل زد و بعد چشم‌هایش را
بی‌حوصله بست.

- می‌خوام تنها باشم.

پشت‌بند این حرف، تنش را روی تخت دراز کرد و سرش را
روی بالش انداخت. هم‌زمان با دوختن نگاهی به سقف
هم، سیگار دیگری را بین لب‌هایش گذاشت و درحالی‌که
آن را میان دست‌هایش نگه داشته بود و روشن می‌کرد،
گفت:

- برو... ترمه!

برایش درد شده بودم و هر لحظه بیشتر عاجز می‌شدم از
درمان کردنش.

او چشم‌هایش را بست تا تصویرم را نبیند و من نتوانستم
رفتن را انتخاب کنم. تخت را دور زدم و با فاصله‌ای کنارش

افتادم و سرم را روی همان بالشی- گذاشتم، که او گذاشته بود.

#پارت ۳۳۳

دریاپرست 

فاطمه زایری

بی آنکه چشم باز کند، گفت:

-وقتی می بینمت، بیشتر یادم میفته که نامردم!

-چرا آخه؟

سیگاری که از او گرفته بودم، میان دستم بود و خاکستر می شد. عماد سر کج کرد سمتم و گفت:

-چون دوستت دارم... انگار!

عماد از دوست داشتن می گفت و گوش های من غم نامه می شنید و ناله ای از سرِ درد!

او انگار دوستم داشت و قلب من هم انگار از وسط نصف شده بود. قصه‌ی ما همینقدر ساده؛ اما دردآلود بود.

همراه اشک‌ها خندیدم و دیوانه‌وار سیگار میان انگشتانم را به لب‌هایم رساندم و ناشیانه پک زدم. به سرفه نیفتادم!

دودش را رها کردم و گفتم:

-چون شبیه اونم دوستم داری؟

عماد هم به سیگار دخیل بست. سیگاری که توان آرام کردن هیچ کدامان را نداشت.

-نمی‌دونم... یه دفعه به خودم اومدم و فهمیدم حضورت به خونه و زندگیم روح داده!

چشم‌هایم بود که این بار خندید؛ اما عماد از حال خوب دور بود.

دوست داشتن من، برای او، شیرین و خواستنی نبود و برعکس، از حسی که داشت عذاب می‌کشید.

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

تلخ پرسیدم:

-به خاطر اون، از دوست داشتنم ناراحتی؟

سوالِ بی‌جواب پرسیدم.

سکوت او ادامه‌دار شد و من ماندم و سیگاری که تنها طناب برای بالا کشیدنم از آن صخره‌ی ترسناک بود.

سیگارم که تمام شد، عماد هم خوابش برده بود.

حالا دیگر من بودم و سقف اتاقی که می‌خواست روی تنم سقوط کند و رقیبِ عاشقانه‌ای که خودم بودم!

#پارت ۳۳۴



دریاپرست

فاطمه زایری

ترمه ایستاده بود مقابل روحِ دخترانه‌ی گذشته‌اش!
من ایستاده بودم مقابل من!

حالا هیچ‌کس نبود. ستایش نبود، شیوا نبود، حامی نبود.
غریبه‌های احتمالی نبودند و من بودم و دردی بی‌درمان و
حسرت تمام سال‌هایی که خودم را از چشم همه پنهان
کرده و هیچوقت به عماد نگفته بودم که زنده‌ام.

کاش سال‌ها پیش به او زنگ می‌زدم، یا حداقل نامه‌ای
برایش می‌فرستادم.

کاش به او می‌گفتم که تقدیرم را شکست داده بودم.
ظلم و بی‌رحمی آدم‌ها را هم شکست داده و حال خوب را
پیدا کرده بودم.

کاش می‌گفتم تا حال او هم خوب می‌شد و به این نقطه
نمی‌رسید. کاش... اما دریغ...

دریغ که گذشته بر نمی‌گشت و اکنون مانده بود روی
دست‌هایم، با یک کاسه‌ی «چه کنم!»

چه باید می‌کردم با عماد؟
 چه باید می‌کردم با زخمی که میانمان بود؟
 چه باید می‌کردم با این شبِ افسارگسیخته و سرد؟
 نمی‌دانستم.

ذهنم تاریک و خالی شده بود و همه‌ی وجودم لرز داشت.
 فقط نزدیک رفتم و سرش را کشیدم توی آغوشم.

شروع کردم به نوازش موهای کوتاهش و اشک‌هایم را
 همانجا جا گذاشتم و او هر لحظه که بیشتر گذشت،
 محکم‌تر یک قسمت از دستم را فشار داد و عذابش را
 ذره‌ذره روی استخوانم خالی کرد.

آن درد را باید نوش جان می‌کردم!

آن درد را من به عماد داده بودم و حالا باید زهری که قاتی
 خونش شده بود را بیرون می‌کشیدم و می‌ریختم توی خونِ
 خودم!

#پارت ۳۳۵

دریاپرست 

فاطمه زایری

بوسه‌ای میان موهای کوتاهش گذاشتم و زمزمه کردم:
- کاش زودتر می‌فهمیدم که دوستم داری!
- ترمه...

دوباره بوسیدمش.

- جانِ ترمه؟

- نرو.

کار دنیا در چندثانیه برعکس شده بود و حالا عماد ماندنم
را می‌خواست.

لبخندم جانی اندک گرفت. @Vip.Rom

موهایش را نوازش کردم و گفتم:

- نمی‌رم!

خوابید و دیگر هیچ چیز نگفت. من بیدار ماندم و تا
گرگ و میش صبح با او حرف زدم.

با عمادی که قسمت عظیمی از قلبم بود و رنجش، مساوی
بود با مُردنم.

با او حرف زدم، با خودم، با دیوارها و شبی که لحظه‌هایش
به تباهی گره خورده بود.

وقتی خورشید به آسمان آمد، بالاخره او را از خودم جدا
کردم؛ اما دلم کنارش ماند.

دلم ماند و پاهایم مسیری به سوی ناگجا را رفت.

بی فکر از خانه‌ی او بیرون زدم و اشک‌ها را با خودم بردم و
ساعت‌ها مثل آواره‌ها در خیابان‌ها رانندگی کردم؛ اما به
مقصدی نرسیدم.

مقصدِ من، عماد بود.

عمادی که با دست‌های خودم، قلبش را در تمام این
سال‌ها شکسته بودم.

فقط خدا اندازه‌ی پشیمانی‌ام را می‌داند...

فقط خدا!!

فصل دهم

جلد دوم مدار صفر درجه روی میز باز بود و حواسم پرت. چند ساعتی بود که به تهران رسیده و هوش و حواسم را در شهر زر جا گذاشته بودم و چشمم به صفحه‌ی موبایلم بود که مدام خاموش و روشن می‌شد و نشان می‌داد برایم پیام می‌آید.

حالا چند دقیقه‌ای بود که عماد دست از تماس گرفتن برداشته بود و پیام می‌داد.

عمادی که دیشب مست در آغوش من خوابیده بود و امروز احتمالاً به محض هوشیار شدن، با پیام ساده‌ی من روبه‌رو شده بود و خبر ناگهانی رفتنم به تهران!

#پارت ۳۳۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

به دروغ برایش نوشته بودم که قرار است با یکی از همکاران ملاقات مهمی داشته باشم و از او عموافشین و آیدین هم کمک خواسته بودم که دروغم را تأیید کنند.

آیدین هرچقدر سوال پرسیده بود، فقط درحدی که نگرانی اش رفع شود، جواب داده بودم؛ اما پیش عموافشین نتوانسته بودم سکوت کنم. عمو همه چیز را نگفته هم می دانست.

غم خوارم بود و درد را از ته چشم هایم بیرون می کشید و کالبدشکافی می کرد و بعد روی هر ذره ی آن مرهم می گذاشت.

عمو به محض اینکه فهمید با اولین پرواز خودم را به تهران رسانده بودم، دست به کار شده و وسایلم را جمع کرده بود تا خودش را به من برساند.

اکنون هم فقط چند دقیقه می‌شد که از گرد راه رسیده و پس از یک صحبت کوتاه، رفته بود تا برای خانه اندکی وسیله بخرد.

هنوز برایش دردِ دل چندانی نکرده بودم؛ اما کلیت ماجرا را می‌دانست.

خبر داشت که دیشب چقدر سخت گذشته بود.
 خبر داشت که روحم خسته بود. حتی خبر داشت که میان من و عماد اتفاقی افتاده بود.
 اتفاقی به بلندای گذشته!

وقتی برگشت، به سراغم آمد.
 با تقه‌ای در را باز کرد و همینکه نگاهی به کتاب روی میز افتاد، لبخندی ملامت‌بار روی لب نشان داد و گفت:
 - آتیش انداختی به جون شوهرت و خودت نشستی اینجا داری کتاب می‌خونی؟ انصافه خانوم؟

حتی در آن لحظه هم لحنِ صدایش شوخی داشت. با تعجب گفتم:

-عماد به توام زنگ زد عمو؟

-زد؛ اما جواب ندادم. اول خواستم با تو صحبت کنم و دقیق بفهمم چه خبر شده، بعد برم سراغ اون.

-عماد کار اشتباهی نکرده عمو. من از خودم فرار کردم که اومدم تهران!

عمو با دقت خیره‌ام شد و چند قدم بلند برداشت. تنش را لبه‌ی میز گذاشت و پرسید:

-فرار موفقیت آمیز بود؟

-نه... نبود...

آه‌هایم پر از حسرت و پشیمانی بود. عمو نگران‌تر شد.

-حرف بزن ببینم.

این یعنی، دلواپسی‌اش تا آسمان قد کشیده بود. ته دلم به حضور همیشگی‌اش گرم شد و گفتم:

-ماجرای گذشته عمو... ماجرای همون شب... همون
شبى که شونزده ساله صبح نشده!

#پارت ۳۳۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

تاریکی را می دیدم. تاریکی مطلق، بدون نور ستاره ها و ماه. از
دیشب تا این لحظه که مقابل عمو نشسته بودم و سعی
داشتم غصه ها را از دلم بیرون بریزم، هرچه چشم گردانده
بودم، سیاهی بود و تباهی.

با اینکه باید خوشحال می شدم؛ اما خوشحال نبودم.

من عاشقی بودم که معشوقش را رنج داده بود.

می توانستم خوشحال باشم؟!

عمو دستش را جلو آورد. طره مویی را از نزدیکی چشمم کنار زد و گفت:

-عماد چیزی فهمیده از هویتِ واقعیت؟
-نه...

-حواست هست داری نگرانم می کنی؟
با درماندگی نگاهش کردم.

-عمو من نمی دونستم...

-چی رو نمی دونستی عزیزم؟

-نمی دونستم اینقدر اذیتش کردم. به خدا نمی دونستم
وگرنه...

بغض هایم آرام نگرفت. یک دفعه همه ی اشک هایم را
بیرون ریختم و عمو نگذاشت ثانیه ای بگذرد.

بلافاصله سرم را به آغوشش کشید و نجوا کرد:

-هیس... بگو ببینم چی شده. بگو تا کمکت کنم عمو.

-عماد به خاطر من خیلی آسیب دیده عمو. عماد به خاطر
من گیر کرده تو اون شب... گیر کرده تو گذشته...

عموافشین تکه تکه حرف‌هایم را می‌شنید و سردر نمی‌آورد.
 همین شد که اول تلاش کرد تا آرامم کند.
 وقتی اشک‌هایم بند آمد، لبخندی به رویم زد و گفت:
 -حالا آرامم برام تعریف کن.

آرام نبودم و چشم‌هایم هنوز از پس پرده‌ی تار و خیزی. او
 را می‌دید؛ اما شروع کردم و برایش از عماد گفتم. از شب
 تلخی که کنار هم گذرانده بودیم.

از ثانیه‌هایی تب‌دار که عماد به حال خودش نبود و از
 احساس تمام این سال‌هایش برایم می‌گفت. از دوست
 داشتنِ هم‌زمانِ ترمه و امید!

از زجری که می‌کشید به خاطر دوست داشتنِ هم‌زمانِ
 دونفر!

از احساس نامرد بودنش وقتی که یادش می‌آمد کس دیگری
 را جایگزینِ روح دخترانه‌ی امید کرده بود. از عذاب وجدانی
 که به خاطر دوست داشتنِ ترمه داشت.

همه و همه را گفتم و عمو در سکوت گوش کرد و کم‌کم
 غم به چشم‌هایش رنگ زد و نفس‌هایش سنگین شد.

#پارت ۳۳۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

چند لحظه فکر کرد و با تأخیر گفت:

-حالا چرا به جای اینکه حقیقت رو بهش بگی تا بارِ روی شونه‌هاش رو سبک کنی، ازش فرار کردی و اومدی تهران؟

-نمی‌تونم به این سادگی بگم عمو.

درمانده بودم و بی‌تاب. عمو پرسید:

-چرا؟

-عماد سال‌های زیادی به خاطر من عذاب کشیده و حالا

چطور می‌تونم مثل یه آدم وقیح به چشم‌اش زل بزنم و

بگم من باعث و بانی همه‌ی دردا تم؟!

-فکر نمی‌کنی از شنیدنش خوشحال بشه؟

-شاید لحظه‌ی اول خوش‌حال بشه؛ اما بعدش چی؟
 بعدش نمی‌پرسه این همه سال کجا بودی؟ چرا سراغم رو
 نگرفتی؟ چرا بهم خبر زنده بودن رو ندادی؟ اصلاً چرا
 وقتی اومدم خواستگاریت، نگفتی همون آدم سابق؟ من
 چطور باید به این سوالا جواب بدم عموافشین؟

چیزی نمانده بود دوباره زیر گریه بزنم که عمو با لبخندی
 پدرانه، تنش را جلو کشید و صورتم را میان دستانش قاب
 گرفت و گفت:

-جوابِ تک‌تکِ سوالاش رو با حقیقت بده عزیزم. عماد
 نمی‌تونه تورو به‌خاطر حقیقت بازخواست کنه!
 -اما می‌تونه دلگیر بشه.

گلویم گرفته بود و می‌سوخت. عمو غصه‌دار پرسید:

-می‌خوای من باهاش صحبت کنم؟
 این را می‌دانستم که همیشه می‌توانم روی بودنش حساب
 کنم؛ اما گفتم:

-فکر کنم بهتر باشه خودم باهاش صحبت کنم.

-منم باهات موافقم.

لبخندش، دلگرم کننده و دوست داشتنی بود. کنار سرم را بوسید و گفت:

-تو از پشش برمیای، به خودت شک نکن!

-اما به زمان نیاز دارم.

-باشه عزیزم. تاهروقت بخوای تهران می‌مونیم تا ذهنت رو جمع‌وجور کنی. پیچوندن عماد هم با من!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

خنده‌ی ناگهانی‌ام، بغض‌های در کمین نشسته را بیرون ریختند.

عمو اشک‌هایم را پاک کرد و گفت:

-برم برات پاستا درست کنم، حالت خوب شه؟

عمو دوباره با من شبیه بچه‌ها رفتار کرد و من هم شبیه
بچه‌ها خندیدم و مشتاقانه سر تکان دادم.

#پارت ۳۳۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

او درحالی که به سوی در می‌رفت، نگاهش را سمت ساعت
روی دیوار فرستاد و گفت:

-خیلی زود آماده می‌شه و تو حیاط میز می‌چینم. نظرت
دختر؟

-نظرم کاملاً مثبت‌ه!

صحبت با عموافشین حالم را بهتر کرده بود؛ اما همینکه
او رفت و در را بست، ثانیه‌ها برعکس چرخیدند و رسیدند
به همان گذشته‌ای که یقه‌ام را گرفته بود و پرتم می‌کرد به
شب‌ی که هیچوقت سحر نمی‌شد. خودم را به دست

خاطراتِ کابوس وارم سپردم و چشم‌هایم را بستم و یادم رفت که کدام صفحه از «مدار صفر درجه» را می‌خواندم. عمو گفته بود آتشی— را به جان عماد انداخته‌ام؛ اما خبر نداشت که خودم هم سوخته بودم و حالا خاکسترم بود که به ابرها می‌رسید.

جهنمی ساخته بودم برای خودم و عماد! موبایلم که دوباره طولانی روی میز وپره خورد و نشان داد که زنگ می‌خورد، چشم‌هایم را بی‌طاقت باز کردم و نتوانستم دلم را افسار ببندم که به سوییچ کشیده نشود. خیلی زود موبایل را برداشتم و با خودم گفتم:

-عماد! آخ... عماد!

اما عماد نبود که زنگ می‌زد. سیاوش بود. با شک و مکث طولانی جواب دادم:

-الو...

-کجایی؟

صدای خشک و جدی همیشه‌اش، عجولانه بود. با تعجب گفتم:

-چطور مگه؟

-سوالم رو با سوال جواب نده. پرسیدم کجایی؟

صدایش به سوی فریاد اوج گرفت و مجبور شدم موبایل را از گوشم فاصله دهم. سیاوش خبر نداشت چه حال بدی داشتم؛ والا شاید کمی مراعاتم را می کرد و این چنین با دم شیر بازی نمی کرد؛ اما آن لحظه حسابی روی اعصابم راه رفت.

چشم هایم را بستم و طوری که سعی داشتم هوار نکشم، غریدم:

-تهرانم. باز چی از جونم می خواهی؟

-لابد با افشین مهاجران؟!

نمی فهمیدم مرگش چه بود که طلبکارانه سوال می پرسید و توضیح درستی نمی داد. بی قرار از جا پریدم و گفتم:

-ارتباطی به تو داره؟

با خنده ای عصبی جوابم را داد:

-هنوز نه؛ اما اینطور که معلومه به زودی پیدا می کنه.

-یعنی چی؟

سیاوش اصلاً زمان خوبی را برای طرح معما و پر کردن مغز من از علامت سوال انتخاب نکرده بود و هر لحظه امکان داشت داد و هوار راه بیندازم.

#پارت ۳۴۰



دریاپرست

فاطمه زایری

باز هم نفهمید چقدر بی حوصله‌ام و آهسته گفت:

-وقتی برگشتی، صحبت می‌کنیم.

-همین الان بگو. همین الان...

-مطمئن می‌تونی شنیدنش رو تاب بیاری؟ اونم اینجوری پشت گوش؟

می‌خواست بترسم؟ نمی‌دانم؛ اما من واقعاً ترسیدم. از نحسی- کلام او و هشدار که می‌داد. یا نه... من از اینکه

بترسم، ترسیدم. از خودِ ترس! نفسم را گم کردم و فقط گفتم:

-بگو سیاوش!

سیاوش هم انگار آن سوی خط از یک چیزی ترسید. شاید از اینکه من شنیدن حرفش را تاب نیاورم یا شاید از خشمی که در وجود خودش می جوشید و هرآن امکان داشت کار دستش بدهد.

او هم شبیه من نفسم را گم کرد، وقتی که با مکث و تردید گفت:

-دکتر مهاجران امروز، حدودِ ساعت ده صبح، به مطبِ یه دکتر زنان رفته بود!

رمقِ ایستادن یک دفعه از پاهایم رفت.

از صندلی گرفتم و به زور تنم را رویش نشاندم و موبایل را هم دودستی چسبیدم تا گواهِ بدی که دلم می داد را نادیده بگیرم؛ اما ثمری نداشت. سیاوش هیزمِ جهنمی که درونش می سوختم را زیاد کرد و همراه با خشمی آشکار ادامه داد:

-اونطور که من متوجه شدم، دیدار دکتر با همکار خانومش، به خاطر پرونده‌ی یکی از بیمارای قدیمی مطب بوده... بیماری به اسم مرسده سراج! شاید هم چیزی فراتر از اینی که من فهمیدم! هرچی هست، مربوط می‌شه به مرسده!

چشم‌هایم را بستم تا نبینم که دنیا چطور جلوی چشم‌هایم تاریک و تاری می‌شد. همان لحظه صدای عموافشین از سوی حیاط در کل خانه پیچید و بی‌خبر از طناب داری که دور گوی من پیچیده بود، گفت:

-خانوم دکتر؟ بیا ببین عموافشین چه ریخت‌وپاشی کرده برات!

دیگر صدای سیاوش را نشنیدم و نفهمیدم چه گفت. دیگر درکی از اطراف نداشتم. صدای عمو توی گوشم تکرار می‌شد و کسی با چکش به مغزم می‌کوبید و انگار می‌خواست به خودم بیایم؛ اما من مُرده بودم.

جایی میان عقربه‌هایی که خلاف جهت می‌چرخید و نحسی- کلمات مردی که الحق همان عزرائیل بود و همیشه مرا می‌کشت؛ همیشه!

#پارت ۳۴۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

دلم می‌خواست برای همیشه چشم‌هایم را بسته نگه دارم
و به دنیایی برنگردم که از هرطرف روح و جسمم را هدف
گلوله قرار داده بود و برای یک دقیقه هم که شده مجالم
نمی‌داد تا حداقل نفسی بگیرم.

دلم می‌خواست بخوابم و بیدار نشوم.
حداقل برای چندروز بخوابم؛ اما چشم‌هایم سنگین
نمی‌شد و پلک‌هایم مدام تکان می‌خورد.

گوش‌هایم صدای آهسته‌ی آهنگی خارجی را دنبال می‌کرد
و تنم نامحسوس از سرما می‌لرزید که احساس کردم دستی
پتوی رویم را تکان داد و آن را تا زیر گلویم بالا برد.

آن دست‌ها را می‌شناختم.

آن دست‌های مردانه، بزرگ، گرم و پرمهر، دست‌های
مردی بودند که پدرانگی را در حقم تمام کرده بود.

دست‌های مردی که همین چندساعت پیش، به او شک
کرده بودم و حالا به خاطر همان شک بود که نمی‌توانستم
خودم را ببخشم.

عمو افشین دست‌هایش را عقب کشید و خواست برود
که یک‌دفعه میان خواب و بیداری نگهش داشتم و یک
دستش را به سمت لب‌هایم بردم.

عمو را ندیدم. نفهمیدم چطور نگاهم کرد و با همان
چشم‌های بسته، روی دستش را با همه‌ی وجودم بوسیدم
و بعد انگشت‌هایش را زیر گوشم گذاشتم و صدا زدم:

-عمو جون؟

صدای عمو با مکث جوابم را داد. متعجب بود و گیج،
زمانی که گفت:

-بله؟

-منو ببخش عمو...

دستش را بوسیده بودم؛ اما هنوز ته دلم غوغا بود و
عذاب وجدان داشتم. من چطور توانسته بودم به
عموافشین شک کنم؟

چطور تحت تأثیر خشم ذاتی سیاوش قرار گرفته و فراموش
کرده بودم که این مرد، چه کسی برایم بود؟
-برای چی ببخشت؟ مگه کار اشتباهی کردی؟

حتی روی باز کردن چشم‌هایم را نداشتم. دستش را که زیر
سرم نگه داشته بودم و نمی‌خواستم آن را از خودم جدا
کنم، نوازش کردم و گفتم:

-یه اشتباه خیلی بزرگ! بگو که می‌بخشی عمو!

-اول باید بگی که این اشتباه چیه.

سرم را کج کردم تا صورتم را نبیند و نفهمد که چطور از
حرارتِ شرم سرخ می‌شوم.
-نمی‌شه ندونسته ببخشی؟ توروخدا!

#پارت ۳۴۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

کودکانه و پراالتماس تقاضای بخشش کردم؛ اما ناامید
نبودم.

عموافشینی که من می‌شناختم آنقدر بزرگوار بود که
می‌توانست ندانسته و نشنیده و نفهمیده هم، ترمه‌ی
پراشتباه را ببخشد و دوباره به رویم لبخند بزند. ته دلم
قرص بود به مهربانی بی‌حد و مرز او!
همانی هم شد که فکر می‌کردم.

عمو با دست دیگرش، موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت:

-به یه شرط می‌بخشم... که چشمت رو باز کنی!

کلامش همانا بود و باز شدن چشم‌هایم، همانا! نگاهم را سریع به نگاهش دادم که لبخندی با رضایت روی لبش جا خودش کرد و خم شد برای بوسیدن پیشانی‌ام. قبل از اینکه بتواند، پرسیدم:

-بخشیدی؟ مطمئن باشم؟

بوسه‌اش را ساده و کوتاه روی پیشانی‌ام جا گذاشت و با مکث تنش را عقب کشید.

-بخشیدم؛ اما لازمه توام منو ببخشی!

-چرا عمو؟ برای چی؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

هنوز هم از سخنان سیاوش واهمه داشتم و اصلاً بعید نبود که با کوچک‌ترین نشانه‌ها به همان شکِ نابخشودنی برگردم.

لعنت به من کنند!

لعنت به ترمه که حتی بلد نبود حرمت این همه سال نان و نمکی که سر سفره‌ی این مرد خورده بود را نگه دارد. صورت‌م از نفرتی نسبت به خودم جمع شد و عمو همان موقع گفت:

-عماد تماس گرفت و گفت تهرانه! منم ناچار شدم لوکیشن اینجا رو براش بفرستم.

هاج و واج ماندم. عمو با تردید گفت:

-ناچار شدم... خیلی اصرار کرد!

حتی در تخیلم نمی‌گنجید که عماد آن همه راه را از شهر
زر تا تهران آمده باشد، برای دیدن من!

فکر می‌کردم تمام تلاش عماد برای صحبت کردن با من،
به همان چند تماس بی‌پاسخ خلاصه شود و حالا سرگردان
بودم.

من گریخته بودم تا عماد را نبینم و اکنون دیگر نمی‌دانستم
سر به کدام کوه و بیابان بیرم.

#پارت ۳۴۳



دریاپرست

فاطمه زایری

عمو کنار پاهایم، گوشه‌ی مبل نشست و گفت:
می‌دونم نیاز به زمان داری تا قبل از هر اقدامی، با خودت
و دلت کنار بیای و بتونی افکارت رو جمع‌وجور کنی؛ اما
لازمه به آدمای اطرافتم فکر کنی، ترمه. عماد پشت تلفن

حال خوبی نداشت و معلوم بود که نمی‌تونه به زندگی عادی و روزمره‌ش برسه و باید با تو صحبت می‌کرد. برای همین ناچار شدم، عزیزم. دیگه درست نیست این آدم رو توی بی‌خبری و نگرانی و کلی سوال رها کنی و بهتره تو همین روزا حقیقت رو براش تعریف کنی. حقیقت، تلخ یا شیرین، بهترین تصمیمیه که می‌تونی بگیری! حقیقت حتی اگر نابودت کنه، بازم یه راه نجاتی برات می‌ذاره! شک نکن!

شک؟ شک واژه‌ی کمی بود برای ترمه‌ی سرگشته که میان مه سنگینی آواره بود و راهش را پیدا نمی‌کرد.

حجم دردناکی را از گلویم پایین فرستادم و پرسیدم:
-حقیقتی هست که بتونه تورو نابود کنه، عمو؟

سیاوش گوشه‌ی ذهنم مهمل می‌بافت و چشم‌های عموافشین را نمی‌توانستم بخوانم و بفهمم که با من صادق بودند یا نه!

عمو از سوالم تعجب کرد؛ اما جواب داد:

-برای هر آدمی یه حقیقتی هست و یه راه نجاتی! ولی
می‌خوام تو یه چیزی رو بدونی... اونم اینکه راه نجات
منم! هر حقیقتی که خواست فاش بشه و بهت صدمه
بزنه، بذار کارشو بکنه. من هستم... نمی‌ذارم یه تار مو از
سرت کم بشه، دختر!

خدا هم دیگر داشت با من قهر می‌کرد که توانسته بودم به
فرشته‌ی نجات زندگی‌ام شک کنم.
دیگر نتوانستم جلوی قلیان احساسم را بگیرم. بی‌هوا به
آغوش عمو پریدم و گفتم:
-خیلی دوستت دارم عمو. اینو هیچوقت یادت نره!

#پارت ۳۴۴



دریاپرست

فاطمه زایری

عمو با لذت خندید؛ اما قبل از اینکه بتواند دست روی سرم بکشد، صدای زنگ آیفون در خانه پیچید و تنم تکان محکمی خورد.

با ترسی بی‌اراده عقب رفتم و نگاهم میخ در شد.
-عماده؟

-مگه عزرائیل که رنگت پریده؟

نام «عزرائیل» برای بدتر شدن حالم کافی بود. سریع از جا پریدم و خواستم راه اتاق را در پیش بگیرم که عمو دستم را گرفت و گفت:

-همینجا می‌مونی و تکنون نمی‌خوری. من می‌رم درو روی عماد باز می‌کنم و یکی دوساعتی تنهاتون می‌ذارم و با وسایل شام برمی‌گردم. می‌دونم تو این زمان کم، نمی‌تونی از هویت اصلیت حرف بزنی، اما لااقل اونقدری حرف بزنی که بتونی دیگه ازش فرار نکنی!

عمو تند حرف‌هایش را زد و بلافاصله به سمت در سالن رفت.

من هم شکل جنازه‌ای که استخوان‌هایش از هم جدا می‌شدند، روی مبل افتادم و زل زدم به نقطه‌ای نامعلوم و ذهنم تک‌تکِ ثانیه‌ها را شمرد.

یک... دو... سه... چهار... پنج... شش...

لحظه‌ها را شمردم تا افکارم را گم کنم؛ اما در نهایت افکارم ماند و لحظات گم شد.

نتوانستم تکان نخورم و همانجا بمانم.

بی‌مقصد از جا پریدم و دور خودم گشتم.

اینکه چقدر گذشته بود را نمی‌دانستم و تمام ذهنم پیش رویارویی با عماد بود.

بی‌آنکه بدانم به کجا می‌توانم فرار کنم، از سالن بیرون رفتم و راه را به سمت چهار پنج پله‌ای که پایین می‌رفت و به اتاق خواب‌ها می‌رسید، گرفتم؛ اما هنوز دور نشده بودم که صدای بسته شدن در آمد و آشنایی که گفتم: -ترمه؟

آشنا بود. به اندازه‌ی عمری که از کفِ جفتمان رفته بود.

#پارت ۳۴۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

ترمه که گفت، کنترل دست و پایم از دست خودم خارج شد. افتاد دست او!

انگار بندهای پنهانم را کشید که ناگزیر به سمتش چرخیدم و چشم‌هایم به دام چشم‌هایش افتاد.

چند لحظه سکوت همه‌جا را برداشت و هردو شبی را رج زدیم که هرچند تا نزدیکی صبح در آغوش هم بودیم؛ اما رنج از ما دور نبود.

عماد با همان رنج‌ها به دیدنم آمده بود و این را از قدمی که با شک به سمتم برداشت، فهمیدم. با جمله‌ای که گفت.

با همان سه کلمه!

-چرا فرار می‌کنی؟

جوابی نداشتم. فقط پای رفتنم سست شد و دلم ریخت
کف دست‌هایم.

-خوش اومدی!

-حالت چهره‌ت یه چیز دیگه می‌گه. بیشتر به نظر میاد از
دیدنم ناراحت باشی!

لب‌گزیدم.

-ترجیح می‌دادم چندروزی دور باشیم.

-به خاطر حرفای من؟

موقع پرسیدن آن سوال، تبسم بی‌رنگی روی لبش بود و
انگار ته ذهنش خودش را بابت آن حرف‌های صادقانه‌ی
عالم مستی ملامت می‌کرد.

وقتی با سکوت نابه‌جا و بدموقعم مواجه شد، نفس بلندی
کشید و دشوار پرسید:

-می‌خوای همونجا وایسی؟

به چند متر فاصله‌ای که میانمان بود، چشم داشت و می‌خواست آن فاصله را من بردارم. منی که راه رفتن و حرف زدن و حتی فکر کردن از یادم رفته بود.

-ترمه من اومدم صحبت کنیم. اومدم چون قبلاً چوب فرار کردن رو خوردم و نمی‌خوام یه اشتباه رو تکرار کنم. پس توام فرار نکن... بیا با هم روبه‌رو بشیم! من به خاطر تو اومدم اینجا!

نگاهم میان چشم‌هایش گشت و نفهمیدم چه کلمه‌ای بگویم.

کسی— چراغ ذهنم را خاموش کرده بود و تاریکی هر لحظه بیشتر بر من چیره می‌شد و گیج بودم؛ اما حضور عماد نور دوردستی بود که می‌شد به سمتش بروم و از مرگ رهایی یابم.

#پارت ۳۴۶



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاهم میان چشم‌هایش گشت و نفهمیدم چه کلمه‌ای بگویم. کسی— چراغ ذهنم را خاموش کرده بود و تاریکی هر لحظه بیشتر بر من چیره می‌شد و گیج بودم؛ اما حضور عماد نور دوردستی بود که می‌شد به سمتش بروم و از مرگ رهایی یابم.

همین شد که بدون عقل، بدون فکر و بدون آمادگی پرسیدم:

-چایی می‌خوری؟

لبخند زد.

-میاری برام؟

-آره، همین الان.

نفهمیدم چطور تکان خوردم. به خودم که آمدم، مشغول ریختن چای بودم و کنج لبانم تا انتهای‌ترین نقطه بالا رفته بود.

دیگر خودم هم سر از کار ترمه در نمی آوردم و هرروز بیشتر از کارها و رفتارش تعجب می کردم که پیش عماد تبدیل به شخصیت های جدیدی می شد و تصویر تازه ای از خودش خلق می کرد.

با یک سینی کوچک در دستم پیش او برگشتم و عماد را در همان نقطه ی اول دیدم که از جایش تکان نخورده بود و انتظارم را می کشید.

نزدیکش شدم و پرسیدم:

-چرا نرفتی تو سالن؟

-بریم داخل حیاط؟

مگر می شد بگویم نه؟!

سر تکان دادم و او جلوتر رفت و در را باز کرد و کنار ایستاد برای گذاشتن من.

داخل حیاط دوشادوش هم قدم برداشتیم و جلوتر روی تاب نشستیم.

عماد خم شد استکان چایش را از درون سینی‌ای که روی پاهایم گذاشته بودم، بردارد که نگاهش بر تنم چرخید و مکث کرد. لحظه‌ای بعد از جا بلند شد. کتش را روی شانه‌هایم انداخت و بعد استکان چای را برداشت و گفت:
- هوای تهرانم دست کمی از شهر زر نداره!

صحبت را از هوای سرد پایتخت شروع کرد و من به باغچه‌ی خزان‌زده‌ی حیاط چشم دوختم و سعی کردم شبیه او برای آب شدن قندیل‌های یخ میانمان تلاش کنم.
- آره. خیلی سرد شده.

- پس بهتره لباس گرم بپوشی.

وقتی با سرزنش به لباس نازکی که تنم بود، نگاه کرد، خجالت کشیدم و سریع میان کت گرمش پناه گرفتم.

- شاید می‌خواستم تورو امتحان کنم و ببینم کت رو بهم می‌دی، یا نه!

- پس تو این امتحان قبول شدم.

#پارت ۳۴۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

لبخندی محو روی لب‌هایش بود.
من هم به خنده افتادم؛ اما نگاه عماد خیره شد و خنده
نتوانست زیاد دوام بیاورد. نگاهم به دام چشم‌هایش
کشیده شد و او با نفس بلند و پرآهی گفت:
-اما دیشب اشتباهات زیادی داشتم... خودم می‌دونم!
-من به خاطر اشتباهات تو نبود که اومدم تهران.
حرفم را باور نکرد. استکان چایش را بالا برد و هم‌زمان
نگاهش را در اطراف چرخاند.
-دیشب تو خوردن زیاده‌روی کرده بودم. معذرت می‌خوام!
نگاهم در نیم‌رخ گرفته‌اش جا ماند.
-راستش هنوزم باور نکردم که پسر حاج فتح اهل نوشیدنی
و الکل باشه!

-شاید فقط سالی یه بار.
-و تو یه تاریخ خاص؟!

سوالم، شبیه تشنجی ناگهانی بود که اول خودم را اسیر کرد. نگاه عماد در روبه‌رو خشک شد و دستش با همان استکان چای پایین آمد و سرش آهسته‌آهسته پایین رفت. در آن لحظه، غمگین بود. شرمنده بود. خسته بود.

نتوانستم به او بگویم که دردش مسری‌ست و او آشکارا مقابل دیدگانم رنج کشید و لب زد:

-آخرین روز دی ماه!

-روزی که امید مُرد؟

-شب که کشتنش!

میان سوال من و جوابی که او داد، فاصله‌ها بود. لبخندم بوی مرگ گرفت و با تأسفی که به حال آن گذشته می‌خوردم، پرسیدم:

-تو چرا اینقدر خودتو مقصر می‌دونی؟

عذاب وجدان از چشم‌هایش چکه می‌کرد و تصویرش،
تصویر یک کوه شکسته بود.

تصویر یک درخت تنومند که تبر به تنه‌ی قوی و سختش
می‌خورد و تبدیل به هیزمش می‌کرد.

باز هم بی‌آنکه نگاهم کند، گفت:

-من از احساسی که داشت، خبر داشتم. از اینکه دختر
بود... از اینکه دلش می‌خواست یکی کمکش کنه...

بغضش گرفته بود و من تکه‌تکه شدن قلبش را در همان
نگاهی که از من می‌گریخت، می‌دیدم.

همه‌ی نفس‌هایش را یک‌جا جمع کرد تا به خیال خودش،
مردانه تمام آن بغض‌ها را پنهان کند؛ اما همینکه لب باز
کرد، صدایش لرزید:

-اما وانمود کردم که بی‌خبرم!

#پارت ۳۴۸



دریاپرست

فاطمه زایری

شکست. با همان جمله شکست. تن من هم رسید به
توفانِ روزگاری که عماد نخواسته بود یاورم باشد.

-من همیشه از حقیقت فرار کردم. از اینکه دختره، از اینکه
به کمک نیاز داره و بیشتر، از احساسی که بهم داشت...
منِ نامرد، همیشه فرار کردم و ترسیدم!

با زجری که پابه پایش می کشیدم، پرسیدم:

-و هیچوقت خودتو نبخشیدی... درسته؟

نگاهش بالاخره به چشم‌هایم رسید و غمش به فراز ابرهای
آسمان.

-نبخشیدم!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

نفسش توی همان تک کلمه‌ای که گفت، گرفت و من نتوانستم جلو بروم و از نفس خودم بدهم تا حالش خوب شود.

من فقط سرجایم خشک شدم و پرپر شدنش را دیدم که به خاطرم هیچوقت خودش را نبخشیده بود.

وای بر من! وای بر عاشقی که معشوقش را این چنین شکنجه کرده بود! وای!

-فکر می‌کنی اون از دیدن عذاب کشیدن تو، خوشحاله؟
عماد جوابی نداد و دستی به روی چشم‌هایش کشید. تنم را به سمتش کشیدم و پرسیدم:

-می‌دونی بدترین حس دنیا برای یه عاشق چیه؟

نگاهش چاره‌ای پیدا نکرد جز پناه آوردن به نگاهم. اندوهم را بی‌پروا نشان دادم و گفتم:

-بدترین حس دنیا برای یه عاشق، اینه که بفهمه باعث رنج کشیدنِ معشوقش شده!

وقتی آن کلمات را می گفتم، بغض هایم آشکار و رسوا بود. دلم رسوا بود.

ترمه رسوا بود؛ اما او ترمه را نمی دید.

او خودش را می دید و رنج هایی که دریا شده و غرقش کرده بودند.

اشکم که چکید، بالاخره من را به جای آن رنج ها دید. بلافاصله دستش را جلو آورد؛ اما یک لحظه قبل از لمس کردن گونه ی خیسم، ماتش برد.

-تو برای چی گریه می کنی؟

-برای تو!

#پارت ۳۴۹



دریاپرست

فاطمه زایری

اشک دیگری هم روی گونه‌ام سُرخورد و عماد دستش را
پایین برد. خودم اشک‌ها را پاک کردم و با خنده گفتم:

-چون تو ناراحتی!

به استکان چایی که سرد شده و از دهان افتاده بود، نگاه
کرد.

-اما من این روزا کم‌تر حس ناراحتی دارم... به خاطر تو!

برای تو! به خاطر تو!

چقدر دلایلی که می‌آوردیم شیرین بود؛ حتی میان شوری
اشک‌های من و سنگینی بغض‌های او...

لبخندی پژمرده روی لب هردویمان نشست و یک لحظه
گذشته از یادها رفت و همان دم ماند.

همان لحظه که باد سردی می‌وزید، چای عماد از دهان
افتاده بود و کنار هم بودیم.

آسیمه‌سر پرسیدم:

-می‌شه دوباره بهم بگی؟

گیج نگاهم کرد.

-اینکه دوستم داری!

نگاهش را بلافاصله دزدید و لبخندی مختصر زد. سرش را پایین انداخت و تاب را تکان داد؛ اما حرفی نزد.

من سکوتش را هم با جان و دلم گوش کردم و هرچه می‌خواستم را از ناگفته‌هایش شنیدم و به درخت عریان آن سوی حیاط چشم دوختم.

ثانیه‌ها که کش آمد، شبیه دیوانه‌ای آزاد شده از قفس گفتم:

-پس حرفِ مستی بود و نباید جدی می‌گرفتمش... اشتباه کردم!

سریع به سمتم چرخید.

-ترمه!

-اشتباه نکردم؟

قاطعتیم، همیشه حالتی تسلیم‌وار به او می‌داد. عماد عاجز پلک زد. نفس زد. دل زد و گفت:

-نه!

حرارتِ نفس‌هایش، برای زنده کردنِ شادیِ انتهایِ قلبم
کافی بود.

-خب...

می‌خواستم دوباره از زبانش «دوستت دارم» بشنوم و آرام
بگیرم.

دیشب نتوانسته بودم پرواز کنم و حالا باید دوباره
می‌شنیدم، تا بال‌هایی که من داده بود، راه می‌افتادند؛ اما
دوباره گفتن آن جمله برای عماد سخت بود.

خصوصاً در زمانی که عقلش کار می‌کرد و تحت تأثیر الک
نبود.

خیلی زود از شنیدن ناامید شدم. استکان را از زیر دستش
کشیدم و گفتم:

-اشتباه کردم!

بی‌اعتنا به نگاه درمانده‌اش، از جا پریدم.

#پارت ۳۵۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

به سمت ساختمان راه افتادم و قدم‌هایم را باعجله برداشتم که ناگهان گفتم:

-همینکه اومدم تا بدهیت رو بدم، کافی نیست برای فهمیدن این حقیقت که اشتباه نکردی؟

پاهایم در زمین زیر پایم فرو رفت و گنگ به سمتش برگشتم.

-کدوم بدهی؟

اخمی میان ابروانش نشست و یک‌دفعه به سمتم آمد. قدم‌هایش آنقدر بلند و محکم بود که یک لحظه بعد مقابلم بود و داغی لب‌هایش رسیده بود به پوست صورتی! خشکم زد. در آنی تبدیل شدم به مجسمه‌ای بی‌حرکت و فقط مردمک چشم‌هایم تکان خورد.

عماد فاصله را به اندازه‌ی همان سینی‌ای که در دستم قرار داشت و بین تن‌هایمان جدایی انداخته بود، نگه داشت و از نزدیک نگاه به چشم‌هایم کشید و لب زد:

-مگه شرطی بوسه‌هام نشده بودی؟

با قلبم بازی کرد و من مثل همیشه کیش و مات شدم.

-فکر کردی من زنی رو که بهش احساس نداشته باشم، با اراده‌ی کامل و اطمینان می‌بوسم؟! چه می‌شنیدم خدایا؟ چطور رسیده بودم به آن نقطه که عماد بود و کلی ناگفته؛ اما بوسه‌اش نصیبم می‌شد و مِهری که حس می‌کردم لایقش نبودم؟

بغضم گرفت از آن شرایط ناعادلانه که اجازه نمی‌داد از بوسه‌هایش عشق کنم و تار و پود قلبم را به احساسش گره بزنم.

چشم‌هایم پر از اشک شد و ناتوان از ادامه دادن به آن سکوت گفتم:

-عماد... ما...

انگشتش روی لب‌هایم نشست.

-ما فقط باید حرف بزنیم.

-از امید؟

چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست تا داغِ آن نام، آرام بگیرد.

-من می‌خوام با دلم به یه نتیجه برسم. نمی‌تونم دونفر رو هم‌زمان دوست داشته باشم... می‌تونم؟!

تقصیر من بود. آن سردرگمی، آن بلاتکلیفی، آن حسِ بدی که داشت. همه‌ی آن اتفاقات تقصیر من بود و من باید چه غلطی می‌کردم تا عماد دیگر عذاب نمی‌کشید؟

از کجا می‌گفتم؟

چطور می‌گفتم؟

#پارت ۳۵۱



دریاپرست

فاطمه زایری

عماد زودتر از من دهان باز کرد و این بار وقتی که نگاهم می کرد، گفت:

-بهم کمک کن!

-چطوری؟

-فقط کنارم بمون. ازم فرار نکن. من به وقت بیشتری نیاز دارم برای کنار او آمدن با مرگ...

نتوانست بگوید امید!

نتوانست بگوید؛ اما من مرگِ امید را در وجودش دیدم. دیگر امید نداشت به زنده بودنِ امید و برای همین ناامیدی بود که نور از چشم‌هایش پر کشیده بود. خاموشِ خاموش... تاریکِ تاریک بود!

من هم شاید همان فانوسی که یک روز گفته بودم قرار است راهش را روشن کند؛ اما فتیله‌ی خودم هم در دست باد، خاموش شده بود.

حالا یک نفر باید می آمد و نور را به زندگی من می بخشید و دیگر هردو به معجزه نیاز داشتیم.

عماد از میان برزخ صدایش را به گوشم رساند و گفت:
-هر سوالی که داری ازم پرس. هرچیزی که می خواهی بدونی
رو بگو... من قول می دم همه چیز رو بهت بگم. حتی
درباره ی حامی مستعان!
وقتی آن نام را گفتم، هردو خندیدیم.

جالب بود!
آن نام تا همین چند وقت پیش خط قرمز عماد بود و به
محض شنیدنش آرام و قرارش را از دست می داد؛ ولی حالا
تبدیل به موضوعی ساده و بی اهمیت شده بود.
همین لحن بی خیال عماد باعث شد که بلافاصله بپرسم:
-حامی برای تو اهمیت داشت؟

گوشه ی پلکش جمع شد. قدمی عقب رفت و گفت:
-حامی دانشجوی من بود.

- این سومین باره که این جمله رو می گی!
- چیز دیگه ای نیست که بخوام بگم.
- چرا هست... یه چیزی هست... کدوم استادی، دانشجوی خودش رو به خونه اش راه می ده؟
- سماجتم بر آن موضوع کفرآور بود؛ اما او برخلاف تمام دفعات قبلی خشمی نشانم نداد و فقط چنگی لای موهایش کشید و به دنبال پاکت سیگارش گشت.
- آشفته بود و نیاز به چند کام عمیق داشت و وقت برای سامان دادن به افکارش.
- وقتی سیگارش نصفه شد، بالاخره توانست قفل لب هایش را بشکند.
- شاید با کمک به حامی می خواستم از عذاب وجدانی که نسبت به امید داشتم، کم کنم.
- پوزخندی دردآلود کنج لبش بود. حیران پرسیدم:
- حامی چه ربطی به امید داشت؟

#پارت ۳۵۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

غمش تا آسمان قد کشید. شبیه لوبیایی که به جای اینکه
سحرآمیز باشد، آلوده به نفرین بود و می خواست تا آخرین
طبقه ی جهنم برود.

نفرینی که نمی دانم بذرش را چه کسی – در زمین خدا ریخته
بود؛ اما طعم سوختنی که می داد را بارها و بارها چشیده
بودم.

عماد با زخم های به جا مانده از همان نفرین گفت:
- حامی ترنس بود. یه دختر که توی یه جسم پسرانه حبس
شده بود!

نه! امکان نداشت!

تقدیر نمی توانست آنقدر تصادفی باشد که یک نفر شبیه
امید را دوباره سر راه عماد گذاشته باشد. حال و روزم
به هم ریخت.

گلویم شروع کرد به تیر کشیدن و عماد بی خبر از آشوبم،
زمزمه کرد:

-حس می کردم کمک کردن به کسی— که شبیه امیده، بار
شونه هامو کم کنه؛ اما اشتباه می کردم. کمک کردن به
حامی، هیچ تغییری توی گذشته ایجاد نمی کرد! حتی اگر
صدتا شبیه حامی رو توی این دنیا پیدا می کردم و بهشون
کمک می رسوندم، بازم امید زنده نمی شد. امید بر نمی گشت!

اشکی این بار از چشم او سر خورد و من پایان دنیا را دیدم.
دنیای نامرد بی رحم! دنیای بی عدالت!

دنیاپی که ما را شبیه ملافه ی چرکی توی تشت انداخته و
لگدمالمان کرده بود و بعد حسابی چلانده بودتمان و
پهنمان کرده بود روی بند!

حالا قلب های ما پر از چروک بود و همه ی وجودمان درد
می کرد و دنیا عین خیالش نبود.

خدا نشسته بود و نگاه می کرد که چطور درد می کشیدیم و کاری نمی کرد و فریادی در حنجره‌ی من بود که میان کلمات آهسته‌ام مدفون شد:

-پس ریشه‌ی همه‌ی اون شایعات به امید برمی گرده!

دلم می خواست زار زار گریه کنم و دست و پایم بسته بود. عماد پلکی خسته و آهسته برهم زد و با نفسی رفته گفت:

-این شایعات از شونزده سال پیش شروع شد؛ اما حاج فتحا هیچوقت اجازه نداد که موضوع سربه‌مهر بین من و امید، جایی درز پیدا کنه. بعد هم من با ستایش ازدواج کردم و ماجرا تموم شد. تا اینکه یکی به اسم حامی رو دیدم. یکی شبیه امید... یکی که می تونستم بهش کمک کنم تا مثل امید پرپر نشه و جلوی چشمم از بین نره! کمکش کردم. در خونه مو به روش باز کردم و به روح دخترونه‌ای که داشت اهمیت دادم و شرایط رو براش فراهم کردم تا حداقل تو خونه‌ی من بتونه همونطور که می خواد «دختر» باشه؛ اما کم کم اون شایعات بی اساس پیچید و پدر من قبل از هرکسی. اون شایعات رو باور کرد. شاید چون هیچوقت

نتونسته بود بپذیره احساسی که به امید داشتم، احساس
به یه غیرهمجنس بود! احساسِ یه مرد به یه زن!

#پارت ۳۵۳

دریاپرست 

فاطمه زایری

زمستان رسیده بود به مرکزِ قلبم و تپش‌هایم را می‌بلعید.
آنقدر سردم بود که می‌لرزیدم.

دندان‌هایم برهم می‌خورد و اشک‌هایم تبدیل به تگرگ
شده بودند و روی گونه‌هایم می‌لغزیدند. عماد جان دادنِ
زیرپوستی‌ام را ندید و ادامه داد:

-برای همین دوباره خواست با آوردن یه زن به زندگی من،
موضوع رو از یاد همه بیره!

-اون زن...

-تو بودی!

باران بودم و می باریدم. عماد با لبخندی دردناک نگاهم کرد و گفت:

-اما این بار نسخه‌ی حاج فتاح جواب داد! پسر- بی آبروی نااهلش، بالاخره اهلی یه زن شد!

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. برای همین خندیدم و زدم زیر گریه.

عماد دید که چطور فرو ریختم و سریع سینی را از دستم کشید و آن را لبه‌ی پله گذاشت و بی آنکه زمان را از دست دهد، تنم را به آغوشش کشید تا صدای غمم، جز به گوش خودش، به جایی نرسد.

من هم شبیه آواره‌ترین و محتاج‌ترین آدم دنیا، میان وسعت پیراهنش پناه گرفتم و زار زدم. نه برای آن لحظه، برای تمام آن عمر.

*کپی برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه!
قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من

«فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان
منتشر نمی‌شه!*

عماد موهایم را نوازش کرد و من محکم‌تر پیراهنش را میان
مشت‌هایم گرفتم تا در مردابی که پاهایم را سوی خود
می‌کشید، فرو نروم.

آن مرداب، خاطرات زهرآلودم بود و عذاب فراموش
نکردن حقیقتی که می‌گفت زندگی عماد را نابود کرده بودم!
حقیقت بود!

دیگر نمی‌توانستم به خودم دروغ بگویم و حالا که عماد
دهان باز کرده و حرف زده بود، به روشنی فهمیده بودم که
مسبب تمام آن شایعات، خودم بودم و خودم.

#پارت ۳۵۴



دریاپرست

فاطمه زایری

چند دقیقه گذشت تا عماد توانست آرامم کند.
برای اینکه بتواند چشم‌هایم را ببیند، تنم را به اندازهی
همان نگاهی که به نگاهم برسد، از خودش جدا کرد و
گفت:

-تو نسخه‌ی برنده‌ی حاج فتاحی! می‌دونی یعنی چی؟
لبخندی گوشه‌ی لبش بود که دلم را بند می‌زد به زندگی. با
بغض پرسیدم:

-یعنی چی؟
صورتش را جلو آورد و پیشانی‌ام را بوسید.
-یعنی صاحب قلبم شدی!

لب‌هایش چسبیده بود به پیشانی‌ام و هُرمی که داشت،
برای تبم خوب نبود.
قلبم داشت از جا کنده می‌شد و حال عجیبی داشتم.

حالی شبیه به حس پرنده‌ای که با دو بال شکسته پرواز می‌کرد. عماد نگاهش را سُر داد میان مردمک‌های خیس و لرزانم و گفت:

-کمک کن تا دیگه به گذشته برنگردم!

دست‌هایم بی‌اراده دور تنش گره خورد و هرچند زبانم بند آمد؛ اما نگاهم غوغا کرد.

غوغایی که لب‌هایش را دوباره نزدیک کشاند و این بار بوسه‌ی گرم و پرمهرش را روی چشمم گذاشت.

عماد با همان بوسه‌ها زخمِ پرنده‌ای که با او به اوج پرواز می‌رسید را بست و من به فرار بیهوده‌ام فکر کردم و گفتم:

-دیگه به هیچ جایی برنگرد عماد... فقط به من برگرد! از غصه‌هات، از دردای دنیا، از بی‌رحمی‌ها... هر وقت که حالت خوب نبود، به من برگرد! هربار که برگردی، من کمک می‌کنم تا آرام بشی! من دیگه هیچوقت ازت فرار نمی‌کنم، عماد!

بوسه‌هایش، رسالتشان را انجام داده بودند و حالا من یک دیوانه‌ی تمام عیار بودم. عماد با رضایت لبخند زد و گفت:

-پس توام برگرد...-

-کجا؟-

با معنا خیره‌ام شد.

-برگرد خونه!

حتی آن جمله‌ی ساده‌اش هم موج‌های احساسم را به تلاطم کشید و دلم زیر و رو شد.

-این یه درخواست بود؟ می‌تونم ردش کنم؟-

عماد آرام نفس کشید و نجوا کرد:

-خواهش بود؛ به این امید که ردش نکنی!

امید...

چه بد که نام آن پسر-بچه‌ای که هیچوقت قرار نبود از یادمان برود، یک کلمه به معنای آرزو و انتظار بود و گاه و بی‌گاه روی زبانمان می‌چرخید و گریزی از آن نداشتیم.

چه بد که اگر آن نام را هم فراموش می کردیم و آن کلمه را هیچوقت نمی گفتیم، باز هم یک روز، شاید موقع صحبت با یک آدم دیگر، یا حین خواندن خطی از کتابی که دوست داشتیم، بی هوا می رسیدیم به او.

چه بد که اُمید یک ناتمامی به تمام معنا بود!

چه بد...!

#پارت ۳۵۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

در حینی که درون گوشی به دنبال نام عزرائیل می گشتم،
تنم را روی تخت انداختم و به روزی که از سر گذرانده
بودم، فکر کردم.

به گریزم از عماد، آمدن به تهران، سرسیدن عماد، صحبتی که باهم داشتیم و بعد، شبی که همراه او و عموافشین گذشته بود.

شمارهی سیاوش را گرفتم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم که بعد از چند بوق، با صدای خشکی جواب داد: -بله؟

این دومین تماس امروزمان بود. بدون مقدمه چینی گفتم: -وقت رو نمی گیرم. فقط یه خواهشی دارم.

-می شنوم.

-می خوام یه نفر رو برام پیدا کنی!

-کی؟

چشم هایم را بستم و زیاد فکر نکردم تا کار برایم سخت نشود و ناگهان گفتم:

-حامی مستعان!

تعجب کرد. با اینکه چهره اش را نمی دیدم و او هم حرفی نزد تا صدایش را بشنوم؛ اما از همان سکوتش هم

مشخص بود که انتظار نداشت آن اسم را باز هم از زبانم بشنود.

برای اینکه خواهشم را رد نکند، سعی کردم توضیح دهم:
-امروز یه چیزی درباره‌ی حامی فهمیدم که باعث شد بهش شک کنم.

-چی؟

سیاوش همیشه کنجکاو بود و حتی اگر حوصله هم نداشت، باز از کنار موضوعی که در ذهنش سوال طرح می‌کرد، رد نمی‌شد.

وقتی راغب شنیدن شد، با حال بهتری ادامه دادم:
-یادته گفته بودی پشت همه‌ی این اتفاقای بدی که برای بازاری‌ها افتاده، یکی هست؟
-خب؟

-الان منم باهات موافقم. حس می‌کنم حضور حامی تو زندگی عماد و ماجرای اون شایعات اتفاقی نبوده!
-چی شد که به این نتیجه رسیدی؟
-از عماد شنیدم که حامی یه فرد ترنسه!

باز هم تعجب کرد و یقین پیدا کردم که از این موضوع بی خبر بود. با شک ادامه دادم:

-حس می کنم اینکه یه نفر شبیه «امید» دوباره وارد زندگی عماد شده و این همه شایعه و ماجرا رو رقم زده، نمی تونه اتفاقی باشه. برای همین باید حامی رو ببینم... تو کمک می کنی پیدااش کنم؟

-خودمم مدتی دنبالشم. آدرسش رو ظرف سه روز آینده برات می فرستم.

سیاوش شبیه کسی بود که می شد رویش حساب کرد.

#پارت ۳۵۶



دریاپرست

فاطمه زایری

سیاوش شبیه کسی- بود که می شد رویش حساب کرد. هرچند تند حرف می زد و رفتارش خشونت آمیز و گزنده بود؛ اما هرچقدر هم که عاصی ام می کرد، باز ته ته دلم به حالش می سوخت. او زندگی سختی را از سر گذرانده بود و داغ یک عشق، مُهر قاتلِ پدر بودن و سال ها زندگی در زندان او را به سیاوش حالا تبدیل کرده بود.

سعی کردم حرف های رد و بدل شده ی ظهر را فراموش کنم و گفتم:

-خیلی ازت ممنونم.

-چرا؟

-چون داری کمک می کنی.

-مجانی نیست. توام باید به من کمک کنی!

انتظارش را داشتم. او سیاوش برزگر بود. بی نا خندیدم و گفتم:

-چه کمکی؟

برعکس من، او جدیت داشت.

-دکتر مهاجران رو زیر نظر بگیر!
-سیاوش!

با صدایی بلند و لحنی هشدارگونه نامش را گفتم که همان لحظه در اتاق باز شد و تنم تکان تندی خورد.

به عقب چرخیدم و چشم در چشم عمادی درآمدم که به نظر می‌رسید صدای فریادگونه‌ام را شنیده بود؛ اما به گوش‌هایش و اینکه نام یک مرد غریبه را به زبان آورده بودم، شک داشت.

عماد با حالت گنگی داخل آمد و سیاوش توی گوشم گفت:

-به خاطر من نه، به خاطر خودت! به خاطر اینکه می‌دونم نمی‌تونی با یه شک زندگی کنی!

نمی‌دانستم زیر نگاه تیزبین عماد که احتمالاً نام سیاوش را شنیده بود، چطور باید آن مکالمه را ادامه دهم و درمانده سرم را پایین بردم.

-من مشکلی ندارم. همه‌ی اون شک و تردید هم برای ظهر بود... الانم به خاطرش پشیمونم.

سعی داشتم سربسته حرف بزنم و عماد را مشکوک نکنم. عمادی که با قدم‌هایی کند و بی‌صدا نزدیک می‌آمد و سایه‌اش را روی دیوار روبه‌رو می‌دیدم.

سیاوش با تمسخر توی گوشم خندید و گفت:

-احمق نباش! انسان بزرگ‌ترین ضربه‌ها رو از عزیزترین افراد زندگیش می‌خوره!

#پارت ۳۵۷



دریاپرست

فاطمه زایری

پلک‌هایم را با حرص برهم فشار دادم.

-من ترجیح می‌دم اعتماد کنم. حتی اگر این موضوع از من
یه احمق بسازه.

حرف‌هایم بودار شده بود و شک نداشتم که ذهن عماد را
درگیر می‌کرد.

عمادی که دیگر نمی‌دیدمش. چشم‌هایم را بسته بودم و
پشت سیاهی پلک‌هایم سنگر گرفته بودم؛ اما عطرش
نزدیک بود.

انگار در دو قدمی‌ام بود.

شاید هم فقط یک نفس با من فاصله داشت. نتوانستم
فاصله را تشخیص دهم و حواسم پرت صدای سیاوش
شد که گفت:

-من نمی‌تونم با یه احمق شریک بمونم.

-خب نمون. من نمی‌تونم به خاطریه شراکت ساده،
چشم و روی عزیزترین فرد زندگیم ببندم.

-من فقط ازت می‌خوام هوشیار باشی! اینقدر سخته؟

-اگر هوشیار بودن مساویه با شک کردن، آره! این شک
باعث می‌شه از خودم بدم بیاد...

چشم‌هایم را بی‌طاقت باز کردم و به دنبال عماد گشتم و
پیدایش نکردم.

دیگر نفهمیدم سیاوش چه گفت.

فقط صدایی نامفهوم شنیدم و گیج تکانی خوردم که عماد
را پشت سرم دیدم. با فاصله‌ای اندک از من، روی تخت
نشسته بود و خیره‌ام بود.

لبخند سستی تحویلش دادم و خطاب به سیاوش گفتم:
-بعداً صحبت می‌کنیم.

-بعدنی وجود نداره خانوم زرمهر. مگر اینکه تصمیم بگیری
تو مسیر پیدا کردن حقیقت، برای عموجونت و بقیه،
پارتی بازی نکنی!

دیگر داشت کفرم را درمی‌آورد. به زحمت جلوی خودم را
گرفتم تا پیش عماد حرف اشتباهی نزنم و آهسته گفتم:
-فعلاً خدا حافظ.

صبر نکردم تا دوباره حرفی بزند و اعصابم را به بازی بگیرد.

سریع تماس را قطع کردم و گوشی را هم‌زمان با قفل کردن روی تخت انداختم که بلافاصله اسیر نگاه خیره‌ی عماد شدم.

نگاهی که سوال‌های زیادی داشت و بدون هیچ حرفی باعث می‌شد توضیح بدهم.
همین شد که بی‌اراده گفتم:

-یکی از دوستای دانشکده بود... سیاوش!
تای ابرویش بالا پرید و خوب فهمیدم که در انتهای افکارش چه چیزی بود.

#پارت ۳۵۸



دریاپرست

فاطمه زایری

برای مردان شهری که من در آن بزرگ شده بودم، خصوصاً یکی از جنس و عَقَبه‌ی بازاری‌ها، حضور یک

دوستِ مرد در زندگی همسر، موضوعی ساده و عادی نبود و عماد هم یکی از همان بازاری‌ها بود؛ اما برخلاف رنگی که نگاهش داشت، سعی کرد عادی برخورد کند و گفت:

-مشکلی که وجود نداره؟

-نه. فقط داشتیم درباره‌ی یه دوست مشترک حرف می‌زدیم، که مهم نیست.

سر تکان داد و دست‌هایش را به هم قفل کرد. سعی کردم ذهنش را از موضوع سیاوش جدا کنم و گفتم:

-عمو رفت بخوابه؟

گیج سر بالا آورد و فهمیدم صدایم را نشنیده! یک دفعه گفت:

-فکر نمی‌کنی این ساعت از شب برای اینکه یه دوستِ مرد بهت زنگ بزنه، زیاد مناسب نیست؟

آنقدر ناگهانی گفت که شوکه شدم. به ساعت نگاه کردم و چندبار پلک زدم.

-من بهش زنگ زدم عمادا! موضوع مهمی بود، وگرنه...

نتوانستم جمله را کامل کنم و او هم دیگر اعتراضی نکرد. سر تکان داد و قبول کرد؛ اما سکوتش شبیه اعتراض بود و در آن لحظه به پسر بچه‌ای شباهت داشت که با مادرش قهر کرده بود و همین شد که لبخندی روی لبم سبز شد. برای اینکه بی‌خودی حرص نخورد، گفتم:

-از این بعد حواسم رو جمع می‌کنم که یه ساعت مناسب‌تر و برای زنگ زدن و حرف زدن انتخاب کنم.

سریع سر بلند کرد و با تبسمی پنهان نگاهم کرد. خیالش را به نسبت راحت کرده بودم و نگاه آرامش، حالا خیال خودم را هم راحت کرده بود.

دستم را آهسته به بازویش کشیدم و گفتم:

-من برم یه دوش بگیرم...

با لبخند چشم از صورتش گرفتم؛ اما همینکه بلند شدم، دستی از پشت سر دور کمرم حلقه شد و یک‌دفعه روی پاهای عماد افتادم.

نفسم حبس شد و قلبم هزارتا زد. با حالت منگی به عقب
چرخیدم که سریع تکانم داد و سرش را گذاشت پشت کمرم
و حلقه‌ی دستش را دور تنم سفت‌تر کرد.

#پارت ۳۵۹



دریاپرست

فاطمه زایری

با بی‌تابی آرامش را جستجو کرد و گفت:

-من یه اخلاق بدی دارم...

گوش‌هایم تیز شد. عماد حرارت تنش را بیشتر به
استخوان‌هایم رساند و زمزمه کرد:

-هیچوقت چیزی که جلوی چشمام هست رو نمی‌بینم...

گرمم بود. هُرم تنِ او داشت ذره‌ذره آبم می‌کرد.

-اما کافیه برای چند دقیقه از دستش بدم، تا بفهمم چقدر
برام ارزشمند بوده!

قلبم تکه‌تکه شده بود و همه جای بدنم نبض می‌زد و شبیه آدمی بیمار بودم که آن آغوش، تیمارش بود. بی آنکه ذره‌ای تکان بخورم، همانجا ماندم که عماد با نفسی بی‌قرار گفت: -وقتی از دستت دادم، تازه فهمیدم که تو این مدت کوتاه، به حضورت توی خونه‌م خو گرفته بودم!

پاداش صبرم بود یا معجزه‌ای که قرار بود سختی‌ها را از یادم ببرد؟ نمی‌دانم.

هرچه که بود، خوب بود. هرچه که بود، از هر کلمه‌اش جان تازه گرفتم و گوشه‌ی لب‌هایم تا نزدیکی چشم‌هایم کش آمد.

درون چشم‌هایم شوری برپا بود. چشم‌هایی که دیشب خون‌گریسته بودند، حالا می‌درخشیدند و ستاره‌ها درونشان می‌رقصیدند.

عماد تنم را سوی خودش چرخاند و نگاهش را داد به ستاره‌ها...

من هم قلبم را لابه‌لای ستاره‌ها نشانش دادم و پرسیدم: -دیگه چی فهمیدی؟

نگاهش از یک چشمم، به چشم دیگر رفت.
 -اینکه وقتی نیستی، خونه سوت و کوره!
 -فقط درباره‌ی خونه می‌گی! منو واسه خونه‌ت می‌خوای
 فقط؟

پشت کمرم را نوازش کرد و گفت:
 -خونه همون زندگی منه!
 حس کردم قلبم ایستاد.
 -یعنی یه استعاره‌ست؟
 پلک برهم زد که یعنی آره! منظورش از خانه، زندگی‌اش
 بود.
 عماد به حضورم در زندگی‌اش خو گرفته بود. زندگی‌اش
 بدون من سوت و کور بود و من...
 من دیگر چه می‌خواستم از خدا و این دنیا و آدم‌هایش؟
 هیچ! واقعاً هیچ!

احساس می کردم به بالاترین طبقه‌ی بهشت رسیده‌ام و دیگر هیچ چیز نمی توانست من را خوشحال تر از چیزی که بودم، کند.

#پارت ۳۶۰



دریاپرست

فاطمه زایری

نهایت شادی همانجا بود؛ اما عاشق بودنم هیچ انتهای نداشت و شبیه ثانیه شمارِ ساعت همیشه تکان می خورد و بعد از یک دور کامل، از نو، دوباره شروع می شد.

دیگر نتوانستم یک جا بمانم و بسنده کنم به آن نگاه‌ها و پا گذاشتم روی عهدی که با خودم بسته بودم.

همین چند ساعت پیش، با خودم عهد بسته بودم که خیلی زود حقیقت را درباره‌ی خودم به عماد بگویم و تا وقتی که شجاعتش را پیدا نکرده‌ام، حد و مرزی را میانمان نگه

دارم؛ اما حالا نمی توانستم خوش قول بمانم و جفا کردم به آن عهدِ چندساعته.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کی و سیوِ پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و منِ نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

همانطور که روی پاهای عماد نشسته بودم، خودم را جلو کشیدم. دست‌هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و لب‌هایم را یک راست نشاندم روی لب‌هایش و سه ثانیه محکم فشار دادم.

وقتی جدا شدم، عماد با حیرت نگاهم کرد. نگاهش برق می زد!

خندیدم و گفتم:

-اینم یه استعاره بود. یه استعاره از قلبم!

خندید. خنده‌اش پدیده‌ی کم‌یابی بود.

-چطور می‌شه معناش کرد؟

جلو رفتم. بوسه را به همان شیوه‌ی نخست، تکرار کردم و گفتم:

-معناش همین‌ه. تئوری نداره و فقط عملی می‌شه فهمیدش!

دوباره خندید. چقدر آن لحظه‌ها که می‌خندید، خوب بود. دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-بعداً یادم بنده‌از که یه کلاس عملی خوب برات بذارم! شیطنتِ آشکارم، باعث شد شیطنت کند.

-چرا بعداً؟ همین الان شروع کن.

با خنده خودم را عقب کشیدم و قبل از اینکه بتواند مانع رفتنم شود، برای ماندن بر سر آن عهد هم که شده، دور شدم و گفتم:

-می‌رم یه دوش بگیرم.

اعتراضی نکرد و اجازه داد بروم و من حوله و لباس برداشتم
و زیر نگاه خیره‌ی او از اتاق بیرون رفتم.

عماد هم شبیه من درست و غلطش را گم کرده بود.
احساساتش هنوز جایی در میان برزخ گرفتار بود و هرچند
خودش را به خانه‌ی عموافشین رسانده بود تا دست‌های
«ترمه» را بگیرد؛ اما نیمی از وجودش هنوز در خاطراتی
متروکه پرسه می‌زد و گره خورده بود به روح دخترانه‌ی
«امید»

#پارت ۳۶۱



دریاپرست

فاطمه زایری

عماد دوستم داشت؛ اما فقط من را دوست نداشت. یک
نفر دیگر هم درون قلبش بود که اجازه نمی‌داد با من
لحظات شبی طولانی را عاشقانه و پرحرارت رج بزند و به
هیچ قسمت از وجدانش، آسیب نرسد. عماد هم من را

دوست داشت، هم یک نفر دیگر را که نمی دانست آن هم من بودم و بابتش عذاب می کشید.

عذابش را هم فقط یک نفر می توانست تمام کند و آن یک نفر هم باز من بودم؛ منی که حالم خوب نبود. از دیشب هزاربار لحظه ای که قرار بود حقیقت را روی لب بنشانم، تجسم کرده و هر هزاربار را لرزیده بودم. من اگر می گفتم، عماد اگر می شنید، چه اتفاقی می افتاد؟ خوشحال می شد یا خشمگین؟

شاید هم دلگیر می شد!

با همان فکرهای مزاحم دوشی گرفتم و بعد لباس تنم کردم و درحالی که حوله ای کوچک را به موهایم می پیچیدم، وارد اتاق شدم. عماد با همان یک دست لباسی که همراهش بود، روی تخت خوابش برده و به نظر نمی رسید راحت باشد.

اه رفته را برگشتم. از اتاق آیدین تی شرتی را که به نظر می رسید فری سبز باشد و به تن عماد هم بخورد، برداشتم

و سروقت عماد رفتم. دلم نیامد از خواب بیدارش کنم و خودم دست به کار شدم.

عماد قبلاً کمک کرده بود لباسم را عوض کنم و این بار نوبت من بود، تا یربه‌یر شویم. به افکار خودم خنده‌ام گرفت.

دست‌هایم را سمت دکمه‌های پیراهنش بردم و با خودم گفتم:

-چطور می‌تونی تو این وضعیت بخندی، ترمه؟

حالا من هم عذاب وجدان داشتم. برای خندیدن، برای آن حال خوبی که نمی‌توانستم منکرش شوم. برای عاشق بودن و فراموش کردن رنجی که به معشوقم داده بودم. با آه عمیقی دست سمت دکمه‌ی بعدی بردم و رسیدم به اواسط پیراهنش. بالاتنه‌ی برهنه‌اش نمایان شد؛ اما سعی کردم چشم‌چرانی نکنم و سراغ دکمه‌ی بعدی رفتم که یک‌دفعه نخ مزاحمی دور دکمه پیچید و کار را سخت کرد.

با پوف کلافه‌ای خم شدم تا آن نخ را جدا کنم که یک دفعه حوله از سرم جدا شد و موهای خیسم شکل آبشار پایین ریخت و به قفسه‌ی سینه‌ی عماد خورد و باعث شد بلافاصله چشم‌هایش را باز کند.

وحشت‌زده تنم را بالا کشیدم و گفتم:

-برات یکی از تی‌شرتای آیدین رو آوردم و می‌خواستم لباست رو عوض کنم.

شبهه کسی- بودم که به هنگام ارتکاب جرم مچش را گرفته بودند. عماد خواب‌آلود و منگ نگاهم کرد و سرش را که بالا آورده بود، دوباره روی بالش رها کرد.

با ناراحتی گفتم:

-ببخشید بیدارت کردم.

-نه... خوب شد. خواب بد می‌دیدم.

ساق دستش را روی چشم‌هایش گذاشت و بازدمش را محکم بیرون داد. با تردید پرسیدم:

-چه خوابی؟

-خوابِ بارون! یه بارون شدید... خیلی شدید!

#پارت ۳۶۲

دریاپرست 

فاطمه زایری

صدایش سراسر ماتم و اندوه بود و من بی آنکه بتوانم راه گریزی پیدا کنم، به آن اندوه آلوده شدم و بغض کردم.

-چرا از بارون بدت میاد؟

دستش را از روی چشم‌هایش برداشت و آشفته نگاهم کرد.

-آخرین شبی که امید زنده بود، بارون شدیدی می‌بارید. هوای شهر یخ‌بندون بود و رعد و برق‌ای آسمون وحشتناک و بلند!

-خب؟

«خب» را به حدی لرزان و سخت آدا کردم که عماد حس کرد از اینکه دوباره از امید می‌شنوم، ناراحتم و از خودش بیزار شد. دوباره غرق شد در آن حسِ نامرد بودنی که داشت و از میان ردیف قفل شده‌ی دندان‌هایش گفت:

-هروقت بارون میاد به این فکر می‌کنم که اون شب امید، توی انباری ته باغِ خونه‌شون، حتماً سردش بود و خیلی از صدای رعد و برق ترسیده بود!

آهی درون حنجره‌اش گیر کرده بود که توانایی رها کردنش را نداشت و من به امید فکر می‌کردم که همیشه اندیشیده بود عماد از ترس و رنجش خبری نداشت و نسبت به آن‌ها بی‌اهمیت بود؛ اما حالا از زبان عماد قصه‌ای را می‌شنید که تمام خیالات اشتباه را توی ذهنش خط می‌زد.

عماد سکوتم را دوباره پای چیزی که نباید نوشت و سریع گفت:

-معذرت می‌خوام. قول می‌دم دیگه درباره‌ی گذشته‌م حرفی نزنم.

-امشب بیا درباره‌ش حرف بزنیم. بعدش... بعدش دیگه فقط خودمون دوتا بمونیم، بدون گذشته و فکر امید! با شک نگاهم کرد.

-نمی‌خوام تورو اذیت کنم.

-من خودم می‌خوام بشنوم.

درست نمی‌دانستم می‌خواستم چه چیزی را بشنوم و فقط تشنه بودم. تشنه‌ای که دهانش را زیر ابرهای آسمان باز کرده بود و قطره‌های باران را با ولع قورت می‌داد و می‌خواست خودش را سیراب کند.

عماد تنش را از روی تخت بلند کرد و با نگاهی کوتاه به تی شرتی که برایش آورده بودم، دکمه‌های آخر از لباسش را خودش باز کرد و یک آن گفت:

-ما هیچوقت خداحافظی نکردیم!

نگاهم از دکمه‌های کاملاً باز پیراهن سفیدش بالا رفت و به چشم‌های خاموشش رسید.

-چون کشتنش؟

از زخم‌های دردناکی حرف می‌زدیم و هرکلمه، آغشته به زهر بود. عماد با خنده‌ی تلخی گفت:

-چون فکرشم نمی‌کردم که دیگه قرار نیست ببینمش!

-تو اون شب کجا بودی؟ همون شبی که بارون میومد...
چرا نرفتی پیشش؟!

نمی‌خواستم عذاب وجدانش را بیشتر کنم؛ اما سوالاتی
توی سرم می‌گشت که اگر نمی‌پرسیدم، تکه‌ای از وجودم
برای همیشه در باران آن شب بی‌پایان می‌ماند و هیچوقت
نمی‌توانستم آن تراژدی را برای خودم تمام کنم. عماد نفس
بلندی کشید و گفت:

-قرار بود بشینم سر سفره‌ی عقد!

#پارت ۳۶۳



دریاپرست

فاطمه زایری

نتوانستم تحمل کنم. نتوانستم بگذرم و خودم را گول بزنم
که عیبی ندارد! عیب داشت!

عیب داشت که وقتی امتیازِ بریدن سر من به مزایده
گذاشته شده بود، عماد سر سفره‌ی عقد نشسته و
ستایش را عقد کرده بود، پس مراعات هیچ چیز را نکردم.
دلگیری تمام این مدت را ریختم توی چشم‌ها و صدایم و
یک کلام پرسیدم:

-چرا؟

سوالم، دنیا را روی سرش آوار کرد. حالِ او، بدتر از من
بود. شرمسار سرش را پایین برد و با بغضی- بی صاحب لب
زد:

-مجبور بودم!

*کی برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه!
قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من
«فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان
منتشر نمی‌شه!*

دلم می‌خواست بخندم و بگویم:

«دروغ نگو! مردانه پای اشتباهی که کرده‌ای بایست و بگو
اشتباه کردم؛ اما بهانه نیار!»

که یک دفعه نگاهش را بالا آورد و چشم‌هایش را با خون و
اشک نشانم داد و گفت:

-با پدرم معامله کرده بودم... قرار بود من ستایش رو عقد
کنم و در عوض، پدرم کاری کنه که بقیه از جونِ امید
بگذرن!

یخ کردم. قلبم یک آن از کوبیدن دست کشید و در آنی
تبدیل شدم به جنازه‌ای که توی قبری تاریک فرو رفت و
هیچ صدایی نشنید، هیچ نوری را ندید.

کسی- دودستی کوبید روی سرم و کرو کور، خشکم زد و
پرت شدم به گورِ شانزده‌ساله‌ی آن شب بارانی! به وقتی
که گریسته بودم به حال تنهایی‌ام و هزار بار توی دلم اسم
عماد را مرور کرده و به او گفته بودم «بی‌معرفت!» ولی
حالا... حالا چه فهمیده بودم؟!

از دستش گرفتم و پرسیدم:

-تو چیکار کردی عماد؟

لبخند غمگینی روی لبش نقش بست و اشکی همان موقع از چشمش ریخت.

-سعی کردم جونش رو بخرم؛ اما نشد! من ستایش رو عقد کردم؛ ولی قبل از اینکه حاجی بتونه به قولش عمل کنه، خبر رسید که امید فرار کرده و بعدش، پدرش پیداش کرده ...و

بغض امانش نداد و نتوانست ادامه دهد. ادامه هم می داد، فرقی به حال من نداشت. هرچه که لازم بود را شنیده و فهمیده بودم. دیگر هیچ ناگفته ای نمی توانست تغییری درحالم ایجاد کند و در آن لحظه چشم هایم در اشک غوطه ور و روحم رسیده بود به باران و گرگ و میش صبحی زود که تنهایی را کوبیده بود روی سرم؛ دریغ از اینکه تنها نبودم.

من فقط بی خبر بودم که عماد چطور خودش را به پدرش فروخته بود تا جانم را بخرد. بی خبر بودم و تمام این سال ها عماد را بی خبر می دانستم. عماد را بی معرفت خوانده بودم و

حالا... حالا دیگر نمی دانستم چطور باید به حال خودم
گریه کنم.

#پارت ۳۶۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

عماد با آشفته‌گی دستی روی صورتش کشید و نگاهم کرد
که همان نگاه کافی بود تا بفهمد حالم خوب نیست. دستم
را گرفت و متعجب پرسید:

-چرا اینقدر سردی؟

مُرده بودم و دمای بدنم همینطور افت می کرد. عماد
دلواپس تنش را جلو کشید. دستش را کنار صورتم گذاشت
و گفت:

-اشتباه کردیم. نباید از گذشته حرف می زدیم.

چانه‌ام با شدت لرزید.

-عماد!

اشک‌هایم به موازات ریخت و نتوانستم خوددار بمانم.
اصلاً مگر می‌شد عماد از فداکاری‌اش بگوید و من برای آن
محبت و رفاقتش زار نزدم؟ عماد با غصه و نگرانی پرسید:

-من حرفی زدم که باعث شد اینقدر به هم بریزی؟
خبر نداشت چه حالی بودم و نمی‌دانست که عذاب وجدان
من دیگر از او بیشتر بود. فقط گریستم و گفتم:
-خیلی دوستت دارم!

چیز بیشتری نمی‌توانستم بگویم. گفتن و حرف زدن هم
سخت‌تر از قبل شده بود و می‌خواستم تا ابد لال شوم و
نقش بازی کنم که «امید» را نمی‌شناسم.
«امید»ی که تمام زندگی او را نابود کرده بود، نمی‌خواستم
که بشناسم.

عماد لبخندی غم‌آلود زد و گفت:
-منم دوستت دارم!

هم‌زمان با شنیدن آوای دوستت دارمش، زیر گریه زدم و
تنم را نزدیک بردم تا بروم توی آغوشش و فراموش کنم که
چطور زندگی‌اش را تباه کرده بودم و عماد هم نزدیکم شد.
من به سمت آغوشش رفتم و او به سمت لب‌های خیس
از اشکم آمد و زودتر از من، به مقصد رسید.

لب‌هایش طعم شوری میان لب‌هایم را مزه کرد و من حتی
در آن لحظه‌ها اشک ریختم.

عماد تنم را آهسته روی تخت خواباند و بوسه‌اش آرام و
باملایمت پیش رفت و من دست‌هایم را زیر پیراهنش بردم
و دور تنش حلقه کردم.

چند لحظه بعد، چسبیده بودم به او و جدا نمی‌شدم. عماد
از بوسیدنم که دست کشید، کنارم دراز کشید و سرش را
فرو برد لای موهای من دارم و من فقط گفتم:

-خیلی بامعرفتی!

#پارت ۳۶۵



دریاپرست

فاطمه زایری

صدای خنده‌ی آهسته‌اش، غم را بیشتر کرد. سرم را به سمتش چرخاندم و نفس به نفسش گفتم:
-جدی می‌گم.

هنوز چشم‌هایم بارانی بود و از زخم‌هایم خون می‌چکید.
عماد اشکی را از کنار پلکم پاک کرد و پرسید:

-به خاطر با معرفت بودن من اینطوری اشک می‌ریزی؟

-فقط دلم گرفته... تو چیکار کردی با خودت، عماد؟!

با همان سوال و داغی که روی قلبم نشسته بود، فرو ریختم. عماد با غصه نگاهم کرد و گفت:

-خیلی از اون سال‌های گذره... هرچی بود، دیگه تموم شده!

سعی کرد لبخند بزند تا مطمئنم کند که دیگر حالش خوب است و خبری از نحسی آن روزها نیست؛ اما باید کور بودم برای ندیدن غمی که داشت. با اینحال خودم را به ندیدن زدم و اندک فاصله‌ی میانمان را پر کردم و جایی توی آغوشش گفتم:

-آره... دیگه تموم شده!

بزرگ‌ترین آرزویم همان بود. اینکه آن گذشته تمام شود و آینده شروع شود. آینده‌ای که درونش نه باران ترسناک باشد، نه عماد مجبور به معامله کردن با پدرش و تن دادن به ظلم! من دیگه هیچ جایی توی آن سرنوشت قبلی نداشتم و دلم بختی سپید می‌خواست که کنار عماد رقم بخورد و سختی همه‌ی آن سال‌ها را از دل جفتمان دریاورد.

حق ما این نبود که همیشه قلبمان را بگیریم و دولا دولا راه برویم. ما دیگه باید قامتمان را صاف می‌کردیم و لبخند می‌زدیم. باید رها می‌شدیم از بغض، از باران و چتر می‌گشودیم و می‌رفتیم زیر سقف آسمان.

با این رویا عطر تنش را نفس کشیدم و گفتم:

-باید دوباره شروع کنیم، عماد.

نفس‌های پرصدایش، خبر از آشوب داد. سخت‌تر به آغوشم فشردمش و نجوا کردم:

-دوستت دارم!

شروع من، از «دوستت دارم»ی ساده بود که از انتهای قلبم رسید بر لب‌هایم و مرگ را کنار زد. او هم شبیه من به تلاطم یک آغاز رسید و با دلی پر تپش و پر شور، لب زد: -بسم الله!

یک دوستت دارم و یک بسم‌الله، شروع قصه‌ی تازه‌ی ما بود. قصه‌ی دختری که از جنگ‌ها بازگشته بود و مردی که در همه‌ی آن جنگ‌ها، پشت سر دختر ایستاده و دشمنان را دور از چشم او، عقب رانده بود!

با لبخندی خسته نگاهش می‌کردم و ته ذهنم با خودم عهد می‌بستم که عماد را از گذشته‌ی مشترکِ دردناکمان پس بگیرم که صدای زنگ موبایل او، در اتاق پیچید و هم رشته‌ی افکارم را پاره کرد و هم آغوش او را دور... عماد با تعجب گفت:

-کیه این وقت شب؟

دقیقه‌ای بعد موبایل را بین گوش و شانه‌اش گرفته بود و درحین که سراسیمه دکمه‌های پیراهنش را می‌بست، به شخص پشت خط می‌گفت:

-با اولین پرواز خودمو می‌رسونم!

#پارت ۳۶۶



دریاپرست

فاطمه زایری

فصل یازدهم

داخل بیمارستان، عماد سراسیمه به سوی آسانسور پاتند کرد؛ اما نتوانست منتظر بماند و سریع راه پلکان را در پیش گرفت. با مکث دنبالش رفتم و به چندساعتی که گذشته بود، فکر کردم. پس از آن تماس ناگهانی از سوی الهام که با گریه درباره‌ی سکت‌های قلبی حاج فتاح و بستری شدنش در اتاق آی‌سی‌یو گفته بود، عماد یک لحظه را هم

برای برگشتن به شهر زر از دست نداده بود و من هم نتوانسته بودم تنهایش بگذارم.

به حدی نگران حالش بودم، که قید همه چیز را زدم و همراهش شدم. با اولین پرواز که برای هشت صبح بود، خودمان را رسانده و بلافاصله هم به بیمارستان آمده بودیم. حالا عماد پله ها را دوتایی می کرد و من بی حال تر از او، آهسته بالا می رفتم. صبحانه نخورده بودم و ضعفی ته دلم می پیچید و از طرفی کینه ای را نسبت به حاج فتحا ته دلم حس می کردم که دست خودم نبود.

مردی که می گفتند دیشب دچار سکته ی قلبی شده و حالا روی مرز مرگ و زندگی راه می رفت، شانزده سال پیش در حق پسر خودش، ظلم بزرگی کرده بود و من به خاطر عماد نمی توانستم از گنااهش بگذرم. به خاطر خودم شاید می توانستم؛ اما به خاطر عماد نه!

عماد دیگر از خودم هم عزیزتر بود. یک تکه ی جدایی ناپذیر از قلبم که بی او جهانم معنایی نداشت.

موقع بالا رفتن از پله‌ها چشم از قامتش که به اندازه‌ی یک طبقه جلوتر از من حرکت می‌کرد، برنمی‌داشتم و سعی داشتم به او برسم. با تأخیر خودم را به طبقه‌ی چهارم رساندم و عماد را دیدم که مکث کرده بود و داشت فکر می‌کرد به کدام سمت برود. گیج و سردرگم بود. با دست به یک طرف اشاره کردم و گفتم:
-تابلو این سمت رو نشون می‌ده!

زمان را از دست نداد. پا تند کرد و من را جا گذاشت. بی‌اعتراض و در سکوت دنبالش رفتم و وقتی به اتاق آی‌سی‌یو رسیدم، با افراد زیادی روبه‌رو شدم. راحله خانم آنجا بود، الهام بود، الهه با چشم‌های خیس بود. حتی میثم هم بود! الحق که آن‌ها از خانواده‌ی بزرگ زرمهر بازاری بودند، والا کدام بیمارستانی اجازه‌ی حضور آن همه آدم را جلوی در اتاق آی‌سی‌یو می‌داد؟

#پارت ۳۶۷



دریاپرست

فاطمه زایری

سعی کردم میثم را نادیده بگیرم و همان وقتی که راحله خانم خودش را به آغوش پسرش انداخته بود و می گفت:

«دیدی چه بلایی سرمون اومد؟»

به سمت الهه رفتم و با ناراحتی گفتم:

-خدا بد نده، عزیزم.

الهه تا من را دید، زد زیر گریه. خواهرانه برایش آغوش باز کردم و او زار زد:

-اگه بلایی سر بابام بیاد، چیکار کنم؟ چطور زنده بمونم؟
با گوشت و استخوان، حال بدش را درک می کردم. من هم پدری داشتم. هرچند سال ها بود که نمی توانستم پدر صدایش کنم؛ اما اول و آخر پدرم بود و من هم دوستش داشتم و فکر اینکه یک تار مو از سرش کم شود، دیوانه ام می کرد. سعی کردم الهه را تسکین دهم و گفتم:

-هیچ اتفاق بدی نمیفته. پدرت خیلی زود خوب می شه، عزیزدلم.

نگاهم موقع گفتن آن حرف ها، به الهام رسید که همه ی اشک ها را درون چشم هایش جمع کرده بود. بعد از اینکه الهه را قدری آرام کردم، تنش را روی صندلی نشاندم و به سوی او رفتم.

کوتاه بوسیدمش و گفتم:

-چیزی لازم نداری الهام جان؟ امیرعلی کجاست؟
بی حال گفت:

-ممنون. امیرعلی خونه ی مادر بزرگشه.

-هر کمکی خواستی، من هستم.

زیر لب و با قدردانی تشکر کرد و من با لبخندی بی قوت نگاهش کردم. نمی خواستم بی رحم باشم و به خاطر گذشته حاج فتاح را نفرین کنم و از طرفی به خاطر الهام و الهه و عماد، مجبور بودم برای خوب شدن حالش دعا کنم و کینه ام را عقب برانم. حاج فتاح پدر عماد بود و او هم مثل

من که گریزی از دوست داشتن پدرم نداشتم، پدرش را دوست داشت.

دوست داشت که علی رغم ظاهر قوی و محکمی که از خودش نشان می داد، چشم هایش سرخ بود. دست مادرش را گرفت و او را کنار الهه نشاند و خیلی سریع برایش از آب سردکن همان حوالی، لیوان آبی آورد و کمکش کرد جرعه ای بنوشد.

تمام مدت خیره اش بودم. مادرش که آب نوشید، خودش روسری او را مرتب کرد و کنار سرش را بوسید و بعد سراغ الهه رفت.

بغض های الهه یک بار هم در آغوش برادرش شکست و عماد بهتر از من او را آرام کرد.

لحظه ای بعد، وقتی به سمت الهام می آمد، متوجه نگاه من شد و نفس سختی کشید. انگار می دانست که در آن جمع و در آن جایی که پدرش نزدیک مرگ نفس می کشید و او سعی داشت مثل یک برادر بزرگتر عمل کند و قوی بماند، من بهتر از هرکسی - له شدن دلش را زیر آن وزن سنگین می دیدم.

#پارت ۳۶۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

با قدم‌هایی آهسته به سمت ما آمد. دستش را به بازوی الهام کشید و حالش را پرسید و یک بوسه هم به او بخشید و من تازه فهمیدم که او فقط از تماس فیزیکی با همسرش، پیش بقیه‌ی آدم‌ها خوشش نمی‌آید. شاید هم آن بوسه‌ها و آغوش‌هایی که نثار زنان خانواده‌اش می‌کرد، به خاطر آن شرایط سخت بود. دقیق نمی‌توانستم بفهمم؛ اما عجیب دلم می‌خواست من هم او را بغل بگیرم تا عماد هم کمی آرام شود. می‌ثم بدموقع نزدیک آمد و اجازه نداد کاری کنم.

دستش را به سمت عماد دراز کرد و گفت:

-بلا دور باشه، داداش!

عماد گرفته دستش را فشار داد و سری جنباند. میثم سوی من چرخید و با لبخندی کم‌رنگ پرسید:

- شما حالتون خوبه؟ رنگتون زرد شده.

کاش می‌شد دستم را مشت کنم و بکوبم توی صورتش! سعی کردم با کوتاه‌ترین کلمات جوابش را دهم که دست عماد روی دستم نشست و اجازه نداد. تنم را سمت خودش چرخاند و با نگرانی پرسید:

- خوب نیستی؟

زیر نگاه سنگین میثم بودیم. معذب گفتم:

- خوبم. چون صبحونه نخوردم، ضعف کردم.

- برم یه چیزی بخرم براتون؟

آن سوال را میثم پرسید و خون من جوشید. سریع به سمتش برگشتم و گفتم:

- نه، ترجیح می‌دم خودم برم.

- تعارف می‌کنین؟

وای که چقدر از لبخندهای کریهش بیزار بودم؛ از حالت نگاهش، از برقِ توی چشم‌های هرزه‌اش. عماد سرش را نزدیک آورد و آهسته و طوری که سعی داشت فقط خودم بشنوم، لب زد:

-نمی‌تونم حاج‌خانوم و دخترا رو تنها بذارم. تو برو تو کافه یه چیزی بخور، بی‌زحمت اومدنی چندتا نوشیدنی گرمم برای اینجا بگیر.

عماد موقع گفتن آن حرف‌ها دست به سمت جیب برد تا کارت بانکی‌اش را بیرون بیاورد که سریع دست روی دستش گذاشتم و با اخم گفتم:

-این چه کاریه؟

لبخندی بی‌قوت زد و پلک به هم فشرد. بی‌صدا و بی‌کلام تشکر کرد و من یک آن دیوانه‌وار احساس خوشحالی کردم. از این فکر که چه خوب کنار عماد بودم و می‌توانستم در روزهای سخت زندگی همراهش باشم. چه خوب که می‌توانستم کاری برای او انجام دهم؛ حالا هرچقدر هم که کوچک! با حال بهتری راه آمده را برگشتم و خیلی زود خودم را به کافه تریای بیمارستان رساندم؛ اما هنوز موفق

به انتخاب نوشیدنی هم نشده بودم که سایه‌ای سنگین
پشت سرم ایستاد و صدای آشنا و خشن‌دار، از نزدیک‌ترین
فاصله در گوشم پیچید و گفت:
-رسیدن به‌خیر!

#پارت ۳۶۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

شوکه و بی‌هوا به عقب چرخیدم و با دیدن قامت بلند
سیاوش و لباس‌های یک‌دست سیاهش، وحشت کردم.

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

اضطراب خوره‌ی جانم شد. با ترس به اطراف نگاه کردم و
چنگ زدم به آستینش.

-بیا به جای دیگه صحبت کنیم.

نمی‌خواستم در جای شلوغی با او دیده شوم، چون نمی‌دانستم باید درباره‌ی او به بقیه چه بگویم. سریع دستش را به واسطه‌ی همان آستین کتش کشیدم و او بی‌مخالفت دنبالم آمد و نگاهش را با حالت معنادار و تمسخرآمیزی به دستم دوخت! توجهی نکردم و فقط به دنبال گوشه و کناری گشتم. همان موقع چشمم به راهرویی خورد که فقط به یک در منتهی می‌شد و چندتا صندلی آنجا بود.

سریع به داخل راهرو کشیدمش و صدایم را رها کردم:
 -تو دیوونه شدی؟ نمی‌گی کسی می‌بینت؟
 خونسرد نگاهم کرد.
 -خب ببینه!

-اونوقت من باید به بقیه چی بگم؟ بگم تو کی هستی؟ با من چیکار داری؟ من از کجا می‌شناسمت؟
 دست‌هایش را با حالت بی‌قیدی به داخل جیب‌های شلوارش برد و گفت:
 -اون مشکل توئه. خودت باید بهش فکر کنی!

هاج و واج ماندم. توجهی به حالم نکرد و پرسید:
 - پدرش و هرت چگونه؟ ریق رحمتش رو هنوز کامل سر
 نکشیده؟

- درست نیست درباره‌ی مرگ و زندگی یه آدم اینطوری
 صحبت می‌کنی.

- درست و غلط رو هیچکس نمی‌تونه تعیین کنه. هرکسی،
 درست و غلط خودش رو داره.
 - اما یه اصولی هم هست.

نمی‌خواستم مقابل زورگویی همیشه‌اش کوتاه بیایم.
 درکمال تعجب او بحث را ادامه نداد و یک لحظه با حالت
 کلافه‌ای پلک بست و دستش را به پشت چشمش کشید.
 شبیه آدمی بی‌خواب و خسته گفت:

- فهمیدی این سخته به خاطر چی بوده؟
 بی‌آنکه بخواهم بحث قبلی را ادامه دار کنم، جواب دادم:
 - نه، هنوز فرصت نشده صحبت کنم با کسی.. ممکنه به
 خاطر سن بالا یا یه فشار آنی بوده باشه.

-من می‌دونم به خاطر چی بوده!

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

چشم‌هایم تا انتها بیرون زد.

-این حالت نگاهت رو اصلاً دوست ندارم. چرا مدام تعجب می‌کنی؟

خودم نمی‌دانستم چطور نگاهش می‌کردم و باید حتماً آینه‌ای دستم می‌داد تا می‌فهمیدم.

-تو چی می‌دونی؟

-از تو بیشتر می‌دونم. دیشب یه اتفاق غیرمنتظره افتاده تو خونه‌ی بازاری‌ها!

#پارت ۳۷۰



دریاپرست

فاطمه زایری

بی اراده دلشوره گرفتم و قدمی نزدیک تر رفتم. سیاوش چشمش را با مکث از فاصله‌ی کم شده‌ی میانمان گرفت و داد به چشم‌هایم.

-یه نفر دیشب وارد خونه‌ی حاج فتاح شده! مخفیانه و نصفه‌شب!

تکه‌تکه حرف می‌زد و می‌خواست صبرم را اندازه بگیرد. بی‌قرار به لبه‌ی کتَش چنگ زدم و غریدم:

-چرا درست و واضح حرفتو نمی‌زنی؟

این بار به دستم زل زد.

-اعضای خانواده‌ی شوهرت فکر می‌کنن اون آدم، دزد بوده؛ اما هیچ دزدی، بعد از ورود به خونه‌ی به اون بزرگی، یک‌راست به یه اتاق مشخص توی طبقه‌ی بالا نمی‌ره! اونم طوری که انگار پا تو یه مکان آشنا گذاشته!

حیرتم هر لحظه داشت بیشتر می شد و علامت سوال ها در ذهنم غوغا به راه انداخته بودند. دستم از کتش پایین افتاد و گیج پرسیدم:

-یعنی چی؟

-اون به اصطلاح دزد، یک راست به اتاقِ کارِ پدرشوهرت رفته... حاج فتاح!

-تو از کجا می دونی؟

-اونقدری همه ی بازاری ها رو زیر نظر دارم که متوجه بشم کدومشون رو شبونه میارن بیمارستان و بستری می کنن! درباره ی ماجرای دزدی و جزییات هم... تو فکر کن گوش وایسادم و حرفای خواهرای عماد و میثم رو تو همین جا شنیدم!

میان حرف زدن او، دلم به هم پیچید و نتوانستم سرپا بمانم. قدمی عقبی رفتم که پاهایم چسبید به ردیف صندلی ها و همانجا سقوط کردم. سیاوش بی آنکه چشم از من بردارد، سمتم آمد و جلوی پاهایم، روی زانو نشست. دست هایش را در طرفین صندلی ام گذاشت و طوری که می خواست از تمام دنیا، فقط حواسم به او باشد، آهسته و دقیق پرسید:

-می تونی ته وتوش رو دربیاری؟

شبهه شریکی که نیاز به کمک داشت، نگاهم می کرد.

-چی می خوای بدونی؟

-می خوام بدونم اون کسی- که در ظاهر یه دزد به اتاق حاج
فتاح رفته، کی بوده و چی گفته به پدرشوهرت که دیدنش و
شاید شنیدن حرفاش باعث سگتهی قلبی و رسوندن کارش
به آی سی یو شده!

جدیت صورت سیاوش چیزی نبود که بتوانم نادیده بگیرم.
سیاوش جدی بود. ماجرای آن دزدی جدی بود و از همه
بیشتر، اینکه من باید به او کمک می کردم و جواب سوالها
را می یافتم هم، جدی بود. دستی روی صورتم کشیدم و
پرسیدم:

-من می خوام کمک کنم؛ اما چطوری؟ حاج فتاح که
خوابیده روی تخت و به هوش نیست. از طرفی، به هوش
هم بیاد، باز نمی تونم چیزی ازش پرسم.

سیاوش انگار شرایطم را درک کرد. شاید هم می‌دانست فهمیدن چیزی که میان حاج فتح و آن فرد به ظاهر دزد گذشته بود، کار سختی است که با ملایمت بیشتری نسبت به قبل گفت:

-اگه کاری از دستت براومد، انجام بده. چطوریش رو نمی‌دونم... فقط اگه تونستی، یه سرنخ پیدا کن! شاید این اولین باری بود که درکم می‌کرد. با تبسمی بی‌جان گفتم:

-باشه.

پلکی برهم زد؛ اما نه فاصله گرفت، نه نگاهش را برداشت. دقیق‌تر از قبل براندازم کرد و کمی با شک پرسید:

-دکتر مهاجران کجاست؟

اسم عموافشین را که آورد، خونی به صورتم آمد و نتوانستم آن تبسم ساده را روی لبم نگه دارم.

-بهت هشدار می‌دم سیاوش. دیگه این اسم رو به زیونت نیار!



فاطمه زایری

شیار روی پیشانی اش عمیق شد.

-هنوزم می‌خوای به حماقت اصرار کنی؟

دستش را روی مهم‌ترین فرد زندگی‌ام گذاشته بود و انتظار داشت چه واکنشی- از من ببیند؟ به حالش پوزخند زدم و گفتم:

-من هیچوقت به مردی که از پدر خودم برام پدرتر بوده، شک نمی‌کنم!

-اگه عموافشینت بی‌گناه و معصومه، دلیل ملاقاتش با دکتر زنانی که مرسته پیشش پرونده‌ی پزشکی داشته، چیه؟

-یعنی تو می‌خوای بگی عمو می‌من، پدر اون بچه بوده؟
صدایم بی‌اراده بالا رفت و سیاوش تند نگاهم کرد. دروغ چرا، از نگاهش ترسیدم و سریع تنم را عقب کشیدم.

-اگه می‌خوای قبل از اینکه مطمئن بشیم، خودت آبروی
عموجونت رو ببری، بلندتر داد بزن!

لب گزیدم. سیاوش چپ‌چی حواله‌ام کرد و گفت:

-منم مثل تو حقیقت رو نمی‌دونم؛ اما فرقمون با هم
اینه که من تو این لحظه، حتی به خودمم اعتماد ندارم؛ اما
تو.. کفهی احساسات خیلی سنگینه.

-من می‌تونم به خودم شک کنم؛ اما به عمو نه!
دیگر از اصرارم بر اعتماد کردن به عموافشین، تعجب
نکرد.

-خیلی‌خب! شک نکن؛ ولی حواست به خودت باشه.
مردی که سال‌ها پیش یه دختر بیست ساله رو با یه بچه
تو شکمش رها کرده و باعث خودکشیش شده، می‌تونه
خیلی بی‌رحم‌تر از این حرفا باشه.

تنم را جلو کشیدم و صورتم را در فاصله‌ای کم از صورتش
نگه داشتم.

-اون مرد، عموافشین من نیست!

خشم من برای مردی که یک شب گلویم را بر لبه‌ی بام
 ساختمان بهار فشرده بود، شبیه یک شوخی خنده‌دار بود.
 -منم امیدوارم عموافشینت اون مرد نباشه؛ اما اگه بود...
 سکوت کرد. صدای خاموشی‌اش در مغزم پیچید و یک آن
 وحشت کردم از آینده. سیاوش با ترحم به غم و ترس
 انتهای چشمانم خیره شد و ادامه داد:

-نباید منو به خاطر مجازات کردنش، سرزنش کنی!
 تمام دنیایم لرزید و او همان لحظه دست‌هایش را از
 طرفین صندلی‌ام برداشت و روی پا ایستاد.
 -بهتره برگردی پیش بقیه.

عقب کشید و فاصله گرفت. من هم یک بار از دسته‌ی
 صندلی گرفتم و بار دیگر از دیوار، تا بالاخره تنم را بلند
 کردم. بوی خوبی از آینده به مشام نمی‌رسید. بوی نحسی
 می‌آمد، بوی اتفاقات بد، بوی کابوس‌هایی وحشتناک!
 به زور و زحمت پاهایم را روی زمین کشیدم؛ اما هنوز دور
 نشده بودم که صدایم زد:

-ترمه؟

#پارت ۳۷۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

سرگردان به سمتش چرخیدم که گام‌های مقتدرش بر زمین
کوبیده شد و نزدیک آمد. مقابلم که ایستاد، تکه کاغذی
تا خورده را به طرفم گرفت و گفت:

-این مال توئه.

بی‌خبر کاغذ را از دستش گرفتم.

-چی هست؟

-چیزی که خواسته بودی!

ذهنم کار نمی‌کرد و یادم نمی‌آمد چه چیزی از او خواسته
بودم. کاغذ را پشت‌ورو کردم و سیاوش از حالت صورتم
فهمید که فراموشی موقت گرفته‌ام و خودش گفت:

-آدرس حامی!

-به این زودی؟ من همین دیشب ازت خواستم...

-گفتم که خیلی وقت بود دنبالش می گشتم.
-یعنی دیشب که ازت خواستم، این آدرس رو داشتی؟

دوباره به خطی از سکوت متوسل شد و من جوابم را گرفتم. تای کاغذ را باز کردم و با دیدن آدرسی که در همان شهر زر بود، بیشتر تعجب کردم.

-این همه مدت تو این شهر بوده و عماد نتونسته پیداش کنه؟

-نکته‌ی انحرافی همینجا بوده که خانواده‌ش می گفتن پسر-شون تهرانه؛ اما همینجا بوده. این یعنی یا خانواده‌ش هم باهاش هم‌دستن، یا اونارو هم فریب داده!

پسر-! پس از شنیدن حرف‌های عماد، دیگر نمی‌توانستم حامی را به چشم پسر- ببینم و او برای من فقط و فقط یک هم‌نوع بود، یک هم‌درد! بی‌آنکه حرف سیاوش را اصلاح کنم، گفتم:

-تو رفتی سراغش؟

-نه هنوز.

-چرا؟

نگاهم موقع پرسیدن آن سوال‌ها به آدرسِ توی کاغذ بود.
- تازه پیداش کردم و...

- و...

- فکر کردم بهتره که دوتایی بریم سراغش!

پس بالاخره داشت من را به عنوان شریکش قبول می‌کرد.
کاغذ را توی جیب پالتو بردم و گفتم:
- به هر حال... ممنون.

- کی می‌خوای بری سروقتش؟

- شاید فردا. واقعاً می‌خوای با من بیای؟

- باید بیام! هنوز معلوم نیست حامی مستعان کیه و چه
نقشی این وسط داشته. ممکنه آدم خطرناکی باشه!

ذهن سیاوش مسموم بود و امکان نداشت نسبت به چیزی
خوشبین باشد. اجازه دادم هرطور که دلش می‌خواهد، فکر
کند و کوتاه سر تکان دادم.

- پس، فردا می‌بینمت.

با همان جمله‌ی کوتاه، رفتم و او را در همان راهروی خلوت بیمارستان جا گذاشتم. به کافه تریای بیمارستان برگشتم و قید خوردن یک صبحانه‌ی مختصر- را زدم و فقط چند نوشیدنی گرم خریدم و به سمت آسانسور رفتم. مقابل آسانسور منتظر ایستاده و در افکار آشفته‌ام غرق بودم که کسی ظرف بیرون بر نوشیدنی‌ها را از دستم گرفت و گفت:

-اولین باره می‌بینم خریدن چندتا قهوه‌ی فوری اینقدر طول می‌کشد!

صدا متعلق به میثم بود که سوهان روی روحم کشید.

#پارت ۳۷۳



دریاپرست

فاطمه زایری

@Vip.Roman

با حرص گفتم:

-همیشه یه اولین باری وجود داره!
 انتظار نداشت جوابش را بلافاصله بدهم و خندید.
 -البته هردو خوب می‌دونیم دلش چیه بود!
 -دلش چیه بود؟
 تیز به سمتش برگشتم؛ اما برخلاف تصورم خودش را
 جمع‌وجور نکرد و با همان حد از وقاحت، گفت:
 -اسمش رو چی بذارم؟ خلوت با یه مرد جوون دور از چشم
 همه؟!
 تا آخرش رفتم! میثم من و سیاوش را باهم دیده بود و این
 اصلاً خوب نبود. اینکه ته ذهن مریضش، سناریوی کثیفی
 نوشته بود یا حتی امکان داشت گوشه‌ای از حرف‌های ما
 را شنیده باشد.

با این حال ضعف نشانش ندادم و گفتم:
 -واضح حرفتو بزن تا واضح جوابت رو بدم!
 -خوبه. انتظار داشتم دست‌وپات رو گم کنی.

- کسی دست و پاش رو گم می کنه که کار اشتباهی انجام داده باشه.

تای ابرویش بالا پرید و من در چند ثانیه‌ی کوتاه به گذشته برگشتم. به فردای شبِ سردِ آن گلخانه! به وقتی که سر میز صبحانه، می‌خواستم درباره‌ی کثافت وجود میثم برای پدرم بگویم و او دست و پایش را به حدی گم کرده بود که اگر می‌توانست به پایم می‌افتاد تا لب باز نکنم. با پوزخندی آشکار نگاهم را از صورتش گرفتم و قبل از پا گذاشتن به کابینی که همان لحظه رسید، گفتم:

- به نظر میاد شما آدم پر اشتباهی باشی!

گوشه‌ی پلکش چین خورد و نگاهش مشکوک و موشکاف دنبال کرد که قرص و محکم داخل کابین ایستادم و به سمتش چرخیدم. لحظه‌ی آخر سوار آسانسور شد و گفت:

- مشکل زنای زیبا اینه که صبور نیستن. اگه صبر می‌کردی، ممکن بود گفتگوی جالب‌تری داشته باشیم!

کاملاً مشخص بود که از جانم چه می خواست. زن بودم و معنای نگاه‌های مردی شبیه او را خوب می فهمیدم و همین پریشان‌ترم می کرد. همینکه در هر جسمی و هر زندگی و موقعیتی، از شرِ میثم تمامی نداشتم. نامردی که انگار زیبایی طبیعی و ملاحظت چهره‌ی الهام را به جراحی‌های صورت و بدنِ من فروخته و چشمِ هرزه‌اش همان چیزهایی را گرفته بود که به قول عماد، از زنان دیگر اضافه‌تر و بیشتر داشتم!

#پارت ۳۷۴



دریاپرست

فاطمه زایری

با کم‌محلی گفتم:

-سرم درد می‌کنه. ممنون می‌شم سکوت کنید.

کنارم ایستاد و از بالا نگاهش را سُراند روی اجزای صورتم.

-درموردت خیلی کنجکاوم... به نظر زن خطرناکی میای!
زیبایی و جسور و ناشکیبا!

نگاهی به اعداد آسانسور انداختم، نگاهی به چشم‌های او.
کامل به سمتش چرخیدم و گفتم:

-درسته؛ خطرناکم. پس مراقب باش.

-خطر برای من ترسناک نیست... هیجان‌انگیزه!

به وضوح داشت از حد و مرزهای گذشت و حواسش به
بیزاری حالت نگاه من هم نبود.

-من قرار نیست باعث هیجان‌زده شدن تو بشم!

تای ابرویش بالا پرید.

-عجب! پس غریبه‌پرستی!

منظورش از «غریبه» سیایش بود که احتمالاً در ذهن
کثیفش او را با من در یک رابطه‌ی مخفی و ممنوعه می‌دید.
دستش را جلو آورد تا به موهایم بکشد که هم‌زمان با
عقب کشیدن من، در آسانسور باز شد. سریع از کنارش
عبور کردم که دنبالم آمد و گفت:

-هنوزم نمی‌خواهی بگی اون مرد کی بود؟ قول می‌دم بین خودمون بمونه.

فقط برای دست به سر کردنش گفتم:

-یکی از دوستای نزدیکم.

-دوستِ مرد؟

چند قدم با بقیه فاصله داشتیم و عماد هنوز متوجه‌مان نشده بود. یک لحظه از حرکت ایستادم و با آرامشی— ساختگی گفتم:

-من سال‌ها خارج از این کشور زندگی کردم. عادی نیست؟

ابروانش را بالا داد و من نماندم که کش آمدن لب‌هایش را ببینم. از هیولایی که یک‌بار جسم و روحم را با بی‌رحمی

دریده بود، گریختم و خودم را به عماد رساندم و تا

لحظه‌ای که بیمارستان بودم، از کنارش تکان نخوردم.

عماد تنها نقطه‌ی امن زندگی‌ام بود. پهلویش، پناه و آرام

گرفتم. شبیه کشتی‌ای که روزها و شب‌ها میان موج‌ها

سفر کرده و رسیده بود به بندر و می‌خواست لنگر بیندازد.

عماد، لنگرگاه من بود!

#پارت ۳۷۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

حاج فتاح همان دیشب به هوش آمده بود؛ اما وضعیتش ثبات چندانی نداشت و عماد شب را در بیمارستان سپری کرده بود و من تنها به خانه برگشته بودم.

حالا هم ایستاده بودم روبه روی خانه ای قدیمی ساخت و دو طبقه که نمای آجری داشت. سیاوش دستش را روی زنگ نگه داشت و گفت:

-اگه حامی حرفی که دلت می خواد بشنوی رو بهت نزنه، چی؟

دستش را با مکث عقب کشید و به دنبال جواب در صورتم گشت.

-فقط می‌خوام بدونم حامی واقعاً به عمد وارد زندگی عماد شده، یا نه.

-پس پرونده‌ی رابطه‌ش با عماد بسته شده برات؟
شاکی صدایم را بالا بردم.

-از حرص دادنم لذت می‌بری، نه؟

-اینکه سعی دارم بفهمم چی تو مغزته، تورو حرص می‌ده؟
-آره، حرصم می‌ده، پس ادامه نده!

تهدیدم به اندازه‌ی کافی آشکار و قاطعانه بود. سیاوش اما بیدی نبود که با آن باده‌ها بلرزد.

-اینکه حتی حرف زدن درباره‌ی رابطه‌ی احتمالی عماد و حامی حرصت می‌ده، به تنهایی اثبات می‌کنه که هنوزم نگران این جریان هستی. فقط سعی داری این نگرانی رو سرکوب کنی، یا شایدم می‌خوای فرار کنی!
اشتباه می‌کرد.

من به چشم‌هایم نه؛ اما به عمادی که آن روز با
صادقانه‌ترین لحن دربارهی حامی توضیح داده بود، اعتماد
داشتم.

-فقط سکوت کن، سیاوش! سکوت می‌کنی، جذاب‌تری!

خودم هم به حرفی که زدم، خنده‌ام گرفت و دیدم که
سیاوش هم به زور جلوی حرکت لب‌هایش را گرفت.

خیلی زود به همان حالت منقبض و سرسخت همیشه
برگشت و دوباره دستش را روی زنگ فشرد؛ اما من از
سرگذشت تلخ او که باعث شده بود لبخند زدن را هم به
خودش حرام کند، غمگین گرفتم.

سیاوش را به اندازه‌ی زخم‌هایش شناخته بودم و زخمِ روحِ
آدم‌ها، گویا بود!

#پارت ۳۷۶



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاهم از چهره‌اش نرفت و او گفت:
- چاره‌ای نیست. خودم باید درو باز کنم.
و پشت‌بند این حرف، تکانی خورد. سریع نگاهش داشتم و
گفتم:

- می‌خوای از دیوار خونه‌ی مردم بالا بری؟
عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.
- از کسی. که نصف عمرشو تو زندان سپری کرده، همچین
چیزی انتظار می‌ره؟
راست می‌گفت. او احتمالاً مهارت‌های بیشتری از بالا رفتن
دیوار داشت. از داخل جیبش سنجاقی سیاه رنگ را بیرون
آورد و گفت:

- محض اطمینان، همیشه همچین چیزی رو به موهات
بزن. یه وقت دیدی لازمت شد!
- نه ممنون. من علاقه‌ای به باز کردن درِ خونه‌ی مردم
ندارم.

با آن حرف، دست‌هایم را در سینه جمع کردم و پشت به او ایستادم تا مهارت احتمالی دست‌هایش را به هنگام باز کردن قفل در خانه‌ای که حامی در آن می‌ماند را نبینم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

با پا روی آسفالت کهنه‌ی زمین ضرب گرفتم و او کار خودش را کرد.

زیاد طول نکشید که قفل توسط همان سنجاق ساده باز شد و او فاتحانه نگاهم کرد و گفت:

-آروم پشت سر من بیا. درو هم حتماً ببند.
در موقعیتی نبودم که لجبازی یا سرپیچی کنم. دیگر من و سیاوش در یک جبهه بودیم و مقابلمان دشمنی مشخص وجود داشت و اگر غفلت می‌کردیم، سرمان به باد می‌رفت.

پشت سرش وارد خانه شدم و همانطور که خواسته بود، در را بستم.

سیاوش جلوتر از من، از حیاط کوچک گذشت و در شیشه‌ای ساختمان کلنگی را باز کرد و هم‌زمان با صدای قیژقیزی که سکوت را شکست، انگشت سبابه‌اش را جلوی صورتش گرفت تا یک وقت صدایم در نیاید. من هم اطاعت کردم.

نمی‌دانم چرا؛ اما اعتماد کردن به او کار سختی نبود. سیاوش با اینکه مردی خشمگین و بی‌رحم بود که هر لحظه امکان داشت فاتحه‌ام را بخواند؛ اما لاقل روراست بود و چیزی را پنهان نمی‌کرد.

وقتی وارد خانه شد، نگاه من روی کفش‌هایش که بر فرش پا گذاشت، گیر کرد و نگاه او جایی در روبه‌رو... نفهمیدم از حرکت ایستاده بود و وقتی قدم برداشتم، محکم خوردم به بازویش و صورتم درد گرفت.

آخم را خفه کردم و گیج سر بالا بردم که در امتداد نگاهش،
من هم مات شدم.

#پارت ۳۷۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

پسری ریزنقش وسط هال نشسته بود و اطرافش پر از
پروانه‌های کاغذی بود.

وقتی ما را دید، با اضطراب شروع به جمع کردن پروانه‌ها
کرد و هم‌زمان تنش را عقبی کشید. انگار می‌ترسید!
سیاوش نزدیک رفت و با تعجب پرسید:

-حامی تویی؟

هر دو متعجب بودیم. نه به ظاهر پسرک می‌خورد حامی
باشد و نه چهره‌اش شبیه تصویری بود که از او دیده
بودیم.

قدم دیگر سیاوش مساوی شد با جیغ و فرار کردنش.
 سیاوش خواست در پی او بدود که سریع نگهش داشتم و
 به پسرک دقت کردم که با حال بی‌قراری به آشپزخانه‌ی
 کوچک رفت و طرف دیگر یخچال قایم شد.
 با احتیاط نزدیک رفتم و سرکی به آنجا کشیدم و دیدم که
 با یک دست پروانه‌های کاغذی را به سینه‌اش فشار می‌داد
 و با دست دیگر موهای خودش را می‌کشید. صدای نق
 زدنش هم همچنان به گوش می‌رسید!

سیاوش نزدیک آمد و پرسید:

-چشه این؟

نگاهم از او جدا نشد.

-مطمئن نیستم، اما رفتارش شبیه بچه‌های طیف اُتیسمه!

-اُتیسم؟

-نمی‌دونم... هرچی که هست، این بچه اینجا چیکار می‌کنه
 آخه؟

-باید از خودش پرسیم.

-نمی بینی ترسیده از مون؟ آگه حدسم درموردش درست باشه، ارتباط گرفتن تو این لحظه باهاش آسون نیست. فکرمان مشغول پسرک بود و درمورد او حرف می زدیم که صدای بسته شدن در حیاط آمد و سیاوش تیز به سمت در ساختمان رفت و در کمین ایستاد.

چند لحظه بعد، به محض اینکه کسی— قدم به داخل گذاشت، از پشت سر خفتش کرد و تنش را سریع به دیوار چسباند و حتی مجال نفس کشیدن هم به او نداد.

#پارت ۳۷۸



دریاپرست

فاطمه زایری

خودش بود!

همان حامی مستعانی که ماه‌ها کابوسِ شب‌هایم بود و
نامش کفایت می‌کرد برای بدحال شدنم.

سعی کرد خودش را رها کند و گفت:

- شما کی هستین؟ چطور اومدین تو؟

سیاوش تنش را محکم به دیوار کوبید و غرید:

- از کی فرار می‌کردی این همه مدت؟ ما یکی از هموناییم!

فریاد سیاوش، صدای گریه‌ی پسرک پشت یخچال را بیشتر
کرد. کلافه گفتم:

- بسه سیاوش. این بچه ترسیده!

سیاوش همیشه وقتی عصبی می‌شد، چیزی جز همان
عامل عصبانیت را نمی‌دید. این بار هم بی‌توجه به صدای
سرزنشگر من، فشاری به دست حامی وارد کرد و نزدیک
گوشش گفت:

- جواب من و بده تا دستت رو نشکوندم. کی اجیرت کرده
که بیفتی به جون بازاری‌ها؟

حتی دلم به حال حامی هم می سوخت که به وضوح از ترس می لرزید.

به سمتشان رفتم و گفتم:

-سیاوش یا همین الان تمومش می کنی یا...

تهدیدم کامل نشده، حامی را در حرکتی خشونت آمیز و سریع رها کرد که او بی تعادل روی زمین افتاد.

سیاوش دور خودش چرخ زد و با نگاه کوتاهی به سمت آشپزخانه گفت:

-تو کار من دخالت نکن، خب؟

با این حرف چنگ زد به یقه ی حامی.

تن نحیف و لاغرش را در حرکتی ساده بلند کرد و هولش داد سوی در!

جلوی چشم هایم او را بیرون انداخت و درحالی که خودش هم پشت سرش به حیاط می رفت، گفت:

-اون بچه رو آرام کن و بیا... اگه می خوای با گوشای خودت اعترافاتش رو بشنوی!

صورتم گرفته و ناراحت بود.

دوست نداشتم سیاوش را با آن خشم ببینم یا شاهد کتک خوردن کسی شوم. از طرفی هم پسرک گریه می کرد و نصف دلم پیش او بود. سیاوش و حامی که بیرون رفتند، سعی کردم کمی آرامش کنم، اما فایده نداشت.

احساس کردم فقط حامی می تواند این کار را انجام دهد و برای همین راه حیات را در پیش گرفتم تا اول کارم با او را یک سره کنم.

#پارت ۳۷۹



دریاپرست

فاطمه زایری

در را که باز کردم، تصویری از سیاوش را دیدم که مشتش در هوا بود و می‌خواست روی صورت حامی فرود بیاید؛ اما سرسیدن ناگهانی من، باعث مکثش شد.

با عجله کفش‌هایم را پوشیدم و گفتم:

-معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟ مگه ما واسه دعوا اومدیم اینجا؟

مشتش را پایین آورد و حرصی نفس زد.

-حرف نمی‌زنه!

-چون حرف نمی‌زنه، باید کتکش بزنی؟ می‌ریم پیش عماد. پیش اون مجبوره که حرف بزنه!

اسم عماد، ریشه به اندام حامی انداخت و باعث شد یک دفعه به سمتم بچرخد. این حرکتش، ابروان سیاوش را بالا برد و من را وسط دوراهی سختی گذاشت. این نگاه از ترس بود؟ یا غم؟

پراز سوال مقابله‌اش ایستادم و طوری که سعی داشتم عذاب درونی‌ام را نشان ندهم، پرسیدم:

-نمی‌خوای حرف بزنی؟

چشم‌های حامی موقع نگاه کردن به صورتم، حال عجیبی داشت. با نفس سردی گفتم:
- به نظر می‌رسه منو می‌شناسی!

سر تکان داد. کوتاه و بی‌صدا!
در ظاهر یک پسر - بیست و یک ساله‌ی رنجور بود؛ اما ظرافت‌های رفتاری‌اش با مدل موهایی که بیشتر محبوب دخترها بود و لاک کم‌رنگی که روی ناخن‌هایش زده و کم‌تر کسی می‌توانست ردش را ببیند، نشان می‌داد که جنسیتش، پیچیده‌تر از یک «پسر» بودن ساده است.
او شبیه امید بود. شاید برای همین نتوانستم رفتار بدی نشان دهم و فقط گفتم:
- تعریف رو از همسرم شنیدم!

«همسر-م» گفتن من، چشم‌هایش را اشکی کرد و سریع نگاهش را دزدید.

#پارت ۳۸۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

سیاوش اجازه داد صحبت را ادامه دهم و قدمی عقب ایستاد و من مقابل پاهای او که روی موزاییک زمین افتاده و به دیوار تکیه داده بود، روی زانوانم نشستم و گفتم:

-همه‌ی جزییاتِ رابطه و موقعیتی که درونش بودید رو عماد به من گفته، پس الان دنبال شنیدن توضیحات نیستم. خیلی خوب می‌دونم که بین تو و عماد، رابطه‌ای جز استاد و دانشجو بودن، نبوده و اون شایعاتی که هنوزم شاید گاهی رو زبون کسی بچرخه، حقیقت نیست.

-پس دنبال چی هستی؟

احساسش را می‌دیدم. اشک‌هایش آشکار بود و می‌فهمیدم که به من حسادت می‌کند.

شبهه کسی- نبود که نسبت به عماد حسی- ندارد و از این جهت هم من را یاد «امید» می انداخت که روزگاری، نومیدانه احساسش به عماد را ادامه می داد.

غم دنیا نشست روی دلم و یک لحظه یادم رفت برای چه آمده بودم و پرسیدم:

-تو احساسی به عماد داری؟

انگار صاعقه به تنش خورد. هم سخت تکان خورد، هم لال شد. سیاوش عصبی گفت:

-الان وقت این حرفاست؟

می خواست جلو بیاید و بار دیگر به روش خودش سکوت او را بشکند که دستم را بالا گرفتم و درجا خشک شد. خوبی اش این بود که حرفم را زود و بی دردسر می فهمید.

اشک حامی که بی مقاومت ریخت، دیگر او را ندیدم. خودم را دیدم و جسمی اشتباهی و احساسی که سال ها ممنوعه بود و نباید به سمتش قدم برمی داشتم.

دستم را به گونه اش کشیدم و آهسته پچ زدم:

-می دونم... تو دختری!

دست روی جراحت عمیق و دردناکی از روحش گذاشتم
که اشک‌هایش شدت گرفت.
-شنیدم که توام مثل من بودی!
پس خیلی چیزها می‌دانست!
بی‌آبا سر تکان دادم که جفت چشمانش را حسرت و آرزو و
اندوه رنگ زد. حسرت‌م را می‌خورد.
حسرت اینکه توانسته بودم جسم را با روحم یکی کنم و
شاید حسرت اینکه من برعکس او، بی‌پروا می‌توانستم
دوست داشتن عماد را جار بکشم.

#پارت ۳۸۱



دریاپرست

فاطمه زایری

دلم برایش سوخت؛ اما گفتم:

-عماد یه مرد متأهله! نباید به احساسات ادامه بدی!
باشه؟

-من قبل از تو...

حرفش را خورد. لابد می خواست بگوید که قبل از من عماد را دوست داشته است. پوزخندی زدم و گفتم:

-من از شونزده سال پیش دوستش داشتم. تو اون موقع چندسالت بود؟

فهمید که در جنگ با من، شکست می خورد و لب گزید.
توی این دنیای بزرگ، هیچ دختری نبود که قبل از من عماد را دوست داشته باشد.

-مهم نیست. من برای صحبت مهم تری اومدم اینجا.

-من حرفی ندارم بزnm.

حامی با آن حرف، دستانش را روی گونه هایش کشید و موهای ریخته توی صورتش را کنار زد. اجازه ندادم خونسردی ام را به هم بریزد و گفتم:

-من سوال می پرسم، تو جواب می دی!

لحتم بوی تهدید و خطر می‌داد و حامی سکوت کرد. نمی‌خواستم اذیتش کنم؛ اما باید کمی می‌ترسید. نگاهی حواله‌ی سیاوش کردم که او اشاره کرد ادامه دهم و خودش به کنج حیاط رفت و درحینی که دستانش را در سینه جمع می‌کرد، به دیوار تکیه داد.

ریش و قیچی را دست خودم سپرد و من با مکث پرسیدم:
-از روز اول، با قصد قبلی و سوءنیت وارد دانشگاه شدی و سعی کردی خودتو به عماد نزدیک کنی؟
به لب‌هاش قفل زد و نگاهش را درحیاط چرخاند.
-اگه جواب ندی، هم زنگ می‌زنم پلیس، هم به خانواده‌ت اطلاع می‌دم!

همانطور که فکرش را می‌کردم، ترسید. از پلیس نه، از خانواده‌اش! شبیه منی که شب‌های زیادی از کابوس خانواده‌ام، پریده و جیغ زده بود.
با تأسف ادامه دادم:

-اما اگه درست و واضح جوابم رو بدی، قول می‌دم هرکمی که ازم بخوای، دریغ نکنم! قول می‌دم!

-چرا باید به شما اعتماد کنم؟

-من همسر- اون مردی ام که به تو اعتماد کرد و مدت ها در خونه ش رو باز کرد و اجازه داد یه سرپناه داشته باشی، تا بلایی سرت نیاد! از اون گذشته... من کسی-ام که دردی تو رو لمس کرده و بهتر از هرکسی- درکت می کنه، پس فکر می کنم می تونی به یه هم نوع اعتماد کنی!

#پارت ۳۸۲



دریاپرست
فاطمه زایری

تحت تأثیر قرار گرفت و چانه اش لرزید. من هم همینقدر فهمیدم که او بچه ی بدی نیست و به فکر خودم خنده ام گرفت. بچه؟!

-نگفتی... با قصد قبلی وارد دانشگاه شدی؟

-نه. معلومه که نه! من از اولم اونجا درس می خوندم.

-خب؟ بعدش چی شد؟ از کی به عماد نزدیک شدی؟ کی ازت خواست که وارد زندگی شخصیش بشی؟

واژه‌هایم را به سختی می‌شنید. تنش را بالا کشید و گفت:
-نمی‌تونم بگم. منو می‌کشه... اصلاً با کسی شوخی نداره!
سیاوش تیز از دیوار پشت سرش جدا شد؛ اما دوباره با حرکت دستم، همانجایی که بود، ایستاد. شاید فحشی-
زیرلب نثارم کرد و شاید نه!

نفهمیدم و فقط گفتم:
-وقتی قول دادم تا کمکت کنم، یعنی می‌تونم امنیت رو هم تضمین کنم.

-چطوری؟ یکی می‌خواد خودتون رو از دستش نجات بده!
نترسیدم و گفتم:

-درسته. اون آدم دنبال من و بازاری‌هاست! تو می‌دونی منم بازاری‌ام، درسته؟
-یه چیزایی شنیدم...

-درست شنیدی. منم بازاری‌ام و یکی از کسایی که اون آدم دنبالشه؛ اما بهت قول می‌دم که قرار نیست بلایی سر تو بیاد. اون هدفای مهم‌تری داره و احتمالاً خودتم اینو می‌دونی. درضمن، تو با ما از این خونه میای بیرون و می‌ری یه جای امن... پیش کسی— که من یقین دارم می‌تونه ازت محافظت کنه!

با شک نگاهم کرد. انگار بدش نمی‌آمد که با ما از آن خانه برود و دیگر هیچوقت برنگردد.
-کجا؟

لبخندی کوتاه و بی‌رنگ زدم تا خیالش را راحت کنم.
-تهران! پیش کسی که خیلی بهش اعتماد دارم.
در پشت سرم تکانی را از سوی سیاوش دیدم؛ اما اهمیت ندادم.

او هنوز فکرهای مسمومی درباره‌ی عموافشین داشت و من بر سر حرف خودم بود و چیزی شبیه ایمان را امتداد می‌دادم تا یک روز نشانش دهم اشتباه می‌کند.

#پارت ۳۸۳

دریاپرست 

فاطمه زایری

حامی که مردد شد، دوباره پرسیدم:
 -کی ازت خواست به عماد نزدیک بشی؟
 آنقدر می ترسید که وقتی خواست لب باز کند، نفس توی
 گلویش گیر کرد.
 -من هیچی ازش نمی دونم...
 سیاوش دیگر طاقت نیاورد. عصبی به سمتش پا تند کرد و
 غرید:
 -این ما رو دست انداخته!
 حامی بلافاصله در خودش جمع شد؛ اما لحظه‌ی آخر من
 بودم که روی پا ایستادم و جلوی سیاوش درآمدم.
 خشمش، به من سرایت کرد. با دو دست تخت سینه‌اش
 کوبیدم و فریاد زدم:
 -وایسا باهاش حرف بزنم! بسه!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

سیاوش شوکه عقب رفت و به صورت سرخم چشم دوخت. انگشتم را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:
-خشم هیچوقت هیچ مشکلی رو حل نمی‌کنه. اگه نمی‌تونی کنترلش کنی، برو بیرون!
دیگر فهمیده بود که شبیه خودش رگ دیوانه‌ای دارم و الکی تهدید نمی‌کنم.
شاید هم به دلیل شراکت و نیم‌چه رفاقتی که میانمان شکل گرفته بود، مدارایم را کرد و قدمی پس رفت.
زود به سمت حامی چرخیدم و گفتم:
-خب، گفתי هیچی نمی‌دونی؟

حامی با ترس نگاهش را از سیاوش گرفت و سر تکان داد.
دوباره روبه‌رویش نشستم و پرسیدم:

-چطوری صدایش می‌کنی؟

تردید دنیا به چشم‌های حامی آمد و نفهمید بگوید یا نه!
بچه بود؛ آنقدر بچه که نمی‌توانستم انتظار شجاع بودن و
جسور بودن از او داشته باشم.

نامطمئن از جوابی که قرار بود روی لبش بنشیند، زمزمه
کرد:

-من بهش می‌گم آقای...

-آقای؟

بزاق خشکش را بلعید.

-آقای... زرمهر!

-زرمهر؟!

این فریادِ سیاوش بود که به صدای ضعیف و ناله‌مانندِ
من آمیخت.

#پارت ۳۸۴

دریاپرست 

فاطمه زایری

هر دو با هم «زرمهر» را تکرار کردیم و شوکه به تکان لب‌های حامی چشم دوختیم و او تنش را به دیوار چسباند و وحشت زده گفت:

-خودش اولین بار گفت که زرمهره! خودش خواست اینطوری صداش کنم!

باید کسی— به صورتم می‌کوبید و می‌گفت این هم یک کابوس دیگر است و بیداری در پیش دارد؛ اما هرچه ثانیه‌ها گذشت، کابوس واقعی‌تر و عمیق‌تر شد و بیدار نشدم.

ماندم درون گرداب و تمام سوال‌هایم را گم کردم. سیاوش بود که جلو آمد، تنم را کنار زد و بی‌اعتنا به پخش شدنم روی موزاییک، از شانه‌ی حامی گرفت و پرسید:

- صورتش رو دیدی؟ اگه ببینیش، می‌تونی تشخیصش بدی؟

- نه به خدا... بیشتر مواقع تلفنی حرف می‌زنیم. اگه هم حضوری بیاد، شبا پیداش می‌شه و صورتش رو با ماسک و عینک می‌پوشونه!

حامی دیگر خودش را کاملاً باختہ بود و از عاقبت حرف‌هایش می‌ترسید. سیاوش پرسید:

- بهش می‌خوره چند سالش باشه؟ جوون؟ میانسال یا پیر؟
- جوون.... نمی‌دونم. شاید هم سن و سالِ خودِ شما!

میان بهتی که داشتم، به سن سیاوش فکر کردم و ذهنم قد نداد.

- یعنی یه چیزی حدودِ سی و پنج سال؟

حامی تند و تند سر تکان داد و سیاوش در افکاری عمیق غرق شد و نگاه من ماند توی نیم‌رخش. افکارش ترسناک بود.

نگاه پر حرف و ساکتش، حتی شل شدن گره‌ی مشتش از قسمتِ شانه‌ی پلورِ حامی!

احساس کردم به تمام زرمهرهایی که حدوداً سی و پنج ساله بودند، فکر می‌کند و من هم پابه‌پایش دنبال کسی- گشتم که نام خانوادگی‌اش زرمهر باشد و سی و پنج ساله!

فقط عماد این مشخصات را داشت و امین!

عماد که قطعاً نمی‌توانست آن فرد باشد، چون حامی به هر حال صدای آن شخص مرموز را شنیده بود و می‌توانست تشخیص دهد و می‌ماند... امین!

#پارت ۳۸۵



دریاپرست

فاطمه زایری

دنیا روی سرم آوار شد. دست و پایم را با ترس جمع کردم و از جا بلند شدم. دو قدم عقب ایستادم و با فاصله به صورت حامی نگاه کردم. نه!

امین نمی‌توانست این بچه را تا این حد ترسانده باشد!
 من شاید شانزده سال کنار برادرم زندگی نکرده بودم؛ اما
 می‌دانستم که ذاتش بد نیست و نمی‌تواند بچه‌ای شبیه
 حامی را وارد این مرداب کند برای چزاندنِ عمادا!
 از طرفی نمی‌تواند شبانه به خانه‌ی حاج فتاح برود و باعث
 سگته‌ی قلبی‌اش شود یا باعث بی‌آبرویی میکائیل و پرویز!
 اصلاً اگر کار، کارِ امین بود، چرا خودش را هم قاتی این
 اتفاقات عجیب کرده بود؟
 چرا با آن قمار، باعث از دست رفتنِ ملکِ پدری‌امان شده
 بود؟

هیچ‌چیز باهم جور در نمی‌آمد. برای همین سریع افکارم را
 پس زدم و گفتم:
 -همچین کسی توی زرمه‌ها نیست. داری دروغ می‌گی؟
 قبل از حامی، سیاوش به سمتم برگشت و معنادار گفت:
 -هست...

او هم داشت به امین فکر می کرد و این اصلاً خوب نبود.
به سمت حامی چرخید و گفت:

-کو شمارهش؟

حامی با دست و پایی گم کرده به جیب هایش چنگ زد و
موبایلش را سریع به او داد.

-همون «زرمهر» سیو کردم!

سیاوش به موبایلش نگاه نکرد و درحالی که آن را توی
جیب پالتوی سیاهش می برد، پرسید:

-رمزش چیه؟

حامی رمز موبایلش را گفت و سیاوش سر تکان داد و
هم زمان با ایستادن روی پا، تن او را هم به سادگی با یک
دست بالا کشید و گفت:

-برو وسایلت رو جمع کن، بریم. امنیت، با خودم!

لجم گرفت از او که هنوز هم نمی خواست تره به حرفم
خرد کند و با همان حرف نشان داد که به عموافشین
اعتماد ندارد و می ترسد بلایی سر حامی بیاورد.

در آن لحظه قدرت و توان جنگ با او را نداشتم و حامی هم
نتوانست مخالفتی کند.

#پارت ۳۸۶

دریاپرست 

فاطمه زایری

سریع به سمت خانه رفت که وسط راه یاد چیزی افتاد و
برگشت.

-پس آبان چی؟

آبان! انگار نام آن بچه‌ی ترسیده بود.

-این بچه کیه که پیش توئه؟

-با من نسبتی نداره. از اولش تو این خونه بود! زرمهر منو
آورد تا از استاد دورم کنه و خواست اینجا مخفی بشم و از
آبان هم مراقبت کنم!

هم من تعجب کرده بودم، هم سیاوش. او پرسید:

-قبل از تو، کی مراقبش بود؟
 -نمی‌دونم. فکر کنم پرستار داشت... برم؟
 -برو هم وسایل خودت رو جمع کن، هم وسایل آبان رو!
 هردوتون میاید پیش خودم!

چشم‌های حامی تا انتها بیرون زد و من هم ماتم برد. او که رفت، به سمت سیاوش رفتم و گفتم:
 -آبان واسه چی؟

-نمی‌تونیم یه بچه رو با این شرایط بذاریم پیش این آدمی
 که معلوم نیست چه کارایی ازش برمیاد!
 با شک نگاهش کردم.
 -فقط همین؟

-چیز دیگه‌ای هم باید باشه؟
 -حس کردم می‌خواهی توسط آبان، اون آدم رو بکشی
 سمت خودت و کاری کنی خودش رو نشون بده!
 پوزخندی پرمعنا روی لب او نقش بست.

-حست اشتباه نیست؛ اما باور کنی یا نه، جون و امنیت
آبان برای من ارجح‌تره!

با آن حرف از کنارم رد شد و من ماندم و دیوار آجری
حیات که به حالم دهن کجی می‌کرد. کجا ایستاده بودم آن
لحظه؟

در یک قدمی سقوط یا میانه‌ی برزخ؟!
هرطرف را نگاه می‌کردم، جنگ بود.

جنگ من با خودم، با آدم‌های اطرافم و با تلخی‌هایی که
می‌خواستند ذهنم را نسبت به عزیزترین افراد زندگی‌ام
مسموم کنند. یک طرف عموافشین بود، طرف دیگر
امین...

اصلاً هم بعید نبود که به مرور نام عزیزهای دیگرم به این
لیست اضافه شود و کم‌کم من بمانم و دنیایی برهوت و
بیهوده.

#پارت ۳۸۷



دریاپرست

فاطمه زایری

وقتی داخل ماشین نشستیم، سیاوش اول من را تا نزدیکی خانه رساند و بعد همراهم پیاده شد و گفت:

-به حرفای حامی فکر نکن. ممکنه دروغ گفته باشه، فعلاً چیزی معلوم نیست.

حالم به حدی زار بود که حتی او هم می‌خواست آرامم کند. بی‌رمق گفتم:

-تو که فکر نمی‌کنی...

-نمی‌تونم دروغ بگم بهت... فکر می‌کنم؛ اما نمی‌خوام با حرف ساده‌ی این پسر، به امین شک کنم و باعث بشم حقیقت گم بشه. اول باید مطمئن بشیم، بعد اقدام کنیم. همینکه نام «امین» را بر زبان آورد، بی‌حال شدم.

-برادر من نمی‌تونه پست باشه، سیاوش!

نامش را با تمنا و بغض گفتم که گوشه‌ی پلکش جمع شد.
می‌دانست چه عذابی می‌کشم و دیگر خبر داشت که چقدر
نسبت به عزیزانم حساس و شکننده‌ام.

شاید برای همین گفت:

-تحقیق می‌کنم!

-امین نمی‌تونه. باور کن نمی‌شه اصلاً... یه چیزی این وسط
جور در نمی‌آید. تو گفتی این آدم هرکی هست با بازاری‌ها
مشکل داره که تک‌تک ما تو یه برهه‌ی زمانی خاص، دچار
مشکلات و سختی‌هایی شدیم. خب... امین هم دچار
مشکل شد! اون قمار و بدهی لعنتی، امین رو زمین زد.
بعدش هم اون ملک رو از پدرمون گرفت... امین اگه در
رأس این کار بود، چرا خودش رو قربانی کرد آخه؟ باور کن
یه چیزی این وسط غلطه!

سیاوش نگاهی به قفسه‌ی سینه‌ام انداخت که محکم بالا و
پایین می‌شد و با صدای خفه‌ای گفت:

-شاید برای رد گم کنی...

با حرص گفتم:

-برو تحقیقت رو بکن!

و پاهایم را محکم روی زمین کوبیدم و به سمت خانه راه افتادم.

متوجه شدم که تا دقایقی همانجا ایستاد و به دور شدنم چشم دوخت و اعتنا نکردم.

با کلید در را باز کردم و داخل رفتم و بی توجه به کبلایی که نارنگی های درختی در همان حوالی را می چید، راه را به سمت ساختمان گرفتم.

همینکه در را باز کردم، رخ در رخ میثم درآمدم.
این دیگر اینجا چه می کرد؟

#پارت ۳۸۸



دریاپرست

فاطمه زایری

@Vip.Roman

حالم بد بود، بدتر هم شد. میثم نیشش را شل کرد و صمیمانه گفت:

-چه عجب، اومدی!

خاتون چند قدم عقب تر از او بود و می خواست بدرقه اش کند. گفتم:

-شما برو خاتون. من کنار مهمون مون هستم.

لحظه ای بعد او عصایش را زمین زد و دور شد و میثم خم شد توی صورتم.

-کشتی هات چرا غرق شدن، خانومی؟

می توانستم همانجا روی صورتش بالا بیاورم و رفتاری را نشان بدهم که دیگر هرگز به خودش اجازه ی برگشتن به این خانه را ندهد؛ اما همان لحظه امیرعلی از سمت پلکان به سمتم دوید و گفت:

-اومدی زندایی جون؟

روحم را زنده کرد. با خنده به سویش رفتم و برایش آغوش باز کردم.

-آره عزیزدلم. بیا بغلم ببینم...

او را پسر میثم نمی‌دیدم.

اگر هم می‌دیدم، با گناهان او نمی‌دیدم. امیرعلی مخلوق پاک خدا بود و از ته قلبم دوستش داشتم.

تن تپش را توی آغوشم فشار دادم و میثم خودش را به ما رساند. بالای سرمان ایستاد و گفت:

-مادرم و مینو امروز قراره برن عیادت حاج فتاح و کسی نبود پیشش بمونه. مهد هم تعطیله.

-کار خوبی کردین آوردینش پیش من.

-تا شب بمونه، میام دنبالش.

گونه‌ی امیرعلی را محکم بوسیدم. میثم مشمئزکننده پچ زد:

-خوش به حال امیرعلی!

تا فرق سرم سرخ شد و حرارتی همه‌ی کالبدم را سوزاند.

چطور می‌توانست آنقدر کثیف باشد که پیش پسر خودش هم رعایت چیزی را نکند؟ یا نه!

من چطور می‌توانستم هنوز از وقاحتش تعجب کنم؟
مگر یادم رفته بود کابوس آن شبِ گلخانه را؟ مگر یادم
رفته بود نگاه‌های هرزه‌اش و لحظه‌ای که روح و جسمم را
دریده بود؟

#پارت ۳۸۹



دریاپرست

فاطمه زایری

امیرعلی را به سمت در هل دادم و گفتم:
-برو از کبلایی چندتا نارنگی بگیر و بیار. بدو زندایی!
امیرعلی با حرف‌شنوی دوید و از خانه بیرون زد. میثم قدمی
نزدیکم شد و گفت:
-اینقدر کم محلی نکن ترمه‌خانوم! غریبه که نیستیم؛
هستیم؟

احساس کردم روی واژه‌ی «غریبه» تأکید کرد تا چیزی را
برساند. زیاد فکرش را نکردم و گفتم:

-خیلی خسته‌ام؛ اما بدرقه‌تون می‌کنم.
 -داری بیرونم می‌کنی؟ بی‌خیال! کم‌کم دارم دلخور می‌شما.
 ناسلامتی فامیلیم!

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

فامیل بودیم. بدبختانه، از چندطرف فامیل بودیم!
 سعی کردم برای آن لحظات که حالم خوب نبود، بحث را ادامه ندهم و فقط گفتم:
 -خداحافظ.

برگشتم تا بروم که یک‌دفعه به بازویم چنگ زد و تنم را به سوی خودش کشید.

-ببین من از زنایی که سخت به دست میان خوشم میاد؛
 اما صبرمم یه حدی داره!

چسبیده بودم به تن کثیفش و حالش داشت به هم می خورد.
دستم را روی سینه اش فشار دادم و غریدم:
- خجالت بکش. ولم کن.

لجنزار نگاهش هیچ انتهایی نداشت. با لبخندی کریه
پرسید:

- یه شب ببینیم همو؟ یه جای خلوت و دونفری!
- ولم کن تا داد و بیداد نکردم و آبروت رو نبردم.
- مگه اون شب داد و بیداد کردی، چی عایدت شد؟
سوالش را نفهمیدم و گوشه ی پلکم جمع شد.
- کدوم شب؟

نگاهش را میان مردمک های متعجبم گرداند و یک دفعه
رهايم کرد.

محکم خودم را نگه داشتم و پرسوال خیره اش شدم که با
ژستی خاص، دست لای موهایش کشید و گفت:

-همون شبی که دلم می‌خواد تکرارش کنم! فردا بیا خونه‌ی من!

باید دستم را بالا می‌بردم و آنقدر محکم به صورتش می‌کوبیدم که اسمش را هم فراموش می‌کرد؛ اما دندانم را روی جگرم فشار دادم و همه‌ی حرصم را روی مشت بسته‌ام خالی کردم.

به خودم گفتم آرام باش ترمه!
از کوره در نرو ترمه!

#پارت ۳۹۰



دریاپرست
فاطمه زایری

به زحمت آن سیلی را نزدm و گفتم:
-از من می‌خوای پیام به خونه‌ی الهام؟ فکر نمی‌کنی
اینطوری مَهر «کثافت» خیلی محکم به پیشونیت
می‌خوره؟

-هتل که نمی‌تونم برات بگیرم، عزیزم. اینجا ایرانه!
 اینجا ایران بود! جایی که یک عده از مردمانش، من را،
 «امید»ی که جز خودش بودن، چیزی از دنیا نخواسته
 بود را مثل یک کثافت به تمام معنا، دور انداخته و حکم
 مرگش را صادر کرده بودند؛ اما امثال میثم را حلوا حلوا
 کرده و روی سرشان گذاشته بودند.

بیزار و بی‌نفس پرسیدم:
 -به عواقب کارت فکر کردی؟ اصلاً چطور این همه
 مطمئنی که من پیشنهادات رو قبول می‌کنم؟
 -چرا قبول نکنی؟ نمی‌ذارم بهت بد بگذره. مطمئن باش
 خیلی از عماد بهترم!
 بوی تعفن می‌داد. با تنفر گفتم:
 -خفه شو و گورت رو از خونه‌ی من گم کن. همین الان.
 قدمی دوباره نزدیکم آمد و برای اینکه ضعف نشانش
 ندهم، سرجایم ماندم و عقب نرفتم.
 درظاهر محکم و بااعتماد به نفس بودم و در باطن، ذره‌ذره
 فرو می‌ریختم.

سرش را که جلو آورد، به کنار لباسم چنگ زدم و دندان‌هایم را برهم فشردم.

آن همه نزدیکی‌اش، وجودم را می‌لرزاند. صورتش را در چندسانی صورتی قرار داد و پچ زد:

-خیلی تغییر کردی...

-چی داری می‌گی؟

هوا نمی‌رسید به گلویم و گیج و منگ بودم. لب‌خند معناداری زد و گفت:

-اگه یه چیزایی رو نمی‌شنیدم، هیچوقت نمی‌تونستم بشناسمت...

در یک قدمی سقوط بودم و نوای شوم نابودی را می‌شنیدم؛ اما ذهنم به سختی داشت انکار می‌کرد.

می‌ثم اجازه نداد انکارم طولانی شود و صورتش را نزدیک‌تر آورد. همانقدر که من نتوانستم تکان بخورم، او جلو آمد و لب‌هایش را درست مقابل لب‌هایم تکان داد و لب زد:

-...امید!

#پارت ۳۹۱

دریاپرست 

فاطمه زایری

داغی نفس هایش که به صورتم خورد، پرت شدم گوشه‌ی
گلخانه!

تنش را روی تنم انداخته بود و نمی‌توانستم نفس بکشم.
آنقدر دست و پا زده بودم که دیگر جانی نداشتم. کار
خودش را می‌کرد.

تحمیل، اجبار... اجبار...

چه چیزی تلخ‌تر از اجبار بود توی این دنیا؟!

کارش که تمام شد، تنم را چرخاند و دستش را شکل یک
سیلی کوتاه کوبید به گونه‌ام و تحقیرآمیز گفت:

«می‌دونستم این همه خوش‌مزهای، زودتر ترتیبت رو می‌دادم!»

و بعد افتاد گوشه‌ای و سیگار کشید.

بعد از سیگار اول، ترس تازه به چشم‌هایش آمد؛ اما ترسِ او، چه دردی از من دوا می‌کرد؟

حالا وحشت دوباره داشت از جانم بالا می‌آمد و مقابلش همان بچه‌ی زخم خورده بودم.

اشک‌هایم که به موازات ریخت، تکانی محکم خورد و با خوشحالی بشکنی درهوا زد.

-پس درست فهمیدم! تو واقعاً اُمیدی! آه... کی فکرشو می‌کرد؟

لال شدم و تکان نخوردم. ماندم و شکستم و سوختم و ویران شدم و فقط نگاه کردم.

میثم دوباره نزدیک آمد.

پشت دستش را روی گونه‌ی یخ بسته‌ام کشید و طوری که انگار شرطی را برده بود و بابتش سر از پا نمی‌شناخت، گفت:

-الان چی باید صدات کنم؟ پسردایی... یا دختردایی؟
پشت بند این حرف، قهقهه زد و قلبم را میان چنگالش
فشار داد. فقط پرسیدم:
-از کجا فهمیدی؟

-از اولش شک داشتم به دایی که ادعا می کرد سر بچه‌ی
خودش رو بریده، چون می شناختمش و می دونستم یه ریگی
به کفشش هست. وقتی هم که سر و کله‌ت اینجا پیدا شد،
چشمم خودت رو گرفت! اخیراً برای اینکه چیزای بیشتری
ازت بفهمم، یه کم جیب منشی— مطبت رو چرب کردم که
برام از تماس با یه دکتر و استراق سمع خودش و حرفای
جالبی که شنیده بود، گفت! می دونی چی شنیده بود؟

#پارت ۳۹۲



دریاپرست

فاطمه زایری

ذهنم کار نمی کرد و برهوت بود.

همانقدر که وجود خودم به کویر می‌رسید و دور می‌شدم از دریا! از رویا! از حس‌های خوب!

می‌ثم تمام حس‌های خوبم را کشته بود. به کشتن بیشترم ادامه داد و گفت:

-شنیده بود که از یه عمل تغییر جنسیت حرف می‌زدی! باید منشی— را لعنت می‌کردم، او را یا خودم را؟ نفهمیدم. فقط همینقدر می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم وزن خودم را تحمل کنم.

ادامه داد:

-به محض اینکه منشیت از تغییر جنسیت حرف زد، ذهنم رفت پیش امید! نود و نه درصد یقین پیدا کردم، اما اون یه درصد باقی مونده رو خودت تکمیل کردی؛ وقتی اسم امید رو آوردم و اشکات ریخت!

چشم‌هایم را بستم و زمزمه کردم:

-برو بیرون می‌ثم!

-بعد این همه سال، این تموم حرفیه که می‌تونی بهم بزنی؟

تحملم به اندازه‌ی همان جمله‌ای بود که اولش آرام به زبان آوردم. پلک‌هایم را که باز کردم، سرتاپا عصیان شدم و به سمتش هجوم بردم. بی‌اعتنا به عالم و آدم، دست‌هایم را تخت سینه‌اش کوبیدم و فریاد زدم:

-گفتم گمشو برو بیرون از خونه‌ی من!

او هم شبیه من به جایی که بودیم و آدم‌هایی که ممکن بود سر برسند، اعتنا نکرد و با قدرت به مچ دست‌هایم چنگ زد و دوباره تنم را به خودش چسباند و برتری قد و هیکل و قدرتش را به رخ کشید.

-هنوزم مثل سگ پاچه می‌گیری؛ اما عیب نداره! من بldم چطور پوزه‌ت رو ببندم تا فقط گریه کنی! یادت که نرفته؟

مگر می‌شد از یاد ببرم؟

مُرده بودم آن شب، و حالا دوباره نفس می‌کشیدم مقابل او!

نفس می‌کشیدم تا او را بُکشم!

من مثل سیاوش قدرت نداشتم از گلویش بگیرم و خفه‌اش کنم؛ اما آنقدر بی‌عرضه هم نبودم که اجازه دهم راست‌راست برای خودش بچرخد و هم‌جنس و غیرهم‌جنسش را آزار بدهد.

#پارت ۳۹۳



دریاپرست

فاطمه زایری

با نفرت به عمق چشم‌هایش زل زدم و غریدم:
-این باریه راست می‌فرستمت جهنم. من دیگه اون بچه‌ی
بی‌پناه و تنها نیستم!

-کی می‌خواد پناهت بده؟ عماد؟ مگه می‌دونه کی هستی؟
اصلاً وایسا ببینم... این همه مدت که باهات خوابیده،
نفهمیده؟ یعنی دم‌ودستگه‌ت مثل زنای دیگه‌ست و هیچ
فرقی نداره؟ خیلی کنج‌کاو با چشمای خودم ببینم!

عرق سرد به تنم نشست و بی حال شدم.

این دیگر چه وقاحتی بود؟

این بار وزنم را او با دست‌هایش نگه داشت و لب‌های داغش را چسباند به لاله‌ی گوشم و با حالت انزجارآمیزی نفس کشید که قفسه‌ی سینه‌اش چسبیده به تن من، بالا و پایین شد.

-یه بار دیگه... همون جای قبلی... یه شب تنها، وسط گلخونه! خودمون دوتا! بعدش دیگه تا همیشه راحت می‌ذارم و کاری باهات ندارم. قبوله؟!

داشتم می‌مردم و کابوسی همه‌ی وجودم را گرفته بود که اجازه نمی‌داد از خودم دفاع کنم.

هلش دهم. بزنم توی صورتش یا حتی فریاد بکشم. او تنش را به وضوح به تنم می‌مالید و داشت از حرکاتش لذت می‌برد و من برعکس چیزی که گفته بودم، همان بچه‌ی روزهای دور بودم!

با این تفاوت که آن بچه قدرت فرار کردن و جیغ زدن
داشت و من نه!

ماتم برده بود و هی به خودم نهیب می‌زدم که هلش بده؛
اما نمی‌شد.

فریاد می‌کشیدم حداقل فرار کن؛ باز هم دست و پایم تکان
نمی‌خورد. عاجز بودم و گریان!

#پارت ۳۹۴



دریاپرست

فاطمه زایری

میثم لب‌هایش را کنار گردنم گذاشت و باحالت بی‌قراری
گفت:

-گوش به زنگ باش تا خبرت کنم... تا جایی هم که می‌تونی
رونده به شوهرت! خوشم نمیاد از بغل عماد پاشی بیای
پیش من! می‌فهمی که؟ هرچند فکر نمی‌کنم با این وضعیت

حاجی، حال و حوصله داشته باشه دستتم بگیره، چه برسه به اینکه...

خندید و من جهنم را دیدم؛ اما یک لحظه بعد، رهایم کرد و دور شد.

دستی به چروک لباسش کشید و مقابل چشم‌های خیس و وامانده‌ام، لبخندی کج زد و گفت:

-اگه یه روز کسی- نبود، می‌گم بیای گلخونه! اگه نشد، یه جایی شبیه اونجا... تجربه‌ش هنوز تو سرمه! پسرت اونقدر بی‌نظیر بود؛ دخترت چی می‌خواد بشه؟ به‌به!

انگار جریان برق به تنم وصل شده بود که محکم می‌لرزیدم. میثم عقبی رفت و لب زد:

-می‌دونی که اگه بازی دربیاری و بدقلقی کنی، چی می‌شه؟ نه؟

نمی‌دانستم. هیچ چیزی جز اینکه می‌خواهم زندگی‌ام را یک‌جا بالا بیاورم، نمی‌دانستم.

دستی به چانه‌ی تیزش کشید و گفت:

-همینکه «نه» بیاری تو کارمون، کل شهر زر فهمیدن عروس حاج فتاح، یه مرده! ای وای... ای وای... چه خونی راه بیفته تو این شهر! چه آبرویی بره از عمادا! آخ آخ آخ!

میثم می‌خندید و درون من عزا بود.

عزای فرو ریختن بنای محکمی که آجر به آجرش را با تلاش روی هم گذاشته بودم تا روزی که دوباره مقابل او می‌ایستادم، بار دیگر قربانی هوس و قدرت مردانه‌اش نشوم.

حالا مفتضحانه باخته بودم و تنم بوی حال به هم زن او را می‌داد و روحم پر کشیده بود.

وقتی از در بیرون رفت، نفس حبسم بالاخره رها شد و همانجا از شدت ناتوانی و جانی که از وجودم رفته بود، روی پاهایم افتادم و همان موقع کسی به سمتم دوید.

سوگل بود که پرواهمه به دادم رسید و پرسید:

-چی شدید، خانوم؟ حالتون خوبه؟

با التماس به دست‌هایش چنگ زدم.

-آروم... نذار کسی بفهمه!

#پارت ۳۹۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

از سرمای تنم وحشت کرد و نگران و ترسیده گفتم:
-خانوم شما با آقا میثم...

مارا دیده بود. مارا دیده بود!

و من دیگر جز لعنت فرستادن به خودم، کاری از دستم
برنمی آمد.

به کمکش از روی پاهای بی جانم بلند شدم و تا اتاق رفتم.
سوگل شبیه دوست نزدیکی که دلواپس حالم بود، کمک
کرد روی تخت دراز بکشم و بعد لحاف را روی تنم کشید
و مردد پرسید:

-می خواهید به آقا زنگ بزنم؟

-نه...-

صدایم به زور درآمد.

-اما خانوم... آقامیثم...

-تو هیچی ندیدی، سوگل! هیچی!

-شما چرا اونطور رفتار کردید؟ چرا بهش هیچی نگفتید؟
چرا نزدیید توی صورتش؟

مرگ ذره ذره می رفت توی رگ هایم و چشم هایم او را دوتا
می دید.

سوگل انگار فقط تصویری از دور دیده بود از من و میثم و
حرف هایمان را نشینده بود تا بفهمد که تمام حرکات آن
نامرد، اجبار بود و تعرض آشکار!

دستش را با آخرین رمقم فشردم و نالیدم:

-خواهش می کنم.

-اما خانوم...

-حالم که بهتر شد، بهت توضیح می‌دم. تا اون موقع به
 عماد حرفی نزن! این لطف رو درحقم بکن!

برایم ناراحت بود و می‌دانستم که تا من نخواهم، حرفی به
 عماد نمی‌زند. انگار گوشه‌ی ذهنش فهمیده بود آزار دیده
 بودم.

آزاری که حتی می‌توانست میان محارم رخ دهد!
 میان کثافتی عمیق‌تر از کثافت میثم.

میان پدر و دختر... برادر و خواهر... زن و شوهر!
 آزاری که شاید خودِ سوگل هم به عنوان یک زن، در زندگی
 از آن مصون نمانده بود...
 آزار جنسی!

.....
 @Vip.Roman

#پارت ۳۹۶



دریاپرست

فاطمه زایری

فصل دوازدهم

روزها بود که درست و حسابی عماد را ندیده بودم. او درگیر پدر بیمارش بود و همه‌ی توجهش را در آن شرایط خاص معطوف مادرش و خواهرهایش کرده و من درگیر ماجراهای دیگر بودم.

در این مدت بیشتر با سیاوش در تماس بودم تا از جزئیات تحقیقاتش مطلع شوم و از طرفی هم فکرم پیش می‌ثم بود و تصمیمی که باید درباره‌ی او می‌گرفتم.

نمی‌شد که کسی- شبیه او هرکاری دوست داشت، بکند و کسی- شبیه من مدام نقش قربانی را بازی کند. از قربانی بودن خسته شده بودم.

باید کار می‌ثم را یک‌بار برای همیشه تمام می‌کردم، اما چطور؟

چطورش را هنوز نمی‌دانستم. فقط از همینقدر مطمئن بودم که داستان او، باید توسط من تمام شود!

نمی‌خواستم کس دیگری را وارد ماجرا کنم و برای همین حتی به آیدین هم چیزی نگفتم.

هر دو نشسته بودیم توی مطبِ خالی و صحبت می‌کردیم. آیدین در این مدت رونق خوبی به کار و مطب خودش داده بود؛ اما من به حدی درگیر زندگی شخصی—بودم که نمی‌توانستم آنطور که باید و شاید به کار برسم.

منشی—را اخراج کرده بودم و به دروغ به آیدین گفته بودم که خودش به خاطر مشکلات شخصی—استعفاء داده و حالا باید منشی—جدید پیدا می‌کردم، ولی اعتماد کردن به آدم‌ها دیگر کار سختی شده بود.

آیدین داشت نصیحت می‌کرد که دقت و وقت بیشتری برای کارم بگذارم و ذهن من پیش مهمانی شب بود.

وقتی فهمید که حواسم به حرف‌هایش نیست، با اعتراض صدایش را بالا برد:

-کجایی یه ساعته؟

با شرمندگی نگاهش کردم.

-ببخشید. حواسم پرت شد.

-پرت چی؟

-مهمونی امشب.

-مهمونی تو این وضعیت؟

نگاهم سمت عقربه‌های ساعت رفت.

-امروز صبح حاج فتاح از بیمارستان ترخیص شده و تا جایی که خبر دارم، قراره شب مهمون بیاد خونه شون... برای عیادت!

آیدین موشکافانه و دقیق خیره‌ام شد.

-مهمونایی که تو می‌شناسی...

نفسم مثل آه رها شد.

#پارت ۳۹۷



دریاپرست

فاطمه زایری

کوتاه سر تکان دادم و او فهمید که قرار است امشب یک بار دیگر با خانواده‌ام روبه‌رو شوم و حال خرابم را هم دید و گفت:

-نمی‌شه نری؟

-می‌شه؛ اما به خاطر عماد می‌خوام برم. می‌دونی چندروزه درست و حسابی ندیدمش و کنارش نبودم؟ به من نیاز داره تو این شرایط!

آیدین حرفی نزد و دیگر شمشیرش را برای عماد از رو نبست.

از سکوتش استفاده کردم و با این فکر که کمی زودتر خودم را به خانه‌ی حاج فتاح برسانم و بیشتر کنار عماد باشم، روپوش سفیدم را با پالتوی چرمی‌ام عوض کردم و پس از خداحافظی مختصری با او، از مطب بیرون زدم.

تمام راه، به رویارویی با پدر و مادرم و امین و دایی‌هایم فکر کردم. یقین داشتم که میکائیل و پرویز را هم امشب می‌دیدم!

وقتی به خانه‌ی حاج فتاح رسیدم، الهه در را به رویم باز کرد و خوش‌رو گفت:
-خوش اومدی زن داداش.

حالش نسبت به قبل بهتر بود و لبخندی که به لب داشت، نشان می‌داد خیالش از بابت حال پدرش راحت است.

گونه‌اش را بوسیدم و داخل رفتم. راحله‌خانم درحالی که سینی کوچکی به دست داشت و به سمتی می‌رفت، نگاهش را حواله‌ام کرد و در جواب سلامم، کوتاه سر تکان داد.
الهه دستم را کشید و گفت:

-مامان داره غذای بابا رو می‌بره. بیا ما هم بریم... البته اگه می‌خوای بابا رو ببینی!

-معلومه که می‌خوام. بریم. راستی... عماد کجاست؟
-پیش باباست.

با رغبت بیشتری پشت سر راحله خانم قدم برداشتم. او در همان طبقه‌ی پایین وارد اتاقی شد و گفت:
 -برات سوپ آوردم، حاجی. باید تا آخرین قاشق بخوری، بلکه جون بگیری!
 قبل از ورود، سرکی به داخل کشیدم.
 عماد که مادرش را دید، از کنار تخت بلند شد و جایش را به او داد و سمت در برگشت که نگاهی با نگاهم تلاقی کرد.

#پارت ۳۹۸



دریاپرست

فاطمه زایری

لبخندی به رویش زدم و داخل رفتم. با اینکه دلم اسـمـش را فریاد می‌زد، با سلامی کوتاه از کنارش گذشتم و خودم را به حاج فتح رساندم.

کینه‌ها را پس زدم. نفرت را، سیاهیِ ظلمِ او را...
چشمم را روی گذشته بستم و درحالی که کنار تختش
می‌ایستادم، لب زدم:

-سلام حاج آقا. بلا دور باشه.

حاج فتاح لبخند بی‌حالی زد.

-سلام دخترم. زنده باشی... ممنونم.

-خیلی نگران‌تون بودیم. امیدوارم همیشه سلامت باشید و
دیگه راهتون به بیمارستان نخوره.

-انشاءالله دخترم. می‌بخشید که شما هم از کار و زندگی
افتادید...

-این چه حرفیه؟ من که کاری نکردم. عماد هم هرکاری
کرده، وظیفه‌ی فرزندیش بوده، قطعاً.

پشت‌بند حرفی که زدم، نگاهم را سراغ عماد فرستادم که
دور ایستاده بود و چشمانش از صورتم جدا نمی‌شد.

فقط خودِ خدا می‌دانست که چقدر به داشتنِ او می‌بالیدم.

عماد، مرد خوبی برای من بود و فرزند خوبی برای پدر و مادرش و برادر بی نظیری هم برای الهه و الهام. راحله خانم گفت:

-خدا از بچه‌م راضی باشه. چندروزه پلک رو هم نداشته و حواسش فقط پیش آقاش بوده!

لبخند عمیق شد.

خوب بود که عماد برخلاف من، دعای خیر پدر و مادر روانه‌ی راهش بود!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

وقتی که از اتاق حاج فتاح بیرون آمدم، او هم پدرش را به راحله خانم و الهه سپرد و دنبالم آمد.

چند قدم که از اتاق دور شدیم، دستش را نزدیک آورد و دستم را بدون هیچ حرفی گرفت و فشار داد و تنم را کشید. بی سوال و جواب دنبالش رفتم و او راه را به همان اتاقی گرفت که خاطرات «امید» هنوز هم درونش موج می زد.

#پارت ۳۹۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

وارد که شدیم، در را که بست، یک دفعه به سمتم پاتند کرد و همینکه مقابلم ایستاد، دستانش را دور تنم حلقه کرد.

قلبم، میان آغوش بزرگ و مردانه اش از تپش افتاد و لبخندی نم نمک روی لبانم پخش شد.

من هم دستانم را دور کمر او گره کردم و گفتم:

-دلت برام تنگ شده بود؛ می دونم!

سرش را لای موهایم فرو کرد و نفس عمیقی کشید.
-خوبه که می‌دونی!

پس از روزها بالاخره داشتم آرام می‌شدم. آغوش عماد،
نهایت آرامش و قرار من بود.

-منم دلم تنگ شده بود. می‌دونی چقدر بدهی داری بهم؟
چندروزه من و نبوسیدی؟ حسابش از دستم رفته!

تنم را از آغوشش جدا کرد و از فاصله‌ی نزدیک نگاه داد
به چشم‌هایم.

-قرار نیست زنم رو همیشه روی حساب و کتاب ببوسم!
چقدر دوستش داشتم و چقدر وقتی که عاشقانه حرف
می‌زد یا روی آن کلمه‌ی ساده‌ی «زنم» تأکید می‌کرد، دلم را
می‌برد.

لبخندم تا خودِ آسمان اوج گرفت. چشم‌هایم را بستم،
صورت‌م را جلوی نگاه خیره‌اش گرفتم و گفتم:

-خیلی خب... شروع کن!

خندید. صدای خنده‌اش، جان دوباره بود که وجودم را از زمستان این سه روزی که تقریباً بی‌حضور او گذشته بود، پس گرفت.

تن یخ‌بسته‌ام میان هرم او گرم شد و عماد لب‌هایش را گذاشت روی پلک بسته‌ام و همانجا نگه داشت و سیر نشد. من هم سیر نشدم.

این دومین باری بود که روی چشمم را می‌بوسید و من حالا بیشتر چشم‌هایم را دوست داشتم.

گره‌ی دستانم که دورش محکم‌تر شد، لب‌هایش را تکان داد و برد سمت گونه‌ام... پوست صورتم را سوزاند و رفت سراغ طرف دیگر صورتم!

#پارت ۴۰۰



دریاپرست

فاطمه زایری

بوسه‌هایش بی‌صدا و بی‌هیچ حرفی بود و من هم دنبال واژه‌ها نمی‌گشتم. نقطه به نقطه‌ی صورتم را بوسید و مقابل لب‌هایم مکث کوتاهی کرد.

-چرا اینقدر گرفته و خسته‌ای؟

پلک‌هایم تا آن لحظه بسته بود. گیج پرسیدم:

-من؟

-آره. نکنه وقتی نبودم، اتفاقی افتاده؟

خودم را درست توی آینه ندیده بودم تا بفهمم چه حالی داشتم.

برای اینکه خیالش را راحت کنم، دستانم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-هیچی نشده. فقط دوری تو اذیتم کرده و بس!

چشم‌هایش ریز شده بود و می‌خواست تا انتهای احساسم را بخواند؛ اما من اجازه ندادم و همان موقع، تنم را که در حصار دستانش بود، سمت تخت‌خواب تک‌نفره‌ی اتاق قدیمی‌اش کشیدم و او برای اینکه رهایم نکند، به همان سمت کشیده شد.

دوبرابر من قد و وزن داشت و کشیدنِ او به سوی تخت ایده‌ی خوبی نبود.

لحظه‌ی آخر تعادل به هم خورد و پرت شدم روی تخت و عماد حتی موقع سقوط رهايم نکرد.

هم‌زمان با جیغ خفیفم، دستش را پشت سرم گذاشت و با دست دیگر سریع ستونی کنار بدنم درست کرد، تا روی تنم نیفتد و لطمه نکند.

چند لحظه گذشت تا توانستم پلک‌های بسته‌ام را باز کنم و او را ببینم که به ترسم می‌خندید.

عماد دیگر خنده‌هایش را کنارم پنهان نمی‌کرد. خنده‌هایش آشکار بود، احساساتش... دیگر با من یکی بود و انگار همانطور که گفته بود، واقعاً دوستم داشت!

نوک بینی‌ام را فشرد و گفت:

-ولی یه چیزیت هست...

دست بردار نبود. با عجز خندیدم و گفتم:
-اونی که خسته‌ست، تویی! چشمت چرا اینقدر سرخ
شده؟

-دلیل من مشخصه. مراقبت از مریض! دلیل تو چیه؟
-گفتم که... نبودن تو! از این بالاتر دلیل هست اصلاً؟
طوری نگاهم کرد که انگار می‌گفت «خر خودتی!».

#پارت ۴۰۱



دریاپرست

فاطمه زایری

به روی خودم نیاوردم و کمی روی تخت جابه‌جا شدم و
گفتم:

-بیا دراز بکش و همینجا پیش خودم بخواب و یه کم
استراحت کن.

بی مخالفت کنارم دراز کشید و این من بودم که دستانم را
 شکل شاخه‌ای از پیچک دور تنش پیچیدم و همه‌ی
 احساسم را ریختم کف دست‌هایم تا با هر لمس ساده‌ام،
 عشقم را حس کند و آرام شود.

عماد چند لحظه بعد، تکانی خورد و کامل خودش را در
 آغوشم جا داد. سرش روی قفسه‌ی سینه‌ام ماند و گوشش
 به آوای قلبم رسید.

وقتی شروع به نوازش موهایش کردم، خواب‌آلود گفت:
 - کاش از روز اول، خودمو از این آغوش محروم نمی‌کردم.

شوخی می‌کرد؛ اما حسرتش چیزی نبود که پنهان شود.
 حسرتش، شبیه حسرت من بود که شب اول ازدواجمان را
 تنهایی و با یک مشت آرزوی مُرده، صبح کرده بودم.

دست از نوازش موهایش نکشیدم و گفتم:
 - هیچوقت برای برگشتنِ یه راه اشتباه دیر نیست. مهم
 اینه تو برگشتی به من، استاد زرمهر!
 خندید؛ مردانه و آرام.

-شانس آوردم که وقتی برگشتم، نرفته بودی.
-اگه یه کم دیر برگشته بودی...

دلم نیامد جمله‌ام را تکمیل کنم و او سرش را از روی قلبم برداشت و نگاهش را به عمق چشم‌هایم رساند. نگاهی که طولانی شد و ثانیه‌ها را کش داد. به چه چیزی فکر کرد؟
به کدام خاطره‌ی تلخش برگشت که ناگهان دستم را فشرد و با تمنا گفت:

-هیچوقت نرو، ترمه!

بغضی همان دم توی گلویم گیر کرد و پایین نرفت.
-من بلد نیستم هیچ مسافری رو از سفر پشیمون کنم.
قبلاً امتحان کردم... قبلاً تا گرفتن ساکش هم پیش رفتم...
اما نتونستم فکر رفتن رو از سرش بیرون بیارم!
حالا هردو به خاطره‌ی دردآلودِ آن شب سرد برگشته بودیم.

به نقطه‌ای خلوت در ترمینال شهر! عماد نمی‌دانست که
آن زخم را من به قلبش زده بودم و بی‌خبر لب‌هایش را
سمت دستم برد و همراه با بوسه‌ای که انگار رشوه‌ای بود
برای نگه داشتتم،
گفت:

-به جای همه‌ی آدمای دنیا، تو کنارم بمون.

#پارت ۲۰۴



دریاپرست

فاطمه زایری

به جای اینکه دستم را به سمت لب‌هایش ببرد، لب‌هایش
را تا دستم پایین برده بود و انتظار داشت دلم نرود
برایش؟!

هزارباره قلبم برایش لرزید و او دستم را زیر سرش گذاشت
و با تبسمی تلخ و شیرین نگاهم کرد.
-تو کافی هستی... به تنهایی!

اشک‌هایم را نگه داشتم و مطمئن گفتم:
 -همیشه می‌مونم... حتی اگه همه‌ی آدمای دنیا مقابلم
 وایسن و بگن باید از زندگیت برم!
 اخم کرد.

-همه‌ی آدمای دنیا غلط کردن که همچین چیزی بگن!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
 مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
 غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
 فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
 کنید.*

خبر نداشت از واقعیتهایی که در زندگی‌امان بود. مثلاً از مادرم
 که هربار یاد ازدواج می‌افتاد، صورتش با انزجار جمع
 می‌شد و طوری نگاه می‌کرد که انگار جرم کرده بودم.
 من هم شرح اندوه‌ها را برای یک وقت دیگر گذاشتم تا
 خسته‌ترش نکنم.

گفتن حقیقت را موکول کردم به فردا...

به فرداها...

و نزدیک رفتم و گونه‌اش را بوسیدم.

-من همینجا پیشتم. یه کم بخواب و استراحت کن تا پیش مهمونا سرحال باشی.

آنقدر خسته بود که از پیشنهادم استقبال کرد؛ اما قبل از بستن چشم‌هایش گفت:

-برای من همه‌ی آدمای دنیا مهم نیستن...

-پس چی مهمه؟

به دستم که کم‌کم داشت زیر سرش خواب می‌رفت، بوسه زد و دوکلمه گفت:

-تو مهمی!

#پارت ۴۰۳



دریاپرست

فاطمه زایری

.....

خانه‌ی حاج فتاح پر از آدم‌هایی بود که هرکدام به یک
طریقی من را به گذشته می‌بردند.

دایی بزرگم، پرویز، کنار حاج فتاح نشسته بود و مزاح‌گویی
می‌کرد.

دایی میکائیل، گوشه‌ای با سگرمه‌های درهم به موبایلش
خیره بود و پدرم حاج ابراهیم، در سکوت دانه‌های تسبیح
را جابه‌جا می‌کرد.

مادرم کنار نسرین، همسر میکائیل نشسته بود و مینو
چفت من بود.

دراصل این من بودم که میان مینو و سپهر نشسته و تعادل
را برهم زده بودم.

سپهر داشت می‌گفت:

-چندروزی که شما تهران بودین، مینو خانوم به من محل نمی‌داد. انگار من براتون بلیت پرواز گرفته بودم!
 با خنده به سمت مینو برگشتم.
 -آره مینو؟

چشم‌های مینو می‌خندید و معلوم بود که حرف سپهر حقیقت داشت. دستش را گرفتم و گفتم:
 -ببین می‌تونی کاری کنی که آقاسپهر از رفاقتمون زده بشه.
 -سپهر منو باید با دوستام بخواد. من رفیق بازم!
 -پس رفیق دیگه‌ای هم جز من داری! واقعاً که!
 سربه‌سرش گذاشتم و او نامردی نکرد و نیشگونی از بازویم گرفت. بعد سرش را نزدیک آورد و کنار گوشم پچ زد:
 -انتظار داشتی تو اون شونزده‌سالی که نبودی، به پات بسوزم و بسازم؟

هرچقدر من سعی داشتم نخندم و آرام و موقر سرجایم بنشینم، او اجازه نمی‌داد.

یک لحظه صدای خنده‌ام می‌رفت بلند شود که به موقع می‌ثم از مقابلم رد شد و با نگاهی که سویم فرستاد، خنده‌ام را کشت.

عضلات صورتم منقبض شد و دیگر مینو و شیرین‌زبانی‌هایش هم نتوانست من را به حالت قبل بازگرداند.

سپهر میان افکارم گفت:

-چیزی شد یهو؟

دقیق و حواس‌جمع بود.

مثل همان روز در دانشکده‌ی حقوق که به خوبی فهمیده بود یک وصله‌ی ناجور برای آن کلاس بودم!

#پارت ۴۰۴



دریاپرست

فاطمه زایری

نتوانستم دروغی پیدا کنم و فقط لبخندی زدم. مینو حواسش به ما نبود و خم شده بود تا استکان چایش را بردارد و سپهر هم سوال دوباره‌ای نپرسید تا او متوجه نشود.

من هم سعی کردم حواس خودم را از میثم و آزار جنسی آن روز پرت کنم و گوشم را بدهم به صحبت‌های جمع. هرچند صحبت خاصی نبود و تمام جمله‌ها مربوط به اخبار بود یا کار آقایان!

خانم‌ها آهسته‌تر صحبت می‌کردند و نمی‌شنیدم. تمایلی هم به فهمیدن نداشتم و همینقدر که به میثم فکر نکنم، برایم کافی بود.

در آخر طاقت نیاوردم و به آشپزخانه رفتم. الهام استکان‌های چای را پر می‌کرد و با دیدن من گفت:
-چیزی لازم داری ترمه‌جان؟

جلو رفتم و استکانی که در دستش بود را گرفتم.
-برو یه کم بشین کنار مهمونا. من این چایی‌ها رو می‌ریزم.

-نه عزیزم. چرا تو زحمت بکشی؟ خودم...

میان حرفش رفتم.

-چه زحمتی؟ غریبه که نیستیم. برو پیش مهمونا، منم الان میام.

دلش راضی نبود کار را به من بسپارد؛ اما نتوانست مقاومت چندانی کند.

وقتی رفت، خودم را مشغول ریختن استکان‌های چای کردم و چند دقیقه‌ای به همان بهانه توانستم از جمع و شلوغی و تمام افکاری که ذهنم را می‌درید، دور باشم.

وقتی به سالن برگشتم، سینی را مقابل نزدیک‌ترین فرد به ورودی گرفتم. امین!

برادری که این روزها میان یک دنیا شک و دلواپسی، دوستش داشتم و از اینکه نمی‌توانستم آنطور که باید و شاید از او دفاع کنم، می‌سوختم.

امین با سوئیچش بازی می‌کرد که به محض ایستادنم، بی‌هوا سرش را بالا آورد.

نگاه ساکتی به صورتم انداخت و دستش را گرفت جلوی سینی.

-ممنون. میل ندارم.

حوصله‌اش در آن جمع سر رفته و نزدیک به در نشسته بود تا به محض پیدا کردن اولین فرصت، فرار کند. لبخندی نشانش دادم و گفتم:

-چایِ هل‌داره! واقعاً بر نمی‌داری؟

چشم‌هایش که باریک شد، تازه فهمیدم اشتباه کرده‌ام! آخر ترمه، عروس حاج فتاح و برادرزاده‌ی افشین مهاجران از کجا می‌دانست که او چای هل‌دار دوست دارد؟

#پارت ۴۰۵



دریاپرست

فاطمه زایری

برای اینکه دستم را نخواند، یک لحظه هم مکث نکردم و تکان خوردم که یک آن از جا پرید و مقابلم ایستاد.

نگاه همه به سمت ما برگشت و چشم‌های بیرون زده و سرخ امین، جانم را سلاخی کرد.

عرق سرد به تنم نشست.

امین از توی سینی استکان چایی را برداشت و با نگاهی که حتی امان نمی‌داد نفسی برای خودم پیدا کنم، لب زد:
-ممنون!

مشکوک شده بود به منی که می‌دانستم چای هل‌دار دوست دارد و به او اصرار کرده بودم یکی بردارد؛ اما جلوی جمعی که زاویه‌ی دیدشان را سمت ما تنظیم کرده بودند، حرفی نزد و سرجای قبلی‌اش نشست.

من اما از پس تکان دادن به دست و پایم برنیامدم.

همان موقع بود که سینی از دستم کشیده شد و دستی پشت کمرم نشست و نرم به سوی مبلی هلم داد. عماد بود!

سینی را گرفت و خودش دور گرداند و با نهایت سرعت پیشم برگشت. وقتی کنارم نشست، نگاه تیزی حواله‌ی امین کرد و پرسید:

-چیزی گفت؟

-نه...

صدایم به زور درمی‌آمد. هنوز شوکه بودم.

-به من بگو. امین چیزی گفت که ناراحت کرد؟

-نه، چیزی نگفت. اولش چای برنداشت... بعد پشیمون شد!

عماد دهان باز کرد تا سوالی پرسد؛ اما پشیمان شد.

من هم حرف اضافه‌ای نزدم تا صحبت درباره‌ی امین طولانی نشود و سعی کردم به سمت او حتی نگاهی کوتاه هم نیندازم.

موبایلم را هم درآوردم و وانمود کردم که پیام مهمی را چک می‌کنم و همانطور که فکر می‌کردم، عماد حواسش را به موبایلم نداد و برای حریم خصوصی‌ام ارزش قائل شد.

گوشه‌ی لبم داشت بالا می‌رفت که میثم مثل بلایی
 خانمان سوز یک دفعه ظاهر شد و درحالی که با راحتی کنار
 عماد می‌نشست، ضربه‌ای آهسته به رانش کوبید و پرسید:
 -چه خبر؟ اوضاع خوبه؟

عماد دستش را طوری روی مبل گذاشته که انگار تنم را
 احاطه کرده بود.

وقتی میثم آمد، دستش را برداشت و کمی مایل به او شد.
 -بد نیست... به لطفت!

همه‌ی قدرتم را جمع کردم و جا نزدm. دیگر نمی‌خواستم
 جا بزنم!

#پارت ۴۰۶



دریاپرست

فاطمه زایری

میثم سر تکان داد و گفت:

-اومدم از ترمه‌خانوم یه وقت بگیرم برای دندونای امیرعلی!

آنقدر ماهرانه بحث را به سمت من کشید که شوکه شدم؛
اما اجازه ندادم به هدفی که داشت، برسد.

-من دندون پزشک نیستم. پسر عموم دندون پزشکه! باید از
اون وقت بگیرید. اونم نه اینجا وسط مهمونی! حتماً
شماره‌ی مطب رو برای الهام جان می‌فرستم.

بدون ترس، بی‌محابا، زل زده بودم به تخم چشم‌هایش و
دیگر نمی‌خواستم تصویر ضعیف آن روز را نشانش دهم.

در انتهای حرف هم چانه‌ام را بیشتر بالا گرفتم که بفهمد
قرار نیست مقابلش سر خم کنم.

هرچند عماد نگاهی میانمان چرخاند و احساس کردم از
لحن تندم تعجب کرد.

میثم آهسته خندید و گفت:

-من عذر می‌خوام... فکر می‌کردم فامیل بودن یه امتیازی
داشته باشه. شرمنده‌ام!

دستش را با ژست محترمانه‌ای روی سینه‌اش گذاشت تا
پدرسوختگی‌اش را پنهان کند.

هرکاری کردم، لب‌هایم به سمت خنده‌ای مصلحتی نرفت
و لب زدم:
-خواهش می‌کنم.

و دوباره سرم را توی موبایلم فرو کردم و به صفحه‌ی چت
با آیدین سرک کشیدم.

هم‌زمان از جا بلند شدم و به سمت خانم‌های دیگر رفتم.
بهتر بود کنار آن‌ها می‌نشستم تا اینکه نزدیک عماد
می‌ماندم و می‌تم با حرف‌های مسخره سوهان روحم می‌شد.
وسط الهام و الهه نشستم و برای آیدین نوشتم:

-کاش به جای اینکه الان تو مهمونی خونه‌ی حاج فتاح
باشم، روبه‌روی تو نشسته بودم و اسپرسو می‌خوردم تا
تلخی زندگیم از یادم بره!

نیاز داشتم دردم را فریاد بکشم تا کسی به دادم برسد.

#پارت ۴۰۷



دریاپرست

فاطمه زایری

قبل از اینکه آیدین جواب دهد، نگاهم اتفاقی به نگاه
نسرین گره خورد و او با لبخندی پرسید:

-خوین شما عروس خانوم؟

میثم را به جهنم فرستادم و تبسمی را بالاخره تا لب‌هایم
کشیدم.

-خیلی ممنونم.

-ببخشید نشد ما مزاحمتون بشیم و هدیه‌ی درخوری
براتون بیاریم. میکائیل این روزا سرش خیلی شلوغه؛ اما
حتماً تو اولین فرصت یه سر بهتون می‌زنیم.

نگاهم بی‌اراده به سوی میکائیل کشیده بود.

دایی کوچکم که عکس‌های رسوایی‌اش را چندروز پیش
دیده بودم؛ اما کوس رسوایی‌اش هنوز در این شهر به صدا
درنیامده بود و حالا من فقط به این فکر می‌کردم که بیچاره
این زن!

بیچاره نسرین! بیچاره تمام زنانی که خیانت می‌دیدند!

با خوشرویی گفتم:

-خواهش می‌کنم. مراحمید... هروقت بیاید، قدمتون رو چشمامون جا داره.

راحله‌خانم پشت‌بند من گفت:

-خیلی به عماد اصرار کردیم تا مراسم بگیره، نسرین جون؛ اما این شازده‌ی من مرغش یه پا داره. می‌گفت هیچکس برای ازدواج دومش سور و سات به پا نمی‌کنه. ما هم هرچقدر به گوشش خوندیم، زیر بار نرفت.

نسرین فقط لبخند زد. این مادرم پروین بود که خم شد و درحینی که فنجاناش را روی میز می‌گذاشت، گفت:

-اما برای ازدواج اولش هم مراسم نگرفته بودید!

مادرم تلخ بود و نیم‌نگاهش هم به من نمی‌رسید. سرم را پایین انداختم و شنیدم که راحله‌خانم گفت:

-هردوبار تصمیم خود جوونا بود؛ وگرنه من و حاجی برای تک‌پسرمون آرزوها داشتیم.

لحظه‌ای سکوت پیچید و ذهنم به سمت ازدواج اول عماد رفت.

به لحظه‌ای که «بله» گفته بود تا جان امید را بخرد و شبی که ناچار شده بود با ستایش وارد یک اتاق شود و شب‌های بعدش...

عماد و ستایش پنج سال باهم زندگی کرده بودند و من بیمارگونه به تک‌تک روزهای آن پنج سال فکر می‌کردم.

به وقت‌هایی که عماد به همسرش نیاز داشت و حضور ستایش آنقدری بی‌چون و چرا بود که نیازش را رفع کند.

به لحظه‌هایی که باهم غذا می‌خوردند و از روزمره‌ها حرف می‌زدند.

به روزهایی که عماد بدقلق می‌شد و ستایش باید آرامش می‌کرد.

اصلاً ستایش بلد بود آرامش کند؟!

#پارت ۴۰۸



فاطمه زایری

بی اراده خودآزاری می کردم و دیگر نگاهم چسبیده بود به
عماد و او هم خیره‌ی صورتم بود.

چند متر فاصله داشتیم و چشم از هم برنمی داشتیم که
صدای مادرم در گوشم پیچید:

- عیبی نداره. عروسی که نشد؛ انشاالله بچه دار شدنشون!
به امید خدا یه اولاد صالح و سالم!

بهمنی بی امان به سمتم آمد و در لحظه دفنم کرد.

ناباور و یخ بسته به سمت زنی که چاقوی زهرآلودش را
درون زخمم می گرداند، برگشتم؛ اما حتی نگاه خیسم هم
دلش را به رحم نیاورد.

خنجر را بالاتر برد و محکم تر نگه داشت.

بعد با همه‌ی قدرتی که داشت، به روحم کوبید و پرسید:

- به سلامتی کی قراره کوچولوتون رو ببینیم؟!

دردناک‌ترین برگ تقدیرم را ورق زده بود و لبخندش، شبیه دهن کجی بود به حال دختری که تمام راه‌های جهان را به خاطر خودش بودن دویده بود؛ اما هنوز هم با خوشبختی فاصله داشت.

فکرش را نمی‌کردم آن ضربه را از او بخورم و همین ناباوری‌ام بود که چشم‌هایم را پر کرد.

با همان اشک‌ها، خندیدم و جواب دادم:

-زوده حالا!

باید آبروداری می‌کردم و ناچار بودم به ادامه دادن مخفی‌کاری‌ام. کوتاه نیامد و گفت:

-هیچم زود نیست. ماشاءالله هردوتون سن و سالی دارید... خصوصاً که هرچی سن بالاتر می‌ره، عوارض و مشکلات بارداری هم بیشتر می‌شه. قصدم فضولی نیست. به خاطر خودت می‌گم؛ دخترم!

دلم می‌خواست با صدای بلند زیر خنده بزنم و وسط قهقهه‌ام، زار زار به حال خودم گریه کنم که حالا دخترش بودم!

قبلاً وقتی هیچ کس را محرم تر از او ندیده بودم، دخترش نبودم.

وقتی درد داشتم.

وقتی بی پناه بودم.

وقتی زیر دست و پای جماعتی نامرد له می شدم.

من هیچوقت دختر این زن نبودم و حالا دخترش شده بودم.

حالا که نیش زبانش را فرو کرده بود درون قلبم و می خواست از کاری بودن ضربه اش مطمئن شود.

#پارت ۴۰۹



دریاپرست

فاطمه زایری

من هیچوقت دختر این زن نبودم و حالا دخترش شده بودم. حالا که نیش زبانش را فرو کرده بود درون قلبم و میخواست از کاری بودن ضربه‌اش مطمئن شود.

همانطور ماندم؛ بی‌هیچ حالت و واکنشی. — الهه نزدیک گوشم گفت:

-بهبش توجه نکن. بعضی- از فامیلای ما زیادی فضولن و تا تختخواب مردمم کار دارن!

لرزم را نمی‌دید.

تی که احاطه‌ام کرده بود هم فقط خودم را می‌سوزاند و کسی نمی‌فهمید در چه جهنمی دست‌وپا می‌زدم.

همان‌موقع که چشم‌هایم در نگاه زنی با نام «مادر» بود و خنجر همان زن توی قلبم، کسی صدا زد:

-ترمه؟

عماد بود!

چند قدم دورتر از جمع خانم‌ها ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. انگار فهمیده بود چه مصیبتی می‌کشم و آمده بود تا نجاتم دهد.

-یه لحظه میای؟

دیگر یقین داشتم که آمده بود تا نجاتم دهد.

سریع بلند شدم و زیر نگاه سنگین چندجفت چشم به سمتش رفتم.

به محض اینکه نزدیکش رسیدم، دستش را دور کمرم انداخت و تنم را همراه خودش کشید.

حرکتش آنقدر ناگهانی بود که وقت نکردم واکنش کسی- را ببینم و ماتم برد. عماد جلوی آن همه آدم، دست دور کمرم حلقه کرده بود؟

عمادی که به وضوح گفته بود از تماس فیزیکی کنار کسی- خوشش نمی‌آید؟

چند قدم همراهش رفتم و گیج پرسیدم:

-داری چیکار می کنی؟

به سمت نقطه‌ای خلوت از سالن قدم برداشت.

-به نظر میومد از حرفایی که بهت می‌زدن، اذیت می‌شدی؛
اما عجیب بود ساکت بودی و چیزی نمی‌گفتی. پس کجا
بود یه متر زبونت؟!

با اخمی شیرین نگاهم کرد و کنار کنسول ایستاد و مرا هم
نگه داشت.

#پارت ۴۱۰



دریاپرست

فاطمه زایری

با تعجب گفتم:

-حواست هست جلوی بقیه لمسم کردی؟

انتظار داشتم هوش و حواسش یک دفعه کار بیفتد و وحشت زده دستش را از دور کمرم بردارد؛ اما با خونسردی، در همان حالت ماند و پلک برهم زد.

-مهم نیست... چی می گفتن بهت؟

-حرفای زنونه بود!

-نه، یه چیز بیشتر بود.

-حالا می شه الان ولم کنی؟ دارن نگاهمون می کنن!

تم را عقب کشیدم و نامحسوس به سمت زنانی که کمی دورتر از ما بودند، نگاه کردم که عماد فشاری به کمرم وارد کرد و گفت:

-حواسم کامل بهت بود و نمی تونی دست به سرم کنی. پروین خانم یه چیزی گفت و بدجور به هم ریختی و حتی نتونستی جواب درخوری بهش بدی!

از آن همه دقتی که داشت، شوکه شدم. با اصرار صدایم زد:

-ترمه...

-هیچی نیست باور کن. یه چیزی بین خانوما بود و درست نیست با یه مرد درمیون بذارم.

سعی داشتم با چندتا دروغ به همان شکل منصرفش کنم. عماد اخم کرد و گفت:

-چیزی که درباره‌ی زن منه، باید باهام درمیون گذاشته بشه!

-عماد!

قاطعانه نگاهم کرد و فشار دستش دور کمرم، تمام مقاومتم را از بین برد. با درماندگی پلک‌هایم را به هم فشردم و لب زدم:

-چیزی نبود... فقط پروین خانم پرسید کی قراره بچه‌دار بشیم!

ماجرای «بچه» راز میان من و عماد و حاج‌فتح بود و عماد به محض شنیدنش فهمید که چرا ناراحت شده بودم.

شل شدن حلقه‌ی دستش از دور کمرم را حس کردم و نگاهم را به جایی میان دکمه‌های پیراهنش دوختم.

حتماً برای عماد هم سخت بود که هرگز بچه‌دار نشود و به خاطر کمبودی که داشتم، در حسرت پدر شدن بسوزد و دم نزند.

خصوصاً حالا که ازدواجمان برایش جدی شده بود و دیگر به بی‌اهمیتی قبل نبود.

#پارت ۴۱۱



دریاپرست

فاطمه زایری

کمی فاصله گرفتم و زیر لب گفتم:

-پروین خانم حرف بدی نزد؛ اما من...

آه کشیدم بی‌اراده بود. عماد بیشتر اخم کرد و با لحن تندی گفت:

-یه چیزی بهت می‌گم ترمه. خوب گوش کن!

متعجب سر بالا بردم.

با جدیت ادامه داد:

-این دنیا پره از پدر و مادرهایی که برای یک لحظه هم صلاحیت نگه‌داری و تربیت یه بچه رو ندارن؛ اما به راحتی تولیدمثل می‌کنن و روزبه‌روز بیشتر تو جهل و کاستی‌هاشون فرو می‌رن.

درمقابل، هستن کسانی که هم آگاهیش رو دارن، هم عشق و صلاحیتش رو، اما به هردلیلی نمی‌تونن بچه‌دار بشن. تو اولیش نیستی، آخریش هم نخواهی بود.

اگر شد، باهم درمانش می‌کنیم. اگر نشد، بچه‌های زیادی هستن که به عشق و مراقبت ما نیاز دارن و می‌تونیم هم به اونا یه خانواده بدیم؛ هم خودمون یه خانواده‌ی کامل بشیم.

تولیدمثل مهم نیست. درست زندگی کردن مهمه! بیشترِ آدم‌ها می‌تونن پدر و مادر بشن؛ اما هرکسی نمی‌تونه از پس تربیت و مراقبتِ درستِ یه بچه بریاد.

تو شاید نتونی مثل زنای دیگه مادر بشی؛ ولی من مطمئنم
که اگر قرار باشه یه بچه رو مثل بچه‌ی خودت بزرگ کنی،
به بهترین نحو این کارو انجام می‌دی!

هرکلمه‌ی عماد شبیه مرهم بود که روی زخم‌هایم
می‌نشست.

شکل معجزه بود برای زندگی‌ام!
با حرف‌هایش، آرامش را ذره‌ذره به رگ‌هایم تزریق کرد و
جهانم لبریز شد از نور.
شیفته و عاشق نگاهش کردم و لبخند کم‌کم روی لب‌هایم
پخش شد.

عماد دور از چشم جمع، دستی کنار گونه‌ام کشید و نجوا
کرد:

-خصوصاً که من هنوز بچه نمی‌خوام. فعلاً کارم فقط با
خودته!

هر دو آهسته زیر خنده زدیم. عماد خیالش از بابت غم
چشم‌هایم راحت شد و گفت:

-حالا اگه حالت بهتره، برگردیم پیش بقیه.

#پارت ۴۱۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

سر تکان دادم و او با حرکت دستش هدایت‌م کرد.
 شانه‌به‌شانه‌ی هم قدم برداشتیم و باز هم نگاه‌های ساکت
 بقیه بود که رویمان چرخید.

طوری که دلم خواست آنجا آینه‌ای بود تا به تصویر
 دونفره‌امان خیره می‌شدم و افتخار می‌کردم به حضور در
 کنار مردی که تا آن حد از افکارش آگاهی می‌چکید.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
 مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
 غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
 فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
 کنید.*

خوشحال بودم از کنار او بودن و به داشتنش می‌بالیدم.
مگر چندتا زن در این دنیا بودند که فرشته‌ای شبیه او
نصیبشان می‌شد؟

عماد نزدیک گوشم گفت:

-کنار خودم بشین!

کنار خودش نشستم. چسبیده به تنش و بدون کم‌ترین
فاصله‌ای!

هنوز چندثانیه هم از نشستنمان نگذشته بود که صدای
دینگ‌دینگی از موبایلم بلند شد.

با این فکر که آیدین است، دنبال گوشی‌ام گشت و به
فاصله‌ی یک لحظه، موبایل عماد هم زنگ کوتاهی خورد.

او هم در پی گوشی‌اش گشت.
تا ما موبایلمان را پیدا کنیم، صدای زنگ‌های کوتاه تکرار
شد.

گوشی میثم، گوشی الهه، گوشی پدرم، پرویز، امین، نسرين،
میکائیل!

حواس همه به سمت موبایل‌ها رفت و حس عجیبی
میانمان پیچید.

پیامی هم‌زمان به تک‌تک افراد مهمانی آمده بود و این
نمی‌توانست اتفاقی باشد!
می‌توانست؟

گیج موبایل را بالا گرفتم و پیامی که آمده بود را باز کردم و
با یک فیلم مواجه شدم.

نگاهی گنگ به سمت موبایل عماد بردم و با تردید فیلم را
پخش کردم که یک‌دفعه صدای شرم‌آوری در سالن پیچید
و همه‌ی اصوات دیگر را از دم قطع کرد!

انگار کسی- سطل آب یخ، روی تنم خالی کرد. وحشت‌زده
فیلم را نگه داشتم و گوشی را بین دستانم فشار دادم که

همان موقع صدا از سمت گوشی عماد و چند نفر دیگر
تکرار شد!

#پارت ۴۱۳

دریاپرست 

فاطمه زایری

برای تک تکمان پیامی مشترک آمده بود.
فیلمی از رابطه‌ی خصوصی میان زن و مرد با سروصدایی
که صورت همه را از شرم سرخ کرد.
من سریع فیلم را بستم؛ اما عماد صدایش را کم کرد و کمی
از آن را دید تا بفهمد آنجا چه خبر است.
همان وقت پیام دوم آمد.
این بار همه به هول و ولا افتادند.
پیام دوم، متنی بود.

جرأت نکردم گوشی خودم را باز کنم و آن را از گوشی عماد خواندم.

نوشته بود:

«معرفی می‌کنم؛ جناب آقای میکائیل کریمیانِ دادستان، رئیس خانه‌ی فسادِ شمال شهر!»

اگر کسی یک بمب آنجا منفجر می‌کرد، سروصدایش قطعاً کم‌تر از غوغای سکوتی بود که در سالن پیچید.

عماد حیران گوشی را پایین آورد و فقط به میکائیل نگاه کرد و من با لرزی که به اندامم می‌نشست، به سمت زنان برگشتم.

اول به نسرین نگاه کردم که اشک‌هایش ریخته بود و صورتش رنگ نداشت، بعد به زنی که به دنیايم آورده بود. دیگر در ذهنم هم کلمه‌ی «مادر» به او نمی‌چسبید.

به او که حالش بد بود و حسی — میان سرگردانی و بهت و نفرت و خشم در چشم‌هایش می‌گشت.

حالا او هم نگاه از من بر نمی داشت و توی ذهنش احتمالاً
داشت می گفت:

«همه ی آتیشا از گور تو بلند می شه!»

میکائیل سریع از جا پرید و بدون هیچ حرف و توضیحی راه
را به سمت در گرفت و با نهایت سرعت بیرون رفت.
پشت سرش پرویز بلند شد و نگاه پرشروش را از همه دزدید
و صدا زد:

-میکائیل!

و دنبال برادر کوچک ترش پا تند کرد. در چند لحظه،
همه چیز به هم ریخت.

کوس رسوایی میکائیل از بلندترین بام این شهر، به زمین
افتاد و صدا کرد و رنگ صورت همه به سرخی و کبودی
رسید.

#پارت ۴۱۴



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاه پدرم و حاج فتاح به تأسف گره خورد و زنی که دنیايم آورده بود، در مرز سخته ايستاد. انگارنه انگار تا چند لحظه پيش همان کسی. بود که با قساوت و بی انصافی به من زخم می زد و می خواست از پا درم بیاورد.

حالا خودش از پا درآمدۀ بود و دنیا مقابل چشم هایش سیاه می شد.

در آن میان، حال نسرین از همه بدتر بود.

زنی که اعتماد و احساس و غرورش را یک جا باخته بود و انگار کسی. محکم به صورتش کوبیده و از خوابی طولانی بیدارش کرده بود که اکنون شوکه بود و فقط نگاه می کرد.

چیز زیادی از اطرافش نمی فهمید. جز ننگ بی آبرویی و حس گزندی خیانت دیدن!

*

نیمه‌های شب بود.

همه‌ی مهمان‌ها رفته و فقط اعضای خانواده در خانه‌ی حاج فتح مانده بودند.

الهام و راحله خانم درباره‌ی اتفاقی که رخ داده بود، حرف می‌زدند.

میثم معلوم نبود کدام گوری بود و امیرعلی با ماشین اسباب‌بازی‌اش بازی می‌کرد.

الهه به آشپزخانه رفته بود تا داروهای پدرش را آماده کند و عماد حاج فتح را به اتاقش برده بود تا کمک کند روی تخت دراز بکشد و قدری استراحت کند.

من هم با آیدین چت می‌کردم و ماجرا را برایش تعریف می‌کردم، که الهه صدایم کرد.

وقتی به آشپزخانه رفتم، داروهای پدرش را نشانم داد و گفت:

-می‌شه روی این و بخونی؟ دست خط شما دکترا یه جوریه که کور شدم؛ اما نفهمیدم چی نوشته اینجا.

قوطی قرص را از دستش کشیدم و نگاهی انداختم.
-هفته‌ای دوبار باید از این بخوره. حتماً هم همراه غذا
باشه!

-پس الان لازم نیست براش ببرم.
به سینی کوچکی که آماده کرده بود، نگاه کردم و گفتم:
-می‌شه من ببرم؟

-چرا؟ زحمت می‌شه برات.
لبخندی به رویش زدم و سینی را برداشتم.
-تو فکر کن می‌خوام خودم و تو دل پدرشوهرم جا بدم!
-پدرشوهر؟ بیشتر به نظر می‌رسه نمی‌تونی از شوهرت یه
لحظه دور بمونی و داری این داروها رو هم بهونی می‌کنی
برای دیدنش!
-از کجا فهمیدی؟

با خنده چشمکی زدم و زیاد نماندم تا شوخی‌هایمان طولانی
شود.

#پارت ۴۱۵



فاطمه زایری

راه را به سمت اتاق حاج فتاح گرفتم و نگاهی سرسری هم به داروهایی که باید می‌خورد، انداختم.

مقابل اتاق که ایستادم، دست بالا بردم تا تقه‌ای به در بکوبم که صدای عماد درجا خشکم کرد.
-یعنی شما اون آدم رو می‌شناختید؟

صدایش از تعجب اوج گرفته بود و من هم به حدی شوکه شدم که نفهمیدم چرا آنجا بودم و بی‌اراده کنار ایستادم و از گوشه‌ی باز مانده‌ی در به داخل نگاه کردم.

حاج فتاح روی تخت نشسته و پاهای بی‌رمقش زیر لحاف بود.

عماد هم انگار حرف عجیبی را شنیده بود که سریع کنار پدرش نشست و پرسید:

-پس چرا تا الان حرفی نزدین؟

هنوز نمی دانستم آنجا چه خبر بود و آن‌ها درباره‌ی چه موضوعی حرف می زدند.

حاج فتاح با درماندگی به پسرش چشم دوخت و لب زد:

-آروم باش عماد. نمی خوام کسی بفهمه!

این حرفش باعث شد بیشتر خودم را از چشمشان پنهان کنم. عماد بی اعتنا پرسید:

-این چه موضوعیه که دارید از ما پنهان می کنید؟ حداقل باید به من می گفتید.

-خب الان بهت گفتم. چه فرقی می کنه؟

عماد آشفته دستی روی صورتش کشید و مکثی کرد.

-پس چون سارق رو می شناختید، به کسی- درباره‌ش حرفی نزدید؟

کلمه‌ی «سارق» برای فعال شدن سنسورهای مغزم کافی بود.

چندروز پیش سیاوش گفته بود که سارق خانه‌ی حاج
فتاح حتماً کسی است که به این خانه و خانواده آشناست
و حرف‌هایی که حالا می‌شنیدم، مه‌رتأیید به گفته‌های او
می‌زد.

با دقت بیشتری گوش سپردم. حاج فتاح نفسش را سخت
بیرون داد و با تردید گفت:

-صورتش و پوشونده بود و نتونستم خوب ببینمش؛ اما
حرفایی که بهم زد، ذهنم رو برد سمت یه نفر!

#پارت ۴۱۶



دریاپرست

فاطمه زایری

من و عماد هردو شوکه بودیم. او باعجله پرسید:

-به کی مشکوکید؟

گوش تیز کردم تا حتی یک واو را هم جا نیندازم. حاج فتاح
اما برای گفتن آماده نبود.

انگار دردی دوباره درون سینه‌اش می‌پیچید و حال خوبی نداشت.

چشم‌هایش را می‌دزدید و کار سختی نبود فهمیدن بی‌قراری‌اش در لحظه‌ای که انگار می‌خواست نام یک شخص خاص را بیاورد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

عماد خودش را جلو کشید و بی‌طاقت گفت:
-حرف بزن حاجی! این کیه که باعث شده کار شما به بیمارستان و مراقب‌های ویژه کشیده بشه؟
حاج فتاح برای لحظه‌ای چشم‌هایش را بست.
-برمی‌گرده به خیلی سال پیش...
-بگید خواهشاً!

--ماجرا خیلی مفصله عمادالدین! اصلاً نمی‌دونم گفتن و نگفتنش دردی رو دوا می‌کنه یا نه؛ اما امشب که وضعیت میکائیل رو دیدم، شگم قوی‌تر شد و نتونستم ساکت بمونم.

گمون می‌کنم یکی پشت تموم این ماجراهاست! ماجرای تو، امین، اون به اصطلاح دزدی که اون شب به اینجا اومد و حالا هم میکائیل! حس می‌کنم یه نفر اسلحه دستش گرفته و یکی یکی داره مارو نشونه می‌گیره!

حاج فتاح با نگرانی و تردید حرف می‌زد و باز هم ذهنم را به سوی گفته‌های چندوقت پیش سیاوش می‌کشید که خیلی قبل‌تر، به نتیجه‌ی امروز او رسیده بود.

الحق که سیاوش برزگر چندقدم از آدم‌های اطرافش جلوتر بود؛ البته به جز یک نفر! کسی که پشت تمام این ماجراها قرار داشت!

#پارت ۴۱۷



فاطمه زایری

عماد طوری که انگار خودش هم بوهایی برده بود، پرسید:
-اون شب دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟ کی وارد اتاق شما شد؟
-صورتش رو ندیدم؛ اما قد بلند و هیکی بود! تو فضای
نیمه تاریک اتاق، مثل یه روح ظاهر شد و درو پشت سر
خودش بست. اول گمون کردم تویی؛ اما وقتی از سایه
بیرون اومد، فهمیدم که نه!

با اینکه صورتشو پوشونده و کلاه سرش کشیده بود،
تونستم از پسر- خودم تشخیصش بدم! من پشت میزم
نشسته بودم و سرم تو حساب و کتاب بود. جلو اومد و
شروع کرد به حرف زدن... صداش آروم بود و ناواضح؛
شبه کسی- که نمیخواست شناخته بشه. هرچند اگه
واضح هم صحبت می کرد، باز اون لحظه قادر به فکر
کردن نبودم. حرفاش میخکوبم کرده بود و نمیتونستم
تکون بخورم یا حتی کلمه ای بگم. لال شده بودم و فقط
اون می گفت... از گذشته ای که سال ها فراموشش کرده

بودم. از کسی. که فکر می کردم قرار نیست دیگه هیچوقت
اسمش رو از زبون کسی بشنوم...
-از کی حاجی؟

عماد دیگر توان انتظار کشیدن نداشت و یه کلمه جواب
می خواست. یک کلمه به اندازه ی یک نام!
حاج فتاح نفس بلندی کشید و گیر کرد میان برزخ...
انگار صدای عقربه های ساعت به مغزش کوبیده شد که
چشم هایش را با حال بدی بست و لب زد:
-دُربانو!

نامی که روی لبش نشست، غیرمنتظره ترین چیزی بود که
می توانستم بشنوم. من منتظر نام یک مرد بودم و او از یک
زن حرف زد.

من دنبال ردپای از امین بودم و او به زمانی قبل از ما رفت.
به گذشته ای که من و امین و عماد و بقیه، اصلاً در آن
حضور نداشتیم.

عماد شوکه پرسید:
-خواهرزاده‌ی خاتون؟

#پارت ۴۱۸

 دریاپرست
فاطمه زایری

حاج فتاح پلک باز کرد و شبیه آدمی رسیده به آخر راه،
خیره‌اش شد.

-خواهرزاده‌ی خاتون و دخترعموی من و ابراهیم!

-مگه این زن خیلی سال پیش از دنیا نرفته؟

عماد هم شبیه من بی‌خبر بود. حاج فتاح دشوار گفت:

-یه ماجراهای بود بین ما عموزاده‌ها تو گذشته که به
اختلاف و کدروت کشیده شد. بعد از اون، دُرَبانو به
رحمت خدا رفت؛ اما برادرش...

-مگه دُرَبانو برادر داشت؟ من شنیدم تک‌دختر بود!

-داشت! موضوع خیلی طولانیه عمادا! اون شب، اون آدمی که به اتاق کار من اومده بود، فقط دربارهی گذشته و دُربانو حرف زد. اونم مثل کسی که از اتفاقات سال‌ها پیش کینه به دل داشت!

و الان من هرچقدر فکر می‌کنم، هیچ‌کس رو جز نایف برای کینه‌توزی مناسب نمی‌بینم! -نایف؟

حاج فتاح پلکی سخت برهم زد.
-برادر دربانو!

همه‌ی حواسم را به صحبت‌های حاج فتاح جمع کرده بودم تا اطلاعاتی که داشتم، تکمیل شود و هیچ یادم نبود که باید سینی توی دستم را به او می‌رساندم تا داروهایش را بخورد.

عماد کمی در جایش تکان خورد و با فکری پرسید:

-این چه کینه‌ایه که بعد از این همه سال حل نشده؟
اختلافتون سر چی بود؟

-یه سری اختلافات معمول که تو انحصار وراثت عمومی
بزرگم پیش اومد. وقتی مشخص شد که نایف از لحاظ
حقوقی نمی‌تونه وارث اموال پدرش باشه، اوضاع به هم
ریخت!

عماد با تعجب پرسید:

-چرا نمی‌تونست وارث باشه؟

درنگ حاج فتاح مساوی شد با زنگ کوتاه موبایلم که در
بدترین و حساس‌ترین زمان ممکن بلند شد و باعث شد
وحشت کنم.

#پارت ۴۱۹



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاه عماد و حاج فتاح هم‌زمان به سمت در چرخید و قلبم
ایستاد.

با بدبختی لبخند زدم و سعی کردم با ظاهری خونسرد،
افتضاحی که به بار آمده بود را پنهان کنم.

بی‌اعتنا به موبایل و پیامی که احتمالاً از سوی آیدین آمده
بود، در را آهسته عقب راندم و درحالی که درونم پوچ بود،
نقابم را محکم گرفتم و گفتم:

-داروهاتون رو آوردم حاج‌آقا!

حاج فتاح افکار گذشته را کنار زد و با تبسمی پدرانۀ از
حضورم استقبال کرد.

-زحمت کشیدی، دخترم.

-خواهش می‌کنم. این چه حرفیه؟ حالتون بهتره؟

-احمدالله بد نیستم. ممنونم.

نزدیک تخت رفتم و سعی کردم به نگاه موشکاف عماد و
ابروان درهمش توجهی نکنم. سینی را روی میز کنار تخت
گذاشتم و لیوان را برداشتم.

می‌خواستم آن را به دست حاجی برسانم که عماد زودتر از
دستم گرفت و طوری که انگار دمای آب را می‌سنجید، تای
ابروی بالا داد و پچ زد:

-از خُنکی دراومده!

شک کرده بود به فالگوش ایستادند و آبی که در لیوان مانده و کمی گرم شده بود، این موضوع را برایش اثبات می کرد.

لب پایینی ام را به دندان کشیدم و با هول به عقب چرخیدم و وانمود کردم که سرم به ورق داروها گرم است. حاج فتاح لیوان را از عماد گرفت و من هم قرص هایش را یکی یکی دستش دادم و گفتم:

-اتفاقی که امشب افتاد، همه رو شوکه و ناراحت کرد؛ اما شما باید کامل از استرس دور باشید. سعی کنید امشب خوب استراحت کنید.

حاج فتاح لیوان خالی را دستم داد و سر تکان داد.

-چشم خانوم دکتر! هرچی شما بگید!

با لبخندی مختصر- جوابش را دادم. عماد اجازه نداد ماندنم در اتاق طولانی شود و با اشاره ای به سمت در گفت:

-برو لباسات رو بپوش، الان میام پایین تا بریم خونه.
اضطراب داشتم. با هول از حاجفتح خداحافظی کردم و
از اتاق بیرون رفتم و دیگر نتوانستم به فالگوش ایستادن
ادامه دهم.

#پارت ۴۲۰



دریاپرست

فاطمه زایری

عماد منتظر دور شدنم ماند و بعد در را کامل بست تا
دیگر صدایشان به گوش هیچ آدم فضولی شبیه من نرسد.
پوشیدن لباس هایم زیاد طول نکشید؛ همانقدر که آمدن
عماد!

به نظر می رسید پدرش گره های زیادی را باز نکرده و حرف
بیشتری نزده بود که زود آمد و پس از خداحافظی کوتاهی
با خانواده اش، به سمت خانه راه افتادیم.

پس از روزهای زیادی به خانه برمی گشت و از این بابت خوشحال بودم؛ اما استرسم دست خودم نبود. قبل از اینکه عماد به رویم بیاورد، سرم را پایین انداختم و خجالت زده گفتم:

-ببخشید. نمی خواستم به حرفاتون گوش کنم...

-اما گوش کردی!

بلافاصله و بدون نیم نگاهی به سویم، حرفش را زد. بی آنکه حتی قدرت بهانه تراشی داشته باشم، لب زدم:

-باور کن غیرارادی بود.

-از کجا شنیدی؟

باید جوابی می دادم که حساسیتش کم می شد و دیگر اخم نمی کرد. با کمی فکر گفتم:

-از اونجایی که حاجی اسم یکی به اسم «نایف» رو آورد. چون این اسم رو تا حالا نشنیده بودم، ناخودآگاه مکث کردم و گوش وایسادم. حالا مگه چی شده اینقدر اخم کردی؟ اینقدر حرفاتون خصوصی بود؟

-اخم نکردم. فقط از اینکه کسی- باهام روراست نباشه، خوشم نمیاد!

انگار کسی- ماشه را کشید و گلوله‌ای به مغزم شلیک کرد. نفسم گره خورد.

حفره‌ای داغ همه‌ی جانم را سوزاند و یاد همه‌ی ناراستی‌هایم با عماد افتادم.

او که به‌خاطر یک فالگوش ایستادن اینقدر ناراحت شده بود، برای پنهان‌کاری‌های این مدتم چه واکنشی- نشان می‌داد؟

عماد نفهمید که چقدر به‌هم ریختم و دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-من یه کم سخت‌گیرم، ترمه. همه‌چیزو روی اصولش می‌پسندم و ذهنم پر از ماده‌های قانونیه؛ اما یه وقتایی تبصره هم دارم! یعنی ممکنه یه موضوعی خیلی برام مهم و حیاتی باشه؛ اما چون یه شخص خاص برخلافش پیش رفته، ازش بگذرم. می‌فهمی می‌خوام چی بگم؟

تو برای من، مثل یه تبصره‌ای!

خودم را برای بدترین سرزنش‌ها آماده کرده بودم که عماد
با جمله‌ی آخرش غافلگیرم کرد.

#پارت ۴۲۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

خودم را برای بدترین سرزنش‌ها آماده کرده بودم که عماد
با جمله‌ی آخرش غافلگیرم کرد.

حیران سرم را بالا بردم و نگاهش کردم که به سمتم برگشت
و با لبخندی که از جنس اخم‌های چندثانیه‌ی قبلش نبود،
ادامه داد:

-این اعتراف رو از من داشته باش؛ اما از اینکه برام استثناء
هستی، سوءاستفاده نکن که کلاهمون می‌ره توهم!

دلم می خواست بال می زدم و می رفتم به اوج ابرها و برای مردم دنیا جار می کشیدم که استثنای زندگی سرسخت ترین مرد کروی زمین بودم.

همه باید می فهمیدند که میان چهارچوب محکم ذهن عماد و قانون های بی چون و چرایش، من، تبصره های بودم که نظم این جهان را برایش به هم می ریخت.

دلم می خواست همه توی شادی ام سهیم باشند؛ اما حیف که فقط خودم شنیدم و عاشق تر از هر وقتی نگاهش کردم.

دلم طاقت نیاورد. شکل دختر بچه ای که برای اولین بار طعم شیرین خواستن یک نفر را مزه می کرد، جلو رفتم و بی اعتنا به اینکه پشت فرمان بود، گونه اش را بوسیدم. آرام هلم داد و با تک خنده ای گفت:

-بذار رانندگی رو کنم.

نگذاشتم و قید ایمنی را هم زدم. به جهنم اگر تصادف می کردیم! حتی به جهنم اگر همانجا می مردیم و به فردا نمی رسیدیم!

برایم فقط آن لحظه مهم بود. دور نشدم و گفتم:

-خوشحالم که عاشق تو شدم. تو اولین و آخرین مرد
زندگیمی!

با کنجکاوی نگاهم کرد.

-یعنی می‌خواهی بگی قبل از من هیچکس تو زندگیت نبوده؟
دستم را روی شانهاش گذاشتم و حتی یک نفس هم
فاصله نگرفتم.

-قبل از تویی وجود نداره؛ همونقدر که بعد از تویی نیست.

باورش برای او سخت بود که ترمه، دختری که چندان در
قید و بند چیزی نبود و سال‌ها خارج از این کشور زندگی
کرده بود و سن و سال کمی نداشت، قبل از او، به چشم‌های
هیچ مردی، عاشقانه نگاه نکرده باشد؛ اما وقتی اطمینانم
را دید، مکث کرد و پرسوال گفت:

-اما چرا؟ مطمئنم خیلی‌ها دنبال یه نگاهت بودن!

#پارت ۴۲۲



دریاپرست

فاطمه زایری

خندیدم؛ بی خیال و بی پروا.

-منتظر تو بودم!

-داری دستم می ندازی؟

صدای خنده ام بالا رفت.

-تو نیمه ی گم شده ی منی...

به هیچ غمی بر نمی گشتم و شادی بود که برای اولین بار مچ
غصه هایم را می خواباند و تحقیرشان می کرد. تنم را بیشتر
به سمتش کشیدم و کنار گوشش نجوا کردم:

-نیمه ای که پیداش کردم و باهاش کامل شدم!

با اعتراض صدا زد:

-ترمه!

می خواست حواسش را به رانندگی جمع کند و من شیطان
شده بودم و مدام می رفتم توی جلدش!

انگار وسوسه‌اش می‌کردم و می‌گفتم دست‌هایت را از روی فرمان بردار و دور تن من حلقه کن یا نگاهت را از روبه‌رو بگیر و خیره‌ی من شو، که اراده‌اش داشت سست می‌شد. آهسته خندید و با خواهش گفت:

-بذار برسیم خونه...

عقب نکشیدم. دستم را از شانهِاش بالا بردم و به نرمی روی گردنش کشیدم که دیگر لبخند نزد و نفسش حبس شد. نگاهم را روی صورتش گرداندم و پچ زدم:

-مرسی که من و کامل کردی، عمادم!

«میم» مالکیتی که انتهای نامش چسباندم، انتهای صبرش بود. یک لحظه میان رانندگی سرش را کامل به طرفم چرخاند و بی‌مقدمه لب‌هایم را بوسید و سریع جدا شد تا تصادف نکنیم.

همان بوسه، کار خودش را کرد و باعث شد بالاخره دست از شیطنت و دیوانگی بردارم و عقب بکشم.

الحق که شرطی شده بودم!

وقتی مثل آدم سرجایم نشستم، خندید و سرش را با تأسف
تکان داد؛ اما من نخندیدم. دستم را به روی لب‌های داغم
کشیدم و تا رسیدن به خانه به این فکر کردم که چه خوب
بود تکرار این بوسه‌های بی‌مانع!

با این فکر لحظه‌ها را شمردم تا زودتر به خانه برسیم و از
سکوت و شب استفاده کنیم و غرق شویم در یک‌دیگر؛
اما وقتی رسیدیم، نه جایی تاریک بود و نه جایی ساکت!

وقتی وارد شدیم، تازه فهمیدیم که افراد عمارت هم فیلم
رسوایی میکائیل را دیده و شبیه ما شوکه شده بودند.
خاتون که برای حرف زدن با عماد جلو آمد، حس و حال
عاشقی از میانمان پر کشید و لحظات شب خیلی زود
سپری شد.

عماد درباره‌ی اتفاقات مهمانی گفت و خاتون درباره‌ی
فیلمی حرف زد که انگار در بزرگ‌ترین کانال مجازی شهر زر
که اکثر هم‌شهری‌ها در آن عضو بودند، آپلود شده و سوگل
نشانش داده بود.

من هم همینقدر فهمیدم که کار دیگر برای میکائیل تمام است. مادرم پیش از این، دو شاهرگ داشت که با آنها به زندگی وصل بود. امشب اما یکی از آن رگ‌ها قطع شده و حالا فقط یک رگ برایش مانده بود.

یک جان... یک فرصت برای ادامه دادن!

#پارت ۴۲۳



دریاپرست

فاطمه زایری

هنوز پایم را داخل خانه‌ی سیاوش نگذاشته بودم که چیزی با شتاب به سویم پرت شد و اگر به موقع جا خالی نمی‌دادم، صاف پای چشمم می‌نشست.

شوکه به چیزی که به در باز مانده خورد و با صدای بدی
روی سرامیک افتاد، نگاه کردم و مسرعتش را
دنبال کردم که رسیدم به ورودی اتاق خواب!

بلافاصله صدای جیغ‌های بلندی در خانه پیچید و حامی
درحالی که سعی داشت آبان را آرام کند، پرسید:
-آروم... بگو چی شده؟ چی می‌خواهی؟ گرسنه‌ای؟ غذا
بیارم برات؟

دست‌هایش را بالا گرفته بود؛ اما او را لمس نمی‌کرد و دیگر
انگار به بهترین پرستار ممکن برای آبان تبدیل شده بود و
همه‌ی حساسیت‌هایش را می‌شناخت.

سریع در را بستم و جلو رفتم.
کیف و وسایل توی دستم را روی کاناپه رها کردم و با
عجله خودم را به آن‌ها رساندم.

حامی که در را به رویم باز کرده بود، با درماندگی نگاهم کرد
و طوری که می‌خواست وسط جیغ و گریه‌ی آبان صدایش
را به گوشم برساند، گفت:

-نمی‌دونم چی شده. باز شروع کرده به بی‌قراری کردن.

سری پیش به خوبی فهمیده بودم که آبان علاقه و وابستگی شدیدی به پروانه‌ها داشت.

از پروانه‌ای آزاد و رها که روی گل‌ها می‌نشست، گرفته، تا پروانه‌ای که روی یک برگ کاغذ، نقاشی شده بود. برای همین برایش کادویی خریده بودم که به پروانه‌ها ربط داشت.

سریع خودم را جلو کشیدم و گفتم:
-آبان، عزیزم؟ می‌خوای چندتا پروانه‌ی خوشگل نشونت بدم؟

آبان یک‌دفعه بلندتر گریه کرد و جیغ کشید.
-پروانه... پر... پروانه... نیست... نیست... نیست...
نیست... نیست... نیست... نیست...
تعداد «نیست»‌هایی که گفتم، از شمارش خارج و تکان‌های دستش بیشتر شد.

#پارت ۴۲۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

سرگردان به سمت حامی چرخیدم و پرسیدم:

-دنبال چه پروانه‌ای می‌گرده؟

حامی با هول تکان خورد و بی‌آنکه جوابم را دهد، شروع به گشتن اطراف کرد. معلوم بود آبان پروانه‌ی موردعلاقه‌اش را گم کرده بود که آنقدر بی‌تابی می‌کرد، پس من هم شروع به گشتن کردم.

زیر مبل‌ها، پشت کتابخانه‌ی کوچک سیاهش، اطراف کنسول، داخل آشپزخانه، اتاق خواب‌ها...

همه‌جا را گشتیم؛ اما نبود که نبود. جیغ‌های آبان هم تمامی نداشت. با درماندگی به سمتش رفتم و گفتم:

-پروانه نبود آبان! با من می‌ای پروانه‌های من و ببینی؟
واسه تو آوردم!

آبان با دودست روی گوش‌هایش کوبید و گریه کرد.
-نیست... نیست... نیست...

نفسم می‌خواست بالا بیاید که ادامه پیدا کردن
«نیست»‌های او، اجازه نداد.

همان‌موقع در باکلید باز شد و سیاوش حین قدم گذاشتن
به داخل، ابرو درهم کشید و غرید:

-چه خبره این بچه بازم ساختمون و گذاشته رو سرش؟
حامی طوری که انگار ناجی‌اش را دیده بود، به سمت او
دوید.

-شما پروانه‌ی این و ندیدی؟ یه پروانه‌ی تزئینی بود!
سیاوش در را با پا هل داد و نگاهی به من انداخت.

-من که تازه اومدم. شما کجا اینجا کجا خانوم دکتر؟
-فعلاً این بچه رو آروم کنیم!

هرسه با صدای بلند حرف می‌زدیم تا کلماتمان شنیده
شود. سیاوش به سمت من و آبان آمد و بدون هیچ
انعطافی به او زل زد و گفت:

-تا سه می شمرم. یا ساکت می شی، یا ساکت می کنم.
-سیاوش!

من و حامی هم زمان نامش را صدا زدیم که شانه‌ای بالا داد
و شمرد:

-یک!

-این بچه مگه دست خودشه؟ تا پروانه‌ش رو پیدا نکنیم،
وضع همینه. به جای تهدید کردن، کمک کن زودتر پیدا
کنیم.

-دو!

چشم‌هایم تا انتها بیرون زد.

حامی با عجله نزدیک شد تا اگر سیاوش خواست کاری
کند، جلویش را بگیرد و من هم سعی کردم آبان را آرام کنم.
یک ریز داشت می گفت «پروانه!» و ما هیچ کدام آنطور که
باید، بلد نبودیم با او و بی‌قراری‌هایش چطور رفتار کنیم.

#پارت ۴۲۵



فاطمه زایری

سیاوش تیر خلاص را رها کرد و گفت:
-سه!

و قدمی با حالت حمله به سمت هرسه‌ی ما برداشت که
من و حامی هم‌زمان دست‌هایمان را روی سینه‌اش
گذاشتیم و تنش را عقب راندیم.

زور و قدرت‌ش از هردوی ما بیشتر بود؛ اما بی‌مقاومت عقبی
رفت و هم‌زمان با نگاه چپ‌چپی که حواله‌امان کرد،
سوئیچ و موبایلش را روی میز گذاشت و بی‌حوصله گفت:
-بیریمش دکتر!

حامی گفت:

-نه، می‌تونیم آرومش کنیم.

-تا آرومش کنیم، مغزمون متلاشی شده. حنجره‌ی خودشم
پاره!

-تو صدات رو بیار پایین تا کم‌تر مضطرب بشه.

این را من گفتم و با سرزنش خیره‌اش شدم.
کلافه پوفی کرد و چنگی لای موهایش کشید که یک دفعه
صدای گریه‌ی آبان بند آمد.

تا ما بفهمیم چه شد، او از میان تن من و حامی رد شد و
خودش را به میز رساند و موبایل سیاهش را برداشت و
دست روی قابش کشید.

حرکتش آنقدر ناگهانی بود که هر سه شوکه شدیم و نزدیک
رفتیم.

آبان به دست کشیدن روی قاب موبایل ادامه داد و با
شادی کودکانه‌ای تکرار کرد:

-پروانه... پروانه...

حامی کنارش ایستاد و از کنار شانه‌اش به موبایل سیاهش
نگاه کرد و گفت:

-برچسبِ پروانه زده رو قاب موبایلت!

سرش را به سمت سیاوش چرخاند و او بی خبر نزدیک شد.
آبان بی توجه به ما موبایل را به قفسه‌ی سینه‌اش چسباند
و با خوشحالی به سمت اتاق خواب رفت.

سیاوش سریع دنبالش راه افتاد و گفت:

- کجا بچه؟ موبایل من و کجا می...

از پشت سر آستینش را کشیدم.

- بذار بیره یه کم سرگرم باشه. نترس! نمی خورتش!

از حرکت ایستاد و اخم کرد.

- کلی اطلاعات مهم تو اون گوشی هست.

- قفلش رو که نمی تونه باز کنه؛ می تونه؟

- اصلاً به چه حقی برداشته برچسب پروانه رو موبایل من
زده؟

سیاوش یک وقت‌هایی از سوراخ سوزن رد می شد؛ اما از در
دروازه نه! خسته به سمت کیف و وسایلم رفتم و جوابش
را ندادم.

#پارت ۴۲۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

حامی از ترس چشم‌های جدی او، به سمت اتاق رفت و گفت:

-من سعی می‌کنم به طوری گوشیتون رو بگیرم و بیارم.
از سیاوش حساب می‌برد و او دیگر سلطه‌ای کامل رویش داشت.

بی‌اعتنا به اینکه در این مدت، میان آن‌ها چه گذشته بود و چه حرف‌هایی با هم زده و چه کارهایی انجام داده بودند، موبایل را بالا و پایین کردم و همینکه حامی در اتاق را بست و تنها شدیم، پرسیدم:

-دسته گل جدید بازاری‌ها رو دیدی؟

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و

غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچوجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

جلو آمد و میز را دور زد و با فاصله‌ای کنارم نشست.
 -آوازه‌ی خانه‌ی فساد آقای دادستان همه‌ی شهر و برداشته. مگه می‌شه ندیده باشم؟
 فیلم خصوصی میکائیل با یک زن روسپی را پیدا کردم و هم‌زمان با انداختن موبایل روی مبل، پرسیدم:
 -به نظرت این فیلم رو کی گرفته؟
 -من فعلاً حدسی ندارم؛ اما انگار تو یه چیزایی فهمیدی!
 باهوش بود و دقیق، و به راحتی خطوط چشم‌هایم را می‌خواند.
 بی‌آنکه لفتش دهم، از ماجرای فالگوش ایستادن دیشب و حرف‌هایی که میان عماد و پدرش رد و بدل شده بود، گفتم که هرچه بیشتر شنید، بیشتر هم در فکر فرو رفت.

بعد دستی روی صورتش کشید و پرسید:

-گفتی اسم زنه چی بود؟

-دُربانو! اینطور که من شنیدم، این زن دخترعموی پدرم و حاج فتح بوده. این یعنی... اسم کاملش، دُربانو زرمهره! از طرفی اینم می‌دونم که دُربانو خواهرزاده‌ی خاتون بوده.

-پس می‌تونی با خاتون دربارش صحبت کنی و یه کم اطلاعات بگیری؟

نومیدانه گفتم:

-مطمئن نیستم خاتون حرف بزنه، ولی باز تلاشم می‌کنم.

#پارت ۴۲۷



دریاپرست

فاطمه زایری

سیاوش در مداری بی‌سرانجام می‌گشت و شبیه من، سر از اول و آخر اتفاقات در نمی‌آورد.

غرق در افکارش، دستش را روی پستی مبل گذاشت و کامل متمایل به من نشست.

-منم می گردم تو گذشته شون. گفתי یه دعوایی سر ارث و میراث یکی از زرمهرها بوده که مستقیم وصله به دُرَبانو و برادرش... نایف؟!

-درسته. نایفی که از لحاظ حقوقی، نمی تونسته وارث اموال پدرش باشه. متأسفانه نتونستم دلش رو بفهمم و عماد و حاجی بدموقع مچم رو گرفتن.

-بهت که شک نکردن؟

-حاجی نه، اما عماد برای چند دقیقه رفتار جالبی نشونم داد.

-فعلاً لو نری، بهتره! اوضاع رو پیچیده تر از این نکن.

-مگه خلاف کردم که ازم می خوای لو نرم؟

سیاوش با تأسف چشم به صورتم دوخت.

-از نظر این جماعتِ بازاری، هرکاری که باب میلشون نباشه، خلافه! اما جدای از این موضوع، یه چیزی هست که باید در نظر بگیری. من و تو دنبال یه کسی- هستیم که

ممکنه خیلی نزدیکمون باشه و طوری که فکرش رو نمی‌کنیم، حرفا و رفتار و کارامون رو زیر نظر داشته باشه، پس نباید اجازه بدیم آمارمون رو به راحتی بگیره تا ازمون جلو باشه! می‌فهمی یا نه... ترمه؟

اسمم را انگار برای تأکید کردن روی آن مسئله‌ی حیاتی گفت و من هم با تکان سر، جوابش را دادم.

حرفش، به نظرم منطقی بود و خوب می‌شد اگر بیشتر احتیاط می‌کردم.

سیاوش اما خیالش از بابت هیچ‌چیز راحت نبود و حس بدی درون چشم‌هایش جریان داشت.

دیگر من هم تا حدودی می‌توانستم حالت نگاهش را تشخیص دهم.

نه تنها حالت نگاهش که زبان بدنش هم قدری دستم آمده بود!

همیشه وقت‌هایی که چیزی شبیه پوست کنار ناخن، اذیتش می‌کرد و نمی‌دانست باید با آن چه کار کند، گوشه‌ی

پلکش جمع می شد و انگشت شستش را به کنار لبش
می کشید و آهسته پلک می زد.

#پارت ۴۲۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

خیره به حرکت شست او بودم که صدای دینگی از موبایلم
بلند شد و تنم لرزید.

از دیشب که صدای موبایل همه پشت سرهم و به طرز
ترسناکی بلند شده و بعدش هم فیلم رسوایی میکائیل پخش
شده بود، قلبم با هر صوتی که از سمت گوشی ام بلند
می آمد، می ایستاد.

تا خواستم آن را بردارم، سیاوش موبایل را سمت خودش
چرخاند و نگاه رویش دقیق کرد و با خودش خواند:

«قرارمون رو بذارم واسه یکی دو روز آینده؟ دلم لک زده
که دوباره مزهت کنم، دختردایی!»

کلمات را زیر لب می خواند و هرچه جلوتر می رفت، گیج تر
می شد و چشم هایش گردتر!

من اما پلک هایم را بستم، بلکه خدا همانجا مرگم را نازل
کند و کارم را تمام!

آن لحظه واقعاً توان نگاه کردن به چشم های سیاوش و
توضیح دادن اتفاقی که افتاده بود را نداشتم.
از عهده ی من خارج بود...

لحظه هایی از این زمان، بخش هایی از این تقدیر و روزهایی
از این زندگی، از عهده ی من که فقط یک آدم معمولی
بودم و قدرت های خارق العاده نداشتم، خارج بود!

به حد مرگ، احساس حقارت می کردم و لبم را با شدت گاز
می گرفتم که سیاوش با یک انگشت به پیشانی ام کوبید و با
صدای بلند گفت:

-این چیه؟

چشم‌هایم را بی‌اراده باز کردم و به دام نگاهش افتادم.
-میثمه!

-کی بودنش رو فهمیدم. ازت درباره‌ی چی بودنش پرسیدم.
چیه این پیام؟

اشکم داشت درمی‌آمد و دلم می‌خواست خدا رعدی بزند و
دل سقف را بشکافد.

بعد باران نازل کند تا روی صورتم ببارد که هرزمان به گریه
افتادم، سیایش قطرات درمانده و دردآلودم را نبیند.

مردی که خشم، چشم‌هایش را پر از رنگ خون کرده و
هر لحظه ممکن بود از جا پردد و به سراغ میثم برود، برای
شکستن مهره‌های گردنش!

#پارت ۴۲۹



دریاپرست

فاطمه زایری

با عجز نالیدم:

-فهمیده کی ام!

نفسش گره خورد.

-از کی؟

-چند روزی می شه.

-چرا به من نگفتی؟

-نمی دونستم باید به تو بگم. این موضوع به مرسته مربوط نیست... به خودم مربوطه. به امید!

این بار او بود که با سرزنشی آشکار خیره ام شد.

-میثمم یه کثافته شبیه اون کثافتی که زندگی مرسته رو به گوه کشید. اگه بهم می گفتی...

میان حرفش رفتم.

-نه سیاوش، این موضوع به خودم مربوطه. خودم حلش می کنم.

-الان داری حلش می کنی که یه همچین پیامی برات فرستاده؟!

لحنش تمسخرآمیز بود؛ نگاهش دلواپس!
انگار می دانست علی رغم پوسته‌ی قوی و خونسردم، چقدر
در برابر گذشته‌ام آسیب‌پذیر بودم و می‌خواست از صدمه
دیدنم جلوگیری کند.

وقتی نتوانستم جوابی بدهم، سعی کرد روی اعصابش
مسلط باشد و آرام‌تر گفت:

-ببین ترمه، من زنا رو خوب نمی‌شناسم و نمی‌تونم زیر و بم
احساس و رفتارشون رو بفهمم. مادرم و تو بچگی از دست
دادم و هیچوقت خواهری نداشتم! اولین و آخرین زن
زندگی من، مرسده بوده که اونم آدم درونگرایی بود و زیاد
عادت نداشت خودش رو بروز بده... اما با وجود اینکه
نمی‌دونم تو ذهن شما زنا دقیقاً چی می‌گذره و درست و
غلطتون چطوری کار می‌کنه، از یه چیزی مطمئنم. اینه که
برای آزار دیدن و اذیت شدنتون، گاهی فقط به یه جمله
نیازه!

شک ندارم به این موضوع!

انگار انگشتش را بالا برده بود و به آدمی که ادعا می کرد
زخمی نشده، زخمش را به وضوح نشان می داد!

دیگر نایی برای پافشاری روی هیچ موضوعی نداشتم.
حتی نتوانستم در جنگ با اشک‌هایم پیروز شوم و شکست
خورده صورت خیس شده‌ام را دزدیدم که خم شد و از
روی میز چند برگ دستمال برداشت و به سمتم گرفت.
-اگه آزار دیدی، اگه اذیت شدی، اگه فقط یه جمله
به‌همت ریخت... رو من حساب کن!

#پارت ۴۳۰



دریاپرست

فاطمه زایری

دستمال‌ها را روی چشم‌هایم گذاشتم و بی‌صدا زیر گریه
زدم.

-می‌دونم دوست داشتی این حرفارو از شوهرت می‌شنیدی، ولی مطمئن باش اگه عمادخان بازاری جای من نشسته بود، فقط به پاک کردن اشکات بسنده نمی‌کرد و حتماً اون میثم بی‌شرف رو می‌فرستاد سینه‌ی قبرستون.

حرفی که زد، رعشه انداخت به جانم. وحشت‌زده سر بلند کردم و گفتم:

-نه، عماد نباید بفهمه!

-نمی‌فهمه... بازم ازش مخفی می‌کنی، مگه نه؟

-قضیه‌ی میثم رو خودم باید حل کنم.

-چطوری؟

-نمی‌دونم. هنوز نمی‌دونم؛ اما بالاخره راهش رو پیدا می‌کنم.

-بذار من ادبش کنم.

-کار این کثافت از ادب شدن گذشته. باید یه راهی پیدا کنم که برای همیشه از شرش خلاص شم!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

با چنان نفرتی آن جملات را آدا کردم که چشم‌هایش ریز شد و بیشتر به حالت نگاهم دقت کرد.

-فکری داری انگار...

فکری داشتم؟ شاید!

از لحظه‌ای که می‌ثم هویت اصلی‌ام را کشف کرده و متوجه حقایق زندگی‌ام شده بود، به خیلی چیزها فکر کرده بودم؛ اما هنوز نمی‌دانستم چقدر از آن‌ها عملی بود و چقدرشان بیهوده!

ولی درمورد موضوعی به یقین رسیده بودم.

اینکه با یک ذات خوب نمی‌شد ریشه‌ی شر را از دل خاک بیرون کشید.

ریشه کن کردن شر به نیروی به مراتب قوی تر نیاز داشت.
 شاید به نیروی شر دیگری!
 سردرگم نجوا کردم:
 -هنوز مطمئن نیستم.

#پارت ۴۳۱



دریاپرست

فاطمه زایری

سیاوش مشکوک نگاهم کرد. دستمال های مچاله را روی
 آخرین اشک هایم کشیدم و گفتم:
 -ممنون که به جای گرفتن دوباره از گلوم، باعث شدی
 بغضام رو قورت بدم و راه گلوم رو باز کنم!
 با تبسمی تلخ خیره اش شدم که پوزخند زد.
 به کیفم چنگ زدم و بدون حرف دیگری از کنارش رد
 شدم.

خودم را به اتاقی که حامی و آبان در آن بودند، رساندم و
آهسته گوشه‌ی در را باز کردم که حامی سریع سر به عقب
چرخاند و پچ زد:
-آروم... تازه خوابیده!

سر تکان دادم و با احتیاط داخل رفتم.
از توی کیف، کتاب‌هایی که برای آبان خریده بودم را بیرون
آوردم و روی میز کنار تخت گذاشتم و به حامی که با
تعجب نگاه می‌کرد، با صدایی آهسته گفتم:
-کتاب رنگ آمیزیه. همه‌ی شکل‌های داخلشم پروانه‌ست!
-وقتی بیدار شد، بهش نشون می‌دم.

آبان موبایل سیاوش را محکم میان مشتش گرفته و مشتش
را هم به قفسه‌ی سینه‌اش چسبانده و خوابیده بود.
تصویر خوابیدنش آنقدر جالب بود که لبخندی خسته
روی لبم نشست. همان وقت حامی پرسید:
-گریه کردین؟

-یه کم!

باکنایه پرسید:

-چرا؟ مگه با استاد زرمهر خوشبخت نیستید؟!

درک می کردم که دیدن خوشبختی ام برایش سخت بود و از من خوشش نمی آمد.

او با روح دخترانه اش عماد را دوست داشت و من از همانجایی که ایستاده بودم، می توانستم سایه ی کمرنگ پشت پلک هایش را ببینم.

هرچند که رنگ سفید لاک های ناخنش آشکارتر بود!

نفهمیدم برای او غصه خوردم یا برای امیدی که سال ها قبل همین کارهای او را انجام داده بود.

فقط همینقدر فهمیدم که دُرِ اندوهم بالا رفت و گفتم:

-همسرِ- کسی- بودن، به خودی خود نمی تونه آدم رو خوشبخت کنه!

او هم شبیه سیاوش پوزخند زد.
-قدر داشته‌هاتون رو بیشتر بدونید.
-دوست داشتی جای من باشی؟
-معلومه. بیشتر از هرکسی- توی این دنیا، دوست داشتم
جای شما باشم!
حسرت از کلامش می‌بارید.
قبل از اینکه من چیزی پرسم، ادامه داد:
-شما پروانه شدید...
پروانه شده بودم یا بهتر بود حرفش را اصلاح می‌کردم و
می‌گفتم که برای پروانه شدن، همه‌چیزم را از دست داده
بودم!

#پارت ۴۳۲



دریاپرست

فاطمه زایری

چیزی نگفتم. نگذاشتم آرزوهای دور و رنگی‌اش، به کابوس‌های من بیامیزد و رنگ ببازد.

فقط با لبخندی از کنارش رد شدم و از اتاق بیرون رفتم. سیاوش بیرون اتاق منتظرم بود. به محض دیدنم، گفت: -بدون هماهنگی با من کاری نکن. هر تصمیمی درباره‌ی میثم گرفتی، اول به خودم بگو.

شده بود بزرگ‌ترِ من!

بی‌اعتنا به لحنِ دستورگونه‌اش به سمت در رفتم و دستی در هوا برایش تکان دادم که یعنی خداحافظ! حتی توان حرف زدن هم نداشتم.

بی‌صدا از خانه بیرون زدم و داخل لابی، با صدای دوباره‌ی موبایلم از حرکت ایستادم.

پیام دوم از طرف میثم آمده بود و دیگر دلم می‌خواست موبایلم را داخل ظرف اسید بیندازم تا دیگر صدایش درنیاید.

حتی درست پیامش را نخواندم و گوشی را خاموش کردم و پاهایم را محکم روی زمین کوبیدم که به محض بیرون رفتن، امین را تکیه زده به ماشینم، در آن سوی خیابان دیدم!

دیدنش مقابل عمارت لوتوس و جلوی ماشین خودم، شبیه دیدن برف در تابستان بود.

همانقدر عجیب و غیرمنتظره.

نفهمیدم چطور از خیابان رد شدم و همینکه مقابلش ایستادم، پرسیدم:

-چیزی شده؟

برخلاف من که ترسیده و متعجب بودم، با ژست خاصی تکیه‌اش را از ماشین گرفت و خونسرد گفت:

-نه، قراره چیزی بشه؟

-پس شما اینجا چیکار می‌کنی؟

-خودت اینجا چیکار می‌کنی عروس حاج‌فتاح؟

از سوالی که پرسید، خوشم نیامد. ابرو درهم کشیدم و باجدیت گفتم:

-باید به تو جواب پس بدم؟!!

دنیا دنیا هم که می گذشت، یک وقت هایی آبِ مان در یک جوی نمی رفت.

خصوصاً که رگ مسخره ی غیرتش به دیگر بازاری ها رفته بود و حتی می توانست برای عروس حاج فتح شاخ و شانه بکشد.

با این حال انگار پای موضوع مهم تری در میان بود که واکنشش با تصورم فرق داشت. با لبخندی معنادار لب زد:

-عمارت لوتوس، طبقه ی آخر!

#پارت ۴۳۳



دریاپرست

فاطمه زایری

فقط یک سوال در ذهنم تکرار شد. امین چیزی فهمیده بود؟

-گویا صاحب طبقه‌ی آخر، یه مرد جوونه! درست فهمیدم؟

سعی کردم پابه‌پایش جلو بروم، بلکه دردش را بفهمم.
-اینکه صاحب طبقه‌ی آخر یه مرده رو درست فهمیدی،
اما من هنوز متوجه نشدم چرا اینجایی و چرا مثل بازپرسا
با من رفتار می‌کنی!

-شما بذار رو حساب اینکه ما بازاری‌ها رو ناموس‌مون
حساسیم.

-من ناموس کسی نیستم!

بلافاصله و بُرنده جوابش را دادم که لب‌هایش قفل شد و
ساکت نگاهم کرد.

قبل از اینکه فرصت حرف زدن دوباره پیدا کند، جلو رفتم
و حین کنار زدن تنش، گفتم:

-توام بهتره با ادعای ناموس پرستی، تو زندگی هیچ زنی دخالت نکنی!

همینکه در را باز کردم و خواستم بنشینم، مانع شد و با حرص گفت:

-حالم از فمینیست جماعت به هم می خوره!

اصلاً حال و حوصله اش را نداشتم.

شاید اگر وقت و زمان و موقعیت دیگری بود، مدارایش را می کردم، اما آن لحظه از سوی همجنس امین آزار دیده و پیش سیاوش، غرورم را با اشک هایم شسته بودم و حالم خوب نبود.

روی دستش که در را گرفته بود، کوبیدم و صدایم را بالا بردم:

-به جای برچسب زدن به من و به هم خوردن حالت از هرکس دیگه ای، یه نگاه به خودت کن تا ببینی چیزای دیگه ای هم برای عق زدن و استفراغ کردن هست. مثلاً

همینکه توی یه لاقبا به خودت اجازه دادی دنبال من راه
بیفتی و آمارم رو بگیری!

یک لحظه شوکه نگاهم کرد.

-دهنت همیشه اینقدر کثیفه؟

-درجه‌ی کثیف بودنش رو آدمی که جلوم وایساده تعیین
می‌کنه!

دستش از روی در پایین افتاد و حیرت‌زده گفت:

-مطمئنی دکتری؟ عماد از چاله‌میدون پیدات نکرده؟

چیزی نمانده بود از شدت خشم زیر خنده بزنم. آخ امین،
آخ! اگر دلتنگی‌ام و حس خواهرانه‌ام نبود، چنان به
صورتت می‌کوبیدم که اسمت را هم از یاد می‌بردی!

-حرف حسابت چیه، امین؟!

#پارت ۴۳۴



دریاپرست

فاطمه زایری

بی‌پس و پیش نامش را گفتم و پلک‌هایش لرزید.
او برای من برادرم بود و من برای او، عروس پسر—عموی
پدرش بودم!
من نزدیک بودم و او دور...
من خواهر بودم و او تا این لحظه که تقدیر، جوهر سیاه را
برای هردویمان رقیق کرده بود، نابردار!
انگار دلخوری را در نگاهم دید که دست و دلش شل شد و
با قاطعیتی که دیگر در کلامش نبود، گفت:
-مشکوک می‌زنی، برام. دیشب به چای هل‌دار خوردنم
اصرار کردی و امروز سر از پنت‌هاوس لوتوس و خونه‌ی یه
مرد غریبه درآوردی.
رک بگم بهت؛ نمی‌فهمم. یه چیزی تو وجودت هست که
حل نمی‌شه تو گلوم! شده یه غده و گیر کرده و پایین
نمی‌ره!

دیشب شک کرده بود و امروز نمی دانم چه فکری در سرش
گشته که راه افتاده بود دنبالم.

بی رمق پرسیدم:

-همین؟

-همین! تو از کجا می دونستی من چه جور چایی دوست
دارم؟

-از مینو شنیدم.

-مینو چرا همچین چیزی رو بهت گفته اونوقت؟

-چه می دونم؟ برو از خودش پرس.

شانه بالا انداختم و بی اعتنا به توپی که توی زمین مینو
افتاده بود، به سمت در برگشتم.

قبل از اینکه بنشینم، بند کیفم را کشید و با صدایی اوج
گرفته پرسید:

-اصلاً از کی با مینو جی جی باجی شدین؟

چیزی نمانده بود دود از کله ام بلند شود.

با همان کیف تخت سینه اش کوبیدم و دادم زدم:

-به تو چه؟

این بار کم نیاورد. متقابلاً داد زد:

-مشکوکم بهت!

-پس اونقدر به مغز اندازه‌ی فندقت فشار بیا تا بمیری،
اما دیگه هیچوقت منو تعقیب نکن که سری بعدی با
همین ماشینم از روت رد می‌شم! فهمیدی؟

صدای داد و فریادمان خیابان را برداشته بود.

شده بودیم همان خواهر و برادرِ سال‌ها پیش که سر
کوچک‌ترین موضوعاتی کارمان به دعوا و بحث می‌کشید و
حاج ابراهیم میانمان وساطت می‌کرد.

چه آن موقع و چه حالا، او مرا خواهرش نمی‌دید؛ اما امین
همیشه برادر من بود.

#پارت ۴۳۵



دریاپرست

فاطمه زایری

وقتی با سکوتش مواجه شدم، روی صندلی نشستم و در را محکم کشیدم و او خواست جلویم را بگیرد که انگشتش یک لحظه لای در ماند.

صدای آخش که بلند شد، چشم‌هایم سیاهی رفت.
انگار چیزی را از قلبم کردند!

وحشت‌زده پیاده شدم و بی‌آنکه متوجه رفتارم باشم، دستش را بی‌واسطه کشیدم و با هول و ولا گفتم:
-چیکار کردی با خودت؟ وای! ببینم دستت رو...
تا آن لحظه انگشتش را محکم میان مشتش گرفته بود و وقتی من لمسش کردم، درد را فراموش کرد و دستش شل شد.

داشتم از نگرانی جان می‌دادم.
انگشت سرخش که رد عمیقی رویش افتاده بود را با دقت نگاه کردم و گفتم:

-مگه دیوونه‌ای که دستت رو میاری جلوی در؟ اگه انگشتت قطع می‌شد، می‌خواستی چیکار کنی؟

باحرص و اشک‌هایی حلقه زده در چشم‌های دلوایسم سر بالا بردم که نگاهش میان مردمک‌هایم جابه‌جا شد.

-تو... کی هستی؟!

ماتم برد.

این بار دست‌های من بود که شل شد.

امین درد را فراموش کرد و عصبی بازوانم را گرفت و تنم را تکان داد.

-پرسیدم کی‌ای؟ چرا نمی‌فهممت؟ چرا؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

حق داشت نفهمد! حق داشت!
 آخر عروس پسرعموی پدرش از کجا می دانست که او چای
 هل دار دوست دارد؟
 یا اصلاً چرا تا این حد با او صمیمی و راحت رفتار می کرد؟
 ترمه مهاجران چه دوستی نزدیکی با مینوی زرمهرها
 داشت؟
 چرا به پنتهاوسِ عمارت لوتوس وصل بود و از آن
 مهم تر، چرا نگران زخمی شدن او بود؟

دوباره تکانم داد و گفت:
 -حرف می زنی یا برم از عماد پرسم؟
 -عماد نمی تونه جواب سوالات رو بده!

#پارت ۴۳۶



دریاپرست

فاطمه زایری

خسته و بی‌نفس بودم. کفرش درآمد و غرید:
-پس خودت حرف بزن تا یه بلایی سر جفتمون نیاوردم!
امین این روزها عصیانگر بود و رگ دیوانه‌ای داشت که
باعث ترسم می‌شد، اما این حس که تشویقم می‌کرد به
حرف زدن، دیوانه‌بازی‌ها و خشم او نبود.
من فقط نمی‌خواستم به غریبه بودن به او، ادامه دهم و
دیگر هیچ رمقی برای پنهان‌کاری نداشتم.
به خودم گفتم حالا وقتش است و دستم را آهسته به
سمت صورتش بردم.
نگاهش با تعجب دنبالم کرد و وقتی دستم را نوازشگرانه به
گونه‌اش کشیدم، دست‌های او از روی بازوانم پایین افتاد
و رنگ از صورتش پرید.
من اما وقت فکر کردن و تجزیه و تحلیل به ذهنش ندادم
و هم‌زمان با اشک‌هایی که ساده رها کردم، گفتم:
-دلم برات تنگ شده بود، داداش بزرگه!

تکان محکمی خورد و وجودش لرزید.
 به گوش‌هایش شک کرد انگار...
 دستم را از صورتش کنار زد و غرید:
 -چرت و پرتا چیه؟

حق داشت که باور نکند. همانقدر که حق داشت
 شناسدم.

کسی که او و بقیه از من می‌شناختند امید بود.
 کسی که جنسیتش فرق داشت و به لطف هزاران قرص و
 دارو، نظم هورمون‌هایش را تغییر داده بود و روی صورتش
 ردپای چندین جراحی و عمل زیبایی دیده می‌شد.
 وقتی سکوتم را دید، با انکار و تمسخر سر تکان داد و لب
 زد:

-زده به سرت!

اشکی از کنار بینی‌ام سُر خورد و با غم نگاهش کردم.
 -توام دلت تنگ شده بود برام... می‌دونم!

سال‌ها پیش، امین پشتم را خالی کرده بود و خواهری مثل من که با جسمی پسرانه دنیا آمده را نخواسته بود، اما من شک نداشتم که در گذر تمام این مدت، دلتنگم شده بود. دلتنگ شده بود که حالا اُمید، درون چشم‌هایش می‌درخشید و پلک‌هایش طوری تکان می‌خورد که انگار در دلش خدا خدا می‌کرد آن لحظات خواب نباشد.

#پارت ۴۳۷



دریاپرست

فاطمه زایری

برای اینکه مطمئنش کنم، دستش را گرفتم و گفتم:
-می‌دونی چرا عروس حاج‌فتاح از گرفتن دست مرد مقابلش،
وسط این شهر و زیر نگاه این همه آدم، ابایی نداره؟
امین حیران بود و گیج. خندیدم و ادامه دادم:

-چون دست برادرش رو گرفته! تو برادر منی، امین... حتی
اگه هیچوقت من و به چشم خواهرت نبینی!
اشک‌های برادرم، همان دم ریخت.
همان دم که انگار کسی— قطعات پازلی به نام ترمه را کنار
هم گذاشت و رسید به جواب بزرگ‌ترین علامت سوال
این روزهایش.

با لبخندی که از عشق خواهرانه پر بود، اشک‌هایش را
پاک کردم و گفتم:
-گریه نکن، داداش. تو شاید توان کشتن من و داشتی، اما
من توان دیدن اشکات رو ندارم!
فرو ریخت. شبیه آواری پس از زلزله!
یک دفعه دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و زیر
گریه‌ای بی‌صدا زد و تکان شانه‌هایش، وجودم را زیر
سنگ‌های همان آواری که او را له می‌کرد، متلاشی کرد، اما
اجازه دادم ادامه دهد.

گریه برای دردهای ما، شبیه نوش‌دارو بود.

شاید نتیجه‌ای نداشت، اما لااقل دلمان خوش می‌شد به اینکه دردهایمان، بی‌درمان نبوده و نیست!

دستش را کشیدم و آرام گفتم:

-بیا بشینیم تو ماشین و حرف بزنیم. بیا... مردم دارن نگاهمون می‌کنن.

خودم تا طرف دیگر ماشین هدایتش کردم و وقتی کنار هم نشستیم، بی‌صدا راه افتادم و بی‌آنکه مقصدی داشته باشم از خیابان‌ها گذشتم تا او وقتی برای کنار آمدن با موقعیت داشته باشد.

وقتی ماشین را در جایی خلوت و نزدیک درخت‌های کاجی که سایه انداخته بودند، نگه داشتم، او هم خیسی— صورتش را پاک کرده بود.

کامل به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

-از دیدنم خوش‌حالی یا ترجیح می‌دادی هیچوقت من و با این ظاهر جدید نبینی؟

نگاهش تکه‌تکه به چشمانم رسید.

به نگاه آشنایم!

شاید تنها چیزی که از اُمید در صورتم مانده بود، همین
نگاهی بود که حالا به امین دوخته بودم و او هم قرابتش را
رج می زد.

#پارت ۴۳۸



دریاپرست

فاطمه زایری

با لبخند غمگینی پرسیدم:

-هنوزم از من بدت میاد؟

-تو... واقعاً...

صدایش گرفته بود. حرفش را من ادامه دادم:

-اُمیدم یا نه؟ نه! من امید نیستم؛ اما یه روزی بودم.

ناباور و اشکی خیره ام شد.

-چطور ممکنه؟

-من اون شب فرار کردم، امین. اون شب زنده موندم... تو که می‌دونستی! از مینو شنیدم که تو و بابا به بقیه دروغ گفتید که سرم و زیر آب کردید. مگه اینطور نیست؟

حقیقتی که لایه‌های پنهان و دردآلودش را نشان می‌دادم، برای او گران تمام شد که با خجالت نگاهش را از چشم‌هایم دزدید.

دیگر سوالی هم نپرسید و در رنجی غرق شد که امواجش یک لحظه آرام نمی‌گرفت.

او هنوز کنار نیامده بود و من باید اثبات می‌کردم که سراب نیستم.

دستش را به گرمی گرفتم و با حسرت تمام سال‌هایی که از هم دور مانده بودیم، پرسیدم:

-نمی‌خوای بغلم کنی؟!

محتاج آغوشش بودم.

محتاج داشتنش، به عنوان برادری که هر دختری در زندگی آرزویش را داشت.

قطره‌ی اشک امین خیره به دست‌هایمان پایین افتاد و
دشوار لب زد:

-لیاقتش رو دارم؟

عذاب وجدان داشت و نمی‌دانست که آغوشش کافی بود
تا همه‌ی گذشته از یادم برود و دیوانه‌وار دوستش داشته
باشم.

دستش را به طرف خودم کشیدم و با بغض گفتم:
-بغلم کن، داداش!

صدایم، شبیه التماس بود.

شبیه تمنای امید در همان شب سختی که با گریه فریاد
زده بود:

«امین، داداش! بیا کمکم کن... امین، من می‌ترسم از اینا!
داداش بیا نذار بیرنم!»

تنم را کشان کشان به سمت انباری ته باغ می‌بردند و امین
شکل آدمی که روحش پر کشیده بود و فقط جسم خالی‌اش

آنجا ایستاده بود، نگاه می کرد که چطور از ته گلویم فریاد می زدم و تنم روی سنگفرش کشیده و زخم می شد.
حالا درست شبیه همان شب، این من بودم که التماس می کردم و او بود که نگاه می کرد.
با این تفاوت که این بار هردو گریان بودیم!

#پارت ۴۳۹

🚤 دریاپرست
فاطمه زایری

دستش را که نگه داشتم، سدی که جلوی خودش کشیده بود را از میان برداشت و یک دفعه به سمت آمد و قبل از بیرون زدن نفسم، تنم را به آغوش کشید.

آنقدر محکم و پرقدرت که احساس کردم له شدم و امین با دلتنگی تمام سال‌هایی که انگار برای او هم به حد مرگ سخت گذشته بود، سرش را لای موهایم فرو کرد و همانجا آرام آرام گریست.

بی طاقت شدم.

کدام خواهری دل شنیدن صدای گریه‌ی برادرش را داشت که من دومی باشم؟ دست‌هایم را دور کمرش به هم بستم و شبیه زنجیر به او قفل شدم.

امین میان گریه موهایم را بوسید و گفت:

-بی غیرت بودم؛ آره؟ بی غیرت بودم که گذاشتم هربلایی خواستن سرت بیارن و برن. بی غیرت بودم که پشتت درنیومدم. که فکر کردم داری خطا می‌ری... که هرچی تو گوشم خوندن رو باور کردم؛ اما تورو نه!

وجدانش سنگین بود و باید کاری می‌کردم برای آن همه درد.

بیشتر تنش را به تنم فشردم و گفتم:
-نه امین. تو سنی نداشتی، ناآگاه بودی. نمی‌دونستی شرایط
من چطوره.

-تو از من کمک خواستی! من و صدا زدی... گفתי امین!
گفתי داداش! اما من نیومدم... شنیدم و نیومدم. شنیدم و
به دادت نرسیدم. شنیدم و فقط نگاه کردم که چه بلاهایی
سرت آوردن!

امین گریه می‌کرد و با هر کلمه‌ای که می‌گفت، تیغ کند روی
رگ‌های هردویمان می‌کشید.

وجودمان یک پارچه زخم بود و خون...
نفس نداشتیم و باید سال‌ها به عقب برمی‌گشتیم تا
حالمان خوب می‌شد.

باید برمی‌گشتیم به همان روزهای لعنتی.
به وقتی که امین را صدا زده بودم و او نیامده بود.
به وقتی که کتک می‌خوردم و نجاتم نداده بود.

به زمانی دور که لبه‌ی پرتگاه بودم و او یک قدم به سقوط
نزدیکم کرده بود.

#پارت ۴۴۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

از آغوشش بیرون آمدم و اشک‌هایش را پاک کردم.
امین دستم را موقع پاک کردن اشک‌هایش گرفت و روی
چشم‌هایش گذاشت و دوباره شانه‌هایش تکان خورد.
با عجز نالیدم:
-امین تو رو خدا...

-کدوم برادری مثل منه؟ کدوم برادری اینقدر بی‌شرفه؟

-امین گذشته‌ها رفته و تموم شده و نمی‌تونیم تغییرش
بدیم. تو اشتباه کردی و دروغه بگم که از دستت ناراحت
نشدم و دلم نشکست؛ اما همینقدر که پشیمونی برای من

کافیه. همینقدر که الان پیشم باشی و من و با موقعیت
جدیدم بپذیری... همینقدر که من و خواهر خودت بدونی.
همینقدر که یه بار صدام کنی «ترمه!»

دل دل می زدم برای شنیدن نام دخترانه‌ام از زبان برادری که
یک روز با انگشت به پیشانی‌ام کوبیده و غریده بود:
«این خزعبلات رو از ذهنت بیار بیرون. وِلا جات می‌شه
سینه‌ی قبرستون!»

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

صورتش را با دو دست قاب گرفتم و مجبورش کردم نگاهم
کند.

امین گریان و شرمنده چشم در صورتم چرخاند و من با
تبسمی که می‌خواست حال او را بهتر کند، پرسیدم:
-اسمم و صدا می‌کنی؟ بهم می‌گی ترمه؟!

#پارت ۴۴۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

وقتی از او خواستم با نام جدیدم صدایم کند، دراصل
خواستم گذشته را به فراموشی بسپرد. برادر داشتش را از
یاد برد و نام امید را برای همیشه از حافظه‌اش پاک کند.

امین بغض حجیمش را به سختی فرو خورد و با صدایی
دورگه لب زد:

-ترمه...

اشک‌ها روی لبخندم ریختند.

-جانم داداش؟

دست‌هایم را از اطراف صورتش برداشت و همراه هم به سمت لب‌هایش برد.

شبیه رویایی که هیچوقت فکر نمی‌کردم اتفاق بیفتد، جفت دست‌هایم را با همه‌ی وجودش بوسید و پرسید:

-من و می بخشی خواهر کوچیکه؟!

شاید در یک دنیای موازی، ما از روز نخست خواهر و برادر بودیم و امین، برادرِ بزرگ‌ترِ بازیگوشی که به‌خاطر توجه بیش از حد پدر و مادرمان به منی که بچه‌ی کوچک‌تر بودم، حسادت کرده و سرم را به دیوار کوبیده بود و داشت برای یک اشتباه کوچک و درعالم کودکی عذرخواهی می‌کرد.

در این دنیا اما، سرنوشت به اندازه‌ی تیغ تیز یک شمشیر بی‌رحم بود و امین حالا برای اشتباهاتی طلب بخشش می‌کرد که یک روزی فکر می‌کردم هرگز از پس گذشتن از آن‌ها برناییم؛ اما فاصله‌ی بین سوالش تا جوابی که قلبم به او داد، فقط یک لحظه بود.

-مگه می‌تونم نبخشم؟ تو یه تیکه از وجود منی!

لبخند لرزانی زد و پیشانی‌اش را به دست‌هایم تکیه داد.
طول می‌کشید تا غمش آرام بگیرد.

#پارت ۴۴۲



دریاپرست

فاطمه زایری

فصل سیزدهم

پس از روزها پیگیر حلقه‌ای که توی ساختمان کوچک و خصوصی پدرم جا گذاشته بودم، شده و او چند دقیقه‌ی پیش تماس گرفته و گفته بود آن را پیدا کرده است.

حالا قرار بود امین بیاید دنبالم و باهم به کارگاه و دیدن پدرم برویم. البته به او تأکید کرده بودم که فعلاً کسی نباید بفهمد چه کسی هستم.

اول باید موضوع را با عماد درمیان می‌گذاشتم.

مردی که دیشب خانه نیامده و در پیامی عذرخواهی کرده و گفته بود سرش شلوغ است و داخل کارگاه می‌ماند. من هم بهانه‌گیری نکرده و قبول کرده بودم.

این روزها او هم تحت فشار زیادی بود.

جلوی آینه خطی باریک به پلک‌هایم می‌کشیدم که سوگل با لیوان آبمیوه آمد و گفت:

- گبلایی یه بُشکه آب‌پرتقال گرفته. گفتم حداقل یه لیوان برای شما بیارم.

با لبخند از دیدنش استقبال کردم. لیوان را به دستم رساند و وقتی بی وقفه مشغول نوشیدن شدم، نگاهش روی صورت بی دغدغه‌ام طولانی شد.

-حالتون خوبه، خانوم؟

بی آنکه یادم باشد برای چه باید حالم بد می بود، نگاهش کردم.

-ماجرای اون روز... آقا میثم...

یادم آمد.

میثم لعنتی و ماجرای تمام نشده‌اش و تمام دردهایی که روح بیمارم داشت.

آب پرتقال کوفتم شد. لیوان را روی میز گذاشتم و گفتم:
-حالم نه خوبه، نه بد. فعلاً نتونستم درمورد اون موضوع تصمیم درستی بگیرم.

-به نظر من بهتره به آقا بگید.

-نمی‌خوام عماد رو درگیر کنم سوگل. هیچ فکر کردی یه مرد چطور به همچین موضوعی واکنش نشون می‌ده؟

سوگل لب گزید.

-نمی‌دونم. من نگران شمام، می‌ترسم دوباره اذیتتون کنه.
-ممنونم که به فکرمی، اما نگرانیت بی‌دلیله. من از پس
خودم برمیام. اگرم جایی نتونم با اون کثافت مقابله کنم،
می‌تونم از عمو و پسرعموم کمک بگیرم.
لبخندی با شک زد و ادامه نداد. لیوان آب پرتقال را
همانجا گذاشت بماند و خودش به سمت در رفت که
لحظه‌ی آخر صدایش زدم و پرسیدم:
-خاتون کجاست؟

سوگل میان قاب در مکث کرد.

-تو سالن نشسته و بی‌نوایان می‌خونه. دیگه از دستم در
رفته این بار چندمه که داره این کتاب رو قورت می‌ده!
به لحنش خندیدم و تشکر کردم.

وقتی رفت و در را بست، فقط به خاطر اینکه زحمت کبابی حیف و میل نشود، آب پرتقال را تا ته نوشیدم و بعد، آرایشم را کامل کردم و لباس بیرون پوشیدم.

#پارت ۴۴۳



دریاپرست

فاطمه زایری

هنوز تا آمدن امین چند دقیقه‌ای مانده بود و می‌خواستم از وقتم مفید استفاده کنم.

برای همین سریع خودم را به سالن رساندم و مزاحم بی‌نویان خواندن زنی شدم که عصایش را به مبل تکیه داده بود و با عینک بندداری که نوک بینی‌اش قرار داشت، مطالعه می‌کرد.

آنقدر غرق در کتاب بود که متوجه حضورم نشد و وقتی کنارش نشستم، تازه سر بالا آورد.

سعی کردم با تبسمی دوستانه دلش را نرم کنم و گفتم:
 -بعضی- اشخاص قواعد شرف را همان طور می نگرند که
 کسی ستارگان را بنگرد. یعنی از راهی بسیار دور!
 خاتون از بالای عینک، نگاه متفکری به صورتم انداخت.
 کمی درجایم جابه جا شدم و گفتم:
 -بی نوایان رو خیلی سال پیش خوندم، اما این جمله رو
 هنوز یادمه!

نشانگر کاغذی اش را لای کتاب گذاشت و آن را بست.
 -کاری داشتید با من؟
 -می خواستم درباره ی موضوعی باهاتون صحبت کنم.
 -می شنوم.
 -قبلش می خوام ازتون خواهش کنم که همه ی گفته ها، بین
 خودمون بمونه و حتی عماد هم چیزی نفهمه!
 تای ابرویش بالا پرید و با دقت بیشتری خیره ام شد، اما سر
 تکان داد و خواهمش را قبول کرد.

به نظر می‌آمد حتی به تکان ساده‌ی سرش هم می‌توانستم
اعتماد کنم، پس تأکید بیشتر نکردم و کمی دستپاچه گفتم:
-می‌خوام دربارهی خواهرزاده‌تون بشنوم... دربارهی خانوم
دُربانو!

رنگ صورتش در ثانیه‌ای کوتاه عوض شد و چشم‌هایش
از دوتکه یخ، تبدیل به دو کوره‌ی داغ شد و حرارتش،
باعث شد کمی عقب بکشم.

با تردید پرسیدم:

-می‌شه از دُربانو برام بگید؟ این زن کجای زندگی بازاری‌ها
بود؟

خاتون اجازه نداد ادامه دهم. سریع به عصایش چنگ زد
و حین بلند شدن و راست کردن قامتش، لب زد:

-چیزی دربارهی دُربانو وجود نداره که بخوام به شما بگم!

مگر می‌شد وجود نداشته باشد؟

همینقدر که این نام، حاجفتح را با خودش و گذشته درگیر کرده، گواه بود بر اهمیت دُربانو در سرنوشت آدم‌های اطرافش. حتی واکنش همین حالای خاتون هم مهر تأیید بود، پس کوتاه نیامدم و هم‌زمان با سد کردن راهش گفتم: -خواهش می‌کنم اینقدر سریع گارد نگیر خاتون! من قصد بدی ندارم، فقط یه چیزایی شنیدم که کنجکاوم کرده.

#پارت ۴۴۴



دریاپرست
فاطمه زایری

پلک‌هایش را با حالت کلافه‌ای بست و دست‌هایش را روی عصا گره زد.

-از شنیده‌های شما اطلاعی ندارم، اما حتم دارم که در جایگاه شنیدن از دُربانو و سرگذشتش نبودید! جا خورده گفتم:

-درسته، اتفاقی شنیدم.

-پس به کنجکاویتون ادامه ندید. شما عروس خانواده‌اید، نه مفتش گذشته!

پیرزن بدقلقی بود و همیشه لجم را درمی‌آورد. به زور حرصم را سرکوب کردم و گفتم:

-شما من و به چشم مفتش می‌بینی، در صورتی که من فقط به سوال ساده پرسیدم.

-من تمایلی به جواب دادن ندارم. اجازه می‌دید؟

چشم‌هایش از هرحس و حالتی خالی بود.

وقتی خواست از کنارم رد شود، شکست خورده کنار کشیدم و دیگر نتوانستم روی خواسته‌ام پافشاری کنم و او سریع رفت.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.

فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

صدای گام هایش به مغزم کوبیده می شد که موبایلم زنگ خورد.

با دیدن نام امین که برایم نوشته بود جلوی در است، لبخند خسته ای زدم و از خانه بیرون رفتم. به محض دیدنم بوق زد و دست تکان داد که باعث شد خشکی رفتار خاتون را به کل فراموش کنم.

سریع خودم را به ماشینش رساندم و کنارش نشستم که حتی اجازه نداد در را ببندم و سریع دست دور گردنم انداخت و تنم را به سوی خودش کشید.

چند لحظه بغلم کرد و بعد پیشانی ام را عمیق بوسید و پرسید:

-مقصد، کارگاه فاخته و خدمت حاج ابراهیمه دیگه؟

برای بستن در به عقب چرخیدم و با خنده جواب دادم:
-همون جایی که ازش فراری هستی!

-دست رو دلم نذار که خونه. نمی‌دونم گیر این بابای ما کی
تموم می‌شه تا بریم دنبال یه کار درست و درمون برای
خودمون! آخه مگه هرکی رگ و ریشه‌ی زرمه‌ها رو داره،
باید بشینه ترمه ببافه؟

#پارت ۴۴۵



دریاپرست

فاطمه زایری

صدای خنده‌ام بالا رفت. بعد از روزهای طولانی، بالاخره
می‌توانستم کنار او بی‌دغدغه بخندم.

-تقصیر خودته. کارو باید نهایتاً تو بیست و سه چهارسالگی
پیدا می‌کردی، نه الان که موهاتم سفید شده.

چپ چپی حواله‌ام کرد و دستی به کنار شقیقه‌اش کشید.

-لامصب اینم مثل شغلمون، ارثیه. تا رفتم تو سی، سفید شد!

-کو؟ عماد که اونقدر ا سفید نکرده.

-باز اسم این یارو رو آوردی؟

دستش را کشیدم و با اعتراض گفتم:

-چرا به خون شوهر من تشنه‌ای؟

دستم را پس زد و نگاهش بر روبه‌رو خشک شد.

جوابم را نداد. وسط شوخی و خنده‌امان، به سکوتی سنگین مبتلا شد که ترس را به قلبم بازگرداند. ترس خراب شدن خانه‌ای که با خونِ دل ساخته بودم.

ترسی آنقدر قوی که باعث شد سوالم را تکرار نکنم و توی صندلی فرو بروم.

دقیقه‌ای بعد، امین فرمان را میان مشتهایش فشرد و سخت زمزمه کرد:

-اونم شبیه من به تو بد کرده...

حیران سر به سمتش چرخاندم که نفسش پرصدا رها شد و ادامه داد:

-از کسای که گناهشون شبیه خودمه، خوشم نمیاد. از عماد، از حاج فتاح، پرویز، میکائیل... حتی از مامان و بابا!

قلبم خودش را محکم به قفس سینه‌ام کوبید و فقط توانستم بگویم: «امین!»

-آره خلاصه... انتخابت تو شوهر کردن درست نبود. پس پیش من کم‌تر عماد عماد کن. این مرتیکه اون شبی که قرار بود تورو قربونی کنن، رفت دختردایی آفتاب مهتاب ندیده‌ش رو عقد کرد!

با بغضی- توی گلو لبخند زدم و دستم را به سمت دست برادرم بردم که احتمالاً شبیه ترمه‌ی چندوقت پیش، حقیقت پشت ازدواج عماد را نمی‌دانست.

وقتی دستش را گرفتم، به سختی جلوی اشک ریختن دوباره مقاومت کرد و گفت:

-می‌دونم من یکی صلاحیتش و ندارم بخوام برای
شوهرخواهرم شاخ و شونه بکشم، اما دلم صاف نمی‌شه
باهاش! اونم به اندازه‌ی من کثافت بود که...
-امین.

صدای شکستن بغضم را شنید و مکث کرد.

#پارت ۴۴۶



دریاپرست

فاطمه زایری

بیهوده خط لبخند را روی لب‌هایم امتداد دادم و نجوا
کردم:

-من عماد رو دوست دارم...

-خوب شد گفتم.

-گوش کن به حرفم. عمادم اون شب چاره‌ای جز ازدواج با
ستایش نداشته، وگرنه هیچوقت همچین کاری نمی‌کرد.

-آره، لابد به زور بردنش تو حجله!

-امین!

لب‌هایش را به هم فشار داد تا چیز بیشتری نگوید که باعث ناراحتی‌ام شود. دستش را نوازش کردم و گفتم:

-من دوستش دارم. این یعنی تو باید بهش احترام بذاری!

گر گرفت و تمام زورش به پدال گاز زیر پایش رسید. دستم را عقب کشیدم و به سمت پخش ماشین بردم.

-الانم واسه من اخم و تخم نکن و زودتر برسونت‌م کارگاه که کلی کار دارم.

-نوکر بابات...

وسط حرف مکث کرد و باعث شد خنده‌ام بگیرد.

امین به سختی سعی داشت آرام باشد و با ملایمت رفتار کند، اما مدام خوی عصیانگر و تُخسی‌اش قالب می‌شد و می‌زد جاده خاکی!

پخش را روشن کردم و صدایش را پایین بردم تا فقط سکوت بشکند و او دیگر ماجرای عماد را باز نکرد. دقایقی

بعد، ماشین را نزدیک کارگاه فاخته نگه داشت و با اشاره‌ای به ساختمان گفت:

-برو و جلدی برگرد. من منتظر می‌مونم همینجا. پیام تو، حاج ابراهیم ولم نمی‌کنه.

سر تکان دادم و کیفم را به دوش کشیدم. می‌خواستم از ماشین پیاده شوم که چیزی یادم آمد و با تردید صدا زدم:
-امین؟

منتظر نگاهم کرد. دنبال کلمات مناسب گشتم و با تردید پرسیدم:

-تو که دیگه قمار نمی‌کنی، نه؟

صورتش سرخ شد و سریع نگاهش را دزدید.

-ما یه خبطی کردیم، چوبشم خوردیم... البته خوردن که چه عرض کنم! یه چیزی بیشتر... اما خیالت تخت؛ معتادش که نیستم. اون موقع یه شرایطی پیش اومد.

-یه شرایطی که با ارزش‌ترین سرمایه‌ی حاج ابراهیم رو به باد داد!

شرمنده سرش را پایین برد. با ناراحتی نگاهش کردم و پرسیدم:

-چی شد که قمار رو شروع کردی؟ اصلاً چی شد که شرطی به این سنگینی بستی؟

شانه بالا انداخت و طوری که انگار دوست نداشت در موردش صحبت کند، گفت:

-با یه سری از بچه‌ها رفتیم توی یکی از خونه‌های بالای شهر که انگاری همیشه توش بساط پارتی و قمار به راه بود. رفیقم اونجا زیاد رفت و آمد داشت و منم چندباری باهاش رفتم و نشستم پای میز و بازی. دفعات اول برنده شدم و مزه کرد بهم، اما رفته رفته ورق برگشت. سری آخر هم موضوع حیثیتی شد و تو شرایطی قرار گرفتم که از رو لجبازی و برگردوندن پولایی که تا اون لحظه باخته بودم، مبلغ بالا بستم! خريت کردم، ترمه!

#پارت ۴۴۷



دریاپرست

فاطمه زایری

از حماقتش که حيله و مکرِ قماربازهای حرفه‌ای را
تشخیص نداده و به باد برده‌های اولش تکیه کرده بود،
عصبی شدم، اما به رویش نیاوردم.

-کدوم دوستت اول پیشنهاد رفتن به اون خونه رو داد؟
اسمش و بگو.

گوشه‌ی پلکش جمع شد.

-واسه چی می‌پرسی؟

-همینطوری، می‌خوام بدونم.

مشکوک نگاهم کرد.

-مجتبی عمرانی!

سر تکان دادم و بدون حرف دیگری از ماشین پیاده شدم تا
او هم فرصت پرسیدن سوالی را نداشته باشد.

درحالی که به سمت ساختمان کارگاه می‌رفتم و نگاه امین را
روی خودم حس می‌کردم، برای سیاوش نوشتم:

-کسی۔ کہ امین رو بار اول تشویق به قماربازی کرده،
رفیقش بوده. یکی به اسم مجتبیٰ عمرانی!
سریع جواب آمد. انگار همان موقع موبایل دستش بود.
-خب؟

-یعنی فقط من فکر می‌کنم یکی به رفیق امین پولی چیزی
داده تا از عمد این کارو بکنه؟
-نه، منم همین فکرو می‌کنم. فقط نمی‌دونم ازم چی
می‌خوای!

جلوی ورودی کارگاه ایستادم و با بهت به کلماتش خیره
شدم. سیاوش برزگر، از جنس زمستان بود. آنقدر سرد و
آنقدر سخت که گاهی دلم می‌خواست تمام ارتباطم با او را
قطع کنم. مردد نوشتم:

-شاید رفتن سراغ عمرانی و حرف زدن باهاش بتونه به
هدفی که داریم، نزدیک‌ترمون کنه.
-خودم هرکاری لازم باشه انجام می‌دم.

تشکر کردم و قید اصرار کردن را زدم.

موبایل را به انتهای کیفم انداختم و راه را به سمت اتاق حاج ابراهیم گرفتم و خودم را برای رویارویی با او آماده کردم.

دستی به موهایم کشیدم و لبخند زدن را تمرین کردم و گلویم را صاف!

دیگر گریه و زاری و بغض و ماتم و مرور خاطرات کشنده بس بود و باید با یک حالت نرمال مقابله درمی آمدم. با تقه‌ای کوتاه در را باز کردم و پرسیدم:
- اجازه هست؟

به محض دیدنم، لبخند روی لب‌هایش شکفت. شاید هم من او را بهار دیدم!
- خوش اومدین، دخترم. بفرمایید داخل.

بهار بود برای خزانی که پشت سر گذاشته بودم و تبسمش را به زیبایی شکوفه‌های گیلای می دیدم.
داخل رفتم و حین بستن در گفتم:
- امیدوارم مزاحم کارتون نشده باشم.

-اختیار دارید. شما مراحمید. بفرمایید بشینید. الان می گم
برامون چای بیارن.

#پارت ۴۴۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

زیرلب تشکر کردم و در نزدیک ترین نقطه به میزش
نشستم. او هم گوشی را برداشت و از کسی. که پشت خط
بود، درخواست دواستکان چای کرد. وقتی گوشی را پایین
آورد، دست هایش را روی میز به هم قفل کرد و گفت:
-بازم خوش اومدید.

-ممنونم. خوب هستید؟ خانواده خوبن؟

-به مرحمت شما. می بخشید که اون شب به خاطر اون
قضایا مکرر شدید.

با خجالت به گند بالا آورده‌ی میکائیل که برادرزنش و تف سربالا بود، اشاره کرد.

-خواهش می‌کنم. شما چرا عذرخواهی می‌کنید؟ هرکسی رو قطعاً تو گور خودش می‌ذارن!

صریح حرفم را زدم و او هم تأیید کرد. کیفم را کنار گذاشتم و گفتم:

-من یه تشکر ویژه به شما بدهکارم که حلقه‌م رو پیدا کردید.

-خواهش می‌کنم. وظیفه بود.

با این حرف کشوی میزش را بیرون کشید و به دنبال حلقه‌ی ازدواجم که پیدایش کرده بود، گشت. چند لحظه بعد آن را به سمتم گرفت و لب زد:

-اینم امانتی شما!

حلقه‌ام را از دستش گرفتم و بلافاصله به انتهای انگشتم فرستادم و قلبم بالاخره آرام گرفت. با اینکه آن را عمداً از انگشتم درآورده بودم، اما جای خالی‌اش در این مدت، پوستم را کنده بود.

حاج ابراهیم با دقت خیره‌ام شده بود.
وقتی سر بالا بردم و نگاهش را شکار کردم، چشم دزدید و با
خنده‌ای آهسته گفت:
-یه چیز دیگه هم هست که باید بدم خدمتون.

گیج نگاهش کردم که خم شد و از زیر میز چیزی را
برداشت. وقتی دوباره صاف نشست، جعبه‌ی کادوپیچ
شده‌ای را روی میز گذاشت و آن را به نرمی به سمتم هل
داد.
-ناقابله.

برایم هدیه خریده بود؟ چشم‌هایم داشت درست می‌دید؟
-مال منه؟

پلک برهم زد و رنگ‌های جهانم از سیاه و خاکستری، به
زیبایی رنگین کمان رسید. چشم‌هایم برق زد. با خوشحالی
تنم را جلو کشیدم و درحالی که جعبه را می‌گرفتم، پرسیدم:
-اما مناسبتش چیه؟

مشتاقانه چشم در صورتش گرداندم که لبخندی تلخ و شیرین زد.

-می خواستم برای آخرین بار ازتون تشکر کنم.
-تشکر؟

سر تکان داد، اما تا خواست حرف بزند، در باز شد و مردی با یک سینی در دست جلو آمد.

#پارت ۴۴۹



دریاپرست

فاطمه زایری

استکان‌ها که جلویمان قرار گرفت و مرد از اتاق بیرون رفت، حاج ابراهیم دست‌هایش را دور استکان خودش گذاشت و گفت:

-می خواستم قبل از رفتن به دفترخونه، با یه هدیه‌ی کوچیک، از شما بابت مهلتی که بهم دادید، تشکر کنم!
-اما هنوز که مهلت‌تون تموم نشده.

سر تکان داد و یأسِ چشم‌هایش از نگاهم پنهان نماند.
 -دیگه فکر نمی‌کنم بتونم مبلغ به این بزرگی رو جور کنم و
 برای همین نمی‌خوام شما و دکتر مهاجران رو بی‌خودی
 معطل خودم کنم. تا همینجا هم خیلی ازتون ممنونم.

در انتهای حرفی که زد، بالاخره آن آه از حصار بغض‌هایش
 رها شد.

غمش سرایت کرد به سلول‌هایم و بی‌اراده گفتم:

-من می‌تونم بیشتر صبر کنم اگه...

نگاه متعجبش اجازه نداد حرفم را کامل کنم. خصوصاً که
 قرارم با خودم و دلم این نبود.

روزی که این زمین بهانه شده بود تا به شهر زر بازگردم،
 قرار بود زمین را به هرنحوی که می‌شد، از آن خودم کنم و
 بعد ضربه‌ی سختی بزنم به قلب مردی که حتی به یک تکه
 زمین ارزش داده بود، اما به فرزندى از گوشت و استخوان
 خودش نه!

با غمی که نمی فهمیدم ریشه هایش چطور آنقدر قوی بود،
سر پایین بردم و گفتم:

-تو این مدت متوجه شدم این زمین چقدر براتون ارزش
داره... اگر بخواید می تونم بیشتر صبر کنم.

-نه دخترم. دیگه بهتره حقیقت رو بپذیرم. این مبلغی
نیست که بتونم حتی طی یکی دوسال آینده هم جورش
کنم.

نتوانستم سر بالا ببرم و به چشم هایش نگاه کنم. کسی-هم
از انتهای وجودم فریاد زد:

«ترمه! به خودت بیا! مگر قول و قرارمان یادت نیست؟
مگر قرار نبود کمر این مرد را بشکنی؟!»

#پارت ۴۵۰



دریاپرست

فاطمه زایری

-مطمئنم اون زمین رو به بهترین خریدار ممکن فروختم.
قبلاً گفته بودید قراره برای کار خیر ازش استفاده کنید...
می‌تونم بپرسم چه جور کار خیری مد نظرتونه؟

بغض‌هایم را به سختی نگه داشتم و پرسیدم:

-قبل از اینکه جواب بدم، می‌شه شما بگین این زمین چرا
اینقدر براتون اهمیت داره؟

نگاهش میان چشم‌هایم مات ماند و چندبار با حالتی
بی‌قرار پلک زد.

-سوال بدی پرسیدم؟

با مکث چشم از صورتم گرفت و تنش را عقب کشید.
فکرش درگیر چه چیزی بود را نمی‌دانستم، اما اندوه در
چشم‌هایش بی‌داد کرد.

چند لحظه گذشت تا از وهم درون ذهنش بیرون آمد و
پرسید:

-بین خودمون می‌مونه؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

با اطمینان سر تکان دادم و او لبخند زد.
لبخندی از جنس غم، از جنس حسرت، از جنس از دست دادن!

دست‌هایش را زیر میز برد و دیگر نتوانست به نگاه کردنم ادامه دهد.

سر پایین برد و زمزمه کرد:

-موضوع به یه دل‌بستگی قدیمی برمی‌گرده. به دختری که سال‌ها پیش و تو دوران جوونی، ایمانم رو توی چشم‌ماش جا گذاشتم!

دلم لرزید و ناباور نگاهش کردم.

پدرم با لبخندی که کم کم روی لبش رنگ می‌باخت، ادامه داد:

-دختر بلندپرواز و جسوری بود و تو دورانی که دغدغهی هم‌سن‌وسالاش رفتن به خونه‌ی شوهر و پخت‌وپز و سفره‌آرایی بود، به اهداف بزرگ‌تر فکر می‌کرد و می‌خواست به اندازه‌ی خودش، نجات‌دهنده‌ی این دنیا باشه.

تپش‌های قلبم خاموش شده بود و با هرکلمه‌ای که از او می‌شنیدم، بیشتر شوکه می‌شدم.

#پارت ۴۵۱



دریاپرست

فاطمه زایری

هیچوقت قصه‌ی این عشق قدیمی را از زبان او نشنیده بودم. نه از زبان او، که از زبان هیچکس.

و حالا حاج ابراهیم زرمهر، طوری از عشق اولش حرف می‌زد، که من هم بی‌اراده شیفته‌ی آن دختر می‌شدم.

-این زمینی که حالا قراره به نام شما بشه، به پدر اون دختر تعلق داشت و مقرر بود که داخلش، بیمارستانی ساخته بشه و رویایی که تو سرش داشت رو محقق کنه؛ اما... متأسفانه... نشد!

حس کردم نفسش گرفت و نتوانست ادامه دهد.
با حیرت پرسیدم:

-زمین اون خانوم، چطور به شما رسید؟

پدرم از یک «دختر» در روزگار جوانی‌اش حرف زده بود و من تازه می‌فهمیدم که در زندگی او هم عشقی وجود داشت که شاید در آتش ازدواج سنتی‌اش با مادرم خاکستر شده بود.

حاج ابراهیم هوا برای خلائی که درونش سرگردان بود، پیدا نکرد و دشوار جواب داد:

-ما دختر عمو و پسر—عمو بودیم. وقتی پدرش فوت کرد، میراثش طوری تقسیم شد که این زمین به پدر من رسید... بعد هم به من!

ماتم برد و یک لحظه از پس فهمیدن برنیامدم.
تکانی محکم خوردم.

پلک‌هایم را بستم و دوباره باز کردم و فقط یک سوال پرسیدم:

-اسم اون دختر چی بود؟
نفس‌های کوتاه پدرم بند آمد و رنگ صورتش به سفیدی زد.

نگاهش از میز به چشم‌هایم تغییر مسیر داد و بی‌فروغ و بی‌رمق نجوا کرد:
-دُرَبانو!

تنم شل شد. حیرت‌زده عقب کشیدم و روی مبل رها شدم و دیگر نفهمیدم او چه گفت.

نام دُربانو تمام جهانم را پر کرد و علامت سوال‌های ذهنم را تا بی‌نهایت برد.

حالا همه‌جای قصه‌ی زرمهرها، این نام دیده می‌شد و من و همه‌ی کسانی که به نحوی چوب زرمهر بودن را خورده بودند و هنوز هم از زخم خوردن مصون نبودند، ایستاده بودیم مقابل گذشته‌ای که خودش تمام شده بود، اما ترکش‌هایش رسیده بود به اکنون!

به لحظه‌هایی که پدرم از عشقی قدیمی سخن می‌گفت و من تازه می‌فهمیدم که چرا همه‌ی این سال‌ها در پی ساختن بیمارستان بود. حالا می‌فهمیدم که این رویا، رویای دُربانو بود.



#پارت ۴۵۲

دریاپرست 

فاطمه زایی

به حال خودم نبودم و فکرم درگیر بود که با تکان دست پدرم و صدایش که اسمم را گفت، به خودم آمدم و دستپاچه گفتم:

- گوشم با شماست.

لبخندی خسته و بی‌رنگ زد.

- ما چرا همینقدر بود. اگه مایل باشید، می‌خواهم از کار خیری که شما در نظر دارید، مطلع بشم.

برای این لحظه که پدرم قرار بود هدفم از خریدن آن زمین را بفهمد، هزاران بار نقشه چیده و ثانیه‌ها را شمرده بودم، ولی حالا همه‌ی حس‌های انتقام‌جویانه‌ام پر کشیده بود و نام دُربانو امان به فکر کردن به چیزی نمی‌داد.

حالا گفتن از هدفم سخت بود.

نگاه کردن به چشم‌های پدرم، سخت‌تر!

دستی به موهایم کشیدم و غرق در نگاه عمیقش، گفتم:

- شما می‌خواستید رویای دُربانو رو محقق کنید و من می‌خواستم به هدفی که پدرم داشت، جامه‌ی عمل بپوشونم.

از پدری ساختگی حرف زدم که در ذهن او سال‌ها پیش مُرده بود.

از پدری دیگر حرف زدم تا نفهمد خودش را می‌گویم و با بغضی— که دیگر از پس فرو خوردنش بر نمی‌آمدم، ادامه دادم:

- شاید باورش براتون سخت باشه، اما پدر منم مثل شما، همیشه دلش می‌خواست یه بیمارستان احداث کنه!

چشم‌های مردی که نمی‌دانست «پدرِ» درون صحبت‌هایم بود، شبیه کشتی‌ای که به گِل می‌نشست، نگاهم کرد و من اشک‌هایم را نگه داشتم تا نفهمد همان اولاد ناخلفی بودم که برای شرمنده کردنش، برگشته بود تا هدف و رویای او را بسازد.

حاج ابراهیم آهسته خندید و لب زد:

-خیلی عجیبه...

حال عجیبی داشت و احتمالاً قلب او هم مانند من بی تابی می کرد و یک چیزی از نظرش درست نبود.

حتماً با خودش فکر می کرد یعنی دنیا آنقدر کوچک است که پدر و دختری، آنقدر شبیه او و فرزند ناخلفش باشد؟

#پارت ۴۵۳



دریاپرست

فاطمه زایری

خیره به بهاری که از وجودش رخت برمی بست و جای خودش را به خزانی دوباره می داد، گفتم:

-منم تعجب کردم، اما خوشحالم که درنهایت، قراره اتفاق خوبی برای اون زمین بیفته و رویای همه محقق بشه.

سعی کرد لبخند بزند.

-خدا پدرتون رو رحمت کنه. مطمئنم اگه زنده بودن، به داشتن دختری مثل شما افتخار می کردن!

آخ که نمی دانست پدرم زنده بود و نه تنها به داشتنم افتخار نمی کرد، بلکه برای نداشتنم و ندیدنم و نخواستنم تلاش ها کرده بود.

آخ که نمی دانست با چه زخم عمیقی مقابله می نشسته بودم و چطور نگاهش می کردم.

آخ که همیشه حواسش پرت بود و نمی فهمید چه دردی دارم!

بی آنکه جوابی به آن حرفش بدهم، از جا بلند شدم و ناگهان گفتم:

-من دیگه رفع زحمت کنم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

با تعجب به پای من بلند شد و نگاهی به چای دست
نخورده‌ام انداخت.

-اما شما که حتی از خودتونم پذیرایی نکردید.

-ممنونم. جایی کار دارم.

-باشه، دخترم. اصرار نمی‌کنم. بعداً تماس می‌گیرم و قرار
می‌ذاریم برای رفتن به دفترخونه.

سر تکان دادم و با دلی که زیر و رو می‌شد، قدمی عقب
رفتم.

او سریع جعبه‌ی کادوپیچ شده را به سمتم گرفت و گفت:
-این یادتون نره...

با تشکری دوباره جعبه را از دستش گرفتم و طوری که
انگار از سونامی احساساتم فرار می‌کردم، از اتاقش بیرون
زدم.

قدم‌هایم شبیه دویدن بود.

شبه مجرمی که از صحنه‌ی جرم فرار می‌کرد، یا شبهه
کسی که از باران!

#پارت ۴۵۴

دریاپرست 

فاطمه زایری

سریع از کارگاه بیرون زدم، اما ماشین امین را آنجا ندیدم و
جلوی در خشکم زد.

موبایلم را درآوردم تا به او زنگ بزنم که با پیامش مواجه
شدم. برایم نوشته بود:

«ببخشید، ترمه! زنگ زدن بهم و گفتن پویا تصادف
کرده... گازشو گرفتم سمت یزد! با اسنپ برگرد. مراقب
خودتم باش.»

پویا را می‌شناختم.

از اقوام دور پدری امان بود و دوست کودکی امین که رابطه‌ی نزدیکی باهم داشتند.

همین شد که اول ماشین گرفتم و بعد، وقتی به سمت خانه می‌رفتم، به امین زنگ زدم و کمی حرف زدم تا دلش آرام بگیرد و با احتیاط رانندگی کند. وقتی خیالم از بابتش راحت شد، رسیدم به دردهای خودم.

به دردهای خارج شده از تحمل!

شروع کردم به باز کردن کاغذکادوی هدیه‌ی پدرم و به خودم نهیب زدم:

-خواست کجاست؟

حواسم کجا بود؟

چرا تصاویر حافظه‌ام هرروز کم‌رنگ‌تر می‌شد و فراموش می‌کردم که چه ضربه‌ی سختی را از عزیزانم خورده بودم؟ اینکه امین را بخشیده بودم، چیز عجیبی نبود، اما اینکه مقابل پدرم آنقدر بی‌اراده بودم و هر لحظه دلم می‌خواست به آغوشش پرواز کنم، عصبی‌ام می‌کرد.

چسب‌های کاغذکادو را تند باز کردم و با حرص جعبه را
بیرون کشیدم که همان دم، ماتم برد.
درست به اندازه‌ی لحظه‌ای که نام دُربانو را از زبان حاج
ابراهیم شنیده بودم!

هاج و واج نگاه کردم و اشک‌هایم روی جعبه چکید.
اشک‌هایی که به بند کشیده و حکم آبد به آن‌ها داده بودم.
قلبم بنای ناسازگاری دوباره گذاشت، یا نه...
هرچه بنا بود، خراب شد و ویرانه ماند از وجود ترمه‌ای که
عشقش نسبت به پدرش را توی همان گلویی که قرار بود
بریده شود، کنار بغض‌هایش نگه داشته بود و نمی‌توانست
از آن رهایی پیدا کند.

دیگر نه کنترل اشکم دست خودم بود، نه عشق و
احساسم. پدرم برای ترمه‌ای که قرار بود رویای بیات
شده‌ی دُربانو را محقق کند، یک صفحه‌ی چوبی شطرنج
خریده بود و آن شطرنج، کوهی از خاطره بود و خاطره
مگر درد کمی بود؟!

#پارت ۴۵۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

تا خود خانه جعبه‌ی هدیه‌اش را به سینه‌ام فشار دادم و گریستم و اهمیت ندادم که راننده چطور نگاهم می‌کند. احساسم را دیگر زندانی نکردم و برای چند دقیقه هم که شده به خودم اعتراف کردم چقدر عاشق پدر بی‌رحمم بودم.

وقتی ماشین جلوی خانه نگه داشت، چنداسکناس روی صندلی گذاشتم و جنازه‌ام را تا جلوی در کشیدم و نتوانستم داخل بروم.

همانجا روی آسفالت زمین افتادم و نفهمیدم باید با دلم چه کار کنم.

حاج ابراهیم برای من شطرنج خریده بود تا با چه کسی—
بازی کنم؟

با پدر نداشته‌ام؟!

دیگر خودِ خودِ غم بودم و برگریزانی از رویاها را با
چشم‌های تار و خیسم می‌دیدم.

وقتی بالاخره توانستم روی پاهای بایستم، بدون مکث
داخل رفتم و تن بی‌جانم را به تخت رساندم و خوابیدم.

جعبه‌ی شطرنج را سفت بغل کردم و خوابیدم و رویا
دیدم... رویای شیرین معمولی بودن!

و خانواده داشتن!

اما نفهمیدم کدام رویا بود که اشک‌هایم را درآورد!

وقتی کسی داشت اشک‌هایم را به آرامی پاک می‌کرد، چشم
باز کردم و عماد را دیدم.

به محض بیدار شدنم، با دلواپسی پرسید:

-چرا داری گریه می‌کنی؟

شبهه کودکی که زمین خورده و مادرش به کمکش آمده بود،
با دیدن او زیر گریه زدم.

بعد هم سریع به سمتش کشیده شدم و سرم را روی پایش
گذاشتم که عماد خم شد و در همان حالت تنم را در بر
گرفت.

-چی شده، عزیزم؟ داری نگرانم می کنی!

چشم هایم را بستم و میان آغوش او، رنج ها را یکی یکی مرور
کردم.

-دلم خیلی برای بابام تنگ شده عمادا!

دردم را نوشت به پای پدری خیالی و از دنیا رفته!

دریغ از اینکه پدر من، از دنیا نه، از دست های من رفته
بود. از دست های دختری که تمام سهمش از خانواده
داشتن، فقط همان سال هایی بود که در زندان زندگی کرده
و میان پيله های اجبار نفس کشیده بود.

#پارت ۴۵۶



فاطمه زایری

با تمنای بیشتر به آغوشش چسبیدم.
 -خودشو می‌خوام... اینکه بیاد بغلم کنه. دست بکشه به
 صورتم... روی سرمو ببوسه! عماد بابام خیلی منو دوست
 داشت... خیلی!
 -می‌دونم عزیزم. می‌دونم. درسته پدرت رو ندیدم، اما مگه
 می‌شه تورو کم دوست داشت؟
 خبر نداشت که پدرم را دیده بود.
 محبت‌هایش را، طرز نگاه کردنش را...
 همه را دیده بود و نمی‌دانست. غصه‌ی ندانستن او هم از
 یک طرف گریبانم را گرفت و ترس به جانم نشست. با
 وحشت از آغوشش بیرون آمدم و پرسیدم:
 -توام خیلی دوستم داری، مگه نه؟

به لحن کودکانه‌ام خندید. هردو دستش را روی گونه‌های
خیسم کشید و گفت:

-من یه ذره بیشتر از خیلی دوستت دارم. به شرطی که دیگه
گریه نکنی!

-تحت هر شرایطی دوستم داری؟

-شرایطی هست که من ازش بی‌خبرم؟

فقط خدا شدت ترسم را می‌دانست.

ترس لحظه‌ای که حقیقت برملا می‌شد و عماد می‌فهمید
زنی که تمام این مدت در خانه‌اش زندگی می‌کرد، کسی- بود
که قبلاً صدایش می‌زدند امید! اگر می‌فهمید، مرا به خاطر
پنهان کاری این مدت می‌بخشید؟

اصلاً می‌پذیرفت که کسی- با شرایط من، همچنان همسرش
باشد؟

درست که اعتراف کرده بود روزگاری امید را دوست
داشت، اما حاضر می‌شد باز هم همسرم بماند؟

ترس دوباره دست و پایم را بست و برای اینکه حواسش را
پرت کنم، گفتم:

-چرا همه‌ی حرفامو تحلیل می‌کنی؟ نمی‌شه با تو دوکلمه
حرف عاشقونه زد؟

آهسته خندید، اما ته نگاهش هنوز علامت سوال بود.
-حالت بهتره؟

سر تکان دادم و باقی بغض‌هایم را بلعیدم. چاره‌ی دیگری
نداشتم.

#پارت ۴۵۷



دریاپرست

فاطمه زایری

فاصله‌ی من با پدرم هیچوقت تمام نمی‌شد و هنوز حتی
شجاعت گفتن حقیقت به عماد را هم نداشتم. اصلاً
اینطور که نمی‌شد.

باید اول ذهنم را جمع می‌کردم و می‌فهمیدم از کجا باید
شروع کنم و به کجا برسم.

عماد وقتی خیالش راحت شد که دیگر گریه نمی‌کنم، به حمام رفت تا دوشی بگیرد و من هم جعبه‌ی هدیه‌ام را در بالاترین نقطه‌ی کمد گذاشتم تا جلوی دست نباشد و خط و خشی رویش نیفتد.

بعد هم لباس‌های بیرون را از تنم کندم و جلوی آینه نشستم تا آرایش خراب شده‌ام را پاک کنم که موبایلم زنگ خورد و نام میثم روی صفحه‌اش نقش بست. همه‌ی احساساتم منجمد شد.

نگاهی به در حمام انداختم و با نفرت جواب دادم و گفتم: -بگو!

خندید. طوری که انگار اسباب بازی خوبی بودم و واقعاً سرگرمش می‌کردم.

-علیک سلام.

-حرفت رو بزن.

-می‌بینم که عجله داری. کلک، نکنه توام برای مزه کردن دوباره‌ی من داری له‌له می‌زنی؟

چشم‌هایم را بستم و سکوتم، صدای ادامه‌دار خنده‌اش را برید.

-رفیق امین، تشریف برده اون دنیا و کل خانواده دارن جمع می‌کنن تا همین امشب راه بیفتن سمت یزد! می‌دونی این یعنی چی؟

سوالی که پرسید را نفهمیدم و فقط در تکه‌ی اول حرفش گیر کردم و برای مرد جوانی که از دنیا رفته بود، ناراحت شدم.

بیشتر برای امین که با او صمیمی بود و قطعاً سخت با رفتنش کنار می‌آمد.

میثم میان نگرانی‌ام برای حال و روز امین، نفسش را با حرارت توی گوشی فوت کرد و گفت:

-فرداشب خونه‌ی پدریت خالیه. تا ساعت نه خودتو برسون که بتونیم خاطره‌ی قشنگ گلخونه رو تکرارش کنیم، دختر دایی!

میثم از خاطره‌ی گلخانه حرف زد و روحم را کشت.
احساسم، ترسم، عجزم، اندوهم... همه را کشت و نگاهم
روی سفیدی دیوار جا ماند. صدایش هم شد، آخرین
سمفونی دنیا!

در مغزم حک شد و تکرار کرد: «ساعت نه!»

#پارت ۴۵۸



دریاپرست

فاطمه زایری

مثل پسر بچه‌ای پر جنب و جوش از درخت پرتقال انتهای
حیاط بالا رفته بودم تا توپ بدمینتون گیر کرده لای
شاخه‌هایش را بردارم، اما حالا قدرت پایین آمدن نداشتم.
بالا رفتن آسان بود. میان جیغ و خنده‌ی الهه، مسیر را طی
کرده بودم، ولی همینکه توپ را برداشته و چشمم از بالا

به زمین افتاد بود، یاد شبی که سیاوش صورتم را با قدرت به میله‌ی کنجِ ساختمان بهار کوبیده بود، افتاده بودم و سیاهی و نیستی برایم تداعی شده بود و دیگر نتوانسته بودم کوچک‌ترین تکانی بخورم.

منتظر بازگشت الهه که رفته بود برایم نردبان بیاورد، بودم و خودم را بابت آن کار کودکانه سرزنش می‌کردم که صدای قدم‌های کسی آمد.

عماد بود که با یک دست در جیب، جلو می‌آمد و چشم ریز کرده بود و باورش نمی‌شد دکتر ترمه مهاجران را روی درخت پرتقال می‌بیند! از خجالت آب شدم.

فقط توانستم صورتم را بدزدم و خودم را به راه دیگر بزنم که صدای خنده‌اش بلند شد.
-دارم درست می‌بینم؟

پلک‌هایم را محکم به هم فشار دادم و زیر لب غر زدم:
-پس کجا موندی الهه؟!

عماد جلوی درخت پرتقال ایستاد و سرش را بالا گرفت.

-اونجا چیکار می کنی خانوم دکتر؟

خدا برای بردن آبرویم از هیچ تلاشی دریغ نمی کرد.

توپ بدمینتون را با حرص روی زمین انداختم و گفتم:

-با الهه بدمینتون بازی می کردیم که این کوفتی گیر کرد لای شاخه ها و منم اومدم بالا برش دارم.

-خب حالا چرا نیومدی پایین؟ نکنه هوای اون بالا ساخته بهت؟

-اومدم بالا، اما همینکه به پایین نگاه کردم، تنم یخ کرد و دیگه جرأت نکردم تکون بخورم. الهه رفت نردبون بیاره برام!

گوشه ی لب های عماد بالا رفت و من فاتحه ی چندذره ی باقی مانده ی حیثیتم را هم خواندم و سرم را به شاخه کوبیدم و ته دلم سیاوش و آن ساختمان نیمه کاره را لعنت کردم.

اولین بارم نبود که از درخت بالا می رفتم. کوچک تر که بودم، همیشه موقع بازی با امین، وقتی توپی به هوا

می انداختیم و روی درخت گیر می کرد یا پشت در خانه
می ماندیم و قرار می شد کسی از دیوار بالا برود، من بودم که
داوطلب می شدم و بعدها هم که بزرگ تر شدم، این عادت
از سرم نیفتاد. در خانه ی عموافشین هم، همیشه از رفتن
به ارتفاع استقبال می کردم و حالا هم اگر آن ترس لعنتی ته
دلم نبود، خیلی ساده از درخت پایین می آمدم و رسوا
نمی شدم.

#پارت ۴۵۹



دریاپرست

فاطمه زایری

در این افکار بودم که عماد نزدیک درخت آمد.
آستین هایش را کمی بالا زد و دست هایش را بالا گرفت و
گفت:

-بیا، من کمکت می کنم.

چشم هایم تا انتها بیرون زد.

-دیوونه شدی؟ دارم می گم می ترسم.

-نترس، من که نمی‌ذارم طوریت شه. آروم یه کم بیا پایین و بعد پیر... می‌گیرمت!

-نه نه. منتظر می‌مونم الهه نردبون بیاره.

عماد به پشت سرش نگاه کرد تا ردی از الهه پیدا کند و وقتی او را ندید، دوباره به سمت برگشت.

-الهه نردبون هم بیاره، بازم باید یه کمش رو خودت بیای پایین. به من اعتماد کن... حتی اگه بیفتی هم، رو من میفتی و من زخمی می‌شم، نه تو!

با شک نگاهش کردم و من هم در پی الهه گشتم. انگار رفته بود نردبان را از کارخانه‌ی تولیدکننده‌اش تحویل بگیرد که آنقدر طولش داده بود. چشم‌هایم دیگر از ترس داشت سیاهی می‌رفت و فشارم بالا و پایین می‌شد.

به خودم و جسمی که این روزها یاری نمی‌کرد اعتماد نداشتم، پس حداقل باید به مردی که محکم‌ترین کوه زندگی‌ام بود، اعتماد می‌کردم. عماد که دوباره با دستش اشاره‌ای کرد، دست و دلم را جمع کردم و با وحشت دستم را از شاخه‌ی بالایی جدا کردم و به شاخه‌ی پایین‌تر گرفتم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

پاهایم را هم با احتیاط به سمت پایین بردم که عماد این بار دور از شوخی و بدون اینکه مضطربم کند، گفت:
-آفرین. دیدی کاری نداشت؟ حالا آروم بچرخ اینوری و بدون فکر کردن به چیزی، پیر!
دلم را قرص کردم به حضورش و آهسته به سمتش چرخیدم.

وقتی او و قامت بلندش را که فاصله را کم کرده بود، بهتر دیدم، «آخیش» بی‌اراده‌ای از گلویم بیرون زد و گفتم:
-خدا روشکر قدت بلنده!

-شکرگزاری رو بذار برای یه وقت بهتر. بیا...

صورت‌م مچاله شد. همه‌ی نفس‌هایم را یک‌جا جمع کردم
و پرسیدم:

-آماده‌ای؟ واقعاً دارم می‌پرما.

آرام خندید و سر تکان داد.

چهره‌اش آنقدر مصمم و مطمئن بود که راهی جز اعتماد
کردن برایم نماند و دستم را با مکث از شاخه‌ای که به آن
وصل بودم، جدا کردم و حتی یک لحظه هم مکث نکردم
تا نگاه کردنِ بیشتر به ارتفاع، آخرین رمقم را نگیرد.

#پارت ۴۶۰



دریاپرست

فاطمه زایری

بی‌درنگ پریدم و پلک‌هایم را به هم فشردم که عماد از زیر
کتف‌هایم گرفت و تنم را به سمت آغوشش کشید.

آنقدر راحت و بی‌درد سر که حیرت‌زده چشم باز کردم، اما لحظه‌ی آخر نمی‌دانم چه شد که یک‌دفعه روی چمن‌ها افتاد و تن من هم روی تن او!

وحشت‌زده جیغ زدم و عماد خندید. چشم‌های بسته شده‌ام را که باز کردم، یک دستش را زیر سرش گذاشت و دست دیگرش را روی چمن‌ها رها کرد و خیره‌ام شد.

صدایم با اعتراض بالا رفت:

-از عمد خودتو انداختی زمین؟

با لبخند آرامی دستش را بالا آورد و موهایم را از جلوی چشمم کنار زد و تا پشت گوشم برد.

-پس چی؟ فکر کردی با این یه ذره وزن می‌تونی منو نقش بر زمین کنی؟

دستش را آهسته پایین برد و به نرمی به پهلویم کشید.

خصمانه نگاهش کردم و گفتم:

-کم کم ایراد گرفتات داره شروع می‌شه!

-اینکه حس می‌کنم داری وزن کم می‌کنی، ایراد نیست.
توجه‌ایه که به زنم دارم! الانم می‌خوام دلش رو بدونم.
چرا هرروز داری ضعیف‌تر می‌شی، ترمه؟

حرفش را با لبخند شروع کرده بود، اما رفته‌رفته حالت
نگاهش جدی شد و در تنگنا قرارم داد.

ذهنم میان روزهایی که به یک نحوی برایم با استرس و غم
و دلهره گذشته بود، چرخید و سعی کردم دوباره با نقاب یا
طرح دروغینی از لبخند، حواسش را پرت کنم که جلوتر از
من، فشاری به پهلویم وارد کرد و گفت:

-راستش رو بگو. چیزی هست که اذیت می‌کنه؟ نکنه باز
ماجرای حامی؟

شاید این اولین بار بود که او زودتر از من نام «حامی» را به
زبان می‌آورد.

آن هم به این دلیل که نگرانم بود!

برای همین دیگر نیازی به لبخند دروغین و زورکی نبود.

تبسمی واقعی و پراز احساس روی لب‌هایم نقش بست و
آهسته سر خوردم و تنم را کنارش پهن کردم که دستش را
سریع دورم پیچید.

#پارت ۴۶۱



دریاپرست

فاطمه زایری

سرم را بین سینه و شانهاش گذاشتم و خیره به همان
درخت پرتقالی که در دسرها برایم ساخته بود، گفتم:
- نه حامی و نه هیچکس دیگه، نمی‌تونه من و اذیت کنه تا
وقتی تو پیشم باشی!

سرش را کج کرد تا بتواند صورتم را ببیند.

- اینقدر غریبه‌ام که نمی‌تونی باهام حرف بزنی؟

- دیوونه نشو. اتفاقاً حرف دلمو زدم.

کمی تنش را بالا کشید. روی تنم سایه انداخت و نجوا کرد:

- می‌دونی که دوستت دارم، مگه نه؟

بهشت چه شکلی بود مگر؟

جز همان جایی که ما بودیم و عشق میان زمستانی سخت،
شکوفای می‌شد؟

بهشت درست شکل همان نقطه‌ای بود که ما بودیم. که
نفس‌های عماد می‌رسید به نفس‌هایم و نوای «دوستت
دارم»ش خوش می‌رفت در جانم!

لب‌هایم کش آمد و سرتکان دادم. عماد سرش را جلو آورد
و پچ زد:

-پس چیزی رو ازم مخفی نکن!

زرنگ بود و در جلدِ بازجویی مهربان می‌خواست از زیر
زبانم حرف بکشد.

با بی‌خیالی دستانم را دورش پیچیدم و گفتم:

-چیزی برای مخفی کردن نیست. فقط بهتر بود خودمون
مخفی می‌شدیم تا کسی مارو اینطوری نبینه.

چشم‌هایش ریز شد.

-حریفتم نمی‌شم، نه؟

-نه متأسفانه.

با صدای نسبتاً بلندی خندیدم که فاصله‌ی صورتش با صورتم به هیچ رسید.

-دلبرونه می‌خندی!

نگاهم درون چشم‌هایش جا ماند. به حدی حضورش خواستنی بود که دلم می‌خواست شبیه پرنده‌ای پر بگیرم به سمت آسمان، اما حیف که بال پرواز نداشتم و چسبیده بودم به زمین.

طوری که حرارت نفس‌هایم به صورتش می‌خورد، لب زدم: -ولی به نظر نمی‌رسه دلت رفته باشه برام... شبا با یه متر فاصله می‌خوابی!

-فکر می‌کردم برای باهم بودنمون آماده نیستی، وگرنه کدوم مرد احمقی چشم روی زنی که صاحب قلبشه، می‌بنده؟!

همه‌ی سلول‌های تنم لرز گرفت. میان آغوشش فرو رفتم و گفتم:

-منم می خواستم صبر کنیم، اما به خاطر تو. می خواستم تو
بیشتر مطمئن بشی از قلبت.

-از اینکه تورو می خوام؟

-از اینکه جز من، هیچکس دیگه ای رو نمی خوای!

او هم شبیه من به امید فکر کرد و آهسته سرش را از میان
موهایم بیرون کشید و نگاه به نگاهم داد.

-نمی خوام بهت دروغ بگم، ترمه!

#پارت ۴۶۲



دریاپرست

فاطمه زایری

همان جمله کافی بود تا بفهمم که هنوز یکی دو دانگ از
قلبش به نام امید بود و حتی اگر تمام جهان را هم
می دویدم، باز هم نمی توانستم او را از ذهن عماد بیرون
کنم.

قلب مردی که دوست داشتم، تبدیل شده بود به یک زمین مشاعی و من و امید، شرکای خوبی برای هم نبودیم! من به کسی- که قبلاً بودم و عماد نمی توانست فراموشش کند، حسادت می کردم و امید حاضر نبود سهمش را به من بفروشد و با سماجت چسبیده بود به مرد من!

عماد خسته از وضعیتی که خودش را بابت آن مقصر- می دید، روی چمن ها دراز کشید و دستش را دور کمرم گذاشت تا جدا نباشیم از هم.

نتوانست نفسش را آزاد کند و خیره به آبی آسمان گفت:
-من سال هاست که دارم با یه خنجر توی قلبم زندگی می کنم. خنجری که اسم یه فرد خیلی عزیز روش حک شده و مدت هاست به حضورش و زخمی که روی وجودم باز کرده، خو گرفتم. حتی به نمکی که گه گاه روش پاشیده می شه و همه ی دنیام رو می سوزونه، اما چندوقتی هست که حس می کنم خنجرِ توی قلبم، آرام آروم داره از سینه م بیرون میاد و جراحات عمیق و دردناکش، ترمیم می شه و هرچقدر فکر می کنم، هیچ دلیل قانع کننده ای نمی تونم برای این معجزه و خوب شدن ناگهانی پیدا کنم، جز تو!

نگاهم اسیر سیاهی چشم‌هایی شد که همه‌ی خواسته‌ام
بود از این جهان بی‌انصاف و ناعادلانه!

جهانی که خنجر به قلب عماد کوبیده و نام قبلی من را
روی آن خنجر نوشته بود و حالا هم اجازه نمی‌داد که غم
برود و ما بمانیم و عشقی که می‌توانست مرهم زخمی
نادیدنی و ناسور شود.

عماد سر به سمتم چرخاند و ادامه داد:
-من تا همین چندوقت پیش، یه بیمار بریده از دنیا بودم
که درمانم پیش هیچ دکتری پیدا نمی‌شد، اما حس می‌کنم
از وقتی تورو دیدم، آروم آروم دارم مداوا می‌شه این بیماری
لاعالجی که دارم.

نسیمی وزید و چشم‌هایم درخشید.
چقدر عاشق و بی‌تابش بودم و چقدر نزدیک بود به من...

شکل ستاره‌ای در آسمان شب که انگار اگر دستم را به
سویش دراز می‌کردم، می‌توانستم آن را بچینم و تا همیشه
برای قلبم نگه دارم.

#پارت ۴۶۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

لبخند که زد، غوغای توی سرم تکمیل شد.
-داری من و شفا می‌دی، خانوم دکتر!
چشم‌هایم را بستم و دوباره باز کردم، اما رویای شیرین
کنار هم بودنمان تمام نشد.
عماد سرش را نزدیکم آورد و نجوا کرد:
-بذار همه‌ی وجودم رو دخیل ببندم بهت...
لب‌هایش بی‌فاصله از لب‌هایم قرار گرفت.
-این خنجر رو از قلب من بکش بیرون، ترمه!

لب‌هایش بلافاصله روی لب‌هایم نشست و نفسم را برید.

بوسه‌اش، هم‌زمان شد با اشکی که از گوشه‌ی پلکم چکید و همه‌ی خاطرات رفته را چماق کرد و کوبید به سرم تا یادم بیاورد که خنجر من درون سینه‌اش بود و درد بی‌درمان حسی— ناکام مانده که سال‌ها پیش، گناه بود و حالا درست‌ترین اتفاقی که می‌توانست بیفتد.

بوسه‌اش طعم از دست دادن و حسرت می‌داد و ناامیدی! عماد ناامید بود و من امیدِ مُرده در دلم داشتم که تازه فهمیده بود عشق از نظر آدم‌های این دیار، تا زمانی درست بود که آن را از روی دست آدم‌های دیگر می‌نوشت و اگر یک لحظه تصمیم می‌گرفت تا خودش باشد و نوشتار تازه‌ای برای آن ابداع کند، حکمش شاید طناب داری می‌شد که حاکم دور سرش می‌انداخت و شاید بریده شدن گلویش، توسط نزدیک‌ترین فرد زندگی‌اش!

بوسه‌اش با صدای کسی— که جیغ زد، ناتمام ماند و هردو تکانی سریع خوردیم.

الهی نردبان فلزی‌ای که در دست داشت را همانجایی که بود، رها کرد و با خنده گفت:

-وای ببخشید... ادامه بدید! من چیزی ندیدم... رفتم! رفتم!

سریع برگشت و به صدای عماد که نامش را گفت هم هیچ توجهی نکرد.

از حواس‌پرتی عماد استفاده کردم و اشک‌هایم را پاک کردم.

او به خواهرش خندید و درحالی که از روی زمین بلند می‌شد، گفت:

-بریم خونه تا بیشتر از این آبرومون نرفته.

دستش را گرفتم و تنم را از روی چمن‌ها بالا کشیدم و با او به داخل خانه رفتم که ای کاش نمی‌رفتم.

ای کاش تا ابد در همان مختصات و زیر سقف آسمان و کنار همان درخت پرتقال می‌ماندم تا سوگل موبایل را نمی‌آورد و نمی‌گفت که مرتب زنگ می‌خورد. موبایل را که از او گرفتم، از عماد دور شدم و راه پله‌ها را در پیش گرفتم.

#پارت ۴۶۴

دریاپرست 

فاطمه زایری

الهه از سوی آشپزخانه آمد و قبل از رفتنم گفت:
 -پس حکمتی بود که نربون رو پیدا نمی کردم. نگو خدا
 داشت برای تازه عروس و دامادمون وقت می خرید تا
 خلوت عاشقانه شون به هم نخوره!
 -الهه...

عماد با اعتاب صدایش کرد و من از دور لبخندی تحویلش
 دادم و تندتر بالا رفتم.
 نام لعنتی «میثم» شیر آب داغ را توی دلم باز کرده بود و
 درونم عجیب می سوخت.
 به اتاق که رسیدم، تماسش را در ثانیه ی آخر جواب دادم
 و هم زمان با بستن در، گفتم:
 -چیه باز؟

-زنگ زدم قرار شب رو یادآوری کنم پسر... ببخشید،
دختردایی!

به در تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم.

-چرا فکر می‌کنی من میام؟

ناقوس زمان به مغزم می‌کوبید و انگار زندگی‌ام به شمارش
معکوس افتاده بود.

بی‌قرار بودم و می‌ترسیدم از قرار یک‌طرفه‌ای که می‌ثم برای
شب گذاشته بود، اما اگر کمی به حسی— که بر قلبم
می‌گذشت، عمیق می‌شدم، به حفره‌ای سرد و خالی
می‌رسیدم که هر لحظه بیشتر جهانم را به پوچی گره می‌زد.

دراصل من دیگر از می‌ثم نه، از حفره‌ای که هر لحظه بیشتر
وجودم را می‌گرفت ترس داشتم. از اینکه داشتم احساساتم
را گم می‌کردم.

توی گوشم خندید و گفت:

-چون می‌دونی من آدم رازداری نیستم، مگر اینکه با یه
چیزی دهنم و ببندی. مثلاً بالبات که عجیب شیرین می‌زنن

یا کاری که قبلاً هم انجام دادیم! منتهی این سری، باید پابه پای من بیای و ناز کردنت رو نمی‌خوام، مگر برای دلبری و لوندی باشه!

حرف‌های دریده‌اش، دلم را زیر و رو کرد و چند قدم به آن حفره نزدیک‌تر شدم. موبایل را میان دست‌هایم فشار دادم و گفتم:

-پس اگه من امشب نیام، تو رازم رو به همه می‌گی، آره؟
-چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. دیگی که برای من نجوشه، کاری می‌کنم سر سگ توش بجوشه!

-به این فکر کردی که اگه پیام و کسی— بفهمه، چه اتفاقی میفته؟ من دیگه اون بچه‌ای نیستم که بهش تجاوز کردی و بدون هیچ مجازاتی به زندگیت ادامه دادی. من حالا به زن متأهلم! می‌دونی مجازات کاری که می‌خوای بکنی، چیه؟

بی‌پروا و تکه‌تکه خندید.

-تو بگو مرگ! بذار قبلش برسیم به اوج... بعدش مهم نیست!

نگاهم روی یک نقطه بر دیوار روبه‌رو خشک شد و نفرت،
شبیه دوتکه سنگِ سخت، میان چشم‌هایم جا گرفت.
-پس من میام! همراه مرگت میام!

صای شلیک خنده‌اش، ناقوس ساعت را از ذهنم پاک
کرد. حالا ایستاده بودم در یک قدمی آن حفره و به سیاهی
بی‌پایانش نگاه می‌کردم و کسی. شبیه طلسمی شوم، صدایم
می‌کرد تا بدون نگاه کردن به پشت‌سر و جهانی که
آجر به آجرش را با زحمت و تلاش ساخته بودم، پا به درون
آن حفره بگذارم و به هیچ چیز فکر نکنم.
به هیچ چیز جز آغشته کردن تنم به سیاهی، آن هم به
قیمت گرفتن جان میثم!

@Vip.Roman



#پارت ۴۶۵



دریاپرست

فاطمه زایری

صدای شلیک خنده‌اش، ناقوس ساعت را از ذهنم پاک کرد. حالا ایستاده بودم در یک قدمی آن حفره و به سیاهی بی‌پایانش نگاه می‌کردم و کسی شبیه طلسمی شوم، صدایم می‌کرد تا بدون نگاه کردن به پشت سر و جهانی که آجر به آجرش را با زحمت و تلاش ساخته بودم، پا به درون آن حفره بگذارم و به هیچ چیز فکر نکنم. به هیچ چیز جز

آغشته کردن تنم به سیاهی، آن هم به قیمت گرفتن جان
میثم!

دیوانه نشده بودم. فقط خسته بودم و دلم می‌خواست
امشب برای همیشه تمامش کنم و کابوسی که سال‌ها پیش
توی آن گلخانه‌ی لعنتی بر من گذشته بود، اجازه نمی‌داد به
عاقبت کاری که در پی انجامش بودم، فکر کنم.

تماس را که قطع کردم، تا چند دقیقه به دست‌هایم خیره
شدم و سوگندی که یاد کرده بودم را مرور کردم.

قرار بود با این دست‌ها آدم‌ها را نجات دهم، اما حالا
می‌خواستم چاقو تیز کنم برای دریدن قلب کسی که سال‌ها
پیش به سادگی روحم را کشته بود تا در این لحظه، برای
گرفتن نفس‌هایش تردید نداشته باشم.

عصر— که شد، خورشید که غروب کرد، جنونم به اوج
رسید.

قبل از آماده شدن میز شام، به آشپزخانه رفتم و چاقویی را که به نظرم از همه تیزتر می آمد، دور از چشم همه برداشتم و به اتاق بردم.

آن را لای یک تکه پارچه پیچیدم و توی کیفم گذاشتم و بعد به سالن برگشتم.

عماد و الهه کنار هم نشسته بودند و بر باد رفته می دیدند و صدای ظروفی که سوگل روی میز می پیچید، گه گاه در می آمد و گوش را آزار می داد.

نگاهم خالی میان همه گشت و همانجا وسط راه خشکم زد که کسی پرسید:

-چیزی شده؟

صدای سوگل بود. بدون اینکه چشم از عماد بردارم، گفتم:

-چیزی نیست.

-رنگتون پریده خانوم. نکنه مریض شدید؟

یک لحظه بعد دستش روی پیشانی ام نشست و وقتی با دمای پایین تنم مواجه شد، ترسید.

-چرا اینقدر یخ کردین؟

بی توجه دستش را کنار زدم و چرخیدم و به سوی میز رفتم. نگاهش با هزاران ناگفته دنبالم کرد، اما بدون حرف دیگری از سالن بیرون زد. در عرض چند ساعت، دنیا رنگ خاکستر گرفته بود و دیگر رنگی را نمی دیدم، جز در نگاه عمادی که وقتی همراه الهه نزدیک آمد، صندلی کناری ام را برای نشستن انتخاب کرد.

همراه هم شام خوردیم و من با حس اینکه گوشت کثیف میثم را گاز می زدم و می خوردم، بشقابم را خالی کردم و اجازه ندادم کسی بفهمد چه در سرم می گذشت.

#پارت ۴۶۶



دریاپرست

فاطمه زایری

آن شام را که انگار شام آخر می‌ثم بود، تا انتها خوردم و ساعت که نزدیکی‌های نُه شد، رو به عماد گفتم:

-من باید برم پیش آیدین. قراره همراه یکی از دوستای خانوادگی‌مون که تازه رسیده اینجا، بریم یه گشتی بزنیم. تو که مشکلی نداری؟

عماد از حرف ناگهانی‌ام جا خورد.

-این وقت شب؟

-هنوز سرشبه.

-اما...

سعی کردم جلوی هراعتراضی را بگیرم.

-آیدین یهویی زنگ زد و چون این دوستمون خانومه، گفت منم برم تا راحت‌تر باشه.

-من نمی‌تونم همراهت بیام؟

باخجالت نگاهش کردم.

-سعی می کنم خیلی زود برگردم. می خوام درمورد موضوع مهمی باهات صحبت کنم.

عماد طوری نگاهش را میان چشم هایم جابه جا کرد که انگار انتظارش را داشت. یعنی می دانست درباره ی چه چیزی می خواهم بگویم؟

برای دروغ هایم عذاب وجدان نگرفتم و عماد با اینکه دل راهی کردنم را نداشت، سر تکان داد و قبول کرد بروم.

بی هیچ حرف دیگری از جا بلند شدم و به سراغ کیفم رفتم. دراصل به سراغ چیزی که درون آن پنهان کرده بودم.

عماد همراهم تا بیرون خانه آمد و تا لحظه ی آخر چشمش را از مسیر حرکت ماشینم نگرفت.

گازش را گرفتم سمت خانه ی پدری ام. سمت جایی که قرار بود شاهد آخرین نفس های میثم باشد و افتادنش درست جلوی پاهای من!

دلم می خواست چاقویی که آورده بودم را فرو کنم در قلبش و وقتی که زخمی و خونی روی زمین افتاد و شروع کرد به

جان دادن، با پاهایم از روی تنش رد شوم و حقارتی که سال‌ها پیش به وجودم ریخته بود را به خودش پس دهم و دیگر اهمیت نمی‌دادم که من هم شبیه او می‌شدم یا نه. می‌ثم برای تمام کردن کثافتِ وجودش وقت زیاد داشت، اما انگار حتی اگر روزی خودِ کثافت هم می‌توانست تمیز شود، امثال او نمی‌شدند.

#پارت ۴۶۷



دریاپرست

فاطمه زایری

با آن افکار ترسناک و طولانی شماره‌ی سیاوش را گرفتم. یک بوق خورد و خودم را مقابل می‌ثم و درون گلخانه تصور کردم.

بوق دوم، مساوی شد با تصویر چاقویی که بیرون آوردم. بوق سوم هم‌زمان با فرو کردن چاقو به سینه‌ی او...

بوق چهارم اما از نیمه قطع شد و اجازه نداد تصویر ذهنی‌ام کامل شود.

سیاوش با صدایی خش‌دار «الو» گفت و من به این فکر کردم که چرا زنگ زده بودم؟!

شبه دیوانه‌ای پایم را روی پدال گاز نگه داشتم و گفتم: -بالاخره راهش رو پیدا کردم سیاوش... بالاخره فهمیدم باید با میثم چیکار کنم تا برای همیشه لکه‌ی کثیف اسمش از زندگیم پاک شه.

سر و صدای به هم خوردن وسایل از آن سو آمد. انگار لیوانی را با هول روی میز کوبید و درجا پرید. -می‌خوای چیکار کنی؟!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

تغییر لحن صدایش، باعث خنده‌ام شد.
ترسیده بود.

از جنونی که به رگ‌هایم آمیخته بود، بدجور ترسیده بود.
-می‌خوام تمومش کنم. تو همون جایی که شروع شده بود...
تو گلخونه‌ی خونه‌ی پدریم!

نفهمیدم اشک‌هایم چرا ریخت.

بی‌آنکه چیزی حس کنم، شیشه را پایین دادم و وقتی باد
سرد زمستان لای موهایم پیچید و با قدرت آن‌ها را به هوا
فرستاد، گفتم:

-خودم تمومش می‌کنم.

-تو کاری نمی‌کنی، ترمه. می‌شنوی چی می‌گم؟ تو کاری
نمی‌کنی تا من پیام پیشت. الان کجایی؟

-دارم می‌رم خونه‌ی حاج ابراهیم. توام اگه دوست داری
بفهمی قراره چیکار کنم، بیا. وقتی رفتم داخل، درو باز
می‌ذارم تا بی‌دردسر وارد شی و نیازی به سنجاق سر نباشه!

سیاوش فریاد زد:

-ترمه!

من اما پلک هم برهم نزدم و تماس را قطع کردم و گوشی را خاموش!

دستم را از پنجره‌ی ماشین بیرون بردم و بی‌اعتنا به سرعت بالای ماشین که ممکن بود هر لحظه از کنترلم خارج شود، تکانش دادم و فراموش کردم که این شب صبحی هم داشت.

آن لحظه فقط سیاهی را دیدم و نحسی ماه کامل!

#پارت ۴۶۸



دریاپرست

فاطمه زایری

وقتی ماشین را جلوی خانه‌ی پدری‌ام نگه داشتم، بدون برداشتن سوئیچ یا بالا بردن شیشه پیاده شدم و فقط کیفم را برداشتم.

درحالی که به سمت در می‌رفتم، زیپ کیف را باز کردم و دستم را بردم داخلش و چاقو را همانجا گرفتم. با دست دیگر زنگ را فشردم، اما قبل از اینکه کسی- جواب دهد، متوجه باز بودن در شدم. میثم در را باز گذاشته بود!

احساساتی که یک بار مُرده بودند، برای بار دوم جان دادند و دیگر هیچ چیز درونم باقی نماند جز نوای شومی که می‌خواست پرم توی حفره و غرق شوم در تباهی! چاقو را سفت گرفتم و آماده‌ی پریدن شدم.

در را با احتیاط عقب دادم و طوری پا توی حیاط خانه‌ی پدری‌ام گذاشتم که انگار مرزی آنجا بود میان بودن و نبودن.

قبل از اینکه از آن مرزد شوم، ترمه مهاجران، پزشک جراحی بودم که عزیزانی داشتم و چیزهای زیادی برای از دست دادن، اما همینکه از آن مرزد شدم، نامم از یادم رفت و تبدیل به آدمی شدم که چیزی برای از دست دادن نداشت.

شاید هم روح اُمیدی که در این خانه مرگ و تحقیر و سوختن و شکنجه را تجربه کرده بود، تسخیرم کرد.

قدم‌هایم را معلق میان تاریکی برداشتم و به سمت گلخانه که تنها نقطه‌ی روشن آنجا بود، رفتم.

باید اول میثم را می‌کشتم و بعد گلخانه را آتش می‌زدم تا هیچ ردی از حقارت آن شب نماند.

چاقو را از پارچه‌ی دورش درآوردم و جلوی در بسته‌ی گلخانه، کیفم را زمین انداختم تا چیزی جلوی دست و پایم را نگیرد.

سکوت مطلق بود و از جایی صدا نمی‌آمد، تا اینکه دست بردم سمت در و گوشه‌اش را بازش کردم. آماده‌ی قدم برداشتن شدم...

آماده‌ی سقوط به حفره‌ای خالی!

چاقو را با یک دست پشت کمرم مخفی کردم و با یک نفس، در را عقب کشیدم و هم‌زمان چشم‌هایم را بستم. حالا مسیری مقابلم بود که انتهایش دریای خون بود. دریایی که یک روز می‌خواستم به آبی پهناور و امواج زلالش برسم، اما حالا قرار بود آلوده به خون شود.

#پارت ۴۶۹



دریاپرست

فاطمه زایری

پا گذاشتم داخل و هیچ نلرزیدم. لرز برای آدم زنده بود، نه منی که روحی در جسمم نداشتم. قدم اول را داخل رفتم و چاقو را فشار دادم و چشم‌هایم را باز کردم تا به لبخند کریهش نگاه کنم و مرگ را نشانم

دهم که قلبم از سینه کنده و دستم که چاقو را گرفته بود،
شل شد.

چاقو افتاد زمین و صدای زنگ زدن فلزش، روح رفته را به
کالبدم بازگرداند و دوباره شدم همان ترمه مهاجرانی که
چیزهای زیادی برای از دست دادن داشت و همانجا نقش
برزمین شدم.

همانجایی که جسم عریان مردی از سقف آویزان بود و
توی هوا آهسته تاب می خورد و سرش به یک طرف، پایین
افتاده بود.

نتوانستم بیشتر نگاه کنم.

با لرز پلک هایم را بستم و تنم را وحشت زده عقب کشیدم
و تند و تند عقب رفتم و میان دوگلدان بزرگ پناه گرفتم و
در خودم جمع شدم.

چشم هایم را با دست هایم پوشاندم تا نبینم، اما این تن
عریان را خیلی شب ها درون کابوس هایم دیده و عذاب
کشیده بودم.

این تن بارها رویم افتاده بود.

کثافتش را مالیده بود به تنم.

مردانگی بی چون و چرایش را به رخم کشیده و خندیده بود
به حال بچه‌ای که قدرت ایستادن در مقابلش را نداشت.

میثم همیشه به من خندیده بود و حالا دیگر نمی‌توانست
بخندد.

حالا که تن لُختش از سقف آویزان بود و طنابی زمخت،
مهره‌های گردن کلفتش را شکسته بود.

میثم حالا مُرده بود و من درگیر وحشتی بودم که از او مانده
بود در وجودم.

به لطف او، نگاه کردن به تن عریان کسی—، قلبم را از جا
درآورده و وسط خاطراتی گم شده بودم که شبیه بی‌راهه‌ی
برزخ بود.

به هرکجا که فرار می‌کردم، دوباره مقابل کسی— درمی‌آمدم
که سلاحش نه چاقو بود که در قلبم فرو رود، نه
هفت‌تیری که یک گلوله به مغزم شلیک کند و تمام!

سلاح او، عضوی از بدنش بود!

به سلاحش می‌بالید.

به آن مغرور بود.

از همان لحظه‌ی تولد، او را به‌خاطر سلاحش ستوده و حتی برایش جشن هم گرفته بودند و او خجالت نمی‌کشید اگر سلاحش را درمی‌آورد و با آن کسی را می‌کشت.

#پارت ۴۷۰



دریاپرست

فاطمه زایری

حالا او مُرده بود و سلاحش دیگر هیچ کاربردی برایش نداشت، اما من زنده بودم و آتش رسیده بود به گلویم. بغض‌هایم داشت آب می‌شد که کسی وامانده صدا زد: -ترمه...؟

ته چاه سیاهی نشسته بودم که آن صدا، دستم را گرفت و
تنم را بالا کشید.

وحشت زده سر بالا بردم که نگاه حیران سیاوش، حتی
عریان بودن جسد آویزان از سقف را از یادم برد و سدهای
جلوی چشم‌هایم مخروب شد.

اشک‌هایم با قدرت ریخت و نالیدم:

-اومده بودم با دستای خودم بکشمش...

درون خودم فرو ریختم و صدای زار زدنم، همه جا را
برداشت.

-اما اون مُرده بود!

روی خرابه‌های وجود خودم نشستم و با صدای بلند گریه
کردم.

سیاوش دیگر آنجا نایستاد و به سمتم آمد.

قبل از اینکه چشم‌های خیس و تار من جایی را ببیند، کتش
را درآورد و انداخت روی سر و شانه‌هایم و درحالی که
جلوی چشم‌هایم را می‌پوشاند تا برهنگی جسد میثم را

نبینم، تن سُستم را از روی زمین بلند کرد و به سمت در
برد و گفت:

-بیا اول از اینجا بریم.

به حرفش گوش کردم و به گوشه‌ی پلیورش چنگ زدم تا
یک قدم هم دور نشود.

می‌ترسیدم و تنم محکم تکان می‌خورد.

سیاوش اجازه داد به او تکیه کنم و قدم بردارم، اما من
نمی‌فهمیدم گام‌هایم کجا فرود می‌آمد.

او بود که چندبار از زمین خوردن نجاتم داد و جنازه‌ام را تا
داخل ماشین برد و وقتی نشستم، کتش را دور تنم تنظیم
کرد و گفت:

-می‌رم وسایلت رو بردارم و محض اطمینان، هر ردی که از
خودمون مونده رو پاک کنم.

به محض گفتن این حرف، برگشت و خواست برود که به
گوشه‌ی لباسش چنگ زدم و نالیدم:

-نرو...

با درماندگی به دست لرزانم نگاه کرد.
 -زود برمی گردم.
 اشکم ریخت.
 -من می ترسم!

#پارت ۴۷۱



دریاپرست

فاطمه زایری

بلند و کلافه نفس کشید و با فکری کوتاه، پخش ماشین را
 برایم روشن کرد و گفت:
 -یه موزیک گوش بده و به هیچی فکر نکن. من خیلی زود
 برمی گردم.
 بیشتر نماند و میان تاریکی گم شد.

او برای پاک کردن ردپایمان از صحنه‌ی قتل مردی که قبلاً
امید را کشت بود، رفت و من سرم را روی صندلی ماشین
رها کردم و چشم‌هایم را بستم و گوشم را دادم به آهنگ!

من کویرم ای خدا
با حسرت یه قطره آب
یه عمره که دریارو
از دور می بینم تو سراب

پشت پلک‌های بسته‌ام، میثم از سقف گلخانه آویزان بود
و از این سمت به آن سمت تاب می‌خورد و ترانه، روی
تصویر مُردن رقت‌انگیز و وحشتناک او می‌خواند و وهم
عجیبی می‌پیچید به جانم.

درون خودم جمع شدم و همه‌ی ترس‌هایم را بغل کردم.
پلک‌هایم را محکم به هم فشار دادم تا چیزی را نبینم، اما
نشد. تصاویر از ذهنم پاک نمی‌شد.

با سنگ هم می افتادم به جانش و خط خطی اش می کردم، با
خونم چه می کردم؟

زهر وجود میثم شبیه ویروسی خطرناک آمیخته بود به
خونم و تمامی نداشتم از او، از کابوس گلخانه، از مرگ
تدریجی!

بی آنکه گناهم را بدانم. بی آنکه بفهمم چرا خدا تمامش
نمی کرد. چرا هر روز یادم می آورد چه رنجی کشیده بودم آن
شب؟!

خدایا... خدایا...

کویرم... کویرم...

بگو ابر بباره

می خوام...

جون بگیرم!

حالا موزیکی که سیاوش گذاشته بود تا صدای قدم‌های مرگ را نشنوم، روی تصویر مُردن خودم بود که پخش می‌شد.

باز هم همان تصویر تکراری و تحقیری که فراموش نمی‌شد. یک طرف من بودم و میثمی که سلاحش را در دست داشت و طرف دیگر، فقط میثم بود و تن لُختش و سلاحی که دیگر نمی‌توانست به داشتنش افتخار کند! میثم در یک سمت غرق لذت شد از اجباری که روا داشته بود و در طرف دیگر لُخت و عور، لق زد و میان زمین و هوا چرخید و ترانه روی آن تصاویر خواند:

اگه بارون بباره
اگه بارون بباره...

سیاوش همان موقع برگشت. با هول کیف و چاقو را روی صندلی عقب پرت کرد و خودش هم نشست و پخش را خاموش کرد و تصاویر را از سرم پراند.

با عجله ماشین را روشن کرد و یک ثانیه هم مکث نکرد و
کمی بعد، سرگردان میان ماشین‌ها و آدم‌ها، چنگی لای
موهایش کشید و گفت:

-ما امشب، هیچ کدوممون اینجا نبودیم!





#پارت ۴۷۲

دریاپرست 

Exchange Group | 1367

فاطمه زایری

فصل چهاردهم

میثم را کنار مرسده خاک کرده بودند و عمه‌انیس
نمی‌دانست دیگر برای کدام یک از آن‌ها زار می‌زد.
سوزِ ضجه‌هایش همه‌ی گورستان را برداشته بود و بوی
شیرین حلوا دلم را زیر و رو می‌کرد.
حال خوبی نداشتم.

من هم شبیه جنازه‌ای بودم که برایش نماز خوانده و زیر
خاک گذاشته بودند، با این فرق که نفس می‌کشیدم.
چشم‌های ورم کرده و سرخم را که در تمام شب‌های
گذشته، رنگ خواب را ندیده بودند، پشت عینک سیاه
بزرگی مخفی کرده بودم و سعی می‌کردم به امیرعلی‌ای که

دست الهه را گرفته بود و پیراهن سیاه برای قامتش زیادی
بزرگ بود، نگاه نکنم.

پسرک بیچاره هنوز درکی از مُردن نداشت و کسی- نگفته
بود که پدرش دیگر قرار نیست برگردد و الهام برای او
زارزار گریه می کرد و راحله خانم سعی داشت آرامش کند.
مینو اما برعکس همه، زل زده بود به یک نقطه و
چشم‌هایش هیچ اشکی نداشت.
مثل همه‌ی روزهای گذشته، آرام و بی صدا کنار مزار
برادرش نشسته بود و فقط نگاه می کرد...
فقط نگاه!

از او که چشم گرفتم و سر بالا بردم، نگاهم به صورت
سیاوش رسید!

در روبه‌رو و میان جمعیت مردان ایستاده و مانند من،
عینک سیاهی به چشم‌هایش زده بود که مسیر نگاهش را
نشان نمی داد، اما می توانستم با اطمینان بگویم که به من
زل زده بود.

با دیدنش، یاد شب قتل میثم افتادم که جسم بی جانم را تا ساختمان لوتوس برده و اجازه داده بود کمی در خانه‌اش استراحت کنم و برایم چندتا قرص مسکن و نوشیدنی گرم آورده بود. ا

اگر آن شب به دادم نمی‌رسید، قطعاً الان آنجا نبودم و کارم تمام شده بود. او کمکم کرده و بعد شروع به حرف زدن کرده بود تا آرام بگیرم و حالا تمام حرف‌هایش را به یاد داشتم که اول پرسیده بود:

«چرا یه نفر باید میثم رو به قتل برسونه و جسدش رو اونقدر تحقیرآمیز تو گلخونه رها کنه؟»

#پارت ۴۷۳



دریاپرست

فاطمه زایری

سوالش را از چندشب پیش هزاربار مرور کرده و به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودم.

یعنی کس دیگری هم در این دنیا بود که به اندازه‌ی من به خون میثم تشنه بود؟

سیاوش درادامه گفته بود:

«به محض اینکه جنازه پیدا بشه، پلیس وارد ماجرا می‌شه، پس بهتره فعلاً به هیچ سوراخی سرک نکشیم تا آبا از آسیاب بیفته و کسی به ما شک نکنه!»

همان وقتی که او نکاتی را یادآور می‌شد تا حواس کسی را به خودم جلب نکنم، صدای دینگ‌دینگ از موبایلم آمده بود.

نقش بستن شماره‌ی میثم روی صفحه، باعث شده بود دوباره وحشت کنم و موبایل را به سمتی پرت کنم.

این سیاوش بود که موبایل را برداشته و گیج و گنگ از دیدن پیامی که از سمت یک مُرده آمده بود، آن را با صدای بلند خوانده بود:

«از طرف من به سیاوش برزگر بگو از این به بعد وقتی تمام حواسش به جزییات و همه‌ی ردپاهای کوچک و به ظاهری ارزش رو از صحنه‌ی جرم پاک می‌کنه، از مدارک بزرگ هم غافل نشه! خودتم از این به بعد، سوئیچت رو روی ماشین نذار و هرجایی ره‌اش نکن، خانم دکتر!»

آن شب، نگاه بهت‌زده‌ی سیاوش پس از خواندن پیام به طرف من برگشته بود که مثل خودش فهمیده بودم آن پیام شاید از شماره‌ی میثم بود، اما از سمت یک نفر دیگر نوشته شده بود. بلافاصله پیامی دیگر آمده بود.

سیاوش آن را هم بلند خوانده بود تا من بشنوم: «ماشینت رو اطراف لوتوس پارک کردم. حواست باشه به جای من دستگیر نشی! خوشم نیاد افتخار کشتن میثم سراج نصیب کس دیگه‌ای بشه!»

#پارت ۴۷۴



دریاپرست

فاطمه زایری

سیاوش چند لحظه به پیام نگاه کرده و بعد شماره‌ی متعلق به میثم را گرفته بود، اما نتیجه‌ای نداشت. شماره خاموش شده و ما مانده بودیم و علامت سوال‌های بی‌شمار و حالی بی‌قرار.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

سیاوش همانطور که موبایلم را در دست داشت، خودش را به بیرون رسانده بود و دقایقی که او نبود، از لای در اتاق صورت حامی را دیده بودم که به دستور او، حق بیرون

آمدن نداشت، اما فهمیده بود خبرهایی شده و نگران به نظر می‌رسید.

سیاوش که برگشته بود، در اتاق سریع بسته شده و حامی دیگر جرأت نکرده بود نگاهمان کند.

سیاوش تنش را روی مبلی انداخته و نفس‌زنان گفته بود: «باورت می‌شه این پیام رو قاتل برامون فرستاده باشه؟»

جریان خون را در رگ‌هایم حس نمی‌کردم و مغزم در آن لحظات خاموش شده بود.

بی‌صدا خیره‌اش شده بودم که او موبایل را روی میزها کرده و گفته بود:

«هرکسی که هست و به هر دلیلی که این کار رو انجام داده، برداشت من فقط یه چیزه! اینکه تو مورد میثم با ما توی یه قایقه؛ والا هیچوقت کمکمون نمی‌کرد تا ردپامون رو از صحنه‌ی قتل پاک کنیم!»

چشم‌های سیاوش سرخ بود و خشم و خستگی را به سختی
سرکوب می‌کرد، اما من نمی‌توانستم بی‌حسی. دست‌وپایم را
سرکوب کنم و تمام ذهنم پر از تصویر عریان میثم بود.

لب‌های سردم را به سختی تکان داده و گفته بودم:

«فایده‌ای نداره... منو می‌گیرن! دستگیرم می‌کنن! کافیه
تماسا و پیامای این چندروزِ خط میثم رو چک کنن... کارم
تمومه!»

#پارت ۴۷۵



دریاپرست

فاطمه زایری

خنده‌ی عصبی سیاوش که یک‌دفعه نمایان شده بود، با
ترس خودم را عقب کشیده بودم. می‌دانستم که او سرزنشم
می‌کرد و دلش می‌خواست سرم را از تنم جدا کند. سیاوش
با حرص گفته بود:

«الان تازه اینا یادت افتاده؟ چندساعت پیش که می‌خواستی همه‌ی زندگیت رو به خاطریه لاشخور از بین ببری، خواست نبود؛ نه؟»

چشم‌هایم را بسته بودم تا رنگ ملامت نگاهش را نبینم. قلبم آتشکده بود.

می‌سوخت و تبدیل می‌شد به خاکستر و او اگر می‌فهمید حالم چقدر بد بود، قطعاً سرزنش کردنم را به وقتی دیگر موکول می‌کرد.

چند لحظه گذشته بود که سیاوش با صدای محتاط‌تری گفته بود:

«می‌رم یه سر به خونه‌ی پدریت بزنم و ببینم چه خبره. تو همینجا می‌شینی و تا من پیام به حامی اجازه نمی‌دی از اتاق بیرون بیاد و باهات حرف بزنه و بفهمه چه خبر شده. نگران تماسا و پیامای میثم هم نباش. اینکه قاتل با خط اون بهت پیام داده، تا حد زیادی ثابت می‌کنه که اون بی‌شرف موقع ارتباط گرفتن با تو، برای اینکه نتونی به کسی ثابت کنی تمام مدت مزاحمت می‌شده، با خطی باهات

ارتباط گرفته که هیچ ربطی به خودش نداشته! الانم که دیدی... اون خط دست قاتله!»

سیاوش آن حرف‌ها را زده بود تا آرامم کند، اما کابوسم رقیق و رقیق‌تر شده بود.

دیگر نه فقط از پلیس که از قاتل هم می‌ترسیدم. سیاوش نمانده بود تا شاهد بی‌تابی‌ام باشد و رفته بود به خانه‌ی پدری‌ام سرکی بکشد که متوجه ماشین‌های پلیس شده و وقتی برگشته بود، با نگاهی متفکر گفته بود:

«به نظر می‌رسه یه نفر به پلیس خبر داده... احساس می‌کنم کار خودِ قاتل باشه!»

#پارت ۴۷۶



دریاپرست

فاطمه زایری

یک نفر میثم را داخل گلخانه‌ای که شاهد مرگ و رنج امید بود، به دار آویخته و لباس‌هایش را درآورده بود.

بعد هم خودش به پلیس زنگ زده بود تا همه از جنایتش باخبر شوند.

جنایتی که اگر او مرتکب نمی‌شد، ممکن بود من مرتکب شوم.

هنوز هم خودم را باور نمی‌کردم! من چطور توانسته بودم چاقو بردارم و تصمیم به کشتن یک نفر بگیرم؟

به تک‌تک ثانیه‌های آن شب فکر می‌کردم که نگاهم به سمت دومرد غریبه کشیده شد که برعکس بقیه لباس سیاه به تن نداشتند و مشغول دست دادن با پدرم و حاج‌فتح بودند.

گیج به سمت عماد چرخیدم و پرسیدم:

-اونا کی ان؟

عماد هم به آن‌ها نگاه کرد.

-مأمورای پلیس!

اسم مأمور که آمد، ضعف کردم و بی اراده پشت شانه‌ی
عماد مخفی شدم و از بازویش گرفتم.

او که از چند شب پیش به حالاتم مشکوک شده بود،
حرکاتم را دقیق دنبال کرد و پرسید:

-مطمئنی خوبی؟ چیزی نیست بخوای به من بگی؟

-فقط شوکه شدم.

آن شب، دیروقت به خانه برگشته بودم، اما عماد بیدار
بود و انتظارم را می کشید.

با حال بدی او را از سر خودم باز کرده بودم و داخل اتاق
خودم را حبس کرده و حتی نخواستہ بودم کنارم باشد.

از همان موقع، دلایل زیادی برای مشکوک شدن به او
داده بودم و عماد انگار می دانست برای حرف زدن نیاز به
وقت دارم.

این بار هم وقتی با جواب نامربوطم مواجه شد، نفس
سختی کشید و طولانی نگاهم کرد، ولی خودم را به راهی
دیگر زدم و فقط بیشتر به او چسبیدم که تنها پناهگاه
زندگی‌ام بود.

نمی دانم چه چیزی در صورتم دید که دستم را از بازویش
پایین آورد و انگشت هایش را یکی در میان از لای
انگشت هایم رد کرد و گفت:
-من پیشتم...

#پارت ۴۷۷



دریاپرست

فاطمه زایری

از پشت عینک نگاهش کردم و او لبخندی برای آرام کردنم
زد.

-هرچیزی که شده، برام مهم نیست. هروقت حالت بهتر
بود، باهام حرف بزن!

نمی دانستم حالم بهتر می شد یا نه.

فقط می خواستم از آن حالت شوک بیرون بیایم و فراموش
کنم که چه تصویری را در گلخانه دیده بودم.

وقتی نگاهم را میان جمعیت چرخاندم، با نگاه خیره‌ی
مأمورها روی خودم و عماد مواجه شدم و دلم ریخت.
فکرهای بی‌سروتهی از ذهنم رد شد و با خودم گفتم:
«یعنی فهمیدن من اون شب، کجا بودم؟»

به حد مرگ می‌ترسیدم و بی‌قرار بودم.
بیشتر از آن نتوانستم آنجا بایستم و برای اینکه حداقل
چند دقیقه، جایی دور از نگاه همه باشم، پرسیدم:
-دستشویی اینجا کجاست؟
-خودم همراهت میام.

سریع دستم را از دستش جدا کردم و اجازه ندادم.
-نه، تو اینجا بمون. می‌رم و زود برمی‌گردم. کدوم سمته؟
دلواپسی‌اش را به زبان نمی‌آورد، اما رنگ آشفته‌ی از نگاهش
پاک نمی‌شد و مدام می‌خواست سر از چیزی که در سرم
می‌گشت، دربیاورد و به سختی شکیبایی می‌کرد تا خودم
برای حرف زدن داوطلب شوم. وقتی مسیر سرویس
بهداشتی را نشانم داد، با پاهایی سست که رمق راه رفتن

نداشتند، به همان سمت راه افتادم و داخل آنجا، آبی به صورتم پاشیدم و دست‌های سردم را روی چشم‌های پف کرده‌ام گذاشتم تا تسکین پیدا کنند، اما فایده نداشت.

چند دقیقه بعد، راه برگشت را در پیش گرفتم و همینکه از سرویس بیرون آمدم، عینک را دوباره روی صورتم گذاشتم و قدم برداشتم که کسی گفت:

-عماد به چیزی شک کرده؟

صدای سیاوش بود که از پشت سرم آمد.

وحشت‌زده به عقب چرخیدم و او را دیدم که کنار دیوار بیرونی سرویس بهداشتی ایستاده بود.

-الان وقت حرف زدن نیست. ممکنه کسی مارو ببینه.

-می‌دونم. فقط به نظر خیلی بی‌قرار بودی... اومدم یه دونه بزخم تو صورتت، بلکه قبل از اینکه سر جفتمون رو به باد بدی، به خودت بیای!

اخمی و حشتناک روی صورتش بود و با هر کلمه‌ای که می‌گفت، یک قدم نزدیک می‌آمد.

#پارت ۴۷۸



دریاپرست

فاطمه زایری

اخمی وحشتناک روی صورتش بود و با هرکلمه‌ای که می‌گفت، یک قدم نزدیک می‌آمد.

شانه‌های جمع شده‌ام را به زور صاف کردم و گفتم:
-دارم بهتر می‌شم، توام بهتره دست از سرزنش کردن من برداری. یادت رفته با این چشمام چه تصویری دیدم؟
انتظار داری خیلی عادی به ادامه‌ی زندگیم برسم؟

مقابلم ایستاد و عینک را از روی چشم‌هایم برداشت.
-تو چی؟ یادت رفته اون شب می‌خواستی چه غلطی
بکنی؟!

مستقیم به چشم‌هایم زل زد و جانم را از توی مردمک‌هایم
بیرون کشید.

وقتی پلک‌هایم لرزید و نتوانستم نگاهش کنم، با عصبانیت
غرید:

-هنوزم نفهمیدم با خودت چه فکری کرده بودی؟ که با یه
چاقو می‌ری سراغ می‌شم و اونم وایمیسه نگاهت می‌کنه؟
می‌دونی اگه یه نفر قبل از تو، کارش و تموم نمی‌کرد و منم
خبر نداشتم قراره چه گوهی بخوری، چه بلایی سرت
میاورد؟

-مؤدب باش!

فقط توانستم آن دوکلمه را بگویم که خوی وحشی‌گری‌اش
برگشت و یک‌دفعه به یقه‌ی پالتویم چنگ زد.

-خیلی دارم جلوی خودم و می‌گیرم تا یه جور نزنمت که...

حرفش را قیچی کرد و محکم یقه‌ام را رها کرد و بعد از اینکه
عینک را به شانه‌ام کوبید و آن را گرفتم، از کنارم گذشت.
با او چرخیدم و گفتم:

-برای اینکه اون شب به دادم رسیدی و کمکم کردی، واقعاً
ازت ممنونم.

چپ‌چی حواله‌ام کرد و غرید:
-یه مدت، دور و بر من پیدا نشه!
مثل باد رفت و نگاهم روی ردپایش خشک شد.

#پارت ۴۷۹



دریاپرست
فاطمه زایری

حق داشت که از دستم عصبی باشد.
حق داشت داد بزند.

حق داشت حتی ناسزا بگوید.

آن شب، به او هم سخت گذشته بود و می فهمیدم که چرا تا آن حد حرص داشت.

برای همین چیزی نگفتم و اجازه دادم برود.

کمی پس از او، بالاخره تکانی خوردم و به سمت مزار میثم برگشتم و ناچار شدم برای رسیدن به عماد، از کنار مأمورهای پلیس عبور کنم.

نگاه آن دومرد، مشکوک و ترسناک براندازم کرد و من حتی راه رفتن را از یاد بردم.

نفهمیدم چطور خودم را به عماد رساندم و همینکه نزدیکش رسیدم، دستم را به سمتش گرفتم.

او سریع دستم را گرفت و تنم را دوباره چسبیده به تنش قرار داد.

عماد تنها نقطه‌ی امنم بود.
دیگر از کنارش تکان نخوردم.

کمی بعد، افراد حلقه زده دور مزار میثم، کم کم متفرق شدند و به سمت ماشین‌ها رفتند و فقط اقوام نزدیک ماندند.

سرم را نزدیک گوش عماد بردم و پرسیدم:
-می‌شه ما هم بریم؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

سوال من، نگاهش را به سمت صورت بی‌رنگ الهام و امیرعلی معصوم کشاند.

دلش پیش آن‌ها بود، اما برخلاف چیزی که تصور می‌کردم، پلکی برهم زد و بی‌مخالفت گفت:
-بریم.

دستم را محکم تر نگه داشت و طوری حرکت کرد که مثل آدمکی کوکی دنبالش کشیده شدم.

اول برای عرض تسلیتی دوباره به عمه انیس نزدیک شدیم که او حتی نای نگاه کردن به صورتمان را پیدا نکرد و فقط سر تکان داد.

عماد که به سمت خواهرش رفت و لب‌هایش را به پیشانی او چسباند، بی‌طاقت به سمت مینو پر کشیدم و اهمیت ندادم که دوستی ما هنوز برای کسی جا نیفتاده بود.

#پارت ۴۸۰



دریاپرست

فاطمه زایری

تن سردش را به آغوشم کشیدم و کنار گوشش گفتم:
-دردت به جونم... من و ببخش که نمی‌تونم پیشت باشم.

بی‌حالت و بی‌هیچ حسی نگاهم کرد.
شبیه کسی- که همه‌ی اندامش سِر شده بود و دیگر درد را
نمی‌فهمید.

-دیگه فقط تو برام موندی!

صدایش خفه و گرفته بود.

دلم را به آتش کشید و قطره‌ی اشکم دوام نیاورد.
ناچار او را از آغوشم جدا کردم و رو به سپهر که کنارش
ایستاده بود، گفتم:

-مراقبش باشید.

سپهر مطمئن چشم روی هم گذاشت و نگاهش،
دلواپسی‌ام را تسکین داد.

تشکر کردم و با دلی که پیش مینو جا می‌ماند، چند قدم
برداشتم و به عماد و الهام رسیدم.

به او که آهسته گریه می‌کرد، تسلیت گفتم و امیرعلی را
بوسیدم که بی‌گناه‌ترین قربانی ممکن بود.

عماد به سختی از خواهرش و غمی که او را ویران کرده بود، جدا شد و دوباره از دستم گرفت. خداحافظی از بقیه طولی نکشید.

شانه به شانه‌ی هم قدم برداشتیم و دست یک‌دیگر را فشردیم، اما هنوز از مزار میثم و مرسته دور نشده بودیم که دونفر مقابلمان ایستادند و راهمان را سد کردند. نگاهم که به صورت مأموران پلیس رسید، دلم کف زمین گورستان ریخت و نفسم رفت.

مأموری که جدی‌تر بود، یک قدم جلو آمد و من فقط توانستم با نهایت بدبختی‌ام دست عماد را فشار دهم. همان حرکت ساده‌ام، یک دنیا معنای پنهان داشت که او هم وحشت کرد.

از وحشت من، وحشت کرد.

از چیزی که در تمام این چندروز مخفی کرده بودم و حالا در مراسم سوم میثم، مقابلش ایستاده بودم.



فاطمه زایری

مأمور پلیس چشم از صورتم برنداشت و پرسید:

-خانوم ترمه مهاجران؟

زبانم بند آمد و نتوانستم «بله» را از ته حنجره‌ام بیرون بکشم. عماد جلوتر از من پرسید:

-مشکلی پیش اومده جناب؟

مأمور پلیس، پلکی آهسته برهم زد.

-همسرشون هستید؛ درسته؟

خط اخم عماد پررنگ شد و این بار او دستم را فشار داد. دقیقاً در لحظه‌ای که نگاه همه‌ی آدم‌های پشت سر از مزار جدا شده بود و روی ما می‌چرخید.

مأمور پلیس که با جواب مثبت عماد مواجه شد، کارت هویتش را محض اطمینان نشان او داد و گفت:

-باید همراه ما تشریف بیارن!

دست عماد با حرفی که او زد، شل شد و من، پشت شیشه‌های سیاه و تاریک عینک، چشم‌هایم را بستم و خودم را به مرگ سپردم.

دیگر کافی بود. تا همانجا، تا همان لحظه...

جنگیدن هم حدی داشت و من دیگر نمی‌توانستم.

دست عماد را داوطلبانه و قبل از اینکه او پیش قدم شود، رها کردم و با صدای حاج‌فتح پلک باز کردم که با لحن تندی گفت:

-چه معنی می‌ده سرکار؟ عروس من چرا باید همراه شما بیاد؟

صدایش به حدی بلند بود که هرکسی — هم متوجه‌امان نشده بود، باخبر شد.

مأمور پلیس که به نظر می‌رسید او را می‌شناخت یا حداقل آوازه‌ی نام «بازاری»‌ها به گوشش خورده بود، محترمانه جواب داد:

-آروم باشید، حاج آقا. ما فقط داریم وظیفه مون رو انجام می دیم.

-وظیفه تون بردن عروس منه؟ به چه دلیل؟ به چه جرمی؟
-ما از جرم حرف زدیم؟ فقط گفتیم ایشون باید همراه ما تشریف بیارن اداره. برای پاره ای از توضیحات! همین!

#پارت ۴۸۲



دریاپرست

فاطمه زایری

چشم های حاج فتحا تا انتها بیرون زد.

به سمت من چرخید و پرسید:

-چیزی شده دخترم؟

لبم را وحشیانه به دندان کشیدم و نتوانستم حرفی بزنم.

به کل لال شده بودم و نه دفاعی داشتم و نه راه فراری.

انگار نشسته بودم پشت فرمان ماشینی که ترمز بریده بود و جز جلورفتن و تن دادن به وحشتی که تپش‌های قلبم را می‌کشت، چاره‌ی دیگری نداشتم. سرعتم بالا بود.

اگر خودم را پرت می‌کردم پایین، قطعاً می‌مردم. اگر هم داخل ماشین می‌ماندم، بالاخره یک جا به بن‌بست می‌رسیدم و دوباره می‌رسیدم به همان مرگ ناگزیز!

حالم خراب بود و دلم از صدجا فرو ریخته بود و ترمز سرنوشت‌م کار نمی‌کرد که نمی‌کرد.

دیگر داشتم از ترس جان می‌دادم که عماد دوباره دستم را گرفت و خیره به مأمور پلیس گفت:
-حکم بازداشت دارید؟

مأمور نگاهش را از دست‌هایمان گرفت و به چشم‌های او داد.

-فعلاً بازداشت نیستن... قراره یه گفتگوی ساده داشته باشیم، اما اگر امروز از اومدن به اداره امتناع کنن، قطعاً تا فردا صبح با حکم منزلتون هستیم برای بردن سرکارخانم!

عماد کلمه به کلمه اش را با دقت گوش کرد و سر تکان داد.
-من و همسر-م تا یک ساعت دیگه اداره هستیم. فعلاً
با اجازه!

با عجله حرف زد و بعد بدون کوچک‌ترین مکثی گام
برداشت و بی‌توجه به چهره‌ی اخم‌آلود مأمور و صدا شدن
اسم کاملش از زبان پدرش و نگاه‌های پشت‌سر، دستم را
کشید.

کنارش که گام برداشتم، تازه فهمیدم که او سرنوشتِ ترمز
بریده‌ام را متوقف کرده و حداقل برای ساعتی، از مرگی
حتمی نجاتم داده بود.

عماد بی‌نگاه به من، تنم را تا ماشین که همان حوالی بود،
برد و در را خودش برایم باز کرد و منتظر ماند بنشینم و
قلب من گیر کرد به نگاهی که به چشم‌هایم نمی‌رسید.
میان در ماشین ایستادم و نالیدم:
-عماد!

می خواستم نگاهم کند تا جانم نرود، اما چشم از زمین
برنداشت و زیر لب گفت:

-بشین ترمه!

سردی کلامش، همان چیزی بود که از آن می ترسیدم.

#پارت ۴۸۳



دریاپرست

فاطمه زایری

همه‌ی بغض‌هایی که بلعیده بودم، به سمت گلویم هجوم
آوردند و عاجزانه تکان خوردم و قبل از نشستن، چشم در
چشم مردی درآمدم که لباس‌های سرتاپا سیاهش مختص
مراسم میثم نبود و از سوگِ چندساله‌ی مرسده بر تنش
مانده بود.

سیاوش تمام مدت اتفاقاتی که رخ می داد را تماشا کرده و حالا کنار درخت کاجی ایستاده بود و رفتن مارا دنبال می کرد.

با دیدنش که یک بار ناجی ام شده بود، چانه ام محکم لرزید و دلم خواست نامش را فریاد بکشم تا بیاید و دوباره نجاتم دهد و هم به عماد درباره ی بی گناهی ام بگوید و هم به مأمورهایی که معلوم نبود چرا به من شک کرده بودند، اما قبل از اینکه سیاوش کاری کند، عماد بود که با دیدن مکثم در نشستن، سر بالا آورد و حواسم را جایی دیگر دید.

تازه به خودم آمدم، اما دیر شده بود.

عماد خط نگاهم را دنبال کرد و رسید به همان درخت کاج، ولی سیاوش به موقع پشت درخت ایستاد و خودش را از چشم او مخفی کرد.

برای اینکه عماد کم تر شک کند، سریع توی ماشین نشستم که نگاهش را به سختی از درخت کاج گرفت و در را آهسته بست.

لحظه‌ای بعد کنارم نشست.

تا رسیدن به اداره‌ی پلیس کلامی با من حرف نزد و تمام مدت به روبه‌روزل زد و فرمان را میان مشت‌هایش فشار داد.

وقتی ماشین را نگه می‌داشت، بی‌طاقت به سمتش چرخیدم و نالیدم:

-عماد من...

میان حرفم آمد.

-فعلاً نمی‌خوام درمورد چیزی صحبت کنم. بهتره اول بری به سوالاتی که پلیس‌ا قراره ازت پرسن، جواب بدی. خودمون، تو خونه‌مون صحبت می‌کنیم!

اینکه نگاهم نمی‌کرد، بدترین مجازات ممکن بود.

#پارت ۴۸۴



دریاپرست

فاطمه زایری

اشکم را زیر عینک پاک کردم و بدون هیچ حرف دیگری از ماشین پیاده شدم.

عماد هم پیاده شد و دوباره دستم را گرفت و کنارم ماند و رهایم نکرد. ناراحت بود.

مشکوک بود.

از چشم‌هایش آتش می‌بارید و پلک‌هایش عصبی می‌پريد، اما قصد رها کردنم را نداشت.

تا لحظه‌ای که می‌توانست، کنارم ماند و فقط وقتی که برای بازجویی به اتاق هدایت شدم، عقب ایستاد و دستم را ول کرد.

به دشوارترین شکل ممکن!

نگاهمان به هم بود، که مأمور پلیس در را بست و درحالی که به سمت میز وسط اتاق می‌رفت، گفت:

-عینکتون رو دربیارید و بشینید.

دستور داد و چاره‌ای برایم نماند جز درآوردن عینکی که حال زار چشم‌هایم را پنهان می‌کرد.

مطیع مقابلش نشستم و عینک را روی میز گذاشتم که نگاه سنگینی به چشم‌هایم انداخت و گفت:

-من سرگرد کمالی هستم. از حالا قراره سوالاتی ازتون بپرسم که باید بی‌چون و چرا بهشون پاسخ بدید و دنبال علت پرسش‌هام نگردید. البته که چیزی غیر از حقیقت رو هم نباید به زبون بیارید، خانوم دکتر!

حجم عظیم توی گلویم را فرو خوردم و آهسته گفتم:
-متوجه شدم.

-خوبه. پس بی‌حاشیه می‌رم سراغ سوال اول... شما چه مدته که به این شهر اومدید؟

-فکر می‌کنم اواسط تابستون برای اولین بار اومدم.
-برای اولین بار؟ یعنی قبلاً هیچوقت به شهر ما نیومده بودید؟ حتی برای مسافرت؟

طوری سوال پرسید که ذهنم از کار افتاد و نفهمیدم باید چه جوابی دهم.

با حال بدی که داشتم، مدارا کرد و سوال دیگری پرسید:
- شما دقیقاً چند سال تونه؟

به سن و سالم فکر کردم. به عمر رفته...
به همه‌ی سال‌هایی که در این شهر مُرده بودم، اما روی
زندگی‌ام حساب شده بود.
لبخند تلخی زدم و لب زدم:
- سی و دو سال.
- هم سن خواهر مقتول هستید، درسته؟
نمی‌فهمیدم چرا آن سوال‌ها را می‌پرسید.

#پارت ۴۸۵



دریاپرست

فاطمه زایری

نمی فهمیدم چرا آن سوال ها را می پرسید. وقتی گیج نگاهش کردم، ابرو درهم کشید و گفت:
-لطفاً جواب بدید.

-بله، فکر می کنم هم سن باشیم.

هم سن بودیم، ولی نمی توانستم خیلی با اطمینان حرف بزنم برای مردی که نمی دانست قبل از اینکه تبدیل به دکتر ترمه مهاجران بشوم، چه کسی — بودم و چه قرابتی میان قلب من و مینو بود.

سرگرد کمالی دستی به کنار ابرویش کشید و با فکری کوتاه پرسید:

-فکر می کنید آقای میثم سراج، چرا به قتل رسیدن؟
انگار یک مشت سوزن روی زمین ریخت و از من خواست رویش بدوم.

همه ی وجودم نخکش شد و تمام دنیایم، به سیاهی مطلق رسید.

دست هایم را زیر میز محکم به هم قفل کردم و نالیدم:

-من... از کجا... باید... بدونم؟
بریده بریده حرف زدم و زیر نگاه مشکوک او آب شدم.
-یعنی شما فکر نمی کنید که ایشون دشمنی داشتن؟

دشمن میثم من بودم. از همان شانزده سال پیش که روحم را درون گلخانه سلاخی کرده بود، تا همین لحظه که استخوان هایش زیر خروارها خاک دفن شده بود و دیگر نمی توانست کسی را با حضور نحسش در این دنیا، آزار دهد.

من هنوز هم دشمن قسم خورده ی او بودم، اما فقط گفتم:

-نمی دونم.

-مطمئنید؟

کوتاه سر تکان دادم و نگاهم را به میز دوختم.
سرگرد کمالی پرونده ای که همراه خودش به داخل اتاق آورده بود را روی میز باز کرد و درحالی که محتوای داخل

آن را سر و سامان می داد و هم زمان دنبال چیزی می گشت،
پرسید:

-تا حالا اسم «امید زرمهر» به گوشتون خورده؟!

#پارت ۴۸۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

طوری که انگار تیری را بی هدف و بی توجه به سوی آسمان
رها کرده بود، آن حرف را زد و همان گلوله که با شتاب به
هوا شلیک شده بود، به سمت من برگشت و قلبم را
نشانه گرفت.

«امید» قلب من بود.

قلب شکسته ای که تا آخر عمر از عزیزترین آدم های
زندگی ام به یادگار داشتم.

سوال این دفعه‌اش، هم خون را از رگ‌هایم بیرون کشید و هم سرنوشتِ ترمز بریده‌ام را واژگون کرد و معلق شدم میان زمین و هوا.

با لرز خودم را بغل گرفتم و اولین جوابی که به ذهنم آمد را گفتم:

-نه...

نفسم سرد بود و صدایم مرتعش.

سرگرد کمالی سر بالا آورد و طولانی و معنادار خیره‌ام شد.

-نه؟!

-نه!

سرگرد با «که اینطوری» ای زیر لب، عکسی— را از لای پرونده بیرون کشید و بعد درحینی که آن را روی میز و مقابل من می گذاشت، گفت:

-این عکس از کمر مقتول گرفته شده. یه نوشته‌ست که با نوک یه چاقوی تیز، رو بدن مقتول حک شده و به خاطر زخمی که ایجاد کرده، در نگاه اول واضح نیست، اما با کمی دقت می‌شه خونده. بخونید لطفاً!

سرگردان بودم و نمی دانستم چرا آنجا نشسته بودم و سرگرد
کمالی از جزییات پرونده‌ی قتل میثم برایم حرف می زد.
چشم‌هایم را از مرز اشک‌های بی اراده، عقب کشیدم و
سمت عکس بردم.
راست می گفت.

در نگاه اول واضح نبود، اما همینکه سرم را جلوتر بردم و
بیشتر دقت کردم، واژه‌ها توی نگاهم رنگ گرفت و آخرین
طنابی که برای نگه داشتن خودم به آن چنگ زده بودم، از
دستم رها شد و افتادم.

#پارت ۴۸۷



دریاپرست

فاطمه زایری

با مغز خوردم زمین و نتوانستم تصویر «ترمه مهاجران» را نشکنم.

با دودست به عکس چنگ زدم و آن را به چشم‌های تارم نزدیک کردم و دوباره نوشته‌ای که روی تن میثم حک شده بود را خواندم، اما نفهمیدم.

چه خبر بود در دنیا؟

چه خبر بود در این شهر بی صاحب؟

چه خبر بود در زندگی‌ام که یک نفر پشت بدن میثم مُرده، با چاقو نوشته بود:

«به خاطر امید»؟!

عکس از بین دست‌هایم افتاد و سُر خورد روی زمین. سرگرد برای برداشتنش از جا بلند شد و میز را دور زد و به سمت من آمد.

به سمت کسی— که روزگاری پیش از این، «امید» بود و طوری که انگار این حقیقت انکارنشدن را می‌دانست، خم شد و حین برداشتن عکس گفت:

-هنوزم امید رو نمی شناسید؟

قلبم بی امان می کوبید و دیگر حتی اگر با زبان هم انکار می کردم، حال و روزم، دستم را رو می کرد.
وقتی سرگرد کنارم ایستاد، بی رمق پلک هایم را به هم فشار دادم و پرسیدم:

-شما می دونید من کی هستم؛ درسته؟

سرگرد از کنارم گذشت و دوباره طرف دیگر میز نشست.
این را از صداهایی که می آمد، فهمیدم.
-اطلاعاتتون شاید برای افراد عادی در دسترس نباشه، اما برای پلیس... اینطور نیست!

شما دکتر ترمه مهاجران هستید. همسر- عمادالدین زرمهر و عروس بازاری ها! اما قبل از عمل تطبیق جنسیت، امید زرمهر بودید. پسر- کوچیک حاج ابراهیم زرمهر و البته...
پسردایی مقتول! درست می گم؟

به حدی ساده قصه‌ی پرنجم را لای کلمات گنجانده که
 یک لحظه به آن همه زخمِ روی تنم، خنده‌ام گرفت.
 واقعاً همه‌ی سرگذشت من به سادگی چندجمله بود؟
 با دردی رسیده به استخوانم، گفتم:

-درسته، من قبلاً امید بودم... پسردایی می‌شم!
 اندوهی که داشتم، پشت هیچ نقابی پنهان نشد.

#پارت ۴۸۸



دریاپرست

فاطمه زایری

سرگرد کمالی به وضوح حال خرابم را دید و پرسید:
 -نظرتون درباره‌ی نوشته‌ی توی اون عکس چیه؟ فکر
 می‌کنید چه معنایی داره؟

قلبم تیر می‌کشید. دستم را روی قفس سینه‌ام فشار دادم
 و نالیدم:

-نمی‌دونم...

ذهنم درست کار نمی‌کرد و فقط می‌خواستم از آن اتاق بی‌پنجره و روزنه فرار کنم و آن سوی در، به مرزهای پیراهن مردی پناه ببرم که باورش زیر آواری از سوال‌های بی‌جواب له می‌شد و نیاز داشت که حرف‌هایم را بشنود، اما من باید از امید بودنم می‌گفتم یا از رفتنم به گلخانه‌ای که میثم را لخت و مُرده درونش پیدا کرده بودند؟

باید می‌گفتم چرا به گلخانه رفته بودم؟!
برای تن دادن به خواسته‌ی کثیف میثم یا کشتن او؟
چرا به هرطرف که نگاه می‌کردم، دیوار بود؟
چرا؟!؟

سرگرد کمالی میان اوهام طولانی‌ام، لب زد:
-اینجا نوشته «به خاطر اُمید» و ردپای شما رو نمی‌شه تو
این قتل نادیده گرفت. فکر نمی‌کنید کسی - به خاطر شما
مرتکب این قتل شده باشه؟!؟

صدایش را ناواضح شنیدم و دستم را از روی قلبم به سوی
گلویم بردم. گلویم دوباره داشت ذُق ذُق می کرد...

-خانوم مهاجران؟ کسی— هست که به خاطر شما، با
پسرعمه تون خصومت داشته باشه؟
گلودرد امانم را برید.

غده‌ی سرطانی‌ای که سال‌ها آنجا لانه کرده بود را فشار
دادم و سرم را پایین بردم.

سرگرد مراعات حالم را نکرد و با عتاب گفت:
-جواب بدید خانوم!

-من واقعاً چیزی نمی‌دونم.

-اینم نمی‌دونید که چرا باید کسی— به خاطر شما،
پسرعمه تون رو به قتل برسونه؟

نگاهم لبریز از دردِ بیماری خفته در گلویم که گه‌گاه بیدار
می‌شد و راه نفس‌هایم را می‌بست، به چشم‌هایش رسید که
تکان خورد و تیز پرسید:

-پس می‌دونید!

#پارت ۴۸۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

حرفی نزدِم. او بود که با اطمینان خیره‌ام شد و گفت:
-نگران نباشید. هر حرفی که بزنید، داخل این اتاق می‌مونه.
یک طرف میز من نشسته بودم و طرف دیگر مردی که
جام زهر را مقابلم قرار داده بود و با نگاهش مجبورم می‌کرد
که آن را بالا ببرم و به سلامتی تمام مصیبت‌های تقدیرم،
بنوشم و بعد همه‌ی روزهای پررنجم را بالا بیاورم و جانم
هم میان همان روزها بالا بیاید.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و

غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

وقتی منتظر ماند تا حرف بزنم، دست از تلاش برای خراب کردن دیوارها برداشتم و خودم را رها کردم میان تالابی از خون و کثافت!

نگاهم را عاری از هر احساسی به نگاه مرد مقابلم دوختم و قصه‌ی ویرانی‌ام را از سطر آخر شروع کردم:

-شونزده سال پیش، تو گلخونه‌ی خونه‌ی پدریم، به من تجاوز شد....

سرگرد که شوکه نگاهم کرد، خودم را عریان و مچاله شده، گوشه‌ی همان گلخانه‌ی لعنتی دیدم و قصه را به اندازه‌ی چند کلمه‌ی دیگر ادامه دادم:

-پسرعمه‌م میثم، کسی بود که به من تجاوز کرد!

تمام شد.

قصه‌ی امید و ناامیدی‌اش در شبی که خدا هم به فریادش
نرسیده بود، با همان جمله تمام شد، اما شاید هم این تازه
شروعش بود.

شروع نمایان شدن چهره‌ی واقعی کسی— که در خفای
گلخانه‌ای سرد، به مردانگی‌اش بالیده بود و حالا نبود تا به
مجازات عملش برسد.



#پارت ۴۹۰

دریاپرست 🚤

فاطمه زایی

همینکه موبایل‌هایمان را تحویل گرفتیم و از ساختمان بیرون آمدیم، حاج‌فتح مقابلمان درآمد و با نگاهی سنگین که میانمان جابه‌جا می‌شد، گفت:

-می‌ریم خونه‌ی ما!

لحنش دستورگونه بود و چشم‌هایش قاطع! معلوم بود برای چه آنجا حضور داشت و عماد هم علی‌رغم اینکه هنوز هم دستم را در دستش نگه داشته بود، نتوانست روی حرفش، حرف بزند و مقابلش سر خم کرد. حاج‌فتح جلوتر از ما راه آمده را برگشت و ساعتی بعد، در خانه را با کلیدش باز کرد و زیرلب گفت:

-مهمون داریم.

عماد کمک کرد راه بروم و جنازه‌ای که از اتاق بازجویی بیرون آمده بود را با خودش به داخل خانه‌اشان برد.

به محض ورود به سالن، همه مثل شکارچی‌هایی که کمین کرده بودند تا به سمت حمله‌ور شوند، نگاهم کردند و من چهره‌های آشنای زیادی را دیدم.

راحله خانم،

عمه انیس،

پدرم،

مادرم،

امین، الهام، الهه، مینو...

تک تک افراد خانواده‌ی من و عماد آنجا بودند و لحظه‌ها شبیه شبی بود که همه جمع شده بودند تا از اُمید اعتراف اجباری بگیرند و تنش را بنشانند سر سفره‌ی عقد.

با دیدن آن آدم‌ها جاذم و قدمی سست به عقب برداشتم. عماد دستش را پشت کمرم گذاشت و همراه قدمی که خودش برداشت، به من هم کمک کرد پیش بروم.

#پارت ۴۹۱

دریاپرست 

فاطمه زایری

عمه‌انیس زودتر از همه به سمتمان آمد و گفت:

-پلیس چرا می‌خواست با تو حرف بزنه؟!

دیگر از اشک‌ها و گریه‌هایش که دل هرکسی— را خون می‌کرد، خبری نبود.

خشم زبانه می‌کشید درون چشم‌هایش.

سوالی که پرسید، سوالِ ذهن همه بود و من مگر می‌توانستم توی یک خط و دوخط جواب بدهم و خلاص شوم؟

سرم را پایین گرفتم و حتی از پس گفتن یک کلمه هم
برنیامدم.

الهام از سمت دیگر گفت:

-جواب بده. برای چی بین این همه آدم تورو خواستن؟
الهام بغض داشت و منتظرِ کوچک‌ترین بهانه‌ای برای زدن
زیر گریه بود.

راحله خانم سعی کرد دخترش را روی مبل بنشاند و گفت:
-جواب بده ترمه. جواب بده.

لحن او به خواهش آمیخته بود و نگاه من میان حرف
زدنش، به صورت متأسف زنی رسید که دیگر او را مادر
خودم نمی‌دانستم.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

حاج‌فتاح دستی به محاسنش کشید و لب زد:

-ما برای شنیدن حرفای شما اینجا جمع شدیم، دخترم.

«دخترم» گفتنش، شبیه تهدید بود.

انگار با زبان بی‌زبانی می‌گفت حواست به جوابی که قرار است بدهی، باشد.

حالم را بد کرد.

به سختی چشم روی صورتش که ذهنم را به گرداب خاطرات می‌کشید، بستم و همان موقع صدای آرام مردی را شنیدم که هنوز هم او را پدرم می‌دانستم.

حاج ابراهیم با احتیاط و مدارا گفت:

-ترمه خانوم، دخترم! نمی‌خوای حرف بزنی؟ داریم نگران می‌شیم.

لحن ملایم صدایش و مِهری عمیق که در «دخترم»
گفتنش بود، شعله‌ای بخشید به زمستانم.

#پارت ۴۹۲



دریاپرست

فاطمه زایری

لحن ملایم صدایش و مِهری عمیق که در «دخترم»
گفتنش بود، شعله‌ای بخشید به زمستانم.

لبخندی غمگین روی لب‌هایم نشست و عمه نتوانست
لبخند را روی لب‌هایم ببیند و با حرص چنگ زد به بازویم.

-تو با پسر- من چه صنیی داشتی که ازت بازجویی کردن؟
هان؟!

صدای فریادش، قلبم را از جا کند و اشک‌هایم از شدت
وحشت پایین ریخت.

همان موقع عماد میان ما درآمد و درحالی که تن بی‌جانم را
از زنی که سیاه‌پسرش را پوشیده بود، دور می‌کرد، غرید:

-حواستون به حرف زدنتون باشه، انیس‌خانوم. احترام
عزادار بودنتون رو نگه داشتم تا این لحظه!

جمله‌اش تمام نشده، حاج‌فتح صدایش را بالا برد:
-عمادالدین!

پلک‌هایم را به هم فشار دادم تا صورت رنگ باخته‌ی عماد
را نبینم که دوباره میان من و پدرش ایستاده بود.

پدری که محال بود آنطور کامل نامش را صدا کند و او روی حرفش، حرف بیاورد.

شانزده سال پیش هم همینطور صدایش کرده بود. وقتی موهای سرم را از ته می تراشیدند و عماد خواسته بود نزدیک بیاید و نجاتم دهد، همینقدر باتحکم و تلخ «عمادالدین» را تکرار کرده بود...

حالا گذشته داشت تکرار می شد و زخم های جدید، روی زخم های کهنه می نشست و سینه ام را می شکافت، اما خیلی وقت بود که خودم را برای این روز و این لحظه آماده کرده بودم.

برای ثانیه ی تبادار و تلخی که عماد دستم را رها می کرد و یک بار دیگر می دید که چطور مقابل چشم هایش از دست می روم.

#پارت ۴۹۳



فاطمه زایری

دلم طاقت نیاورد که عماد گرفتار دوزخ شود و زودتر از
اینکه او رهایم کند، دستم را پس کشیدم و نگاهم را برای
آخرین بار به سمت چشم‌های او بردم که سر از کارم
در نمی‌آورد و شوکه حرکاتم را دنبال می‌کرد.

قدمی عقب رفتم

و دور شدم

و لبخند زدم...

لبخندم، از جنس خداحافظی بود.

خداحافظی با تکه‌ای عزیز از قلبم!

عماد ناباور صدا زد:

-ترمه...

به لبخند ادامه دادم و گفتم:
-پدرت صدات کرد، عمادا!

پدرش صدایش کرده بود و صدا کردنش، حکم دستور را
داشت و باید اطاعتش می کرد.
یاید می رفت توی جبهه ی او...
توی جبهه ی آن ها...

جبهه ی همه ی کسانی که دوباره مقابلم ایستاده بودند و
هر لحظه ممکن بود چاقویشان را از غلاف در بیاوردند و
بگذارند بیخ گلویم!

عماد گیج و ماتم زده سرش را به چپ و راست تکان داد و
نفسش را سخت رها کرد.
حاج فتحا کوبنده تر از قبل صدا زد:
-عمادا!

صدای بلند و پر عتاب او، سخت تکانش داد.

چشم‌هایم را بستم تا رفتنش به جبهه‌ی مخالف و تنها شدنم را نبینم، اما یک لحظه بعد، تنم از گرمای حضورش لرزید.

سرگردان به سمتش چرخیدم که پشتم کوه محکمی شد و گفت:

-هرسوالی که دارید، به دور از توهین پرسید. ترمه...
جواب می‌ده!

نگاهش با جدیت میان صورت‌های متعجب جمعی که دورمان بودند، گشت و سکوتی سنگین توی گوش‌هایم فریاد کشید.

امین بود که دراین میان طاقت نیاورد.

تا آن لحظه تمام حرص و خشمش را روی مشت‌های گره خورده‌اش خالی می‌کرد....

#پارت ۴۹۴



فاطمه زایری

دیگر نتوانست صبوری کند.

یک دفعه به سمتم پا تند کرد و بی اعتنا به نگاه پراالتماسم،
به دست دیگرم چنگ زد و چشم در چشم عماد، تنم را به
سمت خودش کشید و غرید:

-ولش کن تا دستتو قلم نکردم!

صورت عماد کبود شد.

بی آنکه چیزی بفهمد، با دودست به یقه‌ی امین چنگ زد و
هم‌زمان با اینکه او را از من جدا کرد، مشیت به صورتش
کوبید و فریاد زد:

-تو به چه حقی به زن من دست می‌زنی؟

عماد آنقدر سریع واکنش نشان داد که هم امین روی زمین
سقوط کرد و هم منی که می خواستم نگهش دارم.

خواست دوباره به او حمله کند که پدرم به موقع خودش
را رساند و محکم به عقب هلش داد.

بعد امین را از روی زمین بلند کرد و کشیده‌ی محکمی به
صورتش کوبید که صدایش، دلم را چنگ زد.

اشک‌هایم همینطور جاری شد و کسی به دادم نرسید تا از
روی زمین بلندم کند.

عماد بود که چنگی لای موهایش کشید و به سمتم
برگشت.

حاج‌فتاح با حیرت پرسید:

-اینجا چه خبره؟

و عماد بی آنکه بداند آنجا چه خبر بود، دست انداخت زیر
بازویم و تنم را بلند کرد.

پدرم با شرمندگی به سمت ما برگشت و گفت:
-امین غلط اضافه کرد!
زیرلب نالیدم:
-امین...

نگاه عماد تیز به سمتم برگشت و نتوانستم نگرانی‌ام نسبت
به برادرم را نشان ندهم.
چشم در چشم او اشک ریختم که انگشت‌های عماد از
دور بازویم شل شد و دستش آهسته پایین رفت.

امین حتی به سیلی‌ای که پدرمان زده بود هم اعتنا نکرد.
دوباره راهش را به سمت من گرفت و با صدایی بلند که
همه بشنوند، گفت:
-خواهرمو از اینجا می‌برم و هیچکس، هیچ غلطی نمی‌تونه
بکنه!

ضامن بمب را کشید...

#پارت ۴۹۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

حاج ابراهیم محکم دست پسرش را کشید و فریاد زد:
-زده به سرت؟ این پرت و پلاها چیه؟

امین عصبی به سمتش چرخید و دیگر نتوانست به رازداری
ادامه دهد.

تا همانجا هم آنقدر ردیف دندان‌هایش را بر روی هم
فشرده بود که چیزی به خرد شدنشان نمانده بود.

دستش را سمتم گرفت و جلوی چشم‌های وامانده‌ی
همه‌ی کسانی که آنجا بودند، نشانم داد و فریاد زد:
-این دختر، خواهر منه!

همراه با همان فریاد، زیر گریه زد و زمین، زیر پایم را خالی کرد.

سقوط آزادم را هیچکس جز عماد ندید.

همه به امین نگاه می کردند و عماد به من...

دور از هیاهوی خانه‌ای که امین میان چنگش گرفته بود و دیوارهایش را به لرز درمی آورد، خیره‌ام شد و سرگردان پرسید:

-اینجا چه خبره ترمه؟

لحظه‌ی وداع بود؟ نه؟!

بود...

دیگر لحظه‌ی آخر رسیده بود و ادامه دادن، فایده‌ای نداشت.

لبخند زدم و توی دلم، در انتهای‌ترین نقطه‌ی وجودم، قفل زندانی قدیمی را باز کردم و خیره به چشم‌های امیدی

که سال‌ها اسارت کشیده بود و حالا باید شبیه پرنده‌ی
کوچکی که زخم‌های بالش را خوب کرده بودم،
بال می‌زد و تا فراز ابرها پر می‌کشید،
گفتم:

«خودت رو نشون بده!»

باید خودم، خودِ خودِ واقعی‌ام را به همه نشان می‌دادم و
رها می‌شدم از نقاب‌هایی که دیگر پایین افتاده بودند و
دوباره گذاشتنشان روی صورتم، دردی را دوا نمی‌کردند.
باید خودم را نشان می‌دادم و حداقل به امید دروغ می‌گفتم
که یک شهر دلتنگش است!
شهری که او را دور انداخته بود!

#پارت ۴۹۶



دریاپرست

فاطمه زایری

خیره به چشم‌های عماد،
خیره به چشم‌های کسی- که آخرین تصویری از من، یک
سر تراشیده و جسمی زخمی و کتک‌خورده بود، نالیدم:

-منو می‌بخشی... رفیقِ قدیمی؟!

پلک‌هایش لرزید و اشکی همان ثانیه از یک چشمش پایین
ریخت. شبیه عمادی که وسط خاطراتم، پدرش صدایش کرده
بود، یک قدم رفت عقب و سرش را به چپ و راست تکان
داد.

آن سوی سالن، پدرم به چانه‌ی امین چنگ زد و غرید:
-چرا مزخرف می‌گی، امین؟

همه سرپا ایستاده بودند.

غیر از زنی که به دنیا می‌آورد و مینوی که قصه‌ام را می‌داند، کسی نمی‌فهمید آنجا چه خبر بود و من و امین چطور خواهر و برادر بودیم.

امین دست پدرمان را محکم کنار زد و تنش را هل داد سمت من.

-برو از نزدیک ببینش تا بفهمی مزخرفه یا نه!

برو حاج ابراهیم... برو بچه‌ای که روحشو با دستای خودت کشتی رو ببین...

ببین که هنوز زنده‌ست!

هنوز نفس می‌کشد...

به کوری چشم همه‌ی ما، هنوز دووم آورده!

حاج ابراهیم زرمهر را چندبار با تمام قدرت به سمتم هل داد و پدرم حیران و گیج، میان دست‌هایش جابه‌جا شد و چند قدم مانده به من، در زمین زیرپایش گیر کرد و نگاهش روی اشک‌هایم خشک شد.

لحظه‌ی غریبی بود.

شبیه سربازی که توی جنگ کشته شده بود، به وطن بازگشته بودم و حالا هیچکس آنجا بودنم را باور نمی‌کرد.
نه پدرم، نه عماد که با صدای زخمی پرسید:

-تو... کی هستی؟

#پارت ۴۹۷



دریاپرست

فاطمه زایری

سوالش، فقط یک جواب داشت. خیره شدم به چشم‌های پدرم و گفتم:
-من...

بغض امان نداد. چانه‌ام محکم تکان خورد و نگاهم برگشت به چشم‌های خیس عماد.

-من... اُمید بودم!

حقیقتی که پنهان کرده بودم، فقط همان یک جمله بود
که همه را از سوال‌های بی‌جواب خلاص کرد و چشم‌های
عماد را به خون و اشکی بی‌انتها رساند.

جانم برای او رفت...

نفسم رفت.

همه‌ی توانم برای ادامه دادن به جنگی که وطنم را غارت
کرده بود، رفت و شبیه کسی- که استخوان‌هایش را از قبر
بیرون کشیده بودند و هیچکس بودنش را باور نمی‌کرد،
ادامه دادم:

-شونزده سال پیش، پدرم به دروغ به همه‌ی شما درباره‌ی
کشتن من گفت.

نمی‌دونم چرا این کارو کرد، ولی هرچی که بود، من اون شب
به کمک افشین مهاجران از این شهر فرار کردم و سرمو از
تیغ چاقویی که برای بریدن گلوم تیز کرده بودید، نجات
دادم و حالا برگشتم...

اما دیگه اُمید نیستم.

هیچوقت نبودم، ولی هیچکس باور نکرد که دخترم!
هیچکس...

وقتی «هیچکس» را تکرار کردم، رنج‌آلود و دلگیر بودم و
نگاهم خیره به عماد بود و

گوشه‌ی چشمم حاج‌ابراهیم زرمهر را می‌دید که انگار
ایستاده جان می‌داد و باورش نمی‌شد پسر بچه‌ای که آن
شب از عمد، دنبالش نرفته بود تا بتواند فرار کند، دوباره
به قتلگاهش بازگشته بود.

#پارت ۴۹۸



دریاپرست

فاطمه زایری

این وسط حاج فتحاح بود که زودتر از همه به خودش آمد و خطاب به پسرش پرسید:

-تو خبر داشتی عماد؟

داشت سگته می کرد و باورش نمی شد تک پسرش باز هم به دام امید افتاده باشد.

برای اینکه عماد دوباره به خاطر من اذیت نشود، سریع عقب رفتم و گفتم:

-عماد از چیزی خبر نداشت.

من هویت اصلیم رو از همه مخفی کردم و عماد رو هم فریب دادم. نباید اونو مقصر چیزی بدونید.

اگه هم درمورد مرگ میثم کنجکاوید و می‌خواید بدونید که چرا پلیسا امروز منو خواستن، باید برید آگاهی!

دلم را قوی نگه داشته بودم تا آن نمایش را به آخر برسانم. آن صحنه، متعلق به امید بود و اهمیت نداشت که ترمه می‌شکست.

باید تمامش می‌کردم.

باید خودم تمامش می‌کردم و برای همین به امین اشاره کردم که جلو نیاید.

سرم را بالا گرفتم و بدون اینکه از چیزی خجالت بکشم، شبیه همان وقتی که فریاد زده بودم گناهی در ماجرای مرسده ندارم،

این بار هم با اطمینان چشم میانشان گرداندم و گفتم:

-قاتل یه نوشته از خودش به جا گذاشته که درباره‌ی منه. اگه می‌خواید بدونید دقیقاً چیه و من چه ربطی به میثم و مُردنش داشتم، می‌تونید از پلیس پرونده‌ش پرسید.

من به شما، جوابی بدهکار نیستم!

دست کشیدم روی بال زخمی امید که حالا خوبِ خوبِ شده بود و به او قوت قلب دادم که می‌تواند دوباره پرواز کند.

هم‌زمان با آهی که از گلویم رها شد، گفتم:

-این شماييد که يه زندگي به من بدهکاريد...

#پارت ۴۹۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

آن‌ها يك زندگي به من بدهكار بودند و دلم می‌خواست از دست همه‌اشان فرار کنم.

از امین که تصویر غروب را ندیده و بدموقع رازم را فاش کرده بود.

از پدرم که چشم‌هایش از صورتم جدا نمی‌شد و اشک‌هایش می‌جوشید.

از مادرم که هنوز هم هیچ احساسی برای خرج کردن نداشت.

از حاج‌فتح که از خشم می‌لرزید و از عماد...

مردی که هنوز هم بنده‌ی صدا شدنِ ساده‌ی اسمش از زبان پدرش بود!

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی است!~

دیگر نماندم.

حتی برای یک دقیقه، برای یک ثانیه...

با آخرین ذره‌های توانم به سمت در رفتم و فرار کردم که لحظه‌ی آخر کسی- محکم دستم را کشید و طوری نگهم داشت که استخوان‌هایم درد گرفت.

با غمی بی‌خانمان به چشم‌های سرخ عماد نگاه کردم و نالیدم:

-بذار برم!

اشک‌هایش را نگه داشت و تنم را به سمت جمع چرخاند و دستش را دورم حلقه کرد.

این بار محکم‌تر و مطمئن‌تر از قبل، نگهم داشت توی آغوشش و چشم در چشم حاج‌فتاح، گفت:

-من خبر داشتم....!

قلبم ایستاد و نگاهم با حیرت به نیم‌رخش رسید.
عماد اما نگاهم نکرد.

زل زد به چشم کسانی که همیشه میانمان دیوار کشیده
بودند و مصمم ادامه داد:

-من از همه چیز باخبر بودم، پس دیگه هیچوقت به
خودتون اجازه ندید که زن منو هدف قرار بدید.

من دیگه از هرکسی— که بخواد به ترمه صدمه بزنه،
نمی گذرم!

حتی اگه اون آدم، پدر خودم باشه!

#پارت ۵۰۰

 دریاپرست
فاطمه زایری

دیگران نه، اما من فهمیدم.

فهمیدم که دروغ گفت...

عماد خبر نداشت از هویتیم!

خبر نداشت و با آن دروغ، گوشه‌ی کوله‌بارم را گرفت و گذاشت روی دوشِ خودش، تا شانه‌های من سبک شود!

حصار دستش به دور بازوانم تنگ‌تر شد و نفسش بی‌قرار بیرون زد.

از خشم و حقیقتی که فهمیده بود، می‌لرزید و تکان‌های تنش را فقط من حس می‌کردم که چسبیده بودم به او و باورم نمی‌شد که کنارم ایستاده بود.

عماد بی‌توجه به صدای پرناله‌ی مادرش و دست‌های که روی سینه‌ی پدرش مشت شد، دستم را کشید و با قدم‌های سریع از سالن بیرون رفت و من هم دنبالش رفتم.

شبهه دوآدم بریده از دنیا، پله‌های مقابل ساختمان را پایین رفتیم و دستم از دستش جدا نشد.

عماد مطمئن و بی‌تردید بود و طور‌ی من را با خودش می‌برد که انگار داشت از من، دربرابر همه‌ی جهان محافظت می‌کرد و حالا سرنوشتِ تکرار شده‌ام، یک‌طور دیگر رقم می‌خورد.

سال‌ها پیش، در نقطه‌ی کورِ ترمینالِ همین شهر، دست‌هایم را با ترس رها کرده و هلم داده بود تا تنها فرار کنم.

حالا دست‌هایم را گرفته بود و همراهم فرار می‌کرد و از هیچ‌کس نمی‌ترسید.

آن زمان، دور ایستاده و فقط تماشا کرده بود که چطور به خاطر گناه نکرده مو‌ی سرم را تراشیده بودند و اکنون، خودش را به باتلاق زندگی‌ام انداخته و هم‌گناهم شده بود تا هیچ‌کس نتواند مؤاخذه‌ام کند، یا اگر قرار به مجازات شدن بود، همراهم مجازات شود.

باورم نمی‌شد که از کجا به کجا رسیده بودیم و قلبم غم‌ها را سوا کرده و دور انداخته بود و بی‌هیچ دغدغه‌ای، برای او نبض می‌زد.

برای مردی که به جای یک شهر و تمام آدم‌هایش، دلتنگم بود.

مردے کہ بہ خاطر، وطنش را دور انداختہ بود و
میخواست با من بہ انتہائے غربتِ این دنیا برود.
این ہم تقدیر ما بود و گریزے نداشتیم از آن...

یک وقت ہائے انگار، غربت مہربان تر از وطن می شد براے
آدم ہا!

#پارت ۵۰۰



دریاپرست

فاطمه زایری

دیگران نہ، اما من فہمیدم.

فہمیدم کہ دروغ گفت...

عماد خبر نداشت از ہویتم!

خبر نداشت و با آن دروغ، گوشہ ے کولہ بارم را گرفت و
گذاشت روے دوشِ خودش، تا شانہ ہائے من سبک شود!

حصار دستش به دور بازوانم تنگ تر شد و نفسش بی قرار
بیرون زد.

از خشم و حقیقتی که فهمیده بود، می لرزید و تکان های
تنش را فقط من حس می کردم که چسبیده بودم به او
و باورم نمی شد که کنارم ایستاده بود.

عماد بی توجه به صدای پرنااله می مادرش و دستهای که
روی سینه می پدرش مشت شد، دستم را کشید و با
قدم های سریع از سالن بیرون رفت و من هم دنبالش رفتم.

شبهه دو آدم بریده از دنیا، پله های مقابل ساختمان را پایین
رفتیم و دستم از دستش جدا نشد.

عماد مطمئن و بی تردید بود و طور می من را با خودش می برد
که انگار داشت از من، در برابر همه می جهان محافظت
می کرد و حالا سرنوشت تکرار شده امان، یک طور دیگر
رقم می خورد.

سال‌ها پیش، در نقطه‌ی کورِ ترمینالِ همین شهر، دست‌هایم را باترس رها کرده و هلم داده بود تا تنها فرار کنم.

حالا دست‌هایم را گرفته بود و همراهم فرار می‌کرد و از هیچ‌کس نمی‌ترسید.

آن زمان، دور ایستاده و فقط تماشا کرده بود که چطور به‌خاطر گناه نکرده مو‌ی سرم را تراشیده بودند و اکنون، خودش را به باتلاق زندگی‌ام انداخته و هم‌گناهم شده بود تا هیچ‌کس نتواند مؤاخذه‌ام کند، یا اگر قرار به مجازات شدن بود، همراهم مجازات شود.

باورم نمی‌شد که از کجا به کجا رسیده بودیم و قلبم غم‌ها را سوا کرده و دور انداخته بود و بی‌هیچ دغدغه‌ای، برای او نبض می‌زد.

برای مردی که به جای یک شهر و تمام آدم‌هایش، دلتنگم بود.

مردی که به‌خاطر من، وطنش را دور انداخته بود و می‌خواست با من به انتهای غربتِ این دنیا برود.

این هم تقدیر ما بود و گریزے نداشتیم از آن...

یک وقت های انگار، غربت مهربان تر از وطن ے شد
برای آدم ها!

#پارت ۵۰۱



دریاپرست

فاطمه زایری

چقدر حرف داشتیم با هم،

و چقدر سکوت ادامه داشت میان ما...

تقریباً تمام راه، از هیچ کدامان صدا درنیامده بود و حالا
او چند متر دورتر، مقابل امواج دریا ایستاده بود و من از
داخل ماشین نگاهش می کردم.

حس می کردم به خلوت کردن با خودش نیاز دارد و برای همین او را با خودش و افکار بی سامانش تنها گذاشته بودم. عماد پس از بیرون زدن از خانه ی پدری اش راه را یک راست به سمت دریا گرفته بود و حالا قصه ی عشقی پرپر شده را همراه پک هایی که به سیگار می زد و دودی که از دهان بیرون می داد، برای مرغابی ها تعریف می کرد.

شانه هایش خم بود و وزنی به اندازه ی کل جهان را به دوش داشت و من حالش را می فهمیدم.

دلم برایش بال بال می زد و

می خواست شبیه همان پرنده ی کوچک رها شده از قفس به سمتش پر بکشد.

کمی که گذشت، طاقتم تمام شد و از ماشین پیاده شدم.

پا روی شن ها گذاشتم و به طرفش رفتم،

اما عماد به حدی در دنیای خودش غرق بود که متوجه ام نشد.

پشت سرش ایستادم و دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم
و سرم را در حدفاصل شانه‌هایش گذاشتم.

تکانی آهسته خورد و سر به سمتم کج کرد.
چشم‌هایم را بستم و عطرش را نفس کشیدم.
عطر خوبِ بودنش...
کوه بودنش...
امن بودنش...
نفس کشیدم و نجوا کردم:

-خیلی دوستت دارم!

#پارت ۵۰۲



دریاپرست

فاطمه زایری

دستش را روی حلقه‌ی دستانم گذاشت.
سرش را به سمت آسمان گرفت و نفسش را همراه دود
آخرین پکی که به سیگار زده بود، رها کرد.

محکم‌تر و حریص‌تر احاطه‌اش کردم و گفتم:

-حق نداری از دستم عصبی بشی.- حق نداری خودتو از من
دریغ کنی! حق نداری، عمادا!

دست پیش را گرفتم تا پس نیفتم.
سیگارش را روی زمین انداخت و حلقه‌ی دست‌هایم را از
هم جدا کرد و برگشت به سمتم.
حالا بی‌فاصله از هم ایستاده بودیم و نگاهش می‌لغزید روی
اجزای چهره‌ام و نگاه من فرار می‌کرد از چشم‌هایش.

دست‌هایش را دو طرف صورتم گذاشت و با ناباوری کنار
پلک‌ها و لب‌هایم را لمس کرد و کسی— که می‌شناخت را
توی صورتم پیدا نکرد،
اما نگاهم را شناخت.

نگاهم را خیلی وقت می‌شد که شناخته بود...

اشک‌هایش دو طرف صورتش ریخت و حیران گفت:

-عصبی بشم؟ خودمو دریغ کنم؟ تو می‌دونی من چقدر
حسرت این لحظه رو داشتم؟

اشک‌های من هم، همراه او جاری شد و چانه‌ام لرزید.

-می‌دونی شونزده سال تو آتیش از دست دادنت سوختم؟
می‌دونی شونزده سال چقدره؟!

می‌دانستم.

حداقل من یک نفر، می دانستم که شانزده سال چه عمر
غریب و غمگینی بود برای دست های دور افتاده ی ما.

دست هایش را روی بازوانم گذاشت و تنم را تکان داد.
طوری که می خواست مطمئن شود جسمیت دارم و خیال
نیستم، گوشت و استخوانم را فشار داد و گفت:

-من فکر می کردم تورو کشتن... می فهمی؟

قدرت نگاه کردن به چشم های خیسش را نداشتم.

#پارت ۵۰۳



دریاپرست

فاطمه زایری

صدایش بود که با غمی بی انتها دست انداخت توی سینه‌ام
و قلبم را خاموش کرد.

-من همه‌ی این شونزده سال تو رو با سر بریده تصور کردم
و هربار که دلم برات تنگ شد، حتی جایی رو پیدا نکردم
که بتونم بهش پناه ببرم و یه داد بزنم!
من حتی یه سنگ قبر هم نداشتم که بالا سرش گریه کنم...
من شونزده سال عزادار نبودنت بودم...
حالا از اینکه برگشتی، عصبی باشم؟
چطور می‌تونم...؟ چطور می‌شه؟

بغض‌هایش پشت سرهم می‌شکست و صدایش هر لحظه
بیشتر زخمی می‌شد و بی‌تابم می‌کرد.
به پیراهنش چنگ زدم و نالیدم:

-عماد...

صورت‌م را قاب گرفت و حریصانه نگاهم کرد.

-می‌دونستم یه روزی به دیدنم می‌ای، اما فکر می‌کردم
اون روز، روز مرگم باشه.

فکر می‌کردم می‌ای و دستمو می‌گیری تا راحت‌تر چشم‌امو
ببندم و بعدش با تو همراه بشم.

وعده‌ی دیدنتو هرروز و هرشب باخدا مرور می‌کردم تا تو
یه دنیای دیگه، تورو به من پس بده و حالا تو همین دنیا
وایسادی جلوی من؟

تو همین دنیایی که من بهت زخم زدم، اومدی به دیدنم؟!

هوا کم داشتم و گریه امانم نمی‌داد تا دوباره بگویم که
چقدر دوستش دارم.

عماد با گریه‌ای ناتمام شروع کرد به بوسیدن نقطه نقطه‌ی
صورت‌م و گفت:

-من بهت زخم زدم... بهت پشت کردم... وایسادم و از دست رفتنت رو با دوتا چشمم دیدم...

بوسه‌هایش روی چشم‌های خیسم نشست و دنیا به هردویمان تنگ آمد.

دنای نامرد بی‌مرام که همه‌ی آرزوهای جوانی‌ام را خوراک کوسه‌ها کرده و ندیده بود که عشق چطور از نگاهمان می‌بارید.

-ترسو بودم... از احساسم فرار کردم... از تو فرار کردم... نتونستم کاری برای نجات دادنت انجام بدم...

این بار من بودم که با دست‌های یخ‌بسته‌ام صورتش را گرفتم و گفتم:

-تموم شد عماد. همه‌ی روزای تلخمون تموم شد. من برگشتم تا کنار تو باشم... بین!

#پارت ۵۰۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

خیره به چشم‌هایم، فرو ریخت و گریه‌ی مردانه‌اش، دلم را ریش کرد.

بی‌قرار صدایش زدم تا تمامش کند و او از جهنمِ روزهای رفته جدا نشد.

کپی‌برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه! قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من «فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان منتشر نمی‌شه!

خم شد برای بوسیدن دستم و همانجا پاهایش سست شد.

روی زانوانش افتاد و شانه‌هایش محکم تکان خورد. عماد محکم و سرسخت من، که نگاهش همیشه بی‌احساس میان چشم آدم‌های گشت و سرما از وجودش ساطع می‌شد، حالا مقابل پاهای من افتاده بود و گریه‌اش تمامی نداشت.

دستش را دور پاهایم حلقه کرد و نفسم رفت. سرش را به پاهایم چسباند و گفت:

-هیچوقت خودم و نبخشیدم... بچه!

هیچوقت خودش را نبخشیده بود و عذابش تمامی نداشت در تمام این سال‌هایی که من او را در رویاهایم مرور کرده بودم و او تصویرم را فقط در خاطرات داغدارش دیده بود.

ناآرام و بی‌قرار خم شدم.
قبل از اینکه صدای گریه‌اش کارم را تمام کند، روی شن‌ها
زانو زدم و تن سردش را به آغوش کشیدم.
چنگ زد به بازویم.
سرش را روی سینه‌ام فشار داد و نالید:
-برای اینکه اون روز کنارت نموندم... هیچوقت خودمو
نبخشیدم، بچه!
میان آغوش من، همه‌ی بغض‌هایش را شکست و اهمیت
نداد که غرورش هم ترک می‌خورد.
فکر غرورش نبود.
فکر مردانگی‌ای که از کودکی توی گوشش خوانده بودند
هم نبود و طوری نگهم داشته بود که انگار هر لحظه قرار
بود از دستم بدهد.

ترس از دست دادنم را داشت و مگر می شد ندانم که چه گذشته بود به روزگارش؟

#پارت ۵۰۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

روی موهای کوتاهش را چندبار بوسیدم و گفتم:

-از اینجا به بعد کنارم باش. من اومدم تا تو بتونی خودتو ببخشی... عزیزدلم!

عزیز دلم بود. عزیز تمام این زندگی... به اندازه‌ی یک نفس از آغوشم جدا شد و پرسید:

-تو اومدی تا من بتونم خودمو ببخشم؟

پلک‌هایم را مطمئن به هم فشار دادم و با همان اشک‌ها
خندیدم.

-اومدم عماد... اومدم!

-چرا اینقدر دیر اومدی؟!

صدای پربغض و سوزناکش، سینه‌ام را سوزاند.

-فکر نمی‌کردم دلت بخواد دوباره منو ببینی!

بی‌وقفه تنم را به آغوش کشید و من دیگر از میان بازوانش
تکان نخوردم و چسبیدم به تنش.

حالا هردو روی شن‌های ساحل افتاده بودیم و صدای
امواج به گوشمان می‌رسید و آوای دوردست...

آوای دورِ یک جزیره‌ی متروکه که قوانین این دنیا را نداشت
و با زخمِ دل آدم‌ها مهربان بود.

هر دو دل به آن رویا بستیم و عماد میان غمی گداخته در
تمام استخوان هایش، گفت:

-تورو از مرگ پس گرفتم. تورو از شونزده سال انتظار پس
گرفتم... از یه شهر بی رحم... دیگه هیچوقت نمی ذارم از
دستم بری... دیگه هیچوقت از دستت نمی دم، ترمه!

خدا انگار داشت تلافی تمام رنج هایی که نصیب تقدیرم
کرده بود را درمی آورد.

قلبم از خوشی کوبید و عماد با بوسه هایی مهربان و دلتنگ
نجوا کرد:

-هرجا که بری، تا هرجا که بخوای، همراهت می شم... حتی
اگه راحت، یه راه بی برگشت باشه!

لبخندم تا آخرین نقطه‌ی دنیا رفت و نفرینی که روی بختم
مُهر شده بود، شکست.

دیگر چه می‌خواستم از این زندگی؟

#پارت ۵۰۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

دیگر چه می‌خواستم از این زندگی؟

کافی بود دستش را بگیرم و بروم به هرجایی که دلم
می‌خواست و به برگشتن فکر نکنم.

به آدم‌ها...

به قانون‌های تلخ...

به آزادی‌هایی محبوس در قفس!

نمی‌خواستم برگردم. از آغوش عماد به بهشت هم
نمی‌خواستم برگردم و همانجا رویای من بود.

عماد، دریا و حس خوبِ اینکه یکی آنقدر باورم داشت که
همراهم، قدم در مسیری بی بازگشت بگذارد!

با همه‌ی وجودم گفتم:

-دیگه قرار نیست جایی برم. مقصد من همینجا بود...
همین لحظه!

از آغوشم بیرون آمد و نگاه به نگاهم داد.
با دست‌های سردم، اشک‌های داغش را پاک کردم و لبخند
زدم.

-من یه کشتی بودم... یه کشتی متعلق به دریا که به زندگی
تو یه حوض کوچیک محکوم شده بود. نمی‌تونستم به
هیچ مقصدی فکر کنم. نمی‌داشتن... اصلاً مقصدی
نداشتم تا وقتی که اسیر حوض بودم و هم‌بازی ماهی
قرمزا!

مکث کردم و نفس گرفتم. حافظه‌ام سرک کشید به روزهای رفته‌ی خاکستری.

-سودای به دریا زدن توی سرم بود؛ اما تو یه حوض کوچیک به گِل نشسته بودم و هیچکس حواسش نبود که خونه‌ی یه کشتی، دریاست...

هیچکس حواسش نبود که کشتی اگه دل به دریا نزنه، آروم آروم و از درون می‌پوسه و مرگ رو تجربه می‌کنه.

آه کشیدم. همان جایی که یادم آمد چقدر درون یک کالبد اشتباهی پوسیده و مرگ را تجربه کرده بودم. عماد تمام حواسش را به من داد. با تلخندی ادامه دادم:

-کسی— منو نمی‌فهمید و نمی‌دید که چطور حسرت دریا داشتم. چطور وقتی که گیر کرده بودم توی حوض و کنار ماهی‌ها زندگی می‌کردم، دریا رو یه گوشه‌ی قلبم می‌پرستیدم و آرزو داشتم که برسم به امواج...

دیگر خبری از حوض نبود.
روزهای خاکستری رفته بودند.
هم‌بازی ماهی‌قرمزهای کوچک و بازیگوش، حالا ایستاده
بود مقابل امواجی وسیع و بی‌کران!

#پارت ۵۰۷



دریاپرست

فاطمه زایری

دریا آنجا بود...
و من از حوض کوچک زندگی‌ام گریخته بودم تا برسم به
جایی که هیچ رویایی درونش غرق نمی‌شد.
حالا با کوله‌بار رویاهایم نشسته بودم کنار عماد و
اشک‌های شوقم می‌درخشید و بغض‌هایم میان خاطرات
جا می‌ماند.

دیگر به هیچ شب تلخی بر نمی گشتم.
تقدیر بی انصافم همانجا متوقف شده بود و داشت رهایم
می کرد تا بروم به هرجایی که خواستم...
به هر رویایی که داشتم!

من چیزی که خودم نبودم رو زندگی کردم. سال های سال
به جای یه کشتی پررویا که دلش می خواست به سفرهای
دوردست بره، یه قایق دست سازِ کاغذی بودم روی آب،
اما فکر دریا همیشه تو سرم بود و هیچوقت ترکم نکرد...

لبخند می خواست روی لبم جان بگیرد. خصوصاً که عماد
عمیق نگاهم می کرد.

-در نهایت تونستم، عماد!
تونستم چون هیچوقت آزاد بودنم رو نفروختم.
چون رهایی روحم رو با هیچ چیز دیگه ای تاخت نزدم...

شیرین بود.

حتی حرف زدن از آزادی شیرین بود و به آدم حس غرور
می داد!

لبخندم تا انتهای نادیدنی دریا رفت و دور از همه ی
حصارها و قفس ها گفتم:

-من یه کشتی آزاد و رها بودم که نمی خواست یه قایق
کاغذی باشه و تو حوض زندگی کنه. یه کشتی که دریا رو
می پرستید و آخرشم به دریا رسید...

نگاهم از چشم های او که همه ی قلب و ایمانم بود، به
سمت بی کران دریا پر کشید.

-دریا خود من بود، آزادی من بود، عشقم بود. من
می خواستم خودم باشم، آزاد باشم و عاشق...

و حالا هر سه ی اینا هستم و تو اینجایی!

#پارت ۵۰۸

دریاپرست 

فاطمه زایری

دوباره به سمت او برگشتم.
به سمت کسی- که اگر تمام این دنیا را هم می دویدم، برای
رسیدن به او بود.

-حالا می تونم با اطمینان بگم که تونستم عماد...
این کشتی، بالاخره به مقصد نهایی خودش رسید! حالا
همه ی اون مسیری که پشت سر گذاشتم، داره کنارت معنا
می گیره!

حرف‌هایم را که شنید، برای بوسیدنم بی‌تاب شد و بی‌هیچ گریزی رسید به لب‌هایم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

طعم بوسه‌اش، آمیخته به شوری اشک‌هایمان بود و خنکای امواجی که صدایمان می‌زدند.

مهرش را مزه‌مزه کردم و به آرامی پهلو گرفتم میان آغوشش!

عماد لنگرگاه من بود.

لنگرگاه کشتی بزرگی که به افق‌های دور سفر کرده و حالا خسته بود و می‌خواست کنجی از بندر آرام بگیرد و قدری پلک روی هم بگذارد.

وقتی دوباره آغوشش را به رویم باز کرد، بادبان‌هایم را
بستم و با همه‌ی وجودم سمتش رفتم.
لحظه‌ای بعد، همانجایی که قلبش بود،
قلبم را به روشنی آب سپردم و هزارباره دریا را پرستیدم.

دریا، قصه‌ی ناتمام عشق ما بود که فقط و فقط میان
حروف زیبای «آزادی» معنا می‌شد!

#پارت ۵۰۹



دریاپرست

فاطمه زایری

فصل پانزدهم

تصمیم هردویمان بود که به شهر زر برنگردیم
و حداقل برای همان یک شب که جز قعر آب‌ها و
ناکجاها، پناهی نداشتیم، همانجا بمانیم.

حالا درون ویلایی اجاره‌ای در نزدیکی ساحل بودیم و او
تلاش می‌کرد شومینه را روشن کند.

من روی کاناپه دراز کشیده بودم و خسته از یک روز
سخت که نمی‌دانستم لحظه‌هایش را چگونه دوام آورده
بودم،

حرکاتش را دنبال می‌کردم که آرام بود و انگار هیچ عجله‌ای
نداشت.

اصلاً حواسش به من نبود.

جایی انتهای ذهنش پرسه می‌زد.

چهره‌اش متفکر بود...

دقایق زیادی طول کشید تا کارش را تمام کرد.

همینکه شعله‌های شومینه زبانه کشید، سر به سمت چرخاند که سریع پلک‌هایم را بستم و خودم را به خواب زدم.

لحظه‌ای بعد، صدای قدم‌هایش که نزدیک می‌شد را شنیدم و دیگر نتوانستم چشم باز کنم.

عماد آهسته نزدیک آمد و کنارم، گوشه‌ی کاناپه نشست و من تمام حرکاتش را از صداهاپی که می‌آمد، حدس زدم.

چسبیده به تنم که نشست، نفس کشیدن را هم از یاد بردم.

حضور عماد نزدیک شد و حسش کردم.

لزومی نداشت که حتماً او را ببینم.

همه چیز را حس کردم و فهمیدم که تنش را سمت تنم کشید و آنقدر نزدیک شد که قفسه‌ی سینه‌اش به قفسی که قلب بی‌آبرویم را مخفی کرده بود، خورد...
به ثانیه نکشیده، لب‌هایش روی گردنم نشست.

حرارت بوسه‌اش، قلعه‌ای یخی را به یک‌باره آب کرد.
بی‌طاقت دست‌هایم را دور تنش پیچیدم و پچ زدم:
- خوابت نمیاد؟
وقتی فهمید بیدارم، راحت‌تر از قبل احاطه‌ام کرد.

#پارت ۵۱۰



دریاپرست

فاطمه زایری

@Vip.Roman

دستانش را زیر تنم برد.

یکی را از زیر شانهام به پشت سرم برد.
دیگری را به سمت پایین کشید و دور کمرم حلقه کرد.
سرش را در گودی گردنم نگه داشت و زمزمه کرد:

-اینکه دلم می‌خواد تا ابد همینطوری بمونیم، خواسته‌ی
زیادیه؟

حالا کامل خودش را روی کاناپه جا داده بود.
چشم‌هایم را بستم و گفتم:

-هیچ چیزی رو نمی‌تونیم تا ابد نگه داریم، اما می‌تونیم
طوری حسش کنیم، طوری از این لحظه که حضور داره،
لذت ببریم که خاطره‌ش تا ابد گوشه‌ی ذهنمون بمونه و تو
هر موقعیتی، لبخند رو به لبامون بیاره.

لب‌هایش را دوباره به کنار گلویم چسباند و در مرز بوسیدن
و نبوسیدنم، لب زد:

-اما من تورو نگه می دارم. شده با چنگ و دندون!

شبیه پسر بچه‌ی تخیلی شده بود که دیگر حرف به گوشش نمی رفت.

آغوشش که تنگ تر شد، لبخند آمد به لبم و اجازه دادم حرف، حرف او باشد و حکم، حکم او. عماد نفسش را کنار گردنم رها کرد و گفت:

-برای همون یه باری که از دستت دادم، هنوز خودمو نبخشیدم. مگه می تونم دوباره از دستت بدم؟

حرارت نفس هایش، بی قرارم کرد و پلک هایم را محکم به هم فشار دادم.

-نمی‌تونم بچه! اون موقعی که یه دنیا بینمون فاصله بود و به هر طرف که می‌رفتم، یه فتوا صادر می‌شد که خطاست و معصیت، نتونستم.

حالا بتونم؟

حالا که زنی و اینطوری اومدی تو بغلم؟!

سرش را کمی عقب برد و نگاه به نگاهم داد.
دیگر درون دلش هیچ جنگی نبود و رسیده بود به رنگ سپید صلح!
صلح با خودش، با خطاهای ناگزیرش، با سرگذشتی که هیچوقت ساده نگذشته بود.

همینطور نگاهم کرد و من کلمه‌ای پیدا نکردم برای گفتن...
چشم‌هایم، قصه‌ای ساده و عاشقانه بودند.
عماد از چشم‌هایم، به لب‌هایم و از آنجا به گلویم نگاه کرد و یک لحظه بعد، دستش را از زیر تنم بیرون آورد و آنجا کشید.

- کابوس دیدم که گлот رو می برن...

دلم ریخت و تنم میان حصار آغوشش وا رفت.

#پارت ۵۱۱



دریاپرست

فاطمه زایری

دلم ریخت و تنم میان حصار آغوشش وا رفت.

دستش را روی همان خط فرضی ای که پدرم قرار بود چاقو را دورتادورش بکشد، گذاشت و گفت:

-همون شب با هول و ولا خودم و رسوندم به اتاق حاجی و بهش گفتم قبوله! معامله ای که قرار بود تورو از تیغ نجات بده و منو از دیدن سر بریده ت، قبوله!

اشکی بلافاصله دوید و خودش را رساند روی پلک‌هایم و
برای فرو ریختن، مکث نکرد.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

عماد با لبخندی دردآلود ادامه داد:

-اون شبی که قرار بود صبحش تورو بکشن، ستایش رو
عقد کردم که به محض طلوع خورشید، قفل در انباری رو
به روت باز کنن و اجازه بدن نفس بکشی—، اما قبل از
سپیده، خبر اومد که فرار کردی...

همه دنبالت می گشتن، همه تشنه تر بودن به خونت و
حاجی به من قول داده بود که هرطور شده جلوی مرگت
رو بگیره!

پدرم بود.

بهش اعتماد داشتم.

ایمان داشتم...

مطمئن بودم که حرفش، حرفه...

اما وقتی زمان گذشت و بارون بند نیومد.

وقتی گذشت و حاج ابراهیم خبر کشتنِ بچه‌ی خودش رو
همه جا پخش کرد.

وقتی امین برای همه تعریف کرد که چطور گوش‌تاگوش
سرت رو بریدن، فهمیدم که دیگه تو زندگیم، حتی به
پدرم نمی‌تونم تکیه کنم.

من ستایش رو عقد کردم تا جلوی مردن تورو بگیرم، اما
درنهایت خبر بریده شدن سرت رو برام آوردن...

نمی‌دونی چه دردی کشیدم...

نمی‌دونی بچه!

«بچه» که صدا می‌زد، داغ همه‌ی سال‌هایی که کنار هم
نبودیم، سرد می‌شد.
با اشک‌هایی روان خیره‌اش شدم و پرسیدم:

-تو چرا اینقدر خودتو اذیت کردی عماد؟

دلم خون بود. خونِ خون!

#پارت ۵۱۲

 دریاپرست
فاطمه زایری

عماد سر خم کرد و گلویم را بوسید.

-من شونزده سال کابوس گوی بریده شده ت رو دیدم...

بی اراده درون خودم جمع شدم و به سمت پیراهنش رفتم
تا ترمه را با تمام اشک هایش همانجا مخفی کنم.
با دودست، تنم را شبیه پرگاه بالا کشید و گفت:

-بی انصاف بودی که شونزده سال آزرگار، خودتو ازم دریغ
کردی و حتی یه زنگ نزدی تا از کابوس نجاتم بدی!

همان چیزی که می ترسیدم، شد.

همان چیزی که می خواستم از دستش فرار کنم.

عماد گلایه کرد و من دوباره شدم همان عاشقی که
معشوقش را رنجانده بود...

بد هم رنجانده بود!

لب های شورم، لرزید و با عذاب بی انتها نالیدم:

-ببخشید!

لبخند زد و انگشتش را به نرمی روی لب‌هایم کشید.

-مگه نبخشیدم؟ مگه می‌تونم نبخشم؟ وقتی برگشتی...
وقتی زنده‌ای... وقتی بدون اینکه روحم خبردار بشه،
خودتو اینطوری محکم جا دادی تو زندگیم و کارو برام
راحت کردی...

چطور می‌تونم نبخشم؟

-اما دلگیری!

-دلگیرم، اما محق نیستم. نمی‌تونم باشم. نه تونستم کاری
برای نجات دادنت انجام بدم، نه حداقل کنارت باشم...
چوب‌خِطِ اشتباهات من بیشتره، مگه نه؟

حتی اگر روزها هم می‌گذشت،

نمی‌توانستم او را از گذشته و شبی بارانی پس بگیرم و روح
او، شاید تا مدت‌ها و شاید هم تا ابد،
درون گردابی که هیچ‌کدام نقشی- در آن نداشتیم، می‌ماند و
ذره‌ذره می‌پوسید.
دستم را به موهای کوتاهش رساندم و گفتم:

-می‌شه خودتم ببخشی-؟ برای کدوم گناه کبیره این همه
سال خودتو آزار دادی، عماد؟

موهایش را که نوازش کردم، پلک‌هایش را بست و عمیق
نفس کشید.

-برای اینکه وقتی کنارم بودی، کنارت نبودم!

شکل خنجری که از غلاف بیرون کشید و آن را بدون فکر،
به سینه‌ی خودش فرو کرد،

آن حرف را زد و خون گرمش قطره قطره روی صورت
ریخت و قاتی اشک‌هایم شد.

خون گریه کردم.

برای او که عزیزترینم بود،

خون گریه کردم که جای تمام اشک‌هایم،

بوسه گذاشت و با دردی رسیده به عمق استخوان‌هایش
پرسید:

-چی کشیدی اون شب؟ چطور دووم آوردی و خودتو بعد
این همه سال رسوندی به من بی معرفت؟

فقط توانستم بندبند دل بی تابم را به آغوشش گره بزنم و
گریه کنم.

#پارت ۵۱۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

پناهم داد.

پناهم شد و منتظر ماند تا برایش از روزهای سختم بگویم
و تعریف کنم که چگونه از لحظه‌ی فرار تا این لحظه که
جز آغوش او،

همه‌ی این دنیا برایم جهنم بود،
دوام آورده بودم.

من اما به حال خودم نبودم.
نفهمیدم از کجا شروع کردم و وقتی به خودم آمدم که
داشتم می‌گفتم:

-زخمی بودم عماد...
اونقدر کتک خورده بودم که نای نفس کشیدنم نداشتم و
اگه اون شب عموافشین به دادم نمی‌رسید، الان اینجا
نبودم.

عمو به دادم رسید. منو برد تهران...
تو خونه‌ی خودش، بهم جا داد.
بهم امنیت داد...
منو به پرنده‌ی بال شکسته تصور کرد که نمی‌تونست پرواز
کنه.
خودش بالای زخمیم رو بست و بهم خانواده داد.
پدرم شد...
آیدین هم برادری که امین نتونسته بود باشه.
برام سنگ تموم گذاشتن...
انگارنه‌انگار که غریبه بودم. انگارنه‌انگار که سربارشون شده
بودم.
مثل دوتا فرشته بودن که از آسمونا اومده بودن تا به دادم
برسن...
عمو کارای رفتنمون رو سریع انجام داد تا هم زودتر از اون
گذشته فرار کنم و هم سریع‌تر به چیزی که به‌خاطرش
مرگ رو به جون خریده بودم، برسم.

همه‌ی کارای رفتن و اقامت و جراحی رو خودش به تنهایی انجام داد و تو یه مدت کوتاه، ماهی بی‌جونی که روی خاک افتاده بود رو به رود رسوند تا زنده بمونه!

رفتیم آلمان. اونجا توسط بهترین دکترها تطبیق جنسیت انجام دادم و بعدش، جراحی‌های زیبایی‌ای که بتونه از اون بچه‌ای که تو و بقیه می‌شناختین، دورم کنه.

جراح زیبایییم بهم می‌گفت اونقدر عوض شدم که حتی مادرمم نمی‌تونه منو بشناسه، اما می‌دونی چی شد؟

وقتی بعد از سال‌ها به شهری که دورم انداخته بود، برگشتم، هیچکس از پس شناختنم برنیومد، اما مادرمم منو شناخت!

منو شناخت و بهم گفت خطاکار!
بهم گفت منحرف!

آنقدر غم برای رج زدن داشتم که مطمئن بودم آن شب تار هم صبح می‌شود، اما غم‌های من به پایان نمی‌رسد.

عماد آهسته تنش را بلند کرد و غرق در مصیبتی که از سرم
گذشته بود، کنارم نشست و فقط به دست‌هایش زل زد
که روی پاهایش افتاده بودند.

من هم تکان خوردم و کنارش نشستم و زل زدم به
شعله‌های شومینه.

-چی شد که برگشتی؟

صدایش از شدت بغض گرفته بود و به سختی شنیده
می‌شد.

#پارت ۵۱۴



دریاپرست

فاطمه زایری

صدایش از شدت بغض گرفته بود و به سختی شنیده می شد.

-می شه بگی به خاطر من برگشتی؟!!

با تمنا پرسید و قلبم را ذوب کرد. اشک هایم چکید و با خنده گفتم:

- قلبم به خاطر تو برگشت، روحم، همه ی وجودم، اما غمی که داشتم، به خاطر آدمای دیگه منو کشوند به شهری که دورم انداخته بود.

مثل یه تیکه آشغال بی ارزش دور انداخته بود و من برگشتم تا نشون بدم که آشغال نبودم و نیستم.

بی ارزش، خطاکار، منحرف...

هیچ کدوم نیستم و فقط آدمم! یه زن!

یه زن شبیه مادرم، شبیه مینو، شبیه همه ی زنای این دنیا که چوب زن بودن رو بیشتر از بقیه خوردم!

بغضم امان نمی داد، ولی چاره‌ای جز موشکافی اندوه‌ها
نداشتم.

باید همان شب، غم‌نامه‌ی طولانی‌ام را برای عماد تعریف
می‌کردم و او همه‌ی ناگفته‌ها را می‌شنید و رازها و دردهای
نهفته‌ی ته قلبم، ته می‌کشید.

دلم می‌خواست کوله‌بار سنگین روی شانه‌هایم را زمین
بگذارم و از عماد کمک بگیرم تا تکیه‌گاهم باشد.
چه عیبی داشت؟

من هم آدم بودم.

دلم می‌خواست به یک نفر تکیه کنم و چه بهتر اگر عماد
آن یک نفر می‌شد...

شک نداشتم که می‌شد.

ادامه دادم:

-همه‌چیز از وقتی شروع شد که برگشتیم ایران.

هوای اینجا که به سرم خورد، هوایی گذشته شدم و
عموافشین کم کم فهمید که یه قسمت از وجودم هنوز درد
می‌کنه و اون درد منو می‌کشه به سمت ریشه‌هام...

ریشه‌های من تو شهر زر بود.

خانواده‌م، تو... گذشته‌م!

عمو وقتی فهمید امین تو قمار اونقدر باخت که یه بدهی
سنگین بالا آورده و پدرم به‌خاطر پرداخت اون بدهی
مجبوره از زمین محبوبش بگذره، موضوع رو با من درمیان
گذاشت و من بهترین فرصت نصیبم شد تا به یه بهونه‌ای
برگردم و خودمو با ظاهر و هویت جدید به بقیه معرفی
کنم.

اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که به محض ورودم و توافق
اولیه با حاج ابراهیم زرمهر، حاج فتح بزرگ، برای پسرش
عمادالدین پیش‌قدم شه و ازم خواستگاری کنه!

#پارت ۵۱۵



دریاپرست

فاطمه زایری

با تک تک احساسات بیدار شده‌ام نگاهش کردم که تبسمی
آهسته و کم‌رنگ روی لب‌هایش نقش بست.

-وقتی پدرت ازم خواستگاری کرد، اولش احساس کردم
دارم خواب می‌بینم.
باورم نمی‌شد...

چطور ممکن بود؟
حتی تو دورترین رویاهام هم نمی‌دیدم که حاج فتح با
دستای خودش تو رو تقدیم کنه و با فرصت طلبی تمام،
جواب مثبت دادم تا مال من بشی! هرچند که از اولشم
مال من بودی!

شیطنتم را با جان و دل گوش کرد و مقابلم سر خم کرد.

-منکرش نیستم.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و با صدای بلند خندیدم،
اما طولی نکشید که یادآوری بعضی— چیزها، خنده‌ام را
کشت.

نفسم شبیه آه رها شد و گفتم:

-اما خیلی بابت ازدواج‌مون مضطرب بودم و از واکنشت
وقتی که درباره‌ی هویت اصلیم می‌فهمیدی، می‌ترسیدم.

بالاخره من مثل زنای دیگه نبودم...

می‌ترسیدم که وقتی حقیقت رو بفهمی، منو نخوای!

خواستن زنی مثل من برای یه مرد آسون نیست...

می‌دونم!

هرچند که من و امثال من، برای یه زن بودن ساده که افراد
عادی از لحظه‌ی تولد، بدون هیچ تلاشی به دستش
میارن، خیلی جنگیدیم.

لب‌های عماد هم دیگر رنگی نداشت و غصه از چشم‌هایش می‌بارید.

غصه‌ی من بود... غصه‌ی من درون چشم‌های عماد بود.
با حسرت زمزمه کردم:

-من سی و دو سال برای زن بودن جنگیدم، عماد!

اگر قصه‌ی زندگی‌ام کتاب می‌شد، شاید همه‌ی آدم‌های دنیا به حالم افسوس می‌خوردند که چطور برای کم‌ترین حقم، بیشترین و سنگین‌ترین بها را پرداخت کرده بودم.

عماد به سمتم متمایل شد.

دستش را کنار گونه‌ام کشید و پرمهرتر از هر زمانی نجوا کرد:

@Vip.Roman

-این جنگ همین امشب تمومه، ترمه. من تمومش می کنم
برات... از فردا صبح که چشمت رو باز کردی، بدون
جنگیدن زن باش!

تو زیباترین زنی هستی که تو این دنیا دیدم!

روح شبیه شعبده بازی که توی یک جعبه ی تزئینی گیر
کرده بود، توی کالبدم تکان می خورد و می خواست پر بکشد
به آسمان.

#پارت ۵۱۶



دریاپرست

فاطمه زایری

سرم را کج کردم برای بوسیدن دستش که سریع آن را
عقب کشید و اجازه نداد.

در عوض، جلو آمد برای بوسیدن پیشانی ام و گفت:

-اگه این جنگ دوباره ادامه پیدا کنه، من به جات می‌جنگم.

-تو چرا؟

-چون زن بودن به نفع منه! یادت نرفته که زنِ منی؟!

میان بوی اندوه، خنده‌ام گرفت.

عماد هم خندید و دل‌هایمان به ریسمان زندگی کرده خورد.
گرچه از مصیبت گذشته بودیم، اما علی‌رغم هر دردی که
نیشش را فرو می‌کرد به گوشت تنمان، حسی شبیه امید از
کنار زخم‌هایمان جوانه می‌زد و التیام‌مان می‌داد.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

سرم را روی شانه‌ی عماد گذاشتم و گفتم:

-خدا تورو در عوض تموم سختی‌هایی که تو زندگی کشیدم،
برام فرستاده. فرستاده تا بهت تکیه کنم... اینو امروز
فهمیدم که به‌خاطرم جلوی همه دراومدی و کوه شدی
پشت سرم.

-وظیفه‌م رو انجام دادم. مراقبت از تو، از زنم، از عشقی
که اولش ممنوعه بود و حالا حلال‌ترین امر خداست،
وظیفه‌ی منه!

صورت خیسم را به سرشانه‌اش مالیدم و با لبخندی که
دیگر ابتدا و انتهایش دستم نبود، گفتم:

-پس با خیال راحتِ راحت بهت تکیه می‌کنم.

روی موهایم را بوسید.

-حس خوبیه که منو برای تکیه کردن لایق دونستی!

دلم را می‌برد و بهار از میان سینه‌ی من جوانه می‌زد و
می‌خواست زمستان و یخبندان را درهم بشکند و جلوتر
از موعد، سبز شود

و آفتاب را بتاباند روی قندیل‌ها...

چشم‌هایم را بستم و درخیال گم شدم.

پروانه‌ای بودم، آزاد و رها...

پر می‌کشیدم به هرجا که دلم می‌خواست و بال‌های
رنگارنگم را طوری تکان می‌دادم که کابوس پيله‌ها و رنج‌ها تا
همیشه فراموشم شود.

عماد میان حال خوبم، با تردید و پروایی آشکار زمزمه کرد:

-کاش برای شنیدن ناگفته‌ها ت هم، لایقم بدونی... ترمه!

گیج سرم را از روی شانهاش بلند کردم.

-من که همه چیزو گفتم.

-نه، یه چیزی هست که هنوز نگفتی.

هرچقدر از ذهنم کار کشیدم، به نتیجه نرسیدم.

دور از هیاهوی که او گرفتارش بود،

شانه بالا دادم و بی خبر نگاهش کردم که نفس بلندی کشید
و یک لحظه چشم‌هایش را روی هم گذشت.

-درباره‌ی میثم...

آن نام را که گفت، بی رحمانه به قعر پيله‌ها کشیده شدم و یخ بستم.

#پارت ۵۱۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

آن نام را که گفت، بی رحمانه به قعر پيله‌ها کشیده شدم و یخ بستم. عماد پلک باز کرد و با ترس پرسید:

-چیزه هست که بخوای به من بگی؟

می خواستم بگویم، اما چطور می توانستم کلمات را پیدا کنم و کنار هم بگذارم و قصه‌ای را روایت کنم که درباره‌ی مُردنم بود؟

سرم را تا آخرین حد پایین گرفتم.

از زور اضطراب دست‌هایم را به هم فشار دادم.
 عماد تنش را نزدیک کشید.
 دستش را روی دست‌های سردم گذاشت و گفت:

-هرچیزه که باشه، من این دستا رو ول نمی‌کنم،
 خب؟

لبخند بی‌جان زدم و بی‌نفس گفتم:

-فهمیدنش ناراحت می‌کنه.

-اما باید بدونم.

چطور باید می‌گفتم خدایا؟

چطور برای کسی که هنوز با کابوس سر بریده‌ام زندگی
 می‌کرد، از یک کابوس دیگر حرف می‌زدم؟
 نمی‌توانستم... بغض اجازه نمی‌داد.

اشک اجازه نمی‌داد...

ترس گرفتن قلب عماد و طاقت نیاوردنش اجازه نمی‌داد.

اشک‌هایم بی‌وقفه جار می‌شدند و نالیدم:

-طاقت نمیاری!

رنگ از صورتش رفت و ترسید از چیزی که قرار بود
بگویم و قرار بود بشنود.

انگار کسی - ندای شوم را در سرش پخش می‌کرد و
می‌دانست که تا چه حد غرق سیاه بودم،

اما اندک امید داشت که لب باز کنم و حرف بزنم
که کم‌تر از تصورات خودش ترسناک باشد.

پلک‌هایش را باز و بسته کرد و به سختی گفت:
-بگو... ترمه.

تکرار نامم، فقط یک معنی می‌داد...

کہ بی قرار بود!
دست‌هایم را از هم باز کردم و نالیدم:

-اول بغلم کن!

اشکے گوشہ ہے پلکش نشست و بی‌چون و چرا جلو آمد و
احاطہ ام کرد.

آغوشش، شبیہ خانہ ہے عموافشین، امن و مطمئن بود.
خودم را میان پیراہنش گم و گور کردم.

بی آنکہ بدانم چطور می‌شد قصہ ہے تباہی را شرح داد،
رسیدم بہ سرمای شب بی رحم گلخانہ و گفتم:

-پلیسا فکر می‌کنن یہ نفر بہ خاطر من، میثم رو کشتہ!

تنش تکان محکم خورد و خواست کم فاصلہ بگیرد
و نگاہم کند کہ وحشت زدہ نگہش داشتم.

نباید ہم آغوشی امان را کنار می‌زد.

نباید به چشم‌هایم نگاه می‌کرد.
نباید عمیق‌ترین رنجم را می‌دید...

ناچار سرجایش ماند و پرسید:
-دلیش چیه؟

حالش بدتر از من بود. برای اینکه زودتر از و هم بی‌خبرم
نجاتش دهم، گفتم:

-قاتل رو به بدن میثم با چاقو نوشته «به خاطر امید!»

داغ شدنش...

یخ بستنش...

لرزیدنش...

همه‌وهمه در یک لحظه اتفاق افتاد و من با همه‌ی
وجودم نگهش داشتم که جدا نشود و در چشم‌هایم،
تصویر پرپر شدن امید را نبیند.

#پارت ۵۱۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

-قاتل روی بدن میثم با چاقو نوشته «به خاطرِ امید!»
داغ شدنش، یخ بستنش، لرزیدنش... همه و همه در یک
لحظه اتفاق افتاد و من با همه‌ی وجودم نگهش داشتم که
جدا نشود و در چشم‌هایم، تصویر پرپر شدن امید را نبیند.

پروا همه پرسید:

-میثم با تو کاری کرده بود؟!

با همان سوال، جانش رفت و من نتوانستم کاری بکنم.
خودم را میان گلدان‌های بزرگ گلخانه پیدا کردم و میثم را
عریان و با همان خنده‌ی نجسب و پیروزمندانه!
فاتح بود.. فاتح جسم من!

با دردی غیرقابل تحمل گفتم:

-یه شب قبل از اینکه حال مرسته بد بشه...

کلمات وزن گرفته بودند و روی لبم نمی‌نشستند. از شدت
ناتوانی، زیر گریه زدم.

-تو گلخونه...

تبی ناگهانی احاطه‌ام کرد و به خودم لرزیدم.

-میثم...

عماد تنم را میان بازوانش فشرد و من چشم در چشم
بزرگ‌ترین وهم زندگی‌ام ایستادم و نگاهش کردم.

-میثم اون شب...

نگاهش کردم... نگاهش کردم... نگاهش کردم...

-به من...

یک عمر، هردقیقه و هرثانیه، از آن ترس، به مرگ رسیده
بودم و حالا رخ در رخس قرار داشتم و چیزی نمانده بود
پوزه‌اش را به خاک بمالم.

فقط کافی بود آن جمله را تمام کنم.

فقط کافی بود نقطه را در انتهای خط بگذارم.

فقط کافی بود عماد را شریک آن درد بی‌درمان کنم...

دستم را مشت کردم.

یک ثانیه گذشت...

دستم را بالا بردم.

ثانیه‌ی بعدی هم رفت...

عماد کنار گوشم، نامم را با درماندگی صدا زد و من مشتم را بالاخره کوبیدم به آن ترس لعنتی و گفتم:

-میثم اون شب، به من تجاوز کرد!

پژواک کلامم، آخرین صدایی بود که میان دیوارها پیچید و بعد انگار کسی دکمه‌ی پایان دنیا را فشار داد.

دست‌های عماد، همانطور دورم ماند و نفس‌هایش نه رفت و نه آمد!

همه چیز ایستاد و فقط من حرکت کردم.

خودم را از آغوش مهربانش بیرون آوردم و با اشک‌هایی که اجازه نمی‌داد درست او را ببینم، گفتم:

-نتونستم جلوشو بگیرم... عمادا!

#پارت ۵۱۹

دریاپرست 

فاطمه زایری

خودش بی حرکت ماند.

بدون حرف... بدون صدا...

بدون خمی کنار ابرو، اما اشک هایش به موازات ریخت.

غرورش ریخت. قلبش، دنیایش...

زلزله آمد و همه چیز را نابود کرد.

دست هایم را سریع روی گونه های خیسش کشیدم و با

گریه ای بلندتر و بی تاب تر نالیدم:

-عمادا!

وقتی لمسش کردم، دوباره جهان ادامه پیدا کرد.
یک دفعه تکان خورد. با دو دست به بازوانم چنگ زد و زل
زد به عمق چشم‌هایم.

-چرا به من نگفتی؟

چانه‌ام با شدت لرزید. محکم تکانم داد و بلندتر پرسید:

-چرا به من نگفتی؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

از خونِ توی چشم‌هایش و تکرار جنون‌آمیز کلمه‌ی «چرا»
وحشت کردم.

میان دستانش تکانم داد و هم‌زمان با اشک‌هایی که خودش
هم نمی‌دانست چطور با شدت جاری می‌شد، فریاد زد:

-باید به من می گفتی! باید خودم می فرستادمش سینه‌ی
قبرستون!

شبیه بچه‌ای ترسیده، نالیدم:

-نمی خواستم تو قاتل بشی... عماد... تورو خدا آروم...

میان حرفم، دوباره فریاد زد:

-حالم داره از خودم به هم می خوره. چطور این بلا سر تو
اومده و من نفهمیدم؟ چطور؟!

صورتش کبود شد و همه‌ی رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زد.
در مرز سکتۀ ایستاده بود و همه‌ی اندامش می لرزید. گریان
و وحشت زده گفتم:

-توروخدا عماد... آروم باش... من خوبم! ببین... خوب شدم! تموم شده دیگه...

دروغ خوب بودن را می گفتم تا حال او بدتر از چیزی که بود نشود.

عماد هم خوب بودنم را باور نکرد. بازوانم را فشرد و غرید:

-خوبی؟ تموم شده؟ مگه همچین چیزی تموم می شه؟! exchange group

اشک هایم عاجزانه ریخت، اما خودم را نگه داشتم.

نباید پشیمان می شدم از گفتن...

دیگر نباید به پنهان کاری از عمادی فکر می کردم که همین حالایش هم نابود نابود بود.

-کجا بود حواسم؟ @Vip.Roman

نگاهش در نگاهم جان داد و ناتوان سرش را پایین برد و زیر گریه زد.

صدای گریه‌ی مردانه‌اش و تکان خوردن شانه‌هایش، دلم را سوزاند.

فقط توانستم سرش را به درون آغوشم بکشم که برای قواری او، زیادی کوچک بود.

عماد سرش را روی تپش‌های تند قلبم گذاشت و با گریه پرسید:

-وقتی این بلاها سرت می‌ومد، کجا بودم من؟! -

دوباره خودش را مقصر می‌دانست و گلوله‌های تفنگی که خشابش را پر کرده و آن را سمت خودش نشانه گرفته بود، تمام نمی‌شد که نمی‌شد.

#پارت ۵۲۰



دریاپرست

فاطمه زایری

روی موهایش را با عمیق‌ترین حسی که داشتم، بوسیدم و گفتم:

-تو قلبم بودی! تو قلبم بودی و کمک می‌کردی که برای خوب شدن، تقلا کنم. درحالی که آگه نبود، تسلیم می‌شدم، عماد! عشق تو منو قوی کرد. عشق تو، نیروی جنگیدن بهم داد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

همه‌ی نفس‌هایش رفت و جسمش شبیه جنازه‌ای که
روحش پر کشیده بود، درون آغوشم یخ بست.

-کاش کنارت بودم... کاش...

چه می‌توانستم بگویم؟
چه کاری از دستم برمی‌آمد برای خاموش کردن شعله‌های
حسرتی که او را می‌سوزاند؟
نه آغوشم جواب می‌داد.
نه بوسه دردی را دوا می‌کرد.

حال عماد بد بود و حقیقتی که گفته بودم، تپش‌های
قلبش را یکی‌یکی خاموش می‌کرد و از خودش بیزار شده بود
و نمی‌دانست که روشن‌ترین نقطه‌ی زندگی‌ام بود.
نمی‌دانست... هنوز شدت اهمیتش را نمی‌دانست!

با صدای بارانی که محکم به شیشه‌ی پنجره‌ها کوبیده می‌شد، پلک‌هایم وحشت‌زده از هم کنده شد و قلبم ایستاد.

سراسیمه از جا بلند شدم و صدا زدم:

-عماد؟

به هرطرف نگاه انداختم، عماد نبود.

درحالی که قبل از خواب، کنار هم روی تخت دراز کشیده بودیم و او دقایقی طولانی در سکوت و گرمای رخوت‌آور اتاق، موهایم را نوازش کرد بود.

میان آغوش خودش خوابم برده و حالا حتی اثری از حضورش هم در آن چهاردیواری نمانده بود و باران تندی آن بیرون می‌بارید که تن و بدنم را به لرزه درآورده بود. دست دراز کردم و موبایل را از میز کنار تخت برداشتم.

درحالی که سعی داشتم به ترسم غلبه کنم، شمارهی عماد را گرفتم که صدای موبایلش از زیر لحاف تخت بلند شد و همان لحظه که آن را توی تخت پیدا کردم، دلم شور افتاد.

#پارت ۵۲۱



دریاپرست

فاطمه زایری

جفت گوشی‌ها را رها کردم و بلافاصله از تخت پایین آمدم.

از اتاق بیرون زدم و شروع به صدا زدن نامش کردم. ویلا چندان بزرگ نبود و اگر داخل بود، دیگر باید صدایم را می‌شنید و خودش را نشان می‌داد، اما انگار بیرون رفته بود.

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه‌هایی که چهار صبح را نشان می‌دادند، اضطرابم بیشتر شد.

جرأت نداشتم در را باز کنم و زیر باران بی‌امان آسمان، سرکی به بیرون بکشم.

به سمت پنجره رفتم و پرده را کنار کشیدم که همان دم، نفسم توی گلو گیر کرد و بالا نیامد.

سیاهی و باران و دریای توفانی، کابوسِ مطلق بود و یک لحظه، ترس طوری به سلول‌هایم رسوخ کرد که دستم روی سینه‌ام مشت شد و فقط از پس بستن پلک‌هایم برآمدم.

صدای باران و خروش امواج و هوهوی وحشی— باد، گوش‌هایم را پر کرد و زانوانم سست شد.

با همه‌ی قدرتم به پرده چنگ زدم تا فقط سقوط نکنم و وقتی چشم باز کردم، سایه‌ای را میان تاریکی و امواج دیدم که تکان می‌خورد و به سمت بی‌انتهای دریا می‌رفت. گوشه‌ی پلکم جمع شد.

قلبم ریخت کف زمین و حیران گفتم:

-عماد؟!

عماد بود که شبیه دیوانه‌ای میان امواج افسارگسیخته‌ی دریا، پیش می‌رفت و معلوم نبود به هوای کدام مقصدی، دل به توفان زده بود.

با دیدنش یخ بستم، اما خودم هم نفهمیدم کی پرده را رها کردم و بدون هیچ فکری به سمت در دویدم.
مغزم کی فرمان داد؟
پاهایم کی شروع کردند به دویدن؟
حافظه‌ام کی از کار افتاد و ترس باران از یادم رفت؟
نفهمیدم...

#پارت ۵۲۲



دریاپرست

فاطمه زایری

وحشت زده در را باز کردم و از پله های جلوی ساختمان
پایین رفتم.

بی اعتنا به بارانی که همان لحظه سرتاپایم را خیس کرد و
سیلی محکمی که باد به دو طرف صورتم کوبید،
مسیر ویلا را تا ساحل که زیاد دور نبود، یک نفس دویدم و
به هیچ چیز فکر نکردم.
نه به ترس هایم،

نه سرما و نه وهم شبی که تا همین چند ساعت پیش، در
آغوش عماد، آرام و گرم گذشته بود.

با همه ی جان و توانم به سمت دریا دویدم و فریاد زدم:

-عماد...-

صدایم را نشنید. تندتر دویدم و بلندتر داد زدم:

-عماد... کجا می‌ری؟ عماد!

آوای باران و خروش دریا، اجازه نمی‌داد صدایم به گوشش
برسد. اشک‌هایم با عجز ریخت و از ته حنجره‌ام جیغ
کشیدم:

-دیوونه! exchange group

دیوانه شده بود...

زده بود به سرش!

احمق! نفهم! بی‌شعور!

ته ذهنم فحش بارانش کردم و به محض رسیدن به شن‌ها،
یک‌راست زدم به دل امواج.

صدای گریهام بلند شد و آنقدر بی‌تبادل به درون آب
دویدم که در همان اولین قدم‌ها، افتادم و همه‌ی وجودم
از سرمای بی‌حد آب، یخ بست.
صورت‌م سوخت.

با مصیبت تن لرز گرفته‌ام را بلند کردم و جیغ کشیدم:

-عمادا!

این بار حتی صدای جیغم درنیامد.
فقط دویدم...

بی‌چاره و فلک زده دویدم به سوی مردی که انگار از دنیا
بریده بود و می‌خواست در آن سوی آب‌ها، خودش و تمام
حقیقتی که تازه فهمیده بود را غرق کند.

همان لحظه رعدی زد و آسمان به دونصف تقسیم شد و
تن من، میان امواج خشک شد.
انگار جریان برقی به نوک سرم متصل شد.

ایستادم... یخ بستم....
جان دادم...

#پارت ۵۲۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

چند لحظه طول کشید، تا به سختی پای سستم را لای
موج محکم و سنگینی که راهم را بسته بود، کشیدم و از
درون آن، مسیری شکافتم به سوی عماد و بی نفس تر از
هروقتی صدایش کردم...

دوباره چند قدم به همان شکل برداشتم و بی آنکه بفهمم به
او رسیدم یا چشم‌های تارم، سراب می‌بیند، دستش را از
پشت سر کشیدم و هم‌زمان تنم توی دریا سقوط کرد.

عماد لحظه‌ی آخر، با وحشت و هول، دستش را شبیه
 قلابی که به گلوی ماهی می‌چسبید و او را از آب بیرون
 می‌کشید، دور تنم انداخت و از آب بیرون کشید و نگهم
 داشت در برِ خود.

چسبیدم به سینه‌اش و نگاه حیرانش روی صورت بی‌رنگ و
 لب‌های لرزانم چرخید و صدا زد:

-ترمه...

نامم را که صدا زد، از امواج وحشی‌تر شدم.
 دست بی‌حس شده از سرمایم را از شانهاش برداشتم و با
 آخرین توانی که داشتم، کوبیدم به گونه‌اش که سرش به
 یک‌طرف خم شد.

دست دیگرم را هم با بدبختی بالا بردم و زدم آن سوی
 دیگر...

تکان نخورد.

جلویم را نگرفت.

اعتراض نکرد.

فقط حلقه‌ی دستش را تنگ‌تر کرد و نامم را دوباره صدا زد:

-ترمه...

حرف آخر اس‌م‌م، به آهش گره خورد و پلک‌هایش برای ثانیه‌ای روی هم نشست.

بی‌طاقت زیر گریه زدم و با همان گلوی زخم شده، نالیدم:

-مرگِ ترمه! مرگ! چرا اومدی وسط دریا تو این توفان؟

وسط آب‌ها بودیم و حالا اصلاً بعید نبود که دریا بیشتر افسار پاره کند و تن هردویمان را به قعر بکشد و غرقمان کند.

عماد سخت لب زد:

-داشتم می سوختم... جهنم بود همه جا... گر گرفته بودم...

نفسم بند آمد. پلک هایش را سخت بالا کشید و نگاه به نگاهم داد.

-او مدم زیر بارون تا این آتیش، تو جونم خاموش بشه... نشد! زدم به دل دریا... بازم چاره نکرد. همه ی وجودم داره می سوزه... ترمه! این آتیش چرا خاموش نمی شه؟ چرا؟

#پارت ۵۲۴



دریاپرست

فاطمه زایری

سرش نزدیک آمد.

پیشانی‌اش خورد به پیشانی‌ام و خاکستر شدم.
دوباره داشتم به اعماق آب فرو می‌رفتم که تنم را با دو
دست نگه داشت.

دست‌های من دوباره روی شانه‌هایش قرار گرفت.

تن‌هایمان خیس بود...

چسبیده به هم!

باران می‌کوبید روی پلک‌های اشکی‌امان و رمل ایستادن
هر لحظه بیشتر از استخوان‌هایمان می‌رفت.

عماد داشت می‌سوخت و من داشتم یخ می‌بستم...

نقطه‌ی مقابل هم بودیم!

او می‌توانست به وجود من گرما ببخشد و من شاید آبِ
روی آتش قلب او بودم و می‌توانستم دردش را دوا کنم.

نفس سردم که به صورتش خورد، سرش را پیش‌تر آورد و
بی‌قرار لب زد:

-این آتیش و خاموش کن... ترمه!

اشک‌هایش میان باران ریخت و دیده نشد، اما لرز محکم
چانه‌اش به چشمم آمد و دنیای من هم، همراه غرور
مردانه‌ی او فرو ریخت.

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و اگر فقط یک
میلیمتر فاصله بود،

آن را هم برداشتم که بی‌وقفه در طلب لب‌هایم آمد...

یک ثانیه بعد،

با حرارتی که بندبند تنش را می‌سوزاند، شروع به بوسیدنم
کرد.

میان امواج وحشی دریا و وحشت توفان و باران و آبی که تا
قفسه‌ی سینه‌هایمان بالا آمده بود، لب‌هایم را میان
لب‌های خودش گرم کرد و طوری حصارش را دور تنم
پیچید که نفسم بند آمد.

اعتراضی نداشتم.
خواستنی بود و دلچسب...
جرقه‌ای نور بود، درون تاریکی خوفناک شب...
هُرمی گرم در میان یخبندان!
دل دادم به دلش...

زره‌ذره طعم بوسه‌ی بی‌قرارش را چشیدم و اشک‌ها از
گوشه‌ی پلک‌هایم لای امواج افتاد.

#پارت ۵۲۵

 دریاپرست
فاطمه زایری

عماد دیر و سخت جدا شد و نگاهم کرد.
بی‌حال از شانهاش گرفتم و گفتم:

-حس می‌کنم زنده از این دریا بیرون نمی‌ریم، اما بازم
دوست ندارم از این لحظه جدا بشم.

چشم‌هایش از چشم‌هایم جدا نشد.
او هنوز اسیر غم بود و من طناب انداخته بودم تا از دل
چاه بیرونش بکشم.

-این دومین باره که من و وسط امواج می‌بوسی... دیگه
محاله دریا ببینم و یاد بوسه‌هاات نیفتم!

لبخندم بی‌رمق بود و خسته. استخوان‌هایم را میان
بازوانش فشرد و لب زد:

-امواج خزر، نتونست شعله‌های درونم رو سرکوب کنه،
اما تو... تو دریا شدی! آتیش وجودمو خاموشی کردی!

قلب ایستاده‌ام، با همان صدای نجواگونه‌اش، به تپشی-
دوباره رسید.

لبخندم رنگِ عشق گرفت و زمزمه کردم:

-پس دیوونگی‌هاتو بیار برای خودم و دیگه نزن به دریا!
خب؟

حرکت دستش روی تیغهی کمرم، باعث شد به حضورش
نزدیک‌تر شوم. به چشم‌های منتظر و بی‌قرارش خیره شدم
و گفتم:

-من همیشه هستم!

نگاهش، غوغایی دوباره بود.
آتشی که از زیر خاکستر زبانه کشید و دوباره جان گرفت.
این بار آتشی. دیگر و حرارتی که بعید بود با یک بوسه، سرد
شود.

ناآرام لب‌هایش را بیخ گوشم چسباند و بچ زد:

-تو این شب سیاه، کمر بستی به از پا درآوردنم؟

دست‌هایم را دور تنش پیچیدم و همه‌ی قلبم را نثارش کردم.

-نه برعکس! من می‌خوام کمک کنم روی پاهات وایسی...
همونطور که تو به من کمک کردی! تو دستمو گرفتی... تو
منو از هرچیزی که بهم آسیب می‌زد، دور کردی!

نفس‌های تند و گرمش، روی پوست گردنم ریخت.
تنم را محکم به خودش فشار داد و پرسید:

-چه خوبه که هستی!

حالا دیگر دو دیوانه وسط امواج خزر بودیم و توفان و باران و باد و حتی قیامت هم معنایی نداشت.

#پارت ۵۲۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

آسمان به گرگ و میش رسیده بود.

خورشید داشت از دل ابرها بیرون می آمد و تاریک و روشن آن لحظه، برای هیچ کدامان فرقی نداشت.

-به خاطر توئه که تو این لحظه دارم می جنگم برای پیدا کردن نفس...

من به خاطر او می جنگیدم، او به خاطر من...

حس خوب آن لحظه، پایانی نداشت.

با اینکه وهم بود، سرمای بی حد به جانمان نیش می زد و هر لحظه ممکن بود دریا زیر پایمان را خالی کند، هم آغوشی امان خوب بود و دورمان می کرد از دغدغه ها. هر چند دیگر توان نگه داشتن تنم، روی آب را نداشتم.

چیزی نمانده بود رها شوم که عماد در حرکتی سریع، تنم را روی دست هایش بلند کرد و گفت:

-اما تو به خاطر من مریض می شی امشب!

عقلش انگار یک دفعه برگشت و دیوانگی را کنار زد. با لبخندی خسته گفتم:

-همینکه زنده بمونم، کافیه.

با چنان اخمی نگاهم کرد که بی اراده لب گزیدم. تنش را محکم توی آب کشید.

به سمت ساحل راه گرفت و من دیگر جرأت نکردم چیزی بگویم یا حرکتی کنم.

عماد دشوار، مسیر امواج بی رحم و توفانی را تا شن‌های ساحل طی کرد و به محض رسیدن به خشکی از نفس افتاد، اما نه من را زمین گذاشت و نه ایستاد تا یارای دوباره‌ای پیدا کند.

گند و بی‌جان سمت ویلا رفت.

در باز مانده‌ی آن را با پا هل داد و همینکه پا به داخل گذاشت، گرمای رخوت‌بخشی، به استقبالمان آمد.

انگار نفسی تازه به روح جفتمان دمیده شد.

عماد در را با پاشنه‌ی پا به عقب هل داد و به سمت شومینه قدم برداشت.

آنجا بالاخره تنم را زمین گذاشت و سرگشته دور خودش گشت تا چیزی برای گرم کردنم پیدا کند.

بی نا دستش را کشیدم و سخت لب زدم:

-اول... باید... لباسامون و... عوض کنیم...

تکه تکه حرف می زدم و همه ی اندامم می لرزید.

#پارت ۵۲۷



دریاپرست
فاطمه زایری

صدای مرتعشتم را که شنید، نگاهش را با دقت توی صورتم گرداند و وحشت کرد.

او بنیه ی بدنی قوی تری داشت و مثل من به حال مرگ نیفتاده بود.

سریع به سمت اتاق خواب برگشت تا برایم لباس بیاورد که یک دفعه ماتش برد.

درمانده به طرفم برگشت و گفت:

-با خودمون لباس نیاوردیم!

بدون چمدان و کوله بار سفر، به جاده زده بودیم و حالا کارمان گره خورده بود.

عماد بیشتر از آن نتوانست به تماشا کردن لب‌های کبودم ادامه دهد.

به اتاق خواب رفت. سی ثانیه بعد، با لحاف بزرگ تخت برگشت.

آن را کنارم روی زمین گذاشت و بی‌وقفه تنش را به سمتم کشید و آرام گفت:

-باید لباسات رو درباری!

*کپی‌برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه!
قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من

«فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان
منتشر نمی‌شه!*

حیران نگاهش کردم و او از لبه‌ی بلوز بافتی که خیس شده
و به تنم چسبیده بود، گرفت، اما نتوانست مستقیم آن را
بالا ببرد و از تنم در بیاورد.

گوشه‌اش را که بالا داد، مکث کرد و با نفس تندی پرسید:

-عیبی که... نداره؟!

نگاهش را آهسته بالا آورد و قلبم را کشید به درون گودال
آتش!

بازدمم شکل اسیری که از قفس می‌گریخت، رها شد و
بی‌آنکه دست خودم باشد، سر تکان دادم.
لحظه‌ی تب کرده‌ای بود و تپش‌هایمان رسوا...

بلوزم را آهسته بالا داد و یک بار پلک‌هایش را بست و دوباره باز کرد.

نگاهش روی نقطه به نقطه تنم لغزید و پوستم، گزگز کرد. حرکت دست‌هایش، شبیه وسوسه‌ای خوشایند، رفت به عمق سلول‌هایم.

بلوزم را تا انتها بالا کشید و همینکه یقه‌اش را از سرم رد کرد، سر خودش بود که جلو آمد و رسید به جایی که دوباره فاصله‌ای نبود.

#پارت ۵۲۸



دریاپرست

فاطمه زایری

در همان حد ناچیز که فقط به اندازه‌ی هوا گرفتن و فرستادن به ریه‌هایمان، جدا بودیم از هم، دست دراز کرد و از کنار پهلویم،

به لحاف بزرگ روی زمین چنگ زد و آن را تا روی
شانه‌هایم بالا کشید و دوطرفش را جلوی تنم به هم
رساند...

همه‌ی راه‌های نفوذ سرما را به رویم بست، اما دست‌های
خودش درون لحاف ماند!

نگاهم آواره میان چشم‌های پراحساسش گشت...
دست‌های داغش تا قفل لباس زیر زنانه‌ام پیش‌روی کرد.
همینکه آن قفل را رها کرد،
پلک‌هایم از شدت عجز بسته شد و وا رفتم میان حصار
دستانی که حریم بهشت بود برای احساس پاک همه‌ی
سال‌های عاشقی‌ام.

دست‌هایم را توی پیراهن خیسش جمع کردم و از هجوم
احساسی که روانه‌ام کرده بود، به خودش پناه بردم که کنار
گوشم بچ زد:

-توام لباس من و دربیار... سرده!

نجوایش، شبیه تیر خلاص بود که رها شد و زمین گیرم کرد.
دست‌هایم بی‌اراده رسید به دکمه‌های پیراهنش و گیج و با
لرز شروع کردم به باز کردنشان...

عماد صبورانه منتظر ماند و کنار گوشم فقط نفس کشید
و دم نزد.

تمام دکمه‌ها را که باز کردم، با یک دستش، کمک کرد تا آن
را از تنش دربیاورم

و بعد به نرمی نیم‌تنه‌ی برهنه‌ام را درون آغوشش کشید و
سرش را فرو کرد در گودی گردنم.

بی‌طاقتم کرد. بی‌طاقت و هیجان‌زده و پر از احساس...
پرتپش صدا زدم:

-عماد...

روی گلویم را که دوباره بوسید، همه‌ی مقاومت‌م درهم شکست.

بوسه را از همانجا ادامه داد و رسید به استخوان ترقوه‌ام.

-بذار گرم‌ت کنم، نور چشمِ عمادا!

#پارت ۵۲۹



دریاپرست

فاطمه زایری

دلم را از صدطرف به سمت خودش کشید.
با احتیاط جلو می‌رفت تا مبادا لحظه‌هایی که می‌خواست
برایم بسازد، شبیه تجربه‌ی ترسناکی شود که از سر گذرانده
بودم.

می‌ترسید و تردید داشت برای آب کردن قلعه‌ی یخی...
لب‌هایم را به لب‌هایش رساندم و کار را برایش راحت
کردم.

به لحظه نکشیده، طوری به خودش فشارم داد و آتشش
شعله گرفت که فرصت نفس کشیدن هم پیدا نکردم، اما
عقب نکشیدم.

عماد یک لحظه میان بی‌تندی جدا شد و عاشقانه نجوا
کرد:

-بیشتر از جونم دوستت دارم... قیامت هم بشه، عقب
نمی‌کشم از دوست داشتنت!

-عماد...-

-جون عماد؟-

-همه‌چیز درست می‌شه، مگه نه؟-

دلم می‌خواست آن لحظه یک حرف خوب بزند.
یک جمله پر از امید...
یا حتی اگر شده، یک کلمه؛ اما خوب!

عماد دید که نگرانی ره‌ایم نمی‌کند.
دید که ته چشم‌هایم، آینه‌ای بود که تقدیر بی‌رحم‌مان را،
بی‌رحمانه‌تر نشان‌مان می‌داد...
عماد دید که آینده نامعلوم بود...
با این حال گفت:

-همه چیز درست می‌شه. با هم درستش می‌کنیم!

به عماد اعتماد داشتم. اگر او می‌گفت، پس حتماً
می‌توانستیم درستش کنیم.
دیگر نرفتم سمت غم‌ها و به ازای تمام سال‌هایی که دور از
هم بودیم، نزدیکش شدم.

حالم دیگر خوبِ خوب بود...

کنار عماد و در آن لحظه‌ها که گرما کم کم به زیر پوستم
می‌دوید، در درست‌ترین نقطه‌ی زندگی‌ام قرار داشتم و به
پشت سر نگاه نمی‌کردم.

عماد آنقدر خوب و باملاحظه و مهربان بود که حتی
یک بار هم یاد هیولای سیاه و نفرت‌انگیزی که روحم را
کشته بود، نیفتادم و با اطمینان همه‌ی احساسم را نثارش
کردم.

شب یکی شدنمان شاید، آغاز درخشش نور می‌شد...
من اُمید داشتم به غلبه‌ی نور بر تاریکی!

#پارت ۵۳۰



دریاپرست

فاطمه زایری

.....

صبح با بوسه‌های عماد چشم‌هایم را به روی دنیا باز کردم.

او وقتی از بیدار شدنم مطمئن شد، دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت.

دمای بدنم را سنجید و با نگرانی گفت کمی تب دارم، اما هرچه اصرار کرد زیر بار رفتن به دکتر و بیمارستان نرفتم. در آخر هرطوری بود راضی‌اش کردم که دکتر رفتنم به تأخیر بیفتد و به شوخی گفتم که خودم دکترم و می‌دانم باید چه کار کنم.

وقتی بالاخره از اتاق بیرون فرستادمش، دوشی گرفتم و لباس‌هایی که از دیشب کنار شومینه خشک شده بود را دوباره تنم کردم و سرکی به خانه کشیدم.

داخل آشپزخانه میز صبحانه آماده بود و از لیوان چایی نصفه‌ای که روی میز قرار داشت، می‌شد فهمید که عماد زودتر از من صبحانه‌اش را خورده و از خانه بیرون زده بود.

دوباره از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. کاپوت ماشین را بالا زده بود و داشت چیزی را چک می‌کرد. موبایلش را هم به گوش چسبانده بود و با کسی صحبت می‌کرد. به حدی کنجکاو شدم که سریع معده‌ی خالی‌ام را با چندلقمه پر کردم. یک استامینوفون را هم همراه چندجرعه آب بلعیدم و از ویلا بیرون زدم.

همینکه نزدیکش شدم، عماد تماس را قطع کرد و موبایل را داخل جیب شلوارش برد. با عجله پیش رفتم و پرسیدم:

-با کی حرف می زدی؟

#پارت ۵۳۱

دریاپرست 

فاطمه زایری

نگاهی حواله ام کرد و صدای اعتراضش بلند شد.

-پالتوت کو بچه؟ مگه تو سرما نخوردی؟

من هم متقابلاً اعتراض کردم.

-به نظرت درسته که به یه خانوم سی و دو ساله می گی بچه؟

گوشه‌ی پلکش جمع شد و سر تا پایم را با معنا برانداز کرد
و دستش را به سینه‌اش کوبید.

-تا همینجایی!

قدم را نشان داد و با لبخندی شیطانی کاپوت را پایین برد.

-اما من فکر می‌کنم مرد سی‌وشش‌ساله‌ای که به بلند بودن
قدش می‌باله، خیلی بچه‌تره!

یکی من می‌زدم، یکی او. به سمتم برگشت. به ماشین تکیه
داد و تای ابرویی بالا داد.

-جداً؟

جلو رفتم و ایستادم مقابلش. حالا چون او کمی حالت
نشستن داشت، قدم برابر قدش قرار گرفته بود.

دست‌هایم را به کمرم زدم و گفتم:

-بله، جداً آقای بازاری!

نگاهش معنادار سر خورد روی صورت و اندامم.

-بیشتر فکر کن...

-نیازی به فکر کردن نداره. مطمئنم از بچه بودنت! اون از دیشب که با بی‌عقلی رفتی وسط دریا و توفان، اینم از الان که داری برتری قدت رو به رخ می‌کشی! نگشیمون... آقای ق‌دبلند!

ناباور خندید و سرش را تکان داد.

-فکر می‌کردم این زیون رو دیشب کوتاه کردم!

اشاره‌اش به دیشب، صورتم را سرخ کرد، اما از موضع
عقب نکشیدم.

-این زیون کوتاه شدنی نیست. یه وقتایی از مکرِ خودمه که
جمعش می‌کنم، پس گول زورِ بازوت رو نخور!

درصد ناباوری‌اش بالا رفت و دهانش از تعجب حرفی که
زدم، باز ماند.

آثار خنده روی صورتش بود. انگار لذت می‌برد از اذیت
کردنم و درعین حال شنیدن حاضر جوابی‌ام.

#پارت ۵۳۲



دریاپرست

فاطمه زایری

پشت چشمی برایش نازک کردم.

خواستم قدری فاصله بگیرم که یک دفعه دستش را دور کمرم حلقه کرد و در حرکتی سریع، تنم را روی ماشین نشانده و دست‌هایش را دو طرفم گذاشت و خم شد توی صورتم.

با جیغ خفیفی خودم را عقب کشیدم که جلوتر آمد و نگاهش را با بدجنسی روی نقاطی سُر داد که نباید. با تهدید صدا زدم:

-عمادا!

و دست‌های مشت شده‌ام را روی سینه‌اش نگه داشتم که جلوتر نیاید.

دستش را از زیر کتفم، آرام آرام پایین آورد و پچ زد:

-دیدي زبونت دوباره کوتاه شد؟ وقتی لمست می کنم،
آچمز می شی خانوم خانوما! حتی به مرحله ی مکر زنانه هم
نمی رسی!

نقطه ضعف دستش داده بودم و دست خودم نبود که
خنده ام می گرفت.

هرطور بود نگاهم را از چشم هایش فراری دادم و گفتم:

-از کجا معلوم؟ شاید این آچمز شدن هم، از روی مکر
باشه!

-تلاشات برای باخت ندادن ستودنیه، اما من گولش رو
نمی خورم.

-تو گول بازوت رو خوردی و دیگه هیچکس نمی تونه از
توهم بیرون بیارته، آقا!

«آقا» را کش دار گفتم و او با لذت خندید.

-نه مثل اینکه کار این زیون، با یه شب و دوشب تموم نمی‌شه.

-خیلی بدجنسی عماد!

دیگر جلوی خنده‌ام، توانی برای ایستادگی نداشتم.
عماد رنگ لبخندم را که دید، شستش را روی لب‌هایم کشید و گفت:

-چی شد، عقب کشیدی؟ چقدر از اون شبایی که با حوله و نیمه‌برهنه جلوم می‌گشتی، صبر کردم تا الان؟ ها؟ چقدر صبر من و امتحان کردی؟ حالا باید تاوانشو بدی یا نه؟

-همون موقع هم می‌خواستی، مانعی نبود. منتهی... بخار نداشتی!

چشم‌هایش تا انتها بیرون زد.

#پارت ۵۳۳

دریاپرست 

فاطمه زایری

چشم‌هایش تا انتها بیرون زد.

لب‌هایم را به هم فشار دادم تا صدای خنده‌ام بلند نشود.

-اونجوری نگاه نکن. خودت دیشب فهمیدی صبرت تا الان چقدر احمقانه بوده!

پهلویم را شبیه نیشگونی ریز، فشار داد و تهدیدآمیز گفت:

-داری یه کاری می‌کنی تلافی همه‌ی اون روزا رو یه جا دربیارم؟

«آخ» گفتم و میان حصاری که دورم پیچیده بود، جمع شدم.

-اگه بهت محل دادم، اون موقع!

-به من محل ندی، به کی محل بدی؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

چانه‌ام را با ژست متفکرانه‌ای بالا دادم و گفتم:

-اوووم... خیلیا هستن...

صورتش را محکم جلو آورد و به لحظه نکشیده، اخمش را
نشانم داد.

-شوخیست هم درست نیست!

-شوخی نیست... حقیقت. بهت گفتم اگه دیر بجنبی خیلیا
هستن که میخوان...

-ترمه!

غش غش خندیدم.

-بالاخره تلافی پنج سالی که با ستایش خانوم دل دادین و
قلوه گرفتین، باید دربیاد یا نه؟!

با لبخندی تلخ، به خنده‌ام چشم دوخت.
طوری که از حس و حال شوخی بیرون آمدم و اوج
لب‌هایم، کم‌کم به فرود رسید.

عماد نفسش را توی صورتم رها کرد و زمزمه کرد:

-من و ببخش... نتونستم وفادار بمونم.

دیگر هیچ گله‌ای از او نداشتم.

این بار برخلاف تمام مدتی که می‌خواستم راهی برای گریز
پیدا کنم، دستانم را دورش حلقه کردم و گفتم:

-تو اون موقع هیچ تعهدی به من نداشتی، پس خودتو
مقصر ندون. مهم همین لحظه‌ست... مهم الانه که اگه به
کسی جز من نگاه کنی، چشمت رو درمیارم!

#پارت ۵۳۴



فاطمه زایری

غم را به سختی کنار زد و خندید.

-دربیار حتماً! مثل من بی غیرت نباش که زنم از محل دادن
به مردای غریبه حرف می‌زنه و نمی‌تونم حریفش بشم!

لب گزیدم و از خجالت سرم را پایین بردم.
دستش را روی چانه‌ام گذاشت.

سرم را بالا داد و با نگاهی نافذ که تا عمق جانم می‌رفت و
دلم را زیر و رو می‌کرد، پچ زد:

-یه حرفای رو دیگه هیچوقت به زبون نیار!

لحنش بوی تهدید می داد، اما آرامشی- میان کلماتش بود که
به جای ترساندندم، بیشتر قلبم را می ربود.
برای اینکه دلش را نرم تر کنم، دوباره راه شوخی را گرفتم و
گفتم:

-خیلی خب حالا... از بازاری ها هرچی بهت نرسیده، غیرته
رو خوب به ارث بردیا!

-غیرت برای من یعنی حال زنی که متعلق به زندگیمه،
خوب باشه! اینم حتی به نفع توئه!

-زبون شما درازتره که، استاد.

-دست پرورده ایم، خانوم.

لحن صدایش، زیباترین حس دنیا را روانه ی وجودم کرد.

-این شد! خانوم! آدم به زنش نمی گه بچه!

-ولی تو بچه ی خودمی!

چشمکی زد و سرش را دوباره بین حد فاصل شانه و گردنم گذاشت و حرارت بوسه اش، ذوبم کرد.
به پلیورش چنگ زدم و با تنش یکی شدم و نفس های او کوتاه و تند شد.

طوری نگهش داشتم که از بوسه بی نیازم کند و او کوتاهی نکرد.
همینطور ادامه داد و یک جایی دستش دور تنم، قفل قفل شد و بی قرار پرسید:

-چرا سیر نمی شم ازت؟

-هیچوقت نباید بشی... نکنه جدی جدی می خوای
چشمات رو از دست بدی؟

چشم هایش را بست و خندید.

-من غلط بکنم!

#پارت ۵۳۵



دریاپرست

فاطمه زایری

هر لحظه بیشتر متعجبم می کرد.
هرچه می گفتم، انعطاف و محبتش ادامه داشت و اگر
کسی— او را در آن شرایط می دید، باور نمی کرد عمادالدین

سرسختی باشد که معمولاً زیاد لبخند نمی‌زد و همه او را به بی‌احساس بودن و اخم‌هایش می‌شناختند.

وقتی دید دوباره لرز به جانم نشست، پلیورش را بالا کشید و درحالی که آن را از تنش درمی‌آورد، گفت:

-امروز قبل از رفتن، حتماً باید یه سر ببرمت دکتر.

یقه‌ی پلیورش را دور سرم انداخت و ذهن من گیر کرد به قسمت اول جمله‌اش.

گیج دست‌هایم را از آستین‌ها رد کردم و پرسیدم:

-کجا قراره بریم؟

نگاه کوتاهی به چشم‌هایم انداخت.

-دراصل برمی‌گردیم... به شهرمون!

انگار قلبم را میان مشتش فشار داد.
واهمه‌ی رویارویی با همه‌ی کسانی که احتمالاً دوباره
چاقویی را برای بریدن گلویم تیز کرده بودند، برگشت و با
ترس گفتم:

-به همین زودی؟

-چاره‌ای نداریم. مسائل زیادی هست که باید حل بشه.

-این مسائل به تماس چنددقیقه‌ی پیش‌تر مربوط می‌شه؟
با کی حرف می‌زدی عماد؟

حالا پلیور خودش را کامل به تن من کرده بود و خودش
فقط یک پیراهن داشت.

-نه فقط با یه نفر، با چند نفر حرف زدم. عموت، آیدین، الهه، مینو! فکر کنم گوشیت شارژ تموم کرده و خاموش شده که همه به من زنگ زدن.

از دیشب، از موبایلم بی خبر بودم و حتی یادم نمی آمد آن را کجا گذاشته بودم. عماد ادامه داد:

-دو نفر دیگه هم زنگ زدن....

#پارت ۵۳۶

 دریاپرست
فاطمه زایری

نفسش به حدی خسته بیرون زد که ته دلم خالی شد.

نتوانستم سوال پرسم و فقط ساکت و ترسیده نگاهش کردم که چنگ کشید لای موهایش و گفت:

-پدرم و... پدرت!

به محض گفتن آن حرف، نگاهش با شکستی عمیق میان مردمک‌هایم نشست و دردی که در سینه خفه کرده بودم، ادامه پیدا کرد.

دوباره منتظر ماندم تا خودش ادامه دهد و دوباره انتظار بیچاره‌ام کرد.
هول و ولا داشتم.

اضطرابی که امان نمی‌داد برای شنیدن صبر کنم.
عماد با غمی آشکار لب زد:

-جواب حاج فتاح رو ندادم، اما با حاج ابراهیم صحبت کردم...

جانم به لبم آمد. عماد فهمید چقدر بی قرارم و ادامه داد:

-پدرت گفت که بهتره برگردیم!

قلبم دیگر یاری نکرد و ایستاد.
تا همانجا هم زیادی دوام آورده بود.
دیگر نتوانست...
دیگر تحمل نکرد.

افتاد روی دست‌هایم و من ماتم برد و نگاهم توی
چشم‌های عماد گم شد.

مردی که همان موقع تنم را به نرمی از روی ماشینش پایین
آورد و دستی پشتم کشید و با همان حرکت ساده یادآوری
کرد که پشت سرم کوه بود.

کنار گوشم با اطمینان گفت:

-نگران چیزی نباش. تا لحظه‌ای که من هستم، کسی جرأت نمی‌کنه اذیت کنه!

-تنها دلخوشیم تو این لحظه، همین بودنِ توئه!

-پس بخند... خب؟

خندیدن سخت‌ترین کار دنیا بود در آن زمان که حتی از یک ثانیه بعد خود هم می‌ترسیدم.
با ترس گفتم:

-تو که نظرت عوض نمی‌شه... مگه نه؟

ترس از دست دادن او، بزرگ‌ترین ترس دنیا بود. عماد با اخمی ناگهانی گفت:

-سوالت اونقدر مسخره‌ست که حتی نمی‌خوام جوابش رو بدم.

-اما من می‌خوام بشنوم... من نیاز دارم به شنیدنش، تا دلم گرم شه... تورو خدا عماد... تورو خدا دلمو گرم کن!

#پارت ۵۳۷



دریاپرست

فاطمه زایری

طوری باتمنا گفتم که رد اخم در صورتش کم‌رنگ شد و نگاهش با غم میان چشم‌هایم گشت.

-یه جایی بالاخره بهت ثابت می‌کنم که دیگه محاله دستت رو ول کنم... اون روز، می‌فهمی که یه چیزایی گفتنی نیست.

-ترس منو بفهم...

-ترست بی خوده! شونزده سال با داغت زندگی نکردم که تو این لحظه، ساده بذارم ازم بگیرنت!

-راست می گی؟

شبهه کودکی بی کس آن سوال را پرسیدم.
عماد با تبسمی تلخ و شیرین، سر جلو آورد. پیشانی اش را روی پیشانی ام گذاشت و همینطور که نفس هایمان به وصال می رسید، زمزمه کرد:

-تو نورِ زندگی منی... منو از تاریکی و ظلمت نجات دادی!
دنیا رو، قلبم رو، خونه رو روشن کردی... فکر کردی می ذارم بگیرنت از من؟! 

اگر به من بود، عقربه‌ی تمام ساعت‌های جهان را با
دستانم می‌گرفتم تا زمان همانجایی که ما بودیم و هیچ
آحدی نبود که میانمان سنگ بیندازد، متوقف می‌کردم.

اگر به من بود، تا ابد همانجا می‌ایستادم و از عماد
می‌خواستم که حرف‌های زیبایش را تکرار کند...

اگر به من بود، به اندازه‌ی یک نفس هم دور نمی‌افتادم از
او...

اما به من نبود. قدرتی نداشتم. نه برای فرار، نه برای
قرار... از آنجا به بعد، تسلیم تقدیری بودم که مرا از
موج‌های هولناک زنده بیرون آورده بود و حالا داشت با
ترس از دست دادن عماد، زنده زنده دفنم می‌کرد.

تنها دل‌خوشی‌ام، عماد بود و حرف‌هایش و چشم‌هایش...

#پارت ۵۳۸



فاطمه زایری

او دست لای موهایم کشید و پرسید:

-حرفمو باور نداری؟

لبخندی بالاخره آمد روی لبهایم.

-تو تنها باور منی!

تنها باورم بود در آن لحظات که همه‌ی آدم‌های دنیا
روبه‌رویم ایستاده بودند. عماد هم شبیه من لبخند زد و
گفت:

-پس وایسا و ببین که عماد حاضره به خاطرت تا کجاها بره!

-اگه به یه دوراهی برسی چی؟ اگه لازم باشه بین من و خانوادهت یکی رو انتخاب کنی؟

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

ترسم بی‌جا نبود. این بار خوب فهمید که چه فکریایی در سرم بود و همین شد که سکوتش، در گوش جفتمان فریاد شد.

این دوراهی، دوراهی آسانی نبود. حتی جواب دادن به سوال من هم آسان نبود، اما عماد نفس بلندی کشید و گفت:

-تورو انتخاب می کنم!

کلامش محکم و کوبنده و بی تردید بود. انتظار هر جوابی را داشتم، به جز اینکه عماد بدون هیچ توضیح و تفسیری، انتخابش را اعلام کند.

عماد لبخندی به رویم زد و گفت:

-انتخاب کردن تو به این معنی نیست که قید خانوادهم رو می زنم... فقط این بار می خوام به حرف دلم گوش بدم! خانوادهم یا هرکس دیگه ای، فرقی نمی کنه. این دنیا و آدماش، باید منو با تو بخوان!

#پارت ۵۳۹



دریاپرست

فاطمه زایری

همانطور که خواسته بودم، دلگرم کرده بود.
دیگر ردپای ترس کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شد و آماده بودم
برای رفتن به میدان نبرد... حالا با هرکسی، با هر چیزی، با
هر مانعی!

عماد کنارم بود و این دنیا می‌توانست امتحان کند که
چطور وقتی او را داشتم، قوی و محکم می‌شدم.

همانجا در چشم‌های مهربان و صادق او، توی دلم گفتم:

-من آماده‌ام!

آماده بودم... حتی برای مواجهه با ریشه‌های زخمی‌ام!
من یا باید آن ریشه‌ها را خوب می‌کردم، یا جایی دیگر و در
خاکی نو، ریشه می‌دواندم.

باید درمانی پیدا می‌کردم برای دردهای بی‌درمان...
 باید فکری به حال ریشه‌هایی می‌کردم که اجازه نمی‌دادند
 جوانه بزنم و سرسبز شوم.
 باید یک‌بار برای همیشه، درمان می‌شدم!

فصل شانزدهم

آخرین امضا را که زدم، قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شد.
 خودکار از لای انگشت‌هایم افتاد و گیر کردم در آن
 لحظه‌ی بی‌تاب که نمی‌دانستم سرم را به کدام سمت
 بچرخانم و به چه کسی نگاه کنم.

سمت چپم، عموافشین ایستاده و کتش را روی
 دست‌هایش نگه داشته بود.

سمت راست، حاج ابراهیم زرمهر!

مردی که همراه من امضاهای زیادی را پای دفاتر و کاغذها
نشانده بود، اما به اندازه‌ی من عذاب نمی‌کشید.

زمینِ چندهکتاری به یادگار مانده از دُربانو زرمهر که رسماً
به نامم خورد، او مقابلم ایستاد و با نگاهی پرحرف لب زد:

-مبارک باشه!

#پارت ۵۴۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

سعی داشت لبخند بزند و نمی‌توانست.
پس از سال‌ها ایستاده بود مقابل فرزند ناخلفش!

حالا، هم او می دانست من چه کسی- بودم و هم من یادم می آمد که چقدر زندگی و آرامش بدهکارم بود.

نگاهش از نگاهم جنب نخورد.

همینطور که خیره ام بود، صدای ترک خوردن از یک نقطه ی وجودش می آمد و حالش وخیم می شد.

من هم نتوانستم لبخند بزنم و فقط گفتم:

-ممنونم آقای زرمهر.

قرار نبود چیزی تغییر کند.

او همان آقای زرمهر بود و مردی که حالا پشت سرم قرار داشت، پدرم!

عموافشین، پدر من بود!

جلوی چشم های وامانده ی حاج ابراهیم، به سمتش برگشتم و پرسیدم:

-بریم عمو؟

او دردم را در سینه‌اش داشت. سخت پلک زد و گفت:

-بریم ترمه‌جان.

نامم را که به زبان آورد، به حاج ابراهیم چشم دوختم.
سکوت و نگاهش، ترکیب دردآلودی بود.

بی‌توجه از کنارش گذشتم و دقیقه‌ای بعد، دست در دست
عموافشین، از پله‌های مقابل ساختمانِ دفتر اسناد پایین
رفتم.

هنوز به طرف دیگر خیابان نرفته بودیم که کسی— از
پشت سر گفت:

-ترمه خانوم؟

غریبانه بود...

غریبانه و جگرسوز که پدرم آنقدر دور صدایم می کرد.
 گلویم ذُق ذُق کرد. به سختی روی پاشنه‌ی پا چرخیدم که
 نزدیک آمد.

قدم‌هایش را انگار روی هوا برمی داشت...
 نگاهش به من بود. به نگاه آشنایم!

-می‌خوام دعوت کنم تا امشب به خونه‌ی خودت بیای!

تغییر لحن ناگهانی‌اش، اینکه صمیمی شد، اینکه با حس
 قرابت حرف زد، اینکه دعوت‌م کرد، دلم را زیر و رو کرد.

#پارت ۵۴۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

@Vip.Roman

یخ بستم و پرسیدم:

-دلیل این دعوت چیه؟

سرش پایین رفت و کور بودم اگر شرمندگی اش را نمی دیدم.

-تو... بچه ی اون خونه ای!

نه! نباید گریه می کردم... نباید!

حتماً می خواست دوباره به یک بهانه ای مرا به آنجا بکشد
و بعد توی انباری حبسم کند و برود سراغ تیز کردن چاقو!

زهر گذشته ها را ریختم توی کلامم و گفتم:

-چه تضمینی هست که جونم در خطر نباشه؟

این بار من پدرم را کشتم.
زبان‌ش بند آمد.

حتی نتوانست جوابی دهد و اظهار شرمندگی کند و هجوم
سکوتش، شروع کرد به میخ کوبیدن توی سرم.
بغض‌هایم را یک‌جا به درک فرستادم و باز لب باز کردم:

-نه تضمینی هست که زنده و سالم از خونه‌ی شما برگردم
و نه کسی. اونجا مشتاق و منتظرمه. پس بهتره دعوتتون رو
پس بگیرید، آقای زرمهر.

نگاهش خیس و سرخ بالا آمد.

-این حتماً جزای منه!

-شما که اون شب، برای بریدن سر بچه‌تون تردید نداشتید
و فکر می‌کردید دارید امر خدا رو به جا میارید. پس چرا

حالا مثل کسای که کار اشتباهی کردن، منتظر عقوبت
عملتون هستید؟

ضربه‌هایم پر قدرت و پشت سرهم بود.

به حدی که نفسش گرفت.

سعی کرد غده‌ای سرطانی را از راه گلویش کنار بزند و من
دیگر نایستادم.

قدمی عقبی رفتم و گفتم:

-می‌دونم زمینی که به من فروختین، مثل اولادتون بود، اما
خب این دنیا پره از والدینی که اولاد خودشون رو می‌فروشن
یا اونا رو سر می‌بُرن، پس خودتون رو ناراحت نکنید.

شما تنها والدِ فاقدِ صلاحیت این دنیا نیستید!

و اینکه فکر نمی‌کنم دیگه دلیلی برای دیدار ما باشه...
خدانگهدار!

#پارت ۵۴۲



فاطمه زایری

شانزده سال پیش، چاقوی پدرم گلویم را نبریده بود، اما
روحم را کشته بود.

حالا کلمات من هم آسیبی به جسمش نمی زدند، ولی
روحش را شکنجه می کردند.

به مسلخ کشیده بودمش...

چشم هایش را بست تا دنیا را نبیند و من هم رفتم تا عذابی
که می کشید را نبینم...

خاک بر سر من!

خاک بر سرم که هنوز دیوانه وار عاشقش بودم و
نمی توانستم ببینم خم به ابرویش می آید.

قبل از دور شدن، صدای عمو را شنیدم که خطاب به او گفت:

-باید یه مقدار زمان بدید، حاج آقا...

داخل ماشین منتظر عموافشین ماندم و او چند دقیقه بعد آمد و کنارم نشست.

از خیابان دفتراسناد که بیرون آمد، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، پرسید:

-خب ترمه خانوم... شیرینی زمین دار شدنتون رو کی می دین به ما؟

فقط او می توانست وسط برزخ، لبخند را به لبم بیاورد.

-هروقت که بخوای عموجون. بابت همه چیز خیلی ممنونم.

-پس بمونه واسه چندروز بعد. تازه از سفر برگشتی و بهتره استراحت کنی.

کپی برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه! قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من «فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان منتشر نمی‌شه!

عمومی دانست که به خاطر سفر نه، بلکه به دلیل اتفاقات پشت سرهم این مدت، به استراحت نیاز داشتم. خودم همه چیز را برایش تعریف کرده بودم. او هم ماجرا را کف دست آیدین گذاشته بود و آیدین هم انگار سراغ امین رفته و با او معرکه گرفته بود. برادرهایم، سر من با هم دعوا کرده بودند! حس بی نظیری داشتم...

نه به خاطر دعوای آنها که برای اهمیت خودم! خوب بود که برای جفتشان مهم بودم.

عمو که ماشین را جلوی در نگه داشت، چشمم به ماشین آشنایی در روبه‌رو افتاد و خشکم زد.

سیاوش...؟!

#پارت ۵۴۳

دریاپرست 
فاطمه زایری

عمو بی آنکه حواسش باشد، چرخید سمتم و گفت:

-هروقت دلت یه گوش شنوا و یه دل گنده و یه عموی
مهربون و خوشتیپ پولدار خواست، زنگ بزن!

ته دلم آشوب بود. با همان آشوب خندیدم.

-من که همیشه وبالِ گردن این عموی مهربون و خوشتیپ
پولدارم! نمای تو عمو؟

-نه دخترم. باید برم یه سر به آیدین بزنم. همینکه رسیدم،
اومدم پیش تو. می ترسم باز حسادت کنه بچه ی دوساله.

-پس سلام برسون و از طرف من بهش بگو که دلم خنک
شد! مرسی که از خجالت امین دراومد!

عمو می دانست که شوخی می کردم و ته دلم اصلاً راضی
نبودم امین کتک بخورد.

پلکی برهم زد و من با خدا حافظی مختصری از ماشین پیاده شدم.

جلوی در منتظر ماندم تا او اول برود و همینکه ماشینش از خم کوچه گذشت، قدم‌هایم را به سمت ماشین سیاوش تند کردم.

یک‌راست رفتم و کنارش نشستم و صدایم را بالا بردم:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

با مکث ستمم چرخید.

-نه جواب تماسم رو می‌دی، نه یه پیام ناقابل می‌فرستی تا بدونم مرگت چیه. بعد انتظار داری تو آسمونا دنبالت بگردم پرنده‌خانوم؟

-انتظار دارم صبر کنی تا به وقتش صحبت کنیم. نمی‌دونم
این چه اصراریه که از همه چیز باخبر باشی.

-تا جایی که یادمه شریک بودیم.

-نه تو زندگی خصوصی من!

با حرص آن حرف را زدم و همه‌ی کلافگی‌ام در این مدت را
سراو خالی کردم که عصبی شد.

-زندگی خصوصی تو، گوه زده به زندگی من! یادت که
نرفته؟

صدای فریادش، میخکوبم کرد.

#پارت ۵۴۴



دریاپرست

فاطمه زایری

چشم‌هایم را بستم و زیر لب غریدم:

-داد نزن.

-همه چیز مرتبه، آره؟ با عمادخان از ماه غسل برگشتین و امروزم سند زمین دلخواهتون به نامتون خورده... زندگی بهشت شده اصلاً!

انگارنه انگار که پای جتفمون از صحنه‌ی قتل یه آدم بیرون اومده!

خشم او اتفاق تازه‌ای نبود.

دیگر می‌شناختمش و می‌دانستم که دوباره گوشه‌ی ذهنش، نام مرسده پررنگ شده که به سیم آخر زده بود.

این بار خودم را کنترل کردم و آرام‌تر گفتم:

-ببین سیاوش... اتفاقای زیادی افتاده این مدت.

-منم می‌خوام همین اتفاقات رو بفهمم.

پلیسا اون روز چرا بردنت؟ بعدش چی شد؟

چرا از خونه‌ی حاج فتاح زدین بیرون و راه افتادین سمت شمال؟

توضیح دادنش فکر نمی‌کنم سخت باشه، مگه اینکه یه ریگی به کفشت باشه.

-خیلی احمقی که دوباره به من شک کردی.

-هیچوقت کامل بهت اعتماد نکردم که بخوام دوباره شک کنم. اعتماد کردن، کارِ آدمای احمقه!

افتاده بود روی لج و دیگرم محال بود بتوانم آرامش کنم. فقط باید صبر خودم را تقویت می‌کردم و کنار می‌آمدم.

دستی روی صورتم کشیدم و با مکث شروع کردم به تعریف ماجراهای این مدت و ریزه‌ریز اتفاقاتی که افتاده بود.

بعد از شنیدن، آرام شد. دراصل، شوکه شد.

چند لحظه به روبه‌رو نگاه کرد و بعد، آرام به طرفم چرخید و دستش را پشت صندلی‌ام گذاشت.

-بین من و...

چشم‌هایم موقع تعریف تلخی‌ها، اشکی شده بود. درمانده نگاهش کردم که دست دیگرش را با حالت تهدید جلوی صورتم تکان داد و لب زد:

-مبادا فازِ اعتماد برداری!

#پارت ۵۴۵



فاطمه زایری

سرگشته نگاهش کردم.

در همان حالت که روی صورتم خم بود، دست دراز کرد و از داشبورد جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت و آن را انداخت توی بغلم.

-شوهرت و داداشت هنوز تبرئه نشدن.

یادت که نرفته حرفای حامی رو؟

پشت همه‌ی این ماجراها، پای یه زرمهر وسطه!

یه زرمهر که از قضا، هم سن و سالِ عماد و امینه!

جعبه‌ی دستمال را میان دست‌هایم فشار دادم و همه‌ی حرص و حال بدم را روی لب پایینی‌ام خالی کردم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

هنوز اشکی نریخته بودم که بخواهم دستمال بکشم روی پوستم.

انگار سیاوش هم به همین خاطر دستمال رسانده بود تا چشمه‌ی چشم‌های پرم را قبل از سرریز شدن، خشک کنم.

دستمال را هم خودش بیرون کشید و با دوانگشت سمتم گرفت و گفت:

-می‌دونی وقتی نبودی، چه اتفاقی افتاد؟

نگاهم تیز شد. اتفاق جدیدی افتاده بود؟

تا خواست حرفی بزند، چندضربه‌ی محکم به شیشه‌ی
ماشین خورد و تن هردویمان درجا پرید.

سیاوش به عقب چرخید تا ببیند چه کسی. پشت پنجره
ایستاده بود و من هم هم‌زمان سر خم کردم و به
پشت سرش نگاه کردم که قلبم از گوشه‌ی سینه‌ام سُر خورد
و پایین افتاد.

نفسم حبس شد....

قلبم یک لحظه ایستاد....

سیاوش سرگردان به سمتم چرخید.

یک نگاه به من انداخت، یک نگاه به عماد که بیرون ماشین
خم شده بود و با اخم وحشتناکی به ما نگاه می‌کرد.

هردو انگار گیر افتاده بودیم و عماد مچمان را گرفته بود!

#پارت ۵۴۶



فاطمه زایری

سیاوش دستش را روی دکمه‌ی پایین بر شیشه نگه داشت.
عماد با دوانگشت اشاره کرد و محکم گفت:

-جفتون بیاید پایین!

خودش قدمی عقب رفت و دورتر ایستاد تا سیاوش بتواند
در ماشین را باز کند.

سیاوش دست به سمت دستگیره برد و من با بدبختی
چنگ زدم به آستینش.

قبل از اینکه بتوانم چیزی بگویم، صدای عماد بالا رفت.

-پیاده شو ترمه!

دستم پایین افتاد و وحشت زده تنم را عقب کشیدم.
سیاوش زیر لب تکرار کرد:

-پیاده شو.

همه جای تنم نبض گرفته بود و بی قرار می کوبید. وضعیت خوبی نبود.

عماد مچم را کنار سیاوش گرفته بود و حالا باید او را چگونه معرفی می کردم؟

می گفتم این مرد غریبه کیست؟

چرا داخل ماشینش نشسته بودم؟

چه ربطی داشتیم به هم؟

وقتی پیاده شدم، تازه امین را دیدم که دو قدم دورتر از عماد ایستاده بود و وجودم شبیه مایعی روان رفت لای درزهای زمین.

همینکه نگاه امین به من افتاد، با قلدری به سمت سیاوش
رفت و گفت:

-تو دیگه کدوم ننه قمری هستی؟

قبل از اینکه من چیزی بگویم، عماد تخت سینه‌اش کوبید
و او را عقب داد.

-تو وایسا کنار!

لحنش به حدی کوبنده بود که امین عقبی رفت و چنگ
لای موهایش کشید. ماشین را از جلو دور زد و شبیه آدمی
که قرار بود تویخ شود، کنار سیاوش ایستادم و سر پایین
بردم.

نگاه عماد میانمان چرخید.

یک لحظه بعد، از بازویم گرفت و تنم را سمت خودش کشید.

-معرفی کن.

نگاهم از صورت عصبی او، به صورت درهم سیاوش رسید.

#پارت ۵۴۷

دریاپرست 

فاطمه زایری

گیر کردم میان تار و پودِ کلافِ سردرگمی که من و سیاوش را از دردی مشترک به هم وصل کرده بود.
از نام مرسده...!

سیاوش دستش را به سمت عماد دراز کرد و با خونسردی گفت:

-سیاوش برزگر هستم. شریکِ خانوم دکترا!

لب گزیدم. عماد با تای ابروی بالا رفته پرسید:

-شریک؟ تو چی؟

سیاوش دستش را که از سوی او فشرده نشد، پایین آورد و پوزخند زد.

-تو نابود کردن زندگی یه آدم! قراره باهم اون آدم رو پیدا کنیم و من ترتیب فرستادنش به اون دنیا رو بدم!

-سیاوش!

بی اراده نامش را صدا زدم تا تمامش کند که عماد حیران به سمتم چرخید. امین هجوم برد سمت سیاوش:

-تو مارو دست انداختی مرتیکه؟

دستش به یقه‌ی او نرسیده، سیاوش به مچش چنگ زد و درحرکتی دستش را پیچ داد و تنش را به بدنه‌ی ماشین کوبید که هم من و هم عماد تکان سختی خوردیم.

-فعلاً به خاطر خواهرت دست نگه داشتم تا مطمئن بشم، وگرنه برای من یکی واضح‌ه که تو یه غلطی کردی وسط این ماجرا!

امین تقلا کرد خودش را از دست او نجات دهد، اما نتوانست.

تا خواستم به سمتش بروم، سیاوش خودش او را رها کرد و به سمتی هل داد و همان لحظه که امین تلوتلو می‌خورد، موهای ریخته روی پیشانی‌اش را بالا داد و کفری گفت:

-نمی‌تونم بگم از آشنایی‌تون خوشحال شدم.
چون هم خیلی وقته با شما آشنا هستم و هم مهر و محبتی
نسبت به زرمهرجماعت ندارم.

گیر افتاده بودم میان آن معرکه...

#پارت ۵۴۸



دریاپرست

فاطمه زایری

یک طرف امین بود که این روزها از دست همه کتک
می‌خورد.

طرف دیگر عماد که دقیق نگاه می‌کرد و سعی داشت
همه چیز را تجزیه و تحلیل کند

و مقابل طومار مشکلات من هم، سیاوش قرار داشت که فقط همه چیز را بدتر می کرد.

دیگر نتوانستم هیچ کدامشان را تحمل کنم.
با حرص دستم را از دست عماد بیرون کشیدم و گفتم:

-همگی سوار شید، می ریم خونه ی سیاوش!

بی فکر حرف زدم و چشم های هر سه تا انتها بیرون زد.
اهمیتی ندادم. در عقب را باز کردم و نشستم، اما قبل از اینکه در را ببندم، سیاوش آن را کشید و پرسید:

-زده به سرت؟

عماد پشتش درآمد و دست روی شانه اش گذاشت.

-حرف، حرفِ خانوم دکتره!

سیاوش با توپی پر به سمتش چرخید و من سعی کردم
کشش احساسم به سمت عماد را کنترل کنم.

در ماشین را بستم و او از طرف دیگر، روی صندلی عقب
و کنار من نشست.

امین هم نفر سوم بود.

جلو نشست و سیاوش با حیرت نگاه میان ما چرخاند.
شیشه را پایین دادم و گفتم:

-سوار شو آقای برزگر.

کارد می زدند، خونش در نمی آمد. دست به سمت در برد و
غرید:

-سرِ هر سه تاتون رو همین امروز زیر آب می کنم...
بازاری های نجسب!

.....

همینکه ماشین مقابل ساختمان لوتوس متوقف شد، امین به عقب چرخید و نگاه معناداری به صورتم انداخت...
معنای نگاهش این بود که من قبلاً مچت را همین جا نگرفته بودم؟!

بی توجه به او، به کیفم چنگ زدم و از ماشین پیاده شدم.

دقیقه‌ای بعد، شانه به شانه‌ی سه مرد قد بلند، داخل رفتم و وقتی داخل کابین آسانسور رفتیم، من جلو ایستادم و آن‌ها پشت سرم به خط شدند.

انگار فرمانده بودم و کافی بود امر کنم تا اطاعت کنند!

#پارت ۵۴۹



دریاپرست

فاطمه زایری

به حدی از سه نفرشان شاکی بودم که به هیچ کدام روی خوش نشان ندادم و تمام مدت کلمه‌ای نگفتم.

آسانسور که در طبقه‌ی آخر ایستاد، سریع بیرون زدم، اما جلوی در واحد سیاوش، عماد دستم را کشید و عقبم برد. به این ترتیب اول امین و سیاوش داخل رفتند و ما عقب ماندیم.

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

قبل از ورود، عماد پرسید:

-تو قبلاً هم به خونه‌ی این مرد اومدی؟

نامش حساسیت بود، نگرانی یا حسادت، درک می کردم.
حق داشت پرسد، پس بدون بدقلقی جواب دادم:

-آره، اما می خوام بهم اعتماد کنی و باهام بیای تو و حرفام
رو بشنوی... خب؟

قدمی زودتر از من برداشت. خم شد و کنار گوشم گفت:

-اعتماد دارم، اما می خوام بدونم می رسه اون روزی که
چیزی رو ازم مخفی نکنی؟!

با کنایه حرف زد. همراهش داخل رفتم و لبخندی آرام
زدم.

-امروز، همون روزه!

جفت ابروانش را بالا داد و در را پشت سرمان بست.

چند قدم جلوتر، به سمت مبلمان رفتیم.
همان موقع در یکی از اتاق خواب‌ها داشت بازی می‌شد که
سیاوش صدایش را بالا برد و قبل از اینکه کسی - بیرون
بیاید، دستور داد:

-نیا بیرون!

در باز نشده، بسته شد و فقط من و او فهمیدیم که چه
کسی - می‌خواست بیرون بیاید و با دستور مستقیم او
متوقف شد.

بی‌اراده به عماد نگاه کردم که محض کنجکاو سمت اتاق
خواب چرخیده بود و به در نگاه می‌کرد.

یعنی اگر می‌فهمید حامی مستعان داخل آن اتاق بود، چه
واکنشی نشان می‌داد؟

#پارت ۵۵۰



فاطمه زایری

سیاوش از کنار جفتمان رد شد. راه را به سمت آشپزخانه گرفت و گفت:

-بشینید تا ازتون پذیرایی کنم، مهمونای خانوم دکتر!

نگاه چپ‌چپش حواله‌ام شد تا بار دیگر نشانم دهد که از وضعیت موجود راضی نیست.

بی‌اهمیت کنار امین نشستم و عماد طرف دیگرم جا گرفت.

امین به سمتم مایل شد و با توپ پر گفت:

-تو با این مرتیکه چه صنمی داری؟ من نمی‌فهمم.

-خودش که گفت... شریکیم!

-ترمه، محض رضای خدا نرو رو اعصاب من. می‌خواید
باهم آدم بکشید واقعاً؟

عماد در سکوتِ مطلق بود و آپارتمان لوکس سیاوش را با
دقت از نظر می‌گذراند.
دستم را روی دست امین گذاشتم و گفتم:

-می‌شه یه کم صبر کنی؟ خواهش می‌کنم.

خواست دوباره چیزی بگوید که عماد میان بحثان،
طوری که انگار با خودش حرف می‌زد، لب زد:

-سیاوش... برزگر...

-می‌شناسیش؟

با سوال من، تازه فهمید که با صدای بلند فکر کرده بود.
تکانی خورد و گفت:

-با سیروان برزگر نسبتی داره؟

-سیروان برزگر پدرشه.

عماد انگار به جواب یکی از سوال‌های ذهنش رسید.
سر تکان داد و سمت آشپزخانه برگشت که همان موقع
سیاوش با چندتا قوطی هایپ در دستش برگشت و آن‌ها
را یکی یکی به سمتمان پرت کرد و ما قوطی‌ها را درهوا
گرفتیم.

این هم سبک او بود. نهایت پذیرایی‌اش هایپ بود و
احترامش به مهمان، پرت کردن وسایل!

به نگاه پرتأسف من اعتنا نکرد. روی مبلی در مقابلمان جا گرفت.

هایپ خودش را باز کرد و درحالی که قوطی را بالا می برد، گفت:

-خب خانوم دکتر، چرا اومدیم اینجا؟

خم شدم و قوطی را روی میز گذاشتم.

-اول خودت رو معرفی کن تا همسر- و برادرم باهات آشنا شن.

#پارت ۵۵۱

دریاپرست 

فاطمه زایری

سیاوش یک‌وری خندید. عماد زودتر گفت:

- فکر نمی‌کنم نیازی به معرفی باشه. حداقل برای من...
هم خودشون رو دورادور می‌شناسم، هم پدرشون رو!

همین حرفش کافی بود که ابروان سیاوش دوباره به هم گره
بخورند.

- از کجا اونوقت؟

بیشتر از هر وقتی نسبت به عماد مشکوک بود و دیگر کاری
از دست من بر نمی‌آمد.

ذهنش مسموم مسموم بود.

عماد هم خم شد و قوطی هاپیش را کنار قوطی من
گذاشت و گفت:

-پدرتون سیروان، وکیل پایه یک دادگستری و مالک ساختمون بهار بودن. شما هم حدود شونزده سال پیش، به جرم قتل پدرتون دستگیر و محاکمه شدید، اما به خاطر رضایت اولیای دم، یعنی پدربزرگ و عمه تون، از قصاص نجات پیدا کردید!

عماد موبه مو درباره ی زندگی اش و سرگذشت تلخی که از سر گذرانده بود، حرف می زد و رگ های پیشانی سیاوش، یکی یکی بیرون می زد و برجسته می شد.

نزدیک انفجار ایستاده بود.

عماد اگر یک کلمه ی دیگر می گفت، کار تمام می شد، اما همه شانس آوردیم که عماد به موقع حرف هایش را تمام کرد.

من هم شبیه سیاوش حیرت کرده بودم و پرسیدم:

-تو اینارو از کجا می دونی؟

-نه فقط من، امین هم اگه یه کم به ذهنش فشار بیا ره،
یادش میاد که شونزده سال پیش، پرونده‌ی قتل پدر
ایشون، چطور توی این شهر صدا کرده بود!

امین به ذهنش فشار آورد و سیاوش پلک‌هایش را یک بار
بست و دوباره باز کرد.
صبر را مرور می‌کرد... شکیبایی را...
مقاومت در برابر خشمی که همیشه سریع می‌آمد و
مشت‌هایش را گره می‌کرد.

#پارت ۵۵۲



دریاپرست

فاطمه زایری

از ترس اینکه دوباره درگیری شود، وسط پریدم و گفتم:

-من و سیاوش چندماه پیش باهم آشنا شدیم. یعنی... اگر بخوام حقیقت رو بگم، سیاوش اومد سراغم... باهم قرار گذاشتیم...! جزییاتش مهم نیست، اما کلیاتش این بود که ما، هردومون به مرسده وصل بودیم!

دراصل این مرسده بود که مارو بههم وصل کرده بود!

امین و عماد منتظر نگاهم کردند. ادامه دادم:

-مرسده قبل از مرگش، تو خونه‌ی سیاوش، به عنوان پرستار پدرش کار می‌کرده و تو یه رابطه‌ی عاشقانه با سیاوش بوده، اما سیاوش می‌گه از بچه‌ی توی شکمش خبری نداشته و به هیچ‌عنوان پدر اون بچه نیست.

دراصل سیاوش چون شنیده بود امید پدر اون بچه‌ست، اومده بود سراغ من، که وقتی باهم صحبت کردیم، تقریباً قانع شد بهم اعتماد کنه!

همینکه کلمه‌ی «اعتماد» روی زبانم نشست، تازه یادم آمد امروز گفته بود، اعتمادِ کار آدم‌های احمق است. حرفم را اصلاح کردم:

-البته اعتماد نه... فقط ترجیح داد موقتاً شکش رو از روی من برداره!

امین حالا مستقیم به سیاوش چشم داشت.
عماد اما فقط به من نگاه کرد و شوکه گفت:

-و تو همه‌ی اینارو از من مخفی کردی!

نگاهم را خجالت‌زده به دکمه‌ی یقه‌اش دوختم و نتوانستم درباره‌ی شرایط سخت و حساسی که داشتم، توضیحی دهم.

#پارت ۵۵۳



فاطمه زایری

درکمال تعجب، سیاوش بود که از من دفاع کرد و گفت:

-اولاً، شما اون موقع درگیر یه سری شایعات بودی که خانومت رو هم درگیر کرده بود.

ثانیاً، مظنون بودی و هنوزم هستی... نبین در خونه‌م رو به روت باز کردم. کافیه بفهمم تو باعث بی‌آبرویی و مرگ مرسده بودی، تا گردنت رو بشکنم و استخوانات رو بدم دست زنت!

دلم می‌خواست دهانش را بدوزم، بلکه لال شود.
عماد طوری که انگار هیچ کدام از حرف‌هایش را نفهمیده بود، با حیرت پرسید:

-من مزنون چی هستم؟

-بچه‌ی مرسته یه پدری داشته... تو نبودی؟!

عماد عصبی خندید.

سیاوش گردنش را محکم تکان داد و هم‌زمان با پیچیدن صدای شکستن مفصل‌هایش در سالن، از جا پرید.

قوطی‌های خودش را تمام کرده بود.

قوطی‌من را از روی میز برداشت و موقع باز کردن درش، نگاهی را از بالا روی صورت امین چرخاند و اشاره کرد به او.

-شایدم تو بودی... احتمالش بیشتره!

امین درجا پرید و قبل از اینکه او بتواند قوطی را به لب‌هایش نزدیک کند، با دو دست به یقه‌اش چنگ زد.

-حرف دهنّت رو بفهم، مرتیکه. مرسده جای خواهر من بود!

سیاوش با خونسردی نگاهش کرد و جلوییش را نگرفت.
سرم را گرفتم میان دست‌هایم...
چه اوضاعی بود خدا؟

عماد حال خرابم را که دید، از جا بلند شد و امین را از
سیاوش جدا و همه را دعوت به آرامش کرد.
چند دقیقه گذشت تا دوباره شروع کردم به صحبت...

#پارت ۵۵۴



دریاپرست

فاطمه زایری

از سیاوش گفتم، از این مدتی که به قول خودش، باهم شریک شده بودیم.

از سرنخ‌ها... از اینکه عمو افشین پیش دکتر زنان رفته بود، از اتفاقات مشکوکی که در این مدت برای تمام بازاری‌ها افتاده بود.

در آخر رسیدم به مرگ میثم...

درمورد او، کوتاه حرف زدم. فقط در حد دو جمله:

- فکر کنم قتل میثم هم زیر سر همون کسی- باشه که تمام این مدت داره زاغ سیاه بازاری‌ها رو چوب می‌زنه!

نفسم سرد رها شد و امین همان لحظه دنبال پاکت سیگارش گشت.

شنیده بود...

شرح بدبختی و مُردنم در آن گلخانه را احتمالاً از زبان پلیس‌ها یا شاید هم عماد شنیده بود و می‌دانست که از دل چه کابوس سیاهی، زنده بیرون آمده بودم.

از جا بلند شد. قدم رو رفت و سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و آتش زد.

عماد هم دست کمی از او نداشت، اما کنارم ماند. دستم را فشار داد و با همان حرکت ساده نشان داد که نباید به گذشته‌ها برگردم.

سیاوش میان آشوب ما گفت:

-وقتی نبودید، یه اتفاق دیگه هم افتاد.

تازه یاد موضوعی که داخل ماشین می‌خواست بگوید، افتادم.

سیاوش من را مخاطب قرار داد و گفت:

-دایی بزرگت، پرویز!

نوبت به بی آبرویی اونم رسید... الانم فکر کنم سخته کرده
و باید گوشه‌ی بیمارستان باشه.

چشم‌هایم تا انتها بیرون زد.

-چی داری می‌گی؟

-پریشب که نبودید، یه نفر رفته سراغ گاوصندوقش و
همه‌ی چک‌وسفته‌هایی که از مردم، در قبال پول نزول و
ربا، گرفته بود رو آتیش زده و از تک‌تک کاراش هم فیلم
گرفته و مثل فیلم میکائیل تو گروه شهر زر، منتشر کرده!
اکانتش هم مثل سری قبل، متعلق به خارج از کشور بوده
و پلیس نتونسته شناسایی کنه.

می‌شنیدم و در کار خدا می‌ماندم که یکی از بنده‌هایش را
شبه فرشته‌ی عذاب فرستاده بود سراغ تمام کسانی که
آزارم داده بودند و انگار داشت انتقامم را می‌گرفت.

#پارت ۵۵۵

 دریاپرست

فاطمه زایری

ته دلم، خنک شد، اما آنقدرها هم بدجنس نبودم که به حال و روز دایی‌هایم، بخندم.

هرچند حتی اگر نام تمام آن اتفاقات انتقام هم بود، باز هم مقصر- اصلی خودشان بودند که هیچوقت نتوانسته بودند درست زندگی کنند و سر و ته وجودشان به کثافت وصل بود.

عماد و امین که انگار در جریان ماجرا بودند، واکنشی- نشان ندادند و فقط چشم‌های من بود که تا انتها بیرون زد، اما همینکه لب باز کردم چیزی بگویم، در اتاق با صدای بدی باز شد و آبان با دو بیرون آمد و شروع کرد به جیغ زدن و دست کوبید روی گوش‌هایش.

امین به حدی از ورود ناگهانی اش شوکه شد که از شدت وحشت، دست روی قلبش گذاشت.

همان لحظه، حامی در پی آبان که دور خانه می‌دوید، بیرون آمد و با هول و ولا گفت:

-آبان دفترت اینجاست... ببین!

صدایش زودتر از خودش آمد و لحظه‌ای که به سالن دوید، یک لحظه انگار تمام چراغ‌ها خاموش شد و شبیه صحنه‌ای از نمایشی- مضحک، نوری قوی، فقط و فقط روی او تمرکز کرد.

عماد از کنارم بلند شد و حیران نگاهش کرد و گردش مردمک‌هایش، نشان داد که نمی‌فهمید اطرافش چه خبر است.

حامی هم همانجایی که بود، خشک شد.

اشکش بلافاصله چکید و با حسی- میان ترس و حسرت و اندوه لب زد:

-استاد!

عماد قدمی گیج جلو رفت.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

رنگ حامی مثل گچ سفید شده بود.

من هم دوخته شدم به مبل و میانشان مداخله نکردم.

به عماد اعتماد داشتم، همانقدر که او به من.

مسائل مربوط به حامی خیلی وقت پیش حل شده بود و حالا فقط صدای جیغ‌های آبان توی گوشم زنگ می زد.

رفت گوشه‌ای کنار گلدان نشست.

زانوانش را بغل گرفت و همینطور ضربه زد روی گوش‌هایش و گریه کرد.

عماد مقابل حامی ایستاد. نگاهی به او انداخت و بعد برگشت سمت من.

-اینجا چه خبره؟

حامی لب‌های لرزانش را به هم فشار داد.

-من...

همان یک کلمه از دهانش خارج شد و دوباره بغضی—راه
گلوش را بست...

#پارت ۵۵۶



دریاپرست

فاطمه زایری

حامی لب‌های لرزانش را به‌هم فشار داد.

-من...

همان یک کلمه از دهانش خارج شد و دوباره بغضی— راه
گلایش را بست. عماد دوباره چرخید سمت و صدا زد:

-ترمه!

فقط می‌خواست یک نفر توضیح دهد و بگوید آنجا چه
خبر است. ناچار از جا بلند شدم.

به سمتشان رفتم و درحینی که کنارش می‌ایستادم، گفتم:

-چند وقت پیش که درباره‌ی حامی با هم صحبت کردیم،
حس کردم اینکه یه آدم شبیه گذشته‌ی من وارد زندگیت

شده، نمی‌تونه اتفاقی باشه و از سیاوش خواستم دنبال حامی بگرده تا بتونم این شک رو برطرف کنم.

وقتی پیداش کردیم، مهر تأیید به افکارم خورد...

ورود حامی به زندگی تو، جریان عادی تقدیر نبود و یه نفر از عمد این بچه رو به تو نزدیک کرده بود تا بهت ضربه بزنه!

مکت کردم و از گوشه‌ی چشم به حامی نگاه کردم که سرش را پایین برده بود و با اضطراب دست‌هایش را به هم فشار می‌داد.

عماد هر لحظه بیشتر شوکه می‌شد و چشم‌هایش دیگر جایی برای باز شدن بیشتر نداشت.

می‌دانستم چقدر به عنوان کسی— که فریب خورده بود، حس بدی داشت.

دستی به بازویش کشیدم و آهسته‌تر گفتم:

-حامی بچه‌ی بدی نیست. فقط قدرت و نفوذ کسی- که
مجبورش کرده، خیلی زیاد بوده که این بچه تموم مدت،
بازیچه شده... اما الان چندوقتی هست که پیش سیاوش
می‌مونه و خیالمون از بابتش راحته.

خصوصاً که هرچی می‌دونسته رو بهمون گفته و به‌خاطر
کمکش یه سری سرنخ‌ها داریم.

عماد با دودست لای موهایش کشید و سعی کرد حرف‌هایی
که شنیده بود را هضم کند.

حامی شبیه دخترکی رنجور و معصوم، ریزریز گریه کرد و
نالید:

-استاد...

حس تلخی داشت دخترکی که در جسمی پسرانه گیر افتاده
بود.

می‌فهمیدمش...

اگر یک نفر در این جهان بود که می توانست درکش کند،
من بودم.

#پارت ۵۵۷

دریاپرست 

فاطمه زایری

امین وسط گریه های او و جیغ های خفیف و ادامه دارِ آبان،
جلو آمد و پرسید:

-این یکی کیه دیگه؟ قد و قواره اش از منم بزرگ تره، چرا
مثل بچه ی دوساله نق می زنه؟

مغزم دیگر نمی کشید. خسته نگاهش کردم و یک کلمه
گفتم:

-نمی‌دونم!

همین! دیگر نمی‌توانستم ادامه دهم.

راه را تا مبلمان برگشتم و مقابل سیاوش نشستم و زل زدم
به چشم‌های او، که شبیه من از شرح دادن و توضیح و
تفسیر خسته بود.

شاید از من هم خسته‌تر...

یاد گذشته‌ها افتاده بود و می‌توانستم رنگِ دردِ عمیقی را در
عنابه‌ی چشم‌هایش ببینم.

دردِ گذشته‌ها بود...

دردِ داغِ پدرش و تهمتی که مُهرِ سیاهش هنوز به پیشانی‌اش
بود و دردِ مرسده...

مرسده‌ای که دیگر فقط یک نام و یک شخص نبود.

یک قصه‌ی طولانی و تلخ، با پایانی باز و عذاب‌آور بود!

با گرمای دلچسبی که از بوسه‌ی لب‌های کسی- به بازوی
برهنه‌ام رسید، پلک‌هایم از هم کنده شد و صدا زدم:

-عماد؟

به سمتش چرخیدم که کنار تخت نشسته بود و نگاهم
می‌کرد.

تا چشم‌های بازم را دید، حوله‌ی تن‌پوشی که دیشب با
همان خوابم برده بود را تا سر شانهم بالا کشید و نجوا
کرد:

-تو مگه تازه سرما خوردگیت خوب نشده؟ می‌خوای دوباره
مریض بشی؟

نگاهی به ساعت انداختم، نگاهی به او که لباس‌های بیرون
تنش بود.

صبح زود بود و حتماً کلاس داشت که این ساعت بیرون می‌رفت.

دست‌هایم را از هم باز کردم تا بغلم کند و برای چند لحظه‌ام که شده گرمای وجودش را به تن یخ بسته‌ام برساند که به جای بغل کردم، لحاف را دورم پیچید و حین بلند شدن گفت:

- کبابی داشت ماشینت رو می‌شست و منو ندید که دارم نزدیکش می‌شم. سطل آب رو طوری پاشید که بیشترش ریخت رو من! برگشتم لباسام رو عوض کنم که دیدم ناز خوابیدی... نفهمیدم چند دقیقه نشستم و نگاهت کردم!

احساسات بیدار شده‌ام را زیر لحاف حبس کردم و لب‌هایم را هم زیر بردم تا کش آمدنشان معلوم نشود.

#پارت ۵۵۸



دریاپرست

فاطمه زایری

چشم از حرکات عماد برنداشتم. کتش را درآورد.
پیراهنش را هم متعاقب آن، و پیراهن تمیز سفید رنگی
برداشت، اما همینکه دست برد تا دکمه‌ها را ببندد،
چشمش به نگاه خیره‌ی من افتاد و رسوا شدم. خنده‌ی
کجی کرد و پرسید:

-کی رو دید می‌زنی؟

لحاف را تا روی چشم‌هایم بالا کشیدم و سریع سنگر
گرفتم تا بیش از آن آبرویم نرود.
سر صبحی زده بود به سرم و دست و دلم برایش می‌لرزید.
حالا هم نفس‌هایم تند شده بود و فقط منتظر بودم عماد
لباس‌هایش را بپوشد و برود که یک دفعه تشک تخت بالا
و پایین شد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

لحاف را محکم از روی صورتم کشید و قبل از اینکه بتوانم فرار کنم، دستش را زیر تنم برد و دورم حلقه کرد.

با جیغ خفیفی غلتیدم توی آغوشش و بوسه‌هایش ریز ریز روی تنم نشست.

فقط یک حوله از دیشب به تن داشتم و موهایم هنوز نم داشت.

نفس عمیقی میان آن‌ها کشید و گفت:

-چرا پای رفتنم رو سست می‌کنی، بچه؟

بچه گفتنش، هم لذتبخش بود، هم حرصم را درمی آورد.
خودم را عقب کشیدم و درحالی که می خواستم رغبتم به
ماندن میان بازوانش معلوم نشود، گفتم:

-دیرت می شه ها، عماد. دانشجوها رو علافِ خودت
نکن، آفرین.

نزدیک تر شد و پچ زد:

-به نفع دانشجوهاست که اول از زنم آرامش بگیرم و بعد
برم سرکلاس. اگه قبل از رسیدن به مقصودم برم پیششون
که همه رو از دم می ندازم این ترم!

با حرص صدایش زدم. گوش شنوا نداشت.
همانقدر که من قدرت چشم گرفتن از تن عریانش
نداشتم...

#پارت ۵۵۹

دریاپرست 

فاطمه زایری

دکمه‌های پیراهنش را هنوز نبسته بود و وسوسه‌ام می‌کرد.
آخر هم طاقت نیاوردم...
انگشت‌های سردم را روی سینه‌ی برهنه‌اش رقصاندم و
پرسیدم:

-حالا مقصودت چی هست؟

نگاهش مثل شکارچی، حرکاتم را دنبال کرد و لبخند مرموزی
زد.

-یعنی تو نمی‌دونی؟

چانهام را بالا دادم و خودم را بی خبر نشان دادم.
خم شد و تمام وزنش را روی تنم انداخت و با یک دستش
بغلم کرد.

دست دیگرش رفت عقب برای درآوردن پیراهن از تنش.
کمکش کردم...

پیراهن خودش را درآورد و دست به سمت بند حولهام برد
و گفت:

-اینکه شب لباسات رو نپوشیدی و با همین حوله
خوابیدی رو بذارم پای مکر زنانه یا ساده لوحیت که
نمی دونی یه نفر تو کمین نشسته تا شکارت کنه؟!

غش غش خندیدم.

-اگه بگم گزینه ی دوم، باور می کنی؟

-پس خیلی رو صبر و طاقت من حساب کردی!

-قبلاً که خوب خودت رو نگه می‌داشتی.

اشاره‌های چشم و ابرویم، ذهنش را کشید به همه‌ی شب‌هایی که کنار هم خوابیده و شبیه دوهمسایه، از یک تخت استفاده کرده بودیم.

حوله را از روی شانه‌هایم عقب داد و پچ زد:

-اون روزا رو، روی حماقتم باید حساب کنی!

لبخندم به اوج می‌رفت و لمس‌های دستش قرارم را می‌گرفت که همان لحظه چندتقه‌ی محکم به در خورد و صدای گلو صاف کردن کسی آمد.
هر دو وحشت کردیم.

عماد هم‌زمان حوله را دور تنم پیچید و درحالی که دست دراز می‌کرد برای برداشتن پیراهنش، به عقب برگشت.

#پارت ۵۶۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

با دیدن خاتون و گوشه‌ی باز در، خونی به زیر پوستش
دوید و سریع پیراهنش را تن کرد.

قدم‌هایش به سمت در سنگین بود، من اما عین خیالم
نبود.

قبلاً با خاتون شرط بسته بودم که عماد را اهلی روح و
جسم خودم کنم و او خیلی وقت می‌شد که شرط
نانوشته‌امان را باخته بود و حالا باید عاشقانه‌هایمان را
می‌دید تا دلم خنک می‌شد.

عماد پیراهنش را که کامل پوشید، در را کمی عقب کشید و
آهسته پرسید:

-کاری داری خاتون؟

خاتون تا آن لحظه کج ایستاده بود تا مارا نبیند. با صدای او، نگاهی را بالا کشید.

موبایل عماد را سمتش گرفت و گفت:

-موبایلتون رو، روی جاکفشی— گذاشته بودین و زنگ می‌خورد. گمون کردم مهمه و براتون آوردم... اما انگار بدموقع مزاحم شدم!

عماد از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد.

-نه، منم داشتم میومدم پایین. به هر حال ممنون.

خاتون با همان حالت خشک و بی‌انعطافش سر تکان داد و روی پاشنه‌ی پا چرخید.

قبل از رفتن نگاهش را سمتم فرستاد که با لبخندی
بی دغدغه از او استقبال کردم و جلوی چشم‌های او،
بندهای حوله‌ام را گره زدم.

عماد اجازه نداد بیشتر حرصش دهم و در را بست و
بالاخره نفسش را آزاد کرد.

-چرا درو نبسته بودم؟

بی خیال از تخت پایین آمدم و به سمت آینه رفتم.

-اهمیت نده، عزیزم. الان موضوع مهم‌تری هست... اینکه
آخرشم نرسیدی به مقصودت و وای به حال دانشجوها
شد!

#پارت ۵۶۱



دریاپرست

فاطمه زایری

چشم‌هایش ریز شد.

-من که شب برمی‌گردم خونه! اون موقع می‌رسم به حساب
این زبون و صاحبش!

-زیاد مطمئن حرف نزن. آدم از یه ثانیه بعدش خبر نداره.

لبه‌های پیراهنش را توی شلوار داد و کت دیگری را از
داخل کمد برداشت.

-حداقل دلت به این دانشجوهای بدبخت بسوزه!

خنده‌ام گرفته بود. سشوار را به برق زدم و گفتم:

-روش فکر می کنم.

با جذاب ترین لبخند، نزدیک آمد و پشت سرم ایستاد. خم شد. بوسه ای کنار سرم نشاند و آهسته لب زد:

-خدا حافظ... شیطونی نکنی امروز!

-شیطونی؟

نگاه بی خبرم، تای ابرویش را بالا داد.

-تنهایی رفتن به خونه ی مردای غریبه! می دونی که اونقدر اوپن مایند نیستم، ترمه!

درباره ی سیاوش حرف زد.

از دیروز مدام درباره ی سیاوش و اتفاقات این مدت و ارتباط ما حرف می زد و من هم تا جایی که در توانم بود،

سعی داشتم صادقانه و بی پرده بگویم تا خیالش راحت شود.

این بار هم بدون لجبازی پلک برهم زدم و گفتم:

-بدون هماهنگی با تو نه جایی می‌رم، نه کاری می‌کنم.

موقع باز کردن در، مکث کرد و با نگاهی، قلبم را خواست. برایش توی سینی گذاشتم و پیشکش کردم...
لبخندی خواستی زد و گفت:

-از اینکه می‌دونی کی باید به قدم بری عقب و راه بیای با دلم، خیلی خوشم میاد!

نماند تا ببیند که عشق چطور شکل دوتا قلب را توی چشم‌هایم می‌کشید و زودتر از آفتابی که خودش باعث طلوعش در آسمان دلم شده بود، رفت.

#پارت ۵۶۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

در که بسته شد، من ماندم و خوشی بی پایان لبخندش!
سشوار را روشن کردم و سریع ترتیب نم موهایم را دادم و
لباس مناسبی پوشیدم.

کمی بعد، پله‌ها را پایین رفتم و دنبال خاتون گشتم.
داخل سالن، میز صبحانه را می‌چید که با دیدن من، یک
لحظه دست نگه داشت و لب زد:

-صبح به خیر!

جوابش را آرام و مختصر— دادم و یک طرف نشستم. همینکه او خواست عصایش را بردارد و طبق روال هرروز بگوید «نوش جان» و تنهایم بگذارد، گفتم:

-می شه امروز کنار من صبحانه بخوری؟ می خوام صحبت کنیم.

-در چه مورد؟

-درمورد خودم، عماد، اتفاقات اخیر... گذشته... دُربانو!

نام آخری که روی زبانم نشست، نگاه خاتون را مستقیم به چشم هایم کشید.

-قبلاً گفتم که حرفی درباره ی دُربانو برای گفتن ندارم.

-الانم نمی‌خوام از دربانو بگی! من می‌گم... تو فقط بشین و گوش کن.

متوجه مقصودم نشد و نتوانست بفهمد چه در سرم می‌گذشت.

به صندلی روبه‌رویی‌ام اشاره کردم و «خواهش می‌کنم» ی زیر لب گفتم که با اکراه صندلی را عقب کشید و نشست، اما عصایش را رها نکرد تا نشانم دهد اگر حرف اضافه بزنم، مثل پرنده‌ای پر می‌زند و می‌رود.

#پارت ۵۶۳

 دریاپرست
فاطمه زایری

نفس بلندی کشیدم و برای اینکه افکارم را یک‌جا جمع کنم، قوری چای را برداشتم و فنجان خودم را پر کردم.

-درباره‌ی اتفاقات اخیر شنیدی؟ درباره‌ی هویت واقعی من؟!

پلکم را با تعلل بالا کشیدم و نگاهم را رساندم به صورت متفکرش.

-از حاج‌فتح شنیدم.

-خب؟

-خوش‌حال شدم. آقا به‌خاطر شما خیلی ناراحت بودن! فکر می‌کردن کشته شدین!

-پس توام خبر داشتی که دلیل بی‌تابی و انزوای عماد، مرگِ امیده؟

نام «امید» غریبانه و تلخ روی لبم نشست. خاتون
پرحرف نگاهم کرد، اما در جواب سوالم فقط سر تکان داد.

-دلیل اینکه اوایل استقبال گرمی ازم نداشتی، چی بود؟

خاتون گلویی صاف کرد و دست‌هایش را روی عصا به هم
رساند.

-اگه مکدرتون کردم، عذر می‌خوام.

-می‌خوام دلیلش رو بدونم، خاتون.

به حدی قاطع بودم که نتوانست بی‌جوابم بگذارد. نگاهش
روی صورتم کش آمد.

-آقا به‌خاطر شرایط و اولتیماتوم پدرشون مجبور شدن با
شما ازدواج کنن و من از اجباری که به ایشون تحمیل شده

بود، لج داشتم. همونقدر که الان بابت این اولتیماتوم جدید...

نگاهم که تیز شد، حرفش را قیچی کرد، اما دیر بود. خیلی دیر... ذهنم گیر کرد به حرفش.

-کدوم اولتیماتوم؟

-چیز مهمی نیست.

برای اولین بار، حسی شبیه تردید را در او دیدم. خاتون زن راسخی بود و اعتماد به نفس بالایی داشت، اما آن لحظه به خودش و حرفش مطمئن نبود. تنم را جلو کشیدم و محکم پرسیدم:

-پرسیدم کدوم اولتیماتوم؟

فهمید که تا نگوید، رهایش نخواهم کرد. نفسی— از سر درماندگی کشید و عصایش را آهسته به میز تکیه داد.

-حاج فتحاح به آقا اولتیماتوم دادن که فقط یک ماه وقت دارن... برای طلاق دادن شما!

انگار روی تنم، اسید ریختند.
لایه های پوستم، به نوبت سوخت و صدای جزغاله شدنم
سالن را برداشت...

#پارت ۵۶۴



دریاپرست

فاطمه زایری

فکرش را می کردم...

این خواب بد را از روز اول ازدواجم دیده بودم و حالا با اینکه شوکه نشده بودم، اما دردم گرفته بود.

فرقی نمی کرد چقدر خودم را آماده ی ضربه ی حاج فتح کرده بودم.

باز هم وقتی مشتش به زندگی ام خورد، بند بند وجودم کبود و متورم شد و استخوان هایم تیر کشید.

هیچ چاره ای جز خندیدن پیدا نکردم.

خیره به چشم های نگران خاتون، خندیدم و پرسیدم:

-تصمیم عماد چیه؟

حتی اگر می گفت عماد حرف پدرش را قبول کرده بود هم، شوکه نمی شدم و حتی دیگر درد را هم حس نمی کردم.

آن لحظه، قطعاً می مردم و آدم مرده هم که درد را نمی فهمید....

می فهمید؟!

-من از جزییات باخبر نیستم. فقط از حاج فتاح شنیدم که
آقا ارتباطشون رو به کل باهاشون قطع کردن!

عمادِ عزیزم...

به خاطر من، ارتباطش با پدرش را قطع کرده بود و من باید
چه کاری برایش انجام می‌دادم تا این همه محبت و لطفش
جبران می‌شد؟

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و
خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز
است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

سوزش تنم، قدری آرام گرفت. برای اینکه بیشتر به ذهن
زن مقابلم سرک بکشم، پرسیدم:

-کی با حاج فتاح صحبت کردید؟ درباره‌ی چی؟

ساکت و طوری نگاهم کرد که بفهمم کنجاوی هم حدی دارد. من اما دست برنداشتم.

-درباره‌ی زمین چندهکتاری شنیدی؟

رنگ نگاهش عوض شد.

-دیروز صبح، مراحل قانونیش کامل شد و زمین به جا
مونده از دربانو زرمهر، رسماً به نام من شد. من... ترمه
زرمهر!

تکان دنیا را درون چشم‌های او دیدم.
شبهه زلزله‌ای سخت...

شبهه سونامی وحشتناکی که یک دفعه اتفاق افتاد و همه‌ی
مقاومتش را تخریب کرد...

#پارت ۵۶۵



فاطمه زایری

انتظار چنین واکنشی را داشتم از او.
خاتون، خاله‌ی دربانو بود و انگار این اسم، قصه‌ی تلخی را
یادش می‌آورد که هربار می‌شنید، دگرگون می‌شد.

وقت ندادم صورت پراحساسش را با نقاب بپوشاند و
ادامه دادم:

-شنیدم دربانو قصد داشت تو این زمین، یه بیمارستانِ
خیرساز احداث کنه. نمی‌دونم هدفش از این کار دقیقاً چی
بود، اما هدف من از خریدن این زمین، رسیدن به مقصود
و آرزوی دربانوئه!

خاتون با نگاهی که برخلاف تهی بودن همیشه، از احساس پر بود، پرسید:

-چرا؟

-تا قبل از اینکه اسم دربانو به گوشم بخوره، فکر می کردم ساخته شدن این بیمارستان آرزوی پدر خودمه و برای اینکه بهش نشون بدم اولاد ناخلفش اونو به آرزوش رسونده و شرمندگی رو تو چشماش ببینم، این تصمیم رو داشتم، اما حالا بیشتر شبیه آدای دین به زنی که تا این لحظه چیزی ازش نمی دونم، جز اینکه دخترعموی حاج ابراهیم و حاج فتاح بوده و عشق اول پدرم!

خاتون پوزخند زد. با فرصت طلبی گفتم:

-من نمی دونم تو گذشته چه اتفاقی بین پدرم و دربانو یا حاج فتاح افتاده، اما مطمئنم که یه نفر از اون گذشته زخم خورده و الان به فکر انتقامه.

یعنی... اینطور حدس می‌زنم.

چون همونطور که مطمئنم خودت درجریانی، تو این مدت اتفاقات بد زیادی برای اکثر بازاری‌ها یا کسانی که به نحوی باهاشون ارتباط دارن، افتاده.

مثل رسوایی دوتا دایی‌های من، پرویز و میکائیل!

قمار امین! شایعات پشت سر عمادا!

دزدی خونه‌ی حاج‌فتح و سگته‌ی قلبی ایشون!

برای همین که می‌خوام بدونم تو این گذشته چه اتفاقی افتاده تا بتونم دنبال یه راه چاره بگردم، والا اونقدر تو زندگیم دغدغه دارم که نخوام تو زندگی نسل قبل از خودم سرک بکشم و الکی خودم رو مشغول کنم.

#پارت ۵۶۶



دریاپرست

فاطمه زایری

مکت کردم و با شک نگاه در صورتش چرخاندم تا تأثیر حرفم را ببینم. خاتون هیچ نگفت. ادامه دادم:

-من اسم یه مرد به اسم نایف رو از زبون حاج فتاح شنیدم و فکر می‌کنم پشت همه‌ی این اتفاقا، این مرد باشه. برای همینه اصرار دارم که از گذشته بشنوم و فکر می‌کنم تو بهترین کسی- هستی که می‌تونه قصه‌ی نایف و دربانورو تعریف کنه. درست نمی‌گم؟

نفس خاتون سخت و خسته رها شد.
حوصله‌ی بیشتر نداشت و من هم دیگه قصدی برای ادامه دادن نداشتم.

سکوت کردم و منتظر ماندم.
ثانیه‌ها از پی هم گذشت و هم چای من از دهن افتاد و هم خاتون عصایش را رها کرد و قید رفتن را زد.

ذهنش را داد به صدای عقربه‌ها و تیک‌تاک که انگار
برعکس در گوشش زنگ می‌زد و او را می‌برد به قعر روزهای
دور...

به وقتی که شاید صدای خنده‌های شاد دربانو در این خانه
می‌پیچید و آن زن که انگار روح شجاع و آزادی داشت،
پله‌ها را با ذوق می‌دوید و خودش را به کتابخانه می‌رساند و
آنقدر میان قفسه‌ها می‌چرخید که بالاخره یک کتاب را
برای خواندن انتخاب می‌کرد.

خاتون میان خیالاتم از دربانو، با صدای خفه و آرامی
گفت:

-بازاری‌ها سه‌تا برادر بودن و یه خواهر. موعود و محتشم
و مظفر و منصوره!

بالاخره شد!

بالاخره شروع کرد به حرف زدن...

انگار درهای زندان به رویم باز شد. نفسم را با آسودگی رها
و همه‌ی حواسم را جمع صدایش و حرف‌هایش کردم.

-سه‌تا برادر بودن از یه پدر و مادر، اما جنم و جریزه‌ی
محشتم از دوتای دیگه بیشتر بود. وقتی تصمیم گرفت از
زیر سایه‌ی پدرش که کشاورز بود و می‌خواست پسرش هم
کار خودش رو ادامه بدن و رو زمینا کار کنن، بیرون بیاد،
همه سرزنشش کردن و گفتن ناخلفه و بی‌چشم و رو، ولی
محشتم اعتنا نکرد و کار خودش رو راه انداخت.

خاتون گذشته را از نقطه‌ای شروع کرده بود که چیزی
درباره‌اش نمی‌دانستم.

#پارت ۵۶۷



دریاپرست

فاطمه زایری

انگار دستم را گرفت و مرا با خودش به میان صفحات
تاریخ برد و آنجا رهایم کرد...
مکش، باعث شد بی‌قرار شوم.

-ترمه‌بافی رو محشتم شروع کرد تو این شهر...
اولش هیچکس بهش بها و ارزش نداد، اما اونقدر مصمم
بود و به خودش و هدفش ایمان داشت که کم‌کم اسم و
رسم به هم زد و از یه کارگاه کوچیک که بیشتر کاراش به
عهده‌ی خودش بود، رسید به یه کارگاه بزرگ که نصف
شهر ازش نون می‌بردن سر سفره‌هاشون! محشتم بلندپرواز
بود...

به موفقیت‌هاش راضی نشد و کارش رو روز به روز توسعه
داد.

طوری که ترمه‌های کارگاهش، زبانزد کل ایران شد و کم‌کم
ثروت زیادی رو به دست آورد، اما چشمش تنگ نبود و
دست و دلبازی تو خونش داشت.

وقتی رسید بالا، پدر و برادرش رو هم گرفت زیر بال و پر خودش و کمک کرد تا دست اونا هم توی ترمه بافی بند شه و از یه سفره نون بیرن!

افسوسِ خاتون به حدی آشکار بود که حتی اگر سعی می کرد هم نمی توانست انکارش کند. همانقدر که گیج شدن من از شنیدن آن اسامی آشکار بود. من فقط یک اسم را می شناختم... موعود!

-من فقط اسم موعود رو شنیدم، پدرِ پدرم! خاتون سر تکان داد.

-درسته. موعود پدرِ ابراهیم و انیس بود. مظفر پدر فتاح... منصوره مادر پرویز، پروین و میکائیل و محتشم هم دوتا بچه داشت. نایف و... دربانو!

موقع گفتن اسم آخر، چشم‌هایش را بست و درد را به جان کشید. گذشته، گذشته بود...
آدم‌ها رفته بودند، اما درد هنوز پابرجا بود.

-نایف هجده سالش بود. تازه پشت لبش سبز شده و بدجور خاطر انیس رو می‌خواست و محشتم بهش قول داده بود که دست دختر موعود رو بذاره تو دستش و انیس هم نسبت به نایف بی‌میل نبود و هر وقت می‌دیدش، گونه‌هاش گل می‌نداخت و منتظر روزی بود که با گل و شیرینی در خونه‌شون رو بزنه. اون طرف ماجرا هم دربانو بود... دختر بیست ساله‌ای که شبیه هیچ‌کدوم از هم‌سن و سالاش نبود.

هیچوقت فکر نمی‌کردم که عمه‌انیس هم داستان عاشقانه‌ای در جوانی‌اش داشته باشد و وقتی خاتون از ماجرای میان عمه و نایف حرف زد، چشم‌هایم از شدت تعجب بیرون زد.

#پارت ۵۶۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

حواسِ خاتونِ پی من نبود.

پی یک آدم مهم‌تر بود.

پی نامی که هر طرف سر می‌چرخانیدیم، خودش را نشان می‌داد و شبیه دورترین ستاره و روشن‌ترین نقطه، چشمک می‌زد و خودش را نشان می‌داد.

-دربانو دختر شجاع و بی‌پروا و بلندپروازی بود و بهترین وارث، برای خون محتشم!

دغدغه‌های مهم داشت و آرزوهای بزرگ...

نمی‌خواست تن به ازدواج‌های سنتی اون دوران بده و بختش رو گره بزنه به شوهرداری و چندشکم زاییدن و

کهنه شستن و پشتش گرم بود به پدرش و یکی یکی به
اهدافش می رسید، اما کنار تموم سرسختی هاش برای زندگی
کردن آزادانه تو دورانی که زن ها رو فقط مناسب رسیدگی
به کارای مطبخ و اندرونی می دونستن، روح لطیف
دخترونهش هم سرکشی- می کرد و عاری از احساس زنانگی
نبود!

عشق رو می شناخت...

با ناز و اطوار و دل بردن آشنا بود...

اونقدری که کار دست عموزاده هاش داد!

لبخند خاتون و بُهت من، ترکیب عجیبی بود در آن
لحظه... انگار چشمه ای کنارمان بود که یک لحظه
می جوشید و لحظه ای بعد، می خشکید!

عجیب بود...

عجیب و تلخ...

-ابراهیم و فتاح هم سن بودن و رفیق گرمابه و گلستان، اما وقتی که هردوشون دل باختن به چشمای سیاهِ دربانو، دیگه نه ارزشی از رفاقت موند و نه حرمت عموزادگی!

البته بیشتر، فتاح بود که چشم دیدن ابراهیم رو نداشت و لجش می گرفت از اینکه نگاه دربانو هربار به جای اون، به نگاه نجیب ابراهیم می رسید و یه وقتایی گوشه و کنار باغ محشتم، با هم به اندازه ی چندتا جمله ای که رد و بدل می شد، خلوت می کردن...

درکل، چشم دنیا همیشه برای دیدن خوشی های دربانو تنگ بود!

درست همون موقعی که محتشم تازه رضایت داده و قرار بود موعود برای پسرش بره خواستگاری و دست دربانو رو بذاره تو دست ابراهیم، محتشم که نارسایی قلبی داشت، از دنیا رفت.

بعد از رفتنش، دربانو تنهای تنها شد...

مادرش رو تو سال های بچگی از دست داده بود و پدرش هم تو اوج جوونی ترکش کرد و دختر بیچاره موند و برادر کوچیک ترش نایف!

کنار چشمه نشسته بودم و می دیدم که چطور می خشکد و
چیزی از آبادانی اش نمی ماند.

نام نایف اما، از میان غم، بیرونم کشید و پرتم کرد وسط
باتلاق تاریکی که نوری نداشت.

این آدم، کجای این ماجراها ایستاده بود؟





گروه هم صحبتی VIP دریاپرست:  

https://t.me/+tK_atlzoPeBINWJk

#پارت ۵۶۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

نام نایف از میان غم، بیرونم کشید و پرتم کرد وسط
باتلاق تاریکی که نوری نداشت. این آدم، کجای این
ماجراها ایستاده بود؟

-دربانو و نایف فقط از پدر یکی بودن.

مادر دربانو، یعنی خواهر من، خُرم، از سیل مُرد و محتشم
بعد از دوسال، با شهره، خدمتکار خونه‌ش ازدواج کرد و
صاحب یه پسر شد.

وقتی محتشم از دنیا رفت، این دوتا بچه موندن و شهرهای که دندون طمعى نداشت برای اموال محتشم. زن بدی نبود.

برای دربانو دوست بود و هوای پسر خودش رو هم داشت و چشمش به مال و منال نبود.

اونم پابه پای بچه‌ها، برای مرگ محتشم ناراحت بود و خون دل می‌خورد و خبر نداشت که دونفر، سر مزار محتشم، خوابای ناخوشی دیدن و قراره نابرداری و نامردی کنن در حق یتیم‌های مرد بیچاره!

با حیرت نگاهش کردم. خاتون نفس بلندی کشید و خیره به نقطه‌ای روی میز ادامه داد:

-همه چیز آروم بود و سوگ محتشم سپری می‌شد تا اینکه چهل روز گذشت و حرف انحصار وراثت اومد وسط و توفان از راه رسید....

تو یه چشم به هم زدن، همه چیز نابود شد!

ما همه بی خبر بودیم و عزادار. دربانو از همه بیشتر داغ پدرش رو تو سینه داشت، اما به دوماه نکشیده، اعلام کرد به خواستگاری فتاح جواب مثبت داده و می خواد بشینه پای سفرهی عقد!

جواب مثبتش به فتاح، همه چیز رو ویرون کرد! ابراهیم سوخت...

ابراهیم پرپر شد... اما نتونست بفهمه تو سر دربانو چی می گذره. هیچکس نفهمید و هیچکس هم نتونست جلوش رو بگیره.

دربانو قُد بود و تکروی داشت. اگه یه چیزی رو می خواست و اراده می کرد، کسی جلو دارش نبود.

منم نبودم. نتونستم جلوشو بگیرم تا خودش رو بدبخت نکنه و اون پای سفرهی عقد نشست و همسر فتاح شد.

برق چشمای اون روزِ فتاح هنوز خاطرمه...

مثل یه آدم برنده، سرش رو بالا گرفته بود و با نگاهش می خندید... با نگاهش!

#پارت ۵۷۰



فاطمه زایری

خورشید حالا خاموش شده بود.

در ساعت هشتِ صبحِ زمستانی سرد، تاریکی از پنجره‌ها به سمتِ نگاهم می‌آمد...

دل من هم شبیه آن قسمت از حرف‌های خاتون که گفته بود «ابراهیم سوخت»، می‌سوخت و غمِ گذشته‌ای که می‌شنیدم، از گلویم بالا می‌آمد.

-دربانو اون شب، پا به خونه‌ی بخت که نه، پا به جهنم گذاشت و اینو خودش بهم گفت.

فردای روز ازدواجش که بهش سر زدم و با دیدنم، همه‌ی غم و غصه‌ها از چشماش سر ریز شد و زیر گریه زدا! دلش با فتاح نبود... مجبور شده بود...

مجبورش کرده بودن!

صدای او، حتی بیشتر از زمستان سوز داشت. آه کشید و ادامه داد:

-ماجرا از این قرار بود که موعود و مظفر برای بالا کشیدن اموال محتشم، دست به یکی کرده بودن و این وسط، مظفر یه سور زده بود به موعود و با زرنگی، پسر- خودش رو هم به مُراد دلش رسونده بود!

درکل، مظفر تو همه چیز یه سور به موعود زده بود... بی شرفی! نامردی! حروم خوری!

هوش کثیفی داشت و هوشیاری بالا...

با وکیل محتشم تبانی کرده و از اون خواسته بود یه راهی جلو پاش بذاره که خیلی بیشتر از حقش که تو وصیت نامه اومده بود، از دارایی برادرش ارث بیره و نتیجه‌ی این تبانی به مذاقش خوش اومده بود!

سردرگم و غمگین نگاهش کردم. خاتون دستش را روی عصایش کشید و گفت:

-وکیل محتشم به گوش مظفر رسونده بود که نسب نامشروع، از ارث والدش محرومه و راه و چاه رو نشون این مرد داده بود تا با نامشروع نشون دادنِ نایف، بتونه اون رو از ارث محروم کنه و دو سهمی رو که نایف می‌تونست از اموال پدرش برداره هم، به دریانو برسه!

نقشه از این قرار بود که تمام اموال برسه به دریانو و بعد، با ازدواج دریانو با ابراهیم یا فتاح، اون اموال برای همیشه تحت سلطه‌ی مظفر و موعود دریادا!

#پارت ۵۷۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

به سختی سعی داشتم قطعات گذشته را کنار هم بچینم، اما چیزی که می‌شنیدم، باور کردنی نبود.

-خب مگه محتشم و همسر- دوشم عقد نکرده بودن؟
چطور ممکن بود که پسرشون نامشروع باشه؟

-حقیقتش این بود که شهره وقتی تو خونه‌ی محتشم خدمتکار بود، نامزد داشت و محرم یکی از پسرای فامیلشون بود.

دختر جوون و خوش بر و روی بود و خواهان و خواستگار زیاد داشت، اما از شانس بد، گیریه آدم نااهل افتاده بود. نامزدش تعصبی بود و دستِ بزن داشت و خون دختر بیچاره رو تو شیشه کرده بود.

طوری که خود محتشم واسطه شد تا شهره از شر نامزدش خلاص بشه. بعد از به هم خوردن نامزدی هم، خودش پیش قدم شد برای خواستگاری!

بعد از اونم سریع جواب مثبت گرفت و شهره رو عقد کرد و نایف هم بلافاصله به دنیا اومد.

و همین اتفاقات پشت سرهم و بدون وقفه باعث شده بود تا مظفر و وکیل محشتم به فکرای کثیفی برسند...

اونا قصدشون این بود که برای محروم کردن نایف از ارث پدرش، همه جا پر کنن که شهره وقتی محرم یه مرد دیگه بوده، از محتشم حامله شده!

دستم را جلوی دهانم گرفتم و از شدت حیرت ساکت ماندم.

دیگر زبانم نچرخید برای پرسیدن سوال و ذهنم به سختی دنبال حقایقی که خاتون بازگو می کرد، دوید.

-ظمع مظفر تمومی نداشت و نقشه رو وسیع تر و کثیف تر از گفته های وکیل پیش برد.

این بار با برادرش موعود دست به یکی کرد و باهم قرار گذاشتن که یکی طرف بد ماجرا بشه و همه ی کاسه و کوزه ها سرش بشکنه، و اون یکی نقش آدم خوب رو برای دربانو بازی کنه، تا نقشه بی نقص از آب دربیاد.

در نهایت موعود رو راضی کرد تا تبدیل بشه به همون نابرداری که دندون تیز کرده به اموال یتیمای برادرش و خودش نقش یه فرشته رو برای دربانو بازی کرد و به دختر

بیچاره گفت که موعود نقشه داره تا با نامشروع نشون دادن نایف، کاری کنه که همه‌ی اموال به اون برسه و بعد، برای ابراهیم آستین بالا بزنه و وقتی دربانو عروسش شد، از طریق پیوند اون و پسرش، به ماترک محشتم دست پیدا کنه!

یعنی هرچیزی که تو ذهن کثیف خودش بود رو به موعود نسبت داد تا دربانو از ابراهیم دور بشه!

#پارت ۵۷۲



دریاپرست

فاطمه زایری

خاتون مکث کرد و آه عمیقی کشید. در گذشته‌ها بود. در تک‌تک ثانیه‌های رنج و مرگ دربانو.

-دربانو وقتی متوجه شد که حتی وصالش با ابراهیم، نقشه‌ی عموی کوچیکشه تا به اموال پدرش دست پیدا کنه، به فروپاشی رسید و اونقدر به هم ریخت که متوجه پلیدی عموی بزرگش، مظفر، نشد و فریش رو خورد.

مظفر بهش پیشنهاد داد برای اینکه جلوی اعمال کثیف موعود رو بگیره، با فتاح ازدواج کنه و بهش قول داد که وقتی عروسش بشه، هرطور شده موعود رو کنار می‌زنه و اجازه نمی‌ده نایف از ارث محروم بشه و دربانو هم به خاطر نجات دادن برادرش از بی‌آبرویی و خورده نشدن حقش، تن به اون ازدواج داد...
اما ماجرا به همین نقطه خلاصه نشد.

نقاط مبهم گذشته، یکی یکی آشکار و هر لحظه گزنده‌تر می‌شد.

دلم نمی‌خواست ادامه‌اش را بشنوم، اما یقین داشتم که ادامه‌ی ماجرا مهم‌تر بود و ناچار بودم که دوام بیاورم و موبه‌مو گوش کنم تا بفهمم دقیقاً چه کسی— پشت ماجراهای این مدت بود.

-مظفر می‌دونست که دیر یا زود دستش رو می‌شه و نمی‌تونه نامشروع بودنِ نایف رو اثبات کنه و وقتی دیگه از حضور دربانو توی تورش مطمئن بود، شروع کرد به فریب دادن نایف!

اون پسر-کم سن و سال و خام رو با آبروی مادرش و حرف مردم ترسوند و گفت اگر کار به دادگاه کشیده بشه، نه حرمتی برای مادرش می‌مونه، نه برای اسم پدرش و نایف رو مجبور کرد که از سهم خودش بگذره، اما قبل از اینکه کاریه سره بشه، پرویز، پسر-منصوره، شستش خبردار شد و وقتی دید سر مادرش میون اون همه ثروت بی‌کلاه مونده، از حرص، تمام حقیقت رو به نایف گفت و به گوشش رسوند که چطور دربانو رو سیاه‌بخت کردن و قراره چه بلایی هم سر خودش بیارن!

وقتی نایف حقیقت رو فهمید، همه‌ی تلاش‌های مظفر دود شد و رفت هوا!
اما اون مرد، دست بردار نبود.

اموال زیادی قرار بود به نایف برسه و مظفر نمی‌تونست چشم رو اون همه ثروت ببنده و برای همین رفت سراغ پرویز و باهاش معامله کرد.

قرار شد پرویز، سر نایف رو زیر آب کنه و مظفر هم یه سهم بزرگ برای پرویز و برادرش میکائیل کنار بذاره!

پرویز هم قبول کرد. دوباره رفت سراغ نایف و از در دوستی وارد شد و با این ادعا که قصد کمک داره، بهش گفت بهتره یه مدت از شهر زر بره و خودش هم همراهش شد.

نایف اون موقع به تنها کسی که تونسته بود اعتماد کنه، پرویز بود. این بود که همراه اون و میکائیل از شهر زر رفت، اما دیگه هیچوقت برنگشت...

پرویز و میکائیل تنها برگشتن و به همه گفتن که نایف تو دریا غرق شده و نتونستن نجاتش بدن!

اونا طوری حرف زدن که انگار نایف از عمد خودش رو غرق کرده و گفتن از ترس بی‌آبرویی خودش و مادرش، جون خودشو گرفته و به این ترتیب، مرگش رو خودکشی- جلوه دادن!

#پارت ۵۷۳

دریاپرست 

فاطمه زایری

نگاهم با حیرت به تکان لب‌های خاتون دوخته شده بود و نمی‌فهمیدم خدا چطور آن‌همه ظلم را دیده و کاری نکرده بود؟

هرچقدر فکر می‌کردم، بیشتر میان علامت سوال‌های ذهنم گم می‌شدم. خاتون پلکی آهسته برهم زد و گفت:

-بعد از مرگ نایف، مشخص شد که اون، سهم خودش رو به مظفر فروخته، درحالی که حقیقت چیز دیگه‌ای بود و دربانو بعداً متوجه شد که پرویز و میکائیل چطور نایف رو قبل از مرگ شکنجه کرده و ازش امضا گرفته بودن تا حق و حقوقش رو تصاحب کنن.

دو سال از مرگ نایف گذشته بود که حقایق فاش شد. اون موقع دربانو تبدیل شده بود به یه زن افسرده و

خونه نشین که به تازگی بچه‌ی فتاح رو دنیا آورده و تموم زندگیش رو وقف پسرش کرده بود.

دیگه هیچ چیزی تو دنیا براش مهم نبود.

نه آرزوهای دور و درازش، نه عشقی که یه روزی تو قلبش بود و هیجان زده‌ش می کرد...

اداره‌ی اموالش رو به فتاح سپرده و تمام دنیاش خلاصه شده بود به پسرش و فقط اون بچه‌ی شیرین بود که لبخند رو، روی لباش سبز می کرد!

نفس عمیق و پردرد خاتون، چیزی نبود که بتوانم ساده از کنارش عبور کنم.

خصوصاً که نگاهش همان لحظه به رأس میز رسید و گره خورد به جایی که همیشه عماد می نشست!

همین شد که احساس کردم کسی — با دو دست استخوان‌های سینه‌ام را از هم جدا کرد و قلبم را بیرون کشید.

نفسم تنگ شد... چشم‌هایم سوخت...

سکوت او، توی سرم زنگ زد و حیران پرسیدم:

-عماد... پسر دربانوئه؟!

خاتون سریع به سمتم برگشت و چیزی میان چشم‌هایش
تکان خورد.

حقیقت را تا آن لحظه درون یک محفظه‌ی شیشه‌ای نگه
داشته بود و حالا آن محفظه ترک می‌خورد و چشم‌هایش
رنگ اشک و غم می‌گرفت و نمی‌فهمید چطور از حرف‌های
سربسته‌اش به آن نتیجه رسیده بودم.

#پارت ۵۷۴



دریاپرست

فاطمه زایری

خودم هم نمی فهمیدم.

فقط انگار یک دفعه کسی۔ ندا داده بود که پسرک شیرین دربانو، همانی که لبخند را به سادگی روی لبهایش سبز می کرد، عمادی ست که همیشه سر این میز می نشیند و برای خاتون، اهمیت بی اندازه ای دارد.

-پس درست حدس زدم...

خاتون خیلی زود خودش را پیدا کرد.

-این راز بین خودمون می مونه؟

-چرا این موضوع مهم رو از عماد پنهون کردین؟

-خواسته ی حاج فتح بود که سال هاست در تلاشه تا اسم دربانو رو برای همیشه از زندگیش پاک کنه!

-چرا آخه؟ مگه دوستش نداشت؟

دیگر تحمل نداشتم و حالا که آثار ظلمِ نسل قبل از ما، به عمادِ عزیزم رسیده بود، نمی توانستم ساکت بنشینم و دست روی دست بگذارم.

عماد حق داشت که آن حقایق را بفهمد.
حق داشت که مادر واقعی اش را بشناسد.
حق داشت که بفهمد دربانو چه کسی بود...

خاتون با تلخندی گفت:

-عماد نزدیک یک سالش بود که یه بسته به دست دربانو رسید. یه بسته از طرف یه آدم ناشناس که حقیقت رو می دونست و همه چیزو موبه مو برای دربانو نوشته بود.
دربانو وقتی نوشته های اون شخص رو خوند، دیگه نتونست یه لحظه هم تو خونه ی فتاح زندگی کنه.

وساییش رو جمع کرد و عمادش رو بغل گرفت و بی خبر از خونه رفت.

بعداً شنیدم که اون روز، به ابراهیم پناه برد تا کمکش کنه از شر فتاح خلاص بشه، اما بنا بود که ابراهیم همون شب به خواستگاری پروین بره!

اون شب ابراهیم، دست رد به سینه‌ی دربانوزد و قبول نکرد همراه زنی بشه که هرچند صاحب قلبش بود، اما اسمش تو شناسنامه‌ی پسرعموش بود و بچه‌ی فتاح رو تو بغلش داشت!

اشکم دیگر بند نشد و فرو ریخت.

شبهه دربانو که احتمالاً آن شب، هزاربار از درون فرو ریخته و ناچار تکه‌تکه‌های وجودش را روی هم گذاشته بود تا زندگی‌اش را از منجلاب بیرون بکشد.

#پارت ۵۷۵



دریاپرست

فاطمه زایری

قلبم برای او یکپارچه ماتم و عزا بود....

چه سرگذشت غم‌انگیزی داشت دربانو، و چه عشق
غم‌انگیزی بود، عشقِ ابراهیم که بی‌گناه، میان طمع و
بی‌شرفی جماعتی نامرد، لگدمال شده بود.

-وقتی ابراهیم حاضر نشد به دربانو کمک کنه، دخترکم تنها
رفت....

رفت توی یکی از روستاهای اطراف شهر و پیش یکی از
آشناهای پدرش که محتشم به گردنشون حق داشت، اما
فردای اون روز، فتاح بالاخره پیداش کرد و سراغش رفت.
نتونست خودش رو برگردونه، اما عماد رو ازش گرفت و
برآشفته و عصبی برگشت خونه!

تقریباً گرگ‌ومیش صبح بود که برگشت...

یه شب بی‌صاحب و سرد رو صبح کرده بودم و چشمم
روی در خشک شده بود که فتاح اومد و عماد رو داد بغلم

و گفت که دربانو دیگه هیچوقت برنمی‌گرده به خونه‌ی
اون!

بعد هم از زبونش شنیدم که فهمیده دربانو قبل از رفتن به
روستا، سراغ ابراهیم رو گرفته و همین بهش زور اومده...
همینکه زن عقدی و قانونیش، رفته پی عشق قدیمیش و
خواسته دلش رو پیشکش کنه به ابراهیم!

خاتون درنگ کرد و دستی روی صورت گر گرفته‌اش کشید.

-از اون شب، یه خشم عجیبی تو چشم‌های فتاح نشست
و تبدیل شد به یه مرد پر خاشگر که ریشه به تن خدمتکارا
می‌نداخت و کسی- جرأت نداشت اسم دربانو رو پیشش
بیاره.

خودش قدغن کرده و بارها فریاد کشیده و گفته بود دربانو
مُرده و منم جرأت نداشتم حرفی بزنم تا مبادا از
جیگرگوشه‌ی دربانو دورم کنه.
آخه دربانو بهم زنگ زده بود...

ازم خواسته بود هرطور شده کنار پسرش بمونم و براش
مادری کنم.

بچه‌ش رو دست من سپرده بود و وقتی از خودش پرسیده
بودم، گفته بود خوبم، اما خوب نبود...

نمی‌دونم اون شب چی بین دربانو و فتاح گذشته بود، اما
هرچی بود، حال هیچ‌کدومشون خوب نبود!

#پارت ۵۷۶



دریاپرست

فاطمه زایری

هوای سالن ته کشیده بود و هردو بی‌نفس شده بودیم.
خاتون فقط برای اینکه قصه‌ی تلخ دربانورا به پایان
برساند، ادامه داد:

-به خواسته‌ی دربانو تو خونه‌ی فتاح و کنار عماد موندم و فتاح هم وقتی دید عماد تو بغل من آرومه و بهونه‌گیری نمی‌کنه، بهم اجازه داد که جای مادرش رو پر کنم، اما نمی‌دونم از حرص بود یا غرورِ خدشه‌دار شدنش که به یه ماه نکشیده، راحله رو که دختر یکی از آشناهای خانوادگی بود، عقد کرد و همه‌جا اعلام کرد که شناسنامه‌ی عماد رو عوض کرده و هیچ کس حق نداره به پسرش درباره‌ی مادر واقعیش حرفی بزنه!

این شد که از اون روز، راحله جای دربانو رو پر کرد و حتی خودش هم این دروغ که مادر عماد بود رو باور کرد! چندماه بعد هم، خیال همه راحت شد...

وقتی خبر آوردن که دربانو خودش رو انداخته تو چاه و دیگه کسی- با این اسم، توی این دنیا نیست، قصه‌ی محتشم و بچه‌هاش به کل تموم شد و تمام اموالِ دربانوی بخت‌برگشته به شوهرش که فتاح بود، رسید!

مکثِ او، عزای طولانی زنی بود که به حکمِ ظالم‌ترین آدم‌ها، هیچوقت به نور و روشنائی نرسیده بود. خاتون آه عمیقی کشید و ادامه داد:

-کسی برای دخترم عزاداری چهل روزه نکرد...
جز ابراهیم!

بقیه دنبال رسیدن به سهم شون بودن. فتاح طبق قراری که موعود و مظفر از اول داشتن، سهم هرکس رو بهش داد، اما بیشتر اموال پیش خودش موند! مرگ دربانو، برای همه سود داشت... جز یکی دونفر، کسی از رفتنش ناراحت نشد!

کاش شنوایی‌ام را از دست می‌دادم، اما شرح آن پایان تلخ را از زبان خاتون نمی‌شنیدم.
چشم‌هایم را بستم و با خودم گفتم:
«ای وای!»

و سرم را میان دستانم گرفتم.

#پارت ۵۷۷



دریاپرست

فاطمه زایری

خاتون نم گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و دست برد سمت عصایش.

-قصه‌ی دربانو همینقدر بود...

همینقدر شوکه کننده و همینقدر تلخ!

هیچوقت نمی خواستم ازش پیش کسی- صحبت کنم، اما چون شما وارث زمینش شدید و می‌خواید به رویای اون، تحقق ببخشید، ترجیح دادم سرگذشتش رو براتون تعریف کنم.

غمگین خیره‌اش شدم و نتوانستم کلمه‌ای بگویم.

بغض داشت گلویم را فشار می‌داد و کافی بود لب باز کنم تا تمام دریا‌های دنیا از چشم‌هایم سرریز شود و زارزار برای زنی گریه کنم که هیچوقت ندیده بودمش.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

خاتون به کمک عصایش از جا بلند شد و قبل از رفتن، گفت:

-تصمیم اینکه حقیقت رو به آقا می‌گید یا نه، با خود شما!

مسئولیت سختی را به من سپرد و سریع برگشت و به سوی در رفت.

هرچقدر شانه‌های من سنگین‌تر شد، گام‌های او سبک‌تر پیش رفت.

درنهایت من ماندم و غمِ دربانو و سیاهی چاهی که آخرین
خانه‌ی او شده بود و شاهد نفس‌های آخر آرزوهای دور و
درازش....

انگار به سال‌ها قبل سفر کرده بودم و کنار جسد خونی
دربانو، در قعر تاریکی چاه نشسته و زانوانم را بغل گرفته
بودم.

درد عظیمی بود و زورِ آن همه ظلم از تحملم فراتر می‌رفت.
ظلمی که ریشه‌هایش را مظفر و موعود در خاک کاشته
بودند و پرویز و میکائیل و فتاح ادامه‌اش داده بودند و
ابراهیم هم نخواسته بود تمامش کند!

هرکدام از آدم‌های اطرافم به یک نحوی، قلب دربانو را
شکسته بودند و عجیب نبود که حالا کسی در پی شکستن
آن‌ها بود....

#پارت ۵۷۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

فصل هفدهم

ترتیب یک مهمانی بزرگ را داده بودم و به مهمان‌هایی که دعوت کرده، گفته بودم بیایند تا درباره‌ی موضوع طلاقم از عماد، صحبت کنیم!

همه را با وعده‌ی رفتنم از زندگی‌اش، وسوسه کرده بودم و می‌دانستم که هیچ‌کس دعوت‌م را رد نمی‌کند.

خانواده‌ی عماد را از طریق الهه دعوت کرده و خانواده‌ی خودم را از طریق مینو و حالا زمان زیادی تا شروع مهمانی نمانده بود.

سفارش‌هایم را به خاتون کرده بودم و او قرار بود مهمان‌ها را در همان وهله‌ی اول سر میز شام بنشانند و وقتی همه آمدند و نشستند و شام هم سرو شد، صدایم کند.

به عنوان صاحبخانه، نه قصدی برای رفتن به استقبالشان داشتم و نه حرفی محض تعارف یا مقدمه‌چینی و می‌خواستم یک‌راست بروم سراغ اصل مطلب.

جلوی آینه نشسته بودم و لوازم آرایشی—را با دقت و وسواس استفاده می‌کردم و می‌خواستم از همیشه بهتر باشم.

در اصل می‌خواستم توی چشمشان به حدی زیبا و «زن» باشم که حتی به حافظه‌اشان شک کنند و خودشان هم گذشته و «امید» را فراموش کنند و بفهمند که از ابتدای خلقت، روحی که در کالبدم زندگی می‌کرد، روح یک زن بود و آن‌ها همیشه در اشتباه بودند.

عطر مورد علاقه‌ام را روی گردنم اسپری می‌کردم که در اتاق باز شد و عماد همینکه پا داخل گذاشت، مکث کرد.

-چه خبره امشب تو این عمارت؟

#پارت ۵۷۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

نگاهم که به نگاهش افتاد، ذهنم به تصویر چاهی تاریک و عمیق چنگ زد و یادم آورد که او جگرگوشه‌ی دربانو بود. زنی که هیچوقت ندیده و نشناخته بودمش، اما شرح غم‌انگیز زندگی‌اش کافی بود تا قلبم سیاهش را بپوشد و ماتمش را بگیرد.

لبخندی محزون روی لبم نشست. نگاهم را سریع به آینه پس دادم و گفتم:

-ببخشید. بدون اطلاعات مهمونی ترتیب دادم.

داخل آمد. در را بست و حینی که نزدیک می شد، کیفش را روی تخت انداخت.

-از خاتون شنیدم. نیازی به عذرخواهی نیست، اما دلایلش چیه؟ فکر نمی کردم به این زودی بخوای با کسی— روبه رو بشی.

-نمی خواستم، اما لازمه عماد.

-دوباره داری یه چیزی رو از من مخفی می کنی؟

پشت سرم ایستاد و نگاهش را طوری به آینه دوخت که فهمیدم حقیقت مهمی را به او بدهکارم.

-نه باور کن. فقط اگه ممکنه، یه کم صبر کن. می‌خوام سر
میز شام صحبت کنیم. حرفای زیادی دارم برای گفتن...
می‌خوام یه سری موضوعات مهم رو با همه درمیان بذارم.

تردیدش برای صبر کردن، مرا هم مردد کرد.
یعنی داشتم کار درستی می‌کردم؟

نگاهم از آینه، با تمنا به صورتش گره خورد و عماد آهسته
پلک زد و قدمی برداشت تا دور شود، اما کنارم، درنگ کرد
و همراه نفسی- بلند، خم شد و لب‌هایش را گذاشت روی
شانه‌ام!

چشم‌های بسته‌اش در چند ثانیه‌ی ناچیزی که روی شانه‌ام
بوسه نشاند، سرشارم کرد از حس و لرز...
نامش را لب زدم و صدایم درنیامد.
عماد بوسه را گذاشت و از کنارم رد شد و با همان حرکت
ساده، قوت قلبم شد تا مردد نشوم.

تا بفهمم هر تصمیمی که بگیرم و هرکاری که کنم، حمایت
بی‌چون و چرایش را دارم.

#پارت ۵۸۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

بوسه‌ی ساده‌اش را به هزار روش برای خودم معنا کردم و
شانه‌هایم دوباره صاف شد.

با اعتماد به نفس زل زدم به تصویر دختر درون آینه و
رژلب قرمز را روی لب‌هایم کشیدم و ماتم دربانو را پنهان
کردم و از جا بلند شدم.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.

فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

عماد دوش مختصری گرفت و به سالن رفت و من لغتش دادم تا مهمان‌ها برسند.

پیراهن سفیدرنگی برای دهن کجی به همه‌ی آن‌هایی که منتظر جدا شدنم از عماد بودند، پوشیدم و منتظر ایستادم.

تیک‌تاک ساعت گوش‌هایم را پر کرده بود که کم‌کم سروصدایی از پایین آمد.

طولی نکشید که خاتون سر رسید و گفت:

-همه چیز طبق خواسته‌تون انجام شد. مهمونا منتظرتون.

سر تکان دادم و نگاه آخر را به آینه انداختم.
زن بودم!

نه هیچکس توان انکارش را داشت، نه معلوم بود که سال‌ها پیش با یک کالبد اشتباهی جنگیده بودم.

همه‌ی توانم را یک‌جا جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم. خاتون دو قدم عقب‌تر از من حرکت کرد و پرسید:

-این مهمونی، به صحبت‌های امروز من مربوط می‌شه؟

کنار پله‌ها ایستادم و به سمتش برگشتم.

-بخت قول می‌دم هرکاری که انجام می‌دم، در جهت آرامش همه‌ست؛ علی‌الخصوص، روحِ دربانو!

نگاهش ساکت و عمیق بین چشم‌هایم گشت و من دیگر صبر نکردم تا صحبتی رد و بدل شود.

به طبقه‌ی پایین رفتم و یک لحظه قبل از ورود به داخل سالن، مشت‌هایم را باز کردم.

غم و شکستگی‌هایم را دور ریختم.
 قوز شانه‌هایم را صاف کردم و گامم را محکم برداشتم و
 گذاشتم زمین.
 لحظه‌ای بعد، صدای تق‌تق پاشنه‌های بلند کفش‌هایم
 سالن را برداشت و نگاه همه به سمتم دوید.

#پارت ۵۸۱



دریاپرست

فاطمه زایری

مهمان‌ها سر میز بزرگ داخل سالن نشسته بودند و سر
 تک‌تکشان، سوی من چرخیده بود.
 حاج فتاح، راحله‌خانم، الهام، الهه، حاج ابراهیم، زنی که
 به اسم مادرم بود، امین، مینو و عمه انیس.

طبق خواسته‌ام، هیچ کس در رأس میز ننشسته بود و آن
صندلی را خاتون خالی نگه داشته بود برای من!
قصدم واضح و آشکار بود.

می‌خواستم بالاتر از همه باشم و در چشم!
برای همین آراسته‌تر از هروقتی ظاهر شدم و وقتی به میز
رسیدم، لبخندم را اول به عمادی که متحیر بود، نثار کردم
و بعد روی همان صندلی که باید جای بزرگ جمع می‌شد،
نشستم و طوری که انگار با پاشنه‌های بلندم، غرور و
بزرگی‌اشان را له می‌کردم، گفتم:

-خیلی خوش اومدید!

صندلی را جلو کشیدم و طره موهایم را پشت گوش زدم و
نگاه چرخاندم میانشان.

حیرتشان دیدنی بود و سکوتشان، شنیدنی!
همه رخت عزای میثم را به تن داشتند و من سفید پوشیده
بودم تا عزای او را هم مسخره کنم.

دست‌هایم را روی میز به هم گره زدم و گفتم:

-ممنونم که دعوت‌م رو قبول کردید. حضور تک‌تکتون برای من خیلی مهم بود.

عماد کنارم نشسته بود و آنقدر از نزدیک نگاهم می‌کرد که یقین داشتم، آوارِ پشتِ آبادی‌ام را می‌دید.

حاج فتاح ردیف دندان‌هایش را برهم فشرد و زیر لب غرید:

-خجالت‌آور!

تا فرق سر سرخ شده بود. بی‌دغدغه به طرفش چرخیدم و پرسیدم:

-چی خجالت‌آور! حاج‌آقا؟ بلندتر صحبت کنید تا همه بشنون.

دیگر از خنجرهای توی غلاف و پنهانی حالم به هم می خورد
و ترجیح می دادم همه شمشیرهای تیزشان را از رو ببندند...

گروه هم صحبتی VIP دریاپرست:  

https://t.me/+tK_atlzoPeBINWJk

لیک دیگر پیکر سرد مرا
می فشارد دست دامن گیر خاک
بی تو دور از ضربه های قلب تو

قلب من می‌پوسد آن جا زیر خاک
 بعدها نام مرا باران و خاک
 نرم می‌شویند از رخسار سنگ
 گور من گم‌نام می‌ماند به راه
 فارغ از افسانه‌های نام و ننگ
 #فروغ_فرخزاد

دُربانوی بی‌گناهِ قصه... 
 #دریاپرست

#پارت ۵۸۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

دیگر از خنجرهای توی غلاف و پنهانی حالم به هم می خورد
و ترجیح می دادم همه شمشیرهای تیزشان را از رو ببندند.
حاج فتاح که در اولین صندلی سمت چپ نشسته بود، تیز
سر بالا آورد و پرسید:

-قصدت از این کارا چیه؟ همه ی مارو جمع کردی چه
نمایشی بهمون نشون بدی؟

هیچ کس در آن جمع توان حرف زدن نداشت، جز او که
احتمالاً تا حکم طلاق من و عماد صادر نمی شد، آرام
نمی گرفت.

-قصد من روشننه، حاج آقا. قصدم همیشه روشن بوده.

پروین، زنی که باید مادرانه پشتم می ایستاد، طلبکارانه
گفت:

-برای خودت روشنه، نه ما. قصدت چیه از این شویی که راه انداختی؟

دیگر توان شکستنم را نداشت. یا نه، من دیگر توان شکستن بیشتر نداشتم.

در امتداد همان لبخند ساختگی جواب دادم:

-زندگی کردن... من می‌خوام زندگی کنم!

پوزخند زد به زندگی کردنی که برای همه حق مسلم بود و برای من گناه. به سمت حاج فتح چرخیدم و ادامه دادم:

-اما انگار شما با زندگی کردن من مخالفید که به پسر-تون دستور دادید تا هرچه زودتر طلاقم بده!

دیگر خبری از لبخند روی صورتم نبود. امین دست‌هایش را روی میز کوبید و عصبی پرسید:

-چی داری می گی؟

مطمئن بودم در آن لحظه حتی می توانست به سراغ حاج
فتاح برود و حرصش را سر پیرمرد خالی کند.
به او توجه نکردم و به سمت عماد برگشتم.

نگاهش با شرم چکه کرد روی زمین، اما من از او دلخور
نبودم. او، هرکاری که می کرد و هر تصمیمی که می گرفت،
ارزشش برایم تغییری نمی کرد.

دستم را بی پروا روی دستش گذاشتم و لبریز از عشقی که
تنها نقطه ی روشن آن لحظه بود، پرسیدم:

-تو می خواهی منو طلاق بدی، عماد؟!

#پارت ۵۸۳



دریاپرست

فاطمه زایری

مرگ یک بار و شیون هم یک بار!
عماد باید همانجا تکلیف زندگی امان را مشخص می کرد و
من نمی ترسیدم.

پایانش، چه وصل بود و چه فصل، همینقدر که توانسته
بودم مدتی از زندگی ام را کنارش سپری کنم، برایم کافی بود.

بغضم را بلعیدم و منتظر ماندم.

شبیه بقیه که سکوتشان، شبیه رگبار بارانِ شب فرار
کردنم، ترسناک بود.

آن شب قرار بود سرم را ببرند و آن لحظه، منتظر بودند تا
فاتحه‌ی عشق و احساسم را بخوانند و خاموشی عماد،
غم‌انگیز بود.

مردمک‌هایش میان چشم‌های بی‌توقعم می‌چرخید و
نگاهش ترک می‌خورد.

آسان نبود کنار گذاشتن همه و گرفتن دست من، اما عماد
چند لحظه بعد، انگشت‌های سردم را سفت فشار داد و
لب زد:

-به هیچ عنوان!

اگر رویا بود، دلم نمی‌خواست هیچوقت از آن بیدار شوم.
اگر سراب بود، وای به حال تمام دریا‌های دنیا...

از چشم‌هایم ستاره بارید و از چشم‌های آدم‌های
اطرافمان، سنگ.

کلام عماد به حدی قاطع و محکم بود که همه از دم لال
شدند و تا چند لحظه هیچ‌کس قدرت حرف زدن پیدا
نکرد.

عماد شبیه فرزند ناخلفی به پدرش گفت:

-به یاد ندارم تا این لحظه، حرف روی حرفتون آورده باشم
و مطمئن باشید سرم همیشه دربرابر شما پایینه، اما تا وقتی
که پای ترمه وسط نباشه!

من قرار بود فانوس او باشم و تاریکی را برایش بشکافم، اما
عماد بود که سیاهی‌های اطرافم را کنار می‌زد و شبیه
خورشید می‌درخشید و روشنی قلبم شده بود.

#پارت ۵۸۴



دریاپرست

فاطمه زایری

لبخندم، دیگر حد و مرزی نداشت و گلویم داشت از بغض
پر می‌شد که راحله خانم میان حال خوشم، گفت:

-رو حرف آقات حرف می زنی، عماد؟ نکنه جادو جنبلت کردن؟

-نه حاج خانوم، ربطی به جادو نداره. من فقط پشت زنم وایسام!

تیزی نگاه راحله خانم، مرا نشانه گرفت. الهام با حرص و غمی آمیخته به هم، رو به برادرش گفت:

-زنت تو عزای شوهر من، سفید پوشیده! تو از کی داری دفاع می کنی؟

عماد برای لحظه ای چشم هایش را بست تا خون و خشمش را بیوشاند.

-درمورد اون بی شرف حرف زیاده که اینجا جاش نیست.
بذار دهنم بسته بمونه، الهام!

عمه انیس از جا پرید.

-تو به کی می گی بی شرف؟!

می خواست میز را دور بزند و خودش را به عماد برساند که
مینو با بدبختی نگهش داشت و با بغض هایی که یکی یکی
فرو می خورد، نالید:

-تورو خدا مامان!

نمی دانستم قصه ی بی شرفی میثم را شنیده بودند یا نه.
دیگر گیج بودم و باید یکی من را روشن می کرد، اما فرصت
انجام هیچ کاری نبود.

عمه طاقت نیاورد و زیر گریه زد و نفرین کرد.
 قاتل میثم را، عماد را که به او توهین کرده بود، من را...
 زمین و آسمان را به هم دوخت و امین نتوانست تحمل
 کند. لیوان بلوری را برداشت و از عمد و محکم روی زمین
 کوبید و فریاد زد:

-بسه!

صدای خرد شدن لیوان، گریه و مویه‌ی عمه را قطع کرد.
 مادرم با سرزنش نامش را گفت، اما امین بی‌اعتنا مشتش را
 روی میز کوبید و غرید:

-هرکس از اون میثم بی‌ناموس دفاع کنه، می‌فرستمش
 سینه‌ی قبرستون تا پهلوی همون بی‌شرف خاکش کنن!

#پارت ۵۸۵



دریاپرست

فاطمه زایری

عمه دوباره گریه کرد و از خشم پر شد.

-خفه شو امین. دست پسر من از دنیا کوتاهه!

-برو خدا رو شکر کن عمه. اگه دست پسریت از دنیا کوتاه نبود، خودم دست و پاهاش رو قلم می کردم و ذره ذره می کشتمش تا تاوان کاری که با خواهرم کرده رو پس بده.

عمه عصبی از جا پرید و آنقدر سریع خودش را به امین رساند که مینو هم نتوانست نگهش دارد. لحظه ای بعد صدای سیلی خوردن امین، در گوشم زنگ زد و عمه باز هم تمامش نکرد.

شروع کرد به مشتش کوبیدن به سینه‌ی برادرم و فریاد زنان گفت:

- کدوم خواهر؟ مگه تو خواهر داشتی؟ پسر— من کدوم دختر رو بی‌عفت کرده که بهش می‌گی بی‌ناموس و بی‌شرف؟ مگه این، دختر بود؟!

منظورش از «این» من بودم! عماد وحشتناک صدا زد:

- انیس خانم!

از خشم او بیشتر از خشم امین می‌ترسیدم که رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده و چیزی نمانده بود منفجر شود.

سریع از دستش گرفتم و نگهش داشتم تا کاری نکند و این خودم بودم که از جا بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

-مگه فقط به دختری می‌شه تجاوز کرد، عمه؟!

لحتم بی‌پرده بود و بی‌خجالت...

من کاری نکرده بودم که بابتش خجالت بکشم و بقیه بودند که باید آب می‌شدند و می‌رفتند زمین و اولین نفر انگار پدرم بود که از بین رفت.

از اول ساکت بود و دم نمی‌زد و آن لحظه که حرف بی‌پرده‌ام را شنید، پلک‌هایش را بست و در وحشت گذشته غرق شد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

شاید تصویر ضجه زدنم زیر دست و پای میثم را پشت
پلک‌هایش دید که رنگش زرد شد و دستش نشست روی
قفسه‌ی سینه‌اش...

#پارت ۵۸۶



دریاپرست

فاطمه زایری

عمه بالاخره امین را رها کرد و کامل به سمت من برگشت.
قبل از اینکه دوباره صدایش را روی سرش بیندازد، گفتم:

-مطمئنم درباره‌ی پسر-تون، امین هرچی که لازم بوده رو
به‌تون گفته. منم علاقه‌ای ندارم که موضوع گذشته رو باز
کنم و بیشتر از هرکسی. دلم می‌خواد اون ماجرا رو فراموش
کنم...

صدایم زخم برمی داشت و عماد با هرکلمه که به میثم مربوط می شد، می شکست.

صدای خرد شدنش، درد خودم را از یادم می برد و دلم آتش می گرفت برای او که انگار نشسته بر سر همان میز، جان می داد.

سنگ های میان راه نفس هایم را فرو خوردم و گفتم:

-ماجرای من و پسر— شما، موند به روز قیامت. فعلاً موضوع مهم تری هست که باید درموردش صحبت کنیم. خواهش می کنم بشینید، عمه!

عمه انیس گوشش بدهکار نبود. با تأسف عمیقی نگاهم کرد و گفت:

-این چه آتیشیه انداختی به جون این طایفه؟ مگه تو سر سفرهی پدرت بزرگ نشدی؟ مگه شیر مادرت ناپاک بود؟

تو چرا به این وضع افتادی؟ این چه بساطیه درست کردی
برای ما؟

نگاهم هزار قطره غم شد و فرو ریخت روی زمین.
عماد دست‌هایش را محکم روی میز کوبید.
از جا بلند شد. دستش را پشتم کشید و خیره به جمع
گفت:

-احترام تک‌تکتون به عنوان مهمون خونه‌مون، واجبه برای
ما، اما لازمه شما هم حرمت صاحب‌خونه رو نگه دارید.
لطفاً بشینید انیس‌خانم. ترمه می‌خواد درباره‌ی موضوع
مهمی صحبت کنه!

دیگران تیر و کمانشان را سمتم گرفته بودند و با نوای شوم
«آتش» به سمتم شلیک می‌کردند و عماد آنجا ایستاده
بود و تیرهای زهرآلود را یکی یکی از کالبدم بیرون می‌کشید و
با اینکه نمی‌دانست در ذهنم چه می‌گذشت، حامی‌ام بود.

#پارت ۵۸۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

به کمک او، دوباره سرجایم نشستم و عمه هم نتوانست از مردی که چشم‌هایش سراسر خون بود، سرپیچی کند. نشست و آن هیاهو، موقتاً آرام گرفت. سکوت دوباره داشت حکم فرما می‌شد که طولش ندادم و گفتم:

-من شونزده سال پیش به ظاهر از این شهر فرار کردم و جونم رو نجات دادم، اما اصل ماجرا اینه که همون شب، وقتی پدرم به چشم‌ام نگاه کرد و گفت سرم رو می‌بره و می‌ذاره روی سینه‌م، روحم برای همیشه مرد و این فقط جسمم بود که تونست نجات پیدا کنه!

موقع گفتن آن حرف‌ها، فقط به حاج ابراهیم نگاه می‌کردم. به شنونده‌ی مطلق آن جمع که جرأت نداشت سرش را بالا بیاورد و نگاهم کند. شرمندگی‌اش، سر به آسمان کشیده بود.

من فکر می‌کردم اولین قربانی خاندان زرمهرم که تقریباً همه‌تون راضی به نبودن و نیست شدنش بودید، اما امروز بعد از سال‌ها فهمیدم که خیلی سال پیش، یه زن شاید شبیه من، قربانی طمع و خواسته‌ها و کوتاهی‌های شما شده که هنوزم اومدن اسمش، به تن بعضی از شما، رعشه می‌ندازه!

شاید چون گناهتون رو بهتون یادآوری می‌کنه...

نگاهم از صورت عمه و مادرم و راحله‌خانوم و پدرم، رسید به حاج فتح که انگار از همان لحظه‌ی نخست فهمیده بود درباره‌ی چه کسی— صحبت می‌کنم و چشم‌هایش داشت از حدقه درمی‌آمد.

نگاهم را مثل جلادی بی رحم به صورتش دوختم و پرسیدم:

-درست نمی گم... حاج آقا؟

حاج فتاح به خودش لرزید. آنقدر آشکار و واضح که عماد از کابوسی که نزدیک می شد، ترسید.

مادرم کنجکاوتر از همه خودش را جلو کشید و پرسید:

-درباره‌ی کی صحبت می کنی؟

-درباره‌ی صاحب اصلی این عمارت... دُرَبانو زرمهر!

نام دربانو، یک مشت خاکستر به صورت هم پاشید.

#پارت ۵۸۸



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاه مادرم در صدم ثانیه، به چشم‌های پر اشک پدرم رسید که بالاخره سر بالا آورده و نگاهم می‌کرد و عشقی از دست رفته را می‌دید و زنی پرپر شده را که شبیه من، به سمت نور دویده بود، اما هیولای تاریکی او را بلعیده و جسدش را هم پس نداده بود.

پدرم، در چشم‌های من که شبیه خودش آغشته به اشک بود، دُربانو را می‌دید.

همان دخترک بلندپرواز و جسور روزهای دور را که خاتون می‌گفت با هم انتهای باغ خانه‌ی محتشم، خلوت می‌کردند و ترانه‌ی عشق می‌خواندند.

حاج فتاح با حسی میان وحشت و خشم و غم پرسید:

-این اسم رو از کی شنیدی؟

-خیلی مهمه؟

به حدی تمسخرآمیز پرسیدم که زبانش بند آمد. ادامه دادم:

-از دربانو نه فقط اسمش رو، که سرگذشتش رو هم شنیدم. سرگذشت تلخی که شما براش رقم زدید و الان نمی‌تونید از گناهی که مرتکب شدید، فرار کنید. یکی بیرون این عمارت هست که اومده انتقام دربانو رو از شما بگیره. از شما و بچه‌هاتون و هرکسی- که به نحوی مربوط به اون گذشته‌ست!

نگاهم از او به پدرم رسید و بعد به مادرم که خوب می‌دانست پای برادرهایش تا چه حد در منجلا ب آن گناهان نابخشودنی گیر بود.
عماد حیران و گیج پرسید:

-ماجرای گذشته چیه، ترمه؟

دلم می‌خواست بمیرم برای بی‌خبری‌اش.
برای چشم‌های زلالی که نمی‌دانستند چه ظلمی روا شده
بود به او و مادر واقعی‌اش...

دلم می‌خواست برای بی‌مادری‌اش هم بمیرم و از کنار
شانه‌ی او، چشم‌های خیس و ملتمس راحله‌خانم را
می‌دیدم که وحشت داشت از، از دست دادنش.

دستش را دوباره فشردم و سخت لب زدم:

-دربانو، دخترعموی پدرت بود....

#پارت ۵۸۹



دریاپرست

فاطمه زایری

آن تراژدی را از هرکجا شروع می‌کردم، جای خوبی نبود و به تلخی گره می‌خورد، اما هرچه که بود، شروع کردم به گفتن برای آن‌ها که نمی‌دانستند و آن‌ها که می‌دانستند، ولی سال‌ها روی حقیقت خاک ریخته و فراموش کرده بودند که روح دُرَبانو را چه بی‌گناه سنگسار کرده بودند.

-بعد از مرگ محشتم زرمهر، دربانو و برادرش نایف، قربانی طمع و ظلم عموهاشون شدن که برای اموالِ محشتم نقشه‌های شوم و کثیفی کشیده بودن...

هرچه که شنیده بودم را مختصرتر روایت کردم و نام دُرَبانو را آنقدر تکرار کردم که تمام سرها پایین رفت و همه‌ی ثانیه‌ها، به اندوه وصل شد.

-دربانو به خاطر محافظت از برادر کوچک‌ترش، فریب مظفر زرمهر رو خورد و تن به ازدواج با پدرت داد...

مخاطب تمام حرف‌هایم عماد بود. عمادی که بی‌خبر و غمگین می‌شنید و خوف داشت از نتیجه‌ی حرف‌هایم و فهمیده بود که قرار است دنیایش را زیر و رو کنم.

-وقتی دربانو متوجه حقایق شد و فهمید عموهاش اونا رو برای مال دنیا قربانی کردن، دیگه نتونست با پدرت زندگی کنه و خونه رو ترک کرد...

هرچه پیش‌تر رفتم، بیشتر دستش را می‌فشردم. یک‌جایی بالاخره از نفس افتادم و سرگردان ادامه دادم:

-یه روز... دربانو خودش رو داخل چاه انداخت تا دیگه مجبور به تحملِ این زندگی سراسر ظلم نباشه!

از خزان شدنِ بهار گفتم...

از غروب خورشید...

از کویر شدنِ اقیانوسی عظیم...

دُربانو، زنی بود که شروع زندگی‌نامه‌اش، از آزادی و آبادی
و روشنی بود و پایانش، اسارت و ویرانی و تاریکی!

#پارت ۵۹۰



دریاپرست

فاطمه زایری

قلبم میان صفحات تقدیر او، له می‌شد و خودم هم
نمی‌خواستم ادامه دهم، اما ناچار بودم.

انگار خدا رسالتی را به من محول کرده بود و باید بار
شانه‌هایم را به مقصد می‌رساندم.

-دربانو این دنیا رو ترک کرد، اما به یادگاری ارزشمند از
خودش به جا گذاشت...

چشم‌های عماد، خیس و سرخ بود و دیگر همه‌ی احساساتش را از دست داده بود و فقط نگاه می‌کرد.

لبخندی را از ته همان چاهی که بوی مرگ زنی ستم دیده را می‌داد، بالا کشیدم و نثارش کردم تا بفهمد که قلبم را چطور به غم و شادی‌اش دوخته‌ام.

لبخند زدم تا کمتر وحشت کند و با بغضی مُسری گفتم:

-اون پسرش رو برای این دنیا، به یادگار گذاشت. تورو...
عماد!

حرفم کامل نشده، اشک‌های عماد به موازات ریخت و دستش میان انگشت‌های یخ‌بسته‌ام، شل شد.

اشک‌های من هم پشت سر او جاری شد. چانه‌ام لرزید و نالیدم:

-دُربانو، مادرت بود!

راحله خانم همان لحظه زیر گریه زد و عماد چشم‌هایش را بست و نفس کشید.

تمام دردها را، تمام مصیبت‌ها و ستم‌ها را در یک دم جمع کرد و جذب کرد به وجودش و یک تکه از غم تمام نشدنی دربانو شد.

دستش را محکم‌تر فشار دادم و صدا زدم:

-عمادجان!

انگار که اصلاً صدایم را نشنید. دیگر فتیله‌ی فانوسی که برایش روشن کرده بودم، خاموش شده و مغروق سیاهی بود.

سیاهی ظلم، غم و چاهی که اندوه دُربانو را تا مغز
استخوانش می‌برد.

#پارت ۵۹۱

دریاپرست 

فاطمه زایری

همه‌ی وجودم را کنار ویرانی او گذاشتم و همانطور که
دستش را می‌فشردم، سمت بقیه چرخیدم و گفتم:

- شما و گذشتگانتون که حالا تو این دنیا نیستن، گناهی که
در حق دربانو مرتکب شدید رو دفن کردید تا برای همیشه
زیر خاک بمونه و از بین بره، اما ریشه‌های اون ظلم به
خشم گره خورد و مثل بذر رشد کرد و قد کشید.

حالا شک ندارم که یه نفر از اون گذشته، اون خشم رو
همراه خودش داره و می‌خواد از همه‌تون انتقام بگیره!

از شما، به واسطه‌ی بچه‌ها و عزیزانتون!

ترس در چشم‌هایشان فریاد می‌کشید و خودشان فهمیده بودند که از چه چیزی حرف می‌زد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

هیچ‌کدام از اتفاقات اطراف بازاری‌ها، معمولی نبود و می‌توانستند قطعات به‌هم ریخته‌ی آن پازل را کنار هم بگذارند و بفهمند دشمنی دارند یک گوشه‌ی این شهر که انگار آمده بود تا خونِ آغشته به ظلم زرمهرها را ذره‌ذره از رگ‌هایشان بیرون بکشد.

حاج فتاح آشفته در جایش تکان خورد.

دستی به صورتش کشید و با وحشتی آشکار پرسید:

-تو می‌دونی اون آدم کیه؟!

نام «نایف» گوشه‌ی ذهنم بود و سرگذشت او هم از یک طرف درد روانه‌ی قلبم می‌کرد. نام «نایف»، کسی که گفته بودند در دریاها غرق شده و کسی- جسدش را ندیده بود، می‌توانست جواب خوبی برای سوال او باشد؟

با تعلل و مردد لب باز کردم، اما همینکه خواستم آن نام را بر زبان بیاورم، شیشه‌ی یکی از پنجره‌های عمارت فرو ریخت و صدای وحشتناکی شبیه صاعقه آمد.

انگار کنار گوشمان بمب منفجر شد.

شیشه‌ی پنجره‌ها یکی یکی و پشت سرهم شروع کرد به ریختن و صدای مهیب شکستن، پرده‌ی گوش‌هایمان را خراشید.

قلبم از سینه‌ام کنده شد.

شیشه‌ها ریخت و خرده‌هایش به اطراف پخش شد و
عمه‌انیس و الهه جیغ کشیدند و همه سرهایشان را
دزدیدند تا خرده شیشه‌ها به صورتشان نخورد و من
میخکوب شدم.

تا چند لحظه همانطور ماندم.

همه چیز شبیه چند ماه پیش بود و شبی که همراه عماد، از
خانه‌ی پدری‌ام برمی‌گشتیم و اتفاقات داشت تکرار می‌شد.

#پارت ۵۹۲



دریاپرست

فاطمه زایری

@Vip.Roman

شیشه‌ی پنجره‌های عمارت دربانو، در شبی که زرمهرها را دور هم جمع کرده بودم، بی‌وقفه می‌ریخت و ذهن من همینطور خالی می‌شد.

تیزی خرده‌ای از شیشه، روی گونه‌ام را خراشید و از شدت سوزش ناگهانی پوستم، از شوک بیرون آمدم و تکان خوردم.

همان موقع، عماد با یک دست، دستم را گرفت و کشید و با دست دیگر سرم را پایین آورد.

مثل همان شب از من مراقبت کرد و چشم‌هایم دوخته شد به تصویر تباهی لحظه‌ای که شیشه‌ها پودر می‌شدند و خاکسترشان روی زمین می‌ریخت.

انگار آخر دنیا بود و دلشوره‌ای دلم را به هم می‌پیچید.

به آن ویرانی ناگهانی چشم دوختم و حواسم پرت نوای شومی شد که انگار در سر همه زنگ می‌زد و می‌گفت باید

تاوان پس دهیم و شبیه همان شیشه‌ها، خرد شویم و فرو
بریزیم؛ بدون اینکه راه فراری داشته باشیم.

آنجا دیگر نقطه‌ی پایان بود.

همه باید به داخل همان چاهی سقوط می‌کردیم که دربانو
خودش را به آن انداخته بود تا کابوس زندگی‌اش را تمام
کند.

حالا نوبت ما بود که تمام شویم...

به جرم گناهانِ پدران و مادران و گذشتگانمان...

آدم‌هایی که از آن‌ها فقط یک نام شنیده بودیم!

اشارپی را دور تنم پیچیده بودم و از دور به کارگرهایی که
برای نصب شیشه‌ی پنجره‌ها آمده بودند، نگاه می‌کردم.

صبح زود بود و هوای زمستان سوز داشت و عمارت
تبدیل شده بود به دنیای مردگان و هُرمی درونش پیدا
نمی‌شد.

از دیشب، وضعیت همین بود.
شکستن شیشه‌ها که تمام شده بود، همه به هول و ولا
افتاده و دلشوره گرفته بودند.

گرما و روح زندگی نه تنها از این خانه که از وجود ما هم
رفته بود و کسی نمی‌توانست بفهمد آنجا چه خبر بود.

همسایه‌ها به پلیس زنگ زده بودند و عماد خودش را
جمع‌وجور کرده بود و توضیحات لازم را به مأمورها داده و
درباره‌ی اتفاق قبلی که به شکستن شیشه‌های ماشینمان
مربوط می‌شد هم گفته بود و به نظر می‌رسید پلیس با
جدیت بیشتری به دنبال حل کردن آن پرونده بود که
یک‌جایی از آن، ردپای قتل میثم هم دیده می‌شد.

#پارت ۵۹۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

مهمان‌ها همان دیشب، پس از آرام گرفتن اوضاع و رفتن پلیس، رفته بودند و من و عماد مانده بودیم و شبی که صبح نمی‌شد.

عماد نمی‌خواست صحبت کند و من هم اذیتش نکردم. اجازه دادم با خودش خلوت کند و وقتی بیدار شدم، او کنارم نبود و سروصدای کار کردن کارگرها می‌آمد.

خیره به دومین پنجره‌ای که نصب شدن شیشه‌اش کامل شده بود، آه کشیدم و بیشتر در خودم جمع شدم. کسی از پشت سر گفت:

-مهمون دارید، خانم!

بی‌آنکه برگردم، بی‌حوصله پرسیدم:

-کی؟

-من!

صدای سیاوش، باعث شد تکان بخورم.
حیران به طرفش چرخیدم که قبل از او، با نگاه کنجکاو و
متعجب خاتون مواجه شدم.
نفهمیدم سیاوش در آن ساعت و توی عمارت چه کار
می کند و رو به او گفتم:

-برامون قهوه بیار، خاتون.

خاتون عصایش را زمین کوبید و بی هیچ حرفی رفت. به
محض دور شدنش، پرسیدم:

-اینجا چیکار می کنی؟

-موضوع دیشب رو فهمیدم و اومدم بهتون سر بزنم.
حالتون خوبه؟ شوهرت کجاست؟

نفسم سرد رها شد.

-از لحاظ جسمی خوبیم، اما حال روحی مون اصلاً خوب نیست. عماد هم... نیست... نمی دونم کجاست.

به سمت مبلمان قدم برداشتم و سیاوش دنبالم آمد.

-پلیس چی گفت؟ رد کسی رو نزدن؟

-نه، فقط ساچمه‌هایی که بین خرده شیشه‌ها تو خونه افتاده بود رو بردن و گفتن رسیدگی می کنن!

-حالا جریان مهمونی دیشب چی بود؟ چرا به من چیزی نگفتی؟

-بیا بشین تا الان بگم.

حالا که عماد با سیاوش آشنا شده بود، از حضور او درون خانه امان ابایی نداشتم و می توانستم به عنوان یک مهمان پذیرم.

روی مبلی نشستم و سیاوش در نزدیکی ام جا گرفت و با کنجکوی به لب هایم زل زد.

#پارت ۵۹۴

 دریاپرست
فاطمه زایری

قبل از اینکه بخواهم غم نامه ی دربانو را یک بار دیگر شرح دهم، گفت:

-اصلاً خوب به نظر نمیای!

-مهم نیست.

دستی به موهایم کشیدم و دنبال کلمات گشتم.
سوگل سینی به دست داخل آمد و اجازه داد بیشتر فکر کنم.

فنجانهای قهوه را مقابل من و سیاوش گذاشت و وقتی رفت، ذهن من هم کم کم شروع کرد به کار کردن.

ماجرا را از نقطه‌ی آغاز گفتم...

از سه برادر به نامهای موعود و محتشم و مظفر!
از شروع ترمه‌بافی در شهر زر و میراثی که از محتشم به جا مانده و طمع برادرهایش و مظلومیت فرزندانش!

حتی از عشق نایف به عمه انیس و عشق پدرم و دربانو هم برای او گفتم و کم کم رسیدم به غم‌انگیزترین حقیقت ممکن...

به اینکه عماد، فرزند دربانو بود!

سیاوش هرچه بیشتر شنید، بیشتر حیرت کرد و دقایقی طولانی گذشت تا توانست گذشته‌ای که آثارش، ما را هم سوزانده بود، هضم کند.

درانتهای حرف‌هایم، در جایش تکان خورد و پرسید:

-یعنی ممکنه اتفاقی که برای مرسده افتاده هم، به‌خاطر اون گذشته بوده باشه؟

دیگر نمی‌توانستم بفهمم چشم‌های مردی شبیه او، در آن لحظه به خاطر شرح سرگذشت دربانو و نایف به اندوه نشسته بود یا از مرور سرنوشت مرسده.

-نمی‌دونم. نمی‌شه با اطمینان حرف زد. باید اول بفهمیم کی داره این بلاها رو سر بازاری‌ها میاره.

-هرکی که هست، خوب خودش و مخفی کرده. هرچقدر می دوئم، نمی رسم بهش.

دوباره غمش داشت تبدیل به خشم می شد که صدای گام هایی به سوی سالن آمد.

با این فکر که عماد به خانه برگشته، سریع از جا پریدم و خواستم به سمت در پرواز کنم که به جای عماد، عموافشین و آیدین از در داخل آمدند.

#پارت ۵۹۵



دریاپرست

فاطمه زایری

🎀 پارت هدیه 🎀

عمو بود که راه را یک راست به سمتم گرفت و همینکه مقابلم ایستاد، تنم را به آغوشش کشید و کنار گوشم گفت:

-خدا روشکر که صحیح و سالم می بینمت.

میان بازوانش فشردم و نگاهم به آیدین دوخته شد که یک قدم عقب تر ایستاده بود و با سرزنش نگاهم می کرد. انگار می گفت باید موضوع را جدی تر می گرفتم تا کار به اینجا نمی کشید.

عمو که رهايم کرد، او جلو آمد و آهسته تر بغلم گرفت و گفت:

-چقدر بهت گفتم این موضوع حساسه، جدی نگرفتی.

به آرامی از آغوشش بیرون آمدم و گفتم:

-الان حال خوب نیست آیدین. یه وقت دیگه سرزنشم کن!

با اخم نگاهم کرد و همان موقع از کنار شانه‌ی من چشمش به سیاوش افتاد که بلند شده و ایستاده بود.

عمو هم به او نگاه می‌کرد و مشخص بود که باید آن‌ها را به هم معرفی می‌کردم. سیاوش جلو آمد و بی‌آنکه کلامی با عمو و آیدین رد و بدل کند، به من گفت:

-بعداً صحبت می‌کنیم. بهتره فعلاً برم تا به مهمونات برسی!

پررنگ‌ترین ظن سیاوش، عموافشین را نشانه می‌گرفت و شاید برای همین بود که نه سلامی داد و نه حرفی با او زد. نگاه عموافشین سنگین و پرسوال بود. برای اینکه ماجرای پیش نیاید، گفتم:

-به سلامت!

همانقدر که صحبت نکردن او با عمو و آیدین توهین آمیز بود، لحن من هم بود تا تلافی توهین او دربیاید. سیاهش پوزخندی زد و قبل از رفتن، به سمتم خم شد و نزدیک گوشم گفت:

-الان بهترین زمان ممکنه تا از عمو جونت پرسبی که اون روز، چرا به مطب دکتر زنان رفته بود!

صورتتم سرخ شد و او نماند تا آتش خشمم، گریبان گیرش شود.

با نگاهی خصومت آمیز به عموافشین، از کنارش رد شد و از سالن بیرون رفت و به محض رفتنش، آیدین بود که بی طاقت پرسید:

-کی بود این؟

چشم‌هایم را بستم و توانم را یک‌جا جمع کردم.

-آیدین من می‌خوام با عمو تنها صحبت کنم.

-یعنی چی؟ من غریبه شدم؟

پلک که باز کردم، نگاهم سراسر خواهش به چشم‌هایش رسید. عموافشین به دادم رسید.

#پارت ۵۹۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

 پارت هدیه 

شانه‌ی آیدین را فشرد و گفت:

-بذار اول ببینم چی می‌خواد بگه.

آیدین خواست اعتراض کند، اما همینکه لب باز کرد،
پشیمان شد و چنگی لای موهایش فرو کرد.
عمو به بیرون اشاره کرد و گفت:

-بریم طبقه‌ی بالا؟

سر تکان دادم و همراهش رفتم و موقع گذشتن از کنار
آیدین، گفتم:

-ببخشید!

آیدین با اخم بدرقه‌ام کرد. همراه عموافشین به طبقه‌ی
بالا رفتم و برای اینکه کسی حرف‌هایمان را نشنود، او را تا
اتاقم راهنمایی کردم و در را بستم تا خیالم راحت باشد.

نزدیک هم روی پاف تخت خواب نشستیم و عموافشین از لحظه‌ی نخست، با دقت چشم به صورتم دوخت و حرف زدن را برایم سخت کرد.

چطور می‌توانستم بدون اینکه از خودم خجالت بکشم، درباره‌ی شک و تردیدی که نسبت به او وجود داشت، حرف بزنم؟

زمان همین‌طور گذشت و سکوتم شکسته نشد. عمو فهمید لحظات سختی را می‌گذرانم که دست‌هایش را پیش کشید و دست‌هایم را گرفت.

-چیزی شده عمو؟

گرمای دستانش، ذوبم کرد.

-چطور بگم...

-راحت باش. هرچی که بگی، من ناراحت نمی شم.

-عمو می خوام بدونی که عزیزترین آدم زندگی منی و اگه
قراره یه حرفای رو بزنم، به خاطر این نیست که بهت
اعتماد ندارم. فقط مجبورم!

عمو دست هایم را فشار داد.

-فقط بگو. به بعدش فکر نکن.

مثل همیشه کار را برایم راحت و راه را هموار می کرد. به
فکرم بود و نگران بی تابی آشکارم. حجم توی گلویم را به
سختی قورت دادم و گفتم:

-عمو مردی که پایین دیدی، اسمش سیاوشه... قبل از
مرگ مرسده، باهاش تو رابطه بوده! یعنی... همو دوست
داشتن!

تای ابروی عمو بالا رفت. ادامه دادم:

-سیاوش مدتی که دنبال رازهای گذشته رفته و می‌خواهد بدونه دقیقاً چه اتفاقی برای مرسده افتاده و پدر بچه‌ی توی شکمش کی بوده و تو این راه، به همه شک داره. به من، عماد، امین و حتی... شما!

نفسم بالا نیامد و فقط توانستم نگاه پرشرم را بدزدم. حرفم تمام نشده، عمو با حیرت پرسید:

-من؟!

مثل این بود که مسخره‌ترین حرف ممکن را از زبانم شنیده باشد. به دست‌هایمان خیره شدم و سر تکان دادم.

-سیاوش تو این مدت حواسش به همه‌ی ما بوده و برای همین چندوقت پیش متوجه شدش که شما...

مکث کردم و سنگینی روی دلم را هل دادم تا عقب برود.

-من چی؟

-سیاوش متوجه شد که شما با یه دکتر زنان ملاقات داشتید. با خانم فریده قدیمی، دکتری که پرونده‌ی پزشکی مرسده توی آرشیو مطبش هست!

در انتهای آن کلمات، نگاهم را دشوار بالا کشیدم تا واکنشش را ببینم که همان لحظه عمو دست‌هایش را پس کشید و با صدای بلندی نفسش را رها کرد.

#پارت ۵۹۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

نگاهش را که از چشم‌هایم بیرون کشید، قلبم از ترس ایستاد. این بار من بودم که با همه‌ی وجود به دستانش چنگ زدم و گفتم:

-عمو به خدا من به شما شک ندارم و مطمئنم که دلیلی پشت کارتون بوده. الانم اگه این موضوع رو پیش کشیدم، فقط به این خاطره که می‌خوام شک سیاوش برطرف بشه و بفهمه که شما هیچ نقشی تو ماجرای مرسده نداشتید.

می‌ترسیدم همانطور که نگاهش را گرفته بود، احساسش را هم از من بگیرد، اما عمو مهربان‌تر از تصوراتم بود. لبخندی نیم‌بند زد و گفت:

-می دونم. خودتو ناراحت نکن.

وزن روی دلم را با همان کلمات ساده به جهنم فرستاد و خلاص شدم. راه نفس‌هایم باز شد و چشم‌هایم جوشید و اشک شوق و غم هم‌زمان روی پلک‌هایم لغزید.

-اگه بهم شک داشتی هم درکت می کردم.

-عمو... exchange group

-راستش من از سال‌ها پیش، یه موضوعی رو شنیده بودم که به راست یا دروغ بودنش مطمئن نبودم، برای همین هیچوقت با تو درمیان نداشتم تا ذهنت درگیر نشه، اما خب خودم دنبال این بودم که از حقیقت سردر بیارم. همون چند سال پیش می‌خواستم با دکتر قدیمی صحبت کنم، ولی نتونستم بهش دسترسی پیدا کنم و شنیدم خارج از کشوره. بعد از اون هم ما رفتیم آلمان و موضوع، مدت‌ها فراموشم شد تا اینکه برگشتیم شهر زر و متوجه

شدم هنوزم اینجا مطب داره. این شد که یه قرار ملاقات
باهاش گذاشتم.

قلبم تند می‌کوبید و نمی‌دانستم چه چیزی درانتظارم بود.
عمو از جا بلند شد. به سمت پنجره‌ی اتاق رفت و درش را
باز کرد تا هوای تازه به داخل بیاید. خودش هم همانجا
ایستاد و به نقطه‌ای از حیاط زل زد.

-من یه حرفی شنیده بودم... یه حرفی درباره‌ی مرسده!

#پارت ۵۹۸



دریاپرست

فاطمه زایری

از جا بلند شدم و ناآرام به طرفش رفتم. عمو دستی لای
موهایش کشید و آشفته به طرفم برگشت.

- شنیدم که مرسده قبل از مرگ، بچه‌ی توی شکمش رو،
توی همون ساختمون نیمه‌کاره و تو تنهایی، دنیا آورده!

حرفی که زد، شکل ضربه‌ای محکم به صورتم خورد. عمو
ادامه داد:

- درست و غلطش رو نمی‌دونستم، تا اینکه چند وقت پیش
با دکتر قدیمی ملاقات کردم و اون که سال‌ها پیش تو
پزشکی قانونی کار می‌کرد و جسد مرسده رو معاینه کرده
بود، بهم گفت موضوع حقیقت داره و با خانواده‌ی مرسده
هم درمیان گذاشته شده، اما اینطور که معلومه
خانواده‌ش خواستن موضوع سربه‌مهر باقی بمونه و
هیچوقت سراغ اون بچه نرفتن! یا اگر رفته باشن هم،
هیچوقت پیداش نکردن!

- یعنی...

-یعنی یه نفر اون شب، قبل یا بعد از مرگ مرسته که تازه زایمان کرده بود، بچه رو با خودش برده... اینکه بچه زنده مونده یا مُرده، مشخص نیست، اما این معلومه که پلیس هیچ نوزاد زنده یا مرده‌ای رو تو اون ساختمون پیدا نکرده. نوزادی که اگر زنده باشه، الان حدودِ پونزده‌سالشه و می‌تونه کمک کنه تا با آزمایش دی‌ان‌ای، پدر اون بچه رو شناسایی کنیم!

ذهنم به گرداب کشیده شده بود و دور خودم می‌گشتم. مرسته کودکش را آن شب دنیا آورده و اگر او زنده مانده بود، حالا حدود پانزده سالش می‌شد و... انگار موضوع مهمی را فراموش کرده بودم.

گوشه‌ی پلکم جمع شد و سرگشته پرسیدم:

-از کجا باید بفهمیم اون بچه زنده مونده یا همون شب مُرده؟

عمو سر تکان داد که یعنی او هم نمی‌دانست.

-باید فکر کنیم ترمه. باید ببینیم اطراف زرمهرها، کسی- تو سن و سالی هست که بشه بهش شک کرد و ازش آزمایش گرفت تا بفهمیم بچه‌ی مرسته هست یا نه!

#پارت ۵۹۹



دریاپرست

فاطمه زایری

ذهنم دوباره شروع کرد به گشتن.

این بار اطراف زرمهرها را با دقت رصد کردم و به دنبال نوجوانی پانزده ساله گشتم که نقطه‌ی آغازش در این زندگی، پایان زندگی خیلی‌ها بود و بند نافش، توسط تیغ بی‌رحم سرنوشت بریده شده بود.

هیچکس به ذهنم نرسید. عقبی رفتم و روی پاف نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم که همان موقع موبایلم زنگ خورد. با دیدن نام حامی، خواستم تماس را رد کنم و در یک وقت بهتر با او صحبت کنم که یک دفعه زنگی توی سرم به صدا درآمد و گوشت تنم ریخت.

گوشه‌ی پلک‌هایم جمع شد و وحشت‌زده زل زدم به صفحه‌ی موبایل... نوجوانِ پانزده‌ساله، می‌توانست آبان باشد؟! *exchange group*

این فکر تکانم داد. از جا پریدم و بی‌فکر گفتم:

-من یه نفرو می‌شناسم، عمو!

قلبم آمده بود به دهانم و اضطرابی عجیب داشتم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

عمو حیران نگاهم کرد و من وقتی که تماس حامی قطع و از سر گرفته شد، با دست‌هایی لرزان جواب دادم و موبایل را به گوشم چسباندم.

حامی بلافاصله توی گوشم گفت:

-استاد زرمهر حالش خوب نیست... من نمی‌دونم باید چیکار کنم!

صدای سراسیمه و ترسیده‌ی او، آخرین چیزی بود که شنیدم و بعد، جهانم خاموش شد. عماد حالش خوش نبود؟ حالش خوش نبود و حامی کنارش حضور داشت؟

#پارت ۶۰۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

دیگر هیچ چیز را نتوانستم تحمل کنم.
نه حقیقتی که درباره‌ی گذشته فهمیده بودم و نه شکی که
نسبت به آبان داشتم.

تکه‌تکه شدم و میان کلمات حامی جان دادم و گوشی از
دستم روی زمین افتاد. چیزی نشده بود. عماد حالش
خوش نبود و من نمی‌دانستم باید به داد کدام درد بی‌درمان
می‌رسیدم و کدام جراحات را بند می‌زدم.
دیگر خسته شده بودم... خسته از ادامه دادن به آن
زندگی! کاش کسی— ترمز این زندگی را می‌کشید و تمام
می‌شد... کاش!

.....

آشوبی در وجودم بودم. تردیدی بی پایان... کوله باری از فکر را با خودم به آنجا آورده بودم و حالا زمان گند می گذشت.

وقتی جلوی در آپارتمان عماد ایستادم، همه ی قوایم را یک جا جمع کردم و زنگ را فشردم. طول کشید تا در به رویم باز شد.

قامت حامی میان در ظاهر شد و او با ترسی آشکار لب زد:

-سلام خانوم دکتر.

صدایش بغض دار بود و می لرزید. با اخمی که دست خودم نبود، پرسیدم:

-چی شده؟

و داخل رفتم. خودش را سریع عقب کشید و کنار ایستاد.

-با توام می گم چی شده؟

جرئت نداشت حرف بزند. می ترسید از من. وقتی تند به سمتش برگشتم، سرش را پایین انداخت و هول گفت:

-حالش بده. وقتی من اومدم، داشت مشتش مشتش قرص می خورد!

-تو واسه چی اومدی اینجا؟

-من...

دلم پیش عماد بود، ولی اول باید تکلیفم با او مشخص می شد. لب برجید و دست هایش را جلوی تنش به هم گره زد.

دخترکی سرگردان و عاشق بود...
موج احساس را، خروشان تر از هروقتی می دیدم در
چشم هایش!

-یکی از وسایلمو جا گذاشته بودم... اومده بودم اونو
بردارم.

-بعد این همه مدت یادت افتاد؟

-به خدا راست می گم!

لعنتی دلم هم برایش می سوخت. از یک طرف سرش داد
می زدم و از طرفی، دلم می خواست جلو بروم و او و تمام
بی کسی هایش را در آغوش بگیرم.

#پارت ۱۰۶



دریاپرست

فاطمه زایری

کمی آرام تر گفتم:

-کلید داشتی؟

-بله.

-کلیدارو بذار اونجا رو میز. از این به بعدم اگه یادت افتاد وسیله ای داری تو این خونه که جا مونده و بهش نیاز داری، به من زنگ بزن تا برات بیارم یا با خودم بیارمت اینجا که دنبالش بگردی، اما دیگه هیچوقت تنها و بدون اطلاع من پاتو اینجا نذار.

-باشه. باور کنید من قصد بدی نداشتم.

-می دونم، اما...

ادامه ندادم. ادامه‌اش چه فایده‌ای داشت وقتی همه‌ی وجودم نام عماد را فریاد می‌کشید؟ نفس تندی بیرون دادم و گفتم:

-عماد کجاست الان؟

-تو اتاقه. خوابیده. فکر کنم اون قرصایی که می‌خورد، خواب آور بودن!

نگاهم به قرص‌های روی میز رسید و نزدیک رفتم. از دم مسکن بودند!

کاش می‌شد برای او بمیرم که آنقدر عاجزانه دنبال تسکین می‌گشت. به سختی اشک‌هایم را به بند کشیدم و به طرف اتاق قدم برداشتم.

قبل از اینکه در را باز کنم، با مکثی پرسیدم:

-عماد خواست اینجا بمونی؟

-نه.

-پس چرا هنوز اینجا پی؟ مگه وسیلهت رو پیدا نکردی؟
-چرا... من فقط نگران شدم!

گیر افتاده بودم. کدام زنی دلش به حال کسی- می سوخت
که به شوهرش علاقه داشت؟
تشری به خودم زدم، اما نتوانستم دل او را بشکنم.
نگاهش معصوم بود. سنی نداشت...
مثل امید سال‌های دور، سختی‌های زیادی کشیده بود و
زخم‌های روحش را می‌دیدم.
عماد روزگاری او را پناه داده بود و من نمی‌توانستم در حق
کسی که برای عماد مهم بود، بد کنم. پرسیدم:

-اسمت چیه؟

-مگه نمی‌دونید؟

#پارت ۶۰۲

دریاپرست 

فاطمه زایری

چشم‌هایش به تعجب آمیخته شد.

-تا جایی که می‌دونم حامی اسم دختره نیست! مگه دختر نیستی؟!

برقی توی چشم‌هایش درخشید. انگار دنیا را کادوپیچ کردم و به دستش دادم. جلو آمد و با ذوق گفت:

-راستش من هنوز اسمی انتخاب نکردم... یعنی همیشه ترسیدم! همیشه فکر کردم نمی‌شه... فقط تو رویاها دختر بودنم رو تصور کردم!

-خب... حالا تو رویاها سمت چی هست؟

اشکی توی چشمش بود و لبخندی روی لبش.

-حورا!

سر تکان دادم و در اتاق را باز کردم.

ناامید از اینکه واکنشی— به اسـمـش نشان نداده بودم،
چرخید و به سمت موبایلش که روی میز مانده بود، رفت.
این من بودم که لحظه‌ی آخر، قبل از بستن در صدا زدم:

-حورا؟

تنش در عرض ثانیه‌ای کوتاه سیخ شد.

-بله؟

شادی را در عمق نگاهش می دیدم.
حق ما نبود که آنقدر در به در دنبال ذره ای خوشحالی
می گشتیم... به خدا نبود!

لبخندی به رویش زدم. شاید هم این امید زخمی و رسیده
به مرگ بود که در کالبدم زنده شد و سعی کرد با تبسمی او
را خوشحال کند.

-ممنون از اینکه بهم خبر دادی عماد اینجاست و حالش
بده!

غم احساسی که داشت، نشست کنار شادی اش برای
«حورا» بودن.

-می دونم تو وقتی به عماد علاقمند شدی که اون یه مرد
آزاد بود و هیچ زنی توی زندگیش وجود نداشت. برای

همین تورو بابت احساسی که داری، سرزنش نمی‌کنم،
اما...

مکت کردم و طاقت آوردم. باید سعی می‌کردم کمکش کنم.
این بچه به کمک یک نفر نیاز داشت.

-اما ادامه دادن به احساسی که داری، کار درستی نیست.
ازت می‌خواهم از این به بعد تلاش کنی تا این احساس رو از
عشق، به یه محبت ساده و احترام نسبت به استادی که
برات مهم و عزیزه، تغییر بدی!

مردمک‌هایش می‌لرزید. با تردید پرسیدم:

-می‌تونی از پشش بربیای؟

اشکی که از چشمش پایین ریخت را سریع پس زد.

-می تونم. قول می دم!

بچه ی پاکی بود. وقتی قول داد، فهمیدم که درباره ی او اشتباه نمی کردم. اشاره ای به داخل اتاق کردم و گفتم:

-من پیشش هستم. دیگه می تونی بری! بازم ازت ممنونم!

#پارت ۰۳۶



دریاپرست

فاطمه زایری

سر تکان داد و من دیگه نماندم تا رفتنش همراه اشک هایی که می ریخت را ببینم. در را بستم و یک راست خودم را به مردی رساندم که روی تخت خوابیده بود و ساق دستش را روی چشم هایش گذاشته بود.

از نحوه‌ی خوابیدن و تلخی صورتش، به راحتی فهمیدم که
با سردردی عمیق به خواب رفته بود! حق داشت...
نداشت؟

زندگی‌اش یک شبه زیر و رو شده بود و حالا من بودم که با
خودم می‌جنگیدم. یعنی کار درستی کرده بودم که حقیقت
را گفته بودم؟

دیدنش با آن حال و روز به شگم انداخته بود.
کیف و پالتویم را یک گوشه رها کردم و به سمتش رفتم.
خودم را جا دادم کنارش.
تخت دونفره و بزرگ بود، اما من چفت او دراز کشیدم و
بغلش کردم.

بی‌آنکه از خواب جدا شود، خزید توی آغوشم.
سرش را روی سینه‌ام گذاشت و زمزمه کرد:

-ترمه...

دنبال من بود. موهایش را نوازش کردم و گفتم:

-من اینجام عزیزم. پیشتم!

دیگر چیزی نگفت. فقط دستش بود که از زیر کتفم گذشت و دورم حلقه شد.

خوابش عمیق بود.

یک ساعت تمام موهایش را نوازش کردم و کوچکترین تکانی نخورد. من هم بیدارش نکردم.

خودش بیدار شد. سرش را قدری از روی دست خواب رفته‌ام بلند کرد و گیج پرسید:

-اینجا چیکار می‌کنی؟

-تو هر جا باشی، من خودمو می‌رسونم بهت! خصوصاً اگه حالت خوب نباشه!

رنگ لبخندم، چشم‌هایش را بیشتر باز کرد.

-چقدر خوابیدم؟
-خیلی... دیگه تا سه روز حق خوابیدن نداری!
-اصلاً نفهمیدم.

دستی به صورتش کشید و تنش را بلند کرد.

-از کجا فهمیدی اینجام؟

-حورا بهم گفت...

-حورا؟

-همون حامی مستعان! اسم دختری که درونش ه،
حوراست! من دوست دارم اینطوری صداش کنم!

عماد با فکری مختصر سر تکان داد. لحاف را از رویش کنار
زد و از جا بلند شد. بدون حرف بیشتر از اتاق بیرون رفت
و من هم دنبالش رفتم.

#پارت ۴۰۶

دریاپرست 

فاطمه زایری

او وارد آشپزخانه شد. بطری آب را از یخچال بیرون آورد و یک نفس سر کشید. به کانتر تکیه دادم و پرسیدم:

-خوبی؟

سوال بیهوده پرسیدم. آن ته ریش بلند شده، موهای نامرتب و چشم‌های گود رفته نمی‌توانست برای کسی— باشد که خوب بود.

عماد هم فقط سر تکان داد و حرفی نزد. انگار نمی‌خواست به دروغ بگوید خوب است!

وارد آشپزخانه شدم و گفتم:

-بیا امروز برنگردیم عمارت و همینجا بمونیم.

با تعجب نگاهم کرد.

-تو عمارت احساس می‌کنم ازت دورم. اونجا بزرگه، کلی هم آدم هست! فقط وقتی تو اتاقمونیم، راحتیم! اما اینجا... اینجا فقط من هستم و تو! تازه کوچیکم هست... می‌تونم بهونه کنم و پرم تو بغلت!

با همان حرف پریدم توی بغلش.

استقبال کرد. تنم را توی آغوشش بلند کرد و گذاشت روی میز غذاخوری. دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و از نزدیک چشم گرداندم توی صورتش.

-یه امروز مهم نیست تو این دنیای کوفتی چه خبره...
خب؟

پلک برهم زد که یعنی خب!

-یه امروز به چیزی فکر نمی کنی...

-جلوی فکرمو نمی تونم بگیرم ترمه. کم چیزی رو نفهمیدم!

-می دونم باور کن. من فقط می خوام حالت رو خوب کنم.
بهم اجازهش رو بده عماد.

-لازم نیست کاری بکنی. حضورت کافیه. آروم می شم وقتی هستی!

کاری که من باید انجام می دادم را او انجام داد. حالم را
شبه معجزه ای ناگهانی خوب کرد.

-عماد...

-جان عماد؟

-من کار اشتباهی کردم که حقیقت رو گفتم؟

اخم کرد.

-گفتن حقیقت از کی شده اشتباه؟

-آخه این حقیقت تورو خیلی ناراحت کرد. من طاقت ندارم ناراحتی تورو ببینم!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

#پارت ۵۰۶



فاطمه زایری

حرکت دستش روی کمرم، بغض‌ها را فرا خواند تا توی
گلویم حاضری بزنند. جانم بود... جهانم، آسمانم،
خورشیدم!

تابید و دلم گرم شد... تابید و دلم روشن شد.

-خوشحالم این حقیقت رو از زیون تو شنیدم.

-عماد...

-بین ترمه، حقیقت حتی اگه یه گلوله باشه و به مغز آدم
شلیک بشه، بازم از دروغ بهتره. هیچکس دوست نداره تو
یه دنیای خیالی زندگی کنه!

راست می‌گفت. من هم با این تفکر بود که تصمیم گرفته
بودم حقیقت را به او بگویم.

عماد باید می فهمید، حتی اگر ناراحت می شد.
حتی اگر این چنین به هم می ریخت و من خودم را کم می دیدم
برای تسکین دادن دردهایش.

دستی به ته ریش نامرتبش کشیدم و گفتم:

-پس برگرد عماد... برگرد به زندگی! تو عذاب می کشی- منم
عذاب می کشم!

چشمهایش را بست و خودش را به نوازش دستم سپرد.

-یه کم بهم وقت بده. باید خودم رو پیدا کنم.

-وقت می دم، اما قول بده طولانی نشه. اینطوری ناراحت و
شکسته دیدنت، برای من مثل مرگ می مونه.

دستش نشست روی لبهایم.

-هیس... نگو! از مرگ نگو!
-نمی‌گم؛ به این شرط که بخندی!

خندیدن سخت‌ترین کار ممکن بود در آن لحظه برای او که حتی نمی‌توانست به حال دردهایش گریه کند. طولانی نگاهم کرد. ناتوان و خسته و بریده از دنیا...
جلوتر از او خندیدم بلکه کار برایش راحت‌تر شود.

-نگفتم که برو کوه بگن. یه خنده‌ی ساده‌ام نمی‌تونی به زن خوشگلت تقدیم کنی؟!

لب‌هایش قدری تکان خورد، اما باز هم نخندید. لج کردم. با دست‌های خودم گوشه‌ی لب‌هایش را بالا دادم و گفتم:

-خیلی کار سختیه؟

چشم‌هایش لانه‌ی غمی بی‌پایان بود، ولی بالاخره خندید.
نور باشید به دنیايم.

-شانس آوردی خندیدی وگرنه مستقیم می‌رفتم دادگاه.
-رفیق نیمه‌راه شدی؟

-گفتم که شانس آوردی... البته فعلاً! پس حواست باشه
که از این به بعد هرکاری خواستم انجام بدی!

-توام حواست باشه که بهم وقت بدی... خب؟

-وقت می‌دم، اما زیاد نه. من شوهر خودمو می‌خوام! این
مرد شلخته و غمگین و نگاه خاموشش رو دوست ندارم!

#پارت ۰۶



دریاپرست

فاطمه زایری

دستی به موهایش کشید و آن‌ها را بالا داد.

-اگه اجازه بدی برم یه دوش بگیرم.

-منم تا بیای، یه چیزی درست می‌کنم تا باهم بخوریم. تو یخچال وسیله هست؟

سر تکان داد و با بوسه‌ای به پیشانی‌ام از آشپزخانه بیرون رفت. نگاهم بدرقه‌ی گام‌های او شد و دیر به خودم آمدم. هرچقدر که ظاهرم را پیش او قوی نگه داشته بودم، درونم پوشالی بود.

کمی ناگت سرخ کردم تا عصرانه‌ی مختصری همراه هم بخوریم و میز را چیدم. عماد وقتی آمد که دیگر ظاهر

ژولیده‌ی قبلش را نداشت و حتی موهایش را سشوار کشیده و بالا داده بود.

دلم کمی آرام گرفت. حینی که سبد نان را روی میز می‌گذاشتم، گفتم:

-شوهر خوشتیپِ خودم برگشت! چی بود اون مرد غریبه‌ی شلخته؟

خنده این بار ساده‌تر آمد روی لب‌هایش. وقتی نشست، صندلی‌ام را به صندلی‌اش چسباندم و لقمه‌ی اول را خودم دستش دادم.

-بین ترمه چه دستپختی داره!

لقمه را از دستم گرفت و مشغول خوردن شد.

-دستپختم از دستپخت خاتون بهتره، مگه نه؟

طوری برای سرخ کردن چندتا ناگت مرغ و میگو بازار گرمی می کردم که انگار هفت قلم غذا پخته بودم. به رویم نیاورد و گفت:

-عالیه. دستت درد نکنه.

صدایش هنوز گرفته بود. لبخندم را تلخ کرد.
تا کی قرار بود حواسش را پرت کنم؟ مگر بچه بود؟

اشتهای نداشته‌ام را از دست دادم. عماد اما برای نشکستن دل من، دوباره برای خودش لقمه گرفت. لیوان آب را برایش پر کردم و گفتم:

-اگه دلت می‌خواد چیزی بهم بگی، بگو.

دستش به آب نرسیده، خشک شد. نگاهش میان چشم‌هایم...

-شکر برای بودن... فقط همین!

#پارت ۶۰۷



دریاپرست

فاطمه زایری

اشکم جوشید. آهسته لپم را کشید و گفت:

-خودتم بخور.

-می‌خورم. اول می‌خوام خیالم از تو راحت بشه.

-مگه بچه‌ام؟ بخور مامان ترمه!

بدموقع خندیدم و اشک‌هایم ریخت. سریع سرم را دزدیدم
تا او نبیند، اما دید. دستمالی را از توی جعبه بیرون کشید
و بعد سرم را بالا داد.

شروع کرد به پاک کردن گونه‌های خیس‌م.
نگاهم از چشم‌هایش نرفت.

-به چی فکر می‌کنی؟

-به اینکه چرا تو داری به جای من گریه می‌کنی!

-راستشو بگو عماد.

-راستشو می‌گم. چی شده؟ چرا گریه می‌کنی بچه؟

-برای اینکه نمی‌تونم کاری برای آروم شدن انجام بدم.

با اخمی شیرین نگاهم کرد و دستمال مچاله شده را میان
مشتم جا داد.

-آرومم کردی که به جای خوردن دوباره‌ی اون مُسکنا،
نشستم اینجا و دارم دستپخت خانوم رو می‌خورم!

دیگر نمی‌توانستم بفهمم واقعاً به خودش آمده بود، یا
داشت نقش بازی می‌کرد. دستش را گرفتم و با خواهش
گفتم:

-اگه چیزی تو دلت هست به من بگو. نذار بمونه تو
دلت... بگو بذار سبک شی. به من نگی، به کی بگی؟ ها؟!

دوباره خندید.

-هرچی هست خودت می‌دونی. با گفتن هم سبک نمی‌شم...
فقط باید زمان بگذره.

-نمی‌دونم عماد. الان بیشترین چیزی که تورو اذیت می‌کنه
چیه؟ این حقیقت که سال‌ها مادر واقعیت رو ازت پنهون

کردن و با یه دروغ زندگی کردی؟ یا اینکه فهمیدی
را حله خانوم، مادر واقعیت نیست؟

نفس عماد سنگین و تلخ رها شد. چرخید. صاف نشست.
لیوان آب را بالا برد و قدری از آن نوشید.
ثانیه‌ها را با غم سپری کرد... سکوت را کش داد... دیر و با
تأخیر زمزمه کرد:

-تلخ‌ترین قسمتش، اینه که ذهنم به گذشته برمی‌گرده و
یادم میاد من بارها اسم «دربانو» رو به زبونم آوردم و ازش
مثل یه غریبه صحبت کردم، بدون اینکه بدونم اون زن
کسیه که منو دنیا آورده... کسیه که نزدیک‌ترین آدم این
دنیاست به من!

#پارت ۶۰۸



دریاپرست

فاطمه زایری

بغضی— که خیال کرد دور از چشم من فرو خورد، دنیا را
برایم هیچ کرد. از بازویش گرفتم و سر گذاشتم روی
شانه‌اش.

- گذشته مهمه، اما نباید مدام بهش برگردی! باید رها
کنی... باید اجازه بدی تو زمان خودش بمونه... تو «الان»
رو داری. الان رو که می‌دونی دُربانو مادرته! و باید از این
موضوع خوشحال باشی عمادا! تا جایی که من شنیدم،
دُربانوزن خیلی خوبی بوده. باید افتخار کنی پسر. چنین زنی
هستی!

- پدرم چی؟ باید به اونم افتخار کنم؟

صدایش که لرزید، دیواری در وجودم فرو ریخت. سفت‌تر
احاطه‌اش کردم و گفتم:

-زندگی فقط اتفاقای خوب و آدمای خوب و احساسات خوب نیست، عماد. تو به مادرت افتخار کن و پدرت رو به عنوان یه انسانِ خطا کرده، بپذیر! منم همین کارو کردم... خاطرات خوبم از پدرم رو تو ذهنم نگه داشتم و مادرم رو به عنوان یه انسان ناآگاه و بی‌احساس قبول کردم!

اشک‌هایم این بار برای جفتمان ریخت که هردو جراحی عمیق روی روحمان داشتیم.

عماد درهمان حالتی که صورتم را نمی‌دید، دستش را به گونه‌ام کشید و گفت:

-بسه گریه! مگه من مُردم؟ خودم اونقدر بهت احساس و توجه می‌دم که به احساس کس دیگه نیاز نداشته باشی!

هم من می‌دانستم و هم او که آن حرف فقط برای دلخوشی بود و احساس هیچ آدمی توی دنیا، جای حس مادری را نمی‌گرفت.

سرم را از روی شانهاش برداشتم و با اشک‌هایی که دیگر نمی‌دانستم برای کدام درد و کدام حسرت جاری می‌شد، گفتم:

-منم کمک می‌کنم از این روزای سخت بگذری... هیچوقت رفیق نیمه‌راه نمی‌شم، عمادا! هیچوقت!

#پارت ۶۰۹



دریاپرست

فاطمه زایری

این بار واقعی‌ترین و پراحساس‌ترین لبخند را نشانم داد. این بار دلم راضی شد. این بار حال خوب را حس کردم.

-بودن و حضور توئه که منو سرپا نگه داشته. نمی‌دونی چه جنگی دارم با خودم تو وجودم! نمی‌دونی چندبار تو این جنگ شکست خوردم... نمی‌دونی چقدر زخمی شدم... فقط اینو بدون که حتی وقتی اسمت میاد تو ذهنم، آرام می‌شم.

تو این زندگی که هیچ‌چیزی سر جای خودش نیست، خوبه که تو همونجایی هستی که باید... درست کنار خودم!

بی‌تاب آغوشش شدم و او به موقع دستش را دورم پیچید و از چشم‌هایم خواند که چقدر دوستش داشتم. یک نقطه از آغوشش را بوسیدم و گفتم:

-تو اینجوری می‌گی، من چی بگم؟ چطور نشونت بدم که بیشتر از تو عاشقتم؟

-عاشقی، اما بیشتر از من نه!
-نه‌خیر... من عاشق‌ترم.

-شد یه بار با من لجبازی نکنی؟ بعدشم بهت می گم بچه،
بهت برمی خوره.

-مسائل رو قاتی نکن عماد. داری همه چیزو به نام خودت
می زنی الان! دارم می گم عشق من بیشتره، قبول کن دیگه!
آفرین!

-این یه رقم رو نمی تونم قبول کنم. این افتخار مال خودمه،
پس سعی نکن ازم بگیریش.

مشکلات را رها کرده بودیم و سر مسئله ای کوچک باهم
بحث می کردیم. همین شد که هردو به خنده افتادیم.

او جلو آمد برای بوسیدنم و من عقب نکشیدم. امروز من
بودم و عماد و دنیا هیچ بود! همه چیز باید می ماند به
فردا... رنج ها، سختی ها، مشکلات... همه چیز را به روزی
دیگر موکول کردیم و با هم، فاتحه ای فاصله ها را خواندیم.

عشق ما نوش دارو بود. با بوسه سر کشیدیَمش و رسیدیم
به حیاتی دوباره! تسکین دادیم و تسکین یافتیم. بی فکر به
فردا و فرداها!

فردا شاید مرگ بود...

اهمیت نداشت. ما امروز را زندگی کردیم!



گروه هم صحبتی VIP دریاپرست: 🦋🌊

https://t.me/+tK_atlzoPeBINWJk

#پارت ۶۱۰

دریاپرست 🚤

فاطمه زایی

.....

عماد در بطری آبمیوه را باز کرد و به طرفم گرفت.

-یه کم از این بخور، ازت خون گرفتن.

بطری را از دستش گرفتم و بی رمق لبخند زدم.

-از توام گرفتن. خودت خوردی؟

پلکی برهم زد تا گولش را بخورم، اما فقط خودم را زدم به آن راه.

چند جرعه از آبمیوه را نوشیدم و بی اعتنا به نگاه سرخ و مستقیم سیاوش که میان همه با خصومت می چرخید، سرم را روی شانهاش رها کردم و پلک‌هایم را برای چند لحظه هم که شده، روی هم گذاشتم.

روزهای عجیب و سختی را پشت سر گذاشته بودم و شاید فقط عموافشین و عماد می دانستند که چقدر تلاش کرده بودم تا تک تک افراد نشسته در سالن آزمایشگاه بیمارستان را به آن نقطه بکشانم.

امین زیربار آزمایش نمی رفت و سرزنش می کرد که چطور توانسته ام به او شک کنم.

آیدین بهم خندیده و گفته بود:

«آخه من سرپیازم یا تهش؟»

عموافشین در مقابل پیشنهادم آه کشیده بود.
 عماد غمگین نگاهم کرده و با تردید پرسیده بود:
 «به من که شک نداری، نه؟!»
 و سیاوش!

کسی- که حرص دنیا و اتفاقات شوم سال‌ها پیش را سرم
 خالی کرده و بار دیگر خیره به چشم‌هایم گفته بود:
 «جواب این آزمایش که بیاد، باید با یکی از عزیزات
 خداحافظی کنی، خانم دکتر!»

#پارت ۱۱۶



دریاپرست

فاطمه زایری

سیاوش بی‌رحم‌ترین آدمی بود که دیده بودم و حتی به
 خودش هم رحم نداشت که نفر اول داوطلب شده و وارد

اتاق شده بود تا نمونه خونش را بگیرند و با نمونه خونِ آبان تطابق دهند.

من هم نفر دوم وارد آن اتاق شده بودم تا جای حرفی باقی نماند و بقیه بفهمند که پیکان آن اتهام، قبل از هرکسی- به سوی خودم بود.

بعد از من، عماد داوطلب شده بود.

بعد عموافشین، بعد آیدین و در آخر امین!

برادرم بیشتر از هرکسی- بدقلقی کرده و چندبار به سمت اتاق رفته و پا پس کشیده بود.

در آخر سیاوش چنگ زده بود به یقه‌اش و غریده بود:

-از خودت مطمئن نیستی که اینقدر پس و پیش می‌کشی؟

خون به صورت امین دویده بود و پس از این حرف او، وارد اتاق شده و اجازه داده بود خونش را بگیرند.

نفر آخر که بیرون آمد، جلوتر از همه هم به سمت خروجی راه افتاد و آستینش را با حرص پایین داد. پس از تکمیل شدن کارمان، عموافشین نگاهی به جمع کرد و گفت:

-بهتره دیگه بریم. جواب آزمایش حدود دوهفته تا یک ماه زمان می‌بره تا بیاد.

سیاوش کلافه چنگی لای موهایش فرو کرد و به سمت عمو رفت.

-یک ماه خیلی کمه. شما از روابطت استفاده کن تا تو همون دوهفته تمومش کنن.

عمو خواست به او بفهماند که پروسه زمان‌بر است، اما لحظه‌ی آخر چیزی را در نگاه او دید و مکث کرد.

-سعیم رو می‌کنم.

سیاوش به او اعتماد نداشت و فقط سر تکان داد.
بعد به حامی که میان جمع ما، شبیه آدمی نامرئی بود و
فقط وظیفه داشت کنار آبان بماند تا او مضطرب نشود،
اشاره کرد تا پسرک مرسده را بلند کند و با هم به خانه
برگردند.

#پارت ۶۱۲



دریاپرست

فاطمه زایری

هنوز باورش سخت بود.
هم برای من، هم برای سیاوشی که دست تقدیر او را
مقابل یادگاری از معشوقش گذاشته بود، بی‌آنکه بداند.
نگاهش به آبان، از حسرت و غم و خشم پر بود.

انگار دیدن او، دم به دم، مرسته را به یادش می آورد و فکر عذاب آوری که بیشتر از هروقتی تردید را به جاناش می انداخت و احتمال خیانت مرسته را برایش پررنگ می کرد.

هرچند که هنوز هم شک و شبهه هایی از اینکه آبان پسر- مرسته باشد، وجود داشت.

ما احتمالات را کنار هم چیده و به این نتیجه رسیده بودیم این پسر بچه ی پانزده شانزده ساله که توسط کسی- مربوط به تمام اتفاقات این مدت، به دست حامی سپرده شده بود، تا حد زیادی می تواند همان فرزند گم شده ی مرسته باشد.

در آن زمان حساس، نه مرسته بود تا بتوانیم از صحت حدسمان مطمئن شویم، نه پدر او! حالا فقط باید صبر می کردیم تا نتیجه ی تست های امروز مشخص شود.

اگر یکی از جمع ما، پدر آبان می شد، دیگر هیچ جای شکی در اینکه او پسر مرسده بود، باقی نمی ماند.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

عماد با درنگی از جا بلند شد. دستم را گرفت و نزدیک گوشم پرسید:

-ضعف که نداری؟

آنقدر جراحی های سخت انجام داده بودم که چندقطره خون باعث ضعفم نمی شد، اما با فرصت طلبی از بازویش گرفتم و چسبیده به تنش، راه خروج را در پیش گرفتم.

دو قدم عقب‌تر از بقیه بودیم و برای همین، عماد بی‌پروا
دستش را روی کمرم گذاشته بود و همانجا را آهسته
نوازش می‌کرد. پشت و پناهم بود.

#پارت ۶۱۳



دریاپرست

فاطمه زایری

حین راه رفتن نگاهم را به چشم‌هایش رساندم و صدا زدم:

-عماد؟

نیم‌نگاهی به صورتم انداخت و جوابم هم، همان شد.
بازویش را سفت‌تر گرفتم و گفتم:

-نمی‌دونم چرا یه دلشوره‌ای دارم... یه چیز خوب بهم می‌گی؟

-دلشوره؟

کسی- چنگ به دیواره‌ی قلبم می‌کشید. با حال آشوبی گفتم:

-انگار قراره یه اتفاق بدی بیفته.

حلقه‌ی دستش، دور کمرم محکم شد.

-هر اتفاقی بیفته، من پیشتم!

مرهم صدا و نوازشِ نگاهش، دلخوشی‌ام شد و برای چند لحظه هم که شده، دنیا را فراموش کردم.
از بازویش آویزان شدم و زمزمه کردم:

-هر اتفاق بیفته، تو پیشمی! این خودش، قشنگ‌ترین اتفاق دنیاست!

لبخندم حتی می‌توانست تا ابدیت برود. عماد هم لبخند زد تا نشان دهد که هرچقدر که عمر باشد، او هم برای من هست. جلوی در، ناچار دستش را از پشتم برداشت و گفت:

-تو پیش افشین‌خان بمون، من برم ماشین رو بیارم.

خیابانی که بیمارستان خصوصی در آن قرار داشت، به حدی شلوغ بود که جای پارک پیدا نکرده بودیم و عماد مجبور شده بود دوکوجه پایین‌تر ماشین را پارک کند.

وقتی سر تکان دادم، او رفت و همه به گام‌های تندش خیره شدیم.

آیدین دست در جیب شلوارش کرد و گفت:

-ناهار رو بیا پیش ما.

روبه رویم ایستاد و طوری نگاه کرد که نتوانم دعوتش را رد کنم.

-بذار به عماد بگم، ببینم حوصله داره یا نه.

-تورو تنها دعوت کردم مثلاً!

عمو کوبید به شانه اش.

-اولاً ترمه نیازی به دعوت نداره. ثانیاً، وقت بهتری رو برای سربه سر گذاشتنش پیدا نکردی؟

لبخندی خسته آمد روی لبم. سیاوش حوصله اش نکشید صحبت های ما را گوش کند و دلیلی هم برای ماندن بیشتر نداشت.

به سمتان برگشت. موبایل و سوئیچش را میان دستانش
جابه جا کرد و از سر اجبار، با عمو و آیدین دست داد و رو
به من گفت:

-مراقب خودت باش، شریک!

#پارت ۶۱۴



دریاپرست

فاطمه زایری

ماجرای شکستن شیشه‌های عمارت، همه را نگران کرده
بود و حتی او هم می‌خواست مراقب باشم.

سیاوشی که می‌گفت اعتمادی میانمان وجود ندارد، اما
رنگ دلواپسی چشم‌هایش دوستانه بود و فراتر از شراکت!

به حامی گفت آبان را آهسته و با احتیاط از پلکان پایین برد و خودش پله‌ها را با سرعت پایین رفت که وسط راه، دختری که پله‌ها را با عجله بالا می‌آمد، محکم به تنش خورد و داشت می‌افتاد که او با دودست به بازوانش چنگ زد و تنش را بالا کشید.

من و عمو و آیدین هم‌زمان واکنش نشان دادیم و جلو رفتیم. سیاوش کمک کرد دختر روی پاهایش بایستد و با توپ پر گفت:

-حواست کجاست خانوم؟

با کنجکاوای جلو کشیدم تا بفهمم دقیقاً چه خبر شده که همان لحظه دختر سر بالا آورد و صورت رنگ پریده‌ی مینو بود که به چشمم آمد.

مینو قبل از اینکه متوجه ما شود، شالِ افتاده روی شانه‌هایش را با هول و ولا بالا کشید و نفس‌زنان گفت:

-ببخشید، ببخشید!

تکان‌های تنش آنقدر محکم بود که حصار دستان سیاوش
سریع پایین رفت. مینو عجله داشت و می‌خواست به جایی
برود انگار!

نزدیک شدم و با تعجب گفتم:

-مینو؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

با دیدنم، اجزای صورتش جمع شد و نالید:

-ترمه...

نگران شدم. دوپله‌ی مانده تا آن‌ها را سریع پایین رفتم و
پرسیدم:

-چیزی شده مینو؟

سیاوش متعجب عقب کشید تا من بتوانم به مینو برسم و خودش گنگ به او خیره شد که شاید در نگاه اول چهره‌اش را تشخیص نداده بود، اما قطعاً او را از دور می‌شناخت و می‌دانست خواهر مرسله بود.

#پارت ۶۱۵



دریاپرست

فاطمه زایری

دست‌های مینو را گرفتم و گفتم:

-چی شده عزیزم؟ چرا اینقدر یخ کردی؟

مینو با التماس نگهم داشت.

- عماد پیشته؟ کجاست؟

سراسیمه به اطرافم نگاه کرد تا اثری از عماد پیدا کند.
سرمای تنش، به زیر پوستم نفوذ کرد و حالم را به هم ریخت. با اضطراب گفتم:

- عماد رفت ماشین رو از همین بغل بیاره. کارش داری؟
- نه... نه... exchange group

دلم ریخت. مینو چرا دنبال عماد می گشت؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ از ترس داشتم دیوانه می شدم.
عمو به دادم رسید و گفت:

- چی شده مینوجان؟ چرا اینقدر سراسیمه ای دخترم؟
@Vip.Roman

مینو هاج و واج نگاهمان کرد و سعی کرد حرف بزند، اما نتوانست.

آیدین هم جلو آمد و گیج کنارمان ایستاد.
دست‌های مینو را فشار دادم و گفتم:

-بگو دیگه دختر. نصف جونم رفت.

مینو چند لحظه نگاهم کرد.

نگاهش از جنس ناگفته‌هایی تلخ بود و تلخی‌اش را حس کردم. او نزدیک‌ترین دوستم بود.

محال بود نفهمم که چه حالی دارد.

فهمیدم... فهمیدم و همین فهمیدن چهارستون تنم را لرزاند.

همان لحظه، قطرات اشک مینو هم‌زمان از چشم‌هایش پایین ریخت و نفسش، انگار که آخرین نفس بود، بیرون زد.

-سپهر...

نام سپهر تمام معادلاتم را به هم ریخت.

-ترمه، سپهر...

تکرار نامش، بیشتر گیجم کرد، اما انگار فکری به ذهن
سیاوش رسید که با خشمی ناگهانی تنم را کنار زد و در
صدم ثانیه، به بازوی مینو چنگ زد و توی صورتش غرید:

-چیزی درباره‌ی شوهرت فهمیدی؟

پلک‌های مینو خیره به چشم‌های ترسناک او لرزید و من وا
رفتم. فقط همینقدر فهمیدم که دستان آیدین نجاتم داد.

سیاوش به مینو هم رحم نکرد. با تمام قدرت، تکانش داد
و گفت:

-حرف بزن. می گم چیزی ازش فهمیدی؟

مینو زیر گریه زد.

-داشت با یکی حرف می زد...

-درباره ی چی؟

مینو اصلاً انگار سوال او را نشنید. میان گریه به سمت برگشت و همانطور که بازویش اسیر مشت سیاوش بود، نالید:

-برو دنبال عماد... برو پیشش...

#پارت ۶۱۶

دریاپرست 

فاطمه زایری

پاهایم سست شد. سیاوش محکم دست او را کشید و
صدایش را بالا برد:

-با کی حرف می‌زد؟
-نمی‌دونم!

مینو با گریه جیغ زد و نگاه همه به سمت ما چرخید و
هم‌زمان اشک‌های من هم جاری شد.
عجیب نبود که دلشوره داشتم.

اتفاق بدی در حال رخ دادن بود، اما پاهایم تکان نمی‌خورد
تا با تمام وجودم بدوم و جلوی رخ دادنش را بگیرم.
سیاوش با دست دیگر هم مینو را گرفت و مستقیم زل زد
به مردمک‌های خیس و لرزانش.

-درباره‌ی عماد حرف می‌زدن؟

مینو آخرین رمقش را وسط گذاشت و با گریه سر تکان داد.

-درباره‌ی کشتنش!

انگار تنگ آبی را انداخت روی زمین. جانم روان شد و از وجودم رفت. دنیا دور سرم چرخید.

همه‌جا تاریک شد و پاهایم بی‌فرمان از مغز، حرکت کرد و پیچ خورد، اما دویدم.

با درد دویدم... بی‌جان...

میان تاریکی دویدم و صدای مینو کوبیده شد به شقیقه‌هایم.

آیدین و عمو هم در پی من دویدند و صدای پاهایشان را شنیدم و نامم را که روی لبشان می‌نشست. سیاهش هم داشت می‌دوید...

سرعتش از همه‌ی ما بالاتر بود.

میان سیاهی حس کردم که از کنارم گذشت و همان موقع بود که زیر گریه زدم و با التماس نامش را صدا زدم:

-سیاوش...

نفهمیدم در پی صدایم برگشت، یا نه. سیاهی جلوی چشم‌هایم بود و اشک‌هایم و باد. از انتهای وجودم گریه کردم و وحشت‌زده گفتم:

-سیاوش نذار چیزیش بشه... توروخدا نذار چیزیش بشه...

از ته حنجره‌ام فریاد می‌کشیدم و بی‌اعتنا به همه‌ی دنیا می‌دویدم و بوق ماشین‌ها می‌پیچید توی سرم و ناسزای چندتا راننده که انگار پریده بودم جلوی راهشان. نمی‌دیدم... کور شده بودم.

جلوی چشمم سیاهی بود و توی سرم خون!
بوی خون، رنگ خون، طعم خون!

#پارت ۶۱۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

هرطور بود دویدم و خودم را رساندم به جایی که عماد
ماشین را پارک کرده بود و همینکه داخل کوچه رسیدم،
افتادم روی زمین.

سقوط کردم روی دست‌هایم و همانجا بود که بالاخره
جلوی چشم‌هایم را دیدم.

آیدین و عمو از دو طرف تنم را بالا کشیدند و من شوکه و
گیج دنبال عماد گشتم و وقتی پیدایش کردم که دیر شده
بود.

آنقدر دیر که فقط توانستم عموافشین و آیدین را کنار
بزنم و پاهایم را بکشم روی زمین و بروم جلو تا به خودم
ثابت کنم که خواب می بینم.

خواب بود! کابوس بود!
سرگشته جلو رفتم و صدا زدم:

-عماد؟

عماد دست خونی اش را کنار گردنش گرفته بود و توی
آغوش سیاوش، روی زمین افتاده بود و می لرزید.

سیاوش هم دستش را روی دست او گذاشته بود و محکم
فشار می داد تا جلوی جریان خون را بگیرد و با دست دیگر،
موبایلش را بالا و پایین می کرد و انگار می خواست شمارهی
اورژانس را بگیرد.

من هم انکار کردم که حقیقت باشد. به خودم گفتم «برو جلو! برو و با چشم‌های خودت ببین که خوابه!»
و همانجا جلوی عماد نقش بر زمین شدم و لمسش کردم.

لمسش که کردم، افتادم توی یک کابوس دیگر.
توی یک هزارتوی بی‌پایان و تمام نشدنی.
دور خودم گشتم. گم شدم... مُردم...
تمام نشد که نشد.

از عجز، به گریه افتادم و حس کردم انگشت‌های سردی
به دستم خورد.

حیران نگاه پایین بردم. عماد سعی داشت دست دیگرش را
به دستم برساند. نگاهم با بهت رسید به چشم‌های
نیمه‌بازش...

لبخند زد. جان کند، اما لبخند زد و با لرز گفت:

-نترس!

صدایش بیرون نیامد. فقط حرکات لبش را دیدم و قرارم رفت. بی تاب تکان خوردم در جایم. اشک‌هایم همینطور جاری شد.

به قسمت خونی پیراهنش چنگ زدم و نالیدم:

-چیکار کنم... من الان باید چیکار کنم؟!

#پارت ۶۱۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

باید کاری می‌کردم. من می‌توانستم.
درسش را خوانده بودم. راهش را بلد بودم.

من می توانستم کاری برای نجات پیدا کردنش بکنم، اما
یادم رفته بود.

ذهنم خالی خالی بود.

باید چه می کردم؟ دست هایم چرا می لرزید؟

کسی- تنم را همان لحظه از پشت سر احاطه کرد و عقب
کشید. فرو رفتم در آغوشش، اما دست و پا زدم برای
رهایی و محکم تر لباس عماد را گرفتم.

-خدایا نه... خدایا این کارو با من نکن...

با گریه به خدا التماس کردم.

خدایی که سرنوشت خوبی را برایم ننوشته بود و حالا و
همان لحظه باید برایم جبران می کرد و عماد را می بخشید
به من.

اجازه نمی دادم او را از من بگیرد.

نمی گذاشتم. اگر او را می گرفتم، من هم جان خودم را می گرفتم.

آیدین بود که از پشت سر تنم را می کشید و سعی داشت آرامم کند و می گفت:

«بذار بابا کمکش کنه... آرام، ترمه!»

صدایش را می شنیدم، اما درکی نداشتم و سعی داشتم خودم را رها کنم.

با قدرتی مردانه و مضاعف عقبم کشید و چشم‌هایم تصویر تاری از عموافشین را دید که سریع کنار عماد زانو زد و علائم حیاتی‌اش را چک کرد. از گردن عماد همین‌طور خون می‌رفت.

انگار از دهانه‌ی کوه آتشفشان بیرون می‌زد که لحظه‌ای بند نمی‌آمد و من از مرز وحشت گذشته بودم.

خون رگ‌های من زودتر از او ته کشیده بود و نگاه عماد را خیره به خودم می‌دیدم و ناواضح...

دنیا خراب شده بود روی سرم و ضربه‌ی مغزی بودم و
رسیده به ته خط.

حس کردم آیدین روی صورتم می‌کوبد، اما نتوانستم
چشم‌هایم را باز نگه دارم.

از گوی عماد خون می‌زد بیرون و من اسیر گذشته‌ای بودم
که قرار بود گوی من به همان شکل بریده شود و خونم،
درزهای زمین را رنگ بزند.

دنیا را همان لحظه که انگار عماد نفس‌های آخرش را
می‌کشید، نگه داشتم... با بستن چشم‌هایم!

من نه این دنیا را بدون او می‌خواستم، و نه حتی خودم را!

#پارت ۶۱۹



دریاپرست

فاطمه زایری

.....

نگاهم به دست‌های خونی‌ام بود که روی پاهایم افتاده بود.

نمی‌توانستم تکانشان دهم. نه دست‌هایم، و نه حتی نگاهم را.

صدای مینو توی گوشم زنگ می‌زد که می‌گفت:

«دیشب یه نفر اومده بود دیدن سپهر!»

و دنیایم به تباهی گره می‌خورد.

افتاده بودم توی یک دور باطل.

همه‌چیز از جلوی چشم‌هایم و سرخی دست‌هایم شروع می‌شد و می‌رسید به مغزم و آنجا گره می‌خورد به صدای مینو...

صدا مدام تکرار می‌شد و عذابم می‌داد.

یک بار می گفت:

«یه مرد میانسالِ کت و شلواری که خودش رویکی از همکارای سپهر معرفی کرد، اما سپهر از دیدنش شوکه و دستپاچه شد!»

و بار دیگر:

«کنجکاوی کردم تا حرفاشون رو بشنوم، ولی چیز زیادی دستگیرم نشد. جز اینکه اون مرد از سپهر می خواست کاری رو انجام بده و اون قبول نمی کرد!»

نمی فهمیدم در زندگی ام چه خبر بود، چه برسد به زندگی مینویی که همراه سیاوش رفته بود سراغ سپهر!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و

غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچوجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

پشت در اتاق عمل نشسته و توی حال خراب خودم بودم
که دست‌هایم از روبه‌رو کشیده شد و نگاهم تکان خورد و
رسید به عمو که جلوی پاهایم زانو زده بود و دست‌های
خونی‌ام را با دستمال پاک می‌کرد.

چشم دوختم به خونِ عماد که روی دست‌هایم خشک
شده بود و پرسیدم:

-زننده می‌مونه؟

تا رسیدن به بیمارستان هزار بار مرده و از حال رفته بودم و
حالا برای همین بود که حسی درونم نبود.
عمو دید خون از دست‌هایم پاک نمی‌شود، اما به کارش
ادامه داد و گفت:

-معلومه که زنده می‌مونه. به چیزای بد فکر نکن.

نمی‌توانستم. ذهنم اتفاقات تلخ را جلوجلو پیش‌بینی می‌کرد
و به هر دری می‌زدم، باز کابوس از دست دادن عماد جلویم
سبز می‌شد.

#پارت ۶۲۰



دریاپرست

فاطمه زایری

عمو دستمال را میان مشتش مچاله کرد و دستم را کشید.

-اینطوری نمی‌شه. پاشو بریم دستاتو بشور. پاشو.

نفهمیدم چطور میان دستانش تکان خوردم.
عمو تنم را به سمتی هدایت کرد و نگاهم روی در اتاق
عمل و چهره‌ی درهم آیدین ماند که چشم‌هایش با نگرانی
دنبالم می‌کرد.

عمو داخل سرویس بیمارستان، دست‌هایم را چندبار با
حوصله شست تا خون از رویشان رفت و بعد آبی به
صورت‌م پاشید و بوسه‌ای روی سرم کاشت و گفت:

-عماد قویه و می‌تونه خودشو نجات بده، پس توام قوی
بمون.

سرم را روی شانهاش رها کردم و هیچ کلمه‌ای نگفتم.
رمقش را نداشتم...

فقط مسیر آمده را در سکوت و به کمک او برگشتم و وقتی
دوباره روی صندلی نشستم، آیدین بطری آبمیوه را به
لب‌هایم چسباند و مجبورم کرد قدری بنوشم.

نوشیدم. بدقلقی نکردم، اما همان لحظه موج گرمی به سمت گلویم آمد و حالم به هم ریخت.
عمو دست آیدین را کنار کشید و گفت:

-بذار یه کم بگذره.

آیدین نفس سختی کشید و در بطری را بست.
من هم دستم را روی دهانم فشار دادم تا حجم عذاب مانده توی دلم را بالا نیاورم.
لحظه‌ای بعد، سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم.

نایی نداشتم برای ادامه دادن.

فقط می‌خواستم دکتر از آن در بیرون بیاید و بگوید حال عماد خوب است، تا همانجا خودم را به مرگ بسپارم و خلاص شوم از صدای مینو که همچنان توی مغزم داشت حرف می‌زد.

«وقتی اون مرد رفت، خیلی سعی کردم از سپهر حرف بکشم، اما هیچی نگفت و نگرانم کرد. تمام شب از فکر و خیال خوابم نبرد. هوا داشت کم کم روشن می شد و پلکای من سنگین که شنیدم داره با یکی تلفنی حرف می زنه. بیرون اتاق بود و فکر می کرد من خوابم، اما نبودم. صداش رو که شنیدم، فالگوش وایسادم و متوجه شدم درباره ی عماد، با همون مرد دیشب حرف می زنه.»

#پارت ۶۲۱



دریاپرست

فاطمه زایری

صدای تیک تکی را لابه لای کلمات مینو می شنیدم و دلم می خواست سرم را آنقدر به دیوار بکوبم تا صدا قطع شود. صدای زمانی که ثانیه های عمر عماد را می شمرد و به آخرین لحظه ها می رسید، اما کورخوانده بود.

عماد را رها نمی کردم.

دستش را آنقدر محکم می گرفتم که هیچکس، حتی مرگ هم نتواند از قلبم جدایش کند و هرطور بود نفس هایش را بند می زدم به این زندگی.

نمی گذاشتم...

یا همه ی جان و توانم را خرج می کردم برای نگه داشتنش،
یا همراهش توی گور می خوابیدم.

«حرفاش عجیب بود... نمی فهمیدم. سپهر چرا باید درباره ی کشتن عماد با یه نفر دیگه حرف می زد؟ حس کردم خواب نما شدم. وقتی تماسش قطع شد، سریع برگشتم تو تخت و خودمو به خواب زدم، اما زمان که گذشت، یه چیزی مثل خوره وجودم رو خورد. سپهر که از خونه بیرون زد، نتونستم طاقت بیارم. لباس پوشیدم و به همونجایی رفتم که لابه لای حرفاش گفته بود. بیمارستان سعدی! تو راه اما هرچقدر به ترمه و خود عماد زنگ زدم،

جوابی نگرفتم. همین شد که نگران تر شدم. فقط تونستم خودمو با هول و ولا برسونم، اما... دیر رسیدم!»

ما دو خط موازی بودیم و در امتدادمان، هیچ نقطه‌ی وصلی نبود. یک بار من شکسته بودم تا به او برسم و بار دیگر عماد شکستن را پذیرفته بود، اما دیر بود...

همیشه برای ما دیر بود، حتی اگر قانون خطوط موازی را زیر پا می گذاشتیم و می رسیدیم به هم. چشم این دنیا، برای دیدن خوشبختی و کنار هم بودنمان کور بود.

یک بار باران نازل می کرد برای خیس کردن رویایمان، بار دیگر خون...

#پارت ۶۲۲



دریاپرست

فاطمه زایری

رگ گردنش را زده بودند.

سیاوش لحظه‌ی آخر رسیده و دیده بود که سه موتورسوار دوره‌اش کرده بودند و با چاقو، شاه‌رگش را بریده و پا به فرار گذاشته بودند.

سیاوش به محض دیدن آن‌ها، با تمام قوا دویده بود، اما او هم دیر رسیده و فقط توانسته بود دستش را روی گوی بریده‌اش بگذارد و جلوی بیرون زدن خون را بگیرد.

حالا دنیا سراسر ماتم بود و هر نفسی که می‌آمد و می‌رفت، فرقی با شکنجه برایم نداشت.

دلم به هم می‌پیچید. دهانم خشک شده بود و لخته‌ای از فکرهای دیوانه‌کننده توی سرم می‌گشت و حتی اجازه نمی‌داد خدا را پیدا کنم و به التماس بیفتم تا عماد را به من ببخشد.

همانطور نشسته بودم و تیک تاک بی رحمانه‌ی زمان به شقیقه‌هایم می‌کوبید و عماد توی اتاقی که هیچ کدام اجازه نداشتیم واردش شویم، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و برای زندگی می‌جنگید.
برای زنده ماندن.

ته دلم، فقط با او حرف می‌زدم. می‌گفتم:

«بمون عماد! بجنگ عماد! به خاطر من... به خاطر من!»

باید به خاطر من زنده می‌ماند و خودش این را می‌دانست.
باید می‌جنگید و برمی‌گشت به آغوشم. تمام تنم یخ کرده بود، اما آغوشم را گرم نگه داشته بودم برای او.

می‌خواستم برایش خانه بسازم همانجا.

بماند و زندگی کند و گرم شود.

رویاها داشتم برای خودم...

که روی میزها گلدان بگذارم و داخل گلدان‌ها را پر از گل‌های نرگس کنم و برایش چای بریزم و بنشینیم لب پنجره‌ای و سر روی شانه‌اش بگذارم و برایش بگویم که نقطه‌ی امن تمام زندگی‌ام بود.

آن رویاها را سفت نگه داشته بودم تا با هیچ توفانی خراب نشود و هر دم بیشتر به خودم می‌فشردمشان و مراقبشان بودم، تا اینکه صدای گام‌هایی روی زمین آمد و حلقه‌ای که دور رویاها زده بودم، سست شد.



گروه هم صحبتی VIP دریاپرست:  

https://t.me/+tK_atlzoPeBINWJk

#پارت ۶۲۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

رگ گردنش را زده بودند.

سیاوش لحظه‌ی آخر رسیده و دیده بود که سه موتورسوار
دوره‌اش کرده بودند و با چاقو، شاه‌رگش را بریده و پا به
فرار گذاشته بودند.

سیاوش به محض دیدن آنها، با تمام قوا دویده بود، اما او هم دیر رسیده و فقط توانسته بود دستش را روی گوی بریده‌اش بگذارد و جلوی بیرون زدن خون را بگیرد.

حالا دنیا سراسر ماتم بود و هر نفسی- که می‌آمد و می‌رفت، فرقی با شکنجه برایم نداشت.

دلم به هم می‌پیچید.

دهانم خشک شده بود و لخته‌ای از فکرهای دیوانه‌کننده توی سرم می‌گشت و حتی اجازه نمی‌داد خدا را پیدا کنم و به التماس بیفتم تا عماد را به من ببخشد.

همانطور نشسته بودم و تیک‌تاک بی‌رحمانه‌ی زمان به شقیقه‌هایم می‌کوبید و عماد توی اتاقی که هیچ‌کدام اجازه نداشتیم واردش شویم، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و برای زندگی می‌جنگید.

برای زنده ماندن...

ته دلم، فقط با او حرف می‌زدم. می‌گفتم:

«بمون عمادا! بجنگ عمادا! به خاطر من... به خاطر من!»

باید به خاطر من زنده می ماند و خودش این را می دانست.
باید می جنگید و برمی گشت به آغوشم. تمام تنم یخ کرده
بود، اما آغوشم را گرم نگه داشته بودم برای او.

می خواستم برایش خانه بسازم همانجا.

بماند و زندگی کند و گرم شود.

رویاها داشتم برای خودم...

که روی میزها گلدان بگذارم و داخل گلدان ها را پر از
گل های نرگس کنم و برایش چای بریزم و بنشینیم لب
پنجره ای و سر روی شانهاش بگذارم و برایش بگویم که
نقطه ای امن تمام زندگی ام بود.

#پارت ۶۲۳



دریاپرست

فاطمه زایری

آن رویاها را سفت نگه داشته بودم تا با هیچ توفانی خراب نشود و هر دم بیشتر به خودم می فشردمشان و مراقبشان بودم، تا اینکه صدای گام‌هایی روی زمین آمد و حلقه‌ای که دور رویاها زده بودم، سست شد.

حاج‌فتاح با عجله و هراسیده به سمت اتاق عمل آمد و وقتی عموافشین جلویش درآمد، مضطرب و به هم ریخته پرسید:

-حالش چگونه؟

عمو سعی کرد آرامش کند.

-فعلاً داخل اتاق عمله. انشالله که خطر رفع می‌شه. بفرمایید بشینید.

حاجفتح آرام و قرار نداشت.

-تو کارگاه بودم که زنگ زدین. نفهمیدم چطور خودمو
رسوندم... شمارو به خدا، اگه چیزی شده به من بگید.
عماد.... زنده‌ست؟!

با وحشت آن سوال را پرسید و من حتی از احتمال زنده
نبودن عماد هم دلم ریخت. قبل از اینکه عمو خیالش را
راحت کند، از جا پریدم و به طرفش رفتم.

-زنده‌ست. به لطف مینو که سریع بهمون خبر داد، فعلاً
زنده‌ست، اما اگه همه‌ی ما الان تو این وضعیتیم، به‌خاطر
شماست. به‌خاطر شما که یه آدم بی‌نام و نشون رو
انداختین به جون همه‌ی ما و هیچی نگفتین! با اینکه
می‌دونستین، با اینکه خبر داشتین دشمن دارید، هیچ‌کس
رو مطلع نکردید و حالا ببینید... دود این آتیش تو چشم
خودتون رفته!

صدایم کنترل نشده بود و فریاد می شد.
 عمو با سرزنش نامم را صدا زد و اعتنا نکردم.
 حتی وقتی آیدین دستم را کشید و سعی کرد دورم کند،
 اعتنا نکردم.

یک قدم دیگر رفتم جلو. ایستادم چشم در چشم مردی
 که اول روزگار دربانو را سیاه کرده بود و بعد روزگار همه ی
 ما را...

همه ی اشک های که تا آن لحظه نگه داشته بودم، یک جا
 از چشم هایم بیرون ریخت و پرسیدم:

-این آدم کیه؟ کیه که می خواسته عماد من بمیره؟!

گلویم پر از زخم بود. پر از بغض های دردناک.

#پارت ۶۲۴



دریاپرست

فاطمه زایری

حاجفتح نگاهی را دزدید و سر پایین برد.
برعکس همیشه که به خودش اطمینان کامل داشت و
صاف می ایستاد و به بی رحمی اش و پوسیدگی افکارش افتخار
می کرد، این بار از خودش شرمنده بود.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

آیدین دستش را دور شانه هایم حلقه کرد و نزدیک گوشم
گفت:

-آروم باش عزیزم.

خسته شدم از آرام ماندن. از مدارا کردن. از تحمل...
عاصی شدم یک لحظه. او را کنار زدم و صدایم را انداختم
روی سرم.

-نمی‌خوام آروم باشم!

آیدین عقبی رفت و نگاهش با ناراحتی میان چشم‌های
خون‌آلودم گشت. عمو از سمت دیگر صدایم کرد و دیوانه
شدم.

انتظار چه چیزی را داشتند از من؟

برگشتم سمت او و با خشمی که همراه اشک‌هایم
می‌جوشید، غریدم:

-عماد هر لحظه ممکنه از دستم بره... من چطور می‌تونم
آروم باشم؟

رسیدم به حق‌هقی خفه و شانه‌هایم خم شد. دست‌هایم را
روی صورتم گذاشتم و گریستم. برای صاحب قلبم که
عادت کرده بودم در شرایط سخت کنارم باشد، پشتم
بایستد و دست دور شانه‌هایم حلقه کند و دلم خوش
شود به حضورش، اما حالا نبود و من شرایط سختی داشتم
و پشتم به هیچ کس گرم نمی‌شد و دلم به هیچکس
خوش... exchange group

بدون او، تنهاترین آدم زمین بودم.

بدون او، یتیم بودم!

عماد همه‌ی هویت و خانواده‌ام بود. به چه کسی — باید
می‌گفتم که بدون او، نمی‌توانم ادامه دهم؟ @Vip.Roman

از فکر اینکه داشت از دستم می‌رفت و کسی- که این بلا را
سرش آورده بود، راست راست برای خودش در خیابان‌ها
می‌گشت، به جنون رسیدم.
اشک‌هایم را با حرص کنار زدم و رفتم به سوی حاج‌فتحاح.

-آدم پشت این ماجراها کیه که به جای شما، اومده سراغ
عماد؟!

پلک‌های خیس حاج‌فتحاح لرزید و همان موقع یقین پیدا
کردم که او می‌داند.

#پارت ۶۲۵



دریاپرست

فاطمه زایری

عموافشین او را رها کرد و به سمت من آمد. از بازویم
گرفت و گفت:

-بهتره درباره‌ی این موضوع بعداً صحبت کنیم ترمه‌جان.
الان وضعیت عماد مهم‌تره.

با غمی نگاهش کردم که احتمالاً هیچوقت درون چشم‌هایم
آنطور لانه نکرده بود.

-من فقط یه جواب می‌خوام...

بغض‌ها، امانم را بریده بودند. صدایم در نمی‌آمد.
عمو نفس سختی کشید و نگاهی انداخت به حاج فتاح که
دست روی قلبش گذاشت و پاهایش را به سوی
صندلی‌های آن طرف سالن برد.

حالش خوش نبود. عماد بزرگ‌ترین دارایی زندگی‌اش بود و
حالا کسی او را با چنین فرد عزیزی امتحان کرده بود.

-شما می‌دونید! کی این بلا رو سر عماد آورده؟!

نگاهم خیس و شکسته به تصویر فرو ریخته و ویران او بود. مردی که روزگاری، سرزمین رویاهای دربانو را اشغال کرده بود، حالا به انتهای جنگی طولانی رسیده بود و نفسی نداشت برای ادامه دادن.

پیراهنش میان مشتش فشرده شد و پلک‌هایش را بست. مکشش، به اندازه‌ی قرنی طول کشید و شیشه‌ی عمر عماد بیشتر ترک خورد. حاج‌فتاح چشم باز کرد و خیره‌ام شد. نگاهش، پر از ناگفته بود... دیر و دشوار لب زد:

-پسرم...

نفهمیدم. مرگ مغزی شده بودم و فقط قلبم کار می‌کرد و قدرتی برای فهمیدن حرف او نداشتم. حاج‌فتاح خواست هوایی را سمت گلویش بکشد و نتوانست. قلبش را محکم‌تر فشرده و ادامه داد:

-پسر من... و دربانو!

حرفش، چه معنی‌ای داشت؟ عاجز بودم از پیدا کردن معنا برای کلماتش. چشم‌هایم را بستم و دوباره باز کردم. حاج فتح نگاهش را دزدید و زیر لب گفت:

-منم خبر نداشتم. تازه متوجه شدم که دربانو قبل از مرگش، بچه‌ی منو دنیا آورده بود... یه پسر- که حالا اومده تا ناحق‌ای که در حق مادرش شده رو تلافی کنه.

این بار من بودم که عقبی رفتم و در سمت دیگر سالن، روی صندلی افتادم.

#پارت ۶۲۶



دریاپرست

فاطمه زایری

این بار من بودم که عقبی رفتم و در سمت دیگر سالن، روی صندلی افتادم. نگاهم اما از صورت حاج فتحا کننده نشد و وجودم را آشوب گفتم.

چطور ممکن بود؟ چطور ممکن بود که برادری، با برادر خودش چنین کاری کند؟

اشک‌هایم گنگ و تلخ پایین ریخت. فقط پرسیدم:

- گناه عماد این وسط چیه؟

حاج فتحا دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد تا از خفگی نجات پیدا کند.

- چندوقت بود که تهدیدم می‌کرد. از من می‌خواست اموال مادر و داییش رو برگردونم و همه رو بزنم به اسم نایف و تهدید می‌کرد که اگر قبول نکنم، یه بلایی سر عماد میاره،

اما من جدی نگرفتم. چهره‌ش رو بهم نشون نمی‌داد.
صداش پشت تلفن تغییر کرده بود و برای همین فکر کردم
فقط داره بازی می‌کنه... فکر نمی‌کردم واقعاً بخواد...

نتوانست حرفش را ادامه دهد و من، ماتم برد. حرفی که
زد به معنی زنده بودن نایف بود و درست بودن حدسم
درباره‌ی مردی که یقین داشتم توی دریا غرق نشده، اما آن
لحظه جز عماد چیزی برایم مهم نبود.

-چطور تونستین با جون پسر خودتون بازی کنین؟
-نمی‌دونستم جدیه... نمی‌دونستم!

صدای او هم بالا رفت و با بی‌قراری نگاه به صورتم دوخت.
عموافشین میانمان آمد و گفت:

-بهتره یه وقت دیگه درمورد این موضوع صحبت کنیم.

نزدیک آمد و کنارم نشست و دستش را روی مشت گره خورده‌ی دستم گذاشت، اما حتی مهر او هم نتوانست به اندازه‌ی ذره‌ای حالم را خوب کند. مردی که با تمام وجود دوستش داشتم، در یک قدمی مرگ بود و هیچ چیز جز ترتیب تپش‌های قلب او برایم مهم نبود. دنیا هیچ اهمیتی برایم نداشت.

اگر چشمه‌ها می‌خشکید، جنگل‌ها آتش می‌گرفت، زلزله می‌آمد و جهان می‌ماند زیر آوار...

هیچ کدام، مهم نبود، جز اینکه عماد سالم از آن اتاق بیرون بیاید و نفس‌هایش وصل شود به این زندگی.

آن لحظه، ماهی قرمز کوچکی بودم که کسی—تنگ آبم را زمین انداخته بود. روی خاک افتاده بودم و جان می‌دادم و لب‌هایم را باز و بسته می‌کردم برای پیدا کردن نفس، اما هرچه به سمتم می‌آمد، هوای مرگ بود و بال بال می‌زدم برای یک قطره زندگی.

عماد اگر زنده و سالم از آن اتاق بیرون می‌آمد،
دست‌هایش، نجاتم می‌داد. از روی خاک برم می‌داشت و مرا
می‌سپرد به موجی از آب و دریا...

#پارت ۶۲۷



دریاپرست

فاطمه زایری

فصل هجدهم

حوله‌ی نم‌دار را روی صورتش می‌کشیدم و تپش‌های قلبم
میان تارهای درهم تنیده‌ی پلک‌هایش جا می‌ماند.
خواب بود. الان، دوهفته بود که از خوابیدنش می‌گذشت
و در این مدت، کوچک‌ترین تکانی نخورده بود.

زخم روی گلویش خوب شده بود، اما مشکل اصلی، در آسیب شدیدی بود که انگار قبل از بریده شدن گردنش، به مغزش وارد شده بود.

نه من و نه سیاوش، هیچ کدامان متوجه ضربه‌ای که به سر او وارد شده بود، نشده بودیم و کوچه هم دوربینی نداشت تا بفهمیم دقیقاً چه اتفاقی برای عماد افتاده بود. حالا فقط زمان سپری می‌شد تا خود عماد بیدار شود و بگوید که چه بلایی سرش آورده بودند.

عمادی که انگار خسته بود و می‌خواست به آن خواب طولانی ادامه دهد و حواسش نبود که چقدر بدون حضورش، تنها و بی‌کس بودم.

به چشم‌هایم اجازه‌ی اشک ریختن ندادم.

عماد هنوز زنده بود. هنوز نفس می‌کشید.

چرا باید عزا و ماتم می‌گرفتم؟

در کما بود که بود!

چه اهمیتی داشت وقتی که تپش‌های قلبش هنوز به این حیات وصل بود؟

نفس بلندی کشیدم و صورت و دست‌هایش را با حوصله تمیز کردم. در این مدت، تمام کارهایش را خودم انجام داده و اجازه نداده بودم کسی داخل بیمارستان بماند. خودم همراهش بودم و بقیه فقط در حد سر زدن و ملاقات کردن می‌آمدند.

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

در این روزها، آنقدر صدای گریه‌ی راحله‌خانم و الهه و الهام را شنیده بودم که دلم می‌خواست به هیچ‌کدامشان اجازه ندهم از اطراف بیمارستان رد بشوند، چه برسد به داخل آمدن. نمی‌فهمیدم چرا آنقدر شلوغش می‌کردند. مگر قرار بود بیدار نشود؟

#پارت ۶۲۸



فاطمه زایری

به حالشان خنده‌ام گرفت. دست عماد را کنار صورتم گذاشتم و گفتم:

-می‌بینی چه اوضاعی راه انداختی؟ همه‌ی اینا به‌خاطر اینه که تو نمی‌خوای از خواب بیدار بشی!

عماد حرفی نزد. تکانی نخورد. روی دستش را بوسیدم.

-فکر کنم از عمد بیدار نمی‌شی تا بعضیا رو تنبیه کنی... مگه نه؟

خندیدم. در این روزها آنقدر به رویش خندیده بودم که حد نداشت.

-زرنگی! خوب می‌شناسمت، آقاماد.

دستش را کنارش روی تخت گذاشتم.

-اما کم کم باید بیدار بشی.— بسه دیگه. چقدر می‌خوابی؟
می‌دونی چقدر اتفاق افتاده تو این مدت؟

رویش را خوب کشیدم و راه‌های نفوذ سرما را بستم.

-سیاوش همون روزی که تو زخمی شدی، رفت سراغ سپهر، اما پیداش نکرد. انگار آب شده و رفته تو زمین. خودشو گم و گور کرده و دیگه کاملاً معلومه که یه ریگ بزرگی تو کفشش هست. سیاوش قسم خورده زیر سنگم باشه، پیداش کنه و این وسط دلم فقط به حال مینوی بیچاره می‌سوزه که از هرطرف داره ضربه می‌خوره. چندسال پیش ماجرای مرسده، بعد هم قتل میثم و حالا هم این وضعیت شوهرش... سیاوش می‌گه احتمال داره سپهر

به خاطر نزدیک شدن به زرمهرا، با مینو ازدواج کرده باشه.
وحشتناکه، نه؟!!

آه عمیقی از گلویم بیرون زد و عماد هیچ جوابی نداد.
هرچند احساس می کردم میان عالم خواب، صدایم را
می شنود. ادامه دادم:

-پدرت هر روز میاد و بهت سر می زنه. البته مادرت و
خواهرات هم هرروز میان، اما پدرت تنها میاد و مدت
زیادی رو فقط توی محوطه می شینه و تو خودش فرو
می ره. چندبار خواستم برم پیشش و باهاش صحبت کنم،
اما راستش نتونستم با دلم کنار بیام. نه به خاطر اتفاقات
شونزده سال پیش، که برای وضعیت الان تو. ناراحتم از
اینکه تهدید جون تورو جدی نگرفت و باعث شد این
اتفاق بیفته.

#پارت ۶۲۹



دریاپرست

فاطمه زایری

مسیر صحبت‌م دوباره به سمت گلایه‌ها رفت و نتوانستم
جلوی خودم را بگیرم.

-پدرت می‌گه یه پسر— دیگه از دربانو داره که خودش هم
قیافه‌ش رو تا الان ندیده... می‌گه تازه فهمیده، اما من
نمی‌تونم بفهمم برادرت چطور تونسته همچین کاری با تو
بکنه. آخه تو که گناهی نداری!

هجوم بغض، کار را سخت کرد، اما لبخند را روی لب‌هایم
حفظ کردم.

-ولش کن... الان فقط مهم اینه که تو بیدار شی. بعدش با
هم به جواب همه‌ی سوالا می‌رسیم... برادرت رو هم پیدا
می‌کنیم و مجبورش می‌کنیم حرف بزنه. همه‌چیزو با حرف
زدن درست می‌کنیم؛ نه؟

همه‌ی امید و قلبم را به صورتش دوختم، ولی انگار هنوز
وقت بیدار شدنش نبود و نمی‌توانست جوابم را دهم.
سراغ افکار منفی نرفتم.

کما، یعنی اینکه هنوز هم به زندگی وصل بود.
این جمله را با خودم مرور کردم که همان موقع موبایلم
توی جیبم وپره خورد.

حوله‌ی نم‌دار را کنار گذاشتم و آن را از جیب بیرون آوردم.
با دیدن نام سیاوش، سریع جواب دادم که بدون سلام یا
حرف اضافه‌ای گفت:

-جواب آزمایش‌امون اومده. اگه می‌خوای با چشمای
خودت ببینی، تا پنج دقیقه‌ی دیگه پایین باش تا باهم بریم
آزمایشگاه.

معلوم بود که می‌خواستم آن جواب را با چشم‌های خودم ببینم. وقتی تماس را قطع کردم، سریع کیفم را برداشتم و از عمادِ غرق در خواب، خداحافظی کردم و قبل از رفتن، سفارشش را به پرستارها کردم.

وقتی داخل ماشین سیاوش نشستم، او بلافاصله راه افتاد و پرسید:

-حالت چطوره؟

لبخند زدم؛ بی‌دغدغه.

-آروم خوابیده. انگار نه انگار اطرافمون جنگه.

نگاهش را از گوشه‌ی چشم به صورتم رساند. انگار لبخند و آرامشم برایش عجیب بود که پرسید:

-حالا تو چرا اینقدر آرومی؟

شانه‌ای بالا دادم و سمت پنجره‌ی ماشین برگشتم.

-همه طوری رفتار می‌کنن که انگار هیچ امیدی به بیدار شدن عماد نیست. به حماقتشون خنده‌م می‌گیره.

#پارت ۶۳



دریاپرست

فاطمه زایری

نگاهش سنگین شد.

-تو حالت خوبه؟

شیشه را پایین دادم و سرم را بیرون بردم و سپردم دست باد...

-معلومه که خوبم. عماد زنده‌ست و دوهفته‌ست که داره می‌جنگه و تسلیم نشده. چرا باید بد باشم؟

موقع گفتن آن حرف‌ها، یک گوشه از سینه‌ام تیر می‌کشید، اما اهمیت ندادم. چشم‌هایم را بستم و اجازه دادم باد لای موهایم برود و ذهنم را فرستادم لای خاطرات... دلم تنگ بود برای نوازش دست‌هایش، لبخندش، نگاهش، بوسه‌هایش...

یادش رفته بود که شرطی بوسه‌هایش بودم؟
طلب این همه روز را کی و چطور قرار بود صاف کند؟

خنده‌ام گرفت به عماد بدقول که حسابی خودش را بدهکارم کرده بود. سیاوش میان افکارم پرسید:

-چیزی لازم نداری؟

با خنده به طرفش برگشتم.

-اگه لازم داشته باشم، می‌خوای برام بخری؟
-فقط...

مطمئن نگاهم کرد.

-می‌تونی رو کمکم حساب کنی!

باعث شد لبخندم طولانی شود.

-هم از طرف خودم ممنونم، هم از طرف عماد.

با مکث نگاهش را گرفت و سر تکان داد. دقایقی بعد،
ماشین را جلوی آزمایشگاه نگه داشت و گفت:

-دکتر مهاجران هم احتمالاً تا الان رسیده.

-عمو؟

-اگه به خاطرش نبود، جواب آزمایش خیلی دیرتر آماده می شد.

آن حرف را زد و از ماشین پیاده شد. من هم پشت سرش رفتم و خیلی زود قدم هایم را به او رساندم. عمو داخل آزمایشگاه منتظرمان بود.

با سیاهش دست داد و به من که رسید، برای دقیقه ای بغلم کرد و کنار سرم را بوسید.

حس خوب آغوشش، ته مانده ی غم و اضطرابم را هم دود کرد.

با اینکه همین دیشب باهم حرف زده بودیم، پرسید:

-حال عماد چگونه؟

-فعلاً تغییری نکرده، اما خوب می شه. شک ندارم امروز و فردا بیدار می شه.

نگاه عمو با حس غم انگیزی میان چشم هایم گشت که
خوشم نیامد. سریع جدا شدم و گفتم:

-بریم جوابو بگیریم؟

به پشتم دست کشید.

-بریم.

همراه هم قدم برداشتیم. من وسط راه می رفتم و یک طرفم
عموافشین قدم برمی داشت که سیاوش او را اصلی ترین
مظنون می دانست و طرف دیگرم مردی که نفس هایش
انگار به یغما می رفت.

#پارت ۶۳۱



دریاپرست

فاطمه زایری

سیاوش حال خوشی نداشت.

از همان روز که فهمیده بود پسر—مرسده را روزها درون خانه‌اش نگه داشته بود تا همین لحظه که قرار بود حقیقت فاش شود.

من هم دیگر خوب نبودم و از ترس اینکه آن جواب آزمایش همه‌ی باوره‌ایم را نابود کند، حتی راه رفتن را هم از یاد برده بود.

موقع وارد شدن به آسانسور، از بازوی عمو گرفتم و دیگر رهایش نکردم. قلبم بی‌قرار می‌کوبید و بزاق دهانم خشک شده بود.

انگار قرار بود به مسلخگاه بروم که دلم می‌خواست مسیر رفته را برگردم و فرار کنم، اما جایی برای گریز نبود. باید روبه‌رو می‌شدم. باید با جوابی که می‌توانست زندگی‌ام را زیر و رو کند، مواجه می‌شدم.

در ظاهر هیچ نقصی— نداشتم و هرکس مرا می‌دید، با خودش فکر می‌کرد که بی‌دغدغه‌ترین آدم روی زمینم، اما درونم غوغا بود. گوشه‌ی ذهنم نام عماد خاموش و روشن می‌شد و یک نگاهم مدام به سمت ساعت می‌رفت، تا سریع‌تر به بیمارستان برگردم و کنار او باشم و از اتفاقاتی که می‌توانست تا دقایقی دیگر رخ دهد، می‌ترسیدم.

از اخم‌های سیاهش، از مشتهای گره خورده‌اش و انتظاری که داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

جواب آزمایش را که تحویل گرفتیم، عموافشین هردویمان را به سمت خلوتی از سالن کشید و نگاه مرددی به صورت سیاهش انداخت. چیزی نمانده بود چشم‌هایش از جا دربیایند و انگار حتی قدرت پلک زدن نداشت.

وقتی با مکثِ عموروبه‌رو شد، نفس آشفته‌ای کشید و گفت:

-زودتر بازش کنید، دکتر!

عمو هم مثل من از خشم او می ترسید و دستانش به سمت باز کردن پاکت نمی رفت.

شرایط وحشتناکی بود. تا پیش از این، یقین داشتم که پای هیچ کدام از عزیزانم در ماجرای مرسده گیر نیست، اما آن لحظه، به خودم هم شک داشتم.

قلبم داشت می آمد توی دهانم وقتی عمو با کلافگی و تردید پاکت را باز کرد و کاغذها را بیرون کشید. هوای سالن به یکباره ته کشید و عمو تند و تند به کاغذها نگاه کرد. گوشه ی پلک او که جمع شد، فقط توانستم از دیوار بگیرم تا نیفتم.

#پارت ۶۳۲



دریاپرست

فاطمه زایری

سیاوش قدمی جلو رفت و همزمان با جلو بردن دستش
برای گرفتن برگه‌ها پرسید:

-جواب چیه؟

عمو شکل آدم گیج شده‌ای سر بالا آورد. برگه‌ها را
بی مقاومت به سمت سیاوش گرفت و با نگاه عجیبی به
صورت ما، لب زد:

-طبق این آزمایش، هیچ کدام از نمونه‌ها با آبان مطابقت
نداره!

انگار دنیا را پیش کشم کردند. یک دفعه، وزن سنگینی از
روی دلم کنار رفت و نفس حبسم رها شد. سیاوش اما
حرف عمو را باور نکرد. عصبی به برگه‌ها چنگ زد و جواب
تست تعیین هویت که با دقت ۹۹,۹ درصد ثبت شده بود
را با چشم‌های خودش دید و سرگردان سر تکان داد.

-چطور ممکنه؟

همه‌ی عزیزانم تبرئه شده بودند. عماد، امین، عموافشین و حتی آیدینی که به قول خودش نه سر پیاز بود و نه ته پیاز. لبخند روی لبم آمد و نتوانستم خوشحالی‌ام را نشان ندهم و گفتم:

-خدا رو شکر. مطمئن بودم که جواب همینه!

از ترسی که چند دقیقه‌ی پیش به وجودم شبیخون زده بود، حرفی نزد. عمو هم شبیه من با خیالی راحت لبخند زد، اما سیاوش مثل ما خوشحال نبود.

عصبی بود از تمام دنیا...

از دست خودش که انگار تمام مدت، در جای اشتباهی به دنبال کسی- که مرسده را تا خود مرگ برده، گشته بود. میان شادی ما، برگه‌های آزمایش را در دستش لوله کرد و گفت:

-شایدم آبان بچه‌ی مرسده نباشه که با نمونه‌های ما تطابق نداره! ما که هیچ سند و مدرکی درموردش نداشتیم.

حق داشت که شک کند. عمو با صبوری گفت:

-اگه بخوایم کاملاً از این موضوع مطمئن شیم باید قانونی اقدام کنیم.

سیاوش پوزخندی زد و بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت خروجی. وقتی هم که صدایش کردم، برنگشت و محلم نگذاشت، اما نتوانستم اجازه بدهم با آن شدت از خشم پشت فرمان بنشیند و رانندگی کند.

کی‌برداری از پارت‌ها به هردلیلی غیرمجاز و حرامه! قصه‌ی «دریاپرست» رو فقط و فقط در کانال خود من «فاطمه زایری» می‌تونید بخونید و هیچ فایلی از رمان منتشر نمی‌شه!

#پارت ۶۳۳

دریاپرست 

فاطمه زایری

با هول پشت سرش قدم برداشتم و رو به عمو گفتم:

-بعداً حرف می زنیم عمو. من می رم دنبال سیاوش. می ترسم کار دست خودش بده.

عمو سر تکان داد.

-مراقب باش. کمک خواستی، زنگ بزن.

تشکر کردم و گام‌هایم را تندتر برداشتم، ولی باز هم به سرعتش نرسیدم. شروع کردم به دویدن. دقیقاً جایی که در ماشین را باز کرد، به او رسیدم و دستم را روی در گذاشتم.

-کجا می‌ری؟ من می‌روم!

شبه شعله‌ی آتشی- به سمتم زبانه کشید، اما لحظه‌ی آخر، از خالی کردن خشمش روی من پشیمان شد و با لحن خسته‌ای پرسید:

-نمی‌خوای بذاری به درد خودم بمیرم؟

-فقط می‌خوام برسوئمت، چون حالت خوب نیست. توام قبلاً این کارو برای من کردی، یادت نمیاد؟

چند لحظه به چشم‌هایم خیره شد. بعد بدون اعتراض، در را رها کرد و ماشین را دور زد. طرف دیگر نشست و من

پشت فرمان جا گرفتم و راه افتادم سمت لوتوس.
چند دقیقه بعد اشاره به دور برگردان کرد و گفت:

-دور بزن. اول بریم مینو رو برداریم!

-مینو؟

بی توجه به نگاه متعجب من، چشم هایش را بست و ساق
دستش را روی پلک هایش گذاشت.

-می خواست آبان رو ببینه.

-تو از کجا می دونی؟

-خودش دیروز بهم گفت.

-مگه شما همو می بینید؟

دستش را برداشت و چپ چپی حواله ام کرد.

-بازجوییه؟ همون روز که باهاش رفتم دنبال شوهر بی کس و کارش، شمارم رو محض اطمینان بهش دادم و اونم دیروز زنگ زد و گفت می‌خواد خواهرزاده‌ی احتمالی‌ش رو ببینه. قانع شدی خانوم دکتر؟!

سعی کردم مدارا کنم و سربه‌سرش نگذارم تا عصبی‌تر از چیزی که بود، نشود. آخر این ماجرا اگر سیاوش کار دست خودش نمی‌داد، حتماً باید مجبورش می‌کردم تا به روانشناس مراجعه و مشکلی کنترل خشمش را درست کند.

بدون حرف دور زدم و او بود که پرسید:

-مینو خونه‌ی خودش می‌مونه یا مادرش؟

-خونه‌ی خودش.

-دختره‌ی احمق! خوبه بهش گفتم بره خونه‌ی مادرش! نمی‌ترسه شوهر بی‌همه‌چیزش بیاد سروقتش و یه بلایی

سرش بیاره؟ می‌خواد مثل خواهر احمق‌ترش زندگی خودش
و یه خاندان رو به باد بده؟

دیگر کاملاً داشت فریاد می‌زد. گفتم:

-نمی‌خواست مادرش فعلاً چیزی بفهمه و نگران بشه.
می‌دونی که ما درباره‌ی سپهر به کسی— حرف نزدیم و جز
خودمون، فقط حاج فتاح خبر داره.

سیاوش با دو دست لای موهایش کشید و شیشه‌ی سمت
خودش را پایین داد.

-احمق بودن تو ذاتشه. نمی‌فهمه مادرش بفهمه و نگران
بشه، خیلی بهتر از اینکه اون مرتیکه سپهر...

حرفش را ادامه نداد و خشمش را فرو خورد.

#پارت ۶۳۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

حالش را می فهمیدم. او دیده بود، یا نه... شنیده بود که
مرسده چگونه در اوج جوانی و زیبایی پرپر شده بود و
نمی خواست که مینو هم به سرنوشت خواهرش دچار شود
و حالا من هم کم کم داشتم می ترسیدم و عذاب وجدان
می گرفتم که چرا در این مدت، تا این حد از مینو و زندگی اش
غافل بودم و همه ی فکر و ذکرم شده بود عماد.

سیاوش گفت:

-چطور این همه مدت با این مرتیکه زیر یه سقف زندگی
کرده و چیزی نفهمیده؟ نکنه عشق چشماش رو کور کرده
بوده؟

-مشکل از مینو نیست. سپهر ظاهر خیلی معقول و موجهی داشت. حتی منم فکر نمی کردم ربطی به اتفاقات اطرافمون داشته باشه.

-از همینا باید ترسید... همینا که ظاهر معقول و موجه دارن.

-نه همیشه سیاوش. تو درباره‌ی عموافشین هم همینو می گفتی، اما امروز فهمیدی که اشتباه بزرگی کردی!

سیاوش نگاهم نکرد. سکوتش، سکوت شرمندگی بود یا همان خشمِ ادامه دار، نفهمیدم. فقط سرعتم را بیشتر کردم و پرسیدم:

-به نظرت سپهر می تونه همون پسرِ مخفی حاج فتحاح از دربانو باشه؟

سیاوش به اندازه‌ی چندثانیه فکر کرد.

-نه، به هیچ عنوان. دربانو حدود سی و سه سال پیش فوت کرده، اما سپهر سی سالشه. یعنی سه سال بعد از مرگ دربانو دنیا اومده!

-اگه مثل همه‌ی مشخصات دیگه‌ش، سنش رو هم تغییر داده باشه، چی؟

حدسم آنقدرها بی‌راه نبود. برای همین سیاوش بیشتر در افکار طولانی‌اش غرق شد و حرفی نزد. وقتی ماشین را جلوی در خانه‌ی مینو هم نگه داشتم، از ماشین پیاده نشد و فقط منتظر ماند.

چند دقیقه‌ی بعد، مینو در آغوشم بود و نگاه او، به هردوی ما. وقتی سوار ماشین شدیم، مینو عقب نشست

و صندوقچه‌ای که از لحظه‌ی اول در دست داشت را کنارش گذاشت.

سیاوش با مکث به طرفش چرخید و پرسید:

-از شوهرت خبر جدید نداری؟

مینو با نفرت زل زد به چشم‌هایش.

-اون شوهر من نیست.

مینو عزیزترین‌های زندگی‌اش را به خاک سپرده و از کسی که فکرش را نمی‌کرد، ضربه خورده بود. حالا دیگر نگاهش عاری از هر رنگی بود و فقط نفرت و خشم در وجودش پیدا می‌شد.

سیاوش طولانی براندازش کرد و گفت:

-شبه خواهرت نیستی!

حتی من هم از حرف ناگهانی اش جا خوردم، چه برسد به
مینوی که تازه فهمیده بود سال‌ها پیش در زندگی
خواهرش، مردی به نام سیاوش وجود داشت که مرسته را
تا حد مرگ دوست داشت.

بگذار تا پیش از مرگ
تو را نامیده باشم
و نام تو چون گلی
بر خاک این دل رسته باشد...
#بیژن_جلالی

#دریاپرست 

#پارت ۶۳۵

دریاپرست 

فاطمه زایری

-شبه خواهرت نیستی!

حتی من هم از حرف ناگهانی اش جا خوردم، چه برسد به مینوی که تازه فهمیده بود سال‌ها پیش در زندگی خواهرش، مردی به نام سیاوش وجود داشت که مرسته را تا حد مرگ دوست داشت.

سیاوش برگشت و صاف نشست و خودش توضیح داد:

-مرسته هیچوقت اینقدر زود از آدماپی که دوست داشت، دست نمی‌کشید، اما خوبه که تو به اندازه‌ی اون ساده نیستی. می‌دونی بعضیا ارزش باور و اعتمادت رو ندارن!

مینو لب‌هایش را با حرص برهم فشرد و حرفی نزد. بی‌قرار بود و آشفتگی از سر و رویش می‌بارید. زیر چشم‌هایش کبود و سیاه بود. معلوم بود که شب‌ها خواب نداشت و حتی درست و حسابی وعده‌های غذایی‌اش را نمی‌خورد.

برای اینکه حواسش را پرت کنم، گفتم:

-حالا اون صندوقچه چیه با خودت آوری؟

دستی روی صندوقچه کشید و گفت:

-برای توئه.

-برای من؟

مینو به سیاوش که فکرش را دور از ما نشان می‌داد، اشاره کرد.

-ایشون ازم خواست وسایل مامان رو بگردم و اگه چیزی پیدا کردم که به گذشته‌ها مربوط بود، برای تو بیارم.

جا خوردم و نگاهم رفت سراغ سیاهش که او تکانی خورد و گفت:

-تو خونه با دقت به وسایل عمه‌ت نگاه کن و اگه چیز مشکوکی دیدی، بگو. همونطور که این اتفاقات به گذشته برمی‌گرده، ممکنه بتونیم تو همون زمان هم سرنخش رو پیدا کنیم.

گیج به عقب چرخیدم و صندوقچه را نگاه کردم که چوبی و کوچک بود و قدیمی.

حرفی نزدم. تا انتهای راه، فقط به گذشته و تلخی‌اش فکر کردم و چنددقیقه بعد، دست در دست مینو وارد عمارت لوتوس شدم و سعی کردم او را برای رویارویی با آبان آماده کنم.

قبل از اینکه وارد واحد سیاوش شویم، گفتم:

-مینوجانم قبلاً گفتم آبان اُتیسَم داره و معمولاً زود دچار اضطراب می‌شه. می‌تونی وقتی دیدیش، یه کم به خودت مسلط باشی؟ اصلاً نباید بدون آمادگی بری سمتش یا بغلش کنی! باشه؟

مینو حرفی نزد. فقط طوری نگاهم کرد که دلم برایش آتش گرفت.

#پارت ۶۳۶



دریاپرست

فاطمه زایری

همان موقع حامی در را به روی ما باز کرد و به محض دیدنم شروع کرد به پرسیدن حال عماد و من سعی کردم آرامش کنم.

نه اینکه از احساس او نسبت به عماد خوشم بیاید، فقط دلم به حالش می سوخت که میان ما زرمهرها گرفتار شده بود.

دلم می خواست حالش خوب باشد.

او مستحق حال خوب بود!

مینو با تردید وارد خانه‌ی سیاوش شد و وقتی آبان را مشغول بازی کردن با لگوهای اسباب بازی دید، یک گوشه روی مبل افتاد و تا چند دقیقه فقط با بهت نگاهش کرد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

سیاوش لیوان آبی آورد و داد دست من و گفت:

-مجبورش کن بخوره.

لیوان را به لب‌های مینو چسباندم.
او جرعه‌ای نوشید، اما نتوانست بغض‌هایش را ببلعد و
صدای گریه‌اش بود که خانه را برداشت.
دلم ریش شد.

آغوشم را به رویش باز کردم و سعی کردم به جبران همه‌ی
سال‌هایی که خواهرم بود، آرامش کنم و وقتی توانست
بیشتر به خودش مسلط شود، از حامی خواستم تا آبان را
طوری که استرس نگیرد، جلو بیاورد تا مینو بتواند او را بهتر
ببیند. حامی همکاری کرد.

آبان را آرام آرام به سمت مینو آورد و چشم‌های مینو
چندبار پر و خالی شد.

حس غریبی داشت دیدن یادگار مرسده پس از سال‌ها...
یادگاری از روز مرگش و اتفاق وحشتناکی که برایش رخ داده
و جوانی‌اش را به باد سرد زمستان سپرده بود.

#پارت ۶۳۷



دریاپرست

فاطمه زایری

-داره بارون می‌باره عماد، می‌بینی؟

پرده را کامل کنار زدم و به سمتش برگشتم که خواب عمیقش دیگر داشت دلسردم می کرد از همه ی دنیا.
بازوانم را بغل گرفتم و خودم را به رویایی سپردم که عماد بغلم می گرفت و میان بازوانش، فشارم می داد.

-اون شبی که داشتی می رفتی تو دریا و بارون می اومد، فهمیدم بارون اصلاً چیز ترسناکی نیست و چیزای ترسناک تری تو این دنیا وجود داره...

از همان فاصله که من کنار پنجره ایستاده بودم و او روی تخت خوابیده بود، نگاهش کردم و گلویم پر از آه شد.

-مثل از دست دادنِ تو!

می ترسیدم از دستش بدم و دیگر مهم نبود که باران می آمد و زخم هایی از گذشته تعقیبم می کرد.

از تمام جهان همینقدر می خواستم که عماد پلک هایش را باز کند و به خاطرش حاضر بودم هرکاری کنم.

دلم می خواست با خدا معامله کنم.
چشم های مرا ببندد و چشم های عماد را باز کند.
جایمان تغییر کند... من بروم روی تخت و او بیاید اینجا کنار پنجره بایستد و به باران نگاه کند.
نمی شد یعنی؟!

صدای زنگ موبایل اجازه نداد سر معامله ام با خدا چانه بزنم. آن را از جیبم بیرون آوردم و با دیدن نام حاج فتاح، هم جا خوردم و هم نگران شدم.
این مرد چرا داشت به من زنگ می زد؟

بی تعلل جواب دادم و سرسنگین گفتم:

-سلام.

احترامش را فقط محض اینکه پدر عماد بود، نگه می‌داشتم. با صدای آهسته‌ای گفت:

-من با پسر- دربانو معامله کردم. دیگه چیزی جون عماد رو تهدید نمی‌کنه!

نگاهم روی یک نقطه خشک شد.

-چه معامله‌ای؟

-که اموال محتشم‌خان، به صاحب اصلیش برگرده.

نمی‌دانستم باید از شنیدن آن خبر خوشحال می‌شدم یا نه. سکوت کردم و او بود که گفت:

-مهم اینه بابت عماد، دیگه جای نگرانی نیست.

-کاش این کارو زودتر انجام می دادید. این حق باید خیلی وقت پیش، به حق دارش می رسید.

نفس های سنگین پیرمرد در گوشم پیچید، اما از سرزنش کردنش پشیمان نشدم.

#پارت ۶۳۸



دریاپرست

فاطمه زایری

او بیش از این، مستحق شنیدن ملامت بود. به خاطر دربانو، به خاطر عماد و پسر— دیگرش از آن زن. به خاطر اتفاقات تلخ این روزها...

قبل از اینکه تماس را قطع کند، با تردید پرسیدم:

-هنوزم چهره اش رو نشونتون نداده؟

مکث کرد. مکث دیوانه کننده که باعث شد در سکوت اتاق، صدای کوبش قلب خودم را بشنوم. بی طاقت گفتم:

-دیدنش درسته؟

-دیدمش... دیروز، دیدمش!

نفس‌هایم یک‌جا بیرون زد.

پس از گذشت این همه مدت و رخ دادن تمام این اتفاقات، حالا کسی چهره‌ی آن مرد را دیده بود.

کسی- که نمی‌دانم در ماجرای مرسده مقصر- بود یا نه، اما تلخی‌های این مدت، کار خودش بود.

اینکه عماد حالا خوابیده بود، کار خودش بود.

با خشمی که هر روز بیشتر در من ریشه‌دار می‌شد، پرسیدم:

-کسیه که ما می‌شناسیمش؟

فقط می خواستم بگویم نه و تماس را قطع کند.
دلم می خواست با آن نامردی که گوی عماد را بریده بود،
هیچوقت در هیچ کجای زندگی ام دیداری نداشته باشم،
اما حاج فتاح تیری را رها کرد به سوی قلبم.

-آشناست!

چشم‌هایم را با وحشت بستم.

-کی؟

می ترسیدم. به اندازه‌ی لحظه‌ای که جواب آزمایش
دی‌ان‌ای درون دست عموافشین بود و شاید هم بیشتر. به
اندازه‌ی وقتی که مثل همین حالا باران می‌آمد و از
همه کسم می‌گریختم.

او جواب داد:

-نمی‌تونم بگم. باهاش قرار گذاشتم که تا سند خوردن اموال، هویتش مخفی بمونه. الانم جون عماد این وسطه. نمی‌تونم با جونش بازی کنم.

-اما من باید بدونم.

-چندروزی صبر کن تا کارای سند تموم بشه.

خواستم اعتراضی کنم که با گفتن جمله‌ی

«مراقب عماد باش!»

قطع کرد و توی برزخ رهایم کرد.

وقتی موبایل را از کنار گوشم پایین آوردم، ته دلم آشوب بود. حالا علاوه بر ترس، اضطراب هم داشتم و نمی‌توانستم آرام بگیرم.

گلویم خشک بود. هرچقدر آب نوشیدم، افاقه نکرد. تشنه‌ی آب نبودم. تشنه‌ی فهمیدن حقایق بودم. تشنه‌ی فهمیدن هویت کسی— که عماد را به این خواب عمیق فرو برده بود.

#پارت ۶۳۹



دریاپرست

فاطمه زایری

نتوانستم آنجا بشینم و با فکر صندوقچه‌ی عمه‌انیس که دیروز داخل خانه گذاشته و وقت نکرده بودم سراغش بروم، از بیمارستان بیرون زدم و راه افتادم سمت خانه.

در را کبلایی به رویم باز کرد و حال عماد را پرسید. اینکه در آن ساعت از شب، به خانه برگشته بودم، پیرمرد را نگران کرده بود.

به او گفتم حال عماد خوب است و مسیر ساختمان را در پیش گرفتم.

خاتون هم مثل کبلایی نگران شد و راحت کردن خیال او بیشتر طول کشید.

وقتی بالاخره مطمئن شد که حال یادگار دربانو خوب است، به اتاقم رفتم و به محض باز کردن در، چشمم به صندوقچه افتاد که گوشه‌ای از اتاق رها شده بود. در را بستم و صندوق را برداشتم و روی تخت نشستم.

باز کردن در آن صندوقچه، مساوی بود با عبور از دروازه‌ای که میان زمان‌های مختلف مرز کشیده بود. از زمان حال، به گذشته سفر کردم و عکس‌های قدیمی را ریختم روی تخت و یکی یکی نگاه کردم.

عکس‌ها به دورانی کهن برمی‌گشت و کیفیت چندانی نداشت. چهره‌ها را نمی‌شناختم. همه یا بچه بودند، یا آنقدر جوان که به چشمم آشنا نمی‌آمدند.

بعضی عکس‌ها اما به نسبت جدیدتر بود و واضح‌تر.
عکس‌های عروسی عمه‌انیس را پیدا کردم.
جوان بود و زیبا، اما هیچ لبخندی روی لب‌هایش دیده
نمی‌شد.
انگار به زور، او را به عقد کسی- که نمی‌خواست درآورده و
روحش را کشته بودند.

حالات صورتش طوری بود که غم گرفت، اما زمان، زمان
غصه خوردن نبود. باید سرنخی پیدا می‌کردم.

همینطور خاطرات عمه را زیرورو کردم و پیش رفتم. با
دیدن هر عکس، روزهای رفته و مدفون زیر خاک را بیرون
می‌کشیدم و سال‌هایی که درونش هیچ حضوری نداشت،
مقابل چشمم جان می‌گرفت تا اینکه رسیدم به یک عکس،
از کسی که نمی‌شناختم.
از یک زن...!

#پارت ۶۴۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

زنی که هرچقدر نگاهش کردم، رد آشنایی را درون چشم‌هایش ندیدم. شبیه عمه‌انیس نبود.

حتی شبیه مادرم پروین نبود، ولی کنار پدرم نشسته بود!

جوانی‌های پدرم را خوب می‌شناختم.

سال‌ها پیش، در آلبوم قدیمی‌امان، بارها ابراهیم جوان را دیده بودم و حالا می‌توانستم قطع به یقین بگویم که او خودش بود، ولی زن را تا به حال ندیده بودم.

توی عکس، پدرم روی مبل بود و زن پایین مبل با ظرافت خاصی بر زمین نشسته و دامن سفیدش را روی پاهایش کشیده بود.

لبخندهایشان آنقدر عمیق و از ته دل بود که برای
چند لحظه نتوانستم چشم از آنها بردارم و همان موقع
بود که کسی توی ذهنم گفت:

«دربانو!»

دُربانو بود!

شک نداشتم زنی که پایین مبل نشسته، همان زنی بود که
آوازه‌اش را شنیده بودم.
زنی اصیل، زیبا، پر از جذابیت زنانه و درعین حال محکم و
قوی...

حس قدرتی عجیب از چشم‌هایش می‌بارید!

زنی که توی عکس بود، دقیقاً شبیه شنیده‌هایم بود.
درست مانند دُربانویی که خاتون برایم توصیف کرده بود.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

نگاهم از او جدا نشد و باقی عکس‌ها از دستم افتاد و ریخت زمین. روی صورت خوشحال و بی‌دغدغه‌اش دست کشیدم و به این فکر کردم که چه تلخ بود سرگذشت این زن.

زنی که نمی‌دانست چه توفانی در مسیر زندگی‌اش قرار داشت و طوری در آن عکس خنده به لب داشت که دلم را خون می‌کرد.

بیچاره دربانو...

بیچاره عشقی که در این سرنوشت شوم پایمال شده بود و بیچاره ما که آن گذشته هنوز دنبلمان می‌آمد.

#پارت ۶۴۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

دستم دوباره روی لبخند دربانو حرکت کرد و تا نزدیکی
موهایش رفت.

همانطور که نگاهم از لبخندش به سوی گوشواره‌های
آویخته بر گوشش رفت و همانجا خشک شد.

آسمان فلاش زد و قلبم سقوط کرد. سرم سمت پنجره
چرخید و دوباره برگشت روی عکس...
روی یک نقطه‌ی مشخص از عکس!

صاعقه زد... صدای غرشش دیرتر بلند شد و بار دیگر
قلبم را کشید وسط تباهی.

چشم‌هایم داشت درست می‌دید؟

عکس را به چشم‌هایم نزدیک‌تر کردم. توهم زده بودم یا واقعاً گوشواره‌های دربانو، شبیه گوشواره‌های یاقوتی خودم بود؟!

دیوانه‌وار خندیدم. چطور ممکن بود؟
از کنار تخت گرفتم و تنم را بالا کشیدم. با همان عکسی-
که سفت در دست گرفته بودم، به سمت جعبه‌ی
جواهراتم رفتم و همه‌چیز را به‌هم ریختم تا فقط آن
گوشواره‌ها را پیدا کنم.

بی‌قرار بودم و هول...

دست‌هایم می‌لرزید و هوهوی شوم باد، میان صدای رگبار
باران، تپش‌های قلبم را تند کرده بود.

با خودم گفتم:

-امکان نداره!

و همان لحظه، گوشواره‌های یاقوتی‌ام را پیدا کردم. سریع یک لنگه‌اش را برداشتم و کنار عکس گرفتم و با وقت نگاه کردم.

گوشواره، همان گوشواره بود. با همان سنگ‌های یاقوتِ سرخ!

همانی که هدیه‌ی عروسی‌ام بود و آیدین با دست‌های خودش، به گوش‌هایم آویخته بود.

همانی که می‌دانستم یادگار باارزش مادر مرحومش بود. همانی که... خون به مغزم نرسید.

#پارت ۶۴۲



دریاپرست

فاطمه زایری

نای ایستادن از پاهایم رفت و افتادم روی تخت.

این بار هم عکس دربانو از دستم افتاد، هم گوشواره‌های
یاقوتی‌ای که دیگر نمی‌دانستم مال من بودند، مال دربانو یا
مادر مرحوم آیدین!

دنیا دور سرم می‌گشت. جلوی چشم‌هایم سیاهی بود و
مسیر زندگی‌ام به ناکجا می‌رفت.
همینطور مانده بودم و مثل مجسمه خشکم زده بود.
چطور ممکن بود؟ چطور... چطور؟
چشم‌هایم ماند روی گوشواره‌ها.
نه... نمی‌شد.

خدا با من این کار را نمی‌کرد. تقدیرم دیگر آنقدرها هم
بی‌رحم نبود. آیدین من، آدم بدی نبود.

نمی‌شد... انکار کردم. به حدی سفت و سخت که همه‌ی
صداهای توی ذهنم خفه شد، اما آشوب از جهانم نرفت
و آرام نگرفتم.

می‌دانستم دارم خودم را فریب می‌دهم و این بد بود.

باید یک نفر دیگر پیدا می شد و فرییم می داد.
باید یکی می آمد و می گفت چشم هایم مشکل دارد.
این گوشواره ها اصلاً شبیه هم نیستند!
اما هیچکس نبود.
تنها بودم و نفس های آخر را می کشیدم.
ته خط بودم... ته ته...

آخر دنیا همانجا بود. همانجایی که کسی - کنارم نبود تا آن
گوشواره ها را از جلوی چشمم بردارد و بگوید توهم زده ام
و صدایی به مغزم می کوید و می گفت:

«صاحب اصلی اون گوشواره ها، دُرَبانوئه...
مادرِ مرحوم آیدین!»

باورم نمی شد. پسر - دربانو و حاج فتاح، برادر عماد، کسی -
که تمام این مدت همه را بازی داده بود، کسی - که عمادم

را روی آن تخت لعنتی انداخته بود، آیدین بود؟ آیدین
خودم؟!

کاش در بزنگاه فاش شدن حقیقت، می‌مُردم! کاش...

#پارت ۶۴۳

دریاپرست 
فاطمه زایری

باران همچنان می‌بارید. ساعت تیک‌تیک می‌کرد و دردی
توی شقیقه‌هایم می‌کوبید.

روی بالاترین صندلی میز غذاخوری سالن نشسته بودم و نگاهم نه به میز خالی بود، نه به ساعت.

فقط به روبه‌رو خیره بودم. به پنجره‌ای که پرده‌اش کنار رفته بود و شرشر باران و سیاهی شب را نشان می‌داد.

افکارم خالی بود و شکل آدم مُرده‌ای آنجا نشسته بودم. احساساتم را پیدا نمی‌کردم و این میان، تنها چشم‌هایم بود که بی‌دلیل می‌سوخت و حتی حوصله نداشتم نگاهی به آینه بیندازم تا ببینم دلیلش چیست.

نمی‌دانم چه وقت بود که صدای خاتون را شنیدم:

-مهمونتون تشریف آوردن.

هیچ واکنشی. نشان ندادم. خاتون را از قبل شیرفهم کرده بودم که وقتی مهمانم سررسید، او را تا سالن راهنمایی کند و خودش در را ببندد و دور شود.

صدای بستن در را با تأخیر شنیدم. بعد گام‌های کسی. روی زمین نشست و جلو آمد. با مکث، با تردید...
انگار فضای نیمه‌تاریک سالن و اینکه برخلاف همیشه به استقبال نرفته بودم، باعث تعجبش شده بود. به نزدیکی میز که رسید، صدا زد:

-ترمه؟

نگاهش نکردم. اشاره کردم به صندلی کناری و گفتم:

-بشین!

گیج‌تر شد و با مکث بیشتر صندلی را عقب کشید.

-چیزی شده؟

نشست و نگاه من آهسته به طرفش چرخید.

-چشمات چرا قرمز شدن؟ اتفاقی برای عماد افتاده؟

بیشتر نگاهش کردم. او همان آدم بود....

همان آیدینی که می‌شناختم.

درد هم همانجا بود. همانجا که آیدین من، باعث خواب عمیق عماد شده بود.

ویرانی‌ام را تمام و کمال تماشا کرد و با ترس خودش را جلو کشید.

-داری نگرانم می‌کنی.

می‌خواست دستش را روی دستم که بر میز قرار داشت بگذارد، که اجازه ندادم. دستم را پس کشیدم و تنم را عقب بردم. نگاه آیدین تکان آشکاری خورد.

-حالت خوبه؟

کاش می توانستم با صدای بلند بخندم، یا با صدای بلند زیر گریه بزنم. آن وقت می فهمید که چه سوال مسخره‌ای پرسیده بود.

-ترمه! نمی‌خوای حرف بزنی؟ چرا گفتی بیام اینجا؟ چیزی شده؟

عجیب بود که هنوز نفهمیده بود. شاید هم فهمیده بود و مثل چند ساعت پیش من، در تکاپوی انکار بود.

#پارت ۶۴۴



دریاپرست

فاطمه زایری

بی حس نگاهش کردم. شبیه آدمی که همه‌ی وجودش سر شده بود.

بی هیچ حرفی موهایم را از دو طرف، پشت گوش‌هایم زدم و اجازه دادم گوشواره‌های یاقوتی هدیه‌ام دیده شوند.

گوشواره‌ها را که دید، پلک‌هایش لرزید و شوکه خیره‌ام شد. دیگر لازم نبود حرفی بزنم. هم من می‌دانستم آن گوشواره‌ها متعلق به چه کسی بود و هم او خبر داشت که من حقیقت را فهمیده بودم.

فقط پرسیدم:

-چرا؟

نگاهش یک دفعه از چشم‌هایم فرو ریخت و رسید به نقطه‌ای نامعلوم روی میز.

-چرا تمام این مدت فریبم دادی؟

سکوت کرد و تیک تاک ساعت در گوشم فریاد شد.
عکس دربانو را که پشت و رو روی میز گذاشته بودم،
برداشتم و صاف گذاشتم مقابلش.

- چرا بهم نگفته بودی این گوشواره‌ها مال کی‌ان؟
- گفته بودم...

نفسش تلخ رها شد، اما نگاهش باز هم بالا نیامد. شرم
داشت نگاهم کند. شرمگین شدنش را می‌شناختم.

- گفته بودی این گوشواره‌ها مال مادرتن، اما نگفته بودی
مادرت، دُربانوئه!

نام دربانو، چشم‌هایش را در لحظه‌ای پر از اشک کرد.

- تو اون موقع دربانو رو نمی‌شناختی!

- چرا بهم چیزی نگفتی؟ درباره‌ی مادرت، درباره‌ی نسبت
با بازاری‌ها... چرا درباره‌ی چیزایی که آزارت می‌داد، با من
حرف نزدی؟ اینقدر غریبه بودم؟

فقط خدا می‌دانست که چقدر دلگیر بودم.
آیدین صدای لرزانم را شنید و فهمید که انباری از باروت
و بغض بودم و سکوت کرد.
این بار طولانی‌تر... دردناک‌تر...
من هم نای حرف زدن پیدا نکردم.

چند لحظه از دیوارها صدا درآمد، اما از ما نه. دقایقی
گذشت تا لشکر بغض‌هایم را عقب راندم و توانستم حرف
بزنم.

-شایعات پشت سر عماد، کار تو بود؟ ماجرای امین؟
اتفاقایی که برای دایی‌ها افتاد؟ سگته‌ی حاج‌فتح؟ همه
کار تو بود، نه؟

کمرش را راست کرد و صاف نشست.

-کار من بود!

به جرم‌هایش که اعتراف کرد، خندیدم.

#پارت ۶۴۵

دریاپرست 

فاطمه زایی

آن لحظه حقیقت داشت؟

یا دنیا با من شوخی اش گرفته بود؟

-پس کسی که این مدت منو آزار می داد هم، تو بودی! کسی که اون فیلم رو تو سینمای کتیبه بهم نشون داد. کسی که شیشه های خونه م رو شکوند. کسی که حامی و آبان رو پنهان کرده بود! آره... یادمه حامی می گفت پای یه زرمهر وسطه!

پس دروغ نبود... تو واقعاً یه زرمهر بودی!

-ترمه من هیچوقت قصدی برای آزار دادن تو نداشتم.

-پس چرا منو فرستادی به اون سینما؟

تا خواست لب باز کند، عمق دلگیری چشم هایم را دید و نتوانست. سر پایین برد و آشفته زمزمه کرد:

-می خواستم ازش جدا بشی.. می خواستم وقتی دارم انتقام
مادرم رو می گیرم، تو این شهر نباشی و مثل الان ضربه
نخوری! باور کن به خاطر خودت بود.

پس سیاوش راست گفته بود. کسی. که من را به آن سینما
فرستاده بود، واقعاً قصد داشت که از عماد جدا شوم.
معما چه ساده داشت حل می شد!

به حال خودم و بی خبری ام خنده ام گرفت. از خنده ام، درد
و ماتم چکید. آیدین با درنگ سر بالا آورد و لب زد:

-نباید به این همه سالی که مثل یه خانواده کنار هم زندگی
کردیم، شک کنی ترمه.

-دیگه چیزی نمونده از اون سال... تو همه ی باورام رو
نابود کردی.

نگاهش شکسته و غمناک میان چشم هایم گشت.

-من شدم آدم بدِ این قصه؟

-پس آدم بد کیه؟ کیه جز اونی که دوهفته پیش گوی
برادر خودش رو برید و فرستادش رو تخت بیمارستان؟

صدای فریادهایم، دیوارها را لرزاند و حنجره‌ام زخمی شد.
اشک‌هایم، بی آنکه بفهمم ریخت و آیدین هاج و واج
خیره‌ام شد.

#پارت ۶۴۶



دریاپرست

فاطمه زایری

دست برندا شتم. از جا پریدم و به سمتش رفتم. با دو دست چنگ زدم به دو طرف پیراهنش و چشم در چشمش گفتم:

-تو می‌دونستی چقدر دوستش دارم...

خم شده بودم توی صورتش. یک قطره اشکم روی گونه‌ی او سقوط کرد و از همانجا سر خورد. آیدین همان لحظه پلک‌هایش را بست.

-می‌دونستی بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم.

پلک‌هایش را به هم فشرد و نفسش بیرون نزد. دست‌هایم از دور یقه‌اش شل شد.

-می‌دونستی اون جونمه، اما بازم تصمیم گرفتی جونم رو بگیری!

دستم میان مشت او اسیر شد.

-من نمی خواستم کسی این وسط آسیب ببینه. هدفم فقط ترسوندن فتاح بود!

ناباور نگاهش کردم.

-حداقل گناهت رو قبول کن. اینطوری خیلی بهتره.

-باشه، قبول می کنم، اما تو ماجرای عماد من تقصیری نداشتی. سپهر...

-سپهر مگه آدم تو نبود؟

بی قرار فریاد زدم و حتی نگذاشتم حرفش را ادامه دهد. همانطور که دستم را گرفته بود، از جا بلند شد و گفت:

-آدم من نه، آدم نایف بود!

دیگر از فهمیدن عاجز بودم.
آیدین چه کاری داشت با نایف؟
چرا این اسم از میان سرنوشت ما پاک نمی‌شد؟

آیدین از غفلتم استفاده کرد. تنم را به درون آغوشش کشید و سفت احاطه‌ام کرد تا نتوانم پشش بزنم. میان بازوانش اسیرم کرد و روی موهایم را بوسید.

-کسی— که حامی رو وارد زندگی عماد کرد و باعث پخش شدن اون شایعات شد، من بودم. عماد ارزشمندترین دارایی فتاح بود و بهترین گزینه برای من تا بتونم اون نامرد رو به سزای عملش برسونم، اما هیچوقت قصدی برای رسوندن آسیب جانی به عماد نداشتم. فقط می‌خواستم فتاح آبروی خودش رو در خطر ببینه و عذاب بکشه. بعد هم با جون عماد تهدیدش کردم تا اموال مادرم رو

برگردونه، اما عملی کردن اون تهدید، کار من نبود. کار سپهر بود. کار نایف!

سپهر برای نایف کار می کرد، نه من! من نه برای کسی— جاسوس گذاشته بودم. نه دنبال خون و خونریزی بودم. هدف من فقط جبران مرگ نا عادلانه‌ی مادرم بود و بس... الانم ازش پشیمون نیستم!

#پارت ۶۴۷



دریاپرست

فاطمه زایری

هیچ قوایی برای پس زدن آغوشش نداشتم. همانطور مانده بودم و گوش می کردم که چطور از اتفاقات این مدت حرف می زد.

آیدین که دید توان تکان خوردن ندارم، حصار بازوانش را شل کرد و همه‌ی نفس هایش را یک جا بیرون داد.

-تو ماجرای امین هم، قصدم رسیدن به زمین مادرم بود که تحت مالکیت ابراهیم زرمهر بود.

برای همین امین رو به کمک دوستش، کشوندم پای میزای قمار و کاری کردم بدهی سنگینی بالا بیاره و حاج ابراهیم رو وادار به فروختن اون زمین کنه، اما این وسط یه مشکلی پیش اومد.

اینکه بابا ماجرای زمین رو پیش تو بازگو کرد و باعث شد تو به این شهر بیای و بخوای اون زمین رو بخری و رویای پدرت رو که ساختن یه بیمارستان بود، عملی کنی، اما خبر نداشتی که اون رویا، رویای دربانو بود.

منم وقتی متوجه قصدت شدم، دیگه جلوت رو نگرفتم. فکر نمی کردم به این شهر بیای و با عماد ازدواج کنی! اگه می دونستم، هیچوقت اجازه نمی دادم!

آهسته تنم را از آغوشش بیرون آورد و نگاه به چشم هایم داد.

-تو ماجرای میکائیل و پرویز هم قصدم ادب کردنشون بود. هم به خاطر تو که عذاب زیادی از دستشون کشیده بودی، هم به خاطر بلاهایی که قبلاً سر نایف آورده بودن!

-پس توام مثل سپهر آدم نایف بودی؟

انگار حرفی که زدم، برایش گران تمام شد. محکم نگاه به چشم‌هایم کشید و گفت:

-نه آدمش بودم، نه هم‌پیاله‌ش! راه من همیشه از نایف جدا بود!

دیگر خودم هم نمی‌دانستم حرف‌هایش را باور می‌کردم یا نه. روح از تنم رفته بود. ترمه را درون جسمم پیدا نمی‌کردم.

آیدین تنم را روی صندلی نشاند و خودش جلوی پاهایم زانو زد و دست‌هایم را گرفت.

-باورم کن ترمه... من هیچوقت بدِ تورو نخواستم!
هیچوقت! برای همین بود که اون میثم بی شرف رو
فرستادم سینه‌ی قبرستون!

انگار گلدان روی میز را برداشت و با همه‌ی قدرت به سرم
کوبید. حرفی که زد، مغزم را متلاشی کرد.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

#پارت ۶۴۸



دریاپرست

فاطمه زایری

🎀 پارت هدیه 🎀

به خودم لرزیدم. تصویر تن عریان میثم که از سقف گلخانه آویزان بود و عقب و جلو می‌شد، پشت پلک‌هایم نشست و رفتن جان از بدنم را دیدم. آیدین چه کار کرده بود؟

وقتی اشک‌هایم با ناباوری ریخت، جفت دست‌هایم را گرفت و چشم‌های خودش هم اشکی شد.

-وقتی فهمیدم دوباره داره اذیت می‌کنه و به‌خاطرش داری عذاب می‌کشی، نتونستم طاقت بیارم ترمه. کارش رو تو همونجایی که روح تورو کشته بود، تموم کردم تا دیگه هیچوقت نتونه اذیت کنه.

قلبم تیر کشید. وجودم سوخت. نالیدم:

-تو آدم کشتی آیدین! می فهمی یعنی چی؟

سرش را با انکار تکان داد.

-من آدم نکشتم. میثم آدم نبود. دور بود از آدمیت... من فقط این دنیا رو از لکه‌ی اس‌مش پاک کردم. برای اینم پشیمون نیستم. اگه زنده بود، دوباره می‌کشتمش!

-آیدین!

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. با صدای بلند زیر گریه زدم
و او تنم را دوباره به آغوشش کشید.
این بار من بودم که چسبیدم به تن او.
چسبیدم و گریه کردم. هق زدم.

دردهایم را بیرون ریختم، اما مگر آرام می‌شدم؟

آیدین به خاطر من، آدم کشته بود و من باید چه کار می‌کردم تا آن وزن سنگین از روی دلم می‌رفت؟

آیدین روی موهایم دست کشید و شبیه همان کسی- که سال‌های سال، از برادر تنی خودم، برادرتر بود، لب زد:

-روی بدنش نوشتم به خاطر امید، تا همه بفهمن باهات چیکار کرده بود. به جای تو، من رسواش کردم! پشیمون نیستم ترمه. ازم نخوا پشیمون باشم!

بی‌حال تنم را کنار کشیدم و از پشت لایه‌های اشک نگاهش کردم.

-فکر کردی من راضی بودم که به خاطر من دستات رو به خون آلوده کنی؟

-پشیمونم نکن ترمه. می دونم که اگه اون شب من
نمی کشتمش، خودت کارش رو تموم می کردی!

-باید می داشتی خودم تموم کنم. نباید به خاطر من...

-ما خانواده ی همیم. دردِ تو، درد منم بود!

-خانواده بودیم و تموم این مدت منو بازی دادی؟

گلویم زخمی بود و صدایم دردآلود. آیدین با شرمندگی
چشم گرفت و گفت:

-از این حالت می ترسیدم که نگفتم. نمی خواستم جلومو
بگیری... من باید هرطور شده انتقام مادرم رو از فتاح
می گرفتم. هنوزم انتقامم کامل نشده!

-آیدین... این چه کینه‌ایه که تو سر توئه؟

-تو سرم نیست. تو قلبمه... اینجا!

با بی‌تابی مشت به سینه‌اش کوبید و اشک‌هایش هم‌زمان جاری شد.

#پارت ۶۴۹



دریاپرست

فاطمه زایری

🎀 پارت هدیه 🎀

پریشانی چشم‌هایش چیزی نبود که متوجهش نشوم.
حالش بد بود. خراب بود. از چیزی رنج می‌برد که انگار فراتر
از درد بود.

فراتر از کلمه‌ی ساده‌ای مثل رنج!

دستم را کنار صورتش گذاشتم و بی‌آنکه دست خودم
باشد، هم‌دردِ عذاب‌ی که می‌کشید، شدم.

-چیزی هست که من نمی‌دونم؟
-نمی‌دونی با مادرم چیکار کرده... نمی‌دونی...

ترسیدم. این وسط چه حقیقتی بود که حتی خاتون هم از
آن خبر نداشت و به من نگفته بود؟
آیدین دستش را روی دستم گذاشت و آن را از روی
صورتش پایین برد و محکم فشرد.

-من حاصل تجاوزِ فتاح به مادرم بودم، ترمه!

خون درون چشم‌های آیدین جوشید و قلب من ایستاد.
انگار سقف خانه‌ی دُربانو روی سر جفتمان آوار شد که
هر دو بی‌رمق شدیم.

بی‌رمق به ادامه دادنِ آن قصه‌ی سراسر زجر...

-تو درباره‌ی دربانو یه چیزایی شنیدی، اما الان فقط
چند نفر تو این دنیا هستن که می‌دونن فتاح چه بلایی سر
مادرم آورده. من، خودِ فتاح، بابا و نایف... فقط ما
می‌دونیم.

-تو چی داری می‌گی آیدین؟

صدایم به زور درمی‌آمد و دلم می‌خواست زار بزنم تا از زور
آن همه بغض خفه نشوم.

-شونزده سال پیش فهمیدم...

درست چندروز قبل از اینکه ماجرای مرسده اتفاق بیفته و تو از مرگ فرار کنی، نایف اومد سراغم و بهم از مادرم گفت. از زنی به اسم دریانو که تا اون لحظه اسمش هم به گوشم نخورده بود.

از ظلمی که در حقش شده بود. از اتفاقات گذشته...

اون موقع تازه فهمیدم که پدر اصلی من، افشین مهاجران نبود. پدرم، حاج فتاح زرمهر بازاری بود. مردی که نه تنها مادرم رو از عشق زندگیش جدا کرده و اموالش رو بالا کشیده بود، بلکه وقتی مادرم تصمیم گرفته بود برای همیشه ازش جدا بشه، وقتی فهمیده بود مادرم برای کمک به خونه‌ی ابراهیم زرمهر رفته، رفته بود سراغش و توی روستایی که مادرم به اونجا پناه برده بود، بهش تجاوز کرده و روحش رو کشته بود...

درست همونطور که میثم روح تو رو کشته بود، ترمه!

آیدین با هرکلمه که می گفت، می مُرد و من با هرکلمه که می شنیدم.

#پارت ۶۵۰

دریاپرست 

فاطمه زایری

🎀 پارت هدیه 🎀

کاش کر بودم، خدا...

کاش توانایی شنیدن را از من می گرفتی!

چشم‌هایم را بستم تا حداقل حال بد چشم‌هایم را نبینم.
آیدین سرش را پایین برد و چسباند به دست‌های یخ
بسته‌ام و همانجا با درد گریه کرد.

-من حاصل اون شب بودم... حاصل تجاوز پدرم به مادرم! ثمره‌ی حقارتی که به تن مادرم ریخته شده بود... ثمره‌ای که مادرم به خاطرش نه ماه تحمل کرد. نه ماه زنده موند، نفس کشید. مثل یه مُرده نفس کشید و به محض اینکه منو دنیا آورد و به دست افشین مهاجران و همسرش سپرد، جون خودش رو گرفت.

صدای گریه‌هایش و شدت اندوهش، قلبم را شرحه شرحه کرد. دلش را نداشتم آنجا بنشینم و آیدین از سرگذشت تلخ مادرش برایم بگوید. مادری که در تمام این سال‌ها، انبوه نبودنش، او را سرگردان و غمگین کرده بود و حالا می‌فهمیدم چرا. حالا... حالا که دیر بود. آیدین سر بالا آورد و ویران نگاهم کرد.

-مادرم یه روز بعد از به دنیا آوردن من، خودش رو داخل چاه انداخت، ترمه! اون چاه رو فتاح وسط زندگیش کنده

بود... من تا اون نامرد رو داخل همون چاه ننذازم، آروم نمی‌شم!

دیگر نمی‌دانستم چه باید بگویم. آن درد، جایی برای حرف زدن باقی نگذاشته بود.

آن ظلم... ظلمی که هم نفس‌های مرا گرفته بود، هم نفس‌های آیدینی که کینه‌ی حاج فتاح روزگارش را سیاه کرده بود.

اگر هروقت دیگری بود، نزدیک می‌رفتم، دست‌هایم را دورش حلقه می‌کردم و با تمام وجود، او را شبیه آدم عزیزی میان آغوشم می‌فشردم، اما آن لحظه خون میان ما بود. خونِ عمادا!

چشمم را روی همه‌چیز می‌توانستم ببندم، الا روی آسیبی که به عماد رسیده بود و آیدین هم نقش خودش را در آن داشت.

به جای بغل کردنش، برایش اشک ریختم. او عزیزم بود. عزیز بود و اهمیتش انکار نشدنی.

مردی که به خاطر من، میثم را به درک واصل کرده و
دستش را به خون زده بود، مگر می‌شد برایم اهمیت
نداشته باشد؟

دردآلود و دشوار گفتم:

-آخر این راه، هیچ چیز نیست آیدین. این انتقام، خودت
رو زودتر از دشمنت از بین می‌بره.

-من مهم نیستم. مهم فقط اینه مادرم آروم بخوابه!

به حدی دردناک آن حرف را زد که قلبم گرفت.

-فکر کردی دربانو راضیه که تو به خاطریه سری آدم
بی ارزش خودت رو به دردسر بندازی؟

-من راه برگشتی ندارم ترمه. حداقل بذار تا آخرش برم.

راه برگشتی نداشت. دست‌هایش خونی بود. دست‌هایش
به‌خاطر من خونی شده بود.

#پارت ۶۵۱

 دریاپرست
فاطمه زایری

راه برگشتی نداشت. دست‌هایش خونی بود. دست‌هایش
به‌خاطر من خونی شده بود.

همه‌ی دردم را ریختم درون خودم و دنبال هوا گشتم.
نبود. گشتن فایده نداشت. به قسمتی از پلیورش چنگ
زدم و بی‌قرار پرسیدم:

-تو ماجرای مرسده هم نقشی داشتی؟

دستش روی دستم نشست.

-باور کنی، یا نه... من اون موقع حتی از اینکه یه زرمهرم،
خبر نداشتم. فقط چندروز به اون اتفاقات مونده بود که
حقیقت رو فهمیدم!

-پس... کی...

هیچ جانی درون کالبدم نمانده بود. روحم به دوزخ رسیده
و جسمم مانده بود مقابل آیدین.
چشم‌هایش تلخ نگاهم کرد و لب زد:

-نایف!

قدرت تعجب کردن و شوکه شدن نداشتم.

سرگردان به تکان لب‌هایش نگاه کردم و او حق داد که حالم خوب نباشد.

کدام آدمی می‌توانست با فرو ریختن تمام دنیایش روبه‌رو شود و خوب باشد؟

آیدین دستم را از پلیورش جدا کرد و میان دستانش پایین آورد، اما رها نکرد.
رها... نکرد!

-نایف پدر بچه‌ی مرسده‌ست! پدرِ آبان!

نگاهم گیج و سردرگم میان چشم‌هایش گشت و اشک‌هایم انگار لایه‌های چشم‌هایم را بریدند و بیرون زدند.

چشم‌هایم طوری سوخت که نتوانستم پلک‌هایم را باز نگه دارم. پلک‌هایم را روی همه‌ی دنیا بستم و حس کردم که آیدین دست‌هایم را رها کرد و کمی دور شد.
چند لحظه بعد، صدایش را شنیدم که گفت:

-اگه قراره جلوی راهم رو بگیری، همین الان بگیر ترمه. اگه می‌خوای این کینه تا ابد تو دلم بمونه و نه خودم و نه روح مادرم هیچوقت به آرامش نرسیم، همین الان به پلیس زنگ بزن!

چشم باز کردم و دیدم که شماره‌ی صد و ده را توی کیبورد گوشی زد و آن را به سمتم گرفت.

درون چشم‌هایش التماس بود تا وقت بدهم انتقامش را تکمیل کند و من نمی‌دانستم برای چه باید او را به پلیس تحویل دهم.

#پارت ۶۵۲



دریاپرست

فاطمه زایی

آیدین چنگی لای موهایش فرو کرد و گفت:

-می‌تونی همین الان به پلیس زنگ بزنی و قاتل میثم و کسی که این مدت برای بازاری‌ها مزاحمت ایجاد کرده رو تحویلشون بدی. همین یه بار، جلوت رو نمی‌گیرم، اما اگه الان زنگ نزنی، بعداً هم نباید جلوم رو بگیری ترمه. یا الان، یا هیچوقت. بیا... اگه می‌تونی خودت تموم کن!

نگفت تمامش کن. گفت تمامم کن!
همین تفاوت، باعث شد درون خودم فرو بریزم. زجر بکشم. ضجه بزنم. بمیرم...

زمین زیر پایم شکافته شده بود و هر لحظه بیشتر درون آن شکاف فرو می‌رفتم و نه راه پس داشتم، نه راه پیش. هرکاری کردم دستم به گرفتن موبایل نرفت. نمی‌توانستم گوشی را بگیرم و به پلیس زنگ بزنم و بگویم قاتل میثم را پیدا کرده‌ام.

قاتل میثم، نجات دهنده‌ی زندگی‌ام بود.
نجات‌دهنده‌ی این دنیا، از حضور ناپاک هیولایی به نام
میثم.

ثانیه‌ها از پی هم گذشت و دست من به گرفتن موبایل
نرفت.

آنقدر که دست آیدین همراه موبایل پایین آمد و تبسمی
تلخ و شیرین روی لب‌هایش نشست و گام‌هایش با مکث
به سمت در رفت.

نرفته، برگشت. قدم‌هایش را محکم به سمتم برداشت و
لحظه‌ی آخر، روی سرم را بوسید و نزدیک گوشم لب زد:

-مادرم رو هیچوقت ندیدم، اما تو منو یاد مادرم می‌ندازی
ترمه... این گوشواره‌ها خیلی بهت میان!

و رفت...

من ماندم و بوسه‌ی او و دیوارهای بلند خانه‌ی دُربانو!

خودم را کجا باید گم‌و‌گور می‌کردم، تا نحسی— این شب طولانی دست از سرم برمی‌داشت؟

حافظه را چطور می‌شد پاک کرد؟

چطور باید فراموش می‌کردم که آیدین چه کسی— بود و در این مدت چه کارهایی کرده بود؟

این دنیا، کجا را داشت برای آدم‌های آواره؟

حس می‌کردم آواره‌ام.

عماد نبود. حالا آیدین هم نبود و عموافشین هم مثل او حقایق زیادی را از من پنهان کرده بود و حضورش را نمی‌خواستم.

آوازه‌ی آواره بودم. خودم را متعلق به هیچ‌کجا و هیچ‌کس نمی‌دیدم و خانه‌ی دُربانو دیگر برایم نفس نداشت.

داشتم خفه می‌شدم. داشتم ذره‌ذره می‌مُردم.

باید می‌گریختم...

باید از این خانه و این دنیا و همه‌ی آدم‌های اطرافم
می‌گریختم.

گریز، آخرین راهی بود که داشتم!

#پارت ۶۵۳



دریاپرست

فاطمه زایری

فصل نوزدهم

تب و لرز داشتم. زیر لحاف مچاله شده بودم و دندان‌هایم
محکم به هم می‌خورد و گدازه‌های آتشی— که دورم بود،

هر لحظه بیشتر پوست و گوشتم را می سوزانند. اتاق تاریک تاریک بود.

سیاهی دهان گشاد کرده بود و روحم را می کشید به سمت حفره‌ای سوزان و بی انتها. چند روز بود که وضعیت همین بود. یک روز همه‌ی دردم توی شقیقه‌هایم جمع می شد، روز دیگر توی دلم آشوب می شد و همه‌ی بی قراری‌ام را بالا می آوردم و روز بعد، همان را نشخوار می کردم. حالا هم دردهایی که داشتم، شکل یک سرماخوردگی شدید به جانم شبیخون زده بود.

تمام استخوان‌هایم تیر می کشید. چشم‌هایم می سوخت و دلم می خواست بخوابم، اما مرگ هم مرا با خودش نمی برد؛ چه برسد به خواب!

حتی عزرائیل هم سمتم نمی آمد تا خلاصم کند. نزدیک ده روز بود که نه مُرده بودم، نه زنده. ده روز بود که خواب

نداشتم، خوراک نداشتم و فقط اندوهم بود که روی اندوه می‌نشست و عذاب و فکر مداوم عاصی‌ام کرده بود.

ضربه‌ی سختی خورده بودم؛ از بعیدترین آدم زندگی‌ام. دیگر هیچ نایی برای ادامه دادن نداشتم و هیچ رغبتی برای دیدن آدم‌های دنیا. در تمام این روزها، نخواستہ بودم کسی را ببینم یا صدای کسی را بشنوم.

به حدی از همه بریده بودم که برای روبه‌رو نشدن با بقیه، حتی قید رفتن به بیمارستان و رسیدگی به عماد را هم زده بودم و فقط همان روز اولی که گریختن از دنیا را شروع کرده بودم، از الهه خواسته بودم تا به جای من مراقب عماد باشد و بعد هم سفارشش را به خاتون کرده بودم و از همان موقع گوشی را از دسترس خارج کرده بودم. تماس‌ها و پیغام‌های عمو و آیدین و سیاوش و مینو از تحملم خارج بود. گوشی را که خاموش کردم، دیگر نه کسی توانست زنگ بزند و نه جایی پیدا می‌کرد.

#پارت ۶۵۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

توی تنهایی و بیماری داشتم می‌مُردم. اعتراضی هم نداشتم. روزی که کلید آپارتمان عماد را لای وسایلش پیدا کرده و به اینجا پناه آورده بودم، همین مقصود را داشتم که بروم توی لاک خودم و اگر شد، همانجا بمیرم و راحت شوم.

حالا کسی نبود به دادم برسد. تب همه‌ی وجودم را احاطه کرده بود و شبیه زلزله‌ای سخت تکان می‌خوردم. دهانم خشک بود.

گلویم می‌سوخت. یکپارچه درد بودم. صدای زنگ در که آمد، تیری هم خلاص شد در مغزم. دلم هُری پایین ریخت، اما زیر لحاف ماندم؛ بی‌هیچ تکانی.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

کسی- خبر نداشت من آنجا بودم. حتماً یکی از همسایه‌ها بود یا نگهبان ساختمان. اگر نادیده می‌گرفتم، خودش می‌رفت پی کارش. اعتنا نکردم و به حال خودم ماندم. به همان حال زار و به‌هم ریخته.

در ده روز، به اندازه‌ی ده‌سال پیر شده بودم. اگر سرپا می‌ایستادم، قامتم را نمی‌توانستم صاف کنم. باید با عصا راه می‌رفتم.

از چندروز پیش تا آخر عمر، مجازات ساده بودن و فریب خوردن من شده بود، دولا دولا راه رفتن! آخر، خنجر را از پشت سر خورده بودم!

صدای زنگ دوباره آمد. این بار چندبار پشت سر هم در خانه پیچید و سردردم را بیشتر کرد. توی جایم چرخیدم و صدای ناله‌ی ضعیفی از دهانم خارج شد. چقدر حالم بد بود خدا...

صدای زنگ دوباره آمد. انگار اتفاق بدی افتاده بود. با این فکر که جایی آتش گرفته بود و کسی— می‌خواست من را نجات دهد، از تخت پایین آمدم و سویی شرتی که تنم بود را بیشتر دور خودم پیچیدم. زمستان رخنه کرده بود به قلبم.

از دیوار گرفتم و به سختی پاهای بی‌جانم را تا در آپارتمان کشیدم و چشم‌هایم را باز نگه داشتم.

#پارت ۶۵۵



دریاپرست

فاطمه زایری

پلک‌هایم سنگینِ سنگین بود و جلوی نگاهم تار و تاریک.
در را که باز کردم، نتوانستم خوب ببینم. پلک‌هایم به
سقوط آزاد رسید و بی‌حال لب زدم:

-بفرمایید.

صدایم درآمد؟ نفهمیدم.

دستم از در پایین افتاد و تنم به یک سمت کج شد. این بار
خودم به سمتِ سقوط رفتم که کسی - توی هوا نگهم
داشت.

من هم چنگ زدم به او تا نیفتم.

دستی موهای خیس و چسبیده به اطراف صورتم را کنار
زد و پچ‌پچی توی گوشم پیچید:

-داره تو تب می‌سوزه!

لای چشم‌هایم را باز کردم و تصویر تاری دیدم از یک مرد.
صدایی که شنیده بودم را هم نشناختم.
آن لحظه به حال خودم نبودم.

-باید ببریمش دکتر...-

صدا اگو شد در مغزم. کس دیگری انگار گفت:

-دکتر نمی‌خواد... من الان...-

نفهمیدم. چشم‌هایم روی هم افتاد و گوش‌هایم به
خاموشی مطلق رسید، اما بی‌هوش نشدم.
فهمیدم که کسی از روی زمین بلندم کرد و تکانم داد.
حس کردم. لمس دست‌های کسی را...
نفس‌های تند و آشفته‌ای که می‌شناختم را...

قلبم میان آن آشفته بازار شروع کرد به بازی درآوردن. چه
رویای مضحک اما شیرینی بود.
عماد آمده بود!

عماد بالاخره بعد از روزها، به شکل یک رویا، شاید هم
توهم آمده بود سراغم.
لب‌هایم به سمت لبخند رفت و حتی فکر آمدنش، ترمه‌ی
مُرده را زنده کرد.
چشم‌هایم باز شد. همان لحظه که او تنم را روی تخت
خواباند و دستش ماند زیر سرم.

#پارت ۶۵۶



دریاپرست

فاطمه زایری

تصویرش را تار دیدم. روی صورت‌م خم شده بود و دست
می‌کشید دور سر و صورت‌م.

صدایم می‌کرد. می‌گفت ترمه...

می‌گفت عزیزم! می‌گفت چه بلایی سر خودت آورده‌ای
وقتی نبودم؟ می‌گفت خوبی؟

می‌گفت به من نگاه کن!

نگاهش کردم. چندبار پلک زدم. تصویرش واضح‌تر شد.
لبخندم عمیق‌تر... توی تب سوختم، اما لبخند زدم. عماد
آمده بود. هرچند به شکل یک رویا.

-اومدی؟

-اومدم عزیزم. اومدم... بین... حالم خوبه!

حالش خوب بود. حالش توی آن رویا خوب بود و کاش
مرزی میان واقعیت و رویا وجود نداشت.

اشک‌هایم از کنار چشم‌هایم پایین ریخت و باز هم
نتوانستم جلوی سقوط پلک‌هایم را بگیرم.
دوباره کشیده شدم به درون چاله‌ی مرگ.
پراز درد لب زدم:

-خدارو... شکر!

تا همانجا کافی بود. تا همانقدر که فهمیده بودم حالش
خوب شده، برای دلم کافی بود تا آرام بگیرد.
دیگر می‌توانستم راحت از قبل به حال خودم بمانم و
بمیرم.

چشم‌هایم را بستم و دیگر باز نکردم. غرق شدم درون
سیاهی و بالاخره خوابیدم. آرام آرام...
شبه خوابی ابدی که بیداری شدنی نداشت. انگار دیگر
هیچ حسرتی نبود. هیچ طنابی که گره بخورد به زندگی و
زنده نگهم دارد.

هیچ نقطه‌ی وصلی!

#پارت ۶۵۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

زندگی به حدی سرم مصیبت نازل کرده بود که تنها، مرگ
آرامشم بود و بس. تنها مرگ... اما من نمردم. نمی‌دانم
چقدر گذشته بود که چشم‌هایم را باز کردم.

هوا روشن شده بود و دیگر تنم نمی‌لرزید.
پلک‌هایم را که بالا کشیدم، نور را فهمیدم و سوزش انتهای
گلویم را. حالم خیلی بهتر شده بود.
تنم را روی تخت بالا کشیدم که تصاویر رویای دیشب به
ذهنم آمد و شکل دیوانه‌ای درجا تکان خوردم و به دنبال
عماد گشتم.

نبود... نبود... من چرا خوب شده بودم پس؟
چرا دوباره برگشته بودم به زندگی؟

هنوز اشک‌هایم جاری نشده بود که سر و صدایی از بیرون
اتاق به گوشم رسید.

نفسم گیر کرد در گلو. چه کسی در خانه بود؟

سرگردان از تخت پایین آمدم و با اندک رمقی که به کالبدم
برگشته بود، از اتاق بیرون رفتم.

قدم‌هایم آهسته و مردد بود. به سمت صدا رفتم. از
آشپزخانه می‌آمد!

از دیوار گرفتم و جلو رفتم و قامت بلند مردی را از
پشت سر دیدم که جلوی یکی از کابینت‌ها ایستاده بود و
کاری می‌کرد.

این مرد... این مرد... رویا نبود!

گلویم را حجم بغض پر کرد و حتی به این فکر نکردم که
چطور حضور عماد حقیقت داشت و یک راست رفتم
سمت جایی که ایستاده بود.

قبل از اینکه صدای قدم‌هایم توجهش را جلب کند، از
پشت سر دستانم را دورش حلقه کردم و با همه‌ی وجود
چسبیدم به او که نزدیک یک‌ماه محروم بودم از حضورش
در زندگی‌ام.

حالا اما به من برگشته بود. عجیب بود، اما این بار کشتی
نبود که به سمت لنگرگاه رفته بود.

لنگرگاه پیش آمده بود تا کشتی خسته‌ی میان دریا، در
گوشه‌ای از آغوشش پهلوی بگیرد و کمی خستگی در کند!

سرم را گذاشتم در حد فاصل میان شانه‌هایش و چشم‌هایم
را بستم و عطرش را نفس کشیدم.
رویاها که عطرآگین نبودند. رویاها را که نمی‌شد بغل کرد.
پس رویا نبود. به سمت برگشت.

حلقه‌ی دستانم از دورش جدا نشد و نگاهم رفت سمت
چشم‌های مهربانش.

#پارت ۶۵۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

نگاهش عمیق روی صورت‌م گشت و چند لحظه بعد
بوسه‌اش روی پیشانی‌ام نشست و صدایش شبیه زمزمه در
گوشم پیچید:

-صداتو می‌شنیدم... تو گوشم می‌خوندی باید بیدار بشم،
اما وقتی بیدار شدم، نبودی! ترسیدم از نبودنت... از اینکه
این دفعه هم نبودنت شونزده سال طول بکشد. از اینکه
مجبور بشم برای دیدن دوباره‌ت، شونزده سال دیگه صبر
کنم!

عماد خبر نداشت که بدون او، کشتی بی مقصد و آوارهای
بودم که موج‌های کوچک هم توانایی واژگون کردنم را
داشتند.

حلقه‌ی دستانم را بالا بردم و دور گردنش پیچیدم و گفتم:

-بدون تو خیلی غریب بودم، عماد.

اشک‌هایم سرازیر شد و دست‌های او گونه‌های خیس‌م را
پاک کرد.

-کی بیدار شدی؟ حالت خوبه الان؟

کمی فاصله گرفتم و به سر تا پایش نگاه کردم. لبخندی زد
و دوباره دستم را کشید سمت آغوشش.

-تقریباً نه روزی می‌شه که به هوش اومدم. همین که چشم‌امو باز کردم، سراغ تورو گرفتم، اما کسی - از تو خبر نداشت. نه می‌شد باهات تماس گرفت، نه جات رو پیدا کرد. نمی‌دونی چقدر نگرانت بودم. روزای اول اونقدری حالم خوب نبود که حتی بتونم رو پاهام وایسم و پیام دنبالت بگردم، اما رفته رفته بهتر شدم. دیروز هم دیگه نتونستم دوریت رو تحمل کنم. هرچی امضا خواستن، تو بیمارستان زدم تا مرخصم کنن. البته اگه با عموت صحبت نمی‌کردم و خیالم راحت نمی‌شد که خودت این تنهایی و غیب شدن رو انتخاب کردی و بهش نیاز داری، خیلی زودتر از اینا میومدم!

-عمو؟

موقع گفتن تک کلمه‌ی «عمو»، تیغ روی زخمم کشیده شد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

#پارت ۶۵۹



دریاپرست

فاطمه زایری

عمو تمام این مدت از کارهای آیدین خبر داشت و به من چیزی نگفته بود. عمو هویت واقعی آیدین را می‌دانست و سکوت کرده بود. از او، حتی بیشتر از خود آیدین دلگیر بودم.

-آره، باهاش صحبت کردم. درمورد خیلی چیزا!

-درباره‌ی چی؟

با ترس به عماد نگاه کردم. یعنی فهمیده بود آیدین چه کسی بود؟

-همه‌ی اون چیزایی که وقتی فهمیدی، تصمیم گرفتی به این خونه بیای و خودتو از همه مخفی کنی!

بغضم تشدید شد. پس عمو به عماد همه چیز را گفته بود. هرچند پنهان کردنش دیگر فایده‌ای نداشت و اول و آخر همه می‌فهمیدند که آیدین پسر— حاج فتاح و دُربانو بود و برای به آرامش رساندن روح مادرش، تا ته راه انتقامش را می‌رفت و دست از سر کسی برنمی‌داشت.

اشک‌هایم دومرتبه پایین ریخت و مملو از درد گفتم:

-آیدین اون بلا رو سر تو نیاورد، عماد. خودش بهم گفت...
گفت هیچوقت قصد آسیب رسوندن به تورو نداشته...
راست می گفت! باور کن راست می گفت!

نمی دانستم برای چه چیزی در آن لحظه تلاش می کردم.
برای آیدینی که به گردنم حق داشت یا به خاطر جوش
دادن روابط دوبرادر که از روز اول چشم دیدن هم را
نداشتند.

عماد دست هایم را گرفت و روی آن ها بوسه گذاشت.

-می دونم عزیزم. تو آرام باش. هرچی تا الان اتفاق افتاده
مهم نیست. بهش فکر نکن. مهم اینه دیگه فهمیدیم کی
داره این کارا رو می کنه. دیگه حداقل می دونیم باید مقابل
کی دربیایم.

-نایف! پشت همه ی این اتفاقا نایف بوده، عماد!

-می دونم. گفتم که با عموت صحبت کردم. شاید یه چیزایی
رو حتی بیشتر از تو بدونم.

-چی مثلاً؟

گوشه‌ی پلکش جمع شد.

-الان نه بهش فکر کن. نه درباره‌ش حرف بزن. بیا... بیا
صبحونه بخوریم. دلت تنگ نشده برام؟

با شوخی آن حرف رازد و دوباره یادم افتاد که چقدر دلم
برایش پر می کشید و پریدم توی آغوشش.

#پارت ۶۶



دریاپرست

فاطمه زایری

آنقدر بی‌هوا و محکم پریدم که تعادلش را از دست داد و از لبه‌ی کابینت گرفت. یک‌دفعه نگران شدم. به همان سرعت که به آغوشش پریده بودم، بیرون آمدم و گفتم:

-وای ببخشید. حواسم نبود تو تازه سرپا شدی!

-دیگه خوبِ خوب شدم. لازم نیست اونطوری نگاهم کنی. دیشب یه خانم هشتاد کیلویی رو، روی دستام بلند کردم و تا اتاق بردم!

-هشتاد کیلو؟

چنان جیغی زدم که به خنده افتاد. بعد حلقه‌ی دستش را دور کمرم پیچید و سر جلو آورد برای بوسیدن گردنم.

-پس چند؟

-خیلی بدجنسی-، عماد. همون یه ذره اضافه وزنم تو دوری تو از بین رفت. ببین! فکر نکنم بیشتر از پنجاه بشم!

دلم تنگ شده بود برای لوس کردن خودم. برای اینکه پیش او یک نفر شبیه بچه‌ها شوم و او هم دوباره همان «بچه»ای را ببیند که صدایم می‌کرد.

نمی‌دانم می‌خواست خوب شدنش را نشان دهد، یا واقعاً وزنم برایش زیاد نبود که درهوا بلندم کرد و تنم را چرخاند. جیغ زدم و از شانه‌اش گرفتم. دوباره بوسه‌نثارم کرد و گفت:

-آره، پنجاه بیشتر نمی‌شی! ولی...

تنم را نشانده روی میز و یک دستش را حلقه کرد دور کمرم.

-از امروز باید خوب غذا بخوری تا دوباره جون بگیری.

با دست دیگران تستی برداشت و رویش خامه شکلاتی مالید.

-فقط سعی کن خیلی جیغ نزنی!
-چرا؟

به کارش ادامه داد.

-دیشب با امین اومدیم و اینجا پیدات کردیم. شبم فرستادمش تو اون یکی اتاق بخوابه!

چشم‌هایم تا ته بیرون زد، اما تا خواستم حرفی بزنم، صدای امین آمد.

-دیگه فایده نداره. همه چی رو دیدم. چشممام باید برم با اسید بشورم!

#پارت ۶۶۱

دریاپرست 

فاطمه زایری

تم را از حصاری که عماد دورم پیچیده بود، دور کردم و با خنده به صورت پرانزجارش چشم دوختم.

-صبح به خیر.

-مگه تو می‌ذاری خیری هم بمونه؟ ده روزه همه رو عنتر و منتر خودت کردی!

لب گزیدم و خجالت زده سرم را پایین بردم.

عماد کمرم را رها کرد و نان تست را گرفت سمتم.
از دستش گرفتم و بی سروصدا شروع کردم به خوردن. امین
به سمت سرویس رفت، اما قبلش چپ‌چی حواله‌ام کرد.

-رو صندلی بشین!

با خنده از روی میز بلند شدم و نشستم روی صندلی. امین
که در سرویس را بست، سریع از جا بلند شدم و به سمت
عماد رفتم.
می‌خواست در یخچال را باز کند که نگهش داشتم و
پشت سر هم بوسیدمش. شمارشش از دستم خارج شد.
عماد خنده‌اش گرفت و همکاری کرد.

من که عقب کشیدم، او شروع کرد و گفت:

-کاش امین رو همون دیشب پرت کرده بودم تو کوچه!
-اصلاً چرا آوردیش؟

-سنگ خواهرش رو زیاد به سینه‌ش می‌زد. الهه هم نگران بود و می‌ترسید تنها باشم. گفتم اینم بردارم بیارم که مثلاً هوای منو داشته باشه تا یه وقت چیزیم نشه.

-خوب کاری کردی. تا چندوقت بهتره تنها نباشی. کارای سخت و سنگین هم انجام نده. حالا درسته من وزنی ندارم، اما منو هم بلند نکن دیگه.

نرم نرم می‌خندید و چشم‌هایش برق می‌زد.

-چشم خانوم دکتر. امر دیگه؟

-درد که نداری؟ ها؟ اصلاً سرت چطوری ضربه خورده بود؟ ما نتونستیم بفهمیم.

نگرانی برگشته بود و در مردمک‌هایم دیده می‌شد. عماد گفت:

-جزییات رو به پلیس گفتم. به شما هم باید بگم خانم کاراگاه؟

-مسخره نکن.

-آخه دیگه چیکار داری چطوری بود و چطور شد؟ مهم اینه سُر و مُر و گنده وایسادم جلوت و دیگه هیچیم نیست.

-بگو دیگه، عماد.

#پارت ۶۶۲



دریاپرست

فاطمه زایری

چاره‌ای برایش نگذاشتم. پووفی کرد و کلافه گفت:

-هیچی... دونفر بودن رو موتور. یه دفعه پیداشون شد و باهاشون درگیر شدم. هدفشون بریدن گلوم بود! الان برام مشخصه که می‌خواستن زهر چشم بگیرن، اما اون موقع حتی به ذهنم خطور نمی‌کرد که اجیر شده از سمت کسی باشن و طبیعتاً باید مقاومت می‌کردم. وقتی دیدن حریفم نیستن، یکیشون با یه چیزی محکم کوبید پشت سرم. نمی‌دونم چی بود. سنگ بود؟ آجر؟ نفهمیدم. شاید حتی خودشون هم درست نفهمیدن چه غلطی کردن! وقتی هم که من تحت تاثیر ضربه بودم و جلوی چشمام رو درست نمی‌دیدم، یه خط روی گلوم کشیدن و رفتن!

عماد می‌گفت و تپش‌های قلب من بی‌تاب می‌شد. فکر آن روز جهنمی و کابوسی که لحظه به لحظه زندگی‌اش کرده بودم از یادم نمی‌رفت.

اگر آن دونفرِ اجیر شده که یکی‌اشان قطعاً سپهر بود،
جلوی دستم بودند، هردو را به حد مرگ کتک می‌زدم.
عماد اجازه نداد زیاد فکر کنم. نوک بینی‌ام را فشرده و گفت:

-قرار بود صبحانه بخوری، نه غصه!
-دستم بهشون برسه، چنان بلایی سرشون میارم که...

بینی‌ام را محکم‌تر فشار داد.

-حالا لازم نیست گانگستر بشی، ترمه‌خانوم. سپهر و نایف
و بقیه رو به پلیس بسپر و بیا الان بشینیم صبحانه‌مون رو
بخوریم که من خیلی گرسنه‌ام.

میان آدم‌های چرکینِ روزگارمان، نام «آیدین» را نیاورد و
این یعنی او برای همه‌ی ما استثنایی مهم بود.
لبخندی زورکی زدم. عماد یک‌دفعه غلغلکم داد.

-بخند دیگه، بچه!

صدای خنده‌ام که هوا رفت، با بوسه‌ای ناگهانی ساکت
کرد، اما همینکه صدای باز شدن در آمد، جدا شد و هلم
داد سمت میز.

دستپاچه روی صندلی نشستم و دست کشیدم روی
لب‌هایم.

امین حینی که گلو صاف می‌کرد، گفت:

-یه نون پنیر بگیر بده دست من، الان گورم رو گم می‌کنم.

قبل از اینکه بخواهم تعارف کنم، عماد لقمه‌ای سریع
آماده کرد و تخت سینه‌اش کوبید.

#پارت ۶۶۳



دریاپرست

فاطمه زایری

بقی زدم زیر خنده. امین سرخ شد. قیافه‌اش دیدن داشت.
لقمه را با حرص گرفت و گفت:

-استغفرالله!

قدم‌هایش را محکم به سمت اتاق برداشت و دودقیقه بعد
درحالی که کاپشنش را پوشیده بود، به سمت در می‌رفت.
قبل از رفتن گفت:

-ترمه یه دقیقه بیا.

از جا بلند شدم و به سراغش رفتم. جلوی در، دست دورم
انداخت و کنار سرم را بوسید.

-حالت خوب نبود بگو پیام بیرمت دکتر. این شوهرت
خودش تازه سرپا شده، اعتمادی بهش نیست.

لب‌هایم کش آمدند.

-نگران نباش. خودمم دکترم!

-دیشب دیدم وضعیت رو خانوم دکتر! حالا به امروز رو
کاریت ندارم، ولی فردا باید بهم بگی چه خبر بوده تو این ده
روز. توضیح می‌خوام ازت، پس خوب فکر کن که چه
جوابی قراره بهم بدی.

-باشه، شلوغش نکن.

-رفتم دیگه.

خدا حافظی مختصری کرد و رفت. همینکه در را بست، در
آغوش عماد فرو رفتم.

-دلم خیلی برات تنگ شده بود... خانوم!

«خانوم» را عمداً جایگزین «بچه» کرد تا غرق لذت کند.
به سمتش برگشتم و گفتم:

-نه به اندازه‌ی من. باور کن من مرگم رو دیدم!

پهلویم را فشار داد.

-هیس... از مرگ حرف نزن.

لب‌هایش را کنار گوشم گذاشت و پچ زد:

-دیگه فقط زندگی می‌خوام ازت... زندگی!

چه خوب بود که هردو مرگ را شکست داده بودیم و دوباره رسیده بودیم به زندگی. چه خوب بود که آنجا بود. چه خوب که رویایم رسیده بود به واقعیت. چه خوب که خوشی مرزی نداشت.

عماد با بوسه‌هایش سیرم کرد، اما باز هم مجبورم کرد تا صبحانه‌ام را ته بخورم. یک لقمه دستم می‌داد و یک بوسه می‌نشاند روی یک نقطه از صورتم. از اتفاقات تلخ هم صحبتی نمی‌کرد و می‌خواست برای مدتی کوتاه هم که شده، حال جفتمان خوب باشد. من هم همین را می‌خواستم. همینکه دنیا را کنار او فراموش کنم.

صدای زنگ در که بلند شد، عماد بوسه زدن را تمام کرد و به سمتی که در بود، نگاه کرد. بلند شدم و گفتم:

-حتماً امینه. شاید چیزی جا گذاشته.

به سمت در رفتم، اما همینکه بازش کردم، با دیدن صورت
پراخیم سیاوش ماتم برد.

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم...

#سعدی

#دریاپرست 

#پارت ۶۶۴

دریاپرست 

فاطمه زایری

به سمت در رفتم، اما همینکه بازش کردم، با دیدن صورت
پراخیم سیاوش ماتم برد. دستم از روی دستگیره پایین افتاد
و پرسیدم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

همان لحظه عماد پشت سرم ظاهر شد و نگاه او به سمتش
رفت.

-می بخشید خلوتتون رو به هم زدم!

نفس هایش تند و عصبی بود و انگار از هردویمان طلب
داشت. عماد جلو آمد و پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟

-به من گفته بودی توام جاش رو نمی‌دونی، اما هم تو، هم برادرش تمام این مدت می‌دونستید و به من نگفتید. چی رو دارید از من مخفی می‌کنید؟ چی هست که من نمی‌دونم؟

تازه یادم آمد که تمام این ده‌روز سیاوش را که شریک خیلی چیزها بود، از جا و مکانم بی‌خبر گذاشته بودم. عماد کنار ایستاد و گفت:

-بیا تو صحبت کنیم. اونطور که فکر می‌کنی، نیست.

هیچ گره‌ای از اخم‌های سیاوش باز نشد، اما قدمی داخل آمد و از همانجا نگاهش را سمت من فرستاد. به حدی از دستم شکار بود که ترسیدم. لب‌گزیدم و فقط از پس بستن در برآمدم. عماد او را تا داخل راهنمایی کرد و وقتی هرسه نشستیم، گفت:

-من و امین هم تا همین دیروز ازش خبر نداشتیم. می‌دونی که من تازه مرخص شدم... وقتی برگشتم خونه و پرس‌وجو

کردم، متوجه شدم ترمه قبل از رفتنش از خونه، به وسایلی من سرک کشیده. برای همین خودمم رفتم سراغ وسایلام تا ببینم جای چی خالیه که دیدم کلیدای این آپارتمان نیست. اونجا تونستم بفهمم که کجاست و با امین اومدم اینجا.

کارد می‌زدند، خون سیاوش بیرون نمی‌زد. نگاهش را از صورت عماد تا صورت من کشید و یک کلام پرسید:

-از چی فرار می‌کردی این مدت؟

مخفی‌کاری از او فایده‌ای نداشت، اما نمی‌توانستم به مردی که به‌خاطر غیبت ده‌روزی من آنقدر عصبی بود، درباره‌ی ماجرای آیدین بگویم. اگر آن ماجرا را می‌فهمید، ربطش می‌داد به مرسده و با خشم غیرقابل‌کنترلی که داشت، همه‌چیز را خراب می‌کرد.

#پارت ۶۶۵



فاطمه زایری

فقط گفتم:

-یه موضوع شخصی بود.

چشم‌هایش تا انتها بیرون زد و خندید.

-موضوع شخصی؟ رو پیشونی من چیزی نوشته، خانوم
دکتر؟

در خودم جمع شدم و سر پایین بردم. عماد دستش را روی
مشت گره خورده‌ام گذاشت تا آرام بگیرم و خطاب به او
گفت:

-خودتو کنترل کن، آقای برزگر.

-می‌خوام اما نمی‌شه. نمی‌ذارید... یه اتفاق مهم افتاده زیر گوش من، ولی حاضر نیستید بهم بگید. دلش هم فقط می‌تونه یه چیز باشه!

سیاوش تهدیدآمیز جمله‌ی آخرش را گفت و دست و پایم یخ بست. با روحی پرکشیده از کالبدم، نگاهش کردم که تنش را جلو کشید و گفت:

-یه چیزی فهمیدید و می‌ترسید به من بگید، چون پای یه آدم مهم درمیونه. یکی که شما می‌شناسید... یکی که براتون مهمه!

سیاوش باهوش بود و تیرش را همیشه به هدف می‌زد. این بار اما هدف، قلب من بود. قلبی که زخمی و خون‌آلود میان سینه‌ام اسیر شده بود و داشت از دست می‌رفت. عماد هم مانند من حال خوبی نداشت و می‌دانست که

قانع کردن سیاوش کار آسانی نیست، اما تا ذهنش را جمع کرد و خواست چیزی بگوید، موبایلش شروع کرد به زنگ خوردن. زنگ موبایلش برای هردویمان وقت خرید. نفس من بالاخره رها شد و او بی آنکه دستم را رها کند، با دست دیگرش موبایل را نزدیک گوش برد و جواب داد.

نگاهم آمیخت به نگاه سیاوش. حالا ترکیب احساسش، چیزی میان خشم و دلگیری بود. دلگیر بود از شریکش... از شریکی که چوب اعتماد و سادگی اش را به بدترین شکل ممکن خورده بود.

صدای بلندِ عماد حواس هردویمان را پرت کرد:

-چی داری می گی الهه؟ کی داره از خونه بیرونتون می کنه؟!

هم من و هم سیاوش، تکان محکمی خوردیم. عماد بی قرار گفت:

-الان میام. نترس، الان خودمو می‌رسونم. باشه... نگران نباش. اومدم!

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

#پارت ۶۶۶

 دریاپرست
فاطمه زایری

تماس را که قطع کرد، سراسیمه و بدون هیچ توضیحی سمت در راه افتاد. سریع دنبالش رفتم و پرسیدم:

-چی شده عماد؟ چی می گفت الهه؟

سیاوش هم پشت سر من راه افتاده بود. عماد حینی که پالتوی کوتاهش را به تن می کرد و چشم هایش از خشمی ناگهانی سرخ شده بود، به سمت برگشت و نگاه درمانده ای به صورتم انداخت.

-آیدین رفته خونه ی ما.

-آیدین؟

نام او، همه ی نفس هایم را گرفت. عماد پلک هایش را برای یک لحظه بست و درحالی که سعی داشت همه ی دردها و عصبانیتش را درون خودش بریزد، گفت:

-معرکه راه انداخته. باید برم ترمه!

همان جمله را گفت و در را باز کرد. نگاهم بر مسیر رفتنش
خشک شد. داد زدم:

-منم میام.

و سریع دنبال لباس مناسب گشتم. سیاوش چنگ زد به
بازویم و غرید:

-پس پای آیدین وسطه!

دستم را با حرص از او جدا کردم و هلش دادم:

-برو کنار سیاوش. موضوع آیدین، به تو و مرسده مربوط
نیست.

هول بودم و وسایلی که جلوی چشم‌هایم بود را هم نمی‌دیدم. سیاوش پالتویم را از آویز جدا کرد و انداخت توی بغلم و خودش جلوتر قدمی برداشت و گفت:

-معلوم می‌شه ربط داره یا نه!

حالا هم سیاوش عصبی بود و هم عماد. سریع پالتو را تنم کردم و به تابه‌تا بودن لباس‌هایم اهمیت ندادم. از خانه بیرون زدم و فقط کلید را برداشتم و خودم را فوری به عماد رساندم.

تا من داخل ماشین بنشینم و او راه بیفتد، ماشین سیاوش از زمین کنده شد و وحشتناک سرعت گرفت. همانجا قلب من سقوط کرد و پلک‌هایم را با ترس بستم و چنگ زدم به سینه‌ام.

آیدین را چطور باید از خشم آنها نجات می‌دادم؟ اصلاً
آیدین چرا رفته بود به خانه‌ی حاج فتاح و معرکه به پا
کرده بود؟ چرا آرام نمی‌گرفت این پسر؟

#پارت ۶۶۷



دریاپرست

فاطمه زایری

تمام راه بغض‌هایم را بلعیدم و نتوانستم با عماد حرف
بزنم تا قدری آرام شود. فقط وقتی جلوی خانه‌اشان ترمز
گرفت، دستش را کشیدم و با التماس گفتم:

-آیدین برادرته، عماد.

عماد مکث کرد و نگاهش خیره به دست من جان داد.

-برادرت!

اشکم چکید و عماد دیگر نایستاد تا شاهد آخرین تلاش‌های من برای محافظت از آیدین باشد.

سریع از ماشین پیاده شد و همان موقع که سیاوش دستش را روی زنگ آیفون نگه داشته بود، کلید در قفل انداخت و داخل رفت.

سیاوش پشت سرش، بی‌دعوت و ناخوانده حرکت کرد و من هم هرطور بود خودم را رساندم. لحظه‌ی آخر از آستین سیاوش گرفتم و گفتم:

-این یه موضوع خانوادگیه. بهتره بیرون بمونی.

-من خیلی ساله که گره خوردم به شما زرمهرها. نرو رومخم، ترمه!

این بار قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم، هلم داد و وارد خانه شد و تنها کاری که از دستم برآمد، دویدن بود.

دویدم تا از خشم او عقب نیفتم. دویدم تا جلوی هر اتفاق بدی که می‌توانست بیفتد را بگیرم، اما وقتی داخل رفتم، نفس‌های بی‌قرارم در گلویم گره خورد و بالا نیامد.

فقط نگاهم بالا رفت و به رأس پلکان رسید و آیدینی که با یک دست در جیب و گره‌ای کور میان ابروانش، پله‌ها را پایین می‌آمد. گام‌هایش شمرده بود و عجله‌ای برای رسیدن نداشت.

عماد به محض دیدنش پا تند کرد سمت پلکان و غرید:

-تو به چه حقی وارد این خونه شدی و قشقرق به پا کردی؟

آیدین با خونسردی پله‌ای دیگر را پایین آمد.

-به حق صاحب‌خونه بودنم. مثل اینکه خبر نداری، آقای بازاری!

#پارت ۶۶۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

عماد پله‌ها را سریع بالا رفت.

-چرا چرت و پرت می‌گی؟

آیدین از حرکت ایستاد.

-چرت و پرت نیست. پدرت این خونه رو به نامم زده!
سند و مدرکشم بالا دادم دست خواهرت! می‌تونی ازش
بگیری و نگاهش کنی!

گیج بودم و حیران. حرف‌های آیدین را نمی‌فهمیدم. عماد
خودش را رساند به او و با دو دست چنگ زد به یقه‌اش.

-به‌خاطر خواهش دکتر مهاجران ندادمت دست پلیس، اما
آخرین فرصت رو هم سوزندی.

دلم یک‌هو فرو ریخت. خواستم به سمتشان بروم که
سیاوش چنگ زد به بازویم و نگهم داشت. نالیدم:

-عماد...-

نمی‌خواستم دعوایشان بشود. آن‌ها برادر بودند.
از یک مادر و از یک پدر!

دیدنشان در دوجبهه و مقابل هم آسان نبود. دلم طاقت نمی‌آورد و می‌خواست جلوییشان را بگیرم، اما سیاوش نگهم داشت تا تماشاچی باشم.

تا هردو بایستیم و ببینیم عاقبت، کار به کجا می‌رسد.

آیدین از کنار صورت عماد، نگاهش را به سمت فرستاد و غمی که داشت هم، هم‌زمان با نگاهش پرتاب شد به سویم، اما در کمتر از دو ثانیه به صورت عماد برگشت.

-منو می‌تونی به هزار دلیل دست پلیس بدی، منم می‌تونم هزاران بار مجازات بشم و تقاص کارایی که کردم رو پس بدم، اما پدرت یه روزی می‌میره، بدون اینکه تقاص گناهایی که در حق مادرمون کرده رو پس بده!

دست‌های عماد دور یقه‌اش شل شد. حرف زدن از دربانو و گناه حاج فتاح، او را هم به اندازه‌ی آیدین می‌سوزاند. همین شد ک غفلت کرد. غفلت کرد و این بار آیدین بود

که هلش داد و هم‌زمان چنگ زد به گلویش و تنش را کوبید
به نرده‌ی چوبی پلکان و فریاد زد:

-اگه پسر— دربانوی، تقاص خون مادرمون رو بگیر! تقاص
کشته شدن روحش رو بگیر! نذار قاتل دربانو بیشتر این
رنگ آرامش رو ببینه و دیگه غلام حلقه به گوشِ پدرت
نباش!

#پارت ۶۶۹



دریاپرست

فاطمه زایری

همان لحظه که آیدین به گوی عماد چنگ زد، سیاوش را
با همه‌ی قدرتم کنار زدم و دوباره دویدم. قبل از اینکه من
به آن‌ها برسم، عماد هلش داد و مانند خودش فریاد زد:

-تو تقاص خون مادرمون رو نمی گیری. فقط داری تن اون زن بیچاره رو تو گور می لرزونی! مطمئن باش اگه دربانو زنده بود، دلش می خواست تو یه زندگی آروم و دور از کینه و انتقام گیری داشته باشی، نه اینکه هردقیقه ت رو با فکر گذشته و عذاب دادن خودت بگذرونی!

رسیدم به آن‌ها. همان لحظه که پلک‌های آیدین لرزید و چشم‌های سرخش، شکل کشتی که به گل می‌نشست، به اشک نشست. تنش را کشیدم عقب و با التماس گفتم:

-بسه آیدین. تمومش کن.

آیدین لب‌هایش را محکم به هم فشار داد و خشم میان چشم‌هایش بیداد کرد.

-آرامش من وقتی که حق به حق دارش برسه. این خونه زندگی، حق حاج‌فتح زرمهر نیست. الانم رسیده به وارث به حق دربانو... به من! خودش به شرط اینکه دیگه دور و

بر خانوادش آفتابی نشم، این خونه رو به نامم زد، پس
جای بحثی نمی‌مونه. الانم یک هفته فرصت دارید تخلیه
کنید!

حرفش را زد و با حرص یقه‌اش را صاف کرد. می‌خواست از
کنارم بگذرد و برود که نگهش داشتم و داد زدم:

-به خودت بیا. این کارا در شأن توئه؟

یک دفعه کنترلش را از دست داد. دستم را با همه‌ی قدرت
پس زد و هوار کشید:

-چه کاری در شأنمه؟ اینکه چشمم رو مادرم ببندم و مثل
شوهرت، غلام حلقه به گوشِ فتاح بشم؟ که فراموش
کنم حروم‌زاده‌های بازاری چه بلایی سر یه دختر بیست‌ساله
آوردن؟ که چشم ببندم روی تجاوز پدرم به مادرم؟ که
خودم حاصل این تجاوز بودم؟ که مادرم به‌خاطر این

تجاوز، خودشو پرت کرد تو چاه؟ آره؟ تو از من می‌خوای
اینارو فراموش کنم؟!

او می‌گفت و قامت عماد خم می‌شد. می‌گفت و اشک‌های
من می‌ریخت. می‌گفت، هوار می‌کشید، از ته وجودش نعره
می‌زد، اما آرام نمی‌شد.

#پارت ۶۷۰



دریاپرست

فاطمه زایری

چیزی نمانده بود چشم‌هایش از جا بیرون بزند و می‌ترسیدم
قلبش از شدت آن فشار بگیرد. جلو رفتم و سعی کردم
آرامش کنم. از دست‌هایش گرفتم و گفتم:

-آروم باش آیدین... این کارو نکن با خودت... جون من آروم باش.

نفس نفس می زد و حال خوبی نداشت. این بار هلم نداد، اما دوباره فریاد زد:

-آروم نمی شم تا وقتی حاج فتاح بازاری اون بالا تو سوراخ موشش قایم شده و حتی جرأت نداره بیاد و به همه بگه چه غلطی کرده که حاصلش شده من! من بی همه چیز که تو این دنیا نه مادر دیدم، نه پدر!

دلم می خواست برای سوگ و بغض های مردانه اش بمیرم. طاقت نداشتم آنطور ببینمش و او هم نماند. دست هایم را از دست هایش جدا کرد و با سرعت پایین رفت.

خواستم دنبالش بروم، اما عماد دستم را کشید و اجازه نداد. فقط نگاهم بود که بر مسیر کفش هایش خشک شد

و همینکه آیدین به آخرین پله رسید، جیغ بلند الهه از طبقه‌ی بالا آمد و نگاه همه مسیر صدا را دنبال کرد.

الهه جیغ زد: «بابا» و آیدین از حرکت ایستاد و برگشت. عماد یک لحظه را هم از دست نداد. از نرده گرفت و چندپله را باهم بالا رفت.

با وحشت دوید به سمت صدا...

به طبقه‌ی بالا... به جایی که صدای جیغ و گریه‌ی الهه می‌آمد و انگار اتفاق بدی افتاده بود.

عماد دوید و من خشک شدم میان راه. یک نگاهم با او رفت، یک نگاهم به صورت بهت‌زده و منتظر آیدین رسید. جیغ‌های ترسیده و گریه‌ی بلند الهه دیوارها را می‌لرزاند. حالا هم من و هم سیاوشی که تمام مدت تماشاچی بود، فهمیده بودیم که چه اتفاقی افتاده بود و آیدین فقط نگاه می‌کرد.

انگار به چیزی که می‌خواست رسیده بود.
رسیده بود، اما خوشحال نبود.
غمش، ادامه داشت...

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

#پارت ۶۷۱



دریاپرست

فاطمه زایری

در عمارت را باز کردم و به انتظار ایستادم. راحله خانم جلوتر قدم برمی داشت و چشم های سرخ و ورم کرده اش حتی از دور معلوم بود.

الهه نایی در بدن نداشت و به کمک برادرش راه می رفت و عقب تر سوگل و کبلایی چمدان ها را می آوردند.

راحله خانم که به ورودی ساختمان رسید، لبخندی زدم و خوشامد گفتم. کوتاه سر تکان داد و با صدایی گرفته گفت:

-می بخشید مزاحم شدیم.

-این چه حرفیه؟ خونه ی خودتونه.

کنار ایستادم تا داخل بیاید و خاتون هم به او خوشامد گفت و کیفش را گرفت. نگاه راحله خانم در سرتاسر عمارت گشت و لبخندی تلخ آمد به لب هایش.

-پسر دربانو مارو از خونه‌ای که با ارث دربانو خریده بودیم، بیرون کرد و ما اومدیم عمارت پدری دربانو! خیلی جالبه!

شرایط سختی بود و نمی‌دانستم باید چه کنم و فقط نگاهی با خاتون رد و بدل کردم که شرح اتفاقات افتاده را از زبان خودم شنیده و شوکه شده بود. حالا زبان او هم بند آمده بود تا سکوت بیداد کند. هردو با صدای عماد به سوی در برگشتیم.

-این خونه متعلق به خاتونه و قبل از اینکه بیارمتون اینجا، از رضایتش مطمئن شدم، پس راحت باشید.

راحله خانم به سمت عماد برگشت.

-این خونه متعلق به توئه، عماد. تورو چه وارث پدرت بدونم، چه وارث مادر واقعیت، این خونه متعلق به توئه!

حجمی عظیم میان گلوی عماد جابه جاشد و حرفی نزد. از دست الهه‌ی بی‌حال که لباس‌های سرتاپا سیاه پوشیده بود، گرفته و جلوی در ایستاده بود.

به سمت الهه رفتم و او را خواهرانه به آغوشم کشیدم و گفتم:

-خوش اومدی، عزیزدلم.

جدا که شدم، پلکی آهسته برهم زد.

-ممنون زنداداش.

صدایش از زورِ ضجه‌هایی که در این هفت‌روز برای رفتن همیشگی پدرش زده بود، به شدت گرفته و زخمی بود.

#پارت ۶۷۲



فاطمه زایری

غمم گرفت برای او...

حاجفتح انسان خوبی نبود، اما خودم دختر بودم و می دانستم از دست دادن پدر چقدر می توانست سخت باشد.

هرچند که در این مدت نخواستہ بودم پدرم را ببینم. در این هفت روز هزاربار سمت شطرنجی که برایم خریده بود، رفتم بودم، اما هزار و یک بار گوش دلم را پیچانده بودم تا سمت او بازنگردم.

عماد دست خواهرش را آهسته رها کرد و گفت:

-یکی از اتاقا رو برات آماده کردیم. برو استراحت کن، عزیزم. سوگل؟ کمک کن الهه بره اتاقش.

سوگل سریع خودش را از پشت سر رساند و دست الهه را گرفت. زیر نگاه سنگین من، به او در راه رفتن کمک کرد و الهه بدقلقی نکرد. خاتون خطاب به راحله خانم گفت:

-بفرمایید داخل سالن.

او را به سالن راهنمایی کرد و من هم خواستم پشت سرشان قدم بردارم که عماد دستم را کشید و وقتی برگشتم، دسته کلیدی را به سمتم گرفت.

-این کلیدا رو بده به آیدین و بهش بگو خونه‌ش رو تخلیه کردیم!

دستم به گرفتن کلید نرفت. عماد تشرگونه گفت:

-بگیر، ترمه.

-چرا از من می‌خوای؟ چرا خودت...

-معلوم نیست اگه ببینمش چه اتفاقی میفته. تو این روزا نمی‌دونم تا چه حد می‌تونم پیش برم و چه کارایی می‌تونم بکنم، پس بهتره خودت به دیدنش بری و کلیدا رو تحویلش بدی.

غم از چشم‌هایم بارید، اما عماد ویران‌تر از این بود که در آن لحظه به اندوه من فکر کند.

سیاهی لباسش، هفت روز بود که عذابش می‌داد و در تمام این مدت ندیده بودم که قطره‌ای از چشم‌هایش سقوط کند و هر لحظه به یک حالت بود. یا به مادرش کمک می‌کرد، یا به خواهرهایش.

حالا هم به ماجرای خانه رسیدگی کرده بود و می‌خواست کلیدها را من به آیدین بدهم.

#پارت ۶۷۳



فاطمه زایری

دسته کلید را از دستش گرفتم و گفتم:

-هرطور که تو می‌خوای!

سر تکان داد.

-می‌رم دوش بگیرم.

از کنارم گذشت و من در را بستم. اول به سالن رفتم و قدری کنار راحله خانم نشستم و وقتی که او هم خواست به اتاقی که برایش آماده شده بود، برود، همراهش به طبقه‌ی بالا رفتم.

اتاقش را که نشان دادم، خواستم به اتاق خودمان بروم که صدای ضعیف دخترانه‌ای مانع شد:

-خانوم، ببخشید...

به طرف سوگل چرخیدم. دومتر عقب‌تر ایستاده بود و دست‌های گره کرده‌اش را به هم فشار می‌داد.

-آ... آیدین... حالش... خوبه؟!

انگار نگاه سنگینم برایش بس بود که با پای خودش آمده بود برای حرف زدن.

-پس بالاخره زبون باز کردی!

-خانوم به خدا من...

-اون موقع که داشتی زیرگوش من جاسوسی می کردی، خدا
رو می شناختی که الان اسمش رو به زیونت میاری؟

سرش پایین تر رفت. دیگر هیچ دیدی به چشم هایش
نداشتم.

-من نمی دونم شما از آیدین چی شنیدید، اما به خدا من کار
بدی نکردم. فقط نگران تون بودم. همین.

-به خاطر نگرانی برای من، با آیدین در ارتباط بودی؟

لب پایینی اش را به دندان کشید.

-خانوم من... راستش...

-حدس می زنم چی می خوای بگی که اینقدر برات سخته.
ازش خوشتر میاد؟ دوستش داری؟ می تونم بفهمم. این

همه سال اونقدر شاهد ارتباط آیدین با دخترای مختلف بودم که دیگه از هیچی تعجب نمی‌کنم، اما من بیشتر از اینکه برای خودم ناراحت باشم، برای تو ناراحتم.

آیدین دنبال یکی بود که توسطش از اتفاقای این خونه باخبر بشه و یه دختر جوون و ساده مثل تو، بهترین گزینه برای اون بود. بهت نزدیک شد تا به هدفش که سرک کشیدن تو زندگی ما بود، برسه و این وسط تو قربانی شدی!

می‌بینی که... حالا کارش تموم شده و ولت کرده!

#پارت ۶۷۴



دریاپرست

فاطمه زایری

سرش را که بالا آورد، قطرات اشکش پایین ریخته بود. مظلوم نگاهم کرد و پرسید:

- شما از کجا فهمیدید؟ خودش گفت؟

- از کجا فهمیدم کسی۔ که راپورت اتفاقای این خونه رو به آیدین می داده، تو بودی؟ یا از کجا فهمیدم ولت کرده؟

حرفی نزد. فقط اشک هایش را نشان داد که باعث می شد از لحن تندم پشیمان شوم، اما به روی خودم نیاوردم.

سوگل هم باید مثل من با حقیقت روبه رو می شد. رویاها اولین چیزی بودند که آدم ها را نابود می کردند. همان وقتی که می فهمیدی رویایند و قرار نیست هیچوقت تبدیل به واقعیت شوند!

-وقتی آیدین درباره ی حقیقتایی که ازم مخفی کرده بود، بهم گفت، فهمیدم یه جاسوس تو این خونه دارم که لحظه به لحظه گزارشمو بهش می داده. خاتون که

نمی‌تونست باشه. کبلایی بنده خدا هم همیشه بیرون و تو
باغ مشغول به کاره و از هیچی خبر نداره.

می‌موند نوهی ساده و بی‌تجربیه‌ی کبلایی که احتمال دادم
خام حرفای عاشقونه‌ی آیدینی که می‌شناختم شده باشه.
شک پیدا کرده بودم بهت تا اینکه تو مراسم حاج‌فتاح
متوجه شدم تلفنی صحبت می‌کنی و مخاطبت آیدینه!
بازم داشتی گزارش زندگی مارو بهش می‌دادی!

سوگل هرکلمه که می‌شنید، از شرم سُرخ می‌شد و جرئت
نمی‌کرد نگاهم کند. دلم برایش می‌سوخت.
ما دخترها، همیشه یک‌جایی قربانی احساسمان می‌شدیم.
همیشه هم مردی بود که در قربانی شدنِ این احساسات
نقش داشت.

نفس بلندی کشیدم و ادامه دادم:

-و اینکه چطور فهمیدم ولت کرده... این یکی کاملاً
مشخصه. از این نگاه غمگینت، اشکات، اینکه نگرانشی. و
اومدی حالشو از من می‌پرسی!

-خانوم...

سوگل صدایم زد و بغض‌هایش شکست. به گریه که افتاد،
گوربابای همه چیز کردم و جلو رفتم. همینقدر که مطمئن
بودم او ذات بدی نداشت، برایم کافی بود.

#پارت ۶۷۵



دریاپرست

فاطمه زایری

دستی به پشتش کشیدم و گفتم:

-آیدین رو فراموش کن، دختر. برای اینکه قلبت کم‌تر بشکند، فراموش کن!

شاید اگر نمی‌دانستم چه گناهی روی شانه‌های آیدین قرار داشت، به او حرف دیگری می‌زدم، اما آنجا، در لحظه‌ای که این خونه بوی ماتم و عزا گرفته و رد خون می‌شم هنوز از زندگی امان پاک نشده بود، نمی‌توانستم احساس و زندگی و آینده‌ی این دختر را قربانی تقدیر تاریک آیدین کنم.

طول کشید تا سوگل قدری آرام شد. اشک‌هایش را که پاک کرد، دستم را گرفت و گفت:

-شمارو خیلی دوست دارم. اگه این مدت درباره‌ی اتفاقای اینجا به آیدین چیزی گفتم، به خاطر این بود که می‌ترسیدم بلایی سرتون بیاد. شما حالتون خوب نبود... آقامیثم...

مکث کرد و لرزیدن اندامش از چشمم دور نماند.

-خانوم اگه آقامیثم رو آیدین کشته باشه، چی؟

وحشت کردم. دستم را چسباندم به لب‌هایش و اطراف را نگاه کردم.

-هیس... دیگه هیچوقت به زبونت نیار!

اشک‌هایش با عجز ریخت و بی‌قرار سر تکان داد. ولش که کردم، نفس بند آمده‌اش رها شد.

-من واقعاً دوستش داشتم... هنوزم دارم! نگران نباشید. درباره‌ی چیزایی که می‌دونم، به هیچکس چیزی نمی‌گم. فقط...

مکث کرد. دوباره دستم را گرفت.

-می‌شه شما منو ببخشید؟!

چه خوب بود که برایش بخشیده شدن ارزش داشت و بی‌اهمیت از کنارش رد نمی‌شد. نتوانستم جلوی حرکت قلبم به سویش را بگیرم. دستش را بی‌اراده فشردم و گفتم:

-به شرطی که تو آیدین رو نبخشی!- این مردای خودخواه باید بفهمن که بازی کردن با احساس دخترا تاوان داره!

-مگه اصلاً کسی- هم طلب بخششی- کرده که من بخوام نبخشم؟

او همراه اشک‌هایش خندید و دل من ریش شد.

-می‌کنه... زیاد طول نمی‌کشه. بهت قول می‌دم!

سر تکان داد و صورت خیسش را پاک کرد.

#پارت ۶۷۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

یک لحظه قبل از رفتن، تنم را به آغوش کشید و
معذرت‌خواهی کرد. وقتی دور شد، تازه فرصت کردم بغض
را ببلعم.

موبایل را از جیبم بیرون آوردم. روی شماره‌ی آیدین مکث
کردم و تا چند لحظه فقط به نامش خیره شدم.
چه فاصله‌ای افتاده بود میان ما...

چه اندوهی خودش را جا داده بود میان این تقدیر...

آه کشیدم و برایش نوشتم:

«دلم می‌خواد بدونم فرق تو با پدرت، حاج فتاح، چیه؟
اون مرد دُرَبانو رو نابود کرد و تو تک‌تکِ دخترایی رو که
به خاطر سرگرم شدن، به خودت وابسته کردی و دلشون
رو شکستی! به نظرم تو آدم مناسبی برای گرفتن انتقامِ
دُرَبانو نبودی!»

چون خودتم یکی لنگه‌ی همون کسایی هستی که اون زن رو
به تباهی کشوندن!»

با حرص، با اندوه، با بغض نوشتم و فرستادم. اهمیت
ندادم که زخمی می‌شد. به درک!
مگر خودش کم زخم زده بود؟
کوتاه نیامدم. در پیام دیگری نوشتم:

«تا الان با تنوع‌طلبی و دختربازیت کار نداشتم، چون
دخترایی که انتخاب می‌کردی، اکثراً مثل خودت بودن و با
علم به اینکه آبی از تو براشون گرم نمی‌شه باهات
می‌موندن، اما این بار غلط اضافه کردی، آیدین. سوگل

دختر معصومیه... وایسا و ببین چطور تاوان شکستن قلب
این دختر رو پس می‌دی!»

بغض‌هایم شدت گرفته بود. باز هم راضی نشدم. همان
وقت که تیک دوم گوشه‌ی پیام‌هایم افتاد، پیام سوم را
فرستادم:

«به سوگل زنگ بزن و ازش معذرت خواهی کن.»

قصده جواب دادن نداشت. من هم قصدی برای منتظر
ماندن نداشتم. موبایل را توی جیب فرو کردم و بدون
مکث به اتاق رفتم.

عماد هنوز از حمام بیرون نیامده بود. برای او لباس آماده
کردم و افکارم را یکی یکی شمردم. اجازه ندادم به هم ریختگی
ذهنم تشدید شود. مرتبشان کردم. بعد بی‌صدا روی تخت
نشستم و ثانیه‌ها را شمردم. روزهای سختی سپری می‌شد و
از هر طرف در فشار بودم.

#پارت ۶۷۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

آیدین جواب تماس‌هایم را نمی‌داد و فقط پیام‌هایم را سین می‌زد. عمو افشین می‌خواست با من حرف بزند و من خواسته بودم وقت دهد تا حالم بهتر شود و الهام در مراسم سوم پدرش، سرم داد و بیداد کرده و گفته بود از وقتی وارد خانواده‌اشان شده‌ام، ویرانی به بار آورده‌ام و عماد...

حال عماد خوب نبود. اصلاً خوب نبود و نگرانش بودم. شاید اگر یک بار گریه کردنش را می‌دیدم، خیالم راحت می‌شد، اما احساسات او یخ زده بود.

انگار به سختی خودش را نگه داشته بود، ولی برای فرو ریختن فقط به یک بهانه نیاز داشت.

وقتی از حمام بیرون آمد، لباس‌هایی که آماده کرده بودم را پوشید و پرسید:

-مامان کجاست؟

-رفت یه کم بخوابه. گفت خسته‌ست!

سر تکان داد و خواست از اتاق بیرون برود که لحظه‌ی آخر صدایش زدم:

-عماد؟ یه لحظه میای کنارم بشینی؟

با مکث ایستاد و به سمتم چرخید.
نمی‌دانم چه کاری بیرون اتاق داشت، اما انگار دلش نمی‌خواست بماند و کنارم بنشیند.

انگار کنار من بودن، یخ بغض‌هایش را ذوب می‌کرد و فرو ریختنش را حتمی می‌کرد.

دستش از دستگیره پایین آمد و گام‌هایش سنگین روی زمین کشیده شد. وقتی کنارم نشست، نگاهم بر فاصله‌ی بین تن‌هایمان خشک شد. دستم رسید به دست مشت شده‌اش که روی پایش قرار داشت. لمسش کردم و گفتم:

-تو عمادِ منی، مگه نه؟

تکان مردمک‌هایش واضح بود. همانقدر که اندوه در صدای من. جوابی نداد. بی‌پاسخم گذاشت و من دست دیگرم را گذاشتم روی گونه‌ی سردش.

-عمادِ من قویه، اما عزاداری و گریه نکردن، به معنای قوی بودن نیست... گریه کن، عماد!

نگاهش با دردی بی‌نهایت رسید به دستم که دستش را با
تمام وجود می‌فشرده.

- نمی‌تونم، ترمه.

نفس‌هایش مانده بود توی گلو. صورتش از شدت بی‌نفسی.
کبود بود و رگ‌هایش برجسته.

#پارت ۶۷۸



دریاپرست

فاطمه زایی

نفس‌هایش مانده بود توی گلو. صورتش از شدت بی‌نفسی.
کبود بود و رگ‌هایش برجسته.

-فکر نکن حواسم بهت نبوده. تو تمام این روزا فقط به تو
فکر کردم، فقط حال‌تورو فهمیدم. حالِ تو از همه بدتره
عماد... تو باید عزاداری کنی برای پدرت.

-برای پدری که اجرای این جهنم رو چیده؟

-مهم نیست پدرت توی زندگیش چه کاری انجام داده. تو
حق داری برای اون عزاداری کنی و هیچکس نمی‌تونه این
حق رو ازت بگیره.

عماد نگاهم نکرد و دیوار روبه‌رو را به چشم‌های من ترجیح
داد.

-پدرم! الان که بهش فکر می‌کنم، هیچوقت جز تحمیل خواسته‌هاش و استبداد و زورگویی چیزی ازش ندیدم! من چطور می‌تونم برای کسی— که زندگی همه رو نابود کرده، عزاداری کنم؟

حسش را می‌فهمیدم.

خودم هم حسی— شبیه او داشتم. من هم میان عشق و نفرت سرگردان بودم و نمی‌دانستم باید با کسی— که نام پدر را برایم یدک می‌کشید، چه کار کنم.

آهم غلیظ و طولانی بیرون زد. دردآلود گفتم:

-منم از پدرم خیلی دلگیرم، عماد. خیلی ناراحتم، خیلی عصبی‌ام، اما بیشتر از اون، از دست خودم عصبی‌ام که هنوزم دوستش دارم! ولی یه چیزو می‌دونی؟ این پدر یا مادری که بهمون ظلم کردن، زحمت‌هایی هم برامون کشیدن. یه روزایی کنارمون هم بودن. یه روزایی دست نوازش روی سرمون کشیدن. یه خاطرات خوبی برامون

رقم زدن... ما به خاطر اون خاطرات و به حرمت
 زحمت هاشون، ته قلبمون دوستشون داریم. حتی اگر اونا،
 آدمای خوبی نباشن!

#پارت ۶۷۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

عماد ساکت بود و هاله‌ی غمی که احاطه‌اش کرده بود،
 غلیظ‌تر می‌شد. دستش را فشردم و گفتم:

-برای دوست داشتن پدرت، خودت رو سرزنش نکن.

چانه‌اش لرزید و رسید به یک قدمی فرو ریختن و من به
 خودم جنبیدم. باید کاری می‌کردم.

باید برای او و ماتم و حال بدش کاری می‌کردم.

تنم را جلو کشیدم و گفتم:

-برای رفتن پدری که دوستش داشتی، گریه کن، عمادا!

آغوشم را گشودم برای او. برای او که تمام عمر، با فکر آغوشش زنده مانده بودم و حالا نیاز داشت به اینکه یک نفر کمکش کند تا نفس‌هایش را آزاد کند. من آن یک نفر شدم.

دو دستم را دور گردنش حلقه کردم و تکرار کردم:

-گریه کن، عزیزم.

گرمای آغوشم، حصار یخی جلوی چشم‌هایش را آب کرد. صورتش در چند ثانیه خیس شد و این را وقتی فهمیدم که

سرش در گودی گردنم فرو رفت و رطوبت اشک‌هایش به پوستم خورد.

سفت‌تر احاطه‌اش کردم. نگهش داشتم و او بالاخره گریه کرد و صدای هق‌هق مردانه‌اش دیوارهای قلبم را لرزاند.

پابه‌پایش گریستم، اما صدایم درنیامد. اشک‌هایم در سکوت ریخت و فقط صدای گریه‌ی او اتاق را پر کرد، تا پس از هفت‌روز دشواری که گذرانده بود، قدری آرام بگیرد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

#پارت ۶۸۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

هرچه گشته بودم، آیدین را پیدا نکرده و ناچار شده بودم
از عموافشین کمک بگیرم. مردی که میان شنیده‌های من و
سرگذشت‌های تلخی که رقم خورده بود، نقش و گناهی
نداشت، اما من تر و خشک را باهم سوزانده و تمام مدت
از حرف زدن با او گریخته بودم.

حالا پس از روزها، او را می‌دیدم. او را که فهمیده بود
دلخورم و مثل همیشه درکم کرده بود.
فقط کنار سرم را بوسیده و پرسیده بود:

-حالت خوبه بابا؟

سرم را مقابلش پایین انداخته بودم.
عمو گناهی نداشت، اما حتی اگر گناهکارترین آدم عالم هم
بود، به حرمت سال‌ها پدری کردنش، سرم را همیشه در
برابر او پایین می‌بردم.

وقتی داخل ماشین نشستیم، دوباره حالم را پرسید. خبر
گرفت. از دلتنگی خودش حرف زد و سراغ موضوعی که
تمام این مدت ما را از هم دور کرده بود، نرفت.

من هم حرفی درموردش نزد، اما هردو می‌دانستیم که این
گریز، یک جایی باید تمام شود و با هم به نتیجه برسیم.
ما باید صحبت می‌کردیم...

برای درک کردن هم، برای پایان دادن به آن دوری!

باران که ناگهانی به شیشه‌های ماشین زد، عمو برف‌پاک‌کن
را زد و خیره به حرکت آن گفت:

-یادته ازم پرسیده بودی حقیقتِ زندگیم چیه؟

چشم‌هایم را بستم. طوری که انگار می‌خواستم با بستن پلک‌ها، از شنیدن حقایق فرار کنم.

#پارت ۶۸۱



دریاپرست

فاطمه زایری

عمو آه عمیقی کشید و گفت:

-الان دیگه خودت می‌دونی... حقیقتِ زندگی من، پسرِمه! حقیقتی که تمام این سال‌ها مخفی کردم. شاید به‌خاطر بزدل بودنم، شاید به‌خاطر خودش که نمی‌خواستم به حال

و روز الان بیفته و شاید به خاطر تو که می‌دونستم اگه حقیقت رو بفهمی، مثل حالا تو چشمام نگاه نمی‌کنی!

به خاطر خیلی چیزا... به خاطر بی‌رحم بودن حقیقت و گذشته‌ای که وجود داشت. به خاطر خودخواه بودنم که نمی‌خواستم پسر-م رو تقدیم پدر بیولوژیکش بکنم. به خاطر...

به خاطر همه چیز، به غیر از فریب دادن و شکستنِ اعتماد تو!

تکه‌ی آخر حرفش، لبه‌ی تیز همان اعتماد شکسته بود که فرو رفت در قلبم. پلک‌هایم را به هم فشار دادم و چیزی نگفتم.

ترسیدم حرف نسنجیده‌ای بزنم و او را از خودم برنجانم. او را که حقیقتاً نیمی از معنای زندگی‌ام بود و به گردنم حق داشت.

-از کجا شروع کنم دختر؟ از کجا شروع کنم که بازم تو
چشمام نگاه کنی؟

پلک‌های خسته‌ام را باز کردم و هم‌زمان ردیف بغض‌ها را
در گلویم عقب راندم.

-از هرجایی که لازمه. از هرچی که نمی‌دونم. هرچی که
می‌تونه این اعتماد رو بند بزنه.

از گوشه‌ی چشم، لبخند غمگینش را دیدم و قلبم سنگین
شد. کاش این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. کاش آدم پشت این
اتفاق‌ها آیدین نبود.

کاش عموافشین هیچوقت مجبور نمی‌شد که چیزی را به
من توضیح دهد.

-آشنایی من و همسر. مرحوم فرزانه با زنی به اسم دربانو،
برمی‌گردد به سال‌هایی که فرزانه دوران طرحش رو تو شهر
زرمی گذروند و ما از تبریز نقل مکان کرده بودیم اینجا. اون

زمان، دربانو زرمهر، پسر— دوش رو باردار بود و برای چکاپ و کارهای پزشکی، می‌رفت پیش فرزانه. نمی‌دونم توی تایم ویزیت این زن، چه حرف‌هایی بینشون رد و بدل شده بود، اما هرچی که بود، تو دوره‌ی نه ماهه‌ای که این دونفر هم رو می‌دیدن، تبدیل به دوست‌های هم شده بودن. طوری که دُربانو، درباره‌ی زندگی و اتفاقاتی که براش افتاده بود، با فرزانه حرف زده بود. درباره‌ی ازدواج بدون عشقی که داشت، درباره‌ی بچه‌ی اولش عماد و اتفاق تلخی که حاصلش شده بود یه بچه‌ی دیگه توی شکمش! یه بچه‌ی بی‌گناه که می‌خواست سقطش کنه ولی حس مادرانه‌ای که داشت، این اجازه رو بهش نمی‌داد.

#پارت ۶۸۲



دریاپرست

فاطمه زایری

غرق فکر بودم. غرق گذشته‌های دور...

غرق دنیایی که از لحظه‌ی نخست، برای آیدین من
بی‌رحمانه بود.

-دربانو به راحتی راضی نشد. اولش مخالفت کرد. قبول نکرد، اما رفته‌رفته که شناخت بینشون بیشتر شد و عشق فرزانه به بچه رو دید و من رو هم شناخت و فهمید که ما اون بچه رو، روی چشم‌مامون می‌ذاریم و بزرگ می‌کنیم، قبول کرد. وقتی بچه‌ش رو تو بیمارستان به دنیا آورد، فقط به اندازه‌ی دوروزی که بستری بود، تو بغلش نگه داشت. اونو بوسید، بغل کرد، اشک ریخت و بعد به دست فرزانه سپرد. لحظات سخت و پررنجی بود. دربانو گریه می‌کرد. فرزانه گریه می‌کرد. بچه گریه می‌کرد. منم پراز بغض بودم و تماشاگر اینکه یه مادر چطور علی‌رغم عشقی که به نوزادش داره، از پاره‌ی وجودش دل می‌کنه و اونو به دیگری می‌سپره. سخت‌ترین لحظات زندگیم بود. حس می‌کردم یه آدم بی‌رحم و گناهکارم که دارم مادر و فرزند رو از هم دور می‌کنم و تو لحظه‌های آخر از دربانو خواستم خودش اسم پسرش رو انتخاب کنه. احساس کردم بیشتر از هرکسی. حق اونه که اسم پسرش رو انتخاب کنه. دربانو

هم وقتی دید فرزانه موافقه، اشکاش رو پاک کرد. دست کشید به پتوی دور تن پسرش و بایه لبخند تلخ که شبیه خداحافظی بود، گفت: «آیدین!»

میان صحبت‌های عمو، در برابر بغض‌های توی گلویم به زانو درآمده بودم و حالا چشم‌هایم پر از اشک بود و تبسمی غمناک روی لب‌هایم.

#پارت ۶۸۳



دریاپرست

فاطمه زایری

عمو ادامه داد:

-همون روزی که دربانو از بیمارستان مرخص شد و ما اونو تا همون روستایی که ساکن بود، رسوندیم، آیدین رو برای

اولین بار به خونه مون بردیم و اون و پسر خودمون دونستیم. شب اول برای هرسه ی ما، شب سختی بود. آیدین بی قرار بوی تن مادرش بود و فرزانه به خاطر اینکه از آروم کردنش عاجز بود، عذاب می کشید و منم حال بدی داشتم. نمی تونستم فرزانه رو به اون حال ببینم و از طرفی دلم برای آیدین می سوخت که دور افتادنش از مادر واقعیش، ناحقی بود. وقتی اون شب سخت صبح شد و چیزی تغییر نکرد. وقتی دیدم فرزانه خودش رو بابت ناآرومی آیدین و اینکه مادر واقعیش نبود سرزنش می کنه و عذاب وجدان داره و غمگینه، تصمیم گرفتم آیدین رو به مادرش برگردونم و بیشتر از این در حق طفل معصوم ظلم نکنم. این شد که طرفای ظهر با دربانو تماس گرفتم. یه شماره تلفن داشتم ازش که برای خونه ی همسایه بود. معمولاً زنگ می زدیم اونجا و اونا هم دربانو رو صدا می کردن، اما اون روز، همسایه شون گفت نمی تونه صداش کنه. گفت دربانو نیست! دربانو رفته... برای همیشه رفته!

اون موقع فهمیدم همون شب سختی که ما از پس آروم کردن آیدین برنیومده بودیم، دربانو خودش رو ته چاه انداخته و به زندگی خودش پایان داده بود.

اشک‌هایم از دوچشمم سقوط کرد و حتی دستم نرفت به
پاک کردنشان.
قلبم گیر کرده بود به لحظات شبی که عموافشین تعریفش
می‌کرد.

شبی که حرف‌های دربانو با خدا طول کشیده بود و آیدین
انگار می‌دانست چه اتفاقی برای مادرش افتاده که آنقدر
بی‌قراری می‌کرد.
شبی که عماد هم شبیه آیدین از آغوش مادرش دور بود...

#پارت ۶۸۴



دریاپرست

فاطمه زایری

-بعد از مرگ تلخ دربانو، من و فرزانه برای بزرگ کردن آیدین مصمم شدیم. خصوصاً وقتی که تو تشییع جنازه متوجه شدیم شوهرش ازدواج مجدد کرده و زندگی جدیدی برای خودش تشکیل داده.

این شد که چندروز بعد، فرزانه کارش رو رها کرد و خواست به تبریز برگردیم تا از همه‌ی زرمهرها دور باشیم و بتونیم آیدین رو بی‌دغدغه بزرگ کنیم. منم قبول کردم. باهم برگشتیم تبریز و پسر- دربانو رو مثل پسر- خودمون بزرگ کردیم و تموم رفت‌وآمدمون به شهر زر، خلاصه شد به وقت‌هایی که باهم می‌رفتیم سر خاک دربانو، اما هرچی آیدین بزرگ‌تر شد، رفت‌وآمد ما هم کم‌تر شد.

نمی‌خواستیم آیدین متوجه حقیقت بشه و برای همین، از یه وقتی به بعد که قدرت تشخیص داشت، دیگه همراه اون به مزار دربانو سر نزدیم. تا اینکه چندسال گذشت و فرزانه رو به‌خاطر ایست قلبی ناگهانی از دست دادیم...

عمو سکوت کرد و مشت‌هایش دور فرمان گره خورد.
می‌دانستم که چقدر فرزانه را دوست داشت.

همیشه وصف عشق و احساسش به همسرش را شنیده
بودم و حالا حق می‌دادم که حرف زدن درباره‌ی مرگ او،
کار آسانی برایش نباشد.

کمی بعد، وقتی بغض‌هایش را فرو خورد و توانست
اشک‌ها را درون چشم‌هایش بند کند، ادامه داد:

-فرزانه از همون سال‌هایی که به مزار دربانو سر می‌زدیم،
بهم گفته بود اگر جلوتر از دنیا رفت، حتماً اونو نزدیک
مزار دربانو به خاک بسپرم و منم به وصیتش عمل کردم.
بعد از فوتش، اونو کنار مزار دربانو خاک کردم و بعد از
چندروز، وقتی هربار به فرزانه سر زدیم و آیدین کنار مزار
فرزانه و مشرف به مزار دربانو ایستاد، تازه فهمیدم که
فرزانه چرا همچین درخواستی کرده بود. اون دراصل
می‌خواست آیدین رو بدون اینکه خودش بدونه برسونه به
دربانو...

اشک‌هایم شدت گرفت. برای فرزانه، برای دربانو، برای
آیدین و برای خودم...

برای ترمه‌ای که مانند فرزانه مادر نمی‌شد و برای اُمیدی
که بدترین ضربه‌ها را از مادرش خورده و هرگز طعم مهر
مادری را نچشیده بود.

#پارت ۶۸۶



دریاپرست

فاطمه زایری

قصه از دربانو، رسید به من!

به ترمه‌ای که آیدین گفته بود شبیه مادرش است، اما
خودم شک داشتم. من واقعاً شبیه دربانو بودم؟ دردهای
من، شبیه دردهای او بود؟

نمی‌دانستم. فقط از یک چیز مطمئن بودم که ما هردو قربانیِ جماعتِ ستمگرِ زرمهر بودیم. طایفه‌ای که کافی بود از جنس سنگی و سختشان نباشی، تا زیر پاهایشان لهت کنند.

-مرسده رو از بیمارستانی که توش کار می‌کردم، می‌شناختم. دختر آروم و بی‌حاشیه‌ای بود. دانشجو بود. کارش رو خوب انجام می‌داد. رفت و آمدش هم همیشه به موقع بود. اونقدر انضباط داشت و باهوش بود که برام از بقیه‌ی دانشجوهای پرستاری متمایز شده بود. چندباری بهش کمک کردم. مثل رسوندنش تا ایستگاه اتوبوس یا تجویز دارو وقتی سرما خورده بود.

اواخر متوجه تغییراتش شده بودم. بی‌نظمی، حواس‌پرتی، افت فشار... تغییرات فیزیکی و نامحسوسِ زنانه!

بارداری پنهان داشت! شاید به این دلیل که خودش نمی‌خواست حقیقت رو بپذیره و سعی به انکارش داشت. هرچی که بود، تشخیص این بارداری راحت نبود و منم اتفاقی شک کردم و وقتی چندتا سوال ازش پرسیدم و

نتونست جواب‌های قانع‌کننده‌ای بهم بده، مجبور به آزمایشش کردم و متوجه شدم بارداره.

اون روز حالش تو بیمارستان بد شد بود. برای همین مجبورش کردم تا با یکی از اعضای خانواده‌ش تماس بگیره و حداقل یک نفر در جریان وضعیتش بذاره. مرسده با خواهرش تماس گرفت و مینوی بیچاره با ترس خودش رو رسوند بیمارستان و بعد از اینکه سرمش تموم شد، کمک کرد لباساش رو عوض کنه. اون روز، با مینو آشنا شدم. دوتا خواهر رو تا خونه رسوندیم و از فرداش، تمام سعیم رو کردم تا مرسده با خودش و آینده‌ش و بچه‌ی تو شکمش، به یه نتیجه برسه و فکری بکنه، اما قبل از اینکه من بتونم کمکش کنم، اون دختر هم مثل دربانو خودکشی- رو انتخاب کرد و نخواست با زندگی روبه‌رو بشه. وقتی مینو خبر مرگ خواهرش رو بهم داد، انگار دوباره با مرگ دربانو مواجه شدم. حالم مثل همون موقع بد شد، اما وقت عزاداری برای مرسده رو پیدا نکردم، چون مینو ازم یه درخواست داشت... اینکه تورو نجات بدم. شنیده بود قراره از شهر زر برم و می‌خواست تورو هم با خودم ببرم. منم درخواستش رو قبول کردم، چون نمی‌خواستم یه نفر دیگه قربانی دستِ زرمهرها بشه.

#پارت ۶۹۰

دریاپرست 

فاطمه زایری

نگاهش در روبه‌رو جان داد و لب زد:

- فعلاً نمی‌دونم، اما هرکاری می‌کنم تا پاش به این ماجرا باز نشه.

ترسم بیشتر شد. مگر می‌شد آخر؟

- پلیس بالاخره یه جایی می‌فهمه. خصوصاً که الان خیلی‌ها می‌دونن پشت این اتفاقات آیدین بوده.

عمو خودش بهتر از من خبر داشت که اوضاع چقدر برای
بند زدن آیدین به یک زندگی عادی سخت بود، اما گفت:

-بسپر به من... نمی‌ذارم یادگار دربانو و فرزانه، حتی یک
روز هم پاش به زندان برسه، چه برسه به طناب دار!

عمو آنقدر محکم حرف زد که سکوت به لب‌هایم قفل زد
و دیگر نتوانستم از اتفاقات و احتمالات بد چیزی بگویم.
ریختم توی خودم و سعی کردم چشم و امیدم را بدوزم به
او که هیچوقت ناامیدم نکرده بود.

عمو فرمان را چرخاند و گفت:

-فعلاً بریم ببینیم خودش رو به چه حال و روزی انداخته.
قدم به قدم با همه چیز روبه‌رو می‌شیم.

صورت خیسم را پاک کردم.

-حالا کجا رفته؟

نگاه عمو تکه تکه به سمتم آمد.

-همون روستایی که دربانو روزای آخرش رو اونجا سپری کرد. اونجا هم مزار دوتا مادرش هست و هم چاهی که دربانو رو به کام مرگ کشوند. آیدین احتمالا پیش همون چاه چادر زده... مثل همه ی وقتایی که می زنه به سرش و خودش رو گم و گور می کنه!

درد آیدین آخر مرا می کشت. عمو که ماشین را نگه داشت، چشم چرخاندم میان خانه های روستایی و با مکث پیاده شدم.

عمو راه را تا چاهی که فکر می کرد آیدین را حوالی آن پیدا کند، نشانم داد و همینکه چادر را از دور دیدیم، گفت:

-تو برو... بهتره تنها صحبت کنید.

سر تکان دادم و جلو رفتم. در نزدیکی چاه، چادر مسافرتی کوچکی قرار داشت که حتماً پناه آیدین بود در مواجهه با هجوم نبودن مادرش. این فکر قلبم را شرحه شرحه کرد.

#پارت ۶۸۵



دریاپرست

فاطمه زایری

عمو از اندوه‌های قصه زود رد شد و گفت:

-به خاک سپرده شدن فرزانه کنار مزار دریانو، نقطه‌ای بود که آیدین و نایف رو به هم وصل کرد!

میان اشک‌هایم، سر بالا بردم.

-نایف از نظر زرمهرها و مردم شهر یه مُرده بود.
یه پسر— جوون که سال‌ها پیش تو دریا غرق شده و از
جسدش هم خبری نبود.

سال‌ها دور از شهر زر زندگی کرده بود، اما مثل ما وصل
بود به این شهر... به کسای که بهش ظلم کرده بودن. به
خواهرش که مثل اون ظلم دیده و جون خودش رو گرفته
بود.

نایف سر مزار خواهرش آیدین رو دیده و به هویتش شک
کرده بود. بعدها به خود آیدین گفته بود که دربانو تو یه
نامه دربارهی پسرش حرف زده و بهش گفته بود که اونو به
یه زوج دکتر سپرده و نایف هم بعد از شک کردن به
آیدین، جستجو کرده و رسیده بود به حقیقت!

-یعنی دربانو می‌دونست برادرش زنده‌ست؟

-انگار می‌دونست. می‌دونست و نامه‌ی آخر یا دراصل نامه‌ی خودکشیش رو برای برادرش فرستاده بود، اما قسمت تلخ ماجرا اینجاست که حتی زنده بودن برادرش هم نتونسته بود اونو به این دنیا وصل کنه.

غمِ قصه از تحملم فراتر بود. چنگ زدم به قفسه‌ی سینه‌ام و قلب پر دردم را فشردم و آرزو کردم که حداقل در دنیای دیگر حالش خوب باشد.

آنجا ظلم نبیند. ستم نبیند.

عذاب نبیند. آنجا آرام باشد و آسوده.

لبخند بزند و میان هاله‌های نور زندگی کند.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

-نایف بعد از پیدا کردن آیدین، تمام حقیقت درباره‌ی مادر و پدر واقعیش رو به آیدین گفتم. تمام اتفاقات... تمام ظلم‌هایی که در حق خودش و دربانو شده بود و از همه بدتر، درباره‌ی تجاوز فتاح و این حقیقت دردناک که آیدین حاصل اون تجاوز و رنج و حقارت مادرش بود! نایف اون موقع به گرفتن انتقام فکر می‌کرد و می‌خواست آیدین رو هم با خودش همراه کنه، اما من و فرزانه به دربانو قول داده بودیم که پسرش رو دور از زرمهرها بزرگ کنیم و من نمی‌تونستم چنین اجازه‌ای بدم. این شد که تصمیم گرفتم بریم تهران و بعدش هم کارای رفتنمون به آلمان رو انجام بدم تا سریع‌تر مهاجرت کنیم و فرسنگ‌ها از بازاری‌ها دور بشیم، اما درست تو همون برهه، اون اتفاق تلخ برای مرسته افتاد و تو شدی قربانی جدید بازاری‌ها!

#پارت ۶۸۷



دریاپرست

فاطمه زایری

عمو تکه‌های پازل گذشته را کنار هم می‌گذاشت و من می‌دیدم که چطور سعی داشت حالی‌ام کند که شاید مسائل زیادی را از من که حکم دخترخوانده‌اش را داشتم، پنهان کرده بود، اما حسن نیتش در رابطه با کمک این همه سالش، زیر سوال نبود.

او می‌گفت و من میان غم بی‌اندازه‌ی آن قصه، خیالم راحت می‌شد که محبت و لطف این سال‌ها، دروغ نبوده.

-دلیل اینکه تورو همراه خودم بردم و کمک کردم تا به زندگی جدید رو شروع کنی، خودت بودی، ترمه! روز اول می‌خواستم از قربانی شدنت جلوگیری کنم و هرچی گذشت، فهمیدم که تو لیاقت بهترین رو داری و سعی کردم بهترین رو برات فراهم کنم، اما هیچوقت نتونستم بهت درباره‌ی حقیقت مربوط به آیدین و دربانو بگم. نمی‌خواستم با موضوعاتی درگیر بشی - که تورو دوباره به این شهر و آدماش وصل کنه. وقتی هم برگشتیم اینجا و فهمیدم یکی مدام مزاحمت می‌شه، به آیدین شک کردم، ولی اون اولش انکار کرد. از اولش متوجه رفتاراش بودم.

اینکه راضی به اینجا بودن نبود و می خواست دورت کنه، اما وقتی انکار کرد، سعی کردم بهش اعتماد کنم. آیدین خلافتکار و جانی نبود! پسری بود که بزرگش کرده بودم... وظیفه داشتم بهش اعتماد کنم. هرچند رفته رفته متوجه دروغاش شدم. این بار به خاطر اینکه مثل الان باورت رو از دست ندی، بهت چیزی نگفتم، اما به جون خودت قسم، تمام این مدت در تکاپو بودم جلوش رو بگیرم. باور کن عزیزم.

با چشم‌هایی نمناک، نگاهم را سمت نیم‌رخش بردم.

-عمو من حرفات رو باور می‌کنم... وظیفه دارم که باور کنم!

عمو به سمتم چرخید و با چشم‌هایی پر خیره‌ام شد.

-بالاخره نگاهم کردی؟

-عمو!

-جان عمو؟

اشک‌هایم در دم ریخت.

-خیلی خوش‌حالم که منو به‌خاطر خودم نجات دادی...
خیلی برام ارزشمند.

#پارت ۶۸۸

دریاپرست 

فاطمه زایری

دستش را بالا آورد و درحالی که یک نگاهش به روبه‌رو بود،
گذاشت کنار گونه‌ام.

-منم خوشحالم که میون این همه اتفاق بد و تاریک،
تبدیل شدی به نور زندگی من و آیدین!

دستش را سریع کنار کشید، وگرنه نگهش می داشتم و
می بوسیدمش. من همین بودم.

می توانستم با تمام قوا بدوم و از عمو دور شوم، اما همینکه
صدایش به گوشم خورد، همینکه حرف هایش را شنیدم،
راه رفته را با قوایی بیشتر برگردم و بدوم به درون آغوشش.

اشک هایم را پاک کردم و پرسیدم:

-کی متوجه کارای آیدین شدی عمو؟ اصلاً کدوم اتفاقا زیر
سر آیدین بود و کدوما کار نایف؟

-خودش بهت نگفته؟

-ما خیلی کم حرف زدیم.

عمو نفس بلندی کشید.

-من وقتی دیدم داره یه سری اتفاقا علیه بازاری‌ها میفته، بهش شک کردم. بعدش هم اتفاقاتی که برای تو افتاد، مزید بر علت شد. مثل شکستن شیشه‌های ماشین تو و عماد موقع برگشتن از خونه‌ی پدریت! اولش شک داشتم آیدین همچین کاری بکنه و جونت رو به خطر بندازه، اما بعد فهمیدم آیدین برای اینکه آسیب بیشتری نبینی و قاتی انتقامش نشی، می‌خواد به هر قیمتی که هست، تورو بترسونه و از اینجا دور کنه. اون موقع بهش شک داشتم، تا اینکه یه سری چیزا دیدم و فهمیدم از یه بچه‌ی پونزده، شونزده ساله نگه داری می‌کنه و شکم بیشتر شد. سن اون بچه منو برد تو فکر و ذهنم کشیده شد سمت مرسده و رفتم سراغ اون دکتری که خودت می‌دونی و وقتی شنیدم مرسده بچه‌ش رو قبل از مرگ به دنیا آورده، یقین پیدا کردم که آیدین پشت تمام این اتفاقاته. متأسفانه نتونستم جلوش رو بگیرم.

#پارت ۶۸۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

عمو وزن سنگینی را توی دلش نگه داشته بود و این را از
نفس‌های سختی که می‌کشید، می‌فهمیدم.

پدر بود... برعکس خیلی‌ها، پدر بود!

یک پدر واقعی، برای فرزندى جدای از خون خودش؛ چه
برای من و چه برای آیدین!

با دلهره‌ای بی‌اندازه پرسیدم:

-آیدین تو اتفاقی که برای مرسده افتاد هم نقشی داشت؟

آیدین نقش خودش در اتفاقات شانزده سال پیش را انکار کرده بود، اما دلم آرام نمی گرفت و نیاز داشتم عمو ضامنش شود. عمو اگر گفته هایش را تأیید می کرد، بالاخره می توانستم امشب سر روی بالش بگذارم و کمی بخوابم.

-باور می کنی آیدین بتونه به یه آدم بی گناه آسیب بزنه؟

نه! باور نمی کردم. آیدینی که من می شناختم، همیشه به عدالت و انصاف و درست زندگی کردن اهمیت می داد و تمام خطاهایش به تنوع طلبی اش در ارتباطش با دخترها خلاصه می شد.

-نمی تونه عمو.

-پس به قلبت اعتماد کن. منم به قلبم اعتماد دارم... آیدین شاید از پس کشتن یکی شبیه میثم براومده باشه، اما هیچوقت نمی تونه به یه آدم بی گناه آسیبی برسونه.

انگار یک سطل آب یخ روی تنم ریخت. عمو تکان واضح
تنم و اشک‌هایی که همان دم از چشم‌هایم سقوط کرد را
دید و آه کشید.

-خبر دارم از موضوع میثم...

-چیکار باید بکنیم عمو؟

همینکه فهمیدم عمو از ماجرا خبر دارد، دخیل بستم به
حضورش و اینکه بتواند راه حلی پیدا کند تا قانون، آیدین
را به‌خاطر کشتن کسی، مجازات نکند.

عمو اما کوه غم بود. شاید هم کوهی فرو ریخته که
قطعاتش را دوباره روی هم چیده بود و سعی داشت به
سختی قوی بماند.

#پارت ۶۹۰



فاطمه زایری

نگاهش در روبه‌رو جان داد و لب زد:

- فعلاً نمی‌دونم، اما هرکاری می‌کنم تا پاش به این ماجرا باز نشه.

ترسم بیشتر شد. مگر می‌شد آخر؟

- پلیس بالاخره یه جایی می‌فهمه. خصوصاً که الان خیلی‌ها می‌دونن پشت این اتفاقات آیدین بوده.

عمو خودش بهتر از من خبر داشت که اوضاع چقدر برای بند زدن آیدین به یک زندگی عادی سخت بود، اما گفت:

-بسپر به من... نمی‌ذارم یادگار دربانو و فرزانه، حتی یک روز هم پاش به زندان برسه، چه برسه به طناب دارا!

عمو آنقدر محکم حرف زد که سکوت به لب‌هایم قفل زد و دیگر نتوانستم از اتفاقات و احتمالات بد چیزی بگویم. ریختم توی خودم و سعی کردم چشم و امیدم را بدوزم به او که هیچوقت ناامیدم نکرده بود.

عمو فرمان را چرخاند و گفت:

-فعلاً بریم ببینیم خودش رو به چه حال و روزی انداخته. قدم به قدم با همه چیز روبه‌رو می‌شیم.

صورت خیسم را پاک کردم.

-حالا کجا رفته؟

نگاه عمو تکه‌تکه به سمتم آمد.

-همون روستایی که دربانو روزای آخرش رو اونجا سپری کرد. اونجا هم مزار دوتا مادرش هست و هم چاهی که دربانو رو به کام مرگ کشوند. آیدین احتمالا پیش همون چاه چادر زده... مثل همه‌ی وقتایی که می‌زنه به سرش و خودش رو گم‌وگور می‌کنه!

درد آیدین آخر مرا می‌گشت. عمو که ماشین را نگه داشت، چشم چرخاندم میان خانه‌های روستایی و با مکث پیاده شدم.

عمو راه را تا چاهی که فکر می‌کرد آیدین را حوالی آن پیدا کند، نشانم داد و همینکه چادر را از دور دیدیم، گفت:

-تو برو... بهتره تنها صحبت کنید.

سر تکان دادم و جلو رفتم. در نزدیکی چاه، چادر مسافرتی کوچکی قرار داشت که حتماً پناه آیدین بود در مواجهه با هجوم نبودن مادرش. این فکر قلبم را شرحه شرحه کرد.

#پارت ۶۹۱



دریاپرست

فاطمه زایری

سر تکان دادم و جلو رفتم. در نزدیکی چاه، چادر مسافرتی کوچکی قرار داشت که حتماً پناه آیدین بود در مواجهه با هجوم نبودن مادرش.

این فکر قلبم را شرحه شرحه کرد. بغض‌هایم را به سختی نگه داشتم و خودم را رساندم به او که آرام و بی‌صدا نشسته بود و نگاه به چاه داشت. وقتی متوجه من شد، تعجب کرد، اما چیزی نگفت.

فقط کمی تنش را کنار کشید تا من جا برای نشستن داشته باشم. با همان حرکت، از حضورم در آنجا استقبال کرد. میانمان هیچ کلمه‌ای رد و بدل نشد. هیچ حرفی...

انگار چشم‌هایمان با هم حرف زد.

با تعلل کنارش نشستم و من هم مثل او زل زدم به چاه. آیدین پتوی نازکی را دور شانه‌هایم انداخت و پرسید:

-واسه چی اومدی؟

برای فراری دادنم از این شهر و دور کردنم از حوادثی که قرار بود رقم بزند، بارها به من آسیب زده بود، اما همینکه می‌ترسید سرما بخورم و دور تنم پتو می‌کشید، نشان می‌داد که برایش مهم و عزیز بودم.

لبخندی آمد روی لبم، اما شبیه شعله‌ای که نمی‌توانست
در میان باد روشن شود، جان نگرفت. آه کشیدم و گفتم:

-عمو بهم گفت به قلبم اعتماد کنم... برای همین اومدم!

خیره نگاهم کرد. پر از حرف...

-اومدی تا بازم ازم بخوای بی‌خیالشون بشم و ادامه ندم؟

-دیگه چه فایده‌ای داره وقتی حاج فتح هم رفته زیر
خروارها خاک؟ اصلاً مگه چیزی هم واسه ادامه دادن
مونده؟

پوزخند زد.

-راست می‌گی. دیگه چیزی برای ادامه دادن من یه نفر
نمونده. می‌خواستم فتح رو دق بدم که دادم! دیگه از

اینجا به بعد، منم و این چاه... یادت نره این چاه رو کی
وسط زندگی ما ساخت! حتی مرگش هم آرومم نکرد...
تاوانش خیلی بیشتر از مرگ بود!

#پارت ۶۹۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

هنوز هم پر از کینه بود و نفرت میان کلماتش فریاد
می کشید. میان پتویی که دورم انداخته بود، مچاله شدم و
گفتم:

-نمی دونم این سرما از زمستونه، یا از وجود تو!

پوزخندش تکرار شد.

-زیاد نمون تا سرما نخوری.

-زیاد نمی‌مونم. دلیلی ندارم. من فقط اومدم تا یه بار دیگه ببینمت و مطمئن بشم که هنوزم لایق عشق و اعتمادم هستی!

غمگین نگاهم کرد و دیگر پوزخند نزد.

همانقدر که او برای من مهم بود، من هم برای او اهمیت داشتم. می‌دانستم که نمی‌تواند از کنار این همه سال خواهر و برادر بودنمان ساده بگذرد.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

میان اندوه آشکارش، کلید خانه‌ی حاج فتاح را از کیفم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

-اینو برادرت داد تا برات بیارم. خونه رو تخلیه کردن!

نگاه غمناکش از چشم‌هایم به سمت کلید رفت و همان لحظه انگار چندتا از مویرگ‌هایش پاره شد که سفیدی چشمش به خون نشست.

چنگ زد و در هوا کلید را از دستم کشید.

-برادرا!

-عماد چه هیزم تری بهت فروخته که چشم دیدنش رو نداری؟

-همینکه همیشه پسر خوب پدرش بوده، کافی نیست؟

-عماد تربیت شده‌ی همون مرده. تو یه محیط بسته و پر از عقاید عجیب و غریب بزرگ شده. با اینحال نه شبیه پدرش ظالم شده، نه فکرش رو با جهل یکی کرده. عماد فقط گاهی منفعل بوده که بابتش باید بهش حق داد... اگه توام تو شرایط زندگی اون بودی، ممکن بود شبیهش بشی.

#پارت ۶۹۳



دریاپرست

فاطمه زایری

آیدین از اینکه مثل همیشه پشت عماد درآمد بوم، حرص خورد.

-وکیل مدافعشی دیگه... چی بگم بهت؟

-زن داداش! باید بهم بگی زن داداش!

چیزی نمانده بود لبخند، سایه‌ی روح سرگردانِ روی صورتش را کنار بزند که جلوی خودش را گرفت. کلید را میان مشتش فشار داد و با تلخی گفت:

-من با عماد کاری ندارم. تا این لحظه هم نداشتم... از این به بعد طوری زندگی کنید که انگار آیدینی وجود نداره.

لجم گرفت. دستش را کشیدم و صدایم را بالا بردم:

-بس کن آیدین. تو یه خانواده داری. من، عموافشین، عماد، حتی خواهرات هم هستن! نمی‌تونی نادیده‌مون بگیری و تا ابد توی این چادر و کنار این چاه زندگی کنی! باید برگردی به جایی که بهش تعلق داری... می‌فهمی؟

می‌فهمید، اما کینه همه‌ی روزگارش را سیاه کرده بود. می‌فهمید، اما پل‌های پشت سرش را شکسته می‌دید.

می فهمید اما دست هایش آلوده به خون بود.

دستش را با مکث عقب کشید و طوری که انگار دلش یک خواب ابدی می خواست تا خستگی این همه دویدن بی حاصل از تنش برود، به سمت چاه قدم برداشت و جلوی چشم های من، کلید خانه ی حاج فتاح را درون آن انداخت و خندید.

-حقت رو گرفتم مامان! حقت از ارث پدریت، یه خونه بود که این کلیدشه، یه عمارت که رسیده به خالهت خاتون و پسر-ت عمادا! یه زمین که می خواستی توش بیمارستان بسازی و حالا دست بهترین و مطمئن ترین آدم ممکنه! دست عروست... ترمه!

تازه اشک هایم را مهار کرده بودم که حرف آیدین تمام تلاشم را خراب کرد. تیر را پرتاب کرد به همانجایی که باید. نشانه گیری اش حرف نداشت.

#پارت ۶۹۴

دریاپرست 

فاطمه زایری

بارانی شدم و از فکر اینکه قرار بود آرزوی زنی به نام دربانو
را به حقیقت برسانم، به خودم لرزیدم.

آیدین چشم از چاه گرفت و به سمتم چرخید.
با چشم‌هایی پر و تبسمی غمگین نگاهم کرد و لب زد:

-ممنون، ترمه!

نفهمیدم برای چه تشکر کرد.
حتی نفهمیدم چطور از جا بلند شدم و به سمتش رفتم و
پتوکی از شانه‌هایم پایین افتاد.

چند لحظه بعد، درون آغوشش بودم. او سال‌ها برادرم بود و حالا علاوه بر آن نقش قبلی، برادرشوهرم هم شده بود.

توی آغوشش گریستم و گفتم:

-می‌شه برگردی پیشمون؟ می‌شه تلاش کنیم تا همه چیز درست بشه؟

-پلای پشت سرم شکسته، ترمه.

-من و عمو می‌سازیم برات... تو فقط جلومون رو نگیر.

آن حرف را که زدم، دست‌هایش دورم حلقه شد و با تمام وجودش بغلم کرد.

هم آغوشی‌امان، امیدی تازه به قلبم داد. او آدم بدی نبود.

فقط اشتباهاتی داشت که باید جبرانشان می کرد و من هم هرکاری می کردم تا بتواند روزِ خوش روزگار را ببیند و از این به بعد، بدون سنگینی نفرت و سیاهی کینه زندگی کند.

در سکوت بودیم که صدای قدم های کسی نزدیکمان شد و یک لحظه بعد، آشنایی گفت:

-قبل از ساختن پلای پشت سر این شازه، لازمه چیزای بیشتری خراب بشه و یه نفر به درک واصل بشه!

صدای سیاهش هردویمان را تکان داد.

او اینجا چه کار می کرد؟

از آغوش هم که بیرون آمدیم، سیاهش قدم تند کرد و یک دفعه مشتش را کوبید به صورت آیدین.

وحشت زده خودم را سپر آیدین کردم. او را هل دادم و فریاد کشیدم:

-چه غلطی می کنی؟

#پارت ۶۹۵

دریاپرست 

فاطمه زایری

سیاوش حرصی خندید و یقه‌ی پیراهنش را صاف کرد.

-کاریش ندارم. همین یه مشتی کافی بود... اینوزدم تا دیگه مردم رو بازی نده!

-هیچ معلوم هست چی می گی؟ تو اینجا چیکار می کنی؟

آیدین رمقی برای جنگیدن نداشت و فقط دستی به کنار لبش کشید. سیاوش ترسناک نگاهم کرد و گفت:

-خیلی شانس آوری که دکتر مهاجران ماجرا رو برام تعریف کرد و بهم اطمینان داد که پای شازدهش تو ماجرای مرسده گیر نیست.

-عمو؟

همان لحظه عمو نزدیکمان آمد و فهمیدم که او سیاوش را به این نقطه کشانده بود و می خواست تمام اتفاقات این مدت را رفع و رجوع کند تا دیگر لازم نباشد برای چیزی نگران باشیم.

او را که دیدم، دلم آرام گرفت. سیاوش دستانش را در جیب هایش فرو کرد و گفت:

-حالا دیگه طرف حساب من مشخصه. فقط کافیه پیداش کنم.

فهمیدم که درباره‌ی نایف حرف می‌زند و دلشوره گرفتم. عمو همان موقع رسید و حینی که کنارمان می‌ایستاد، گفت:

-من سیاوش رو مطلع کردم. فکر کردم بهتره در جریان باشه تا بالاخره این جریانات فیصله پیدا کنه.

اگر عمو اینطور صلاح دیده بود، پس حتماً کار درست همین بود. آیدین نگاهی میان آنها چرخاند و گفت:

-از من چی می‌خواید شما؟ اومدید خلوت منو به هم بزنید؟

سیاوش رفت سمتش. سریع میانشان درآمدم تا درگیری نشود و سیاوش از کنار شانه‌ام، چنگ زد به یقه‌ی آیدین.

-نایف رو تحویل من بده و بعد هرچقدر می‌خواهی با خودت خلوت کن. کار من فقط با اون حروم‌زاده‌ست!

آیدین با اخم به دست او که یقه‌اش را گرفته بود، نگاه کرد.

-من نمی‌دونم کجاست.

-دروغ تحویل من نده.

سیاوش باز می‌خواست حمله کند، ولی دید که چه مصمم ایستاده‌ام و نمی‌گذارم.

#پارت ۶۹۶



دریاپرست

فاطمه زایری

عمو او را عقب کشید و گفت:

-آیدین دلیلی برای دروغ گفتن نداره.

-اما حتماً یه راه ارتباطی ای باهاش داره. اشتباه می‌کنم؟

نگاه تیز و عصبی‌اش از عمو گذشت و آیدین را نشانه گرفت. سکوت او، مهر تأیید زد به حدس سیاوش.

او با نایف راهی برای ارتباط داشت و می‌توانست مارا به آن آدمی که خیلی سال پیش آدمیت را فراموش کرده بود، برساند.

سیاوش سکوت آیدین را پای تسلیم شدنش نوشت و با خنده‌ای عصبی و چشم‌هایی وحشتناک که جهنم درونشان دیده می‌شد، لب زد:

- صحبتای من با نایف قراره خیلی طول بکشه!

فصل بیستم

پس از شانزده سال، وقتِ دادخواهی رسیده بود. امشب، همان شبی بود که سال‌ها تصورش کرده و برایش نقشه‌ها کشیده بودم.

حالا اگر همه چیز آنطور که فکر می‌کردم، پیش می‌رفت، پرونده‌ی مرسته برای همیشه بسته می‌شد.

نقشه‌ها را من و سیاوش کشیده بودیم و آیدین همکاری کرده بود. او هم شبیه ما از نایف بیزار بود و تصمیم داشت پس از این همه سال که او بذر نفرتش را کاشته و به رشد رسانده بود تا بی‌گناه و گناهکار را باهم نابود کند، کارش را تمام کند.

درست بود که نایف خودش هم قربانی بود، اما دست‌هایش به حدی آلوده شده بود که کسی نمی‌توانست از کنار گناهانش رد شود.

برای به نتیجه رساندن نقشه‌هایی که داشتیم، باید به خانه‌ی پدری‌ام می‌رفتم. قصه‌ی مرسده از آن خانه شروع شده بود و همانجا هم باید تمام می‌شد.

#پارت ۶۹۷



دریاپرست

فاطمه زایری

وقتی زنگ را فشردم، امین در را به رویم باز کرد. کسی— جز او در آن خانه، از برنامه‌هایم خبر نداشت. او می‌دانست و دل من هم قرص بود به بودنش، وِالا که رویارویی با مادرم و عمه‌انیس کار آسانی نبود.

داخل رفتم و همه‌ی حواسم را جمع کردم تا نگاهم سمت گلخانه نیفتد. امین در را به رویم باز کرد و لبخندش قوت قلبم شد.

دست دورم انداخت. بغلم کرد و موقع بوسیدن موهایم گفت:

-خوش اومدی به خونه‌ی خودت!

مثل بارهای قبل که غریبانه به این خانه آمده بودم، بی‌رمق و سست نبودم.

حالا صاف ایستاده بودم و قدرت داشتم.

قدرت عجیبی برای رو کردن دست‌های آلوده و نشان دادن دست‌های پاک و تمیز خودم.

امین به سمت سالن هدایت‌م کرد و گفت:

-همونطور که خواستی همه رو جمع کردم و منتظرن تا ببینن داستان چیه.

منظورش از همه، تک تک اعضای خانواده امان بود. قبل از ورود به سالن مکث کردم و پرسیدم:

-حاج ابراهیم هم خونه ست؟

او مهم تر از همه بود. امین نفسش را سنگین رها کرد و گفت:

-بابا از همون موقع که متوجه هویت تو و ماجرای میثم شد، تو کارگاه می خوابه. خصوصاً که چندبارم با مامان دعواشون شد و کلاً به هم ریخت. خیلی پشیمونه ترمه!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و

غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچوجه رضایت ندارم.
 فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

امین می‌خواست برای پدرش وساطت کند که اجازه ندادم
 ادامه دهد.

-الان هست؟

-آره. فقط وقتی بهش گفتم تو قراره بیای، حاضر شد
 برگرده خونه.

سر تکان دادم و کیفم را روی شانه بالا بردم.

#پارت ۶۹۸



دریاپرست

فاطمه زایری

حجم هوا را به گلویم کشیدم و لحظه‌ای بعد، محکم قدم برداشتم و وارد سالن شدم.

فقط حاج ابراهیم از آمدنم خبر داشت و مادرم و عمه‌انیس به محض دیدنم شوکه شدند.

عمه طوری که انگار آتشش زدند، از جا پرید و گفت:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

نگاهم بی‌تفاوت از او رد شد و رسید به مادرم.
دشمن خونی‌ام بود!

صاف و سرد زل زده بود به چشم‌هایم و انگار در هر لحظه مرگم را از خدا می‌خواست. اعتنا نکردم.

دیگر ضدضربه شده و عادت کرده بودم به یخبندان وجودش.

او از مادر بودن فقط نامش را یدک می کشید و باید به خودم می فهماندم که در این دنیا، هستند مادرهایی شبیه به او...

مادرهایی پر از خطا، پر از اشتباه، پر از بی مهری که می توانند دشمن بچه ی خودشان باشند. زندگی فیلم فارسی نبود و هیچ مادر و پدری مقدس نبودند.

این را به خودم فهماندم و نگاهم را رساندم به مینو که از دیدنم جا خورده بود. در آخر رسیدم به حاج ابراهیم... مردی که غم از نگاهش چکه می کرد و شرمندگی اش تمامی نداشت.

نمی خواستم زیاد طولش دهم. جلو رفتم و گفتم:

-مهم نیست چشم دیدن منو دارین یا نه. من امروز، به خاطر مرسته اومدم اینجا!

مینو با وحشت نگاهم کرد. عمه‌انیس لحظه را از دست نداد. به سمتم هجوم آورد و غرید:

-تو به چه حق اسم دختر منو به زیونت میاری؟

دستش بالا رفت برای سیلی زدن و امین به خودش جنبید، اما قبل از او، خودم دستش را درهوا گرفتم و اجازه ندادم بزند.

من مستحق کتک خوردن نبودم. دستش را با حرص فشردم و گفتم:

-بچه‌ی مرسته زنده‌ست، عمه!

حرف ناگهانی‌ام، شبیه نارنجک منفجر شد و همه میخکوب شدند.

#پارت ۶۹۹



فاطمه زایری

هیچکس انتظار نداشت من از آن حقیقت مخفی شده
باخبر باشم و در آن میان، مینورا دیدم که اشک‌هایش
ریخته بود و احتمالاً چشم‌های معصوم آبان را به‌خاطر
می‌آورد که یادگار بی‌گناه مرسته بود.

مادرم پروین از جا بلند شد و پرسید:

-تو از کجا باخبر شدی؟

-چون اون بچه الان پیش منه!

نارنجک بعدی هم منفجر شد. این بار پدرم از جا پرید و
پرسید:

- کجاست؟

حرف زدن با او، شبیه بریدن گوشت تنم بود.

-میاد... امشب میاد. امشب خیلی‌ها میان اینجا... میان تا بعد از شونزده سال بهتون ثابت بشه که مرسده‌ی عزیز و دوست داشتنی‌تون، چطور با یه دروغِ کثیف، منو از خونه و خانواده‌ی خودم دور کرد.

چشم‌های پدرم، مالا مال اندوه بود و شانه‌هایش خم. اصلاً انگار از آن روی که فهمیده بود ترمه، همان کسی— است که روزگاری امیدِ زندگی‌اش بود، قامتش راست نشده بود. بها ندادم به غم او و گفتم:

-من از آخرین حقم به عنوان بچه‌ی این خونه استفاده کردم و برای امشب چندتا مهمون دعوت کردم. نیازی به پذیرایی و تدارکات نیست. فقط کافیه درو به روی کسایی که قراره بیان، باز کنید و به حرفایی که قراره زده بشه،

گوش کنید. بعد از امشب، هم ماجرای سال‌ها پیش
آشکار می‌شه، هم من برای همیشه از این خونه و آدماش
جدا می‌شم.

همه در سکوت گوش کردند و بیشتر در حیرت فرو رفتند.
پدرم قدمی جلو آمد. قدمی که انگار از مرداب بیرونش
کشید که آنقدر سخت حرکت کرد.
جلو آمد... جلوتر...

ایستاد مقابلم و طوری که انگار حرف‌های زیادی برای
گفتن داشت، اما روی به زبان آوردن نداشت، لب زد:

-قدمت سرِ چشم!

#پارت ۷۰۰



دریاپرست

فاطمه زایری

به چشم‌های سرخش نگاه کردم و دنبال خشمی گشتم که
سال‌ها پیش، چاقو را دستش داده بود تا بیخ تا بیخ گلویم
را ببرد.

پس کجا بود چاقویش؟

چرا دیگر آن را در دست نداشت؟

چرا دیگر نمی‌خواست گلویم را ببرد؟

مگر چه چیزی تغییر کرده بود؟

بی‌نفس از کنارم رد شد و عبورش و ساییده شدن بازویش
به بازویم، روحم را قبض کرد.
او رفت و من ایستادم... بر سر کینه‌ای که از او داشتم،
ایستادم!

شب از راه رسیده بود و میان ما، صدای تیک‌تاک ساعت
جریان داشت و سکوتی از جنس غریب بودن.

انگار هیچ کدام، حرفی باهم نداشتیم و اگر هم حرفی بود،
نیازی به گفتن نداشت.

چشم‌هایمان حرف می‌زدند.

مادرم می‌گفت همه‌ی آتش‌ها از گور من بلند می‌شود و
هرگز نمی‌تواند مرا به‌خاطر اتفاقاتی که برای برادرهایش
افتاده است و اینکه اُمید را از مقام یک پسر به مقام پست
یک دختر به نام ترمه رسانده بودم، ببخشد.

عمه‌انیس هنوز مرا قاتل می‌شم و مرسده می‌دید و برایم خط
و نشان می‌کشید.

مینو نگران بود و با زبان بی‌زبانی می‌پرسید می‌خواهی چه کار
کنی ترمه؟

امین خیالش از بابتم راحت بود و می‌گفت من پشتتم و
حاج ابراهیم...

او هیچ حرفی نمی‌زد و چشم‌هایش توصیفی بودند از اندوه،
دلتنگی و شرم!

هربار که به دام نگاهش می‌افتادم، فرار می‌کردم تا مجبور نباشم به بخشیدنش فکر کنم. من از همه بیشتر، از او دلگیر بودم.

شاید چون بیشتر از همه دوستش داشتم!

صدای زنگ که در خانه پیچید، افکارم را پس زدم. دقیقه‌ای بعد، آبان همراه سیاوشی که این روزها رگ خوابِ پسر مرسده را در دست گرفته و دیگر یاد گرفته بود چطور باید با او رفتار کند، داخل آمد. نگاه همه آن‌ها را نشانه گرفت و حیرت بیداد کرد.

#پارت ۷۰۱



دریاپرست

فاطمه زایری

سیاوش در بدو ورود ایستاد و آبان شانه‌هایش را جمع کرد
و مردمک‌هایش تند و تند چند نقطه را گشت و
دست‌هایش را با استرس بازی داد.
مینو به سمت او رفت.

نزدیک ایستاد و بدون اینکه لمسش کند، با لحن نرم و
آرامی پرسید:

-با من میای عزیزم؟

چشم آبان، دنبال طرح پروانه‌ی شال او دوید.

-پروانه...

صورت گرفته‌اش در لحظه باز شد.
چشم‌هایش درخشید.

مینو با بغض خندید و سیاوش به خواهر مرسده نگاه کرد
که چطور سعی داشت به پاره‌ی تن او نزدیک شود.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و مینو کمک کرد تا آبان قدم بردارد. او را دورتر از جمع ما، روی مبلی نشاندد و شروع کرد به حرف زدن.

آبان آنقدر به پروانه‌ی روی شال او گیر داد که مینو را مجبور کرد برود شال دیگری سر کند و شالِ پروانه‌دار را به او بدهد.

با لبخندی بی‌اراده به آن‌ها خیره بودم که متوجه حیرت و بهت اطرافیان شدم. لبخندم مُرد.
برگشتم سمت عمه‌انیس و گفتم:

-پسر مرسله‌ست... اسمش آبان!

عمه که تا آن لحظه، سرگشته به آبان نگاه می‌کرد و گوشه‌ی ذهنش در پی انکار حقیقت بود، همانجا فرو ریخت و اشک‌هایش جاری شد.

-مریضه؟

فهمیده بود که رفتار آبان عادی نیست. به آن نوجوان معصوم خیره شدم و گفتم:

-آتیسم داره. وقتی وارد محیط جدید می شه و آدمای جدید رو می بینه، دچار اضطراب می شه.

عمه پر روسری را گرفت جلوی دهانش و گریست.
نگاه حاج ابراهیم هم غمگین بود و خیره به آبان.
مادرم اما کامل به سمت سیاوش مایل شده بود و اخم به
چهره داشت.

-ایشون کی هستن؟

#پارت ۷۰۲



فاطمه زایری

قبل از اینکه من چیزی بگویم، سیاوش جلو آمد.
یک صندلی از میز غذاخوری بیرون کشید و آن را جایی
قرار داد که مشرف به همه‌ی نقاط سالن باشد و وقتی
نشست، محکم گفتم:

-سیاوش برزگر هستم.

گوشه‌ی پلک پدرم جمع شد. برای اینکه جلوی
توضیحات سیاوش را بگیرم، جلوتر از او گفتم:

-مرسده قبل از مرگش، پرستار پدر سیاوش بود و از این
طریق، هم رو می‌شناختن.

عمه انیس سخت جا خورد.

-پرستار پدرش؟

سخت بود و تلخ، که پس از سال‌ها حقایق عجیب و غریب درباره‌ی دخترش فاش می‌شد و او تازه فرصت می‌کرد باخبر شود و نمی‌دانست که چطور باید تمام آن اتفاقات را هضم کند.

یک لحظه به او و خشمی که داشت، حق دادم. عزیز از دست داده بود. مرسته را... و بعد میثمی که شاید برای من هیولا بود، اما برای او جگر گوشه‌اش بود.

همانطور که عماد حق عزاداری برای پدری که ظلم روا داشته بود را داشت، عمه‌انیس هم حق داشت که برای مرگ فرزندان‌ش که یکی خودکشی— بود و دیگری به قتل رسیده بود، خشمگین باشد.

صدای دوباره‌ی زنگ، حواس همه را معطوف به پیرون کرد.

من، امین و سیاوش می‌دانستیم چه کسی آنجا بود. سیاوش که درجا نیم‌خیز شد، سریع به امین اشاره کردم که او پا تند کرد و گفت:

-به صاحب‌خونه احترام بذار، آقای برزگر!

و موقع رد شدن از کنارش، ضربه‌ای به شانه‌اش زد و مجبورش کرد بنشینند.

صورت سیاوش سرخ شد. هنوز چیزی نشده، برای خرد کردن استخوان‌های گردن نایف آماده بود، اما خودش هم می‌دانست که باید آرام بگیرد و اول حقیقت را کشف کند. حقیقتی که هنوز هم در ماجرای مرگ تلخ مرسده پنهان مانده بود و همه‌ی ما به یک دلیلی، حق داشتیم که از آن مطلع شویم.

#پارت ۷۰۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

آمدن مهمان‌های جدید این بار کمی بیشتر طول کشید.
دقایقی بعد، دیدم که امین کنار ایستاد و راه را برای
مهمان‌ها باز کرد و آیدین هم صبر کرد تا یک نفر دیگر
داخل بیاید.

کسی— که این مهمانی به خاطر او ترتیب داده شده بود؛
نایف زرمهر!

پسر— محتشم زرمهر که سال‌ها پیش به حکم نامشروع
بودن، از ارث پدر محروم مانده و از دید همه، در اعماق
آب‌های خزر غرق شده بود، اما هنوز نفس می‌کشید.

نایف با قامتی راست و سری بالا و چشم‌هایی که معجونی از خشم، کینه، برتری و تحقیر بود، پا به داخل گذاشت و تصور کرد که وارد صحنه‌ی نمایش شده...

یک دست در جیب جلو آمد و گفت:

-به‌به! چه افتخاری نصیب من شده که بعد از سال‌ها به خونه‌ی یکی از زرمهرها دعوت شدم!

صورتش برای هیچ‌کدام از افراد خانواده‌ام آشنا نبود. نه پدرم او را شناخت، نه مادرم و نه حتی عمه‌انیس که روزگاری معشوق این آدم بود.

سال‌های زیادی از آخرین دیدار آن‌ها گذشته بود و همه نایف را هم شبیه امید، مُرده تصور می‌کردند.

پدرم از جا بلند شد و نگاه متعجبش را از او، تا چشم‌های من امتداد داد و همین شد که به خودم جنبیدم.

در همان لحظه که امین طبق سفارش‌های قبلی‌ام، خودش را به سیاوش رسانده و تمام حواسش جمع بود تا به نایف حمله نکند، از جا بلند شدم. به صدر سالن اشاره کردم و گفتم:

-بفرمایید، آقای زرمهر!

#پارت ۷۰۴

 دریاپرست
فاطمه زایری

گذشته، یک ظرف پر از کثافت بود. آن ظرف را با همان نام خانوادگی، ریختم روی زمین و از کسی صدا درنیامد.

نایف نیم‌چرخ به سویم زد و تای ابروی بالا داد.

- شنیدم که شما منو دعوت کردی... عروسِ حاج فتح!

از کنار شانه‌ی او، صورت گرفته‌ی آیدین را دیدم که دیروز قول داده بود به جبران تمام اشتباهاتی که درحقم انجام داده بود، نایف را امشب به این خانه بکشد و به قولش عمل کرده بود.

نمی‌دانم چطور و چگونه، اما نایف حالا اینجا بود.

لبخندی از جنس نفرت نشانش دادم و گفتم:

-بله. بهتر دیدم به جای قایم باشک بازی، باهم روبه‌رو بشیم. خصوصاً که حداقل برای من یک نفر، ماجرای شونزده سال پیش و اتفاقاتِ چند وقت اخیر، کاملاً مسجل و آشکاره، آقای زرمهر!

تکرار نام خانوادگی زرمهر، شبیه جنگی روانی بود که با
تک تک افراد آن جمع راه انداخته بودم.

نایف معنادار خندید و عمه‌انیس رو به من پرسید:

-اینجا چه خبره؟

هراس را در نگاهش می‌دیدم.

هراس دیدن کسی بود که از همه بیشتر به او آشنا بود.
انگار ته ته ذهنش او را شناخته بود و فقط سعی به انکار
داشت.

زل زدم به صورت نایف و گفتم:

-بفرمایید بشینید، آقای نایف زرمهر!

عمه که آن نام را شنید، بی قرار از جا پرید و نفهمید دستش
را به کجا می‌گیرد و لیوان آبی که روی میز قرار داشت را هل

داد و انداخت زمین. صدای صدتکه شدن لیوان، پلک‌های همه را با وحشت روی هم نشاند.

#پارت ۷۰۵

دریاپرست 

فاطمه زایری

سرگذشت نایف، شبیه همان لیوان تکه‌تکه شده بود. یک روز، شاید آدمیت را می‌شناخت، اما او را شبیه همین لیوان زمین انداخته و باعث شده بودند صدتکه شود و حالا هر تکه‌اش، یک سلاح تیز بود که شاه‌رگ حیات خیلی‌ها را بریده بود.

اول از همه مرسده را که هیچکس نمی‌دانست چطور تبدیل به اولین قربانی او شده بود و چرا.

نایف عینکی که به چشم داشت را برداشت و با نگاه آشنایی
خیره‌ی عمه شد.

-می‌بخشید اگه ناخونده اومدم، انیس خانم!

اینکه میان آن همه آدم، عمه را خطاب قرار داد، کلی
حرف درونش داشت.
عمه با همان حرف او، روی صندلی سقوط کرد و
اشک‌های وامانده‌اش فرو ریخت.
پدرم بهت‌زده پرسید:

-تو زنده‌ای... نایف؟!!

مادرم بلافاصله دخالت کرد.

-امکان نداره تو نایف باشی. نایف سال‌ها پیش تو دریا غرق
شده!

نایف با پوزخند به سمت پروین برگشت.

-بله... برادرای محترم شما، نقشه‌ی غرق کردن نایف رو کشیده بودن، اما متأسفانه نقشه‌شون نشتی داشت. حقیقتش اونا اونقدر احمق بودن که جنازه‌ی نایف رو از آب نگرفتن و نایف تونست خودش رو نجات بده. واقعاً تأسف باره... اما جای گله نیست. اون زمان، میکائیل و پرویز هنوز به درجه‌ی پستی و وقاحت الانشون نائل نشده بودن!

نایف بنزین ریخت روی پروین و کبریت را کشید. مادرم یک دفعه شعله‌ور شد.

-پس تو اون کسی— بودی که بلا انداختی به زندگی برادرای من!

#پارت ۷۰۶

دریاپرست 

فاطمه زایری

نایف بنزین ریخت روی پروین و کبریت را کشید. مادرم
یک دفعه شعله ور شد.

-پس تو اون کسی— بودی که بلا انداختی به زندگی برادرای
من!

-کی؟ من؟ رو حساب کدوم مدرک این حرفو می زنی
پروین خانم؟

نایف شانه هایش را بالا داد و نقش خودش در ماجرای
دایی هایم را انکار کرد.

هرچند که حالت بی خیال و لبخند شیطانی اش، چیز دیگری می گفت.

-زندگی برادرای شما، به بلا نیاز نداشت. اونا، خودشون گور خودشون رو کردن. من که رفتم برای میکائیل خانه ی فساد بزنم و بگم بیا ریاست کن... یا رفتم کلی پول بدم به پرویز و زورش کنم بده دست مردم و با بهره ی بالا پس بگیره و هرکی هم یه قسطش عقب افتاد، شرخر بفرسته سراغش. درست نمی گم؟

حرف درست، حتی می توانست از زبان نادرست ترین آدم دنیا بیرون بیاید.

نایف درست گفت و مادرم خلع سلاح نگاهش کرد و زوری که به او نرسید را سر خودش خالی کرد.

دیدم که چطور لب پایینی اش را به دندان کشید و دلم به حالش سوخت که همچنان به دفاع احمقانه از برادرهای بی خاصیتش ادامه می داد. من حتی به او هم حق می دادم که

برادرهایش را دوست داشته باشد، اما حق نمی‌دادم که بخواهد از آن‌ها و اعمالشان دفاع کند.

نایف به سمت جایی که چند دقیقه پیش تعارفش کرده بودم، رفت و موقع گذشتن از کنار سیاوش لحظه‌ای مکث کرد.

دست امین روی شانه‌ی سیاوش قرار داشت و هوشیار بود.

مکث نایف، همه‌ی تلاش سیاوش برای خودداری را خراب کرد. خواست درجا پپرد که امین با همه‌ی قدرت نگهش داشت و نایف پوزخندی بر لب نشانده و رد شد.

نفسم در تمام آن لحظات حبس بود. نایف که نشست، بالاخره توانستم آزادش کنم.

#پارت ۷۰۷



دریاپرست

فاطمه زایری

پدرم با تأسف پرسید:

-پس تموم این سال‌ها خودتو مخفی کرده بودی تا تو فرصت مناسب انتقامت رو بگیری؟

نایف پا روی پا انداخت و با خونسردی نگاهش کرد.

-انتقام؟ من فقط چندتا کار کوچیک انجام دادم. این خود شما بودید که یه جرقه‌ی کوچیک رو تبدیل به یه آتیش خانمان‌سوز کردید!

لبخندش یک‌وری رفت و مشتهای پدرم گره خورد. سیاوش از آن سوی سالن، درحالی که کاملاً مرعوبِ امین بود، غرید:

-درباره‌ی مرسده حرف بزن!

-مرسده...

نایف نگاهش را چرخاند سمت آبانی که در دورترین نقطه‌ی سالن و کنار مینو نشسته بود.

او را خوب می‌شناخت انگار...

خیره به او که هنوز هم با پروانه‌ی روی شالِ مینو مشغول بود، بند ساعت لوکسش را دور دستش چرخاند.

-مرسده به‌خاطرت خیلی فداکاری کرد، آقای برزگر. متأسفم که نتیجه‌ی فداکاریش، وصالِ عُشاق نبود!

نایف بی‌سلاح، به قلب سیاوش شلیک کرد.

حالا حتی اگر امین هم رهایش می‌کرد، او توان تکان خوردن و رساندن خودش به نایف را نداشت.

سیاوش با لشکر غم احاطه شد و سرگردان نگاه کرد.
پوختن مرد میانسالی که انگار بندهای ما دستش بود و
بازی امان می داد، انتهای کثیف بازی کردن بود؛ انتهای
ناجوانمردی.

نایف میان بهت سیاوش که معنای «فداکاری» را گم کرده
بود، رو کرد سمت حاج ابراهیم و گفت:

-می دونی این مردِ جوون کیه، ابراهیم؟

حاج ابراهیم گیج و بی خبر نگاهش را میان او و سیاوش
جابه جا کرد. نایف نگاهش را به عقربه های ساعت
مچی اش دوخت و شمرده شمرده لب زد:

-پدر این مرد جوون، سال ها پیش، یه وکیل درجه چند
توی این شهر بود. وکیلی که موعود و مظفر زرمهر رو با یه
قانون خاص آشنا کرد و طرح نقشه ای رو ریخت که سود
و منفعتش، زندگیشو از این رو به اون رو کرد. سیروان
برزگر، بعد از پرونده ی مربوط به بالا کشیدن اموال

محتشم زرمهر توسط برادرهای خونی و تنی خودش، از یه وکیل درجه چندم، تبدیل شد به یه مرد متمول که وکالت رو کنار گذاشت و ساخت و ساز رو شروع کرد. آخرین پروژه‌ای که داشت، مجتمع تفریحی-تجاری «بهار» بود!

#پارت ۷۰۸



دریاپرست

فاطمه زایری

نایف با مکشی به موقع، سر بالا آورد و نگاه میان چهره‌های حیران ما گذراند و در آخر روی صورت بی‌رنگ سیاوش مکث کرد.

مردی عصیانگر و مملو از خشم که حالا قدرت انجام دادن هیچ کاری را نداشت.

نایف طوری که انگار سعی داشت برگی دیگر از حقیقت را رو کند، در جایش تکانی خورد و خیره به چشم‌های سرخ و ویران او، لب زد:

-گفتی از مرسده بگم؟ ماجرای مرسده دقیقاً از همونجایی شروع می‌شه که عاشق تو شد!

گفتم که... من دستی تو هیچ کاری نداشتم. فقط یه جرقه زدم... این خودِ مرسده بود که تن داد به آتیش!

سیاوش نمی‌فهمید و عذاب می‌کشید.

نمی‌فهمید و مرگ از چشم‌هایش سرازیر بود و شاید فقط من می‌فهمیدم که در آن لحظه انبار باروت بود.

اگر نایف یک جرقه‌ی دیگر می‌زد، آتش خشم او، حتماً گریبان‌ش را می‌گرفت.

~رمان «دریاپرست» به هیچ عنوان فایل نمی‌شود و خواندن آن فقط در کانال نویسنده، «فاطمه زایری» مجاز است. کپی پارت‌ها به هردلیلی حرام و غیراخلاقی‌ست!~

عمه انیس، با بی‌تابی نالید:

-تو با دختر من چیکار کردی نایف؟

-بازم می گی من؟ چندبار دیگه بگم که هیچ کاره بودم؟

-حرف بزن!

فریاد بی امان سیاوش دیوارهای خانه را لرزاند و مشتی که روی دسته ی صندلی اش کوبید، نفس من و مینو را که خیره به او بودیم، بند آورد.

هر دو احساس کردیم استخوان هایش شکست.
نایف بی قید گفت:

-باید اقرار کنم که بین تمام کسانی که تو اون نقشه ها دست داشتن، از دونفر بیشتر کینه به دل داشتم. اولی سیروان برزگر بود که نه تنها پیشنهاد داده بود تا عموهای من، من رو حرومزاده و دامن مادرم رو لکه دار جلوه بدن،

بلکه بعدها، پیشنهاد زیرآب کردن سرم رو هم اون به میکائیل و پرویز داده بود. دومین نفر هم...

نگاهش درآن لحظه که به دومین نفر رسید، به احساس آمیخت. به حسی- شبیه از دست دادن، حسرت و عشقی تبدیل شده به نفرت...

#پارت ۷۰۹



دریاپرست

فاطمه زایری

میان چشم‌های خیس عمه‌انیس گشت و گفت:

-این زن! زنی که با من قول و قرار عاشقی و ازدواج داشت، اما درست همون وقتی که سر من رو زیرآب کرده بودن و همه‌ی زندگیم نابود شده بود، سر سفره‌ی عقدِ یه غریبه نشست و حاصل اون عقد و ازدواج شد سه‌تا بچه!

عمه چشم‌هایش را بست تا مجبور به دیدن او نباشد.
 دیدن او حتماً گذشته را می‌کوبید به صورتش...
 نایف چرخید سمت مینو و به حاصل ازدواج عمه با شوهر
 مرحومش نگاه کرد.
 از آن سه‌تا بچه، فقط مینو مانده بود.
 سیاوش غضبناک گفت:

-پس پدرم رو تو کشتی!

نایف به آرامی مسیر نگاهش را تغییر داد.

-تا جایی که من خبر دارم، پدرت توسط پسرش به قتل
 رسید! برای همینم طبق یکی از قانونای جالبِ حقوقِ
 مدنی، پسرش از ارث پدرش محروم شوند!
 خبر دارید که؟ قاتل از مقتول ارث نمی‌بره!

باورم نمی‌شد. همانطور که سیاوش حیران مانده بود و باور نمی‌کرد مرد مقابلش تا این حد پر از جنون و کینه باشد. نایف، سیروان برزگر را دقیقاً به همان شکلی که خودش قربانی شده بود، قربانی کرده بود.

بریده‌بریده خندید و گفت:

-اولش تصادف کرد. تصادف بدی بود... فکر می‌کردم دووم نمی‌اره. دراصل قرار بود تو همون تصادف به درک واصل بشه، اما هفت تا جون داشت. وقتی دیدم زنده مونده و زمین گیر شده، فکرای بهتری به سرم زد. همین شد که چندوقت بعد، خبر رسید که سیاوش برزگر، پدر افلیج و زمین گیرش رو به قتل رسونده و افتاده زندان! یعنی... سیروان به همون مخمسه‌ای افتاد که برای من ساخته بود.

#پارت ۷۱۰



دریاپرست

فاطمه زایری

نایف به انتهای سخن که رسید، دیگر نخندید.
زل زد به مردمک‌های سیاوش و با نفرت غرید:

-سیروان روی یه ماده‌ی قانونی مانور داد و منو تبدیل به
یه حروم‌زاده کرد تا از ارث پدرم محروم بشم، منم به
شیوه‌ی خودش عمل کردم و پسر- عزیزش رو قاتل جلوه
دادم تا نتونه از میراث پدرش بهره‌مند بشه!

باور کردنی نبود که نایف چه ذهن کثیف و انتقام‌جویی
داشت و چطور توانسته بود سیاوش بی‌گناه را قربانی گناه
پدرش کند و سال‌های جوانی‌اش را محکوم به زندان.

طوری که انگار نه‌انگار تمام آن کارها را انجام داده بود، به
راحتی نشست و گفت:

-درسته... من کشتمش و به پرستارش پول دادم تا شهادت دروغ بده که قاتلش تویی، اما هیچ مدرکی از خودم به جا نذاشتم. همه چیز تمیز و بی نقص پیش رفت، جز اینکه عمه و عموی تو از قصاصت گذشتن. بعد از آزاد شدن از زندان هم، سهمی از ثروت پدرت رو بهت برگردوندن و اجازه ندادن اونقدر که باید هم از میراث سیروان محروم بمونی. می‌تونم بگم زندگیت رو مدیون اونایی!

سیاوش یک لحظه پلک‌هایش را بست و همان لحظه قطره‌ی اشکی، به بی‌احساس‌ترین شکل ممکن از چشمش پایین ریخت.

پلک‌هایش را که باز کرد، یک آدم دیگر بود.

کسی که هیچ حسی نداشت. هیچ روحی...

هیچ عاطفه‌ای...

فقط پرسید:

-مرسده چه ربطی به این ماجرا داشت؟

-مرسده...

#پارت ۷۱۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

نایف نام او را با آه تکرار کرد و لبخندی کزیه زد.

-گفتم که... کار اصلی من با سیروان بود و زنی که حاصل ازدواجش سه تا بچه بود. میثم گزینه‌ی خوبی برای انتقام من نبود. این دختری هم که اینجا نشسته، به کارم نمیومد، اما مرسده...

اون دختر، بند این شهر و این خانواده‌ی بسته نبود. می‌خواست بره... یه پرنده بود که می‌خواست درای قفسش رو بشکنه و پرواز کنه.

شکل زندگی کردنش به این شهر و آدماش نمی‌خورد.
روابطش مورد تأیید بازاری‌ها نبود.

وقتی دنبال یه نشتی بودم از بچه‌های این زن، مرسده
نشون داد که گزینه‌ی خوبیه. عکس و فیلمای خوبی ازش
گیرم اومد!

تو مهمونی‌های آنچنانی، کنار جنس مذکر، نوشیدنی
غیرمجاز، روابط نامعلوم!

نه اینکه بچه گناهی کرده باشه‌ها... اما اگه اون عکس و
فیلمای رسید دست خونواده‌ش، واویلا می‌شد.

برای اینکه اون عکس و فیلما نرسه دست بازاری‌ها، به
خواسته‌ی منی که براش صدپشت غریبه بودم، تن داد و
وارد خونه‌ی سیروان شد و به عنوان پرستارش شروع به کار
کرد...

میان حرف‌های او، عمه‌انیس هزاربار مُرده و مینو
اشک‌های زیادی ریخته بود و سر پدرم پایین رفته و امین
نفس‌های سنگین کشیده بود، اما سیاوش...

سیاوش بی‌هیچ حرکتی، به همان شکل سابق مانده بود.

دیگر درد را حس نمی کرد.
سِر شده بود و دیوانه.

-باید اعتراف کنم که اولش قصدم چیز دیگه‌ای بود. من می‌خواستم مرسده به عنوان پرستار سیروان کار کنه تا تو اون برهه، یه رسوایی برای سیروان زمین گیر و مرسده‌ای که مثل شعله‌ی آتیش برای هر مردی بود، به وجود بیارم، اما...

اما وقتی فهمیدم دختر بازاری‌ها، دلش رو به پسرِ — برزگر باخته، یه جرقه‌ی دیگه روشن شد و شعله کشید... نقشه عوض شد.

سیروان به درک واصل شد. پسرش به جرم قتل پدر، به زندان افتاد و مرسده به دست و پای من...
برای نجات دادن سیاوش برزگر از طناب اعدام!

کاش دنیا تمام می‌شد و ادامه‌ی حرف‌های او را نمی‌شنیدیم...

#پارت ۷۱۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

عجیب بود.

من سال‌های زیادی برای شنیدن حقیقت صبر کرده بودم،
اما حالا که این مرد خیالش از بابت نبودن هیچ مدرکی از
جنایت‌هایش راحت بود و به سادگی به گناهانش اقرار
می‌کرد، دلم می‌خواست قصه همانجا ایست کند.
خصوصاً که حال هیچکس خوب نبود.

صورت پدرم کبود بود.

عمه آنقدر اشک ریخته بود که نگاهش سویی نداشت و
مینو همان لحظه هم کنار خواهرش، زیر خاک دراز کشیده
بود.

امین دیگر قوایی برای نگه داشتن سیاوش نداشت و او خودش شبیه مجسمه‌ای خشک شده بود.

حال سیاوش را فقط خالقش می‌دانست.
 نایف مراعاتش را نکرد. با ژست خاصی دستش را به یقه‌ی نیمه‌باز پیراهنش کشید و گفت:

-مرسده با پای خودش اومد تو تختِ من!

صدایش، نوای شوم مرگ بود.
 همه از دم مُردیم و آن میان، امین بود که فریاد زد:
 «حرومزاده» و هجوم برد سمت او.
 هیچکس جلویش را نگرفت.

امین سریع خودش را به نایف رساند و با مشتی محکم نقش بر زمینش کرد. بعد روی تنش خیمه زد و شروع کرد به کوبیدن مشتهای مکرر و حتی خود نایف هم مانعش نشد.

سیاوش تکان نخورد که نخورد.
 آرامش و سکوتش بیشتر ترسناک بود.
 نگاه نگرانم را به سختی از صورت بی‌احساسش گرفتم و
 دویدم سمت امین.
 آیدین به کمک آمد و با هم، او را دور کردیم و صدای
 خنده‌های نایف میان نفس‌های آشفته‌ی ما پیچید.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
 مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
 غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
 فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
 کنید.*

#پارت ۷۱۳



دریاپرست

فاطمه زایری

مرد میانسال نیمه دیوانه‌ای که بی‌گناهان را بیشتر از
گناهکاران سوزانده بود، به سختی تنش را از روی زمین
جمع کرد و ایستاد روی دوپا.

دست کشید به خون کنار لبش و خندید.
کثیف خندید و کثیف بازی را ادامه داد.

-مرسده می‌دونست همه چیز زیر سر منه، اما چطوری
می‌خواست ثابت کنه؟ فقط یه راه داشت. اینکه التماس
کنه تا نجات بدم. منم قبول کردم چون خیلی دلم
می‌خواست ثمره‌ی ازدواج زنی که به قول و قرارمون خیانت
کرده و رفته بود تو خلوتِ یه مرد دیگه، بیاد تو خلوت من
و جای مادرش تاوان بده!

صدای هق‌هق عمه‌خانه را برداشت و سکوت سیاهش در
گوش‌هایم فریاد کشید.

حاج ابراهیم، قلبش را فشرد و با وجودی از هم پاشیده
غرید:

-دهن کثیف رو ببند، نایف!

نایف تنش را جلو کشید و دستش را از یک سمت دهانش
به سمت دیگر برد و نشان داد که زیپ دهانش را کشید.
بعد شروع کرد به خندیدن.

آمیختن خنده‌ی او و گریه‌ی عمه‌انیس به هم، همان
انتقامی بود که دنبالش بود. راضی از همه‌ی اعمال کثیفش،
گفت:

-ماجرا از این جالب‌تر هم می‌تونه باشه. نمی‌خواید گوش
بدید؟ آهای پسر سیروانِ برزگر!
می‌دونی که نطفه‌ی توی شکم مرسده، حاصلِ یه بار خلوت
من و اون دخترچه نبود!

مرسده به خاطر نجات دادنت، بارها و بارها تن به
خواسته‌ی من داد!

-خفه شو!

این بار آیدین بود که از او می‌خواست خفه شود و دهانش
را ببندد.

آیدین هم مثل من می‌دید که چطور خون درون رگ‌های
همه یخ زده بود.

می‌دید و می‌خواست اون خفه شود تا کثافتِ بیشتر از
دهانش بیرون نریزد.

تا بیش از آن با اندوه مرسده‌ی بی‌پناه و بی‌کس و تنهای آن
روزها روبه‌رو نشویم.

#پارت ۷۱۴



دریاپرست

فاطمه زایری

نایف میان سکوت عجیب و ترسناک سیاوش ادامه داد:

-تو به جای پدرت، مرسده به جای مادرش... این خانوم
هم به جای پدرش تاوان پس داد!

اشاره‌اش به من بود. برگشت طرفم و خیره‌ام شد.

-وقتی متوجه حاملگی مرسده شدم، من مجبورش کردم
درباره‌ی پدر بچه‌ش دروغ بگه. بعد هم من بودم که
مجبورش کردم درباره‌ی تو و پسر فتاح و ماجرای که بینتون
بود، با بقیه حرف بزنه.

همه چیز تکمیل تکمیل بود. سیروان و انیس و ابراهیم به
اندازه‌ی کافی تقاص پس می‌دادن، اما فتاح... اینکه پسرش
درگیریه رسوایی کوچیک و قابل حل بشه، مجازات کمی
برای پسرِ مظفر بود.

برای همین رفتم سراغ اون یکی پسرش... حاصل تجاوزش
به خواهرم رو فرستادم سراغش و انتقامم تکمیل شد.
آیدین، نسخه‌ش رو درهم پیچید... خدا نیامرزش!

-پسر دربانو؟ تجاوز؟!

صدا، صدای حاج ابراهیم بود.
مردی که از قرار عاشقی‌اش با دربانو با خبر بودم.
مادرم با خشمی که از درد نشأت می‌گرفت، به او نگاه کرد،
اما پدرم فقط به دو کلمه فکر می‌کرد. دربانو و تجاوز!

نایف از جا بلند شد. چنگ زد به بازوی آیدین. او را مقابل
همه قرار داد و گفت:

-پسر- دربانوئه! حاصل تجاوزِ فتاح به زنش... زنی که
شنیده بود در خونه‌ی ابراهیم زرمهر رو زده و می‌خواد ازش
طلاق بگیره!

آیدین سرش را پایین گرفته بود و به زمین چشم داشت و
هرآن ممکن بود رگ‌های برجسته‌اش پاره شود و خونش
بپاشد به صورت نایف.

مردی که محکم تکانش داد و خطاب به پدرم ادامه داد:

-اون شبی که توی نمک به حروم به دربانو پناه ندادی و از
خودت روندیش، فتاح به خاطر خشم و حقارت اینکه
دربانو سراغ عشق قدیمیش اومده بود، بهش تجاوز کرد...
حاصل اون شب، شد این پسری که جلوت ایستاده و
خودکشی دربانو که نتونست با اون حقارت زندگی کنه!

#پارت ۷۱۵



دریاپرست

فاطمه زایری

حاج ابراهیم شبیه یخبندانی که مقابل نور مستقیم خورشیدی سوزان قرار گرفت، آب شد و لای درز زمین فرو رفت.

قلبش را میان مشتش فشرد و ایستاد در یک قدمی مرگ... شاید هم چیزی فراتر از مرگ!

همان دم مینو از دیوار گرفت و جلو آمد. با اشک‌هایی خشک شده بر صورت به نایف نگاه کرد و پرسید:

-به‌خاطر همین باعث شدی خواهر من خودشو بکشه؟

نایف، آیدین را رها کرد و قدمی سوی او برداشت.

-خودکشی؟ نه‌نه! مرسته اون شب برای کشتن خودش به اون ساختمون نرفته بود... برای دیدن من رفته بود! من باهاش اونجا قرار گذاشتم... من رفتم پیشش... من آخرین کسی بودم که اونو دید!

سیاوش شنونده بود و بی حرکت. گوش می کرد و انگار دقیق به خاطر می سپرد که کاری نمی کرد.

آرامشش، آرامش قبل از طوفان بود. مینو هم جنونی شبیه او داشت.

زل زد به چشم های نایف و پرسید:

-تو خواهرمو کشتی؟

نایف قدمی دیگر به سمتش رفت.

سریع تکان خوردم تا جلوییش را بگیرم که آیدین با نگاهش خواست صبر کنم. حضورش در نزدیکی نایف باعث شد به او اعتماد کنم.

نایف روبه روی مینو ایستاد. دست هایش را در جیب هایش فرو کرد و گفت:

-می‌دونی چرا؟ چون عذاب وجدان داشت و می‌خواست همه چیز رو فاش کنه. چون فهمیده بود قراره به خاطر بچه‌ی توی شکمش، سر امید رو بپزن و می‌خواست جلوش رو بگیره، اما من نمی‌دونستم که قبل از رسیدن من به ساختمون بهار بچه‌ش رو دنیا آورده. وقتی پرتش کردم پایین، فهمیدم... وقتی سقوط کرد، صدای گریه‌ی نوزادی که پشت مصالح ساختمونی قایم کرده بود رو شنیدم!

نایف در انتهای حرفش چشم در چشم مینو و بار دیگر میان زاری عمه قهقهه زد و عزای ما را ریشخند کرد.

#پارت ۷۱۶



دریاپرست

فاطمه زایری

@Vip.Roman

لحظه‌ی تلخ و وحشتناکی بود. خصوصاً برای من که سال‌ها مرسده را نفرین کرده بودم و حالا می‌فهمیدم که او به خاطر نجات دادنم مُرده بود.

به خاطر اینکه می‌خواست جلوی بریده شدن سرم را بگیرد. آخر که چقدر سرگذشت او دردناک بود و چقدر بی‌رحمی می‌بارید از روزگاران گذشته و چقدر خنده‌های نایف، کثیف بود.

خواستم جلو بروم و او را ساکت کنم که یک دفعه برق چیزی چشمم را زد.

نگاهم وحشت‌زده پایین رفت و رسید به دست مینو که چاقویی در دست داشت و همان لحظه سمت نایف هجوم برد.

داد زدم:

-نه مینو...

و یک دفعه چند قطره خون روی زمین ریخت و نای من رفت. چشم‌هایم را بستم و باز کردم.

دنیا یک بار تیره و تار شد و بعد رسید به نوری اندک...

دیدم که مینو می‌لرزید و اشک‌هایش همین‌طور می‌ریخت. دیدم که چاقو خونی بود، اما نرسیده بود به شکم نایف!

سیاوش چاقو را با دستش گرفته بود و خونِ او می‌چکید روی زمین! تنم از دیدن آن تصویر یخ بست.

سیاوشی که تمام مدت ساکن و ساکت بود، برای آلوده نشدن دست مینو به خون نامردی به نام نایف، جلو آمده و جلوی ضربه‌ی چاقوی او را گرفته بود.

مینو هم انگار یک دفعه از خواب بیدار شده بود.

سیاوش بی توجه به عمیق تر شدن زخمش، چاقو را از میان انگشت‌های او کشید و بی اعتنا به حساسیت‌های بازاری‌ها، با دست دیگر اشک‌های او را پاک کرد و گفت:

-کار تو نیست!

مینو شبیه مرده‌ها نگاهش کرد...

#پارت ۷۱۷



دریاپرست

فاطمه زایری

همان موقع امین آمد. او هم به حساسیت‌ها توجه نکرد. دست انداخت دورش و کمک کرد قدم بردارد. او را دور کرد و نایف که شوکه شده بود، خنده را از سر گرفت.

-سپهر می گفت یه رگ دیوونه داری... من باور نمی کردم!

نام سپهر، مینو را بار دیگر به جنون رساند.
خودش را به زور از دست امین رهاند و هجوم آورد سمت
نایف.

-سپهر رو هم با دستای خودم می فرستم سینه‌ی قبرستون.

دیگر طاقت تحمل کردن نداشت. امین به زور نگهش
داشت و از طرفی آیدین به شانه‌ی نایف ضربه زد.
او را به عقب هل داد و غرید:

-تمومش کن نایف.

-تموم شده... هرچی که باید می شنیدن رو شنیدن. هرچی
هم که ناگفته بود رو گفتم!

برگشت سمت من.

-ازت ممنونم عروس حاج‌فتاح. ممنونم بابت این دعوت
که فرصت بازگو کردن ناگفته‌ها رو به من داد!

انگار تمام آن کارهای شنیع را برای چنین شبی انجام داده
بود. برای وقتی که مقابل ما بایستد و بگوید چگونه روزگار
را برای همه سیاه کرده بود.

دست‌هایش را با ژست خاصی در جیب‌هایش فرو کرد و
سمت در قدم برداشت. به حدی بی‌اعتنا از کنار ما گذر
کرد که انگار وجود خارجی برایش نداشتیم.

میان قاب در مکث کرد و نگاهی را فرستاد سراغ آبان. از
رفتن پشیمان شد. گام‌هایش این بار به طرف او رفت.
مقابلش خم شد و روی زانوانش نشست.

آبان سریع شانه‌ها و پلک‌هایش را جمع کرد و خودش را
عقب کشید.

نایف دستش را به سمت صورت او برد و آهسته نزدیکش شد.

آبان عقبتر رفت و نایف بین راه مکث کرد.
دستش را با تعلل و فکری طولانی پایین آورد و پوزخند به لب، از روی زانوانش بلند شد.
بی خیال لمس کردن او شد و پس رفت.
پشیمان از نثار کردن ذره‌ای محبت به بچه‌ای که خون او را داشت، دوباره راه بیرون را در پیش گرفت و هیچکس جلوی رفتنش را نگرفت.

#پارت ۷۱۸



دریاپرست

فاطمه زایری

حضورش، خاکستر به سرتاسر خانه‌ی پدری‌ام پاشیده بود و از کسی نه صدایی در می‌آمد و نه حرکتی دیده می‌شد. دقیقه‌ای از رفتنش گذشته بود که سیاوش سمت آبان رفت. شالِ طرح پروانه را از دست او کشید و قبل از اینکه پسر بچه نق‌نقش را شروع کند، آن را گرفت و پیچید دور زخمِ دستش.

مینو و من هم‌زمان واکنش نشان دادیم و قدمی رفتیم جلو. سیاوش که در سکوت سمت در رفت، مینو زودتر پرسید:

- کجا می‌ری؟

سیاوش مکث کرد و سرش به سمت او کج شد، اما جوابی نداد. جوابِ سوال مینو همان مکث شد و همان سکوت. سیاوش بدون اینکه چیزی بگوید از در بیرون رفت.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و

غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچوجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

مینو دنبالش نرفت، ولی من رفتم. همه را در آن خانه رها
کردم و پشت سر او دویدم.
داخل حیاط رسیدم و دستش را از پشت سر کشیدم.

-کجا داری می‌ری سیاوش؟

ایستاد و برگشت به طرف منی که بیشتر از همه از خشمش
هراس داشتم. نفس نفس زدنم را که دید، لحظه‌ای
چشم‌هایش را بست و گفت:

-می‌رم خونه. نترس... فعلاً با نایف کاری ندارم.

-دروغ نگو.

#پارت ۷۱۹

دریاپرست 

فاطمه زایری

تلخ خیره‌ام شد، اما همچنان آرام...
من او را با این آرامش عجیب نشناخته بودم و وقتی اینطور
می‌دیدمش، بیشتر می‌ترسیدم.

کاش خودش می‌شد. کاش خشمی نشان می‌داد.
نعره‌ای می‌کشید. گلدانی می‌شکست. مشتی می‌زد...
سیاوش چرا هیچ کاری نکرده بود؟!

-دروغ نمی‌گم. فقط می‌خوام برم جایی که بتونم نفس
بکشم.

-پس آبان چی؟

عاجزانه آن نام را گفتم که چشم‌هایش به غم نشست.

-از این به بعد باید پیش خانواده‌ش بمونه.

خودش را عقب کشید و دستم از او جدا شد و پایین افتاد.
نگاهم گیر کرد به شال مینو دور دست زخمی‌اش و با حس
بدی گفتم:

-حداقل بذار زخم رو پانسمان کنم.

دستش را بی‌خیال تکان داد.

-یه زخم ساده‌ست. نگران نباش و توام برگرد خونه‌ی
خودت... عماد حتماً منتظرته.

دیگر نمی دانستم باید برای نگه داشتنش چه بهانه‌ای
بیاورم و درمانده خیره‌اش شدم. سیاوش قدمی به عقب
برداشت و گفت:

-مراقب دونفر باش. اولیش خودت... دومی مینوا! حالش
خوب به نظر نمیاد! حقم داره... خیلی حق داره!

قلب مهربانش را حتی درون آن چشم‌های سرخ شده
می‌دیدم.

او سیاوش بود. مردی از جنس سایه و تاریکی که نوری
روشن و زیبا را درون قلبش پنهان کرده بود.

با غم به رفتنش نگاه کردم و گام‌های او خسته به طرف در
رفت و بغضی- را همراه خود برد. بغضی- که از شانزده سال
پیش در گلی ما مانده بود و بلعیدنش، شبیه سر کشیدن
جام زهر بود.

سیاوش رفت و انگار لحظه‌ی آخر، آن جام زهر را سر کشید....

#پارت ۷۲۰



دریاپرست
فاطمه زایری

ماشین را توی کوچه رها کردم و تنم را خسته و کوفته تا داخل خانه کشیدم.

همه جا در تاریکی و سکوت فرو رفته بود و به نظر می رسید همه ی افراد خانه، داخل اتاق هایشان باشند.

آنقدر خسته بودم که نتوانستم پله ها را بالا بروم و راه را به سمت سالن گرفتم. همینکه تنم را روی مبل انداختم، موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن. عماد بود.

از قبل خبر داشت که امشب چه نقشه هایی در سر داشتم و به خاطر اینکه من خواسته بودم، به خانه ی پدری ام نیامده بود، اما نگران بود و چندباری تماس گرفته بود.

روی مبل دراز کشیدم و جواب دادم. قبل از اینکه عماد چیزی بگوید، گفتم:

-رسیدم خونه، ولی جون ندارم پیام بالا. همینجا رو مبل دراز کشیدم.

صدای بوق‌های اشغال به جای صدای او در گوشم
پیچید. موبایل را روی میز هل دادم و دستم را روی
چشم‌هایم گذاشتم تا کوچک‌ترین نوری نبینم.

سرم به شدت درد می‌کرد و شقیقه‌هایم تیر می‌کشید.
حرف‌هایی که شنیده بودم، راحت نمی‌گذاشت و دلم
می‌خواست خواب روحم را با خود ببرد تا برای چند ساعت
هم که شده، صدای نایف را در سرم نشنوم و یاد غذایی
که مرسته قبل از مرگ کشیده بود، نیفتم.

به حدی خسته بودم که پشت چشم‌هایم زود سنگین شد.
خواب و بیدار بودم که شنیدم کسی— صدایم می‌زند. با
مهربان‌ترین لحن ممکن:

-ترمه‌جان؟ بیرمت بالا عزیزم؟

بی‌آنکه چشم‌هایم را باز کنم، روی پهلو چرخیدم و
دست‌هایم را باز کردم تا مرا به آغوش بکشد.

به لحظه نکشیده، یک دستش را از زیر تنم رد کرد و با دست دیگر پاهایم را گرفت و در حرکتی بلندم کرد.

#پارت ۷۲۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

خزیدم توی آغوشش و سرم را میان شانۀ و سینه‌اش گذاشتم و او آهسته قدم برداشت. خودم را بی‌دغدغه به او سپردم و همانجا خوابیدم.

وقتی تنم را روی تخت می‌گذاشت، بار دیگر بیدار شدم. دیدم که لباس‌های بیرون را با احتیاط از تنم درمی‌آورد و خیالم راحت‌تر شد. با کمی سرزنش پرسید:

- چرا نداشتی حداقل پیام دنبالت؟

همکاری کردم و تنم را بالا بردم تا پالتو را راحت تر جدا کند.

- ذهنم درگیر بود. باید فکر می کردم.

- با امین صحبت کردم. شنیدم که شب سختی بوده برای همه تون! کاش اجازه می دادی منم باشم!

دستش را کشیدم تا جلو بیاید و بغلم کند.

عماد سریع کاری که می خواستم را کرد.

زبان بدن و روح و احساسم را بلد بود.

خم شد روی تنم و به آغوشم کشید و نجوایش کنار گوشم رها شد:

-درک می کنم که می خواستی این موضوع خانوادگی، بین خانواده حل بشه. من فقط نگرانت بودم. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو می کنی.

-چه خوبه که تورو دارم...

همه ی وجودم را به او دوختم که قلبش آرام می کوبید و آرامش را به من هم تزریق می کرد.
عماد آهسته آهسته خودش را روی تخت جا داد و چند لحظه بعد کنارم دراز کشید و شروع کرد به بوسیدن موهایم.

-منو داری، منم به خاطرت هرکاری می کنم، پس دیگه به چیزی فکر نکن. نایف دیر یا زود می ره گوشه ی زندان و تموم می شه این ماجرا.

#پارت ۷۲۲



فاطمه زایری

دلم هری پایین ریخت. اگر نایف می رفت زندان و اسم
آیدین را می آورد چه؟

خواب که سهل بود، مرگ و زندگی هم از سرم پرید.
چشم‌هایم را باز کردم و با دلهره سر بالا بردم.

-آیدین چی می شه عماد؟

نگاهش از آرام کردن چشم‌هایم عاجز ماند. خودش هم
غصه دار بود و دلواپس.

-نمی‌دونم، اما خبر دارم که پلیس هنوز هیچ سرنخی از قتل
میثم نداره و هیچ ردی از آیدین تو ماجرا نیست. کارش رو
خیلی تمیز انجام داده پسرعموی تو و... برادر من!

آدم بدی بودم که از شنیدن آن حرف خوشحال شدم؟ که نمی‌خواستم آیدین بابت آن قتل مجازات شود؟

شاید... شاید آدم بدی بودم که همیشه خودم را طرفدار عدالت می‌دانستم، اما آن لحظه از اینکه قرار بود خون کسی مثل میثم روی زمین بماند، خوشحال بودم.

شاید هم عدالت چیزی فراتر از تعریفی بود که همیشه می‌پنداشتم و سنجیدنش، در قد و قواره‌ی قوانینی که با دین و جغرافیا تغییر می‌کرد، جای نمی‌گرفت.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

خیالم اندکی راحت شد. توی آغوش عماد مخفی شدم و گفتم:

-شاید سرزنشم کنی، اما من از خدا می‌خوام که پلیس هیچوقت حقیقت رو نفهمن.

موهایم را نوازش کرد.

-تو از خدا می‌خواهی، اما من خودم هرکاری می‌کنم تا این موضوع مخفی بمونه، یا اگر هم فاش شد، تمام تلاشم رو می‌کنم تا آیدین بابت به درک فرستادنِ میثم مجازات نشه.

#پارت ۷۲۳



دریاپرست

فاطمه زایری

شوکه از آغوشش بیرون آمدم و نگاهش کردم.

-عمادا!

-اگه آیدین اون کارو نمی کرد، خودم حلق آویزش می کردم،
ترمه! اینو جدی می گم!

جدی می گفت. چشم هایش مُهر تأیید بود و آشکارا فریاد
می زد که شوخی ندارد. دلم خالی شد. با ملامت نگاهش
کردم و گفتم:

-پس قانون برای چی هست تو این دنیا؟

-قانونی که هیچوقت نتونسته از تو و امثال تو محافظت
کنه، به چه دردی می خوره؟

-این حرفو دارم از یه استاد حقوق می شنوم؟

سرش را نزدیک آورد و خیره به چشم‌هایم گفت:

-این حرفو داری از مردی می‌شنوی که دیوانه‌وار عاشقته و
حاضره به‌خاطرت پا روی همه‌ی قوانینی بذاره که
سال‌هاست داره تو کلاسای دانشگاه درس می‌ده!

-عماد...


او باارزش‌ترین دارایی زندگی‌ام بود. او که بوسه‌اش را
گذاشت روی پیشانی‌ام و زمزمه کرد:

-تو نور چشمای عمادی... اینو هیچوقت فراموش نکن!

مسیر بوسه‌اش از همانجا تغییر کرد و رسید به روی پلکم و
برای مدتی کوتاه هم که شده از یادم برد چه اتفاقاتی را

امشب از سر گذرانده بودم و بدون اینکه چیزی پرسد،
فقط مسئولیت آرام کردنم را به عهده گرفت.

انگار با امین تلفنی صحبت کرده و هرچه باید و نباید را از
او شنیده بود و دیگر نیازی نداشت از من پرسد.

خصوصاً که می‌دید چطور متلاشی شده بودم و سعی
داشت وجودم را از نو بسازد.

فقط او توانایی‌اش را داشت... فقط او...

بوسه‌هایش اعجاز داشت. مرا از عذاب قبر پس گرفت و
گره زد به زندگی. عطر پیراهنش شبیه شفای به موقع، به
دادم رسید.

#پارت ۷۲۴



دریاپرست

فاطمه زایری

دلم می خواست تا ابد به آن حال بمانم و از حضور بی چون
و چرایش لبریز شوم و او تا صبح به همان شکل نوازش و
بوسه و نجوای عاشقانه نثارم کند، اما حیف که آرامشم
هیچوقت دوامی نداشت.

دنیا نمی توانست ببیند که کنار عماد عالم خوب بود.
صدای زنگ موبایل بلند شد و قبل از اینکه بفهمم چه
کسی پشت خط است، دلم فرو ریخت.
دیگر از هر صدای و هر اتفاقی می ترسیدم.

عماد با مکث جدا شد و موبایل را از جیب پستی شلوارش
بیرون آورد و با یک نگاه گفت:

-امینه!

بیشتر نگران شدم. او جواب داد و هم‌زمان تنش را بالا کشید. از حرف‌هایش چیزی نفهمیدم.

نشنیدم... یا شاید هم نفهمیدم.

دوباره حالم بد شده و رنگم حتماً پریده بود.

نگاه عماد سرگردان بین دیوارهای اتاق گشت و درنهایت به چشم‌های من رسید.

همه‌چیز همان لحظه تمام شد. حس شومی تمام دنیایم را گرفت. تنم را بالا کشیدم و بی‌قرار پرسیدم:

-چی شده؟

عماد با مکث گوشی را پایین آورد و درمانده نگاهم کرد.

-نایفِ زرمهر...

-نایفِ زرمهر چی؟

عماد یک بار لب باز کرد و نتوانست بگوید. دستش را کشیدم و نامش را صدا زدم که تکانی سخت خورد.

-نایف زرمهر، حدود یک ساعت پیش، از آخرین طبقه‌ی ساختمان نیمه‌کاره‌ی «بهار» سقوط کرده و مُرده!

#پارت ۷۲۵



دریاپرست

فاطمه زایری

جمله‌ی عماد، شبیه یک تیتراژ درشت از صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ای بود که فردا صبح میان مردم شهر دست به دست می‌شد.

شبیه همان معنایی که به دنبالش گشته و نیافته بودم.
معنایی برای کلمه‌ی عدالت...

عدل شاید همین بود.

همین که بهارِ روزگار همه‌ی ما در ساختمان نیمه‌کاری
 «بهار» خزان شده و نایف هم شبیه ما، به خزانی دیگر
 رسیده بود و درست مانند مرسده، از پرتگاه ساختمانی
 سقوط کرده بود که وارثش، سیاوشِ برزگر بود!

.....

نایف زرمهر مُرده بود و از او، یک پاکت سیگار و فندکی
 مکعب شکل همراه برگ کاغذی روی بامِ ساختمان بهار
 جا مانده و تمام جزییات، حاکی از آن بود که مرگش، مرگی
 خودخواسته بود.

پلیس فرضیه‌ی خودکشی— بودن مرگش را تا حد زیادی
 درست پنداشته و کاغذِ کنار وسایل او را، نامه‌ی
 خودکشی‌اش دانسته بود.
 نامه‌ای که باعث شده بود مرگ او، ربطی به خانواده‌ی ما
 پیدا کند.

نایف در آخرین لحظه‌های عمر منحوسش، در برگه‌ای سفید، با خطی خوانا که پلیس منسوب بودنش به نایف را تأیید کرده، اعتراف کرده بود که مرسده را از بام همان ساختمان به پایین انداخته است و پس از آن به قتل دیگر اعتراف کرده بود...

قتل میثم!

#پارت ۷۲۶



دریاپرست
فاطمه زایری

چندروز بود که شوکه و حیران بودیم و زمان به کندی برای همه‌ی ما می‌گذشت.

اتفاقات زیادی پشت سرهم افتاده بود و هیچ کدام مجالی برای نفس کشیدن نداشتیم.

دراین میان هرچه می‌گشتم، اثری از سیاوش پیدا نمی‌کردم.

سیاوش نبود.

دقیقاً از همان شبی که با دستی زخمی رفته و خبر مرگ نایف را شنیده بودم، او را ندیده و نیافته بودم.

دلشوره داشتم. هرچقدر زنگ می‌زدم، جوابی نمی‌گرفتم. به هرکجا سر می‌زدم، او نبود.

دوباره راه افتاده بودم سمت ساختمان لوتوس.

هرروز قبل از رفتن به مطب، به آنجا سر می‌زدم و سراغش را از حامی می‌گرفتم.

طبق روال این روزها، باز هم رفتم آنجا.

اول صبح بود و انگار از هوا تکه‌های یخ می‌بارید که آنقدر سرد بود.

وقتی از ماشین پیاده شدم، پوست صورتم از شدت سرما سوخت.

لب و بینی‌ام را زیر شالگردن مخفی کردم و مچاله شده وارد لابی شدم، اما قبل از آن نگاهی را روی خودم حس کردم.

لحظه‌ای ایستادم و به اطراف نگاه کردم.
خیابان خلوت بود و پرنده پر نمی‌زد. شانه بالا انداختم و
داخل رفتم.

حامی خواب‌آلود در را به رویم باز کرد و گفت:

-بازم شمایین؟

خسته شده بود از دیدن هر روزه‌ام. بی‌آنکه حوصله‌ای
برای احوال‌پرسی داشته باشم، گفتم:

-خبری ازش نشده؟

با تردید نگاهم کرد و دلم هُری ریخت. سریع قدمی جلو
رفتم و پرسیدم:

-اینجاست؟

-نه... رفتش!

-مگه نگفتم اگه اومد به من خبر بده؟ چرا بهم چیزی نگفتی؟

#پارت ۷۲۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

صدایم بی اراده بالا رفت. حامی توضیح داد:

-خودمم وقتی اومده بود، نفهمیدم. خواب بودم... بیدار شدم دیدم وسایلش جابه جا شده، فهمیدم شبونه اومده خونه. خودش رو ندیدم باور کنید.

هاج و واج به حرف هایش گوش کردم.

سیاوش چرا با ما قایم باشک بازی راه انداخته بود؟
 خسته از هزاران علامت سوالی که روزها در سرم گذشته
 بود، قدمی پس رفتم و گفتم:

-چیزی شد حتماً زنگ بزن.

سر تکان داد و سرپیچی نکرد.
 بچه‌ی مطیعی بود، یا شاید هم زندگی کردن کنار مرد مستبد
 و زورگویی شبیه سیاوش که از قضا خشم ترسناکی داشت،
 از او یک آدم مطیع ساخته بود.

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
 مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
 غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم.
 فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
 کنید.*

وارد آسانسور شدم و مسیر آمده را برگشتم.
 زدم به خیابان و شروع کردم به قدم زدن...
 باد همینطور به صورتم ضربه زد و پاهایم همینطور
 بی هدف پیش رفت.

چه اتفاقی افتاده بود آن شب؟
 نایفی که با یک دنیا برتری و تحقیر با ما سخن گفته بود،
 چطور مُرده بود؟
 چطور خودش را کشته و سیاوش چرا از همان شب غیبش
 زده بود؟

احمق نبودم.
 احتمالات زیادی توی ذهنم بود، اما می ترسیدم که حتی
 مرورشان کنم. ترجیح دادم قدم بردارم و دور شوم از آن
 احتمالات شوم و ترسناک.

وزش باد شدیدتر شد و بارش افکار من تبدیل به بهمن...

یک دفعه خیز برداشت به سمتم و دفنم کرد.
میان وهم و سکوت خیابان، بوق ماشینی در گوشم پیچید.

#پارت ۷۲۸

 دریاپرست

فاطمه زایری

گیج به آن سمت برگشتم که شیشه‌ی ماشینی پایین آمد و
کسی گفت:

-تو کدوم برهوتی که با ماشین اومدی و پای پیاده داری
برمی‌گردی؟!

حیران نگاه کردم و دیر شناختمش.

نه اینکه او تغییری کرده باشد، من قدرت تجزیه و تحلیل
را از دست داده بودم.

همینکه ذهنم دوباره راه افتاد و چهره‌اش را تشخیص دادم، تمام سوالات این چندروز به مغزم شلیک شد.

طوری که انگار هر لحظه ممکن بود از دستم دربرود، سمت ماشینش رفتم و صدایم را بالا بردم:

-معلوم هست کجا بودی این چندروز؟

سیاوش نگاهی دقیق به صورتم انداخت و انگار فهمید که سوالات بی جواب چطور تبدیل کرده بود به آن آدم آواره.

گوشه‌ی پلکش جمع شد. ناچار اشاره‌ای کرد و گفت:

-سوار شو.

مخالفت نکردم. در را باز کردم و تنم را روی صندلی کوبیدم و همینکه گاز داد، شروع کردم:

-چی شده سیاوش؟ چرا غیبت زده بود این مدت؟

-غییم نزده بود. فقط می خواستم تنها باشم.

-تنها؟ بیشتر شبیه این بود که داری قایم باشک بازی می کنی.

صدایم بالا رفته بود و شبیه فریاد رها می شد.

اگر هر وقت دیگری بود، حتماً با خشم او مواجه می شدم، اما آن لحظه خودش هم می دانست که چقدر حق داشتم.

فقط فرمان را میان مشت هایش فشار داد و گفت:

-معذرت بخوام کافیه؟

#پارت ۷۲۹

دریاپرست 

فاطمه زایری

باورم نمی‌شد. سیاوش می‌خواست معذرت خواهی کند؟
سیاوش صبوری می‌کرد؟
سیاوش اشتباهش را می‌پذیرفت؟

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم که سرش به سمتم چرخید.
وقتی حالم را دید، دستی پشت گردنش کشید و گفت:

-حالم خوب نبود. هنوزم خوب نیست... فقط دنبال یه
راه فرارم... فرار از خودم و چیزایی که شنیدم و فهمیدم!

-حال همه‌ی ما خوب نیست، اما با فرار چیزی درست
نمی‌شه.

-باشه، اشتباه از من! هرچقدر دلت می‌خواد داد بزن!

چشم‌هایم تا انتها بیرون زد.

-اینطور حرف زدنت بیشتر باعث می‌شه که دلم بخواد داد بزنم.

-پس من چی بگم؟

بلا تکلیف و درمانده به سویم برگشت و سوالی تا مرز پرسیده شدن، روی زبانم آمد، اما صدایم درنیامد.

نتوانستم پرسم یا ترجیح دادم پرسیدنش را به وقتی دیگر موکول کنم.

ترس اجازه نمی‌داد کلماتم کنار هم قرار بگیرند و برای همین، ناگهانی گفتم:

-الان کجا داریم می ریم ما؟

مکث کرد و نفس کشید.

-پیش مرسده!

نام مرسده حالا برای همه‌ی ما تبدیل به بغضی- شده بود که فرو خورده نمی شد و گلویمان را زخمی می کرد. وقتی آن نام را آورد، یک دفعه ساکت شد و خشم و دلگیری از یادم رفت.

توی صندلی ماشین فرو رفتم و او علی رغم برودت هوا، شیشه‌ی سمت خودش را پایین آورد و سرش را به سمت بیرون گرفت.

از جنس شعله بود و می سوخت و عذاب می کشید و سرما برایش شکل مرهم بود.

#پارت ۷۳۰

 دریاپرست

فاطمه زایری

چیزی نگفتم بلکه التیام یابد و وقتی که ماشین را نزدیکی
امامزاده‌ی شهر نگه داشت، بی‌صدا پیاده شدم.

دقیقه‌ای بعد، دوشادوش هم در مسیر مزارهای قدیمی راه
افتادیم و رسیدیم به مزار مرسده...

مرسده سراج، دختری که میان حرف‌های تلخ نایف،
بی‌پناه‌ترین دختر این شهر بود.

نگاهم را از نام او گرفتم و محتاطانه به سمت نیم‌رخ
سیاوش بردم که دیگر هیچ خشمی درون چشم‌هایش
بیداد نمی‌کرد.

حالا فقط غمی بی‌انتها برایش مانده بود و دردی عظیم.

خم شد و آهسته نشست روی زانوانش.
دستش را به خاک روی سنگ قبر کشید و خطاب به من
گفت:

-مرسده به خاطر نجات دادن من، خودش رو فدا کرد...

بغض‌هایم انباشته شدند روی هم. دیدن آن تصویر
فروپاشیده از مرد محکمی شبیه سیاوش اصلاً آسان نبود.

-اینو هیچوقت فراموش نمی‌کنم، ترمه!

اسمم را که گفت، دلم آتش گرفت.
انگار داشت غمش را با من تقسیم می‌کرد. کنارش نشستم
و با تردید دست بردم سمتش.
دلم می‌خواست دوستانه شانهاش را لمس کنم و بگویم
عیبی ندارد، اما نتوانستم.
عیبی داشت...

عیبی داشت که دختری زیبا و جوان شبیه مرسده پرپر شده
و مردی عاشق شبیه او تنها مانده بود.

دستم میان راه پایین آمد و آهم دشوار رها شد. سیاوش
طوری که سعی داشت پنهان کند، خیزی- کنار پلکش را
پاک کرد و سنگین گفت:

-هرجا که برم، بوی این خاک رو از یاد نمی برم!

#پارت ۷۳۱

 دریاپرست
فاطمه زایری

غم گرفت برای او. سوختم در آتشی که او را می سوزاند.
میان دلسوزی و هم دردی ام اما، ذهنم تیز شد.
بغض و اشک از یادم رفت و گیج پرسیدم:

-مگه قراره جایی بری؟

سکوتش طولانی شد. پالتویش را کشیدم و گفتم:

-با توام، سیاوش.

انگار برایش سخت بود سر بالا آوردن و جواب دادن.
انگشت‌های خاکی‌اش را به هم مالید و لب زد:

-دو ساعت دیگه پرواز دارم... به مقصدِ وان!
-وان؟

بالاخره سر چرخاند و نگاهم کرد و آرام پلک روی هم گذاشت. اولین باری بود که او را آنقدر آرام می‌دیدم.

-دیگه دلیلی برای موندن ندارم. بهتره برم.

برای کشتن افکارم هرکاری کرده بودم، اما نمی‌شد.
ذهنم بی‌در و پیکر شده بود و هر لحظه از یک‌جایش، درد و
مرض روی سرم می‌بارید.
وقتی سیاوش درباره‌ی رفتن گفت، تمام تلاشم برای فرار از
علامت‌های سوال خراب شد.
دستم از پالتواش جدا شد و حیران پرسیدم:

-کارِ تو بود؟

لب‌هایم یخ زده بود و می‌لرزیدم موقع پرسیدن.
او لحظه‌ای چشم بست و به سوالم فکر کرد.
به سوالی نامفهوم که خوب معنایش را فهمیده بود.

وقتی دوباره نگاهم کرد، چیزی درون نگاهش زنده شده بود. چیزی شبیه غباری جا مانده از خشمی که همه‌ی این مدت در او دیده بودم.

با آن غبارِ ناچیز خیره‌ام شد و گفتم:

-سرزنشم نکن!

#پارت ۷۳۲

دریاپرست 

فاطمه زایری

سوت پایان را کسی -توی گوش‌هایم زد و فهمیدم که تمام شد. این بار من چشم‌هایم را بستم.

-تو چیکار کردی سیاوش؟

وای که چه دنیایی ویران شده بود روی سر ما. هرطرف که می رفتم خرابی بود و اشتباهاتی جبران ناپذیر. سیاوش تند نفس کشید و گفت:

-منو بابت کشتن کسی مثل نایف، سرزنش نکن.

چشم‌های خیس شده‌ام را باز کردم و عصبی گفتم:

-تورو بابت آلوده کردن دستات به خون همچین آدمی سرزنش می کنم. تو چرا به خاطر نامردی مثل نایف، زندگی خودت رو نابود کردی سیاوش؟

-بهت گفته بودم... بعد از مرسده، هدف من حتی یک روز هم زندگی کردن نبوده و نیست!

جمله‌اش به حدی تلخ بود که قلبم درد گرفت. بیزار از سرنوشتی که ما را بی‌گناه به آن نقطه کشانده بود، پرسیدم:

-اگه دستگیرت کنن، چی؟

-پلیس فکر می‌کنه نایف خودکشی— کرده و مطمئنم از خودم ردی به جا نداشتم. لازم نیست نگران من باشی.

-نگرانتم! نگران زندگیت، نگران جوونیت... نگران اینکه باقی عمرت رو هم گوشه‌ی زندان سپری کنی!

در خلوت و یخبندان گورستان داد می‌زدم و او آرام نگاهم می‌کرد.

-برای من مهم نیست، شریک!

آرامشش کفرم را درآورد. مشت کوبیدم روی بازویش و
غریدم:

-پس مرسده چرا خودش رو بدبخت کرد؟ چرا خودشو به
کشتن داد؟ اگه قرار بود زندگی تو نابود بشه، اون دختر
بیچاره چرا این همه فداکاری کرد تا تو چیزیت نشه؟ چرا با
این کارت، مرگ مرسده و تلاشش برای نجات دادنت رو
بی ارزش کردی، سیاوش؟ چرا؟

لبریز از اندوه و شرمی نگاهم کرد که انگار از میان کلمات
من، رخنه کرده بود به وجودش. سرش آرام آرام پایین رفت.
دست از سرش برنداشتم.

#پارت ۷۳۳



دریاپرست

فاطمه زایری

دوباره و با حرص بیشتر ضربه زدم و گفتم:

-جواب بده خب! یا اگه اشتباه می‌کنم، بازم از گلوم بگیر و خفه‌م کن. چرا امروز شبیه خودت نیستی؟ چرا اینقدر آرومی؟ چون قاتل مرسده رو با دستای خودت کشتی؟ یا چون زندگی خودت رو نابود کردی و هر لحظه باید با ترسِ لورفتن نفس بکشی؟

اجازه داد مشتهایم را بزخم و جلویم را نگرفت. فقط زمزمه کرد:

-یه حقی بود به گردنم... آداس کردم! همین!
-با آدم کشتن؟

دهانم از حیرت باز ماند و مشتهایم جان دادند و پایین افتادند. سیاوش دستی به لباس‌های به‌هم ریخته‌اش کشید و دنبال پاکت سیگار گشت.

-تا به کی بگی آدم!

به حرکاتش چشم دوختم و زیر فشار آن همه مصیبت له شدم.

-تو و آیدین چتون شده؟ چرا فکر کردین می‌تونید به جای قانون کسی رو مجازات کنید؟

-هیچ قانونی نبود که بتونه نایف و میثم رو مجازات کنه، ترمه. ما هیچ مدرکی از این دونفر نداشتیم. خودشون هم هیچوقت قرار نبود اقرار کنن.

-چرا نمی‌فهمی؟ درد من مُردن این دونفر نیست. دردِ من زندگی خودتونه. اگه پلیسا بفهمن...

سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت و آتش زد.

-نمی فهمن. نایف رو مجبور کردم تو نامه‌ی خودکشیش، علاوه بر کثافت کاریای خودش، به قتل میثم هم اعتراف کنه، پس خیالت راحت باشه. دیگه هیچ خطری بابت اون پرونده، آیدین رو تهدید نمی کنه. نمی دونم از جزییات باخبری یا نه، اما سعی کردم همه چیز منطقی باشه و نایف هم هرچیزی که من بهش دیکته کردم رو با خط خودش نوشت اون شب... نوشت میثم متوجه هویتش و کاری که با خواهرش کرده بود، شده و برای همین نایف خلاصش کرده و بعدم روی تنش نوشته بود «به خاطر امید» تا همه چیز رو به اون موضوع ربط بده و رد خودش رو گم کنه. همه چیز تکمیل و بی نقصه، اما اگه یه روزی پلیس بفهمه مرگ نایف خودکشی- نبوده و پای من گیره، بهت قول می دم قتل میثم رو هم گردن بگیرم تا آیدین مجازات نشه!

🎀 پارت هدیه 🎀

#پارت ۷۳۴

Exchange Group | 2202



فاطمه زایری

دود سیگارش را با مکث رها کرد و نگاه من روی نیم‌رخش
جان داد. فکر همه‌جایش را کرده بود.

نایف به قتل میثم اعتراف کرده و با خط خودش نوشته
بود که میثم فهمیده او چه بلایی سر مرسده آورده بود و
موی دماغش شده و برای همین او را به قتل رسانده بود.

حتی نوشته‌ی «به خاطر امید» را هم به شیوه‌ای توجیه
کرده بود تا همه‌چیز در ظاهر تکمیل و بی‌نقص باشد.

با غصه پرسیدم:

-چرا فکر می‌کنی من فقط نگران آیدینم؟

نیم نگاهی حواله‌ام کرد و وقتی دید بی‌تابی‌ام برای او هم بود، لبخند زد.

-چون نباید نگران من بشی... باید بری با اُمید به آینده، زندگیت رو کنی، ترمه!

کلمه‌ی «امید» برای اشکی شدن چشم‌هایم کافی بود. سیاوش پکی عمیق به سیگارش زد و دودش را سمت سنگ قبر قدیمی مرسده رها کرد.

-من دستگیر نمی‌شم. امروز می‌رم وان و بعد از یه مدت که کارام ردیف شد، راهی کانادا می‌شم. دست کسی- بهم نمی‌رسه. کسی. اصلاً نمی‌فهمه پای سیاوش نامی وسط این ماجرا گیره. نایف هم کس و کاری نداره که بیفته دنبال پرونده‌ش. اگه پلیس تو همین چندروز به نتیجه‌ی خاصی

نرسه، با همون فرضیه‌ی خودکشی، ماجرا رو فیصله می‌ده، مگه اینکه...

داشت سیگار را بالا می‌برد تا دوباره به لب‌هایش برساند و کام بگیرد که دستش میان راه ایستاد.

نگاهش با شک به چشم‌هایم رسید و مردد ادامه داد:

-مگه اینکه تو، به عنوان تنها کسی که حقیقت رو می‌دونه، منو لو بدی!

🎀 پارت هدیه 🎀

#پارت ۷۳۵

🚤 دریاپرست

فاطمه زایری

چشم‌هایم خیس بود و در سرم واژه‌ی عدالت زنگ می‌زد.
از نظر من، عدالت یک‌بار در شبی که جسد میثم در
گلخانه‌ی خانه‌ی پدری‌ام پیدا شده و بار دیگر وقتی که
نایف از ساختمان بهار سقوط کرده بود، محقق شده بود،
اما...

اما واقعاً می‌شد به آن نوع از عدل، بسنده کرد؟

سیاوش تردید و سکوتم را که دید، سیگار را به طرفی
انداخت و از توی جیب پالتو، موبایلش را بیرون آورد و به
سمتم گرفت.

-بیا... اگه فکر می‌کنی کار اشتباهی کردم، تحویل بده.

دستم به گرفتن گوشی نرفت و فقط نگاهم روی آن خشک
شد. سیاوش بی‌قید و بی‌هراس رمز موبایل را زد و صد و ده
را گرفت.

-من نه از زندان می ترسم، نه از مرگ!

او هم مثل آیدین می خواست خودش را با دستان من، تحویل پلیس دهد و نمی فهمیدم آن ها چرا با من این کار را می کردند و نمی فهمیدند که انجام چنین کاری را نمی خواستم.

عدلی که آن ها را به خاطر کشتن کسانی شبیه میثم و نایف مجازات می کرد را نمی خواستم.

موبایل را از دستش گرفتم و با حرص کوبیدم زمین. خندید! مردی که چندشب پیش، جان کسی را گرفته بود، خندید!

-ما تو پیدا کردن کسی- که پشت همه ی اون ماجراها بود، شریک بودیم، اما تو گرفتن جونش، نه! شریک بودن ما، بمونه واسه قبل از دیدار امروزمون... امروز هیچوقت اتفاق نیفتاده، ترمه. ما امروز هم رو ندیدیم. این حرفا رو نزدیم. اینجا کنار هم ننشستیم؛ خب؟

-چی داری می گی واسه خودت؟

-اگه به هر دلیلی تا دو ساعت دیگه نتونستم سوار اون هواپیما بشم، این لحظه ها رو فراموش کن. تو شریک جرم من نیستی!

او هم شبیه مرسده فداکار بود و هشدار می داد که اگر قبل از خروجش از کشور دستگیر شد، خودم را قاتی جرم او نکنم.

بی تو

نه بوی خاک نجاتم داد

نه شمارش ستاره ها تسکینم

چرا صدایم کردی

چرا؟

#حسین_پناهی

دریاپرست 

#سیاوش

#پارت ۷۳۶

دریاپرست 

فاطمه زایری

او هم شبیه مرسده فداکار بود و هشدار می داد که اگر قبل از خروجش از کشور دستگیر شد، خودم را قاتی جرم او نکنم.

دلخور نگاهش کردم و پرسیدم:

-پس ما تو چی شریک بودیم؟

لبخند زد؛ به واقعی ترین و آرام ترین شکل ممکن.

-تو راهی که باعث شد حال جفتمون خوب بشه!

-حال ما خوبه الان؟

-خوبه! شک ندارم که بهترم می شه.

-اما تو داری می ری!

-نگو که بهم وابسته شدی!

با پوزخند آن حرف را زد و من حتی دلم نیامد به شوخی‌اش
 بخندم. غم همه‌ی دنیایم را گرفته بود و این فکر که تا
 دو ساعت دیگر او برای همیشه می‌رفت، خندیدن را حرامم
 کرده بود.

با بغضی بی‌اراده گفتم:

-یعنی واقعاً هیچ‌چیزی نیست که تورو اینجا نگه داره؟

-جز این سنگ قبر و چندتا دوست... نه!

-دوست؟

نگاهش نشانه‌ام گرفت و گرمایی دلچسب را روانه‌ی قلبم
 کرد.

-یکیش خودت... یکیش اون بچه‌ی سرتی مزاحم، حامی!
 یکیشم اون نق‌نقوی عشقی پروانه... آبان! راستی... دیروز

یه وکالت به وکیلی که عماد بهم معرفی کرده بود، دادم تا واحدِ لوتوس رو بزنه به نام مینو!

چشم‌هایم چهارتا شد. او و عماد باهم ارتباط داشتند؟ و سیاوش می‌خواست خانه‌اش را به نام مینو بزند؟ خودش توضیح داد:

-جای سپهر رو از زیر زبون اون نایف بی‌شرف بیرون کشیدم و فهمیدم مرتیکه تو تهران قایم شده. آدرس دقیقش رو گرفتم و فرستادم برای امین و عماد. امین بره طلاق خواهرش رو بگیره و عماد به‌خاطر اون حمله، بندازتش زندان. اونجوری مینو هم راحت می‌شه.

او می‌گفت و من سعی می‌کردم از توضیحاتش جا نمانم.

-حالا چرا خونه رو می‌خوای بزنی به نام مینو؟

موضوع صحبت ما «مینو» بود و او نگاهش را به نام
«مرسده» دوخته بود.

#پارت ۷۳۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

تبسمی که روی لبش نشست، معنایی طولانی و عمیق
داشت.

-مینو و آبان نمی‌تونن تو خونه‌ی پدری تو و پیش
انیس خانم و بقیه زندگی کنن. همونطور که مرسده از اون
خونه و قوانین و محدودیت‌هاش فراری بود، مینو هم بعد
از جدایی و برچسب «مطلقه» ای که هردیقه قراره بهش
بچسبونن، فراری می‌شه. من که دارم می‌رم... به این فکر
کردم حداقل مینو با خواهرزاده‌ش، تو یه جای امن و
مطمئن و بی‌دغدغه زندگی کنه.

- فکر همه جاش رو کردی پس. مینو خبر داره؟ قبول کرده لطفت رو؟

سیاوش مشت دستش را باز کرد و نگاهی به زخم کف دستش انداخت و خندید.

- کی جرأت داره با اون دختر وحشی و دیوانه حرف بزنه؟

نگاهم روی نیمرخش گم شد. سیاوش انگشت های دست دیگرش را به نرمی، روی زخمی که مینو ناخواسته زده بود، کشید.

- یه وقتایی حس می کنم خیلی شبیه خواهرشه... اما خوشحالم که مینو آدم محکم تر و قوی تریه. مطمئنم بدون سپهر و بعد از طلاق، می تونه خوب زندگی کنه و دوباره خوشحالی رو به دست بیاره!

حرفش بی ربط به موضوع ما بود و باعث شد دقیق تر نگاهش کنم و میان احساساتش جستجو کنم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

#پارت ۷۳۸

 دریاپرست
فاطمه زایری

او سریع برگشت به بحث قبلی و بی آنکه اجازه‌ی پیش روی به افکار من بدهد، گفت:

-بعد از رفتن من، خودت بهش بگو و راضیش کن. بگو به خاطر آبان و اینکه تو یه محیط آروم زندگی کنه، باید قبول کنه.

-راضیش می کنم.

نمی دانم چه شد که آن حرف را زدم و خیالش را راحت کردم. فقط انگار ممنون بودم از او که به فکر مینو و آبان بود.

سیاوش دوباره دستش را مشت کرد و نگاه کردن به آن زخم را ادامه نداد و به جایش، به ساعتِ دورِ مچ دستش خیره شد.

ساعت، مفهوم زمان بود.

زمان هم، زمانِ رفتن. زمانِ تلخِ رفتن... @Vip.R...

-تلخه که مثل یه فراری داری می ری، شریک!

سرش را پایین برد و نگاهی به سنگ مزار مرسده انداخت.
نگاهش، از جنسِ خداحافظی بود.

-یه روزی برمی گردم. روزی که همه چیز آرام باشه و دیگه
بهم نگی «فراری!»

تنش را به زحمت از روی زانوانش بلند کرد، اما طولی
نکشید که تبدیل به آدم قرص و محکم همیشه شد.
دستش را به سمت گرفت و گفت:

-بگیم خداحافظ... یا به امید دیدار؟

صدایش، میان سکوت گورستان پیچید و دلم را زیرورو
کرد. مدت ها قبل، در همین نقطه، آن دست را نگرفته
بودم، اما حالا...

حالا دلم می‌خواست بگیرم و به او بفهمانم که اگرچه سرنوشت‌های ما، تلخ و دردآلود به هم گره خورده بود، اما از اینکه در مسیر پاک کردن اسمم از ننگِ تهمت‌های شانزده سال پیش، با او آشنا و همراه شده بودم، حس خوبی داشتم.

#پارت ۷۳۹



دریاپرست

فاطمه زایری

دستش را که گرفتم، او لبخند زد. تنم را بالا کشید و پرسید:

-خدا حافظ؟

کلامش، پرسشی مهم بود.

پرسشی— که تعیین می کرد سرنوشت های ما در ادامه ی
مسیر، باز هم به هم گره بخورند یا نه.
انتظارش را طولانی نکردم. دستش را فشردم و بدون فکر
جواب دادم:

-به امید دیدار!

گوشه ی لبش بالا رفت.

دو ساعت بعد، از پنجره ی اتاقم توی مطب، به تکان
شاخه ی درختان کاج در دست باد نگاه می کردم که صدای
هواپیمایی در گوشم پیچید و نگاهم را کشید سمت آسمان.

در فراسوی ابرها، یک نفر همه ی خشم و بغضش را روی
زمین رها کرده و سبک تر از هروقتی، به پرواز درآمده بود.
برای او و ادامه ی مسیرش، آرزوی خیر کردم و امید دیداری
دوباره...!

فصل بیست و یکم

برف پاره پاره از آسمان می بارید و به نرمی به سنگ مزار زنی می رسید که قلب شکسته اش، آغازگر سرنوشتی پرماتم برای همه ما بود.

کنار عماد ایستاده بودم و همراه او به نام دربانو نگاه می کردم. دربانو مملو از درد، پر از دلتنگی برای فرزنداناش و با غمی بی انتها از این دنیا رفته بود و حالا اگرچه روزگاری آزرگار گذشته، اما عماد بازگشته بود سمت او.

پس از سال ها بازگشته و کنار مادرش حضور داشت. کنار مادر واقعی اش...

#پارت ۷۴۰



دریاپرست

فاطمه زایری

کلامی نمی گفت.

اشکی نمی ریخت و سکوتش بیداد می کرد در فضای
گورستان. دیدنش به آن حال آسان نبود.

وقتی احساس کردم زمان زیادی از سکوت و نگاه خیره اش
می گذرد، دستی به بازویش کشیدم و پرسیدم:

-بریم؟

ماندن در آنجا حالش را بد می کرد و دلم می خواست او را
ببرم جایی که به گذشته و زخم های دربانو فکر نکند.

سرگشته به سویم برگشت و نگاهی به صورتم انداخت.

میان دو دنیا گیر کرده بود.

میان مرگ و زندگی.

وقتی حالت نگاهش را دیدم، پرسیدم:

-دلت می‌خواد بیشتر بمونیم؟

فکرش طولانی شد و سری چپ و راست کرد.

-بریم!

-حرفی نداری با مادرت؟ حتی یه کلمه؟

برای رفتن آماده می‌شد که سوال من ذهنش را تکان داد.
دوباره به سمت سنگ مزار برگشت.

دوباره به آن نام نگاه کرد و دوباره رفت به برزخ...
نفسش شبیه دود سیگار از دهانش خارج شد و در هوا
پیچید.

-خیلی متأسفم ترمه... متأسفم که تا به این سن، ازش
بی‌خبر بودم!

دلم گرفت. دستش را گرفتم و گفتم:

-تقصیر تو نیست عزیزم.

فرقی نمی کرد چقدر برای او از بی تقصیری اش بگویم. عماد بابت تمام سال هایی که از حضور او بی خبر بود و نتوانسته بود برایش چندشاخه گل بیاورد و فاتحه ای بخواند، حسرت می خورد و خودش را سرزنش می کرد.

#پارت ۷۴۱

 دریاپرست
فاطمه زایری

در جواب حرفم چیزی نگفت. خم شد.

روی زانوانش نشست و دستی به گل های داوودی و گلیولی که خودش روی آن سنگ گذاشته بود، کشید.

-متأسفم... مامان!

قلبم را میان مشتش گرفت و با قدرت کشید پایین. سینه‌ام یک دفعه خالی شد و جانم ماند کنار کلمه‌ی تلخ مادری که میان لب‌های او آدا شد و یادم آمد که یک روز راحله خانم گفته بود عماد او را «مادر» صدا نمی‌کند.

حالا می‌توانستم حکمتش را بفهمم که چرا... حالا که زمین چرخیده بود، زمان گذشته و عماد کنار مزار دربانو حضور داشت و به زنی که واقعاً مادرش بود، «مادر» می‌گفت.

قطره‌ی اشکم را سریع پس زدم، تا عماد نبیند. او گل‌ها را پرپر کرد و صدای نزدیک شدنِ گام‌هایی حواس جفتمان را به پشت سر کشید. با دیدن آیدین که به سمتمان می‌آمد، نگران شدم.

نگاهی به عماد انداختم، نگاهی به او.
نکند دعوا می شد؟

آیدین با دست‌هایی در جیب‌های کاپشنش نزدیک شد و
گفت:

-این اطراف بودم که ماشینتون رو دیدم.

وقتی دیدم آرام است، من هم آرام گرفتم.

-اومدیم به مزار مادرتون سر بزنیم.

حالا نقطه‌ی اشتراکی میان آیدین و عماد بود به نام مادر!
درست که پدرشان هم یکی بود، اما این دربانو بود که آنها
را به هم وصل می کرد.

#پارت ۷۴۲



فاطمه زایری

عماد از روی زانوانش بلند شد و با اخم خیره به آیدین شد.

-پس اینجا پنهون شدی!

-پنهون؟ من اینجا آروم می گیرم! تو نمی تونی بفهمی!

پوزخندش دلم را شور کرد. عماد با اخم پرسید:

-چرا نمی تونم بفهمم؟ مگه منم مثل تو پسرش نیستم؟

-پسرشی، اما پیراهن عزای دشمنش رو پوشیدی!

نگاه آیدین با کینه و نفرت دوخته شده بود به پیراهن
سیاهی که بر تن عماد بود.

-منم نمی‌تونم پدرمون رو بابت ظلمایی که در حق مادرمون
کرده، ببخشم، اما راهی که تو رفتی و هنوزم داری ادامه
می‌دی، راهی نیست که انتخاب من باشه.

-پس بیا به انتخابای هم کار نداشته باشیم. ضمن اینکه
فتاح زرمهر، پدر من نیست.

آیدین بیزار بیزار بود از پسر کسی مثل حاج فتاح بودن.
با حرص قدم‌هایش را به سمت مزار مادرش برداشت و
همینکه کنار عماد ایستاد، خم شد و دسته گل را برداشت
و کوبید به سینه‌ی برادرش.

-تا وقتی عزادارِ دشمن دربانویی، حق نداری برایش گل بیاری
و فاتحه بخونی!

عماد به مچ دستش چنگ زد و چشم در چشمش غرید:

-حق رو تو تعیین نمی کنی، آیدین!

آیدین سعی کرد دستش را برهاند، اما در آن لحظه قدرت
عماد بیشتر بود.

مردی که نصف انگیزه اش برای آمدن به این روستا، سر
زدن به مزار مادرش بود و نصف دیگرش، دیدار با آیدین.

مطمئن بودم که برای دیدن او هم آمده بود و حرف هایی
داشت و برنامه ای در سر... برای همین دخالت نکردم و
نامحسوس قدمی عقب تر ایستادم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

#پارت ۷۴۳



دریاپرست

فاطمه زایری

عماد فشاری به دستش وارد کرد و گفت:

-خون مادرمون رو با خون پدرمون شستی! دیگه بسه تا همینجا... از این به بعد مثل یه آدم عادی و نرمال زندگیت رو بکن و به گذشته برنگرد!

چشم‌های آیدین به خون نشست.

-گفتم اون نامرد پدر من نیست.

-هرطور که می‌خوای فکر کن. حقیقت تغییر نمی‌کنه.

آیدین این بار با تمام قدرت دستش را پس کشید و
بلافاصله عماد را هل داد.

-چه پسر- بی‌معرفتی داره، دربانو! تا آخرم می‌خوای سنگ
پدرت رو به سینه‌ت بزنی، آره؟

عماد حیران و متأسف نگاهش کرد.

-من فقط نمی‌تونم مثل تو حقیقت رو کتمان کنم. چه
خوشایند ما باشه و چه نه، اون مرد پدرمون بوده. الان هم

تو این دنیا نیست و دشمنی کردن با یه مُرده کار آدمای
احمقه!

آیدین نفس نفس می زد و انگار نمی خواست گوش کند، اما
حرف های عماد تأثیر خودشان را بر ذهن او می گذاشت.

-ادامه دادن به این نفرت و کینه فقط خودت رو از بین
می بره. تو واقعاً می خواهی تمام عمرت رو با فکر به گذشته
سر کنی؟ فکر می کنی این، اون چیزیه که دربانو می خواد؟

درون چشم های آیدین خونابه بود.

ترکیبی از اشک و خون...

اشک خودش بود و خون دربانو که آمیخته به کینه ای
قدمت دار بود.

اشک هایش بی دوام چکید و نگاهش میان صورت جدی
عماد که حرف های درستی می زد، هزاربار جان داد.

-فقط روزی که کنار خودش خوابیده باشم، آروم می گیرم!

دلم آتش گرفت برای بغض مردانه اش که صدایش را پراز لرز کرده بود. برای نگاه ویرانش که از چهره ی عماد رسید به نام دربانو و جسمی که همانجا خالی شد و سقوط کرد.

#پارت ۷۴۴



دریاپرست

فاطمه زایری

کنار مزار مادرش افتاد و سرش را پایین گرفت و شانه هایش شروع کرد به تکان خوردن.

گریه کرد. برای عذابی که کشیده بود، برای حقایقی که روزی هزارویک بار مرور می کرد و برای تمام کینه هایی که

پس از مرگِ فتاح زرمهر، دلیلی برای ادامه پیدا کردنش نبود.

آیدین یک دفعه به خودش آمده و دیده بود دشمن خونی اش از بین رفته، اما حال او هنوز خوب نشده. انتقامش را گرفته، اما به هیچ نتیجه ای نرسیده. آیدین یک دفعه فهمید که آرام نشده!

حس و حالی که داشت، قلبم را شبیه دانه ی برف نگون بختی که روی شعله ی آتش می نشست، آب کرد. اشک هایم را آزاد گذاشتم و به سمتش رفتم. کنارش نشستم، دست دور بازویش پیچیدم و سر گذاشتم روی شانهاش و همراهش گریه کردم.

-آروم می شی، آیدین... اگه بخوای، اگه تلاش کنی... یه روزی بالاخره آروم می شی! من کمکت می کنم، خب؟ بذار کمکت کنم!

او به خاطر من هیولایی سنگدل و کثیف را از پا درآورده بود
و من هم حاضر بودم به خاطر او هرکاری بکنم.

وقتی صدای گریه‌هایمان به هم آمیخت، عماد نفس سختی
کشید و طرف دیگرش زانو زد و او هم دست روی یک
شانه‌اش گذاشت و با بغض‌هایی عظیم زمزمه کرد:

-بذار کمکت کنیم!

نگاه خیس و غم‌آلودم تا چشم‌های او رفت و لب‌خند عماد
درمانده و تلخ روی لب‌هایش نشست.

#پارت ۷۴۵



دریاپرست

فاطمه زایری

صدای گریه‌ی آیدین به صدای هوهوی باد پیوست و
برف‌ها به سمتی که باد رفت، رفتند و اشک‌هایمان روی
صورتمان خشک شد.

دقیقه‌ای بعد، آیدین به سکوت رسید و من هم از او
تبعیت کردم.

دستی به رد خشک شده‌ی اشک بر صورتش کشیدم و
گفتم:

-فکر نمی‌کنی حق با برادرت باشه؟ مادرت راضی نیست تو
رو با این حال ببینه. تو باید به خاطر شادی روح دربانو هم
که شده، برای خوب شدن حالت تلاش کنی، آیدین.

با دقت به حرف‌هایم گوش کرد و گیج پرسید:

-برادر؟

شانه‌اش بار دیگر میان دست عماد فشرده شد.

-تا این لحظه فرصتی نبود برای ما... اجازه بده از اینجا به بعد، برادر باشیم!

آیدین تمام زندگی‌اش را بر باد رفته تصویری کرد و حسی-
درون کالبدش نمانده بود.
بی تفاوت به او چشم دوخت و پرسید:

-فقط چون یه خون مشترک داریم؟

عماد با غصه به او نگاه کرد که زخم‌های زیادی برتن
داشت و به هیچ نقطه‌ای از زندگی وصل نبود.

-چون ریشه‌ی هردومون زخمیه!

ریشه‌ی آن‌ها دربانو بود.

زنی که او را در میان قصه‌هایی که شنیده بودم، به جسارت و زیبایی و بلندپروازی و خوش‌قلبی شناخته بودم و یقین داشتم که آن لحظه به پسرهایش نگاه می‌کرد و دست به دعا بود که آن‌ها برای از آنجا به بعد عمرشان، برادر هم باشند.

عماد حاضر و آماده بود.

دستش را برادرانه روی شانه‌ی او گذاشته بود و مصمم نگاهش می‌کرد، اما آیدین... ریشه‌ی آیدین زخمی‌تر بود.

آیدین ثمره‌ی بی‌گناه شب رنج‌بار زندگی دربانو بود و هربار که به خودش یا تصویری در آینه نگاه می‌کرد، با این حقیقت سیاه روبه‌رو می‌شد.

#پارت ۷۴۶



دریاپرست

فاطمه زایری

برای آیدین هیچ چیز آسان نبود. نه برادر بودن و برادر داشتن و نه برگشتن به زندگی، اما من و عماد رهائش نکردیم.

ماندیم همانجا تا مجبور شود. تا چاره‌ای برایش نماند و برگردد به جایی که به آن تعلق داشت. این بار من قلبم را پیشکش کردم و گفتم:

-حق نداری خودت رو از ما بگیری... ما یه خانواده‌ایم آیدین.

نگاهش برگشت به سمت من و تازه انگار دریاچه‌های درون چشم‌هایم را دید.

-گوشواره‌ها تو؟

-نمی‌ندازمشون آیدین. نمی‌ندازم تا وقتی برنگشتی پیش خانواده‌ت!

با تمنا دنبال دیدن آن گوشواره‌ها در گوش‌هایم بود و وقتی ناامیدش کردم، پلک بست و نفسش را با درد رها کرد.
عماد از روی زانو بلند شد.

دستی به سمتش گرفت و با ابروانی گره خورده و صورتی جدی که همه‌ی راه‌های فرار را به روی آیدین بن بست می‌کرد، لب زد:

-به‌خاطر دربانو...

آیدین باید به‌خاطر مرهم نهادن روی آن ریشه‌ی زخمی، دست او را می‌گرفت و از جا بلند می‌شد.

دستش را تکان دادم و ترغیبش کردم و او خودش هم نفهمید چطور دست عماد را گرفت و دوباره ایستاد.
ایستادنش، شبیه آغازی دوباره بود.

شبيه ادامه دادن... شبيه متولد شدن از نو.
دست عماد را فشرده و گفت:

-این دست آلوده به خيلي چيزاست...

اشاره‌اش به دست خودش بود كه حتى به خون هم
آميخته بود. عماد با لبخندی بي‌رنگ گفت:

-می‌تونی بشوریش!

پوزخند آیدین، شبيه پوزخند سیاوش بود كه عدالت را با
دست‌های خودش اجرا کرده بود.

-یه روزی ممكنه دستگیر بشم.
-پرونده‌ی قتل میثم ديگه بسته شده.

#پارت ۷۴۷

 دریاپرست

فاطمه زایری

آیدین می دانست. خبر داشت از مرگ نایف و نامه‌ی
خودکشی‌اش و نقشه‌ی بی‌نقص مردی که حالا
هیچ کدامان، مختصاتِ دقیقش را نمی‌دانستیم.

دست عماد را با مکث رها کرد و متفکر زمزمه کرد:

-یه تشکر بهش بدهکارم...

گوشه‌ی پلک عماد جمع شد. آیدین نگاهی میان ما
جابه‌جا کرد و گفت:

-به سیاوش برزگرا! امیدوارم که دوباره هم رو ببینیم!

نام سیاوش لبخندی تلخ و شیرین را به لب هرسه‌ی ما آورد. مردی که خونِ مرسده را با خون شسته بود و در این میان، آیدین را از مجازات کشتن هیولایی شبیه میثم نجات داده بود.

هیچکس نمی‌توانست او را تشویق کند یا بگوید کار درستی کرده بود، اما قرار هم نبود که همیشه، همه‌چیز با قوانین عادی دنیا حل شود.

سیاوش مرد تاریکی‌ها بود.

یک شب میان تاریکی، وارد زندگی‌ام شده بود و حالا روزها می‌شد که رفته و از او همین لبخندها مانده بود برای ما.

صدای زنگ موبایلم که بلند شد، از فکر او بیرون آمدم و نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم. با دیدن نام امین، چند قدم از آن‌ها فاصله گرفتم و جواب دادم:

-جانم؟

-سلام کجایی؟

لحن صدایش عادی نبود. احساس کردم مضطرب است و نگران شدم.

-با عماد اومدیم سرخاک مادرش. چیزی شده؟

مکث کرد و صدای نفس‌های بی‌قرارش در گوشم پیچید.

-با توام امین. چی شده؟ اتفاقی برای کسی. افتاده؟ مامان و بابا خوبن؟ مینو؟

خودم هم نفهمیدم چطور در لحظه‌ی دلوآپسی— دوباره حاج ابراهیم و همسرش را مادر و پدر خواندم و وقتی به خودم آمدم که دیر شده بود.

#پارت ۷۴۸



دریاپرست

فاطمه زایری

امین سخت گفت:

-مامان وسایلش رو جمع کرده و داره می ره خونه ی پرویز!
بابا هم جلوش رو نمی گیره... راضیه بره!

شوکه شدم.

-چرا داره می ره؟

امین آشفته گفت:

-بابا خونه رو بی خبر از ما فروخته و امروز بهمون خبر داد
که قراره جابه جا بشیم. مامان وقتی فهمید، دعوا شد و
گفت که حتماً باید خونه رو پس بگیره و بابا هم زیربار

نرفت. مامان هم گفت دیگه حاضر نیست باهاش زندگی کنه و الانم داره وسایلش رو جمع می کنه.

هر لحظه بیشتر از شنیده هایم شوکه می شدم. به سمت درختی کهنسال رفتم و پرسیدم:

-یعنی می خواد جدا بشه؟ امین داری درباره ی پدر و مادر خودمون حرف می زنی واقعاً؟

برایم مضحک و خنده دار بود که پدر و مادرم با آن سن و سال و در آن طایفه، سر فروش یک خانه به اختلاف بخورند و برای همیشه راهشان را از هم جدا کنند.

امین هم شبیه من بود، با این فرق که انگار چیزهای بیشتری می دانست.

-روزهاست که زندگیمون رو هواست، ترمه.

-یعنی چی؟

-بابا به خاطر تو خونه رو فروخته!
-چی؟

به حدی شوکه شدم که نفهمیدم صدایم چطور بالا رفت
و تا گوش چه کسانی رسید. امین آه کشید و دشوار ادامه
داد:

-به خاطر اون گلخونه‌ی لعنتی!

نگاهم ماند روی یک نقطه‌ی نامعلوم و تمام خاطرات
زجرآلودم، شبیه بهمنی وحشتناک به سمتم هجوم آورد.

من در آن گلخانه مُرده بودم. روحم همانجا دفن شده بود
و حاج ابراهیم، حالا که فهمیده بود چه رنجی را آنجا از سر
گذرانده بودم، خانه‌اش را فروخته بود تا مجبور به دیدن
هرروزه‌ی آنجا نباشد.

باید به حال خودمان می‌خندیدم یا گریه می‌کردم؟

#پارت ۷۴۹



دریاپرست

فاطمه زایری

باید به حال خودمان می‌خندیدم یا گریه می‌کردم؟

-بابا به مامان گفت یه خونه‌ی جدید می‌خره که یه روزی توام بتونی پا به داخلش بذاری و یاد هیچ اتفاق و هیچ خاطره‌ی تلخی نیفتی!

دیگر کنترل اشک‌هایم دست من نبود. باران به آسمان چشم‌هایم زد و برف از آسمان دنیا بارید.

برفی شدیدتر، همراه بادی وحشی‌تر. قلبم دیگر نکوبید و میان کلمات او ایستاد و نفهمیدم شنیده‌هایم را چگونه باید تعبیر کنم.

یعنی پدرم دوستم داشت؟

دوستم داشت که هنوز هم امیدوار بود پا به خانه‌ای بگذارم که متعلق به او بود؟

گوشی را با دو دست گرفتم و حیران پرسیدم:

-یعنی مامان به‌خاطر اینکه موضوع به من مربوطه، می‌خواهد از زندگی بابا بره بیرون؟

-ترمه...

-بهم بگو امین. بهم راستش رو بگو. خواهش می‌کنم.

اینکه حرف زدن تا این حد برای امین سخت شده بود، خودش حاکی از قصه‌های زیادی بود. صبر کردم تا بگوید. باید با گوش‌های خودم چیزی را می‌شنیدم که حدس زدنش سخت نبود.

-مامان بهش گفت حاضر نیست تورو به عنوان دخترش بپذیره. گفت نمی‌تونه قبولت کنه. گفت مردم... ترمه خواهش می‌کنم.

امین نتوانست ادامه بدهد و من هم نتوانستم بایستم. همانجا، پای درخت کهنسال گورستان افتادم و خیره به کوه‌های دوردست اشک‌هایم را رها کردم.

-بهم بگو... تورو خدا... می خوام بشنوم.

-دلت می شکنه اگه بشنوی!

او هم برایم بغض کرده بود و نمی خواست دلم را بشکند.

-دل من همین الانشم هزار تیکه ست. بگو... من باید با این حقیقت روبه رو بشم.

#پارت ۷۵۰



دریاپرست

فاطمه زایری

@Vip.Roman

درنگ امین، ادامه‌ی خنجرهایی بود که فرو شد در قلبم. او هم شبیه من از زخمی نادیدنی درد کشید و به سختی مرگ گفت:

-گفت اگه تورو به عنوان دخترشون قبول کنن، مردم به صورتشون تف می‌ندازن!

پلک‌هایم را بستم و با همان اشک‌هایی که هیچ دردی را دوا نمی‌کردند، لبخند زدم. انتظارش را داشتم که با بی‌رحمی مادرم مواجه شوم، اما فکرش را نمی‌کردم اینطور از پا دربیایم.

اولین بارم که نبود. از سال‌ها پیش تا اکنون، مادرم، بزرگ‌ترین دشمن زندگی‌ام بود و حالا احساس می‌کردم که از دوست داشتنِ غریزی او، فقط رنجی عظیم برایم مانده بود و دیگر نمی‌خواستم به احساس بیهوده‌ام نسبت به مادری که از مهر مادری بویی نبرده بود، ادامه دهم.

لبخند زدم و طوری که انگار هیچ دیواری درون قلبم فرو
نریخته بود، پرسیدم:

-بابا چی بهش گفت؟

دست خودم نبود که «بابا» را تکرار کردم. امین دوباره آه
کشید و جواب داد:

-زد تو گوشش!

زدم زیر خنده!

با همان گریه‌ی دردآلود که نشأت گرفته از له شدنم زیر
آوار بود. امین با تحیر و اندوه صدایم کرد و من تصور کردم
که حاج ابراهیم، برای اولین بار در سال‌ها زندگی مشترک،
توی گوش زنش می‌زند و از حق بچه‌ای دفاع می‌کند که یک
روز بی‌دفاع و تنها، به امیدِ باور و حمایت او نشسته بود.

-واقعاً؟

آن سوال را با خنده پرسیدم. چرا باور کردنی نبود؟

-ترمه تو حالت خوبه؟

از آن بهتر نمی شدم. پدرم به خاطرم توی گوش مادرم زده بود! واقعاً باید خوشحال می شدم یا ناراحت؟

-بعدش چی شد؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

#پارت ۷۵۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

امین ناچار ادامه داد:

-مامان رو که می شناسی. مغروره! گفت روی حرفش هست و برای همین حاضر نیست دیگه باهاش زندگی کنه و چندبار هم اسم دربانو رو آورد و تأکید کرد که بابا یک روز هم دوستش نداشته و فکر و قلبش همیشه پیش اون زن بوده! گفت می ره خونه ی برادرش تا هم از اون مراقبت کنه و هم از حقارت زندگی با بابا راحت بشه. بابا هم جلوش رو نگرفت... الانم مامان داره وسایلش رو جمع می کنه. منم نمی دونم باید چیکار کنم! سرگردونم، ترمه!

او هم در آن خانه‌ی جهنمی گیر افتاده بود و حال خوبی نداشت. ما هیچوقت در خانواده‌ای پر از عشق و محبت بزرگ نشده بودیم.

میان پدر و مادرمان عشق ندیده بودیم و میان قلب‌های خودمان هم همیشه فاصله‌ای بود، اما بزرگ‌ترین مشکل ما، فکر کردن بی‌اندازه و اهمیت دادن به حرف مردمی بود که در عزای حاج فتاح، تمام دغدغه‌اشان این بود که نوشابه‌اشان زرد باشد یا سیاه!

به حال خودمان خندیدم که چه بیهوده برای مردم زنده کرده بودیم و پرسیدم:

-دیگه حرفی درباره‌ی من نزن؟

-مامان قبل از اینکه بره اتاقش و شروع کنه به جمع کردن وسایلش، یه چیزی گفت ترمه...

دیگر برایم اهمیت نداشت که او چه گفته بود. بیشتر دوست داشتم از حاج ابراهیم بشنوم. از پدرم...
از پدری که روزگاری اُمید زندگی اش بودم و حالا دوباره داشت مرا به اینکه دوستم دارد، اُمیدوار می کرد، اما احمق بودم که به بند خوردن رابطه ام با او فکر می کردم.
او یک سراب بود.

من همه ی عمر دریا تصورش کرده بودم. او چاقو به دست داشت، من توهم زده بودم که نوازشم می کند. او چاقو به دست داشت... چاقو!

#پارت ۷۵۲



دریاپرست
فاطمه زایری

اشک هایم ریخت و امین بی آنکه بداند تمام تنم گلوله باران است، توی گوشم پرسید:

-شب آخری که تو انباری بودی، کسی- برای تو غذا و نامه فرستاده بود؟

به حال خودم بودم که صدای او از مرگ پسم گرفت. دقیقاً همان لحظه که می خواستم جانم را بدون هیچ تلاشی برای زنده ماندن، روی دست های فرشته ی مرگ بگذارم.

-تو از کجا می دونی؟

-مامان گفت!

نفسم حبس شد. ذهنم از کار افتاد.

-اون... از کجا می دونست؟

امین مکث کرد و همه‌ی ابرهای آسمانم، به خط شدند
برای باریدن. جواب او هرچه که بود، واکنش من گریه
می‌شد و بس.

-مامان به بابا گفتم که خبر داره شب آخر، کلیدای انباری
رو به عمد جایی گذاشته که مینو بتونه برداره و خودش هم
برات نامه فرستاده و توش نوشته که بری و خودت رو
نجات بدی! به بابا گفتم از اولش هم، نتونسته مثل یه
مرد جلوی تو وایسه و کاری کنه که این ننگ رو به بار
نیاری!

دستم که گوشی را گرفته بود، شل شد و تمام رنگ‌های
دنیا، سُرخ. شبیه خون خودم که تصور کرده بودم از
چاقویی در دستان پدرم می‌ریزد.

حالا چیزی را می‌شنیدم که به خواب هم نمی‌دیدم. با
حقیقتی روبه‌رو بودم که دیدنِ رویایش هم سخت بود.
پدرم...

پدري که در آغازِ آن شب، نفس زنان تهديد کرده و گفته بود سرم را می بُرد، در پايان شب سیاه زندگي ام، خودش کليدهای زندانم را نزديک دست مینو گذاشته و برایم نامه فرستاده بود که فرار کنم؟

کاش کسی به من می گفت که خواب نیستم.

صدای گام‌هایی، حواسم را از آن رویای باورنکردنی و محال پرت کرد. سر که چرخاندم، عماد را دیدم.

نگران جلوی پاهایم نشست و پرسید:

-چی شده؟

شکل مُرده‌ای بی روح و بی نفس نگاهش کردم. عماد بی تابانه گوشی را از دستم کشید و شروع کرد به حرف زدن با امین. نفهمیدم چه گفت.

وقتی قطع کرد و نگاهی غم‌آلود به چشم‌هایم انداخت،
تمام خاطراتی که از پدرم داشتم، از جلوی نگاه خیس‌م رد
شد و با گریه گفتم:

-بغلم کن، عمادا!

#پارت ۷۵۳



دریاپرست

فاطمه زایری

از دیدنم در آن حال و روز به حدی جا خورد که نتوانست
تکان بخورد. چانه‌ام محکم‌تر لرزید. اشک‌هایم با شدت
بیشتر ریخت. کلمات امین توی سرم تکرار شد و نالیدم:

-تورو خدا بغلم کن، من خیلی درد دارم!

درد داشتم. استخوان‌هایم یک‌به‌یک درد بود. رگ‌هایم، سلول‌هایم. عضو به عضو جسمم و تمام ذرات وجودم درد می‌کرد و محتاج بودم که میان حصار بازوان کسی— فشرده شوم و آرام بگیرم. عماد لب‌هایش را محکم به هم فشرد و آمد به سویم.

بغضی. را فرو خورد و تن پردردم را کشید به درون آغوشش و همانجا هق‌هق من رها شد و دانه‌های سپید آسمان، شبیه برفِ شادیِ جشنی بزرگ، روی سوگ قلب‌های ما ریخت.

عماد سخت درآغوشم گرفت. سخت فشارم داد و من خودم را گم کردم میان حصاری که دورم پیچیده بود، اما زمستان دنبالم آمد.

از پشت سر گردنم را گرفت و چندبار محکم به صورتم ضربه زد. تمام حرف‌های تلخی که از مادرم شنیده بودم،

در ذهنم مرور شد، اما دردم نگرفت؛ تا اینکه یک جایی
توی وهم و رویا، ایستادم مقابل پدرم...

او دست کشید روی سرم، روی موهای بلند ترمه دست
کشید و با اشک‌هایی حلقه زده در دوچشمش گفت:

«برو و زندگی کن... فقط زندگی کن!»

توی رویا زندگی کردنم را می‌خواست و غصه دارم بود. توی
رویا... رویایی که انگار واقعی بود. پدرم، مردی که آن شب،
در احاطه‌ی مردمان بی‌قلب اطرافمان و فشاری که به او
وارد می‌کردند، گفته بود سرم را خواهد برید، اما در خلوت،
برایم نامه نوشته و خواسته بود که بروم...

بروم و زندگی کنم!

باید با آن رویای واقعی چه می‌کردم؟!

#پارت ۷۵۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

فصل آخر

زمستان بود، اما هوا آفتابی...

آفتابی و گرم، شبیه روزی از بهار که راهش در میان صفحات تقویم گم شده و اتفاقی سر از زمستان درآورده بود.

روبه روی خانه ی پدری ام ایستاده بودم. خورشید گرم و با قدرت می تابید و من در تب احاطه شده بودم. جعبه ای چوبی را توی بغلم گرفته و آن را به سینه ام می فشردم و

خیره بودم به رفت و آمدِ کارگرهایی که کارتن‌های بزرگ و سنگین را از داخل، بیرون می‌آوردند و نفس‌زنان به سمت کامیون جلوی در می‌بردند.

از مینو و امین شنیده بودم که امروز زمان تخلیه‌ی خانه‌امان بود، اما باورم نمی‌شد که پس از این همه سال، با چنین صحنه‌ای مواجه شده‌ام.

غم دنیا روی دلم انباشته و پاهایم در زمین گیر کرده بود و جلو نمی‌رفت. شانس آوردم که عماد دستم را گرفت و حرکت داد، و الا تا صبح همانجا می‌ماندم و به بیرون آمدنِ اثاثیه‌ی خانه‌ی پدری‌ام نگاه می‌کردم.

خانه‌ای که در آن دنیا آمده بودم، بزرگ شده بودم و چندبار در آن به قتل رسیده بودم!

عماد انگشتانش را یکی‌درمیان از فاصله‌ی بین انگشتانم رد کرد و درحالی که تمام قوت و انگیزه‌ی من برای راه رفتن بود، گفت:

-من کنارتم، خب؟

کنارم بود که سرپا بودم. کنارم بود که توانسته بودم تا آنجا
بیایم. کنارم بود که پیش می‌رفتم.

#پارت ۷۵۵



دریاپرست

فاطمه زایری

عماد قبل از رسیدن به در ساختمان، از خلوت حیاط
مطمئن شد و سر پیش آورد برای بوسیدنم. به پلیورش
چنگ زدم و نالیدم:

-عماد...

گونه‌ام را عمیق و پراحساس بوسید.

-جانم؟

-برگردم عقب یا برم جلو؟

قدری از صورتم فاصله گرفت و از نزدیک خیره‌ی چشم‌هایم شد.

-دلت چی می‌گه؟ به حرف اون گوش کن!

دلم؟ دلم می‌گفت که برای پدرم پر می‌کشد و می‌خواهد فرصتی برای حرف زدن با او داشته باشد.

دلم می‌گفت باید بروم جلو. باید بکوبم روی آن در، باید بایستم مقابل آن مرد و خاطره‌ی چاقوی تیز شده‌اش را بریزم دور...

یا حداقل، از او بخواهم که پس از شانزده سال بابت تیز کردن آن چاقو از فرزندى که ادعا مى کرد امید زندگى اش بود، عذرخواهى کند.

دلم سراسر احساس بود و بندبند احساسم گره مى خورد به نام پدرم. نگاهم را از چشم‌های عماد دزدیدم و گفتم:

-من خیلی دوستش دارم، عماد.

عماد گونه‌ام را به نرمی نوازش کرد و گفت:

-پس خودتو به خاطر دوست داشتن پدرت سرزنش نکن!

حرف خودم را که به خودم زد، آفتاب با قدرت بیشتری تابید تا دلم گرم شود. لبخندی روی لب‌های هردویمان نشست و او دستم را کشید.

در خانه باز بود، اما باز هم تقه‌ای زد و منتظر ماند تا کسی به استقبالمان بیاید. عمه‌انیس به هوای اینکه یکی از کارگرها کارش داشت، در حال روی سر انداختن چادر گلدارش آمد و وقتی مارا دید، وسط راه خشک شد.

عماد که می‌دانستم بابت اتفاقات این مدت و حرف‌های زننده‌ای که از او شنیده بود، خشمی فرو خورده داشت، محترمانه گفت:

-اجازه هست انیس خانم؟

صورت عمه گرفته بود، اما کینه و خشم قبلی‌اش را نداشت. گرفتگی‌اش بیشتر از غم بود و شاید پشیمانی بابت بعضی اتفاقات در گذشته. چادرش را مرتب کرد و سنگین لب زد:

-بفرمایید.

#پارت ۷۵۶

دریاپرست 

فاطمه زایری

قدم اول را عماد برداشت و دستم را کشید. عمه پرسوال نگاهمان کرد.

-خیر باشه.

-می بخشید سرزده اومدیم. ترمه می خواست پدرش رو ببینه!

عماد دلیل آمدنمان را مستقیم گفت و باعث شد دوباره جا بزنم. من واقعاً می خواستم پدرم را ببینم؟ نگاه عمه چرخید سمت من و طولانی براندازم کرد.

-بفرمایید داخل سالن. ازتون پذیرایی می‌کنم.

درست حدس زده بودم. دیگر خشمی نداشت و پس از دیدار با نایف و خودکشی- او و نامه‌ای که مسئله‌ی قتل پسرش را حل کرده بود، دلیلی نداشت تا عصبانیتش را سر ما خالی کند.

حالا بیشتر شبیه کسی- بود که در کالبدش، هیچ جان و روحی نداشت و بی‌احساس و بی‌تفاوت زندگی‌اش را می‌کرد. یا شاید هم فقط زنده بود... به بیهوده‌ترین حالتِ ممکن.

قبل از اینکه عماد مرا به سمت سالن بکشد و عمه برای آوردن وسایل پذیرایی برود، گفتم:

-بابا کجاست، عمه؟

پس از سال‌ها به این خانه آمده و از کلمات نزدیکِ «بابا» و «عمه» استفاده می‌کردم و حال عجیبی داشتم. عمه هم با حس عجیبی نگاهم کرد.

طوری که هر دو احساس کردیم قرابت‌های خونی آنقدرها هم بی‌معنی نیست.

با درنگی به پلکان اشاره کرد و گفت:

-طبقه‌ی بالا... داره وسایل رو جابه‌جا می‌کنه.

-من می‌تونم برم پیشش؟

مکث او در پاسخ دادن، حس غربتم را تشدید کرد. من بچه‌ی آن خانه بودم، اما لازم می‌دیدم برای هر قدمی که آنجا برمی‌داشتم، اجازه بگیرم.

عمه با تعلل و تردید سر تکان داد و من دستم را از دست
 عماد بیرون کشیدم و گفتم:

-می‌خوام باهاش تنها صحبت کنم.

لبخند او، قوت قلب بیمارم شد. من هم به هر جان‌کدنی
 بود، لبخند زدم و سست به سمت پلکان رفتم که وسط
 راه، کسی صدایم زد:

-ترمه...؟

نامم را کش‌دار و غریبانه و دور از زبان عمه شنیدم و هاج
 و واج به سمتش برگشتم.

#پارت ۷۵۷



دریاپرست

فاطمه زایری

او نزدیک آمد. پای پلکان، از نرده‌ی چوبی گرفت و طوری
که انگار دنبال ردی از «امید» در چشم‌هایم می‌گشت،
لب زد:

-مرسده رو حلال کن!

قلبم ایستاد. در هجوم احساس گیر افتادم و ناباور صدا
زدم:

-عمه...

خیس شدن چشم‌هایش را دیدم. عمه‌انیس، زن مغرور و
محکمی بود. هیچوقت ندیده بودم اشتباهش را بپذیرد یا
از کسی عذرخواهی کند و شرمندگی‌اش را نشان دهد.

در آن لحظه اما، چیزی شبیه شرم یا حسی- مشابه درون چشم‌هایش موج می‌زد. لب‌هایش را به هم فشرد و طوری که مشخص بود به غرورش لطمه می‌خورد، گفت:

-مرسده‌ی من دروغ بزرگی گفت و در حق تو بد کرد، اما اون بچه هم پاسوز گذشته‌ی ما شده بود. ازت خواهش می‌کنم حلالش کنی تا حداقل روحش آروم باشه.

عمه زن مغروری بود، اما به‌خاطر فرزندش، حتی غرور باارزشش را هم کنار گذاشته بود. یک لحظه به مرسده‌ی جوان‌مرگ شده حسودی‌ام شد که حتی پس از مرگ هم، مِهری از سوی مادرش دریافت می‌کرد و لبخندی حسرت‌زده روی لبانم نشست.

-من دیگه از مرسده هیچ کینه‌ای ندارم. مطمئنم دخترم، حالا آروم آروم خوابیده!

چشم‌هایش به لحظه نکشید که خیس شد.

بغضم گرفت از مرور اتفاقاتی که همه‌ی ما را مقابل هم قرار داده و زندگی را کشانده بود به آن نقطه و آن لحظه. سکوت عمه باعث شد به رفتن فکر کنم.

برگشتم و از نرده‌ی چوبی گرفتم، اما پاهایم خشک شد و نتوانستم بالا بروم. بوی حقارتی که حس کردم، اجازه نداد. بی‌اراده مکث کردم، پلک‌هایم را روی دنیا بستم و بی‌رحمانه پرسیدم:

-نمی‌خوای برای پسر هم حلالیت بگیری، عمه؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

#پارت ۷۵۸



فاطمه زایری

برنگشتم، تا مبادا اشک‌های مادرانه‌اش دلم را نرم کند.
برنگشتم، تا نگاه ویران عماد را نبینم.

عمه هم هیچ جوابی نداد. سکوتش پر از صدای نفس‌های
درمانده بود.

هنوز انگار باور نکرده بود که پسر— خوب و دوست
داشتنی‌اش، بلایی صدمرتبه بدتر از دروغ مرسده را بر سرم
آورده باشد. یا شاید هم در ذهن او، تجاوز یک مرد، به
جسمِ کسی— که در ظاهر هم جنس خودش بود، آنقدرها
اهمیت نداشت که حتی برایش حلالیت بگیرد، اما برای
منی که قربانی بودم، مهم بود.

طوری که نتوانستم خودم را راضی کنم. من حتی اگر
یک بار می‌مردم و از نو به این زندگی می‌آمدم، نمی‌توانستم
میثم را ببخشم.

چشم‌هایم را باز کردم و گفتم:

-خوبه که حلالیت نمی‌گیری، عمه. چون من هیچوقت نمی‌تونم پسر ت رو ببخشم!

دوباره سکوتش شنیده شد، اما صدای دلهره و دلوآپسی‌اش، با همان سکوت به گوشم رسید.

نایستادم تا بیشتر بشنوم. جعبه‌ی چوبی را محکم نگه داشتم و رفتم بالا.

عمه دقیقاً نگفته بود پدرم کجاست، اما ساده پیدایش کردم. کمی دورتر از پلکان، داشت کارتن‌ها را یک گوشه می‌چید تا کارِ کارگرها را ساده کند.

وقتی دیدمش، همه‌ی وجودم روی زمین روان شد. به زحمت قدم برداشتم و جلو رفتم. صدای پایم را که شنید، بی‌حواس سر بالا آورد و گفت:

-انیس؟ تو دیدی من اون کیف مدارک رو کجاگُ...-

با دیدنم، حرف توی دهانش ماند و دستش از اطراف کارتنی که به گوشه‌ای هدایتش می‌کرد، جدا شد. نگاهش توی چشم‌هایم چرخید و قامتش آهسته‌آهسته صاف شد.

او خشکش زد و من بودم که قدمی دیگر به سمتش رفتم و گفتم:

-سلام.

همه‌ی نفس‌هایم را برای همان «سلام» ساده دادم. حاج ابراهیم هم، همه‌ی جانش را با یک نفس بیرون داد.

-سلام!

دو آشنا بودیم که رسیده بودیم به هم و غربت میان ما
بی داد می کرد.

#پارت ۷۵۹

 دریاپرست

فاطمه زایری

بی آنکه یادم باشد برای گفتن چه حرفی تا آنجا آمده بودم،
پرسیدم:

-وقت دارید؟

قفسه‌ی سینه‌اش محکم بالا و پایین شد. چشم‌هایش انگار
سوخت که پلک‌هایش را جمع کرد و سخت لب زد:

-خیلی وقت بود که منتظرت بودم.

نگفت چندوقت و من خیال کردم که شاید از همان روزی که رفته بودم، منتظر برگشتنم بود. بغض کردم. از آن بغض‌هایی که شبیه درد بی‌درمان بودند. به سختی خودم را نگه داشتم.

به جعبه‌ای که تا آن لحظه از آغوشم بیرون نیاورده بودم، اشاره کردم و پرسیدم:

-شطرنج بازی کنیم؟

همان شطرنج چوبی‌ای که برای «ترمه مهاجران» خریده بود را با خودم آورده بودم و او به محض دیدن هدیه‌ی پرمعنایی که هیچوقت تصور نمی‌کرد به دستِ دختر خودش رسیده باشد، پر از غم شد.

-بازی کنیم!

-می‌شه تو اتاق قدیمی من بازی کنیم؟

بین ما یک چاقوی تیز بود، یک نامه‌ی کوتاه و دلتنگی‌ای عمیق که قلب‌هایمان را می‌سوزاند.

او نگاهش را فرستاد به چند متر آن طرف‌تر و گفت:

-بریم.

قدم برداشت و از کنارم گذشت و من دنبالش رفتم. او درِ اتاق قدیمی‌ام را با مکث و دودلی باز کرد و کنار ایستاد تا اول من رد شوم و من به محض پا گذاشتن به درون اتاق، وارد تونل زمان شدم و رفتم به گذشته‌ها.

بوی لاک و رایحه‌ی ادکلن زنانه، در هوا آکنده بود و موزیکی قدیمی می‌خواند و من هم با صدایی که سعی

می‌کردم دخترانه و ظریف از حنجره‌ام بیرون بیاید،
هم‌خوانی می‌کردم:

«تو حضورِ مبهم پنجره‌ها... روبه‌روم دیوارای آجریه!»

#پارت ۷۶۰



دریاپرست

فاطمه زایری

طوری در روزهای رفته‌گیر کردم که فقط نگاهم در اطراف
چرخید. درون اتاقی خالی از وسایل که فقط میزی کهنه
آنجا قرار داشت و چندتا کارتنِ چسب خورده.

حاج ابراهیم میز را صاف کرد و کارتن‌ها را به جای صندلی
در دو طرفش قرار داد و اندوهگین پرسید:

-شروع کنیم؟

سرگشته به سمتش چرخیدم و او برق اشک را در چشم‌هایم دید. دید که چطور می‌میرم و خاطراتم را به یاد می‌آورم.

دید و قدمش را با زحمت به سمت میز قدیمی برداشت و به انتظارم نشست. من هم دلم را و بال گردنم کردم و به سویش رفتم.

طرف دیگر میز نشستم و جعبه‌ی شطرنجی که هدیه‌ی خودش بود را، با احتیاط روی میز گذاشتم و باز کردم تا هیچ خط و خشی بر ندارد.

مهره‌های سیاه و سفید را با دست‌هایی لرزان چیدم و به او خیره شدم تا شروع‌کننده‌ی بازی باشد.

او با مکث صفحه را چرخاند. مهره‌های سفید را سمت من قرار داد و نگاه معناداری به صورت‌م انداخت تا من آغاز

کنم. تک تک چیزهایی که لازم بود از شرطنج بدانم را از خودش یاد گرفته بودم.

تمام مهارت‌ها، ترفندها، کوچک‌ترین حرکات و تاکتیک‌ها!

اولین باری که با او شرطنج بازی کرده بودم را به خاطر آوردم و با یادآوری حرف‌ها و توصیه‌هایش، سرباز سفید را که روبه‌روی شاه او بود، تکان دادم و خانه‌ای جلو بردم. نگاهش در دم بالا آمد و رسید به چشم‌هایم...

بازی ما اینگونه شروع شد. نه با مهره‌های سیاه و سفید آن صفحه‌ی چوبی، که با نگاه و سوزش چشم‌هایی وابسته به هم!

شروع کردیم و او خیره به مهره‌ها پرسید:

-حالت خوبه؟

من هم خیره به صفحه‌ی شطرنج شدم و جواب دادم:

-این روزا خیلی بهترم.

-خدا روشکر.

عجیب بود که برای تکان دادن اولین مهره‌اش آنقدر فکر می‌کرد. او استاد قهاری بود در آن بازی، اما طول کشید تا سرباز جلوی شاهش را به عنوان اولین مهره وارد میدان کند.

#پارت ۷۶۱



دریاپرست

فاطمه زایری

سعی کردم هوشمندانه عمل کنم و عجله را کنار بگذارم. امروز اگر قرار به بردم بود، باید خودم می‌بردم، نه با ارفاق

و کم کاری او در بازی. نفهمیدم باید چه تاکتیکی به کار ببرم
و سربازی دیگر را به کار گرفتم. دوباره او بود که پرسید:

-زندگیت خوبه؟ راضی هستی از همسرت؟

مهلک‌ترین بغض دنیا به گلویم آمد. نگرانم بود؟ از این
مهم‌تر، اینکه من و عماد زن و شوهر بودیم، باعث
انزجارش نمی‌شد؟ دست روی گلویم کشیدم و به سختی
لب زدم:

-کنار عماد همه چیز خوبه!

یواشکی نگاهم را بالا بردم و دیدم که خیره‌ام بود. تبسمی
غمگین روی لبش طرح زد و گفت:

-خوبه که به هر چیزی می‌خواستی، رسیدی!

-رسیدن آسون نبود. هنوزم دارم تاوانش رو می‌دم!

شرمگین و تلخ، مهره‌ی سیاهی را حرکت داد.

-رسیدن سخته... مخصوصاً رسیدن دوباره...

-رسیدن دوباره؟

-رسیدن دوباره به چیزی که یه روزی متعلق بهت بوده، اما از دستش دادی!

-شما چی رو از دست دادید، حاج ابراهیم؟

لحتم غریب بود و طلبکارانه. نگاهی مختصر- به صورتم انداخت و خندید. از خنده‌اش درد چکه کرد و خاطره‌ی شب تلخ رفتنم و بارانی که ردپایم را شسته بود تا کسی- دنبالم نیاید.

-من خونم رو از دست دادم!

صدای پرآه و افسوسش، همان چیزی بود که حواسم را از بازی شطرنج پرت کرد. همانی که دلم را کشید سمت طوفان.

-خونتون؟

-یه بچه از خونم... از وجودم!

دو کاسه اشک توی چشم‌هایم بود که لبریز شد. حاج ابراهیم دستی به صورت گرفته‌اش کشید و بار دیگر خندید. این بار دردناک‌تر.

-شاید باورش سخت باشه، اما من همه‌ی این سال‌ها با حسرت از دست دادنش زندگی کردم!

-برای همین حسرتتون بود که اجازه دادید همسرتون بره؟

#پارت ۷۶۲

دریاپرست 

فاطمه زایری

هنوز برایم حاج ابراهیم زرمهر بود و رسمی صحبت می کردم. پرسوال که خیره ام شد، گفتم:

-از امین شنیدم. می خواهید بعد از این همه سال زندگی مشترک، از هم جدا بشید؟

حاج ابراهیم خودش را مشغول شطرنج کرد.

-رفتن، انتخاب خودش بود.

-اما شما هم جلوش رو نگرفتید.

-شاید اینطوری برای همه‌ی ما بهتر باشه.

دقیق و موشکافانه به حالات چهره‌اش خیره شدم و گفتم:

-انگار هیچ رشته‌ای از احساس، شما رو به زن زندگیتون وصل نمی‌کنه!

سکوتش طولانی شد و من درون ذهنم، نام «دربانو» را مرور کردم که پیش از این، وصف عشقش را از زبان او شنیده بودم.

مدت‌ها قبل، داخل اتاقِ وسط زمین چندهکتاری، وقتی که به همین شکل مشغول بازی شطرنج بودیم، او از عشقی قدیمی‌اش حرف زده بود و زنی که مادرم نبود. آن عشق، هنوز هم در چشم‌های مسکوت پدرم، جریان داشت!

-همسرتون به‌خاطر دربانو رفت یا به‌خاطر من؟

نام «دربانو» حاج ابراهیم را تا دم مرگ کشید و باز هم چیزی نگفت. پرسیدم:

-چرا به این سادگی اجازه دادید بره؟

-خودش یه انتخاب جلوی من گذاشت... گفت که بین اون و بچه‌م، یکی رو انتخاب کنم. منم انتخابم و کردم و اجازه دادم بره!

-بچه تون؟

نفسم توی سینه حبس شد. حاج ابراهیم با نگاهی گریزان گفت:

-پروین بچه‌ی خودش رو انکار می‌کرد. زندگی با چنین زنی، از اولش هم اشتباه بود!

مادر، برای همه، کسی- بود که تحت هر شرایطی آغوشش را به روی فرزندش باز می‌کرد و طرف او را می‌گرفت و برای همین مهر بی‌چون و چرای بی‌دریغش لایق بهشت بود، اما برای من، کسی- بود که حتی یک لحظه هم نمی‌خواست مرا همانطور که بودم، بپذیرد و خیلی سال بود که تن زخمی‌ام را به آغوش نکشیده بود.

#پارت ۷۶۳



فاطمه زایری

با دردی رسیده به استخوانم گفتم:

-پس به خاطر من بود؟

-پشیمون نیستم از اینکه جلوی رفتنش رو نگرفتم. گاهی
صلاحِ آدماء، به رفتن و جدا شدن!

به سوالم جواب مستقیم نداد و مطمئنم کرد که به خاطر
من بود. میان یک عالم احساس متناقض گیر کردم و
گفتم:

-مطمئنید این انتخاب باعث نمی‌شه که در آینده، برای از دست دادن یه نفر دیگه از خانواده‌تون، باز هم حسرت بخورید؟

نمی‌دانم از جانش چه می‌خواستم. نیمی از وجودم نیش بود و نیمی دیگر اشک. حاج ابراهیم دم عمیقی گرفت و گفت:

-حسرت بزرگ‌تر و مهم‌تری دارم... حسرت از دست دادن بچه‌ای که این موها رو سفید کرده!

داشت درباره‌ی من حرف می‌زد و آخر که من چقدر لبریز بودم از بغض و آه...
چقدر شکسته بودم و غمگین.

چه کسی می‌خواست حسرت‌های مرا ببیند؟

-می‌دونم مستحق گفتن این حرف‌ها نیستم. من اون بچه رو با دست‌های خودم کشتم، مگه نه؟

نگاهش که رسید به چشم‌هایم، هردو برگشتیم به همان شب. من داخل انباری، او میان قاب در ایستاده بود. من زخمی بودم، او خشمگین.

من محتاج مهر و نوازش پدران‌های دست‌های گرمش بودم و او لبریز بود از زمستان و به جای نوازش، با خودش چاقو آورده بود.

چاقویش، در تاریکی و وهم شب، برق می‌زد. حالا اشک‌هایش می‌درخشید.

اشک‌هایی که هنوز جاری نشده بودند. دیگر احساس خودم را نمی‌دانستم.

با حالی غریب گفتم:

-آره، تو اون بچه رو کشتی... چاقو رو نتونستی بذاری بیخ گلوش، اما همینکه گفתי قراره سرش رو بیری، با همون حرف، با همون خشمی که داشتی، با عدم حمایت، با

بی محبتی و بی توجهیت، با ارجح دونستن حرف مردم، اون
 بچه رو کشتی، اما پشیمون شدی... اما نجاتش دادی! اما
 بهش شانس رفتن و رسیدن به چیزی که می خواست رو
 دادی!

#پارت ۷۶۴



دریاپرست

فاطمه زایری

سر بالا آورد و اشک هایش چشم در چشم من و ناباور
 ریخت. فکرش را نمی کرد از حقیقت مطلع شده باشم و
 حالا حواس او بود که از بازی شطرنج پرت می شد.

من قلعه را تکان دادم و رساندم به سرباز او که در نقطه‌ی
 خطر بود.

مهره‌اش که سوخت، آن را برداشتم و خیره شدم به سرباز سیاه بی‌نوا که راهی جز بیرون رفتن از صفحه‌ی تقدیرش نداشت.

خیره به سربازی که شبیه دخترکِ بی‌پناه آن شب، اجازه‌ای برای ماندن نداشت، گفتم:

-برو و زندگی کن، اُمید... فقط زندگی کن!

کلماتی که در آن نامه‌ی کوتاه خوانده بودم را خطاب به سربازی که چاره‌ای جز رفتن نداشت، تکرار کردم و نگاهم را اندک‌اندک به سمت مردی بردم که وجودش شبیه خاکستر در دست باد بود.

-تو اون نامه رو فرستاده بودی، مگه نه؟

آن سوال را با اشک‌هایم پرسیدم و لبخندی که از جنس رهایی بود.

رهایی از خشمی که داشتم.
از خشمی که نسبت به پدرم و چاقوی درون دستش
داشتم.
حالا عاری بودم از هر حسی به جز دوست داشتن...

او نتوانست به نگاه کردنم ادامه دهد و چشم دزدید و
پرسید:

-چطور متوجه شدی؟

-چطورش مهم نیست. از این ناراحتم که دیر فهمیدم...
خیلی دیر.

حالا دیگر من و او، همراه هم می توانستیم واژه‌ی حسرت را
برای کل دنیا معنی کنیم.

او که آن نامه را ناشناس فرستاده و من که دیر فهمیده
بودم آن خطوط تغییر کرده، متعلق به پدرم بود.

پدری که شانزده سال، او را قاتل خودم دیده بودم و حالا خیلی دیر بود برای باور اینکه دراصل، نجات دهنده ام بود.

- چرا نجاتم دادی؟ مگه مایه ی ننگت نبودم؟

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

#پارت ۷۶۵



دریاپرست

فاطمه زایری

دستش موقع رفتن به سوی وزیر سیاه، می‌لرزید و رمقش رو به پایان بود.

-نمی‌تونستم اون چاقو رو بذارم روی گлот... دستام می‌لرزید!

یادم بود. لرزیدن دست‌هایش را با دو چشم خیس و ماتم زده‌ام دیده بودم و هنوز خاطرم بود که چه حالی داشت. همانقدر که خاطرات این اتاق یادم بود. خاطره‌ی ترانه‌ای که هنوز هم توی سرم می‌خواند و می‌گفت:

«توی این دلواپسی‌های مُدام... جز ترانه‌های زخمی، چی دارم؟... وقتی حتی تو باهام غریبه‌ای... سر رو شونه‌های بارون می‌ذارم!»

آن روزها هنوز از باران نمی ترسیدم و نمی دانستم که روزی در وحشت رعد و برق و بارش ابرهای وحشی و خشمگین آسمان، قرار است آوارهی خیابان ها و جاده ها شوم.

همیشه وقتی باران می آمد، شبیه دخترکان عاشق لب پنجره می نشستم، دستم را می بردم بیرون و خیره به درخت های خیس حیاط، یاد عماد را مرور می کردم که تپش های قلبم را به صدا درمی آورد و باعث می شد دخترانگی ام را بیشتر حس کنم.

حاج ابراهیم میان خیالات و خاطراتم ادامه داد:

-یا باید اون چاقو رو، روی گوی تو می داشتم، یا می بخشیدمت. انتخاب من، بخشیدن بود... اما اتفاقاتی که افتاده بود، اجازه نمی داد به انتخاب خودم عمل کنم. حرفایی که تو درباره ی خودت و شرایطت به همه زده بودی، ماجرای مرسده و مرگش... همه و همه باعث شده بود که دست و پام، بسته ی بسته بشه.

-من کار اشتباهی نکرده بودم که لازم باشه منو ببخشی!

-درست می‌گی... من این حقیقت رو دیر فهمیدم.

-پس دلیل اینکه اون شب نجاتم دادی، این نبود که باورم داشتی؟

#پارت ۷۶۶

 دریاپرست

فاطمه زایری

-با اینکه همه چیز علیه ت بود، باور داشتم که داری راستش رو می‌گی و با مرسده کاری نکردی، اما درباره‌ی شرایط، هیچ چیزی نمی‌دونستم. نمی‌تونستم بفهمم، نمی‌تونستم درک کنم. اون روزا هیچ اطلاعاتی از کلمه‌ی «ترنس»

نداشتم و بعد از رفتن تو بود که درموردش تحقیق کردم،
خوندم، خوندم و باز خوندم... دیر تونستم باور کنم که تو
راست می گفتی... که دختر بودی! دخترم بودی!

دخترم!

قلبم میان حروف کلمه‌ی مالکانه‌ای که گفت، از کوبیدن
دست کشید و او نگاهش را از مهره‌های سیاه و سفید جدا
نکرد.

آن مهره‌ها ما بودیم.

یکی سیاه، دیگری سفید.

تکان می خوردیم در صفحہ‌ی سرگردان تقدیر و
خیلی وقت‌ها، بعضی اتفاقات دست ما نبود.
همانقدر که شکستن بغض من در آن لحظه.

سرم را پایین گرفتم تا لرزیدن چانه‌ام و فرو ریختن اشک‌های
دوباره‌ام را نبیند. او مهره‌ای را نزدیک قلعه‌ام آورد و گفت:

-اون شب فقط یه دلیل برای نجات دادنت داشتم...

همه‌ی وجودم چشم شد و او را جستجو کرد. او را که خیره‌ام شد و گم گشته در روزگاری تلخ و رفته، با تبسمی اندوهناک نجوا کرد:

-تو اُمیدِ زندگی من بودی... نباید پرپر می‌شدی!

-برای اینکه پرپر نشم؟

-باید زنده می‌موندی که منم زنده بمونم. تنها راهِ زنده موندنت هم، رفتنت بود... چون اگه می‌موندی و منم نمی‌تونستم اون چاقو رو به گлот نزدیک کنم، یکی دیگه به جای من پرپر می‌کرد.

صدای ترک خوردن قلب‌هایمان در اتاق خالی پیچید و بی‌قرار خیره شدیم به یک‌دیگر.

او به اُمید زندگی اش نگاه کرد و من به مردی که راهی ام کرده بود تا جلوی پرپر شدنم را بگیرد.

همان لحظه انگار، خورشید سقف را شکافت و تابید به قلب های یخ بسته و دور از هم ما...

ذوب شدیم و راه گرفتیم به سوی هم.
آمیختیم به هم. دست او، آرام آرام نزدیک آمد و رسید به موهایم و همانجا، نوازشگونه روی سرم چرخید و پرتم کرد به خاطرات رفته و شیرین.

-فرقی نمی کنه اسمت چی باشه... تو هنوزم اُمیدِ زندگی منی!

#پارت ۷۶۷



دریاپرست

فاطمه زایری

باورم نمی‌شد پس از سال‌ها که محروم بودم از محبت پدرانه‌اش و محکوم به دوری، این چنین نزدیک و پدرانه دستش را روی سرم می‌کشید و مرا امید زندگی‌اش می‌خواند و گذشته را تداعی می‌کرد تا نشانم دهد که هنوز هم دوستم دارد.

من هم هنوز دوستش داشتم.

خیره به نگاه پرحسرتش، تمام اشک‌هایم را رها کردم و پشت کرده به تمام خاطرات شوم، گفتم:

-من دخترتم... مگه نه، بابا؟!

بعد از سال‌ها، بعد از گریزها، مردی که همه‌ی وجودم بود را «بابا» صدا کردم و ترانه‌ای که روزها و شب‌ها در همین اتاق گوش می‌کردم، توی مغزم زنگ زد و خواند:

«اسم تو برای من، مقدسه... تا نفس تو سینه پرپر می‌زنه...
 باورم کن، که فقط باورِ تو... می‌تونه قفل قفس رو
 بشکنه...»

حالا تنها چیزی که از دنیا می‌خواستم، باور او بود و اگر به
 سوالم جواب مثبت می‌داد، برای همیشه از قفسی. که دنیا
 برایم ساخته بود، بیرون می‌آمدم و پرواز می‌کردم به سوی
 ابرها.

حالا همه چیز به او بستگی داشت.

به او که التماس صدایم را شنید و عجز نگاهم را دید.

به او که اشک ریخت و دستش از روی سرم پایین آمد و
 کنار گونه‌ام نشست و گفت:

-تو دختری... دختری که همیشه آرزو داشتم خدا بهم بده
 تا اسمش رو «ترمه» بذارم!

پر پروازم را نگرفت و خودش کمک کرد که پر بکشم. تا آن لحظه قسمت زیادی از آزادی را پیدا کرده بودم و او تکه‌ی آخرش را به من داد و اجازه داد برای همیشه از قفس رها شوم و من میان گریه‌هایم و طعم شیرین پرواز، یک دفعه به خودم آمدم و دیدم که اوضاع‌عش در شطرنج اصلاً خوب نیست.

سریع وزیرم را گذاشتم مقابل شاه سیاه او و با صدایی گرفته و بغض‌آلود گفتم:

-کیش شدی، پیرمرد!

نگاهش وامانده از صورتم جدا شد و رسید به صفحه‌ی شطرنج. گیج و منگ نگاهی انداخت و یک آن هول کرد. دنبال راه فرار گشت و گفت:

-امکان نداره. چرا همچین شد؟

خندیدم و اشک‌های آخرم پایین ریختند.

-راه فراری نیستی. باید باخت رو قبول کنی، استاد.

چندبار سعی کرد خودش را نجات دهد و نشد. راهی برایش
نمانده و خودش هم فهمیده بود پیروز میدان منم!

اجازه دادم چندبار شانسش را امتحان کند و وقتی هربار به
بن بست خورد، شاهش را زمین زدم و خوشحال از اینکه
برای نخستین بار در تمام این سال‌ها، بدون ارفاقِ او برده
بودم، گفتم:

-کیش و... مات!

#پارت ۷۶۸



دریاپرست

فاطمه زایری

موبایلم هزاربار زنگ خورده بود. پیام پشت پیام. پیگیری پشت پیگیری. دیگر نمی دانستم مسیر مطب تا زمین چندهکتاری را چگونه طی می کردم و آنقدر پایم را روی پدال گاز فشرده بودم که فقط خدا خدا می کردم سالم به مقصد برسم.

بنرهای نصب شده را که از دور دیدم، به مینو گفتم:

-رسیدم! رسیدم به خدا! بنرا رو دارم می بینم!

مینو پشت خط بود و صدایش روی اسپیکر.

-رسیدنت بخوره تو سرت. یه بار اسمت رو صدا کردن
برای سخنرانی بیای و با پذیرایی حواس مردم رو پرت
کردیم. دومین بار که صدات کنن تمومه‌ها.

آه از نهادم بلند شد. سرعتم را بیشتر کردم و دستی به سر و
وضعم کشیدم.

-حالا کی تیز سخنرانی کردن منو داد؟ من قراره پیام رو سن،
چی بگم؟

-امین گوربه گور نشده. عماد هم استقبال کرد و بعدش هم
به گوش دای رسید و همه شون متفق القول شدن. دیر
بیای، بیچاره‌ای!

-اومدم، اومدم.

تماس را قطع کردم و یک دستم را کشیدم به موهایم و به آینه خیره شدم. به خاطر عکاسی از مراسم و نشر- خبر مراسم در مجله‌ی هفتگی و حضور مسئولین شهر زر، لباس ساده و مناسبی پوشیده بودم و آرایش صورتم هم مختصر- بود. وقتی ماشین را در نزدیکی محل مراسم نگه داشتم، نفس‌های محبوسم را یک‌جا بیرون دادم و سریع به کیفم چنگ زدم و پیاده شدم و بلافاصله سینه‌به‌سینه‌ی عماد درآدمم که انگار نزدیک جاده انتظار آمدمم را می‌کشید و من به حدی عجله داشتم و حواسم پرت سخنرانی بود که متوجه‌اش نشده بودم.

#پارت ۷۶۹



دریاپرست

فاطمه زایری

به محض دیدنش، از دستش گرفتم و با درماندگی گفتم:

-خیلی دیر کردم؟

-نه، می‌شه گفت به موقع رسیدی، اما نمی‌شد یه امروز
مطب رو تعطیل کنی؟

-خیلی سعی کردم، ولی نشد. سر و وضعم خوبه؟

دستم را گرفت و با خودش به سمت محل مراسم کشید.

-مگه می‌شه خوب نباشه خانم دکتر؟

لبخندم را مثل همیشه زنده کرد. دست در دستش به
سمت سن قدم برداشتم و پرسیدم:

-همه چیز خوب پیش رفت؟ خیلی دلم می‌خواست موقع
قیچی شدن زبان قرمز اینجا باشم. حیف که نشد.

-همه چیز خوب و عالی بود. عیبی نداره برات چندمتر ربان قرمز می خرم تا تو خونه قیچی کنی. نظرت چیه؟

-بی مزه!

با خنده نگاهم کرد و دستم را فشار داد. حضورش در خوشی و ناخوشی نعمت بزرگی بود. زندگی بد و خوب را باهم داشت و عماد در تک تک اتفاقات همراهم بود و همین تمام خواسته و آرزوی من از خدا و دنیا بود. که همراهی اش، پایانی نداشته باشد.

نزدیک جمعیت که شدیم، مینو را دیدم که موبایل به دست ایستاده بود و فیلمبرداری می کرد. سلامی حواله ای او کردم و همان موقع امین سراغم آمد و گفت:

-ببخشید، دیر اومدید گوسفند رو جلوتر قریونی کردیم، خانم دکتر!

-چقدر همه امروز بامزه شدن!

به حالت کفری چهره‌اش خندیدم و بی‌قید از کنارش رد شدم. همراه عماد به سمت پدرم، عموافشین و آیدین که در ردیف دوم صندلی‌ها نشسته بودند، رفتم و با همه سلام و احوال‌پرسی کردم.

خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری» مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم. فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.

#پارت ۷۷



دریاپرست

فاطمه زایری

دقیقه‌ای از نشست‌م نگذشته بود که مجری مراسم پشت میکروفون ایستاد و گفت:

-می‌خوام از بانی این کار خیر درخواست کنم تا تشریف بیارن روی سن و چندکلمه‌ای برای حضار گرامی صحبت کنن و از هدفی که پشت به ثمر رسیدن این کار خیر بوده، برای ما بگن. اگر با من موافقید، لطفاً به افتخارشون کف بزنید. سرکار خانم دکتر، ترمه مهاجران! بفرمایید خواهش می‌کنم.

صدای تشویق حضار مراسم، شوری عجیب را روانه‌ی وجودم کرد و نگاهم شبیه آسمانی پرستاره، شروع به درخشیدن.

عموافشین، آیدین، پدرم، عماد، امین و مینو، محکم‌تر و صمیمانه‌تر از بقیه دست زدند و ترغیم کردند از جا بلند

شوم و روی سن بروم. اشک درون چشم‌هایم حلقه بست.

تقدیر چطور پیش رفته بود که از بچه‌ی رسوا و فراری این شهر، تبدیل شده بودم به زنی که همه تشویقش می‌کردند و خواستار سخنانی‌اش بودند؟

قلبم به تپش افتاد. به آرامی از جا بلند شدم و قدم برداشتم و عماد تا لحظه‌ای که از کنارش می‌گذشتم، دستم را رها نکرد.

دلگرمی‌ام بود و دلخوشی‌ام.

نگاه آخرم را از او گرفتم و به سمت سن رفتم. دوپله را پشت سر گذاشتم و با هدایت مجری که دسته‌گلی زیبا از رزهای صورتی را به دستم داد، به سمت میکروفون رفتم.

میان راه، نگاهم روی بنری که در پشت سر نصب بود،
خشک شد. حضار تشویق کردند و من به جای آدم‌ها، به
آن خطوط چشم دوختم که نوشته بود:

«آیین کنگ‌زنی بیمارستان خیرساز و هزار تخت‌خوابی شهر
زر»

اشکی همراه لبخند، به سراغم آمد و همان موقع که صدای
تشویق مردم قطع شد و همه از اینکه پشت به آن‌ها
ایستاده بودم، تعجب کردند، به خودم آمد.

#پارت ۷۷۱

 دریاپرست

فاطمه زایری

خیسی- گوشه‌ی پلک‌هایم را پاک کردم و به سمت حضار چرخیدم. هیجان داشتم و قلبم تندتر از حد معمول می‌کوبید.

میکروفون را قدری پایین آوردم و همه‌ی نفس‌هایم را برای صحبت کردن جمع کردم.

-سلام عرض می‌کنم خدمت حضار گرامی و محترم. خیلی خوش‌حالم که امروز اینجا هستم و تو این نقطه قرار دارم... از همه‌ی شما عزیزان تشکر می‌کنم که اینجا، کنارمون هستید و این حس خوب و روز خوب رو با ما شریک شدید.

میان جمعیت چشمم دنبال آشناهای خودم گشت تا آرام بگیرم. در ردیف دوم رسیدم به آن‌ها. عموافشین، آیدین، پدرم و عماد آنجا نشسته بودند و امین و مینو هم گوشه‌ای ایستاده بودند و با ذوقی آشکار نگاهم می‌کردند.

برای سخنرانی آماده نبودم، پس گفتن حرف‌های بیهوده را
کنار گذاشتم و به دلم رجوع کردم.
دلم باید حرف می‌زد...
دلم حرف‌هایی برای گفتن داشت.

-راستش برای این سخنرانی آماده نیستم، زیاد هم نمی‌خوام
وقت شما عزیزان رو بگیرم و ترجیح می‌دم با ایجاز کلام،
هرچه که درون قلبم هست رو به زیون بیارم!

لبخندی روی لب‌هایم نقش بست که پس از روزگاری
سختی کشیدن، به ثمر رسیده بود.
سر خم کردم به سوی میکروفون و گفتم:

-هدف من برای ساخت این بیمارستان، برمی‌گردد به
سال‌های کودکی و نوجوانی و آرزوی قلبی پدرم که تمایل
داشتن بیمارستانی بسازن برای مداوا و بهبود مردم، اما بعد
از گذر عمر و سال‌هایی طولانی، متوجه شدم این آرزو،
مربوط می‌شه به مالک اصلی و دیرینه‌ی این زمین

چندهکتاری که مطمئنم اگر اسم خودشون رو نشنیده
باشید، اسم پدرشون رو حتماً شنیدید!

#پارت ۷۷۲

 دریاپرست

فاطمه زایری

حواسم نبود غریبه‌ها چطور نگاهم می‌کردند و به چه
چیزی فکر می‌کردند. بغض‌هایم را نگه داشتم و با تبسمی
روی لب و خیره به عماد و آیدین عزیزم، ادامه دادم:

-مرحوم دربانو زرمهر، دختر محتشم زرمهر، مالک
دیرینه‌ی این زمین هستن. زنی شجاع، قدرتمند و خیرخواه
که عمر کوتاهشون، سعادت حضورشون در این نقطه از
زندگی رو از ما گرفت، اما آرزوی ایشون، به ما ارث رسید
تا امروز بتونیم اینجا باشیم و شاهد آغاز ساخت این
بیمارستان!

اشک‌های آیدین ریخته بود و حتی از آن فاصله هم می‌توانستم ببینم که چه درد شیرینی درون قلبش وجود داشت.

چشم‌های عماد هم مملو بود از حسرت و اندوه. شبیه چشم‌های حاج ابراهیم که تمام تلاشش را برای حفظ این زمین کرده و حالا خوشحال بود که آرزوی دربانو، به حقیقت پیوسته بود.

دلم می‌خواست وقتی روی این سن می‌ایستم، اسم دربانو زرمهر رو به زیون بیارم و به همه بگم از اینکه وارث آرزوی خیرخواهانه‌ی ایشون بوم و تونستم به رویاشون جامه‌ی عمل بپوشونم، خیلی خوشحالم و به خودم افتخار می‌کنم. امیدوارم این بیمارستان، محلی برای مداوا و درمان همه‌ی مردم شهر، چه غنی و چه فقیر باشه و اعمال انسان‌دوستانه‌ی بیشتری درونش رقم بخوره. یه بار دیگه از همه‌ی شما ممنونم که در روز خوب ما حضور دارید و

در آخر ازتون می‌خوام که برای روح بانی اصلی این کار خیر،
آرزوی آرامش کنید.

اشک‌ها درون چشم‌هایم می‌لرزید و لب‌خند روی لب‌هایم.

صدای ختم صلوات که میان حضار پیچید، دستم را روی
قلبم گذاشتم و به احترام، قدری سر خم کردم و روی
پاشنه‌ی پا چرخیدم تا برگردم که لحظه‌ی آخر نگاهم گیر
کرد به چشم‌های ویران پدرم و حالِ او دلم را زیر و رو کرد.
نتوانستم خوب فکر کنم و فقط ایستادم و دوباره رفتم
سمت میکروفون.

دسته‌گل را به قلبم فشردم و خیره به نگاه خیس او، در
پایان ختم صلوات، گفتم:

-ضمن اینکه من، ترمه زرمهر هستم! ترمه زرمهرِ بازاری!

حرفم را شبیه تیر خلاصی رها کردم و اشک‌هایم، هم‌پای
اشک‌های پدرم ریخت که ناباورانه تنش را جلو کشید و
نتوانست به گوش‌هایش اطمینان کند.

#پارت ۷۷۳



دریاپرست

فاطمه زایری

لبخند زدم تا مطمئنش کنم. تا به او بفهمانم که واقعاً
دخترش شده‌ام و همان موقع نگاهم از او، به صورت
عموافشین رسید و قلبم ریخت.

ترسیدم عمو ناراحت شده باشد، اما او از دور برایم بوسه
فرستاد و پلک‌هایش را به هم فشرد تا نشان دهد که کار

درستی کرده‌ام و باز هم حمایت و پشتیبانی و عشقش را دارم.

آرام گرفتم و اهمیت ندادم به پچ‌پچ‌ها. نفهمیدم مسیر سن تا ردیف دوم صندلی‌ها را چطور طی کردم و وقتی به آشنایانم رسیدم، از کنار عماد گذشتم و رسیدم به پدرم که روی پا ایستاده و منتظرم بود.

به محض اینکه نزدیک شدم، دست دور‌گردنم انداخت و میان جمع مردمی که روزی مرا مایه‌ی ننگ خانواده‌ام تصور می‌کردند، روی سرم را بوسید و نزدیک گوشم گفت:

-باعث افتخارمی، دخترم!

بالاخره باعث افتخارش بودم. به لطف عموافشین که از یک مُرده، ترمه را ساخته بود و دربانو که آرزویش را برای دخترکِ کوچکِ بازاری‌ها به ارث گذاشته بود.

خوشحال بودم که بالاخره نقش و جایگاهم برای پدرم و مردم شهر تغییر کرده بود و پیش دربانو هم شرمنده نشده بودم.

از آغوش پدرم که بیرون آمدم، رسیدم به عموافشین که مثل پدری دیگر، به آغوشم کشید.
میان حصار بازوانش گفتم:

-ببخشید عمو.

-کار اشتباهی نکردی که عذرخواهی می کنی. تو ترمه زرمهری! و دختر معنوی من!

با لبخند از آغوشش بیرون آمدم و رسیدم به نگاه پرغوغای آیدین که اشک هایش، دریا شده بودند، اما قصدی برای سقوط نداشتند.

صدایش که زدم، دستم را به سمت لب هایش برد.

روی انگشت‌هایم را عمیق بوسید و بدون هیچ کلمه‌ای
تشر کرد.

دلم ریخت...

#پارت ۷۷۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

به زور خودم را جمع و جور کردم و روی صندلی نشستم و
پنهانی چنگ زدم به بازوی عماد. او دستش را پشت کمرم،
تکیه گاه کرد و نزدیک گوشم پچ زد:

-تو ترمه‌ی عمادی! فقط... ترمه‌ی عماد!

طوری گفت که با اشک‌هایم خندیدم و آبشار از
چشم‌هایم سرازیر شد.

خودش گونه‌های نم‌زده‌ام را پاک کرد و یک‌دفعه سر بیخ
گوشم آورد و پرسید:

-یه دریا نریم؟

به‌تم زد.

-دریا؟

-دلم هوس دریا داره... هوس بوسیدن بینِ امواج خزر!

نجوای عاشقانه‌اش دلم را هوایی کرد. حیران نگاهش کردم
و او پنهانی بوسه‌ای روی شانه‌ام زد و سرش را عقب کشید.

دریا داشت مارا صدا می‌زد.

ماپی که مؤمنش شده بودیم و امواجش را می‌پرستیدیم، تا
مبادا روزی دوباره محکوم به زندگی درون تُنگ‌های بی‌نفسِ
قفس‌مانند شویم.

ما حالا با هم، یک کشتی بزرگ و پرآرزو بودیم. رویاهای
روی خشکی را به ثمر رسانده بودیم و باید می‌رفتیم سمت
آب‌ها...

باید بادبان‌هایمان را باز می‌کردیم و به فراسوی مرزها
می‌رفتیم. دریا ما را صدا می‌زد، با آرامش و طوفانی که
هم‌زمان داشت...

هرچه که بود، بهتر از تُنگ بود. ما هم صدایش زدیم. با
هم گفتیم «دریا!»

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کپی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.

فایلی هم منتشر نمی شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت کنید.*

#پارت ۷۷۵

دریاپرست 

فاطمه زایری

لپ تاپ را روی میز گذاشتم و صندلی حصیری داخل تراس را برای نشستن جلو کشیدم.

یک نگاهم سمت امواج آب رفت و نگاه دیگرم به صفحه ی لپ تاپ رسید و تصویری که هنوز بالا نیامده بود.

موهایم در دستان باد ملایمی که می وزید، رقص نرمی می کرد و درونم پر از آرامش بود. این آرامش را مدیون خیلی ها بودم.

یکی از آن خیلی‌ها، سیاوش بود!
تصویرش همان لحظه بالا آمد. با شوق سرم را نزدیک
لپ‌تاپ بردم و گفتم:

-پارسال دوست، امسال آشنا، آقای برزگر!

در این یک‌سالی که گذشته بود، نبودن دوست خوبی شبیه
او در زندگی‌ام، بزرگ‌ترین خلأی بود که احساس کرده بودم.

سیاوش با لبخندی یک‌وری نگاهم کرد و گفت:

-زیر چشمت چروک افتاده! چیکار داری می‌کنی با خودت
خانم دکتر؟

پوزخند زدم.

-من از اون زنایی نیستم که خیلی به چروکای صورتم اهمیت بدم. پس به خودت زحمت اذیت کردنم رو نده، خب؟

خنده‌ی آرام و بریده‌بریده‌اش، حس خوبم را تکمیل کرد. فقط حیف که نزدیکم نبود.

حیف که او را در قاب مانیتور می‌دیدم و هر دو در فاصله‌ها بودیم.

پلک‌هایش را جمع کرد و گفت:

-صدای آب میاد...

لپ‌تاپ را بلند کردم و گرفتم به سوی امواج.

-با عماد اومدیم شمال. جات خالی!

اطراف را خوب به او نشان دادم و وقتی لپ تاپ را پایین گذاشتم، با لبخندی عمیق روی لبهایش مواجه شدم.

-مطمئنم جای هیچکس خالی نیست. الکی خالی نبند، خانم ترمه زرمهرِ بازاری!

#پارت ۷۷۶



دریاپرست

فاطمه زایری

طوری روی آدا کردن اسمم به آن شکل تأکید کرد که احساس کردم به چیزی اشاره دارد.

وقتی مشکوک نگاهش کردم، دستی به یقه‌ی تی شرت خاکستری رنگش کشید و گفت:

-فیلم سخنرانیت رو دیدم. زیادی تأثیرگذار بود. آفرین.

- کی برات فرستاد؟

- مینو!

- پس درست حدس زدم که باهم درارتباطید!

سیاوش جوری نگاهم کرد که انگار طلبکار بود. شانه بالا دادم و گفتم:

- خوشم نمیاد دوستام با هم دوست بشن. یه وقت دیدی من فراموش شدم!

سعی داشت ماجرای ارتباطش با مینو را زیاد جدی جلوه ندهد. دستی به چانه اش کشید.

تنش را جلوی دوربین آورد و طوری که انگار داشت سر و ظاهرش را به جای آینه در دوربین درست می کرد، گفت:

-از آبان خبر می گیرم. ارتباطمون همینقدره.

-آره... مینو بهم گفته.

-از بقیه چه خبر؟ آیدین؟ دکتر مهاجران؟ خودتون؟

به یک سالی که برای همه به سرعت باد گذشته بود، فکر کردم. به اتفاقاتی که افتاده بود و در نهایت به خودمان...

من و عماد در این یک سال، شرطی دریا شده بودیم. هر اتفاقی که می افتاد، هر حسی که داشتیم، هر موضوعی که پیش می آمد، حتی وقت هایی که دعوا می کردیم، راهمان می رسید به همین ویلا و همین ساحل و همین امواج.

وعده ای نانوشته داشتیم باهم.

مهم نبود موضوع چه بود، ما به دریا می آمدیم.

دریا هم مهمون نواز بود و از ما پذیرایی می کرد.

-آیدین به اصرار و خواهش عمو، جلسات روانکاویش رو سپری می کنه. عمو هم این روزا درگیریه بچه‌ی پردردسر عین خودم شده... یعنی، خودش این دردسر رو خواست و من و عمادم اونقدر بابتش خوشحال شدیم که دیگه نتونست پا پس بکشه.

سیاوش با کنجکاو‌ی پرسید:

-چه دردسری؟

#پارت ۷۷۷

🚤 دریاپرست

فاطمه زایری

لبخند روی لبم پخش شد.

-یه دردسر به اسم حامی که داره کارای مقدماتی جراحیش رو انجام می‌ده و این روزا صداش می‌کنیم حورا!

سیاوش هم لبخند زد. مردی که خیلی وقت بود رنگ سیاه را از تنش درآورده و رنگ‌هایی شبیه سفید و خاکستری و کرم و توسی را جایگزینش کرده بود و هربار که در ویدیوکل او را می‌دیدم، باعث می‌شد حالم خوب شود از فکر اینکه او سوگِ مرسته را پس از هفده سال پشت سر گذاشته بود.

-برای حورا خوشحالم!

نام «حورا» بیشتر به او می‌آمد.

به دخترکی که اسیر جسمی اشتباهی شده بود و این روزها برای رسیدن به خواسته‌اش، شوق و ذوقی وصف‌ناپذیر داشت.

با عموافشین به تهران رفته بود و آنجا زیر نظر دکترهایی که مورد تأیید عمو بودند، مراحل را یک به یک پشت سر می گذاشت و حالش خوب بود.

عماد گاهی به او زنگ می زد و من هم گاهی از عماد و عمو سراغش را می گرفتم.

چندباری هم خودم تماس گرفته بودم تا انرژی اش را مضاعف کنم. تا اگر دیدم خسته و سرخورده است و سختی مراحل که باید پشت سر بگذارد، رمقش را گرفته، به او قوت قلب بدهم.

می دانستم که حورا، حرف هیچ کسی— را به اندازه ی من نمی پذیرفت. ما هم درد بودیم.

سیاوش گفت:

-امین چی؟ اون سرِ عقل اومده؟

-باورت می شه اگه بگم نه؟ هنوزم یکی درمیون می ره کارگاه و نمی دونه از زندگیش چی می خواد. حسابی بابام رو خسته و کلافه کرده.

#پارت ۷۷۸



دریاپرست

فاطمه زایری

سیاوش طوری که انگار همان انتظار را از امین داشت، خندید.

-از آدم بدا چه خبر؟ میکائیل و پرویز درچه حالن؟

حتی آمدن نامشان هم برای بد شدن حالم کافی بود.

-همون خبرای قبلی... میکائیل زندانه و پرویز هم دیگه آدم سابق نیست. شنیدم بیشتر اندامای حرکتیش از کار افتادن. زنش هم میخواد بذاره بره... اما جای نگرانی نیست. مادر من هست و مراقبشه. اصلاً یه وقت فکر نکنی قراره برادرش رو تنها بذاره‌ها! نه! تا آخرش هست! تا پای جونش، حامی و همراه برادرشه!

با حرص می‌گفتم و می‌خندیدم. سیاوش طولانی براندازم کرد و از کنار میز، ماگ قهوه‌اش را برداشت و به سمت لب‌هایش برد.

-می‌شه گفت همه‌چیز سر جاشه، نه؟

-تقریباً آره. راستی... از مینو که خبر داری؟

-مینو؟

طوری بی خبر پرسید که شک کردم.

-مگه باهم درارتباط نیستید؟

-چی شده مینو؟

به حدی کنجکاو شد که ماگ قهوه را پایین گذاشت و دستانش را جلوی لپ تاپ، به هم گره زد و خیره ام شد.

من هم دقیقاً حرکات او را دنبال کردم و با ژستی شبیه خودش گفتم:

-بعد از اینکه سپهر افتاد زندان و مینو ازش طلاق گرفت، دختر بیچاره خیلی افسرده شده بود و تمام مدت خودش رو با آبان سرگرم می کرد، اما این روزا دوباره شده همون مینوی خوش خنده و شادابِ سابق. تصمیم گرفته تو یه

مؤسسه که مربوط به بچه‌های اتیسمه شروع به کار کنه و
آبان رو هم همونجا ثبت‌نام کنه تا ازش دور نباشه.

از مینو که می‌گفتم، قلبم از غم پر و خالی می‌شد.

#پارت ۷۷۹



دریاپرست

فاطمه زایری

مینو سختی زیادی کشیده بود.

هم مرگ خواهر دیده بود، هم مرگ برادر.

سپهر با نقشه وارد زندگی‌اش شده و شوهرش را به بدترین
نحو ممکن از دست داده بود و همه‌ی این اتفاقات، باعث
شده بود مدت‌ها از زندگی عقب بیفتد.

افسرده و فرسوده شود، اما او این روزها داشت سرپا می ایستاد و برای ساختن دوباره‌ی زندگی‌اش می‌جنگید. سیاوش متفکر پرسید:

-مطمئن‌ی حالش بهتره؟

نگران‌ش بود. شاید چون نمی‌خواست او هم به سرنوشت مرسده دچار شود. یا شاید به‌خاطر شباهتی که مینو به خواهرش داشت.

-خدا روشکر. خیلی بهتره.

احساس کردم خیالش آسوده شد و نفس راحتی هم کشید.

-پس همه‌چیز مرتبه. فقط نگفتی خودتون چطورید؟

نگاهم رفت سمت امواج. وقتی قرار بود از خودم و عماد
حرف بزنم، دریا برایم تداعی می‌شد و بوی امواج زیر
شامه‌ام می‌پیچید.

قصه‌ی ما، قصه‌ی امواج بود.

قصه‌ی جزر و مد...

قصه‌ای همراه با طوفان و آرامش.

هیچ نقطه‌ای از زندگی ما نبود که راکد باشد.

جریان داشتیم...

به‌سانِ کشتی، درون اقیانوس!

-خودمون...

افکارم همراه شن‌های ساحل، با امواج رفتند و لب‌هایم
کش آمدند. یک‌دفعه دستی دور‌گردنم حلقه شد و عماد
قبل از اینکه فرصت کنم به ویدیوکال و سیایش که مارا

می دید، اشاره کنم، سرم را چرخاند به سوی خودش و لب‌هایش را گذاشت روی لب‌هایم.

قلبم ایستاد. درون حصاری که دورم پیچید، پرس شدم و وحشت‌زده مشت کوبیدم به سینه‌اش و خودم را بردم عقب. عماد اصلاً حواسش نبود. به زور جدا شدم و جیغ زدم:

-عماد!

و با چشم و ابرو به لپ‌تاپ که روی میز بود، اشاره کردم.

#پارت ۷۸۰



دریاپرست

فاطمه زایری

عماد حیران و گیج به سمتی که نشان دادم، برگشت و وقتی سیاوش را دید، وا رفت. سیاوش با تأسف سر تکان داد.

-بیا به حد و مرزی نگه داریم، آقای بازاری!

به لحنش که سعی داشت سربه سر عماد بگذارد، خنده ام گرفت. عماد بیچاره کاملاً خودش را باختہ بود. قدمی پس رفت. دستی روی لب‌هایش کشید و سرگردان گفت:

-اون چیزی که دیدی، ما نبودیم! فکر کنم به لحظه خط رو خط شد....

منفجر شدم. فرسنگ‌ها دورتر، سیاوشی که در اخم کردن و جدی بودن قهار بود هم طوری زیر خنده زد که از جا بلند شد و عقب رفت.

عماد که شبیه پسر بچه‌های خنگ شده بود، دستی پشت سرش کشید و سعی کرد به خودش بیاید و مسلط شود. یک صندلی را نزدیک کشید. کنار صندلی من گذاشت و گفت:

-اونجا هوا چطوره؟ مثل اینجا گرمه یا خنک؟

سیاوش با خنده‌ای آرام شده برگشت و دوباره جلوی دوربین نشست.

-باشه. بحث رو عوض کنیم! اینجا روزا هوا خنکه. شبا هم سرد!

-خوش می‌گذره؟ همه چیز روبه‌راهه؟

سیاوش شانه‌ای بالا انداخت.

-نمی‌دونم. مثل قبله... عادی! ما مثل شما یار نداریم که
یه وقتایی زندگیمون خط رو خط بشه. همه چیز رو یه خطه
و اتفاق خارج از عادت و برنامه نمیفته!

لحنش شوخ بود، اما هم من و هم عماد دلمان گرفت از
تنهایی‌اش. از سوگی که شاید دیگرتوی لباس‌هایش دیده
نمی‌شد، ولی همچنان درون رفتارش حس می‌شد.

او سوگی مرسده را هنوز هم همراه خود داشت. فقط
آرام‌تر شده بود. شاید اگر زمان بیشتری می‌گذشت، روزی
می‌رسید که آرام‌تر از این‌ها هم بشود و اجازه بدهد در
زندگی‌اش، اتفاق خارج از برنامه و عادت بیفتد.

مثل خودش لحنم را شوخ کردم و گفتم:

-همون بهتر که خط رو خط نشه. نمی‌خوام اونجا پاگیر
بشی. باید برگردی اینجا... خط رو خطای اینجا قشنگ‌تره!

#پارت ۷۸۱

دریاپرست 

فاطمه زایری

با خنده و تمسخر نگاهم کرد.

-شده عین این مادر بزرگا! اگه کار دیگه‌ای نیست، من برم
به کار و زندگیم برسم.

هیچ دلم نمی‌خواست به این زودی مکالمه‌امان تمام شود،
ولی سیاوش همین بود. به یک‌جایی از صحبت که
می‌رسیدیم، همیشه فرار می‌کرد.

قبل از اینکه ویدیو کال را قطع کند، با تمنا پرسیدم:

-نمی‌خواهی برگردی؟

-مگه قراره برگردم؟

-سیاوش!

نامش را تقریباً فریاد زدم که دستش را روی سرش گذاشت و خندید.

-شوخی کردم. یه فکری براش دارم... اما منتظر خبرش نباش. سرزده برمی گردم... با یه دسته گل گلابول!

دسته گل گلابول، نشانه‌ای بود از آشنایی ما و دوستی عجیبی که از دشمنی آغاز شده بود.

تبسمی روی لب‌هایم نشست و غرق در روزهای رفته که دیگر ترس و وحشتش را حس نمی کردم، گفتم:

-پس منتظریه دسته گلِ گلابول باشم؟ این بار قراره رو
کارتش چی بنویسی؟

عماد در سکوت به مکالمه امان گوش می کرد. سیاوش
فکری کرد و گفت:

-می نویسم «برای برگشتن به این شهر، خیلی دیر کردم...
اما بالاخره برگشتم، خانمِ زرمهر بازاری!»

قرار را شبیه اولین اتفاق هایی که میانمان افتاده بود، چیدیم
و او غیرمستقیم قولِ برگشتنش را داد و خوشی ام را تکمیل
کرد.

وقتی ویدیوکال را قطع کردم، تا چند لحظه لبخند روی
لب هایم بود که یک دفعه صندلی ام چرخید و مقابل عماد
قرار گرفتم.

سینه به سینه... رخ در رخ!

سرش را نزدیک آورد و گفت:

-دارم حسودی می کنم کم کم!

#پارت ۷۸۲

دریاپرست 

فاطمه زایری

خنده ام گرفت به حالت تخس شده ی چشم هایش.
دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-از سن و سالت نگذشته، آقا عماد؟

نزدیک تر آمد. انگار حسودی کردن بهانه بود تا فاصله ها را
بردارد.

-حسودی به سن و سال نیست. تکلیف چیه؟

-تکلیف؟

دست هایش را دور کمرم حلقه کرد و تنم را سمت خودش کشید.

-خط رو خط بشیم که حسودی از یادم بره؟!

نگاهش شیطانی شده بود و به طرز خطرناکی برق می زد. کاملاً در احاطه اش بودم و بدون راه فرار...

خواست همه چیز را با یک بوسه شروع کند که سرم را عقب کشیدم و گفتم:

-دلم می خواد بریم تو ساحل و قدم بزنیم. باشه عماد؟

-قدم بزنیم؟ شوخی می کنی؟

انگار حسابی به پرش زدم که دست هایش شل شد. سریع از مرزهایی که دورم کشیده بود، بیرون آمدم و از جا پریدم.

دستش را کشیدم و با شور و هیجان گفتم:

-پاشو عماد. دلم قدم زدن تو ساحل رو می خواد.

خواسته اش چیز دیگری بود، اما ناراضی بلند شد و دنبالم آمد. دستش را کشیدم تا خود امواج. کفش هایمان را وسط راه درآوردیم و طول ساحل را قدم زدیم کنار هم.

عماد دستش را دور کمرم پیچید و من هدایت جسمم را سپردم دست او... همه ی جان و زندگی ام دستش بود و عماد امانت دار خوبی بود.

از گذشته تا همین لحظه که خیلی وقت بود جز خاطرات خوب و شیرین، به هیچ نقطه‌ای از روزهای رفته بر نمی‌گشتیم.

#پارت ۷۸۳

 دریاپرست

فاطمه زایری

پاهایمان در شن‌های ریز و نرم ساحل فرو می‌رفت و نگاهمان به آن سوی آب‌ها بود. عماد پهلویم را به نرمی نوازش می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

سکوتش هم عاشقانه بود، اما عجیب دلم می‌خواست میان صدای امواج، صدایش را بشنوم و بی‌دلیل صدا زدم:

-عماد؟

-جانم؟

چیزی نگفتم. همینقدر که صدایش را شنیده بودم، برایم
بس بود. او هم حرفی نزد.

به مسیر ادامه داد، اما دل من راضی نشد. حریص‌تر شدم
برای شنیدن بیشتر صدایش. دوباره گفتم:

-عماد؟

این بار با مکث جوابم را داد:

-جانِ عماد؟

چشم‌هایم را در لحظه‌ای که جان پیشکشم کرد، بستم و
خوشبختی را با ذره‌ذره‌ی وجودم نفس کشیدم.
چقدر خوب که او بود و می‌توانستم صدایش بزنم و
مطمئن باشم که کمتر از «جانم» نمی‌گوید.

چه خوب که او را داشتم و دریا همان نزدیکی بود و حس عجیبی می‌پیچید دور تنم. انگار اولین بار بود که باهم در ساحل قدم می‌زدیم.

اولین بار بود که دستش دور کمرم قرار داشت. اولین بار که هردو عاشق بودیم...

همه چیز کنار او، طعم بی‌نظیر نخستین بارها را داشت.

سرم را روی شانه‌اش رها کردم و گفتم:

-بهت گفته بودم؟

پهلویم را فشرد و سر چرخاند سمتم. عطر خوب بودنش را نفس کشیدم و پرسیدم:

-بهت گفته بودم که لنگرگاه منی؟

-لنگرگاه؟!

از حرکت ایستاد و تنم را چرخاند تا به چشم‌هایش نگاه کنم.

#پارت ۷۸۴

 دریاپرست

فاطمه زایری

دیدنِ نگاهش باعث شد فکر کنم که برای اولین بار قلبم را به او می‌بازم. دستم را روی گونه‌اش کشیدم و گفتم:

-من یه کشتی بودم... یه کشتی که توی یه تُنگ شیشه‌ای اسیر بود و رویای دریا داشت! یه روزی رسیدم به دریا... به ذاتِ خودم، اما تازه اونجا بود که فهمیدم دریا کافی نیست.

هر کشتی‌ای، هر قایقی، هر چیزی که روی آب زندگی می‌کنه، باید یه نقطه‌ی امن داشته باشه برای آروم گرفتن. برای اینکه اونجا بتونه بادبان‌هاش رو ببنده و از حرکت بایسته و استراحت کنه. بدون ترس از هر چیزی که توی دریاست و می‌تونه خطرناک باشه!

عماد عاشق و شیفته خیره‌ام بود و طوری با دقت کلماتم را دنبال می‌کرد که صدای تپش‌های قلبم، هر لحظه بلندتر و رسواتر می‌شد.

دستانم را دور گردنش حلقه کردم و اجازه دادم باد موهایم را با خودش ببرد. من ماندم برای عماد. تنم میان دستان گرم و مردانه‌ی او تکان خورد و در حصار بازوان و امنیت آغوشش، نجوا کردم:

-تو نقطه‌ی امن منی، عماد... درست مثل یه لنگرگاه، که نقطه‌ی امن و آرامش کشتیه! کنار تو می‌تونم با خیال

راحت پهلوی بگیرم و فراموش کنم که چه موج‌های خطرناکی
رو از سر گذروندم!

*خوندن این رمان فقط در کانال خودم «فاطمه زایری»
مجاز و حلاله. کی و سیو پارت‌ها، به هر دلیلی، حرام و
غیراخلاقیه و من نویسنده، به هیچ‌وجه رضایت ندارم.
فایلی هم منتشر نمی‌شه؛ پس به حلال خوندن رمان، دقت
کنید.*

#پارت ۷۸۵



دریاپرست

فاطمه زایری

با لبخندی که به بی‌نهایت می‌رسید، نگاهم کرد و پرسید:

-گفتی لنگرگاهتم؟

اینکه دنبال تأییدم بود و می خواست آن حقیقت را تکرار کنم، حتماً دلیلی داشت. همه‌ی احساسم را نثارش کردم و جواب دادم:

-لنگرگاهی!

دلم می خواست تا ابد من باشم، او باشد و دریا. عماد هم رویایی شبیه رویای من در سر داشت. بار دیگر لبخند زد و طوری که انگار کسی- آنجا بود و نمی خواست صدایش را بشنود، فقط و فقط برای خودم نجوا کرد:

-این لنگرگاه رو برات پر از نیلوفر آبی می کنم!

دستش روی سرم نشست و موهای بلندم را نوازش کرد و همراه من، خاطره‌ی شوم شبی که موهایم را از ته تراشیده بودند، دور ریخت.

حالا دیگر همه‌ی بلیت‌های سفر به گذشته سوخته بود و راهی برای برگشتن به زادگاه زخم‌هایمان نداشتیم. کشتی رویاهای ما، روزها و ماه‌ها می‌شد که سفرش به دوردست‌ها را آغاز کرده و اکنون، در لنگرگاهی امن پهلو گرفته بود. لنگرگاهی که پر از نیلوفر آبی بود!

«پایان»

بیست و چهارم آبان‌ماه ۱۴۰۲

ویرایش نهایی: یازدهم مردادماه ۱۴۰۳



برای پیوستن به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>

